بینوایان ۲

ویکتور هوگو

محمد قاضی

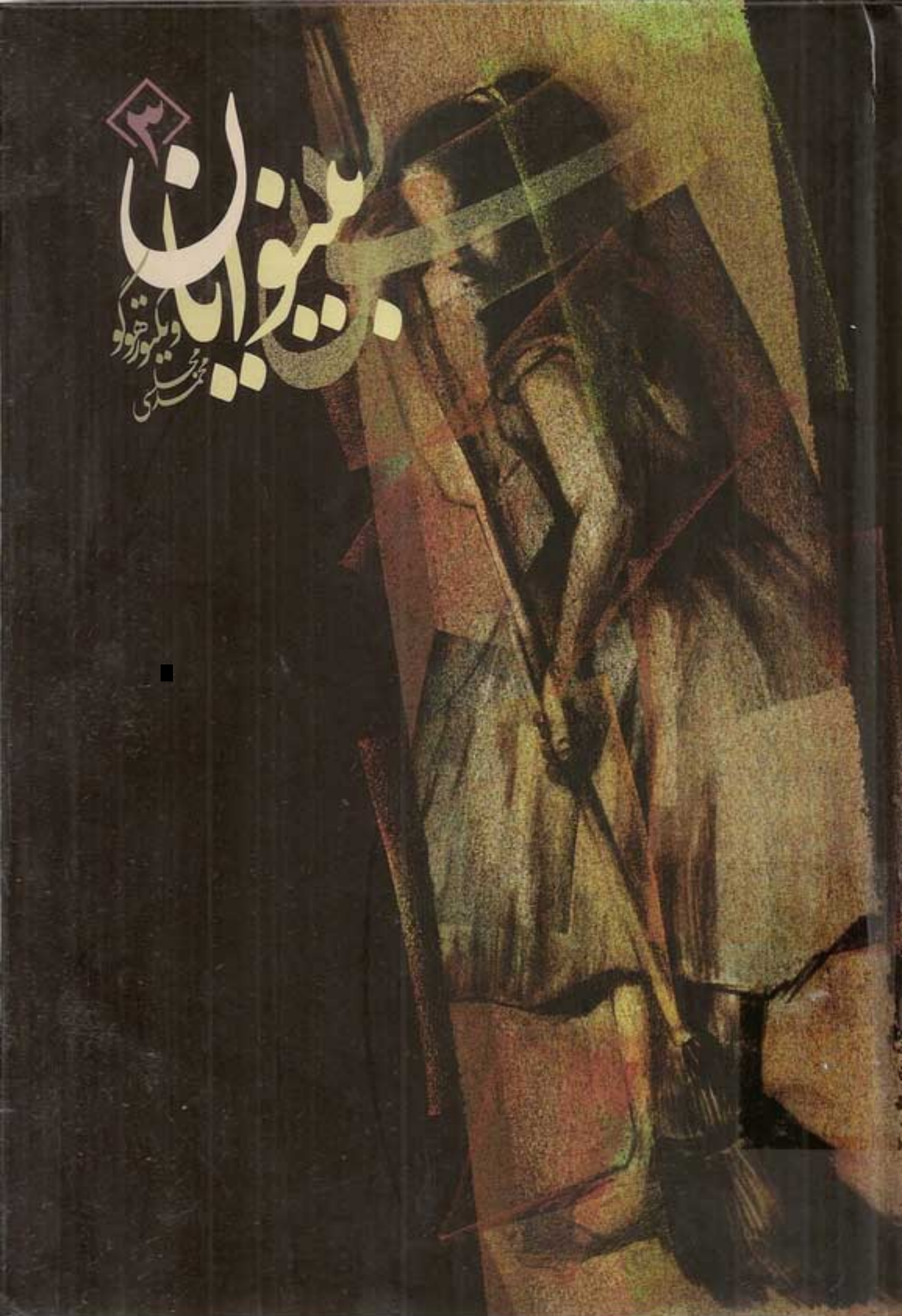

نشر دنیای نو



تصویر ویکتور هوگو در ۱۸۴۹ که توسط آشیل کشیده شده است.

بینوایان

ماریوس

بینوایان

ماریوس

ویکتور هوگو

محمد مجلسی

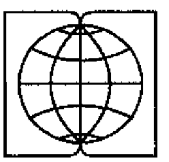

نشر دنیای نو

هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲ ـ ۱۸۸۵.
Hugo, Victor Marie
بینوایان / نویسنده ویکتور هوگو؛ ترجمه محمدمجلسی.ـ تهران: نشر دنیای نو ۱۳۸۰.
۴ ج.
ISBN 964 - 6564 - 10 - 0 (دوره) . ISBN 964 - 6564 - 90 - 9 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6564 - 06 - 2 (ج. ۲) . ISBN 964 - 6564 - 01 - 1 (ج. ۳)
964 - 6564 - 09 - 7 (ج. ۴)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۱. فانتین. - - ج. ۲. کوزت. - - ج. ۳. ماریوس. - - ج. ۴. ژان والژان.
۱. داستانهای فرانسوی - - قرن ۱۹. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - ، مترجم. ب. عنوان.
PQ ۲۵۲۸ / ۹ ب ۸۴۳/۸
۱۳۸۰ ب ۸۵۹ ه
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۱۰۴۴۵ ـ ۸۰م

نشر دنیای نو

بینوایان

(جلد سوم ـ ماریوس)

ویکتور هوگو

دکتر محمد مجلسی

ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه‌آرا: حسن نیک‌بخت ـ نمونه خوان: علی‌بیگی، آذر گروسی، الدوز رستم‌زاده ـ طرح روی جلد: علی باقری ـ طرح بدرقه: مجید اخوان
لیتوگرافی: رنگارنگ، چاپ: مهدی، صحافی: ایران
تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه، چاپ چهارم، ۱۳۹۲
نشر دنیای نو: تهران ـ صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ ـ دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸
شابک: ۵ ـ ۰۱ ـ ۶۵۶۴ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978 - 964 - 6564 - 01 - 5
پست الکترونیکی: donyaynopub@gmail.com

فهرست

کتاب هشتم ـ بیچارهٔ بدنهاد ۱۳۵۹

قسمت چهارم ـ شعر عاشقانهٔ کوچهٔ پلومه و منظومهٔ حماسی کوچهٔ سَن‌دِنی

کتاب اول ـ صفحاتی از تاریخ ۱۵۰۱
کتاب دوم ـ اِپوُنین ۱۵۶۷
کتاب سوم ـ خانه‌ای در کوچه پلومه ۱۵۹۹
کتاب چهارم ـ یار مستمندان باش تا خداوند یار تو باشد ۱۶۶۳
کتاب پنجم ـ که پایانش به آغازش نمی‌نماند ۱۶۸۱
کتاب ششم ـ گاورُش ۱۷۰۹
کتاب هفتم ـ زبان بینوایی ۱۷۶۷
کتاب هشتم ـ شیفتگی‌ها و پریشانی‌ها ۱۸۱۱
کتاب نهم ـ کجا می‌روند؟ ۱۸۶۹
کتاب دهم ـ پنجم ژوئن ۱۸۳۲ ..... ۱۸۸۵
کتاب یازدهم ـ ذرّه و طوفان باهم برادر می‌شوند ۱۹۲۹
کتاب دوازدهم ـ کُورَنت ۱۹۵۳
کتاب سیزدهم ـ ماریوس به تاریکی می‌آید ۲۰۱۵
فهرست موضوعی ۲۰۳۵

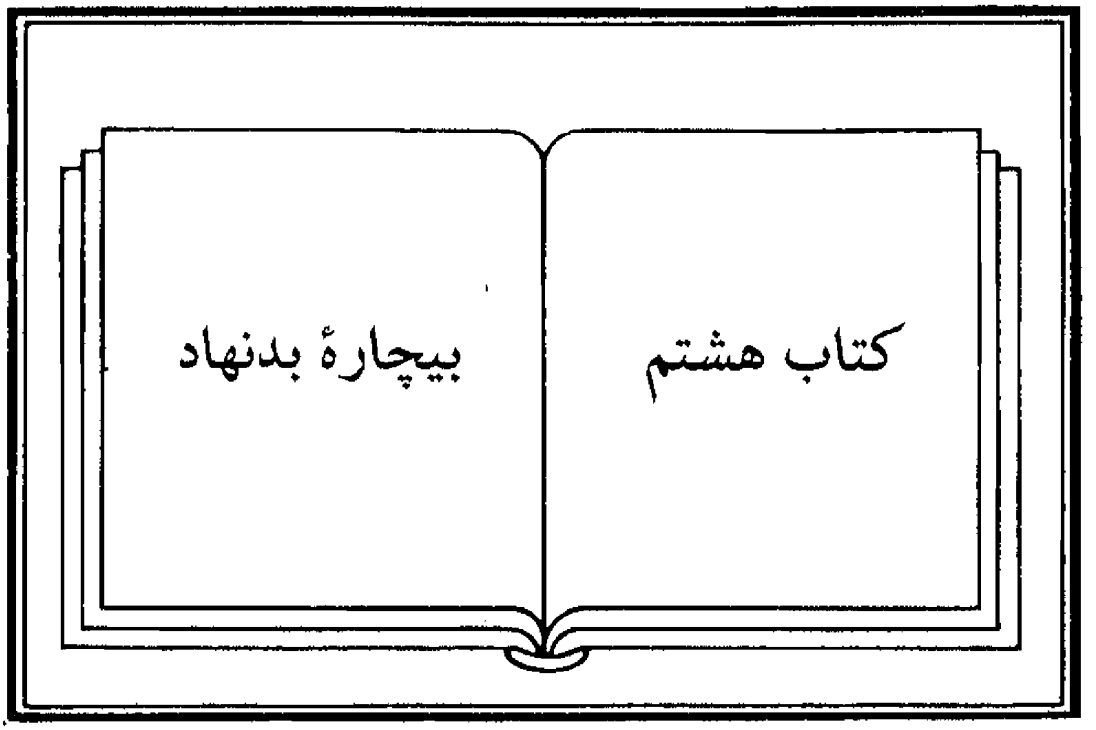
کتاب هشتم
بیچارهٔ بدنهاد

۱

ماریوس، در جست و جوی دختری با کلاه تمام لبه[۱] مردی را می‌یابد با کلاه کاسکت[۲]

تابستان گذشت، پاییز گذشت، زمستان رسید. در این مدت، آقای سفیدمو و دختر جوان قدم به‌پارک لوگزامبورگ ننهادند. ماریوس فکری جز این در سر نداشت که چهرهٔ دلربا و دوست‌داشتنی آن دختر را دوباره ببیند، و همیشه در جست و جوی او بود، و در همه جا به‌جست و جوی او می‌رفت او را نمی‌یافت. او دیگر ماریوس همیشگی، آن جوان پرشور و خیال‌پرور، و در عین حال با اراده و با حرارت نبود؛ دیگر آن جوانی نبود که بی‌پروا با سرنوشت درمی‌افتاد و آینده‌ساز بود، و مغزش پر بود از طرحهای گوناگون و بلندپروازیها. همچون سگ گمشده‌ای بود، در دام اندوهی تیره و تار گرفتار شده بود، از کار بیزار بود، گردش و تفریح خسته‌ترش می‌کرد، تنهایی آزارش می‌داد. طبیعت که سابقاً برای او دنیایی از تصویرها و روشناییها و نغمه‌ها بود، و از آن هزارگونه درس می‌گرفت، با همهٔ وسعتش در نظر او بی‌معنی شده بود؛ می‌پنداشت که همه چیز را از دست داده است.

مدام در فکر بود، زیرا جز این کاری از او برنمی‌آمد. اما دیگر از فکر

---

۱. Chapeau، شاپو کلاه زنانه یا مردانهٔ تمام لبه.

۲. Casquette، کلاهی که فقط جلو آن لبه، یا به‌اصطلاح آفتابگردان دارد.

کردن نیز خوشش نمی‌آمد. هر بار که فکرش به‌جایی می‌رسید و راهی برای رهایی از این وضع پیدا می‌کرد، حاضر نبود قدمی بردارد، و با خود می‌گفت: «همه چیز بی‌فایده است!»

خود را سرزنش می‌کرد. با خود می‌گفت: «چرا دنبال او رفتم تا خانه‌اش را یاد بگیرم؟ مگر نگاه او برای من بس نبود؟ نگاه او با من چه حرفها داشت! حس می‌کردم که دوستم دارد. از این بیشتر چه می‌خواستم؟ راستی که چه نادان بودم. اصلاً گناه از من است.» و از این گونه چیزها می‌گفت. ماریوس برای کورفراک رازش را بازنمی گفت؛ طبیعتش این چنین بود. و کورفراک با این وصف، به‌حدس بسی چیزها را دریافته بود؛ طبیعت او نیز این چنین بود. گاهی او را تشویق می‌کرد که دل به‌عشق سپرده است، اما از کار او متحیر بود. وقتی متوجه شد که ماریوس دچار چه مالیخولیایی شده، به‌او پرخاش کرد و گفت: «می‌بینم که چه آسان عقل و شعورت را از دست داده‌ای دیگر بس است. برگرد پیش دوستان!»

و یک بار که ماریوس از آفتاب ملایم ماه سپتامبر اندکی به‌شوق آمده بود، همراه کورفراک و بوسوئه و گرانتر، به‌مجلس رقصی در سُو[1] رفت، به‌این امید که شاید گمشدهٔ خود را بازیابد. و گرانتر، بی‌آنکه منظوری داشته باشد، گفته بود: در اینجا هر زنی را گم کرده باشید پیدا می‌کنید اما ماریوس تا آخر در آن مجلس رقص نماند و تنها بیرون آمد و پای پیاده به‌راه افتاد. خسته بود و بیمار حال، غمگین بود و آشفته و گیج، کالسکه‌ها با سر و صدا از کنارش می‌گذشتند و گرد و غبار جاده را برمی‌انگیختند. سرنشینان کالسکه‌ها که از مجلس رقص برمی‌گشتند، شاد و پرغوغا بودند؛ و او بوی تند درختان گردوی کنار جاده را استشمام می‌کرد، تا خود را از سر درد برهاند.[2]

---

۱. Seau، از شهرکهای اطراف پاریس.

۲. ویکتور هوگو در ۱۸۲۰ به‌مجلس رقص در سُو رفته بود، و آدل را دیده بود که با

و از آن پس احساس می‌کرد که تنهاتر شده است و سرگشته و حیران و غوطه‌ور در اندوه. همچون گرگی که به‌دام افتاده باشد و در آن دست و پا بزند، او نیز در کشمکش با دردها و رنجهای خود، به‌این سو و آن سو می‌رفت و در همه جا در جست و جوی دلدار غایب بود، و پریشانِ عشق.

یک بار، در ضمن جست و جو، کسی را دید که به‌حیرتش افزوده شد ـ آن روز در یکی از کوچه‌های نزدیک به‌بولوار انوالید مردی را دید، که مانند کارگران لباس پوشیده و کاسکتی با لبهٔ بلند بر سر گذاشته بود؛ و دسته‌ای از موهای سفیدش، از گوشهٔ کلاه بیرون زده بود. ماریوس به‌موهای سفید او خیره شد و به‌آن مرد، که آهسته قدم برمی‌داشت و در افکار خود فرورفته بود، چشم دوخت. به‌نظرش چنین آمد که آن مرد کسی جز آقای «سفیدمو» نیست، موهای سفید، و نیم‌رخ و طرز راه رفتن این مرد، با آقای «سفیدمو» نیست، موهای سفید، و نیم‌رخ و طرز راه رفتن این مرد، با آقای «سفیدمو» تفاوتی نداشت؛ هرچند کمی از او غمگین‌تر می‌نمود. اما چرا باید آقای «سفیدمو» لباس کارگری بپوشد؟ این کار علت بخصوصی دارد؟ چرا آقای سفیدمو خود را به‌این صورت درآورده؟ ماریوس جوابی برای این سئوالات نداشت. در این حالت به‌فکر افتاد که آن مرد را تعقیب کند، بلکه بتواند دلدار گمگشته را پیدا کند. افسوس که دیر جنبیده بود، زیرا دیگر آن مرد در آن اطراف نبود، و ظاهراً به‌کوچه‌ای پیچیده و از آن حدود دور شده بود. ماریوس به‌هر طرف رفت، نتوانست او را بازیابد. و این ماجرا مدتی فکر او را مشغول کرده بود تا کم‌کم آن را از یاد برد. و با خود می‌گفت: «احتمالاً چیزی نبوده است جز شباهت ظاهری».

← دیگران می‌رقصد؛ و چه رنج و عذابی را تحمل کرده بود و پای پیاده به‌خانه بازگشته بود. او در آن حال تصور می‌کرد که آدل را در یکی از آن کالسکه‌ها، که از مجلس جشن باز می‌گشتند، دیده است، و همین تصور باعث شده بود که گرد و غبار و خستگی راه بیشتر او را بیازارد.

۲
یک اتفاق

ماریوس هنوز در خانهٔ گوربو منزل داشت، و در آنجا حتی نمی‌دانست که همسایگانش چه کسانی هستند.

در این ایام، در واقع کسی هم در اتاقهای این خانه ساکن نبود. جز او و خانوادهٔ ژوندرت که یک بار اجاره بهای عقب‌افتاده‌شان را پرداخته بود. اما هیچ وقت با هیچ کدام از اعضای این خانواده، یعنی پدر و مادر و دو دخترشان، روبه‌رو نشده و حرفی نزده بود.

بقیهٔ مستأجران خانه نیز یا مرده بودند، یا به‌جای دیگری رفته بودند؛ و یا نتوانسته بودند اجاره‌بها را بپردازند، و ناگزیر صاحبخانه بیرونشان کرده بود.

روزی از روزهای زمستان اتفاقی افتاد که شرحش لازم است. بعد از ظهر آن روز، آفتاب کمی از لای ابرها درآمده بود، دوم فوریه بود و روز عید شاندرلُور[1] و همین آفتاب ناپایدار آن روز، که مقدمهٔ شش هفته سرمای سخت در روزهای بعد بود، با درخشش گاه به‌گاه خود، به‌ماتیو لانسبرگ[2] الهام بخشید که چنین شعری را بگوید که جنبهٔ کلاسیک دارد:

خواه بدرخشد، خواه خود را بنماید

---

۱. Chander leur، از عیدهای مذهبی کاتولیک‌ها

2. mathieu Lansberg

خرس به‌غار خود بازمی‌آید.

و ماریوس باید از غار بیرون می‌رفت. شب شده بود و وقت آن بود که برود و غذایی بخورد. گرسنه بود. و افسوس که عشقهای رؤیایی آدمی را از هرکار باز می‌دارند!

از اتاقش که بیرون آمد، خانم بوگُن را دید که جارو می‌کرد، با خودش حرف می‌زد و کلماتی به‌زبان می‌آورد که فراموششان نمی‌توان کرد: «در این روزگار، مگر چیز ارزان هم پیدا می‌شود؟ تنها چیزی که قیمت ندارد رنج و زحمت آدمیزاد است که آن را به‌مفت هم نمی‌خرند».

ماریوس، آهسته‌آهسته، از بولوار به‌طرف کوچهٔ سَن ژاک رفت؛ سرش را پایین انداخته و در افکار خود فرو رفته بود.

ناگهان سر و صدایی او را به‌خود آورد .در تاریکی تنهٔ یک نفر که می‌دوید و از روبه‌رو می‌آمد، به‌او خورد به‌خود آمد و دو دختر پاره‌پوش را دید که می‌دویدند و نفس‌نفس می‌زدند ظاهراً چیزی آنها را ترسانده بود که فرار می‌کردند. یکی از آن دو دختر، باریک بود و بلند، و دیگری کوچکتر بود و قطعاً تنهٔ یکی از آن دو، به‌او خورده بود. ماریوس در تاریک و روشن غروب، چهره‌های رنگ‌پریده و موهای آشفته، و سر و وضعِ نامرتب و کلاه‌های کوچک و داغان شده و دامن‌های پاره و پاهای برهنه‌شان را می‌دید. دو دختر در آن حال که می‌دویدند، باهم حرف می‌زدند؛ دختر بزرگتر می‌گفت:

«پاسبانها پشت سرمان هستند. نزدیک بود گیر بیفتیم... لعنت به‌این پاسبانهای ناکس!»

دختر کوچکتر گفت:

تا پاسبانها را دیدم، زدم به‌چاک، وگرنه گیر افتاده بودیم. بی‌معرفتها!»

با زبان عوامانه‌ای که مخصوص لاتها و ولگردان است حرف می‌زدند. ماریوس که حرفهایشان را شنیده بود، فهمید که مأموران پلیس یا ژاندارمها

در تعقیب‌شان بوده‌اند ،و دخترها موفق به‌فرار شده‌اند. چند لحظه بعد، آن دو دختر، در انبوه درختان بولوار فرو رفتند و چند ثانیه‌ای همچون دو نقطهٔ سفید به‌نظر می‌آمدند و سپس ناپدید شدند.

ماریوس می‌خواست فراموششان کند و به‌راه خود برود، که در جلو پای خود پاکت خاکستری رنگی دید. خم شد و بسته را برداشت. پاکت بزرگی بود که به‌نظر می‌آمد چند ورقهٔ کاغذی توی آن باشد. با خود گفت که این پاکت باید از دست یکی از آن دو دختر تیره‌روز به‌زمین افتاده باشد. چند قدم برگشت و دخترها را صدا زد، اما اثری از آنها نیافت. با آن شتابی که داشتند، قطعاً از آنجا دور شده بودند. ناچار پاکت را در جیب نهاد و به‌راه افتاد.

بین راه، در سر گذرگاهی که به‌کوچهٔ موفتار[1] متصل می‌شد، در کناری تابوت یک بچه را دید که آن را در ماهوت سیاهی پیچیده بودند و روی سه صندلی به‌هم چسبیده گذاشته بودند،و شمعی روشنایی‌اش را بر آن تابوت می‌افشاند. به‌یاد دو دختری افتادکه ساعتی پیش دیده بود، با خود گفت: «وای به‌حال مادران! تحمل مرگ فرزند برای مادر بسیار سخت است، اما سخت‌تر آن است که ببیند فرزندانش زنده‌اند و سیاه‌روز»

سپس آن سایه‌های غم‌انگیز از ذهن او بیرون رفتند، و بار دیگر در رؤیاهای همیشگی‌اش فرو رفت.

و خاطرهٔ عشقی که شش ماه تمام در هوای روشن باغ لوگزامبورگ به‌او سعادت بخشیده بود فضای ذهنش را پُر کرد. با خود گفت: «اما حالا چه تیره‌بخت شده‌ام تا دیروز دختری را می‌دیدم که یک فرشتهٔ تمام‌عیار بود، و امشب دخترانی را دیدم که مثل دیوها بودند؛ دو ماده دیو.»

---

1. Mouffetard

۳

مردی با چهار چهره[۱]

آن شب، وقتی که ماریوس لباسهایش را درمی‌آورد، دستش به‌پاکتی خورد که در جیب نهاده و آن را از یاد برده بود. به‌این فکر افتاد، که نامه‌های توی پاکت را بخواند، شاید بتواند نشانی آن دو دختر را پیدا کند و این بسته را برای آنها ببرد. و بر فرض که آن بسته متعلق به‌کسی غیراز آنها بود، برای شناختن صاحب آن چاره‌ای جز گشودن سر پاکت نبود.

پاکت را باز کرد.

این پاکتِ بزرگ لاک و مهر شده بود، و توی آن چهار پاکت کوچک بود که هیچ کدام لاک و مهر نشده بود، و توی هر کدام نامه‌ای بود. روی هر پاکت نام و نشانی کسی نوشته شده بود، و از همهٔ آنها بوی تند توتون به‌مشام می‌رسید.

روی پاکت اول نوشته شده بود: «برای خانم مارکیز دوگروشره[۲] میدان روبه‌روی مجلس نمایندگان، شماره... از نام و نشانی فرستنده روی پاکت اثری نبود. ماریوس نامهٔ توی پاکت را درآورد، بلکه نام فرستنده را در بالا پایین نامه پیدا کند، و به‌هر روی نامه را خواه و ناخواه خواند.

متن نامه چنین بود:

---

۱. Quatre-Fronts به‌معنای چهار چهره است، و در میان ارباب انواع تنها «جانوس» دو چهره داشت.

2. Marquis de Grucherdy

«خانم مارکیز»

مهربانی و ترحم در یک جامه این حسن را دارد که همه را بیشتر با هم مربوت می‌کند. از احساسات مذهبی و مسیحی خود مصاعدت بگیرید، و به‌این اسپانیایی فلک‌زده عنایتی بکنید، که قربانی درستکاری و صداقت، و احترام به‌شرع و قانون شده، و همهٔ دارایی و هستی خود را در این راه از دست داده، و امروز خود را بدبخت و درمانده می‌بیند. اما تردیدی ندارد که بانوی محترمی چون شما به‌او مصاعدت خواهد کرد و نخواهد گذاشت که یک فرد نظامی با فرهنگ، که زخم شمشیر در بدنش جای سالمی باقی نگذاشته، بیش از این حیصیت خود را از دست بدهد. من به‌امید انسانیتی هستم که وجود شما را به‌شور و الطهاب آورده، و قطعاً آن بانوی محترم از کمک به‌یک نظامی شرافتمند اسپانیایی دریق نخواهد فرمود. مطمئنم که دعای ملت اسپانیا تأثیر خود را خواهد گذاشت، و من تا زنده‌ام حق‌شناس شما خواهم بود. خانم محترم! احساس احترام‌آمیز مرا بپذیرید.

دُون آلوارز ـ سروان رستهٔ سواره‌نظام در ارتش اسپانیا، سلطنت‌طلب فراری، که قصد بازگشت به‌میهن خود را دارد، و برای این منظور پول و امکانات لازم را ندارد

در این نامه هیچ گونه نشانه‌ای، از این آقای دون آلوارز در دست نبود. ماریوس ناگزیر نامهٔ بعدی را برداشت، بلکه در آن، نشانی و محل سکونت این افسر اسپانیایی را بیابد. روی پاکت نامهٔ دوم نوشته شده بود: «برای خانم کنتس دُومون ورنه، کوچهٔ کاسِت، شماره ۹»

و متن نامه چنین بود:

خانم کنتس!
نویسندهٔ این نامه زن بینوایی است که شش فرزند دارد، و آخرین بچهٔ او هشت ماهه است. من بعد از زاییدن آخرین فرزندم مریض بستری‌ام، و شوهرم پنج ماه است که مرا در گوشهٔ اطاق انداخته، و معلوم نیست کجا رفته، و برای گذران زندگی هیچ درآمدی ندارم و نمی‌دانم این زندگی وحشتناک را چه طور بگذرانم و شکم بچه‌هایم را سیر کنم. به‌امید لطف خانم کنتس هستم، و احترامات خود را تقدیم می‌دارم.
کنیز شما، بالی‌زار

ماریوس نامهٔ سوم را گشود. و آن نامه نیز تقاضانامه‌ای عاجزانه بود برای دریافت کمک مادی، که برای آقای پابُوژه، عمده‌فروش کلاه، در کوچهٔ سَن دنی، نبش کوچهٔ فِر، نوشته شده بود. با این مضمون:

«اجازه بدهید در این نامه تقاضا کنم که محبت و مصاعدت خود را از یک مرد ادیب، که یکی از نمایشنامه‌های خود را برای تئاتر فرانسه فرستاده، مزایقه نکنید. این یک نمایشنامهٔ تاریخی است که داستانش در اُورنی، در دوران امپراتوری ناپلئون اتفاق می‌افتد. سبک خاصی دارد که بسیار طبیعی، و با اختسار همه چیز را گفته است. و شاید کار مهمی باشد. در چهار جای آن شعر و ترانه گنجانده شده؛ کمدی و جدی را با هم قاطی می‌کند و خصوصیات رمانتیسم را دارد، که حوادث آن خیلی اصرارآمیز، و در عین حال صریح پیش می‌رود، و با اتفاقات کوبنده صحنه‌های پرهیجانی به‌وجود می‌آورد.
منظور اصلی من در این نمایشنامه، آن است که مردم این زمانه را که هر روز فکرشان عوض می‌شود، و با عوض شدن مُد سلیقه‌شان جور دیگری می‌شود، رازی نگاه دارم.

با این حال می‌ترسم که بعضی از نویسندگان به‌من حصادت ببرند، و از عالم تئاتر تردم کنند، زیرا از همین حالا می‌دانم که وقتی نمایشنامهٔ من روی صحنه بیاید، نویسندگان پرادعا آبرویشان خواهد رفت، و از آنچه تا حالا نوشته‌اند بیزار خواهند شد.

آقای پائبوژه!... چون آوازهٔ ادب پروری شما در همه جا پیچیده و همهٔ مردم شما را به‌نام حامی بزرگ نویسندگان و ادیبان می‌شناسند، دخترم را نزد شما می‌فرستم تا برای شما شرح بدهد که در این سرمای زمستان نه نان داریم نه آتش، و در وضع تأسّف‌انگیزی به‌سر می‌بریم. ضمناً خواهش می‌کنم اجازه بدهید در نمایشنامهٔ خود مطالبی را اضافه کنم و از شما به‌نام یک حامی بزرگ ادیبان و روشنفکران نام ببرم. امیدوارم با لطف و مرحمت خود خانهٔ ما را در این فصل زمستان گرم نگاه دارید. البته من نیز از این به‌بعد همهٔ آثارم را با نام شما مزین می‌کنم.

اگر شما در این فصل، من و خانواده‌ام را از سرما و بدبختی نجات بدهید، به‌زودی یک نمایشنامهٔ منضوم در مدح و صتایش شما خواهم نوشت. و البته این نمایشنامه را قبل از چاپ و اجرا، برای مطالعه نزد شما خواهم فرستاد. احترامات عالی خود را به‌شما و خانم پائبوژه تقدیم می‌دارم.

ژانفلُو ـ نویسنده و ادیب

«در حاشیه، این مطلب را اضافه می‌کنم که حتی اگر چهل سو هم لطف کنید، ممنون خواهم شد. ضمناً از شما معذرت می‌خواهم که دخترم را نزد شما می‌فرستم و شخصاً به‌حضورتان شرفیاب نمی‌شوم حقیقت آن است که به‌علت نداشتن لباس مناسب فعلاً نمی‌توانم از خانه بیرون بروم».

ماریوس نامهٔ چهارم را برداشت روی پاکت نوشته شده بود: «به‌آقای یکوکار کلیسای سن ژاک دواُپا» و متن نامه چنین بود:

آقای نیکوکار!

اگر لطف کنید و همراه دختر من بیایید، در خانهٔ ما یک مشت آدم بیچاره و فلک‌زده را مشاهده خواهید فرمود؛ و من به‌شما نشان خواهم داد که آنچه می‌نویسم در کمال سداغت است. اطمینان دارم که این چند سطر که برای شما می‌نویسم، قلب شما را نرم خواهد کرد، و با احساس نیکوکاری به‌خانهٔ ما خواهید آمد. چون فیلسوفان واقعی همه‌شان قلبی حساس دارند.

ای مرد نیکوکار مهربان! حتماً تصدیق می‌کنید که آدم باید در چنگال بی‌رحمی خرد شده باشد، و دردهای قلبی‌اش به‌بالاترین درجه رسیده باشد، که چنین چیزی بنویسد، و از یک نفر تقاضا کند که بیاید و با دیدار خود خاطر او و خانواده‌اش را تسلی دهد. سرنوشت با یک عده دشمن است، و برای یک عده غیراز محبت چیزی ندارد

منتظر لطف و مرهمت شما هستم. فراموش نمی‌کنم! احساسات احترام‌آمیز ما را بپذیرید.

در نهایت تواضع
غلام حلقه به‌گوش شما
پ. فابانتُو، هنرپیشهٔ تئاتر.

ماریوس بعد از خواندن این چهار نامه، به‌معلوماتش چیزی اضافه نشد، هیچ کدام از این چهارنامه نشانی فرستنده را نداشت.

وانگهی این چهارنامه را ظاهراً، چهار نفر، با نامهای دُون اَلوارِز، خانم بالی‌زار، ژانفلوی ادیب، و فابانتوی هنرپیشه نوشته بودند. اما همهٔ نامه‌ها با یک خط نوشته شده بود.

و همه چیز نشان می‌داد که هر چهار نامه را یک نفر نوشته است.

دلایل دیگری هم برای اثبات این قضیه وجود داشت؛ کاغذ هر چهار

نامه یک جور بود، یعنی زبر بود و زرد شده. هر چهار نامه بوی یک نوع توتون را داشت؛ و با آنکه نویسنده سعی کرده بود، هر نامه را با سبک متفاوتی بنویسد، اما غلطهای املایی و انشایی هر چهارنامه به‌یکدیگر شباهت داشت، و نامهٔ ژانفروی ادیب، و نامهٔ دُون آلوارز اسپانیایی غلطهایش یکسان بود و این غلطها عیناً در دو نامهٔ دیگر تکرار شده بود.

اما پی بردن به‌این راز برای ماریوس نتیجه‌ای نداشت و زحمت بیهوده‌ای بود. و اگر تصادفاً نامه‌ها را پیدا نکرده بود، گمان می‌کرد که شاید حیله‌ای در کار باشد یا کسی خواسته باشد با او شوخی کند. ولی او آن قدر غمگین بود که آمادگی برای درگیر شدن با چنین شوخیهایی را نداشت، و احساس می‌کرد که این نامه‌های مسخره جز آزردن روح او ثمره‌ای نداشته باشد.

وانگهی هیچ دلیلی در دست نداشت که ثابت کند این نامه‌ها متعلق به‌آن دو دختری است که در بولوار آنها را دیده بود. و اصولاً این نامه‌ها چیزی نبود جز چند کاغذ پارهٔ بی‌ارزش.

ماریوس نامه‌ها را روی هم گذاشت و در پاکت بزرگ جای داد و آن را به‌گوشه‌ای انداخت و روی تختخوابش دراز کشید.

در حدود ساعت هفت، که تازه بیدار شده و صبحانه مختصری خورده بود و کتابی می‌خواند، صدایی شنید؛ یک نفر به‌در می‌کوفت.

چون چیزی نداشت که دزد ببرد، کلید را از روی در برنمی‌داشت، و حتی گاهی که از خانه بیرون می‌رفت، در اتاقش را قفل نمی‌کرد. خانم بوگن چند بار به‌او هشدار داده بود که این کار را نکند، زیرا احتمال دارد که دزدی وارد اتاق او شود. و ماریوس هر بار در جوابش می‌گفت: «دزد بیاید که چه چیز را ببرد؟»

و از اتفاق روزی یک جفت کفش کهنهٔ او را دزدیدند. و خانم بوگن گفت: «دیدید که حق داشتم؟»

و یک بار دیگر ضربهٔ آهسته‌ای به‌در خورد.

ماریوس گفت: «بیایید تو»

در باز شد. ماریوس، بی‌آنکه سرش را از روی کتابی که می‌خواند بردارد، گفت: «خانم بوگُن! چی می‌خواهید؟»

صدایی غیراز صدای خانم بوگُن به‌او جواب داد:

«ببخشید آقا... من...»

صدایی بود خفه و آهسته و ناصاف. به‌صدای پیرمردی می‌ماند که الکل ریه‌هایش را خراش داده بود.

ماریوس سرش را بلند کرد و دختر جوانی را در آستانهٔ در دید.

۴

گلی در سرزمین بینوایی[۱]

دختر جوانی، در میان در نیم گشوده ایستاده بود. دریچهٔ اتاق، که آفتاب از آن به‌درون می‌تافت رو به‌روی در بود. نوری پریده‌رنگ از آن دریچه بر چهرهٔ دخترتابیده بود. دختری بود ضعیف و لاغر و استخوانی پیراهنی روی بدنش پوشیده بود و کمر آن را با ریسمانی بسته بود. موهایش را نیز با ریسمانی پشت سر گره زده بود. استخوانهای شانه‌اش از پیراهن بیرون زده بود. دستهایش سرخ شده بود، و دهانش نیمه‌باز بود و از ریخت افتاده. بسیاری از دندانهایش ریخته بودند. نگاهش بی‌فروغ بود و بی‌شرم. شکل و قیافهٔ دختر جوانی را داشت که تازه بچه‌اش را سقط کرده باشد. نگاهش به‌پیرزنان بدکاره می‌ماند. گویی او را در پنجاه‌سالگی با پانزده سالگی پیوند داده باشند. از یک سو بدبخت و ترحم‌انگیز بود، و از سوی دیگر بی‌رحم و خطرآفرین، که اگر آدمی را نگریاند او را می‌لرزاند.

---

۱. در بخش چهارم «تأملات» هوگو نیز می‌خوانیم که... او به‌درون اتاق آمد. قلم را از دستم گرفت، کتابم را گشود و روی تختخواب نشست. کاغذهایم را در هم ریخت، و می‌خندید؛ و سپس مرا تنها گذاشت و رفت. همانند پرنده‌ای بود که در بالای سر ما پرواز می‌کند و ناگهان ناپدید می‌شود. اپونین، همان لئوپلدین است در دنیای بینوایی، یا فانتین است که بازمی آید (ایو. گ.).

ماریوس گیج و بهت‌زده، به‌آن دختر نگاه می‌کرد؛ گویی از اشباحی بود که در عالم خواب به‌سراغ آدمی می‌آیند.

چیزی که در بیننده تأثیر می‌گذاشت آن بود که چنین دختری ظاهراً، زشت به‌دنیا نیامده بود، به‌نظر می‌آمد که در کودکی زیبا بوده است؛ اما هرزگی و فقر، جوانی او را با نوعی پیری نفرت‌انگیز درآمیخته بود. در چهرهٔ پانزده ـ شانزده‌ساله‌اش، گویی زیبایی در بستر مرگ نشسته بود، و بیننده را به‌یاد آفتاب پریده‌رنگ روزهای زمستان می‌انداخت که، هنوز درنیامده، زیر ابر پنهان می‌شود.

چهرهٔ او برای ماریوس چندان ناشناس نبود؛ یکی دوبار او را دیده بود.

از او پرسید: «دخترخانم! چی می‌خواهید؟»

دختر جوان با صدایی، که زندانیان مست را به‌یاد می‌آورد، گفت: «آقای ماریوس! نامه‌ای برای شما آورده‌ام.»

نام او را می‌دانست. اما این دختر که بود و از چه کسی نام او را شنیده بود؟

دختر بی‌آنکه منتظر جواب ماریوس باشد، جلو آمد و با نوعی اطمینان و اعتماد به‌نفس، گوشه و کنار اتاق ماریوس و تختخواب نامرتب او را از نظر گذراند؛ پابرهنه بود، دامنش از هر طرف پاره بود و پر ازسوراخ و گوشه‌هایی از ساقها و زانوان لاغرش را نمایان می‌کرد. در این حال از سرما می‌لرزید.

نامه‌ای راکه آورده بود به‌ماریوس داد.

ماریوس متوجه شد که لاک و مهر نامه هنوز خیس است؛ معلوم بود که به‌تازگی نوشته شده و از راه دوری نیامده است. آن را باز کرد و چنین خواند:

«جوان نیکوکار! همسایه مهربان!»

می‌دانم که با محبت هستید و قلب رئوفی دارید، می‌دانم که شش ماه پیش اجاره بهای عقب افتادهٔ ما را پرداخته‌اید. لازم می‌دانم که شما را ستایش کنم.

دختر بزرگ من، که این نامه را آورده، برای شما شرح خواهد داد که دو روز است گرسنه‌ایم، ما چهار نفریم، همسرم بیمار است. خیال می‌کنم اشتباه نکرده باشم، و می‌توانم به‌لطف و مرحمت شما امیدوار باشم. و می‌دانم که شما با آن قلب مهربان از مصاعدت به‌من مزایقه نخواهید کرد. احترامات خود را به‌آن موجود نیکوکار و انسان‌دوست تقدیم می‌کنم. ژوندرت

در حاشیهٔ مطلب: «آقای ماریوس عزیز! دخترم گوش به‌فرمان شماست.»

این نامه همچون شمعی بود که در زیرزمین تاریکی برافروزند؛ چون همهٔ قضایا را دربارهٔ آن دو دختر، که از دست مأموران پلیس می‌گریختند، و چهار نامه‌ای که در آن پاکت بود روشن می‌کرد.

نویسندهٔ این نامه همان کسی بود که آن چهار نامه را نوشته بود؛ همان خط بود و همان سبک و همان غلطهای املایی و انشایی و همان کاغذ زبر و زرد شده، و بوی همان توتون.

پنج نامه در اختیار او بود با پنج تاریخ و پنج نام و پنج امضاء. و حالا دیگر می‌دانست که دُون آلوارز اسپانیایی، خانم بالی‌زار، ژانفلوی ادیب و فابانتوی نمایشنامه‌نویس، یک نفرند، و آن یک نفر نامش ژوندرت است و از کجا معلوم که ژوندرت نیز نام واقعی او باشد؟

ماریوس با آنکه مدّتها بود که در خانهٔ نیم‌ویران گورو در اتاقی منزل داشت، جز چند بار، آن هم در تاریکی و به‌گونه‌ای گذرا، همسایگانش را

ندیده بود؛ به‌خصوص که دلش و فکرش در جای دیگر بود. نگاه آدمی نیز همیشه با دل او و فکر او همگامی و همراهی دارد. چند بار، در راهرو یا پلکان، اعضای خانواده ژوندرت را دیده بود و گمان کرده بود که آنها اشباحی بیش نیستند؛ و به‌همین دلیل، دیشب که آن دو دختر فراری را در بولوار دیده بود، آنها را نشناخته بود. و این دختر، که حالا در اتاق او بود، قطعاً یکی از آن دو تا بود. ماریوس به‌زحمت به‌یاد می‌آورد که او را پیش از این در جایی دیده باشد.

حالا ماریوس چشمش باز شده بود، و همه چیز را آشکارا می‌دید و می‌دانست همسایه‌اش که خود را ژوندرت می‌نامد، تنها هنرش آن است که نام و نشانی افراد خیرخواه و انسان‌دوست را گیربیاورد و با نامهای ساختگی برای آنها نامه بفرستد و از آنها کمک بطلبد. و این نامه‌ها را به‌دخترانش می‌سپارد که به‌دست طرف برسانند؛ و در واقع، آنها را به‌دام هزارگونه خطر می‌اندازد و با سرنوشت دخترانش بازی می‌کند و سرنوشت آنها را به‌بازی می‌گیرد. ماریوس ماجرای شب پیش را به‌خاطر می‌آورد که آن دو دختر، از دست مأموران پلیس می‌گریختند. و با زبان مخصوص ولگردان و زنان هرجایی با همدیگر حرف می‌زدند. این ماجراها را کنار همدیگر می‌گذاشت و به‌یکدیگر ربطشان می‌داد و به‌این نتیجه می‌رسید که آن دو دختر احتمال دارد به‌کارهای ناباب دیگری هم مشغول باشند، و جامعهٔ انسانی از این دو دختر تیره‌روز، که نه کودک‌اند و نه دختر و نه زن، جانورانی ساخته است که بی‌حیا و بی‌رحم‌اند و در عین حال معصوم.

فقر به‌شکلی این موجودات فلک‌زدهٔ بی‌نام و نشان را مسخ کرده، که دیگر نه سن آنها معلوم است و نه جنس آنها؛ نه بدی در حقشان می‌توان کرد، نه خوبی، و در پایان دوران کودکی اینها دیگر صاحب هیچ چیز نیستند؛ نه عفت و تقوی دارند نه احساس مسئولیت؛ و آنها که تا دیروز

PersianPDF.com

ناشکفته بودند ناشکفته پژمرده می‌شوند؛ مانند گُلهایی هستند که در کوچه زیر قدمهای رهگذران در خاک و گل فرو می‌روند و ناگهان گاری یا درشکه‌ای می‌رسد و در زیر چرخهایش آنها را له می‌کند.

ماریوس با حیرت و درد به‌آن دختر نگاه می‌کرد و او همچون یک شبح بی‌پروا، در اتاق به‌این سو و آن سو می‌رفت و از برهنگی و پاره‌پوشی خود شرم نداشت؛ و به‌هر گوشه سر می‌کشید. گاهی دامنش از کمربندی که ریسمانی بیش نبود جدا می‌شد و پایین می‌افتاد، و او بی‌اعتنا به‌این گونه چیزها، صندلی را جا به‌جا می‌کرد و به‌خرده‌ریزهایی که روی کمد بوددست می‌زد. به‌هر چیز که در جایی می‌دید انگشتی می‌رساند و لباسهای ماریوس را پس و پیش می‌کرد.

ناگهان گفت: «خوب شد دیدمش، شما آینه هم دارید.»

مثل اینکه در اتاق تنها باشد، برای خودش تصنیف‌های مبتذل و شوخ و شنگ پایین شهری می‌خواند، و صدای خش‌دار و بیمارگونه‌اش، این تصنیف‌ها را نفرت‌انگیزتر می‌کرد. اما نمی‌دانم در زیر پردهٔ خشونت و بی‌پروایی‌اش چه نوع شرمساری و اضطرابی نهفته بود. چراکه به‌تعبیری، بی‌پروایی نیز نوعی شرم است.

او در این اتاق آزادانه به‌هر سو می‌رفت؛ مثل کبوتری بود که پروبالش شکسته باشد، و از روشنایی بترسد و نومیدانه بال و پر بزند و خود را به‌در و دیوار بکوبد. هرکس او را می‌دید، درمی‌یافت که اگر این دختر به‌گونهٔ دیگری پرورش یافته بود و در فضای دیگری بزرگ شده بود، قطعاً حرکات شاد و آزادانهٔ او در این اتاق، دلپسند و مطبوع می‌نمود. در میان جانوران، وضع به‌شکل دیگری است؛ کبوتر نمی‌تواند به‌کرکس لاشه‌خواری تبدیل شود، اما در میان آدمیان چنین تغییر و تبدیلی را بسیار می‌بینیم.

ماریوس در فکر فرو رفته بود، و او را آزاد گذاشته بود.

آن دختر به‌میز جلو ماریوس نزدیک شد و گفت: «به‌به! شما کتاب هم دارید؟»

در نگاه بی‌رمقش نوری درخشید؛ و این بار کلام او لحن دیگری داشت. هیچ انسانی وجود ندارد که از خودستایی لذت نبرد؛ او با غرور می‌گفت: «می‌توانم کتاب بخوانم.»

و کتابی را که روی میز بود برداشت و همان صفحه‌ای را که باز بود به‌آسانی و روانی خواند: «... به‌ژنرال بُودوئن، فرمان داده شد که با پنج گردان از تیپ خود به‌اوگومون، در دشت واترلو، حمله‌ور شد و آنجا را به‌تصرف درآورد.»

سپس سرش را بلند کرد و گفت: «اوه! واترلو!... می‌دانم واترلو کجاست. واترلو میدان جنگ بوده؛ و در این جنگ، پدرم در خدمت ارتش بوده، ما توی خانه همه طرفدار بناپارتیم. جنگ واترلو بر ضد انگلیسیها بوده.»

و کتاب را روی میز گذاشت و قلمی برداشت و گفت: «نوشتن هم بلدم.»

و قلم را در مرکب فرو برد و به‌ماریوس گفت: «حالا نگاه کنید تا چه کلمه‌ای هم بنویسم»

و پیش از آنکه ماریوس مجال یابد که چیزی بگوید، بر کاغذ سفیدی که روی میز بود، درشت و خوانا نوشت: «پاسبانها، آنجا هستند»

و قلم را روی میز گذاشت و گفت: «می‌دانم که در این جمله غلط املایی ندارم. من و خواهرم درس خوانده‌ایم. همیشه که وضعمان این جور نبوده، از این جور کارها...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و دیگر چیزی نگفت و به‌ماریوس چشم دوخت؛ سپس با صدای بلند خندید و با لحنی که پنداری همهٔ غریزه‌های سرکوب شده‌اش، و وقاحتها و بی‌شرمی‌اش در آن جمع شده بودند،

گفت: «واه!»

سپس ترانهٔ عوامانهٔ شادی را زیر لب زمزمه کرد:

گشنمه، بابا
نون ندارم.
تشنمه، ننه
رخت ندارم.
می‌لرزه، لُولُو
می‌ناله، ژاکُو...

و بعد از خواندن این تصنیف، با صدای بلند گفت:

آقای ماریوس! شما تا حالا رفته‌اید تئاتر؟... من هم گاهی می‌روم. برادر کوچکی دارم که با هنرپیشه‌ها دوست است، گاهی چند تا بلیت برام می‌آورد. این نیمکتهای توی سالن بزرگ تئاتر خیلی بد و ناراحت‌کننده‌اند. بعضی شبها کله‌گنده‌ها را در آنجا می‌بینی،

بعضی شبها هم آدمهایی به‌تئاتر می‌آن که بوی بدی دارند.

و در اینجا کلامش را قطع کرد و به‌ماریوس خیره شد و قیافهٔ عجیبی گرفت و گفت: «آقای ماریوس! می‌دانید که پسر خیلی خوشگلی هستید؟»

و معلوم نبود که چه فکری به‌ذهن هر دوی آنها راه یافت که دختر لبخند زد و ماریوس سرخ شد. دختر نزدیکتر رفت و دست روی شانهٔ ماریوس گذاشت و گفت: «شما اصلاً به‌من نگاه نمی‌کنید من مدتهاست که شما را می‌شناسم. گاهی توی پله‌ها می‌بینمتان. گاهی هم توی بولوار. می‌دانم که بعضی وقتها به‌آقایی به‌اسم مابُف سر می‌زنید. خانه‌اش نزدیک اوسترلیتز است؛ گاهی من در آن اطراف پرسه می‌زنم. راستی چقدر موهاتان آشفته است؟ اما این جوری با صورت شما بیشتر تناسب دارد.»

سعی می‌کرد آرام و مهربان حرف بزند؛ آهسته حرف می‌زد، بعضی از کلمات در بین راه حنجره تا گلویش محو می‌شدند، مثل شاسیهای پیانو که از نت تهی شده باشند.

ماریوس که خود را عقب می‌کشید و سعی می‌کرد سرد و بی‌اعتنا بماند، گفت: «دختر خانم! پاکتی پیدا کرده‌ام که خیال می‌کنم مال شما باشد».

و پاکتی را که چهارنامه توی آن بود، به‌دست او داد. دختر با خوشحالی دستهایش را به‌هم کوفت، و گفت: «همه جا دنبال این پاکت گشتیم و پیدایش نکردیم. چقدر خوب شد». و بسته را گرفت و در پاکت را باز کرد و گفت: «من و خواهرم همه جا را زیر و رو کردیم. حتماً شما توی بولوار پیداش کرده‌اید؟ گمان می‌کنم وقتی داشتیم از دست پاسبانها درمی‌رفتیم، از دستمان افتاده. تقصیر خواهرم است. این خواهر بی‌شعور من اصلاً حواسش جمع نیست. می‌ترسیدیم کتک بخوریم. به‌پدرمان گفتیم که نامه‌ها را بردیم و دادیم و هیچ کدام جواب درست به‌ما ندادند...از کجا می‌دانستیم که نامه‌ها پیش شماست؟... راستی از کجا فهمیدید که این پاکت مال ماست؟... فهمیدم! از روی خط! پس دیشب که ما درمی‌رفتیم، تنه‌مان خورد به‌شما... از بس تاریک بود، دوقدمی‌مان را نمی‌دیدیم. از خواهرم پرسیدم، این که تنه‌ام بهش خورد، مرد بود یا زن؟... گفت که مرد بود.

نامه‌ای را که باید می‌برد و به‌آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک دوآپا می‌داد از پاکت درمی‌آورد و گفت: «عجب!... این کاغذ را باید ببرم به‌دست آن پیرمرد، توی کلیسای سن‌ژاک، برسانم. از قضا همین امروز به‌کلیسا می‌آید. باید این پاکت را بهش بدهم. شاید چند فرانکی ازش بگیرم که ظهر گرسنه نمانیم.»

و خنده‌ای کرد و به‌حرفهای خود ادامه داد: «می‌دانید؟ اگر امروز ناهار

بخوریم خیلی بامزه می‌شود. آن وقت ما ناهار امروز و ناهار پریروز و شام پریشب و ناهار دیروزمان و شام دیشبمان را یکجا و یکدفعه با هم می‌خوریم. هرچه آدم برود و دور جهان بگردد، فایده ندارد»

این کلمات ذهن ماریوس را روشن کرد، و متوجه شد که دختر تیره‌روز از او چه می‌خواهد در جیبهای جلیقه‌اش کاوید، اما چیزی نیافت.

دختر جوان نمی‌خواست ساکت بماند؛ مثل آن بود که با خودش حرف می‌زند، و اصلاً ماریوس در آنجا وجود ندارد: «گاهی از خانه بیرون می‌روم و شب برنمی‌گردم. زمستان گذشته، که هنوز به‌اینجا نیامده بودیم، زیر طاقنمای پلها زندگی می‌کردیم، به‌هم چسبیدیم تا از سرما یخ نزنیم. خواهرم گریه می‌کرد. گاهی به‌فکر می‌افتادم خودم را توی رودخانه غرق کنم، اما آبش خیلی سرد بود! گاهی تک و تنها از خانه بیرون می‌روم هرجا که پیش بیاید، توی گودالها و زاغه‌ها می‌خوابم. می‌دانید؟ شبها که توی بولوار پرسه می‌زنم، درختها را به‌شکل چنگک می‌بینم و خانه‌ها را سیاه و خیلی بلند، مثل برجهای نتردام، دیوارهای سفید را به‌شکل رودخانه، و ستاره‌ها را مثل چراغ نفتی‌هایی که خاموش و روشن می‌شوند، مثل این که دود می‌کنند و باد خاموششان می‌کند. توی تاریکی حواسم را نمی‌فهمم؛ مثل این که اسبها توی گوشم شیهه می‌کشند. توی تاریکی صدای چند تا اُرگ می‌شنوم، صدای ماشینهای ریسباف را می‌شنوم؛ مثل این که از همه جا به‌طرفم سنگ پرتاب می‌کنند. یکدفعه ترس برم می‌دارد و فرار می‌کنم. اصلاً نمی‌دانم چه خبر است. همه چی دور سرم می‌چرخد. آخر وقتی آدمی چیزی نخورده باشد فکرش کار نمی‌کند، همه‌اش کارهای خنده‌دار می‌کند.»

در این حال سرگشته و پریشان، به‌ماریوس نگاه می‌کرد.

ماریوس همهٔ جیبهایش را گشت و جمعاً پنج فرانک و شانزده سو پیدا کرد که همهٔ دارایی او، در سراسر دنیا، همین بود. با خود گفت: «فعلاً پول

ناهار امروز را از روی این مبلغ برمی‌دارم تا ببینم فردا چه می‌شود».

شانزده سو را برای خود برداشت و پنج فرانک را به‌دختر داد.

دختر سکهٔ پنج‌فرانکی را گرفت و گفت: «سکهٔ شما خورشید هم دارد»

ظاهراً تصویر خورشید روی سکه‌های پنج‌فرانکی ذهن عوامانهٔ او را به‌خود مشغول کرد، و گفت: «پنج فرانک! یک رویش عکس شاه است، یک رویش عکس خورشید. باشد!... شما واقعاً آقا هستید، آقای آقا. من یکی مخلص شما هستم. آفرین به‌دست و پنجه‌تان. با این پنج فرانک دو روز جشن می‌گیریم، گوشت می‌خوریم و غذای چرب و نرم. آخ که چه کیفی دارد یکروز به‌اندازهٔ پنج شش روز غذا خوردن.»

پیراهنش را صاف و مرتب کرد و به‌طرف در رفت و گفت: «روزتان بخیر، زندگی هرجور باشد می‌گذرد. بلکه پیرمرد نیکوکار را پیدا کنم».

در آن حال، روی کمد ماریوس یک تکه نان خشک دید که زیر گرد و غبار مانده بود. آن را برداشت و در دهان برد و گفت: «چقدر سفت است دندانم شکست!»

و بیرون رفت.

۵

روزنهٔ اقبال

هرچند ماریوس در این پنج سال اخیر با فقر و فلاکت زندگی کرده بود، اما تازه می‌فهمید که تا حال معنی واقعی فقر و تیره‌روزی را به‌درستی نمی‌دانسته است؛ و آن دختر، که به‌یک مُردهٔ متحرک می‌مانست، این معنا را به‌او فهمانده بود. کسی که تنها فقر مردان را دیده، چیز زیادی از این بابت نمی‌داند و باید بینوایی زنان را ببیند؛ کسی که تنها فقر زنان را دیده، او نیز از این قضیه چیزی نمی‌داند و باید برود و بینوایی کودکان را ببیند.

مرد، همین که به‌سیاه‌ترین مراحل فقر و تیره‌روزی رسید، برای امرار معاش به‌هرکاری دست می‌زند. بدبخت، کسانی که در اطراف او هستند و به‌او وابسته‌اند. چنین مرد بیچاره‌ای که کار و نان و درآمد ندارد، شهامت و اراده‌اش را از دست می‌دهد؛ در بیرون روشنایی را از هیچ طرف نمی‌بیند، و در درون او همهٔ روشنایی‌ها خاموش می‌شوند. در چنین ظلمتی زن و فرزندانش را درکنار خود ضعیف و درمانده می‌بیند، و آنها را به‌کارهایی دور از شرافت وامی‌دارد. و از آن پس، برای او همهٔ قید و بندهای اخلاقی و شرافتمندانه از بین می‌رود، و او نومیدانه به‌سوی انواع پلیدیها و جنایتها می‌شتابد.

تندرستی، جوانی، شرافت، نزاکت، احساس، بکارت، شرم و همهٔ چیزهایی که حفاظتی هستند برای روح انسانی، در این جمع فقیرانه

ارزش و اعتبار خود را از دست می‌دهند، و تنها مسألهٔ مهم آن است که لقمهٔ نانی دربیاورند و به‌خاطر آن به‌آب و آتش بزنند، و به‌هر نوع رسوایی و خواری تن بدهند. آنگاه پدران، مادران، فرزندان، برادران، خواهران، مردان، زنان، دختران، تقریباً مانند سنگهای یک معدن در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند و در این فضای مه‌آلود، دیگر خویشاوند بودن، زن و مرد بودن، و پیر و جوان بودن معنا و مفهوم خود را از دست می‌دهد؛ همه یک شکل و با یک قواره در اردوی فقر به‌همدیگر می‌آمیزند، و پشت به‌پشت در جلسهٔ شوم تقدیر می‌نشینند و به‌یکدیگر نگاه می‌کنند. چه تیره‌روزند، و چه ناتوان و بی‌رمق‌اند! چه سرمایی را تحمل می‌کنند! گویی در سیارهٔ دیگری هستند که با خورشید، بسی بیش از ما فاصله دارد.[1]

این دختر جوان، در نظر ماریوس، سفیری بود که از دیار ظلمت به‌خانهٔ او آمده بود. و یک بُعد زشت و نفرت‌انگیز ظلمت را نشانش داده بود.

ماریوس خود را سرزنش می‌کرد که چرا آن چنان به‌شور و شیدایی تسلیم شده و در عالم رؤیا فرو رفته است که حتی از حال و روز همسایه‌های دیوار به‌دیوار خود بی‌خبر مانده؟ هرچند که یک بار اجاره‌بهای عقب افتاده‌شان را پرداخته بود، ولی بی‌اختیار و بی‌اراده چنین کاری کرده بود، هرکس دیگری به‌جای او بود، شاید چنین کاری را می‌کرد. عجیب بود!... تنها یک دیوار او را از این موجودات مطرود، که در انتهای ظلمت و در فضایی بیرون از عالم می‌زیستند، جدا می‌ساخت، هر روز و هر شب، آنها چندین بار از کنارش می‌گذشتند، با او پهلو به‌پهلو بودند، در چند قدمی‌اش زندگی می‌کردند، و در واقع جان می‌کندند، و او اعتنایی به‌آه و نالهٔ همسایگان خود نداشت. از پشت دیوار صدای قدمهایشان را می‌شنید، صدای ناله‌هایشان به‌گوش او می‌رسید، اما فکر او

---

۱. جملهٔ آخر را ویکتورهوگو در دوران تبعید به‌جمله‌های قبلی افزوده است (ایو ـ گ.)

در جای دیگری بود، در عالم رؤیا سیر می‌کرد؛ به‌عشقی بی‌فرجام و جنونی بی‌حاصل دل بسته بود. در آن حال، چند موجود انسانی، چند نفر از برادران مسیحی او، چند نفر که از قوم و ملت او بودند، در کنارش جان می‌کندند؛ در واقع یکی از مسئولان بدبختی آنها او بود، زیرا اگر همسایهٔ دیگری داشتند، که این چنین پای‌بند وهم و خیال نبود، و تیزبین و با احساس و خیرخواه بود، قطعاً می‌فهمید که همسایگانش در چه وضع و حالی هستند. و شاید به‌یاری و لطف چنین همسایه‌ای، راهی برای رهایی می‌یافتند. بی‌تردید، همسایگان او اشخاصی فاسد و ننگ‌آلود و نفرت‌آور بودند، اما کمتر می‌توان کسانی را یافت که به‌فقر و نکبت بیفتند و سرفراز بمانند. وانگهی تیره‌روزان و رسوایان عالم در این مرحله، در یک کلمه، همه با هم یکی می‌شوند و به‌هم می‌آمیزند، و آن کلمهٔ «بینوایان» است. باید مقصر را شناخت، و از هر چیز که بگذریم، هر قدر که این گونه سیاه‌روزان در غرقاب تیره‌روزی بیشتر فرو روند، احسان و لطف بیشتری در حق آنها لازم می‌آید.

در این هنگام، که ماریوس مانند هر انسان دیگر، بیش از حد خود را در این مورد سرزنش می‌کرد و به‌این مسألهٔ اخلاقی می‌اندیشید، به‌دیواری که اتاق او را از اتاق خانوادهٔ ژوندرت جدا می‌کرد، نظر دوخته بود؛ و نگاهش چنان بود که گویی می‌خواهد تا قلب اتاق همسایه نفوذ کند و تیره‌روزانی را که از سرما و گرسنگی می‌لرزیدند شور و گرما ببخشد. دیوار، یک تیغهٔ نازک گچی بود که چند تیرک چوبی آن را به‌زحمت سرپا نگاه داشته بود، و چنانکه گفتیم، هرکس از آن سوی دیوار حرفی می‌زد، در این سو به‌خوبی شنیده می‌شد. تنها کسی مانند ماریوس، که در غرقاب تخیلات خود بود، می‌توانست از آنهمه سر و صدا غافل بماند. این تیغهٔ نازک گچی پوششی از کاغذ دیواری نداشت، و ماریوس چند بار همهٔ گوشه‌ها و زوایای آن را در نظر گذراند؛ گاهی در این جستجوها، خیالات

آدمی نیز به‌کمک افکار او می‌شتابند و به‌کشفیاتی دست می‌یابند. معلوم نبود که ماریوس در عالم تصورات خود چه چیزی کشف کرده بود، ناگهان از جا برخاست و جلو رفت. ظاهراً در بالای دیوار، نزدیک سقف، سوراخ سه‌گوشی دیده بود، که در جای اتصال تیرکهای چوبی پدید آمده بود، و با فرو ریختن گچ‌های اطراف آن، روزنه به‌خوبی از این پایین نمایان شده بود. بنابراین، اگر کسی روی کمد می‌رفت، می‌توانست از این سوراخ درون اتاق ژوندرت را ببیند. گاهی مهربانی و انسان‌دوستی نیز آدمی را کنجکاو می‌کند؛ و این نوع کنجکاوی‌ها گاهی لازم است. این سوراخ روزنه‌ای بود به‌سوی اتاق همسایه، و راهی بود برای تماشای خانهٔ چند موجود تیره‌بخت، که اگر به‌قصد کمک و دستگیری باشد، چنین تماشایی عیب ندارد. ماریوس با خود گفت: «باید بروم و ببینم که اینها چه کسانی هستند و چگونه زندگی می‌کنند.»

روی کمد رفت و چشمش را به‌روزنه نزدیک کرد و به‌خانهٔ همسایه نظری انداخت.

۶
انسان وحشی در کُنامش

شهرها نیز، مانند جنگلها، کُنامهای خودشان را دارند. وحشی‌ترین و بدکارترین انسانها در این کنامها پنهان می‌شوند؛ با این تفاوت که در شهرها کسی که در چنین جایی خود را پنهان می‌کند درنده است و نفرت‌آور و کوچک‌اندام، یعنی زشت است؛ و در جنگل، موجودی که در کُنام به‌سر می‌برد، درنده و وحشی و کوه‌پیکر، یعنی زیباست. و اگر این دُو کُنام را با همدیگر مقایسه کنیم، قطعاً مخفیگاه جانوران بر کنام آدمیان برتری دارد، که کُنام جانوران از زاغه‌هایی که آدمیان در آنها زندگی می‌کنند، مرغوب‌تر است.

ماریوس زاغه‌ای را از آن روزنه می‌دید.

ماریوس خود بی‌چیز و ندار بود، و اتاقش وضع فقیرانه‌ای داشت؛ اما فقر او با شرف آمیخته بود و اتاقش هم پاک و پاکیزه بود. اتاقی که از آن روزنه می‌دید کثیف بود و چرک و گندآلود و تیره و تار و نفرت‌آور؛ اثاثی نداشت جز یک صندلی حصیری و یک میز شکسته. چند نوع ظرف کهنهٔ جورواجور، مقداری خرده‌ریز را در گوشه‌ای روی هم انباشته بودند، و در دو سوی اتاق نیز دو تختخواب داغان و نیم‌شکسته جای داده بودند. پنجره‌ای که اتاقش را روشن می‌کرد شیشه‌هایش در زیر تارهای عنکبوت پنهان شده بود. روشنایی اندکی که از این پنجره به‌درون می‌تافت، چهرهٔ

مردی را که به‌اشباح می‌ماند روشن کرده بود. دیوارها مانند صورت جذامیان پُر از زخمهای هولناک بود و پر از شکاف و لکّه و فروریختگی؛ و در عین حال خیس بودند و نم کشیده، و روی آنها با زغال تصویرهای زشت و بیشرمانه‌ای نقاشی کرده بودند.

اتاق ماریوس کف‌پوشی از آجر داشت، اما آن اتاق با آجر و تخته فرش نشده بود، بلکه کف آن گچی بود و خاک‌آلود؛ و از همه عجیب‌تر آنکه ظاهراً از مدتها پیش کسی آنجا را رُفت و روب نکرده بود. در هر گوشه کفشهای کهنه و دم پاییهای چوبی داغان شده و قاب‌دستمالهای کراهت‌آور درهم ریخته بودند. این اتاق یک بخاری دیواری نیز داشت، که به‌همین علت اجاره بهای آن سالی چهل فرانک بود. اما در این بخاری تخته‌های شکسته، و پارچه‌های کهنه و یک قفس چوبی‌خرد شده را روی هم کُپه کرده بودند، که می‌سوختند، و به‌جای شعله‌ور شدن، دود می‌کردند.

اما این زاغه، نسبتاً وسیع بود و وسعتش آن را ترسناک‌تر کرده بود. در هر گوشه‌اش فرورفتگیها و سوراخ سنبه‌هایی داشت. سقف آن به‌صورت عجیبی شکاف خورده بود. عنکبوتهایی به‌اندازهٔ یک مشت، و مارمولکهایی به‌اندازه یک پا، و شاید اسم بعضی از ارواح و اشباح، در شکاف‌های آن آشیانه گزیده بودند.

روی دیواری که به‌آن روزنه نزدیک بود، یک تابلوی نقاشی را در قاب چوبین سیاه رنگی نصب کرده بودند. این تابلو که در زیر آن کلمهٔ «رؤیا» به‌چشم می‌آمد، نقشی بود از یک زن، که کودکی روی زانوانش به‌خواب رفته بود؛ و عقابی از میان ابرها فرود آمده و تاجی را به‌منقار گرفته بود. زن با حرکت دست، مانع از آن می‌شد که عقاب تاج را بر سر کودک خفته بگذارد و در متن تابلو، ناپلئون، سرفراز و مغرور، به‌یک ستون بزرگ آبی‌رنگ، که سرستونی زردفام داشت، تکیه زده بود. روی این ستون، این

کلمات زیر همدیگر نوشته شده بود:

مارنگو
اُسترلیتز
اِنا
واگرام
اِلوت[۱]

و پای این دیوار، که آن تابلو را بر آن نصب کرده بودند، تابلوی دیگری را در یک قاب چوبین، در سه کنجی گذاشته بودند روی این تابلو به‌طرف دیوار بود، و ظاهراً آن هم تابلوی دیگری بود که شاید قصد داشتند به‌دیوار نصبش کنند.

پشت میزی که ماریوس یک قلم و یک دوات و چند ورق کاغذ، روی آن می‌دید، مردی روی یک صندلی حصیری نشسته بود، که شصت ساله می‌نمود؛ ریزه اندام بود و لاغر، رنگ‌پریده بود و بسیار عصبی و بدخلق از نگاهش بی‌رحمی و جنون می‌بارید، و خود به‌جنایت پیشگان می‌ماند.

لاواته[۲] اگر این چهره را می‌دید، در وجود او پرندهٔ لاشه‌خواری را می‌شناخت که با یک وکیل ریاکار درآمیخته باشد. در این ترکیب، پرندهٔ لاشه‌خوار و وکیل ریاکار، هر یک چهرهٔ صید خود را زشت‌تر جلوه می‌دهند، و در واقع مکمل همدیگرند. وکیل ریاکار پرندهٔ لاشه‌خوار را تیزچنگال‌تر از آنچه هست، نشان می‌دهد، و پرنده لاشه‌خوار، وکیل ریاکار را، در وجود او می‌درد و به‌صورت هولناکی درمی‌آورد.

مرد ریزه‌اندام، که ماریوس او را از آن روزنه می‌دید، ریش بلند و خاکستری‌فام داشت. پیراهن زنانه‌ای به‌تن کرده بود که سینهٔ پُرپشمِ او از

---

۱. نامهای بعضی از جنگهای پیروزمندانهٔ ناپلئون.

۲. Lavater (۱۷۴۷ـ۱۸۰۱) دانشمند و شاعر سویسی، که از روی خطوط چهرهٔ هر کسی می‌توانست صفات و خلقیات او را حدس بزند.

چاک پیراهنش پیدا بود، و بازوهای برهنه و پُرموی او دیده می‌شد. شلواری پوشیده بود گل‌آلود. نوک انگشتان پایش از چکمه‌های پاره‌اش بیرون زده بود.

پیپی به‌دهان داشت و مرتباً به‌آن پُک می‌زد. در این زاغه نان نبود، اما توتون بود. این مرد مشغول نامه‌نگاری بود؛ و قطعاً نامه‌هایی به‌همان سبک و سیاق می‌نوشت که ماریوس سابقهٔ آنها را داشت. در گوشه‌ای از میز، کتاب کهنه‌ای بود با جلد قرمز، که قطع و فُرم آن به‌صورتی بود که دیگر مرسوم نیست. کاملاً معلوم بود که کتاب رُمان است. روی جلد کتاب با حروف درشت نوشته شده بود:

خدا و شاه و افتخار و خانم‌ها

اثر: دوکره ـ دومینی[۱]

آن مرد در ضمن نوشتن، با صدای بلند چیزهایی می‌گفت که ماریوس صدای او را می‌شنید؛ چیزهایی تقریباً با این مضمون: «اصلاً مساوات وجود ندارد، حتی برای مردگان ما. مثلاً گورستان پِرلاشز را در نظر بگیرید؛ بزرگان و پولدارها را در آن بالابالاها خاک می‌کنند. در دو طرف خیابانهای این گورستان، درختان اقاقیا ردیف شده‌اند، و چه سنگفرشهایی دارند این خیابانها. باکالسکه می‌شود رفت تا کنار قبرها. اما فقیرها و بیچاره‌ها را همین پایین پایین‌ها می‌چپانند زیر خاک، که در خیابانهای اطرافش، آدم تا زانو فرو می‌رود توی گِل. مرده‌های فقرا توی این قبرهای نمور زود می‌پوسند، و چیزی ازشان نمی‌ماند؛ و اصلاً نمی‌شود توی آن خاک و گل، رفت بالای سرشان».

در این جا لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با مشت روی میز کوفت و دندانهایش را با خشم روی هم فشرد و فریاد زد: «من این دنیا را به‌هم

---

۱. Ducray - du Minil، نویسندهٔ متوسطی است که ویکتورهوگو در دوران کودکی اکثر آثار او را خوانده بود. این نویسنده در ۱۸۱۵ کتابی نوشت به‌نام «خدا، شاه، میهن».

می‌ریزم و یک جا همه را می‌بلعم!»

زنی درشت‌اندام، که هم چهل ساله می‌نمود و هم صد ساله، نزدیک بخاری دیواری، روی پاشنهٔ پایش چمباتمه زده بود.

لباس این زن یک بلوز بود و یک دامن بافتهٔ وصله‌دار.

پیش‌بندی از پارچهٔ ضخیم روی دامنش بسته بود، و با آنکه نشسته بود و خود را جمع‌و جور کرده بود، پیدا بود که قامت بلندی دارد، و در مقایسه با شوهرش به‌غول می‌ماند. موهایش ژولیده بود و حنایی رنگ، که گاهی انگشتهای فربه خود را، که ناخنهای پهنی داشت، در موهایش فرو می‌برد.

در کنار او کتابی نیم‌گشوده مانده بود، به‌همان قطع و ریخت کتابی که روی میز بود، و آن هم قطعاً کتاب رُمان بود.

ماریوس روی یکی از تختخوابها، دختر کوچکی را دید که بلند و ضعیف و لاغر بود و رنگ به‌چهره نداشت، و تقریباً برهنه بود. دختر روی لبهٔ تخت نشسته و پاهایش را به‌پایین آویخته بود، گویی چشم و گوش او در این اتاق نبود؛ در عالم خودش بود؛ اصلاً مثل آن بود که زنده نیست.

بی‌تردید این دختر، خواهر کوچکتر دختری بود که به‌اتاق او آمده بود.

یازده یا دوازده ساله به‌نظر می‌آمد. اما اگر به‌او دقیقتر نگاه می‌کردید، ا پانزده ساله‌ها تفاوت نداشت. او همان دختری بود که شب پیش در ِلوار به‌خواهرش می‌گفت: «زدم به‌چاک، تا گیر پاسبانها نیفتم!»

از آن نوع دختران لاغری بود که مدتی رشدشان متوقف می‌شود و بعد، یکباره قد می‌کشند و بزرگ می‌شوند. فقر و تیره‌روزی این بلا را به‌سر سُلالهٔ بشر می‌آورد. این گونه موجودات نه کودک‌اند و نه نوجوان؛ در پانزده سالگی دوازده ساله می‌نمایند، و در شانزده‌سالگی بیست ساله. امروز دختری خردسال‌اند و فردا، زن. پنداری راه زندگی را با قدمهای

بسیار بلند می‌پیمایند تا هر چه زودتر به‌پایان آن برسند.

در این هنگام، این دختر به‌کودکان شباهت داشت.

از هرچه که بگذریم، در این اتاق اثری از کار و زحمت نبود؛ نه وسیله و ابزاری وجود داشت، نه‌دوکی، و نه دستگاه دیگری برای کار کردن. در گوشه‌ای مقداری آهن‌پاره که معلوم نبود به‌چه کاری می‌خورد، روی هم ریخته بودند. آنچه در اینجا به‌چشم می‌آمد، تنبلی بود و بیکاری؛ همان تنبلی نحوست‌باری که به‌نومیدی می‌انجامد، و مقدمهٔ جان‌کندن و جان دادن است.

ماریوس لحظاتی این زاغهٔ شوم را، که از گودال قبر وحشت‌بارتر بود، نگاه کرد و به‌این نتیجه رسید که در اینجا زندگی به‌خفقان دچار شده است. این گونه زاغه‌ها، غارها ، گودالها، که گروهی از فقیران در آن می‌خزند، گور نیست، اما دهلیزی است که به‌گور منتهی می‌شود و به‌همان شکل که ثروتمندان نفیس‌ترین اشیای خود را در قفسه‌هایشان نگهداری می‌کنند، مرگ نیز، سیاهیها و تیرگیهایش را در این دهلیزها ذخیره می‌سازد.

آن مرد چند دقیقه‌ای ساکت ماند. زن هم حرفی نمی‌زد. دخترکی که روی تخت نشسته بود، مثل این که اصلاً نفس نمی‌کشید. صدای حرکت قلمِ آن مرد در روی کاغذ، شنیده می‌شد.

آن مرد گاهی در ضمن نوشتن غرولند می‌کرد و می‌گفت: «کثافت در کثافت است، همه چیز کثافت است.»

که در واقع، آخرین کلام سلیمان پیامبر را به‌میل خود تغییر داده بود.[1] همراه با این کلماتِ او، زن از ته دل آهی کشید و گفت: «دوست عزیز! آرام باش!... خودت را اذیت نکن. عزیزم! جانم! چرا آدم خوبی مثل تو، باید برای این جور آدمهای بی‌قابلیت نامه بنویسد؟»

---

۱. «باطل اباطیل، و همه چیز باطل است» جملهٔ مشهوری است در تورات.

در بینوایی و فقر، درست مثل روزهای سرد و یخبندان، جسمها به‌یکدیگر می‌چسبند، و قلبها از هم دور می‌شوند. این زن هم، چنانکه ظاهرش نشان می‌داد، مردش رادوست می‌داشت، اما در روزهای سخت، که فقر همهٔ اعضای خانواده را به‌تنگنا می‌اندازد، آتش محبت به‌سردی می‌گراید. در دل این زن نیز جز خاکستر محبت چیزی برجای نمانده بود. با این وصف، گاهی با کلام محبت‌آمیزی مردش را نوازش می‌کرد و از گفتن کلماتی چون «عزیزم و جانم و شوهر محبوبم» دریغ نداشت. با زبان از محبت سخن می‌گفت، و در قلبش اثری از دوست داشتن نبود.

و مرد همچنان می‌نوشت و می‌نوشت.

۷
صف‌آرایی برای حمله

۷۷ماریوس، آزرده دل و پریشان، می‌خواست از فراز رصدخانه‌ای که برای خود فراهم کرده بود فرود آید، صدایی شنید و برجای ماند.

صدای در زاغه بود که با شتاب باز شد.

دختر بزرگتر در آستانهٔ در بود.

کفش‌های گَل و گشاد مردانه پوشیده بود، که غرق در گِل بود. تا قوزک پایش گل آلود بود. روپوش پاره و کهنه‌ای به‌خود پیچیده بود. ساعتی پیش که به‌اتاق ماریوس آمده بود، این روپوش را نداشت. شاید، دختر پیش از آمدن به‌اتاق او، این روپوش مندرس را از تن درآورده بود تا بیشتر دل او را بسوزاند. ماریوس از روزنه به‌او نگریست که در را پشت سر خود می‌بست و نفس‌نفس می‌زد. کمی صبر کرد تا نفسش جا بیاید. سپس با شوق و شادی، پیروزمندانه گفت: «او می‌آید!» پدرش به‌او خیره شد. ماریوس نیم‌خیز شد. خواهر کوچکتر از جایش تکان نخورد. پدر از او پرسید: «چه کسی می‌آید؟»

همان آقا!

کدام آقا... آن مرد نیکوکار؟

آره.

از کلیسای سَن‌ژاک؟

آره

همان پیرمرد؟

آره

کی می‌آید؟ همین حالا؟

دارد می‌آید. راه افتاده که بیاید اینجا

مطمئن هستی؟

مطمئن مطمئن!

گفتی می‌آید؛ نگفتی با چی دارد می‌آید؟

با درشکه می‌آید؟ پس باید رُوچیلد[1] باشد

پدر از جا بلند شد.

از کجا معلوم که بیاید؟ اگر با کالسکه می‌آید، چطور تو زودتر از او رسیدی؟ شاید نشانی اینجا را درست بهش نداده‌ای؟ بهش گفتی که آخرین در، ته راهرو، سمت راست؟ کاش عوضی نگیرد. توی کلیسا او را دیدی؟ کاغذ مرا خواند؟ چیزی هم گفت؟

دختر گفت: «بابا! چه حرفهایی می‌زنی! یواش برو که به‌هم برسیم. از اول تا آخرش را برات می‌گویم... بله... رفتم توی کلیسا. آن آقا سر جای همیشگی‌اش نشسته بود. رفتم جلو، تعظیم کردم، نامه را بهش دادم. نامه را خواند و گفت: دخترم! خانه‌ات کجاست؟ در جوابش گفتم اگر همراهم بیایید نشانتان می‌دهم. گفت: نه! نشانی خانه‌ای را بگو، درشکه می‌گیرم و می‌آیم آنجا. خیال می‌کنم با همدیگر برسیم. نشانی خانه را بهش دادم. وقتی نشانی را گفتم، مات و متحیر شد. یک‌دفعه به‌شک افتاد، بعدش گفت: برای من فرق نمی‌کند. حتماً می‌آیم. بعد از آنکه مراسم تمام شد، دیدم که با دخترش از کلیسا بیرون آمد، و دیدم که هر دو سوار درشکه شدند... بله، بهش گفتم که خانهٔ ما در ته راهروست در سمت راست».

---

۱. Rotschild، بانکدار فرانسوی آلمانی تبار (۱۷۴۴-۱۸۱۲).

از کجا فهمیدی که درشکه‌شان به‌این طرف می‌آید؟

دیدم که درشکه پیچید به‌کوچه پُتی بانکیه[1]، از آنجا یک راست می‌آید اینجا.

مطمئنی که درشکه را عوضی نگرفتی؟ شاید این درشکه، غیراز آن درکشه‌ای بوده که پیرمرد و دخترش سوار شده‌اند.

عوضی نگرفتم. چون شمارهٔ درشکه را بلد بودم.

چه شماره‌ای بود؟

۴۴۰

دختر باهوشی هستی.

دختر بی‌پروا به‌پدرش خیره شد و کفش‌هایی را که به‌پا داشت نشان او داد و گفت: «بله. من دختر باهوشی هستم. اما برای آخرین بار بگویم که دیگر این کفش‌ها را نمی‌پوشم. من دیگر اینها را نمی‌خواهم. این کفشها اذیتم می‌کند، لِف لِف صدا می‌کند. پابرهنه بروم بهتر از پوشیدن این کفش‌هاست.»

پدر، درشتی و بی‌پروایی دختر را به‌روی خود نیاورد و آرام و ملایم به‌او گفت: «شاید درست بگویی، اما اگر پابرهنه باشی، به‌کلیسا راهت نمی‌دهند. باید فقرا هم با کفش بروند توی کلیسا. آخر هیچ کس نباید پابرهنه به‌خانهٔ خدای مهربان برود.»

و سپس موضوع را عوض کرد و گفت: «گفتی که حتماً می‌آید اینجا؟»

دختر گفت: «البته که می‌آید؟»

صورت مرد روشن شده بود. به‌زنش گفت: «می‌شنوی زن؟ الساعه آن پیرمرد نیکوکار و نوع‌دوست می‌آید. آتش را خاموش کن.»

زن، بی‌آنکه حرفی بزند، در جای خود نشسته بود. مرد از جا پرید، با چابکی مانند یک شعبده‌باز زبردست، کوزهٔ سرشکسته‌ای را که روی

---

1. Petit-Banquier

بخاری بود برداشت و آبهای توی کوزه را روی آتش که دود می‌کرد، ریخت. و رو به‌دخترش کرد و گفت: «زودتر حصیر صندلی را پاره‌کن!»

دختر متوجه منظور او نشد.

مرد منتظر ماند و صندلی را به‌گوشه‌ای برد، و با یک لگد حصیرش را پاره کرد. و از دخترش پرسید: «هوای بیرون سرد است؟»

سرد است و دارد برف می‌آید.

پدر رو به‌دختر کوچکتر، که نزدیک پنجره بر لبهٔ تخت نشسته بود، کرد و سر او فریاد کشید: «زودتر از روی تخت بلندشو. زودباش، تنبل بی‌لیاقت!... اصلاً کار کردن بلد نیستی زود باش، یکی از شیشه‌های پنجره را بشکن!»

دختر که از سرما می‌لرزید، از روی تخت بلند شد.

پدر دوباره به‌او گفت: «معطل نکن، یکی از شیشه‌ها را بشکن.»

دختر کوچک مات و مبهوت، به‌پدرش خیره شده بود.

پدر بار دیگر با فریادی رعدآسا به‌او گفت: «مگر کری؟ گفتم که یکی از شیشه‌ها را بزن و بشکن.»

دختر با ترس اطاعت کرد؛ روی نوک پا بلند شد و با مشت به‌شیشه زد و شیشه خرد شده روی زمین ریخت.

مرد گفت: «حالا خوب شد؟»

مرد، خشن شده بود و وحشت‌انگیز؛ با نگاه همهٔ گوشه‌های اتاق را می‌کاوید؛ مثل سردار بزرگی بود که در لحظهٔ شروع نبرد، تدارکات و تجهیزات ارتش خود را از نظر می‌گذراند.

زن، که هنوز چیزی نگفته بود، از جا برخاست و با صدایی که به‌زحمت از گلوی او بیرون می‌آمد، گفت: «عزیز من!... جانم!... چه کار داری می‌کنی؟»

مرد در جوابش گفت: «هرچه می‌گویم گوش کن... برو روی آن

تختخواب دراز بکش!»

چنان قاطع حرف می‌زد که زن، بی‌آنکه توضیحی بخواهد، رفت و خود را روی یکی از تختخوابها انداخت.

در این هنگام، در گوشه‌ای از اتاق صدای ناله‌ای بلند شد. مرد، دادش درآمد: «چه خبر شده؟»

دختر کوچکتر دست خون‌آلودش را به‌او نشان داد. معلوم شد که هنگام شکستن شیشه، دستش را بریده؛ و به‌همین سبب در کنار تختخواب مادرش ایستاده بود و گریه می‌کرد.

زن دیگر تاب نیاورد، از جا بلند شد و سر شوهرش فریاد کشید: «اصلاً معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟ بهش گفتی شیشه را بشکند، دستش زخمی شد.»

مرد به‌آرامی گفت: «چه بهتر که دستش را برید. همه چیز دارد آن جور که من می‌خواهم درست می‌شود؛»

زن گفت: «من که سر در نمی‌آورم. چرا این جوری بهتر است؟»

مرد گفت: «ساکت! حرف زدن موقوف! آزادیِ بیان باید از بین برود!»

و در این حال پیراهنی را که بر تن داشت پاره کرد و با کته‌ای از آن دست خون‌آلود دخترش را کهنه‌پیچ کرد؛ سپس با خشنودی به‌پیراهن پارهٔ خود نگاهی انداخت و گفت: «این هم از پیراهن من!... همه چیز درست شد».

نسیم یخ‌زده‌ای سوت می‌زد و از شیشهٔ شکسته به‌اتاق می‌دوید. مه مُتراکم بیرون به‌درون می‌آمد و در فضا پخش می‌شد. از شیشهٔ شکسته دیده می‌شد که در بیرون برف می‌بارد. سرمایی که پیش‌بینی کرده بودند فرا رسیده بود.

مرد نگاهی به‌اطراف خود کرد؛ می‌خواست مطمئن شود که چیزی را فراموش نکرده است. خاک‌انداز را برداشت و با آن خاکسترها را روی

هیزمهای نیم‌سوخته و خیس شده ریخت تا اثری از آتش در بخاری باقی نماند.

سپس به‌دیوارهٔ بخاری تکیه داد و گفت: «حالا می‌توانیم با خیال آسوده از پیرمرد نیکوکار پذیرایی کنیم.»

۸

روشنایی در زاغه

دختر بزرگتر جلو رفت، دستش را روی دست پدر گذاشت و گفت: «می‌بینی که چقدر سردم است؟»

پدر گفت: «من از تو بیشتر سردم است.»

زن پرخاش‌کنان به‌شوهرش گفت: «تو همیشه همه چیزت از همه بیشتر و بالاتر است حتی در چیزهای بد.»

مرد سر او فریاد کشید: «ساکت!»

زن، دیگر چیزی نگفت؛ و لحظه‌ای آن زاغه را سکوت فرا گرفت. دختر بزرگتر گِلهایی را که به‌روپوش کهنه‌اش چسبیده بود می‌تکاند. دختر کوچکتر همچنان ناله می‌کرد. مادر سَرِ او را با دو دست گرفته بود، و بر آن بوسه می‌زد و آهسته در گوش او می‌گفت: «دخترکم! عزیزکم!... گریه نکن. چیز مهمی نیست. این قدر سر و صدا نکن، که پدرت عصبانی می‌شود.»

اما پدر جلو دوید گفت: «برعکس، من خیلی خوشحال می‌شوم که گریه کنی. دختر! هرچه می‌توانی گریه کن. طوری گریه کن که دل سنگ آب بشود. بعداً می‌فهمی که گریهٔ تو چه فایده‌هایی دارد.»

و رو به‌دختر بزرگتر کرد و گفت: «پس چرا آن پیرمرد نیامد؟ اگر نیاید خیلی ضرر می‌کنیم. آتش را خاموش کردم، صندلی را دربِ داغون کردم،

پیراهنم را پاره کردم، شیشه را شکستم، و همه این کارها برای هیچ و پوچ.»

مادر زیر لب گفت: «همهٔ این بلاها را تو سر ما آوردی؛ و از همه بدتر این دختر را زخمی کردی و دستش را بریدی».

پدر گفت: «توی این زاغه، توی این لانهٔ شیطان، سرمایی هست که استخوان آدم را می‌ترکاند اگر این پیرمرد نیاید، چی می‌شود؟ اصلاً این پیرمرد در فکر ما نیست. از این جور آدمها بیزارم اگر یک روز به‌دستم بیفتند، همه‌شان را خفه می‌کنم. همهٔ این پولدارها، این پولدارهایی که سر و صدا راه می‌اندازند که ما خیرخواهیم و نوع‌دوستیم، اگر به‌دستم بیفتند، خفه‌شان می‌کنم. اینها می‌روند به‌کلیسا، آنجا حرفهای گنده‌گنده می‌زنند، خودشان را جلو کشیشها و مردم، مؤمن و خوب و مهربان و سخاوتمند جلوه می‌دهند آن وقت، چند دست لباس نیمدار کهنه را که دو تا پول سیاه نمی‌ارزد با چند تکه نان خشک، به‌آدمهایی مثل ما می‌دهند، و ادعا می‌کنند که فقر و بدبختی را از روی زمین برمی‌دارند. باید همه‌شان را خفه کرد. من که مستحق لباس کهنه و نان خشک نیستم، من پول می‌خواهم، پول اما پول به‌دست ما نمی‌دهند، می‌گویند ما این پولها را می‌بریم و شراب می‌خوریم. می‌گویند که ما بیکاره‌ایم و همیشه مست. اما خودشان چی هستند؟ یک مشت دزد. اگر دزد نبودند که پولدار نمی‌شدند. به‌نظر من، همهٔ مردم دنیا را باید ریخت توی یه کیسه، و آن کیسه را برد و از آن بالا بالاها خالی کرد توی دره و گودال تا همه‌شان نابود بشوند... آهای دختر! پس این پیرمرد خیرخواه و فقیرنواز و انساندوست توی کدام گوری است؟ شرط می‌بندم که این جانور نشانی خانهٔ ما را یادش رفته.»

در این لحظه، کسی از بیرون چند ضربهٔ آهسته به‌در زد. مرد جلو دوید و در را باز کرد و با لحنی احترام‌آمیز گفت: «بفرمایید تو! سرور من! چه‌لطفی کردید که به‌خانهٔ فقرا آمدید. شما هم بفرمایید تو. دختر خانم!

PersianPDF.com

دختر خانم عزیز و مهربان!»

آن مرد به‌سن پختگی و کمال رسیده بود و دختری که همراهش بود، بسیار جوان می‌نمود.

ماریوس که از روزنه به‌آن اتاق می‌نگریست، در این لحظه چیزی را به‌چشم خود می‌دید که حتی در تصورش نمی‌گنجید.

«او» بود.

و هر که در عمر خود عاشق شده باشد، می‌داند که این کلمهٔ «او» که از ترکیب دو حرف الف و واو به‌وجود آمده، چه معنایی و چه مفاهیم پرتشعشعی دارد.

بله خود «او» بود. ماریوس از پس روشنایی مه‌آلودی که در برابر او گسترده شده بود، به‌زحمت می‌توانست ببیند. اما اشتباه نمی‌کرد؛ دختری که در آستانهٔ در ایستاده بود همان ستارهٔ درخشانی بود که شش ماه تمام آسمان زندگی‌اش را روشن می‌کرد همان دختر بود، با همان نگاه و همان پیشانی و همان دهان و همان صورت که مدتی از نظر او غایب شده و روز او را به‌شب تاریک تبدیل کرده بود. منظرهٔ خیال‌انگیزی که مدتی ناپدید شده بود اینک دوباره روی می‌نمود. در این تاریکی، در این زاغه سیاه، در این کلبهٔ پلید، در این جای هولناک، آن آفتاب ناپیدا، پیدا شده بود.

ماریوس بهت‌زده و آرام، می‌لرزید. مگر می‌توان باور کرد؟ «او» بود! تپش قلبش در نگاه او آشوب به‌راه انداخته بود. احساس می‌کرد که دلش می‌خواهد در اشکهای خود غرق شود. پس از مدتها جست و جو و دربدری، اینک او را می‌دید. پنداری جان خود را، که از دست داده بود، اینک بازش می‌یافت. آن دختر مثل همان روزها بود؛ تنها کمی رنگش پریده‌تر شده بود. صورت زیبایش را کلاهی از مخمل بنفش در میان گرفته بود، و اندام دلفریبش را مانتویی از حریر سیاه دربر داشت، و پاهای کوچک او را نیم‌چکمه‌های ظریفی پوشانده بودند.

و او مثل همیشه همراه آقای سفیدمو بود.

دختر چند قدمی جلو آمد، و بسته‌ای را که در دست داشت روی میز گذاشت.

دختر بزرگتر ژوندرت، با نگاه حسرت‌باری، به‌کلاه مخمل و پیراهن حریر و چهرهٔ زیبا و شاداب او می‌نگریست.

۹

ژوندرت گریه و زاری می‌کند

آن زاغه چنان تیره و تار بود که هرکس از بیرون می‌امد و قدم در آن می‌گذاشت، خیال می‌کرد که وارد یک غار شده است. آن دو تازه‌وارد نیز، با نوعی تردید و بدگمانی، به‌اطراف می‌نگریستند و به‌زحمت می‌توانستند همه چیز را تشخیص بدهند. حال آنکه ساکنان این زاغه چشمهایشان به‌تاریکی عادت کرده بود و همه چیز را می‌دیدند.

آقای سفیدمو، قدمی جلو گذاشت و با لحنی مهربان به‌پدر این خانواده گفت: «آقا! در این بسته چند دست لباس نو هست و چند جفت جوراب و چند پتوی پشمی».

ژوندرت در مقابل او تعظیم کرد و گفت: «فرشتهٔ نیکوکار ما! شما ما را غرق لطف و مرحمت خودتان کردید.»

و در آن لحظات که آن دو تازه‌وارد مات و مبهوت به‌در و دیوار اتاق نگاه می‌کردند، ژوندرت سر در گوش دختر بزرگتر گذاشت، و گفت: «همان طور شد که گفته بودم. یک مشت رخت و لباس پاره آورده‌اند. از پول خبری نیست. راستی با چه اسمی به‌او نامه نوشته بودم؟»

دختر آهسته در جوابش گفت: «فابانتو!»

حالا یادم آمد. هنرپیشهٔ قدیمی تئاتر، فابانتو، یعنی من!

و درست در همین لحظه مرد نیکوکار، رو به‌او کرد و گفت: «می‌بینم

که گرفتاری و مشکل دارید. عذر می‌خواهم که اسم شما را، که پای آن نامه نوشته بودید، فراموش کرده‌ام.»

فابانتُو!

بله... آقای فابانتو...

فابانتو، هنرپیشهٔ قدیمی. که روزی اسمش سر زبانها بود.

در اینجا ژوندرت احساس می‌کرد که وقت چرب‌زبانی فرا رسیده، و باید از این راه در آن مرد نیکوکار اثر بگذارد. با لحنی که مخصوص گدایان و شیادان متملق و دوره‌گرد است، گفت: بله. روزگاری، زیردست هنرمند بزرگی چون تالما[1] کار می‌کردم. شاگرد تالما بودم. روزگاری دنیا به‌روی من می‌خندید. افسوس که امروز همهٔ درها به‌روی ما بسته شده سرور من! ما نه نان داریم و نه آتش در این زمستان سرد. به‌افراد خانوادهٔ من نگاه کنید، همه در حال جان کندن‌اند. در این‌جا فقط یک صندلی داریم، آن هم یک صندلی شکسته. شیشهٔ اتاقمان شکسته و در این هوای سرد زنم در بستر بیماری افتاده آقای سفیدمو ناراحت شد و گفت: «بیچاره این زن»

ژوندرت گفت: «آن دخترم را نگاه کنید! زخمی شده و حالش خوب نیست.»

دختر کوچکتر که بعد از ورود این دو نفر، با حسرت و تعجب به‌آنها، و به‌خصوص آن دختر خوش‌پوش و خوشبخت نگاه می‌کرد، آه و ناله را از یاد برده بود. اما پدر سر در گوش او گذاشت و گفت: «دخترا! هرچه می‌توانی بنال!»

و دست روی زخم او گذاشت و به‌سختی آن را فشار داد. دختر از درد فریاد کشید و ماریوس می‌دید که دلدارش که او را «اورسول» نام داده بود، نزدیک آمد و دختر کوچکتر را نوازش کرد و گفت: «طفلک چقدر درد می‌کشد.»

---

1. Talma

ژوندرت گفت: «دخترخانم عزیز و زیبا! نگاه کنید! دست خون‌آلود این بچه را ببینید! این دختر کوچک من، در یک کارگاه کار می‌کند، پشت یک ماشین ریسندگی؛ روزی شش سو مزد می‌گیرد اما ناگهان ماشین گیر کرده و دستش رفته لای پره‌ها. شاید مجبور باشند دستش را از بازو ببرند».

دختر کوچکتر که باورش آمده بود، بیش از پیش به‌گریه و ناله افتاد. مرد نیکوکار نیز حرفهای او را جدی گرفته و بسیار متأثر شده بود.

و اما از چند لحظه پیش، ژوندرت در ضمن حرف زدن، به‌قیافهٔ مرد نیکوکار دقیق شده بود.

در ذهن خود می‌کاوید. به‌فکر افتاده بود که قیافهٔ این مرد برای او آشناست؛ و برای آنکه بیشتر مطمئن شود، به‌زن خود نزدیک شد و سر در گوش او گذاشت و گفت: «این آقا را خوب نگاه کن! قیافه‌اش به‌نظر تو آشنا نیست؟»

سپس نزد آقای سفیدمو باز آمد و دنبالهٔ شکایتها و حکایتهایش را گرفت و گفت: «آقا! به‌سر و وضع من نگاه کنید! پیراهن پارهٔ زنم را پوشیده‌ام، آن هم در این زمستان. بی‌لباسی مرا خانه‌نشین کرده. اگر سر و لباسم خوب بود، می‌رفتم به‌سراغ دوشیزه مارس، که مرا خوب می‌شناسد. خیال می‌کنم هنوز در کوچهٔ توردِدام[1] منزل داشته باشد. آخر ما جزو یک گروه تئاتری بودیم، در شهرستانها بازی می‌کردیم؛ دوشیزه مارس نقش سِلی مِن[2] را بازی می‌کرد، و گاهی نقش اِلمیر[3] را. من هم در نقش بلی زر[4] سردار رومی، روی صحنه می‌رفتم. اما حالا چی؟ یک فرانک هم توی خانه نداریم. زنم بیمار است. دخترم زخمی و ذلیل است. برای زنم بیشتر می‌ترسم؛ گاهی نفسش بد جوری می‌گیرد. می‌ترسم

---

1. tour - des - dames 2. Celimene 3. Elmire
4. Belisaire

دست دخترم را ببُرند. پول پزشک و جراح را از کجا بیاورم؟ اگر یک نفر پیدا بشود و یک فرانک کف دستم بگذارد، حاضرم جلو او صد جور معلق بزنم. ببینید هنرمندان قدیمی در این دوره به‌چه روزی افتاده‌اند. شما سرور من! و شما دوشیزه‌خانم خوشبخت! بیایید حامی و پشتیبان بزرگوار ما باشید، خبر دارم که شما همه روز صحن کلیسا را با وجود خودتان معطر می‌کنید. دخترم همه روز برای انجام مراسم مذهبی به‌کلیسا می‌رود و شما را در آنجا می‌بیند. آخر من دخترهایم را مؤمن و با عفت بزرگ کرده‌ام. زیر دست من، تربیت دینی پیدا کرده‌اند. دلم نمی‌خواهد دخترهام روی صحنهٔ تئاتر بازی کنند. توی این شهر دخترهایی هستند که بی‌پروا و هرزه‌اند، اما من به‌این دو تا دختر سخت می‌گیرم، به‌صورتشان سیلی می‌زنم، چون دوست دارم عفیف و باتقوی باشند. اینها پدر و مادر دارند؛ از آن دخترهایی نیستند که گوشهٔ کوچه افتاده باشند می‌خواهم که اینها به‌خدای بزرگ و مهربان معتقد باشند، با ایمان باشند، سرور من! در وضع و موقع بدی هستم. امروز بدترین روز زندگی من است. باید کرایه‌های عقب افتاده را به‌صاحب خانه بدهم. اگر نتوانم این پول را بپردازم، فردا من و زنم و دختر بزرگم و دختر کوچکم، و همه‌وهمه‌را می‌اندازند از خانه بیرون. آن وقت، با این وضع باید توی کوچه‌ها آواره باشیم، زیر برف و باران، توی این سرما. من چهار قسط از اجاره بها را بدهکارم؛ یعنی شصت فرانک.

ژوندرت دروغ می‌گفت. چهار قسط چهل فرانک می‌شد، و چهار قسط هم بدهی نداشت. ماریوس دو قسط آن را پرداخته بود.

آقای سفیدمو یک سکهٔ پنج فرانکی از جیبش درآورد و روی میز انداخت. ژوندرت آهسته در گوش دختر بزرگترش گفت: «پست‌فطرت را ببین! می‌خواهد با این پنج فرانک سر و ته قضایا را به‌هم بیاورد. این پنج فرانک پول حصیر صندلی، که پاره‌اش کردم و شیشه‌ای که شکستیم،

نمی‌شود.»

آقای سفیدمو، ژوندرت را صدا زد و گفت: «آقای فابانتو!... بیش از پنج فرانک همراهم نبود، اما الساعه دخترم را می‌فرستم به‌خانه و خودم هم می‌روم و شب به‌اینجا برمی‌گردم. مگر امشب قرار نیست اجاره بها را بدهید؟»

چهره ژوندرت روشن شد و در جواب گفت: «بله سرور من! باید ساعت هشت شب، این مبلغ را برای صاحب‌خانه ببرم.»

من ساعت شش اینجا هستم. شصت فرانک برایتان می‌آورم.

ژوندرت با سرور و شادی گفت: «سرور من!... سرور من!»

و آهسته در گوش زنش گفت: «زن!... درست به‌صورت این مرد نگاه کن!»

آقای سفیدمو بازوی دختر جوان را گرفت و به‌طرف در رفت و گفت: «امشب برمی‌گردم!»

ژوندرت گفت: «ساعت شش؟»

بله سر ساعت شش

در این موقع، دختر بزرگتر متوجه شد که مرد نیکوکار شنل خود را که روی صندلی گذاشته بود، فراموش کرده است که با خود ببرد. او را صدا زد و گفت: آقا شنلتان را فراموش کردید.

ژوندرت نگاه تندی به‌آن دختر کرد و شانه‌هایش را با ناراحتی و تندخویی بالا برد.

آقای سفیدمو، لبخندزنان گفت: «فراموش نکردم، عمداً جا گذاشته‌ام، شاید به‌دردیک نفر بخورد.»

ژوندرت گفت: «سرور من! بزرگواری شما به‌اندازه‌ای است که دارد اشکم را درمی‌آورد. اجازه بدهید تا پای درشکه همراهتان بیایم.»

آقای سفیدمو گفت: «اگر می‌خواهید از خانه بیایید بیرون، این شنل را

بیندازید روی دوشتان. بیرون خیلی هوا سرد است».

ژوندرت با چابکی شنل را برداشت و روی دوش انداخت و هر سه از اتاق بیرون رفتند. آقای سفیدمو و آن دختر از جلو، ژوندرت از پی آنها.

۱۰
ساعتی دو فرانک کرایهٔ درشکه

ماریوس جزئی‌ترین چیزها را دیده و شنیده بود، اما از بعضی چیزها غافل مانده بود.

زیرا در این مدت نگاهش را به‌چهرهٔ دلدار دوخته بود. و از همان لحظه‌ای که «او» در این اتاق قدم گذاشته بود، قلب و روحش را به‌او سپرده بود. در همهٔ مدتی که «او» در آن زاغه بود، ماریوس در دنیایی سرشار از جذبه می‌زیست؛ در دنیایی که تعلقات و مسائل مادی را از آدمی دور می‌کند و او را تنها به‌یک نقطه متوجه می‌سازد و این جوان، چنان به«او» به‌روشنایی پرفروغ او، چشم دوخته بود که اگر ستارهٔ زهره نیز به‌این اتاق می‌آمد، این چنین مبهوت آن نمی‌شد.

در آن لحظات، که «او» بسته‌ای را روی میزگذاشته بود و باز می‌کرد و لباسها و پتوها را درمی‌آورد و با دلسوزی و مهربانی حال مادر بیمار و دختر مجروح را می‌پرسید، ماریوس به‌او چشم دوخته بود و سعی می‌کرد صدای او را بشنود. با همهٔ کارهای او آشنا بود؛ چشمانش، پیشانی‌اش، زیبایی‌اش و قد و قامتش را خوب می‌شناخت، اما با صدای او آشنایی چندانی نداشت. در باغ لوگزامبورک، چند بار که از کنار نیمکت او گذشته بود، یکی دو لحظه صدای او را که با آقای سفیدمو حرف می‌زد، شنیده بود، اما آن قدر سریع و گذرا، که برای آشنایی کافی نبود. حاضر بود ده

سال از عمرش را بدهد، و صدای او را، این موسیقی آسمانی را بشنود. این بار هم صدای او، در سروصداهای زاغهٔ ژوندرت، و هُو و جنجالِ این مرد، محو می‌شد، و ماریوس را به‌خشم می‌آورد. او نمی‌توانست باور کند که این فرشتهٔ آسمانی را در میان این موجودات ژولیده و چرکین می‌بیند؛ گویی پرندهٔ زیبایی را در میان قورباغه‌ها می‌دید.

به‌محض آنکه دلدارش از اتاق بیرون رفت، به‌فکر افتاد که او را دنبال کند و از او چشم برنگیرد تا خانهٔ او را پیدا کند؛ و حالا که به‌صورتی معجزه‌آسا او را بازیافته بود، دیگر از دستش ندهد با همین فکر از روی کمد پایین پرید، کلاهش را برداشت و در را باز کرد که بیرون برود. از توی راهرو صدای ژوندرت را می‌شنید، که همچنان پرحرفی می‌کرد. ترسش از آن بود که آقای سفیدمو را ببیند، و دوباره به‌فکر بیفتد که از او بگریزد، چاره‌ای نداشت جز آنکه کمی صبر کند. اما می‌ترسید که دیر برسد، و درشکه راه بیفتد. و این فکر او را به‌تردید انداخته بود. سرانجام برتردید خود چیره شد و از اتاق بیرون رفت. در راهرو دیگر کسی نبود. به‌طرف پلکان دوید. هیچ کس در پلکان نبود. شتاب زده از پله‌ها پایین رفت و خود را به‌بولوار رساند. درشکه‌ای را دید که از سرپیچ کوچهٔ پتی‌بانکیه پیچید و به‌طرف مرکز می‌رفت. ماریوس دوان‌دوان به‌آن سو رفت. درشکهٔ بعدی به‌طرف کوچه موفتار[1] می‌رفت هرچه دوید، نتوانست به‌آن برسد. تکلیفش را نمی‌دانست. در این موقع، شانس آورد و یک درشکهٔ تک‌اسبه دید که مسافر نداشت و در بولوار حرکت می‌کرد. بهترین کار آن بود که سوار آن درشکه بشود. ماریوس به‌سورچی اشاره‌ای کرد. درشکه متوقف شد. ماریوس گفت: «برای یک ساعت می‌خواهم.»

درشکه‌چی چشمکی زد، و شستش را به‌انگشت سبابه‌مالید.

ماریوس گفت: «می‌خواهی چه بگویی؟»

---

۱. این قسمت از کوچه موفتار فعلاً به‌خیابان گوبلن تبدیل شده است. (ایو ـ گ).

یعنی این که کرایه را پیش می‌گیرم.

ماریوس که بیش از پانزده سو پول نداشت گفت:

«چند؟»

چهل سو

وقتی برگشتم، پولت را می‌دهم.

درشکه‌چی، به‌جای هر پاسخی، آهنگ ترانهٔ لاپالیس[1] را با سوت نواخت، شلاقی به‌اسب زد و دور شد. ماریوس که بیست و چهار سو کم داشت، به‌چشم خود می‌دید که آن درشکه دور می‌شود، و دیگر امکانی برای دنبال کردن دلدارش و یافتن خانهٔ او ندارد. بدین‌گونه، روشنایی آفتاب را به‌چشم دیده بود، و دوباره روشنایی از او دور شده و او را در تاریکی تنها گذاشته بود به‌فکر پنج فرانکی افتاد که به‌دختر بیچاره و فقیر همسایه داده بود. اگر آن پنج فرانک را داشت، قضیه حل شده بود؛ از یأس و حرمان نجات می‌یافت و از تاریکی بیرون می‌آمد، و ناچار نبود شب و روز غصه بخورد. اما دیگر کار از کار گذشته بود. به‌خانهٔ ویران خود بازگشت.

خبر نداشت که آقای سفیدمو در ساعت شش بعدازظهر به‌زاغه ژوندرت باز می‌آید؛ زیرا چنان محو تماشای دلدار بود که این موضوع را درست نشنیده بود به‌چندقدمی در خانه که رسید، در طرف دیگر بولوار، در کنار کوچه گوبلن، ژوندرت را دید که شنل اهدایی مرد نیکوکار را بر دوش انداخته بود و با مردی که ظاهر مشکوکی داشت و گویی از دستهٔ ولگردان آن حدود بود، گفت و گو می‌کرد.

این دو نفر در میان برف و کولاک ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند؛ به‌طوری که اگر یکی از مأموران پلیس در آن نزدیکی بود قطعاً به‌آنها بدگمان می‌شد. ماریوس، با آنکه توجهی به‌این گونه چیزها

---

۱. da Palisse از ترانه‌های قدیمی و مردم‌پسند فرانسوی.

نداشت، وقتی چشمش به‌آن مرد افتاد، که با ژوندرت گرم گفت و گو بود، کمی دقیق‌تر شد و به‌یاد آورد که این شخص شباهت عجیبی به‌پانشو دارد، که از ولگردان خطرناک دنیای زیرزمینی پاریس است؛ و کورفراک روزی این مرد را از دور به‌او نشان داده و گفته بود که جنایتکار بدنامی است؛ سایهٔ او در هر جا که پیدا شود، هزارگونه جرم و جنایت را انتظار باید داشت و ما پیش از این، در فصلی دربارهٔ گروهی از تبهکاران دنیای زیرزمین، وابسته به‌سازمان پاترون مینت چیزهایی گفته‌ایم. در سالهای بعد از این ایام نیز، ردّپای پانشو را در صحنهٔ چند جنایت مخوف پیدا کردند، و نام او بر سر زبانها افتاد. او را در میان تبهکاران، مانند یک جنایت‌پیشهٔ صاحب سبک می‌شناختند، که در میان دزدان و آدمکشان پیروانی داشت و زندانیان در زندان فورس[1] تا مدتها شاهکارهای او را برای همدیگر بازگو می‌کردند. در سال ۱۸۴۳ سی نفر از تبهکاران، از این زندان، از راه نقب‌های مستراح گریختند و پانشو از کسانی بود که با شهامتی بی‌مانند از راه این نقب‌ها گریخته بود و در کمال بی‌پروایی در ضمن فرار، نام خود را روی دیوار یکی از این نقب‌ها نوشته بود. در این ایام که داستانش را حکایت می‌کنیم، هرچند مأموران پلیس او را زیر نظر داشتند اما هنوز در دنیای تبهکاران به‌چنان مقام و شهرتی دست نیافته بود.

---

1. Force

۱۱

فقر و بینوایی در خدمتِ عشق

ماریوس نرم و آهسته از پله‌ها بالا رفت؛ همین که به‌در اتاق خود رسید، دختر بزرگتر ژوندرت را دید که در راهرو به‌طرف او می‌آید. دیدار او برایش نفرت‌انگیز بود. او بود که پنج فرانکش را گرفته بود و نقشهٔ او را در تعقیب دلدار برهم زده بود. دیگر فایده‌ای نداشت که پنج فرانک را از او پس بگیرد؛ چون درشکهٔ تک‌اسبه از آن حدود رفته بود و آقای سفیدمو دیگر دور شده بود. وانگهی این دختر به‌هیچ ترتیب حاضر نبود پولی را که گرفته بود پس بدهد. نشانی خانهٔ آقای سفیدمو را هم نمی‌توانست از او بگیرد، زیرا پیدا بود که ژوندرت از جا و مکان آقای سفیدمو اطلاعی ندارد و نامه‌اش را برای «آقای نیکوکار کلیسای سَن ژاک اُپا» نوشته بود.

ماریوس به‌آن دختر اعتنایی نکرد، و وارد اتاقش شد، اما همین که خواست در را پشت سر خود ببندد، نتوانست. روی گرداند و دستی را دید که دستگیرهٔ در را از بیرون نگاه داشته بود.

دختر بزرگتر ژوندرت پشت در ایستاده بود.

ماریوس ناراحت شد، و به‌او گفت: «شما هستید؟... چی می‌خواهید؟»

دختر در فکر فرو رفته بود و حرفی نمی‌زد. به‌نظر می‌آمد که خاطرش آسوده نیست در تاریکی ایستاده بود؛ ماریوس که او را از لای در نیمه‌باز

می‌دید دوباره گفت: «چرا ساکت هستید؟ از من چی می‌خواهید؟»

دختر نگاه غم‌انگیزش را، که نوعی روشنایی در آن پیدا بود، به‌او دوخت و گفت: «آقای ماریوس! از ظاهرتان پیدا است که خیلی غمگین هستید. برای چه غصه می‌خورید؟»

ماریوس گفت: «من؟ من غصه می‌خورم؟»

بله شما.

هیچ چیزم نیست.

چرا... هست؟

نه،

چرا... شما دارید غصه می‌خورید.

راحتم بگذارید.

ماریوس بار دیگر در را فشار داد که آن را ببندد، اما دختر دست از در برنمی‌داشت و گفت: «با من درد دل کنید، با من حرف بزنید؛ می‌دانم که وضعمان خوب نیست. امروز صبح دیدمتان حالتان خوب بود. چه اتفاقی افتاده؟ صبح به‌من کمک کردید، حالا نوبت من است که به‌شما کمک کنم. به‌من بگویید برای چه غصه می‌خورید؟ دلم نمی‌خواهد آدمی به‌خوبی شما این قدر ناراحت و پریشان باشد. شاید کاری از دست من بربیاید. مرا دست کم نگیرید. شاید بتوانم کاری برایتان بکنم. نمی‌خواهم سر از کارتان دربیاورم. فقط بگویید که چه کار می‌توانم برایتان بکنم. همان جور که به‌پدرم کمک می‌کنم، به‌شما هم می‌کنم. وقتی پدرم نامه‌ای به‌دست من می‌سپارد، به‌آب و آتش می‌زنم؛ هزار جور دربه‌دری می‌کشم، از این خانه به‌آن خانه می‌روم؛ هر گوشه‌ای را، هرکجا که باشد، پیدا می‌کنم. آقای ماریوس! من در خدمت شما هستم. شاید بتوانم گرهی از مشکل شما باز کنم.»

فکری به‌ذهن ماریوس رسید. کسی که خود را در حال غرق شدن

می‌بیند، به‌هر تخته‌پاره‌ای می‌چسبد.

جلو رفت و به‌دختر ژوندرت نزدیک شد و گفت:

«گوش کن، چه می‌گویم...»

دختر با خوشحالی، میان حرف او دوید و گفت: «این طور بهتر شد. با من خودمانی حرف بزنید به‌من «تُو» بگویید این جور بیشتر دوست دارم.»

ماریوس گفت: «گوش کن دختر... تو امروز یک مرد را با دخترش به‌اینجا آوردی؟»

آه

می‌دانی نشانی خانه‌شون کجاست؟

نه،

می‌خواهم که جا و منزلشان را برای من پیدا کنی.

شادی در نگاه دختر ژوندرت برق زد، اما ناگهان شادی او محو شد و گفت: «همین!... فقط همین را از من می‌خواهید؟»

بله

آنها را می‌شناسید؟

نه

یعنی که آنها را نمی‌شناسید. اما می‌خواهید آن دختر را بشناسید؟

معلوم نبود دختر ژوندرت چه حدسی زده بود که این گونه حرف می‌زد. امّا ماریوس به‌او فرصت نداد که بیش از این توضیح بخواهد و گفت: «حالا بگو ببینم، این کار از تو برمی‌آید؟»

غصه نخورید! به‌زودی بهتان می‌گویم که خانه آن دختر خوشگله کجاست.

و «دختر خوشگله را با لحنی می‌گفت که ماریوس آزرده شد، اما به‌روی خود نیاورد، و گفت: «می‌خواهم جا و منزل آن پدر و دختر را بدانم.»

دختر به‌او خیره شد، و گفت: «اگر نشانی را گیر بیارم، به‌من چی می‌دهید»

هرچه بخواهی؟

هرچه بخواهم؟

بله

خیلی زود خانه‌شون را پیدا می‌کنم.

دختر دیگر چیزی نگفت، در را بست و رفت و ماریوس تنها ماند.

روی یک صندلی نشست و در خیالات خود غوطه‌ور شد. سرش گیج می‌رفت، نمی‌توانست به‌افکار خود نظم بدهد. از صبح تا حالا چیزهای زیادی دیده و شنیده بود. باز دیدن آن فرشته، و از کف دادنش، او را پریشان کرده بود. به‌دختر ژوندرت امید بسته بود، بلکه بتواند نشانی خانهٔ او را بیابد. امید و نومیدی در مغزش به‌هم تابیده بودند و ذهنش درهم ریخته بودند.

اما ماریوس ناگهان از جا جست؛ صدای بلند و خشن ژوندرت را از آن سوی دیوار شنید که می‌گفت:

«من آن مرد را می‌شناسم. می‌دانم کیست، می‌شناسمش»

ژوندرت از چه کسی حرف می‌زد؟ چه کسی را می‌شناخت؟ منظور او آقای سفیدموست؟ پدر «اورسول»؟ شاید «اورسول» را هم بشناسد. اگر این طور باشد، ماریوس به‌زودی از این طریق آقای سفیدمو و دخترش را خواهد شناخت، و همهٔ زوایای تاریک زندگی آنها برایش روشن خواهد شد. آیا باید امیدوار باشد؟ به‌زودی خواهد دانست که دلدارش کیست، پدر او چه سوابقی داشته؟

برای آنکه بیشتر بداند، بی‌درنگ روی کمد پرید و در رصدخانه‌اش جای گرفت. و بار دیگر کلبهٔ ژوندرت را به‌چشم می‌دید.

۱۲

کاربُرد سکهٔ پنج‌فرانکی آقای سفیدمو

وضع ظاهری خانوادهٔ ژوندرت تغییر نکرده بود، جز آنکه با چیزهایی که آقای سفیدمو و دخترش آورده بودند، کمی نُو نوارتر شده بودند. جورابها و بلوزهای پشمی را پوشیده و پتوهای نو را روی تختخوابها انداخته بودند.

پیدا بود که ژوندرت تازه به‌خانه بازگشته بود، چون هنوز نفس نفس می‌زد. دخترانش نزدیک بخاری، روی زمین نشسته بودند. دختر بزرگتر زخم دست خواهر کوچکترش را می‌بست. زن با چهره‌ای شگفت زده بر لبهٔ یکی از تختخوابها نشسته بود. ژوندرت در طول و عرض خیابان قدم می‌زد، و زن در جواب او، دربارهٔ مردی که به‌خانه‌شان آمده بود، گفت: «مطمئنی که او را می‌شناسی؟»

البته که مطمئنم. هشت سال از آن موقع می‌گذرد؛ اما هنوز در خاطرم مانده. می‌شناسمش در همان نظر اول، شناختمش، یعنی می‌خواهی بگویی که تو اصلاً چیزی را به‌خاطر نیاوردی؟

نه!

من که به‌تو گفتم به‌صورتش درست نگاه کنی! در این هشت سال کمی شکسته‌تر شده، اما صورتش عوض نشده، قد و هیکلش عوض نشده، بعضی آدمها هیچ وقت پیر نمی‌شوند. نمی‌دانم چه کار می‌کنند. صدایش

عوض نشده بود، فقط سر و لباسش بهتر شده بود .بلدم با این مرد شیطان‌صفت چه کار کنم. چه بلایی سرش بیارم.

مکثی کرد و به‌دخترها گفت: «چرا اینجا نشستید؟ پاشوید و بروید توی خیابان.»

دخترها از جا بلند شدند که بروند. مادرشان گفت: «این یکی با دست خون‌آلودش کجا برود؟»

بیرون که برود دستش هوا می‌خورد، خوب می‌شود.

دخترها حرف پدر را اطاعت کردند و برخاستند و از در بیرون رفتند. چون این مرد از کسانی بود که نافرمانی را نمی‌پذیرند و هرچه می‌گویند باید اجرا شود. اما پیش از آنکه دخترها از در بیرون بروند، ژوندرت بازوی دختر بزرگ‌تر را گرفت و گفت: «یادتان باشد، سر ساعت پنج اینجا باشید. با هردوتان کار دارم.»

ماریوس حواسش را بیشتر جمع کرد تا بهتر از قضایا سردر بیاورد.

ژوندرت چون با زنش تنها ماند، چند باردرعرض و طول اتاق قدم زد؛ سپس لبهٔ بلوز زنانه‌ای را که پوشیده بود در شلوار خود فرو برد و رو به‌زن خود کرد و گفت: «می‌خواهی حقیقت را برایت بگویم؟ این دخترخانم می‌دانی کی بود؟»

زن گفت: «کدام دخترخانم؟ همین که بستهٔ لباس را آورده و روی میز گذاشت؟»

ماریوس گوشهایش را تیز کرد؛ زیرا درباره دلدار او سخن می‌گفتند. همهٔ وجودش را در گوشهای خود جمع کرده بود. ژوندرت خم شد و سر در گوش زنش گذاشت و چیزهایی گفت؛ سپس قد راست کرد و با صدای بلند گفت:

بله، خودش است.

زن که هنوز حیرت‌زده بود، گفت:

او؟ مطمئنی؟

بله، خودش است. خودش

هیچ چیز نمی‌توانست بیش از این رازی که شنیده بود در آن زن تأثیر بگذارد. ناگهان خشم و کینه‌ای در وجودش سربرآورد که به‌هاری شباهت داشت. بی‌تردید کسی که شوهرش نام او را در گوشش گفته بود، این قدر برای او اهمیت داشت؛ چون او که تا آن زمان درمانده و خواب‌آلود بود، ناگهان از سستی و خمودگی درآمد و چهرهٔ نفرت‌آورش، هولناک شد.

زن که به‌جوش و خروش آمده بود، گفت: «امکان ندارد خود او باشد. دخترهای من باید پابرهنه راه بروند، پیراهن پاره بپوشند، آن وقت آن دخترهٔ بی‌قابلیت، برای خودش آدم شده، لباس حریر می‌پوشد، کلاه مخمل به‌سرش می‌گذارد، و نیم چکمهٔ ابریشمی می‌پوشد؟ فقط سر و لباس این دختره دویست فرانک قیمت داشت. برای خودش یک خانم درست و حسابی بود. اما نه! آن دختر خیلی زشت بود، دختری که امروز دیدیم زشت و بی‌قواره نبود، حتماً اشتباه می‌کنی!»

اشتباه نمی‌کنم. خودش است ثابت می‌کنم که خودش است. امشب همه چیز معلوم می‌شود.

مرد با چنان اطمینانی حرف می‌زد، که زن نمی‌دانست چه بکند. صورت پهن و سرخ رنگ او غرق حیرت شده بود؛ به‌سقف می‌نگریست. در آن دم ماریوس، زن و مرد را می‌دید؛ زن حتی از شوهرش وحشت‌آورتر می‌نمود؛ مثل ماده خوکی بود که نگاه ببر ماده را داشت.

زن کمی فکر کرد و گفت: «دیدی که این دختر خوشگلهٔ کثافت، چه جور با دلسوزی به‌دخترهای من نگاه می‌کرد؟ یعنی این دختر همان آشغال بی‌سروپاست؟ باید بیندازمش زیر لگد؛ آن قدر توی شکمش بزنم که پاره بشود.»

از روی لبهٔ تختخواب بلند شد، کلاه از سرش افتاده بود، موهایش

ژولیده بود، و پرّه‌های بینی‌اش متورم و دستهایش لرزان و متشنج، چند لحظه‌ای سرپا ایستاد، دوباره روی لبهٔ تختخواب نشست. مرد بی‌آنکه به‌او نگاه بکند، در اتاق قدم می‌زد ناگهان به‌طرف زنش رفت و در مقابل او ایستاد و گفت: «حالا که حقیقت را فهمیدی، باید موضوع مهمتری را بهت بگویم.»

باز چه خبر شده؟

شوهر با صدایی نرم و آهسته گفت: «می‌خواهم بگویم که بخت و اقبال به‌سراغ ما آمده.»

زن طوری او را در این دَم می‌نگریست که گویی تصور می‌کرد شوهرش عقل خود را از دست داده است. اما آن مرد برای او نقشه‌ای را که طرح کرده بود شرح داد: گوش کن تا همه چیز را برایت بگویم. مدتها بود که بلازده بودیم؛ سرما و گرسنگی و هزار جور درد بی‌درمان به‌جان ما افتاده بود. زندگی ما غیراز جان‌کندن نبود، و نیست. اما از این به‌بعد، همه چیز عوض می‌شود. خدایا! خداوندا! ای پدر آسمانی!... دیگر اینهمه بلا که به‌سر ما آوردی بس است. می‌خواهم از امروز به‌بعد راحت زندگی کنم. می‌خواهم بخورم و بپوشم، و شکم خود را پر کنم از غذاهای خوب و خوشمزه. می‌خواهم تا هر وقت که دلم می‌خواهد بخوابم. نمی‌خواهم دنبال کار و زحمت بروم. من هم حق دارم که چند روزی خوش باشم. می‌خواهم مثل میلیونرها زندگی کنم، مثل بقیه میلیونرها.

زن با تعجب نگاهش کرد و گفت: «منظورت چیست؟ من که سردرنمی‌آورم.»

مرد مثل دانشمند بزرگی که بخواهد دربارهٔ چگونگی اکتشاف یا اختراع خود برای جمعی سخنرانی کند، با صدای بلند گفت: «می‌پرسی منظورم چیست؟ پس گوش کن تا جزئیات را شرح بدهم.»

زن گفت: «این قدر بلند حرف نزن. آهسته و ملایم همه چیز را بگو.

دیوارها نازک است و همه صدات را می‌شنوند.»

کسی غیراز ما اینجا نیست. همسایهٔ جوان ما هم از خانه‌اش رفت بیرون. خودم توی پله‌ها دیدمش. وانگهی این پسر آن قدر نفهم و بی‌شعور است که اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می‌برد. کاری به‌آدم و عالم ندارد.

ژوندرت صدایش را پایین آورد، اما نه آن قدر آهسته که ماریوس نتوانَد بشنود.

برف روی زمین نشسته بود، و اگر درشکه یا کالسکه‌ای از بولوار جلو ساختمان می‌گذشت، چرخهایش که روی برف حرکت می‌کرد، سر و صدایی نداشت، و مانع شنیدن صدای همسایه نمی‌شد و ماریوس به‌وضوح این کلمات را از زبان ژوندرت شنید.

خوب توجه کن! کار این مرد تمام است. ترتیب همه چیز را داده‌ام. بروبچه‌ها را خبر کردم که ترتیب کارش را بدهند. امروز عصر، آن مردک ساعت شش به‌اینجا می‌آید و شصت فرانک برای ما می‌آورد. دیدی که با چه مهارتی داستانِ اجاره‌بهای عقب‌افتاده و بیرون ریختن اثاثمان را در اینجا، به‌هم بافتم؟ در صورتی که فقط یک قسط بدهکارم. آن مردک احمق که دلش برای ما سوخته، ساعت شش می‌آید. در همین ساعت، همسایهٔ ما برای خوردن شام از خانه‌اش بیرون می‌رود. خانم بوگُن هم رفته به‌شهر، و تا آن ساعت نمی‌آید. در آن ساعت غیراز خودمان هیچ کس توی ساختمان نیست. بچه‌ها هم باید مواظب اطراف باشند. تو هم باید کمک کنی. قول می‌دهم که همه چیز درست بشود.

اگر درست نشد، چی؟

درستش می‌کنم.

مرد با صدای بلند خندید. و اولین بار بود که ماریوس او را می‌دید که قاه‌قاه می‌خندد. خندهٔ او هر شنونده‌ای را می‌لرزاند.

ژوندر دَرِ گنجه‌ای را که نزدیک بخاری بود باز کرد. کلاه کاسکتی را

درآورد و با آستین گرد و خاک آن را ستُرد و بر سر گذاشت و گفت: «حالا باید برم بیرون؛ چند نفر را ببینم و قرار کارها را بگذارم. سعی می‌کنم خیلی زود ترتیب همه چیز را بدهم. فعلاً تو مواظب خانه باش. زود برمی‌گردم.»

و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و کمی فکر کرد و گفت: «خوشبختانه او مرا نشناخت اگر بو می‌برد که من کی هستم، امکان نداشت به‌اینجا برگردد. من باید از ریش خودم تشکر کنم. این ریش بزی رُمانتیکی که گذاشته‌ام، باعث شد که مرا نشناسد.»

و دوباره خندید. و کنار پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد؛ برف همچنان می‌بارید و در فضا خطوط خاکستری‌فامی به‌جای می‌گذاشت. ژوندرت گفت: «چه هوای سَگیِ عجیبی!»

سپس شنل تازهٔ خود را بر دوش انداخت و گفت: «کمی گشاد است، اما بد نیست. این مردک شیطان صفت چه کار خوبی کرد که این شنل را برای من گذاشت؛ وگرنه توی این سرما جرأت نمی‌کردم از خانه بیرون بروم، نمی‌توانستم کاری بکنم. اصلاً مثل این که مقدر بوده که همهٔ کارها خود به‌خود ردیف بشود.»

اما چند لحظه بعد باز آمد و به‌زنش گفت: «یادم رفت بهت بگم که بروی کمی زغال بخری.»

سکهٔ پنج فرانکی را که مرد نیکوکار به‌آنها داده بود، در جیب پیش‌بند زنش انداخت. زن گفت: «گفتی کمی زغال بخرم؟»

آره؟

چقدر؟

تقریباً دو کیلو. برای روشن کردن آتش توی یک منقل می‌شود سی سو، با بقیهٔ پول هم چیزهایی می‌خرم برای شام شب نه! این کار را نکن.

چرا؟

بقیهٔ پول را خرج نکن

آخه چرا؟

خودم چیزهایی لازم دارم که باید بخرم.

مثلاً چه چیزهایی؟

بگو ببینم در این اطراف دکانی هست که لوازم و ابزار فلزی بفروشد؟

در کوچه موفتار، همچو دکانی هست.

یادم می‌آید، نبش کوچه است.

حالا بگو ببینم چقدر از این پول را لازم داری؟

دو و نیم تا سه فرانک

پس برای شما چیزی نمی‌ماند.

امروز به‌فکر خورد و خوراک نباش. کارهای مهمتری داریم.

بسیار خوب، عزیزم، هرجور که میل توست.

ژوندرت دیگر چیزی نگفت و از در بیرون رفت. ماریوس صدای پای او را شنید که با شتاب از پله‌ها پایین می‌رفت.

در آن هنگام، ساعت کلیسای سَن مِدار، زنگ ساعت یک بعدازظهر را می‌نواخت.

۱۳

هر انسان تنهای دورافتاده‌ای، برای همیشه از دنیا بی‌خبر نمی‌ماند[۱]

ماریوس هرچند که خیال‌پرور بود، اما طبعی استوار و پرجوش داشت. و این عادت، که دوست داشت بیشتر تنها بماند و به‌دنیای تخیلات پناه ببرد، صفات نوع‌دوستی و ترحم را در او تقویت کرده بود، و هرچند که با این طرز زندگی خشم و تندخویی او کمتر شده بود، اما همچنان از پلیدی نفرت داشت و در این مورد بسیار کینه‌توز بود.

نیک‌اندیشی یک برهمن، و سخت‌گیری یک قاضی را تواماً در خود داشت. قورباغه‌ها را با ترحم می‌نگریست، اما افعی‌ها را سرکوب می‌کرد. و حالا نگاهش در اعماق لانهٔ یک افعی نفوذ کرده بود، و در واقع کُنام دیوان زیر نظر او افتاده بود.

با خود می‌گفت: «باید چنین بینوایانی را سرکوب کرد»

هیچ یک از معماهای او در این قضیه حل نشد و حتی همه چیز پیچیده‌تر شده بود. دربارهٔ ماهروی باغ لوگزامبورگ، و مردی که او را آقای سفیدمو نام داده بود، هیچ چیز بیش از روز اول نمی‌دانست، جز آنکه

---

۱. به‌زبان لاتین Solus cum solo, in loco remoto, non cogitabuntur orare Pater noster این جمله را ویکتورهوگو یک بار دیگر هم در آثارش به‌کار برده، و ظاهراً مأخذ آن ناشناخته مانده است.

فهمیده بود که ژوندرت آن دو را خوب می‌شناسد. اما از چیزهایی که دیده و شنیده بود، کم و بیش دریافته بود که دام هولناکی گسترده‌اند، و خطر بزرگی در کمین آن دختر و آقای سفیدموست. و اگر او دیر بجنبد، آن دو در دام بلا خواهند افتاد. پس باید زودتر دست به‌کار شود تا نقشهٔ رذیلانهٔ ژوندرت را درهم بریزد، و دامی را که این عنکبوتها گسترده‌اند از هم بگسلد.

لحظاتی زن، ژوندرت را زیر نظر گرفت. می‌دید که آن زن یک منقل فلزی را از گوشه‌ای بیرون آورده، و در میان آتش پاره‌ها دنبال چیزی می‌گردد.

ماریوس آهسته و آرام از روی کمد پایین آمد؛ سعی‌اش این بود که صدایی از اتاق او به‌بیرون نرود. در عین حال که از دام هولناکی که همسایه‌های او برای دلدار او و پدرش گسترده بودند، به‌وحشت افتاده بود، شادمان بود که می‌خواهد برای نجات آنها کاری انجام دهد.

چه کاری از او برمی‌آمد؟ بهتر آن بود که می‌رفت و به‌آن دو، که برایشان دام گسترده بودند، خبر می‌داد، اما نشانی آنها را نداشت. به‌فکر افتاد که در گوشه‌ای پنهان شود و به‌محض آنکه آقای سفیدمو از درشکه پیاده شد، پیش برود و همه چیز را به‌او بگوید. اما این کار خطرات بسیاری دربر داشت چون در این حال، ژوندرت و همدستانش می‌دیدند و در آن بولوار خلوت می‌توانستند او را بگیرند، و در گوشه‌ای نگاه دارند، و آقای سفیدمو ناچار بود با تبهکاران درگیر شود، و چه بسا که جان خود را در این جنگ و جدال از دست می‌داد. ساعت یک بعدازظهر بود و تا ساعت شش، پنج ساعت وقت داشت. بنابراین، یک راه بیشتر برای او نمانده بود.

لباس نو خود را پوشید، دستمالی به‌گردن بست و کلاهش را برداشت و بی‌سر و صدا بیرون رفت. آن قدر نرم و آهسته قدم برمی‌داشت که گویی پابرهنه روی علف راه می‌رود. زن ژوندرت هم در آن موقع آهن پاره‌ها را

PersianPDF.com

به‌هم می‌ریخت؛ و این سر و صدا مانع از آن می‌شد که صدای دیگری بشنود.

ماریوس به‌کوچه پتی بانکیه پیچید. در اواسط این کوچه، دیوار کوتاهی بود که پشت آن قطعه زمینی بود که چیزی در آن نساخته بودند. برف همچنان می‌بارید. ماریوس آهسته قدم برمی‌داشت. وقتی که به‌این دیوار کوتاه رسید، صداهایی شنید؛ گویی چند نفر در پشت دیوار، و در آن قطعه زمین، گرد آمده بودند و با هم حرف می‌زدند. کمی مکث کرد و با احتیاط روی نوک پا ایستاد و از بالای آن دیوار کوتاه، آن سویش را نگاه کرد. دو مرد در گوشه‌ای زیر برف نشسته بودند و با همدیگر چیزهایی می‌گفتند.

این دو مرد برای او ناشناس بودند؛ یکی از آن دو، ریش داشت و پیراهن کار پوشیده بود، و دیگری موی انبوهی داشت و پاره‌پوش بود. مرد ریشو، شب‌کلاه یونانیان را بر سر نهاده بود، و آن دیگری کلاه نداشت، و برف بر موهایش نشسته بود.

ماریوس در بالای سر آنها بود، و می‌توانست حرفهایشان را بشنود.

مردی که موهای انبوه داشت، به‌آن دیگری گفت: «وقتی که پای پاترون مینت در میدان باشد، همهٔ کارها خود به‌خود درست می‌شود.»

مرد ریشو گفت: «مطمئنی که همهٔ کارها روبه‌راه می‌شود؟»

دست‌کم از توی این قضیه برای هر کدام یک اسکناس پانصد فرانکی درمی‌آید. تازه اگر اشکالی پیش بیاید، پنج شش سال یا دست بالا را بگیریم، ده سال هلفدونی که بیشتر روی شاخمان نیست.

دیگری که تردید داشت، کمی کلاه یونانی‌اش را پس و پیش کرد و گفت: «از این جور گرفت و گیرها نباید ترسید. همیشه از این چیزها هست.»

مردی که موهای انبوه داشت، گفت: «اما این کار نیست که بشود ازش

گذشت و دررفت. باید ترتیب این کار را داد. بابا شوز هم دستش توی کاره.»

سپس موضوع سخن را عوض کردند و دربارهٔ نمایشی که شب پیش در تئاتر گِه‌تِه[1] دیده بودند، هر یک چیزی می‌گفتند.

ماریوس دیگر در آنجا نماند و به‌راه افتاد.

به‌ذهنش رسید چیزهایی که آن دو مرد در پشت آن دیوار می‌گفتند، با نقشهٔ شیطانی ژوندرت بی‌ارتباط نیست، و «کار»ی که آن دو از آن حرف می‌زدند باید همان «کار» باشد.

به‌طرف حومهٔ سن مارسو رفت، و در آن حدود از صاحب یک دکان سراغ کلانتر پلیس را گرفت، و او نشانی پاسگاه را در شماره ۱۴، کوچه سن پونتواز، به‌ماریوس داد.

ماریوس به‌آن طرف رفت.

در ضمن راه، به‌یک دکان نانوایی رسید. بسیار گرسنه بود. دو سو نان خرید و خورد؛ چون می‌دانست با وضعی که پیش آمده، فرصت ناهار خوردن را نخواهد داشت.

در بیرون راه، به‌مشیت الهی، و دادگاه عدل خداوند فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: اگر پنج فرانک را به‌دختر ژوندرت نداده بود، به‌راحتی سوار درشکهٔ تک‌اسبه می‌شد و آقای سفیدمو را تعقیب می‌کرد و خانهٔ او را یاد می‌گرفت. اما در عوض، از توطئه‌چینی ژوندرت باخبر نمی‌شد. در نتیجه آقای سفیدمو در دام این مرد شیطان‌صفت می‌افتاد، بی‌تردید دختر او هم از این بلایا دور نمی‌ماند.

---

1. Gaîté

۱۴

آنجا که مأمور پلیس، دو تپانچه به‌دست یک وکیل دادگستری می‌دهد

ماریوس به‌ساختمان شماره ۱۴ در کوچهٔ پونتواز رسید؛ به‌طبقهٔ اول رفت و سراغ کلانتر پلیس را گرفت. یکی از کارمندان گفت: «کلانتر پلیس امروز به‌پاسگاه نمی‌آید. اما به‌جای او یکی از بازرسان پلیس کار می‌کند. اگر کارتان خیلی فوری است، به‌ایشان مراجعه کنید.»

و آن کارمند ماریوس را نزد بازرس پلیس برد. بازرس مردی بود بلندقامت، جلو بخاری ایستاده بود؛ صورتی چهارگوش داشت و لبهایی نازک و فکی پهن و محکم. پایه‌های بلند موهایش، خاکستری‌فام شده بود و بسیار بلند و نامرتب بود. نگاهی داشت چنان نافذ که پنداری می‌خواست تا ته جیبهای لباس آدمی را ببیند. نگاه او نه تنها در طرف مقابل نفوذ می‌کرد، بلکه وجود او را می‌کاوید.

توحش رفتار و خشونت اخلاق این مرد از ژوندرت دست کم نداشت؛ چون سگ نیز مانند گرگ وحشت‌انگیز است.

آن مرد بی‌آنکه به‌ماریوس «آقا» بگوید، با لحنی تند و تحکم‌آمیز گفت: «چه می‌خواهید؟»

با آقای کلانتر پلیس کار داشتم.

من به‌جای کلانتر هستم.

کاری دارم که بسیار محرمانه است.

بگویید!

خیلی هم فوری است.

پس زودتر بگویید.

این مرد در عین حال که خشن و وحشت‌آور بود، اعتماد طرف را جلب می‌کرد. هم ترس‌آفرین بود هم اطمینان‌بخش. ماریوس آنچه را دیده و شنیده بود برای او شرح داد و در پایان گفت شخصی که قرار است در این تلهٔ خطرناک بیفتد برای او ناشناس است، و او، که ماریوس پُون مرسی، وکیل دادگستری است، و همسایهٔ این مرد جنایتکار، تصادفاً متوجه شده است که ژوندرت نقشه‌ای طرح کرده، و برای انجام این منظور همدستانی دارد و دختران ژوندرت و زن او هم در اجرای این نقشه با او همکاری می‌کنند. و به‌هر حال قرار است که سَرِ ساعت شش، در خانهٔ شماره ۵۲-۵۰ واقع در بولوار اُپیتال، این توطئه عملی شود.

بازرس که گویی با این خانه آشنایی داشت، با خونسردی می‌گفت: «این اتاقی که می‌گویید ته راهرو است؟»

ماریوس گفت: «بله... مثل این که شما آنجا را می‌شناسید؟»

بازرس لحظه‌ای ساکت ماند، و در آن حال که پاشنهٔ چکمه‌هایش را جلو آتش بخاری گرم می‌کرد، گفت: «ظاهراً این طور است.»

به‌فکر فرو رفت؛ و چنان که گویی با خود حرف می‌زد، گفت: «باید دارودستهٔ «پاترون مینت» دستشان توی اینکار باشد.»

ماریوس به‌محض آنکه نام پاترون مینت را شنید از جا پرید و گفت: بله. من اسم «پاترون مینت» را امروز از زبان دو نفر شنیدم.

و داستان آن دو مرد را که پشت دیوار کوچهٔ پتی بانکیه نشسته بودند، برای بازرس نقل کرد. بازرس با حوصله به‌حرفهای او گوش داد و آهسته گفت: «آن شخصی که موی پرپشت دارد بروژُن است، و آن مرد ریشو هم

دو میلیاردی است، «باباشُوز» را هم می‌شناسم. وای که حواسم پرت شد، و پالتوم سوخت. این بخاری لعنتی همیشه آتشش تندوتیز است. حالا یادم آمد؛ شمارهٔ «۵۲ـ۵۰» خانهٔ مخروبه گورُون...

بعد از آن رو به‌ماریوس کرد و پرسید: «غیراز آن دو نفر، کسی را آن طرف‌ها ندیدید؟»

پانشو را هم دیدم.

یک پسرهٔ قرتی و خیلی بلا را ندیدید که آن طرفها پرسه بزند؟

نه

یک آدم گندهٔ چاق و تُپُل را ندیدید؟ یه آدم چاق شبیه به‌فیل؟

نه

یک نفر را ندیدید، از آن حقه بازها، که سر و وضعش مثل نوازنده‌های دوره‌گرد باشد؟

نه

یک نفر چهارم هم هست، جزو رهبران این دسته. که هیچ کس او را نمی‌بیند. حتی، رفقایش و اعضای دارودسته‌اش.

ماریوس گفت: «من دیگر کسی را ندیدم. اینها چه جور آدمهایی هستند؟»

بازرس به‌جای آنکه جوابی بدهد گفت: «در این ساعت، آن چهار نفر در هیچ کجا سایه‌شان پیدا نمی‌شود.»[1]

و باز در خود فرو رفت و آهسته با خود گفت: «خانهٔ شماره ۵۲ـ۵۰ را خوب می‌شناسم. توی آن خانه نمی‌شود مخفی شد. حتماً متوجه می‌شوند و زود از صحنهٔ نمایش می‌زنند به‌چاک. آخر آنها خیلی خجالتی‌اند. توی جمعیت رویشان نمی‌شود خودشان را نشان بدهند. این

---

۱. منظور بازرس از آن چهار نفر، مُونپارناس، کذلمر، بابه‌و کلاکزوس بود که در چند فصل از آنها سخن گفته‌ایم، و رهبران گروه پاترون مینت بوده‌اند.

جور نمی‌شود. می‌خواهم همه‌شان را گیر بیندازم، و جیغ زدن و عربده کشیدن این مسخره‌ها را ببینم.»

سپس سرش را بلند کرد و به‌ماریوس گفت: «ببینم شما می‌ترسید؟

از کی؟

از این جور آدمها؟

ماریوس، ناراحت از این که بازرس هنوز به‌او «آقا» نگفته بود، با لحنی سرد و بی‌اعتنا گفت: «ممکن است بترسم، اما ترسم از شما بیشتر نیست.»

بازرس به‌صورت او خیره شد و سعی کرد باوقار حرف بزند: «معلوم می‌شود که شما انسانی هستید شجاع و باشرف، شجاعت از جنایت وحشت ندارد، شرافت از زور و ظلم پروا نمی‌کند.»

ماریوس در میان حرف او دوید و گفت: «حرف شما صحیح، اما برای جلوگیری از این توطئه، چه کار باید کرد؟»

بازرس به‌جای آنکه جواب صریح بدهد، گفت: «تا آنجا که می‌دانم، مستأجرهای آن خانه، هر کدام برای خودشان یک کلید در ورودی را دارند تا اگر شب دیر به‌خانه آمدند، بتوانند در را باز کنند. شما هم آن کلید را دارید؟»

ـ بله

آن کلید را بدهید به‌من

ماریوس کلید را از جیب درآورد، به‌بازرس داد و گفت: «حالا که مطمئن شدید، من از روی هوا و هوس این مطالب را نگفته‌ام، خواهش می‌کنم با چند نفر از افراد پلیس بیایید و کار را یکسره کنید.»

بازرس نگاه تندی به‌ماریوس انداخت درست مثل آن بود که یکی از ادیبان شهرستانی در مورد یک شعر یا یک موضوع ادبی بخواهد برای وُلتر تعیین تکلیف کند، و ناگهان با یک حرکت سریع دستهایش را در دو جیب لباسش فرو برد و دو تپانچه درآورد و به‌ماریوس گفت: این دو

تپانچه را بگیرید و برگردید به‌خانه‌تان و توی اتاقتان مخفی بشوید، جوری که آنها فکر کنند که از خانه بیرون رفته‌اید. گفتید که یک سوراخ بالای دیوار اتاقتان هست. از این سوراخ همه چیز را زیر نظر بگیرید و بگذارید که این جنایتکارها بیایند و نقشه‌شان را اجرا کنند. زیاد عجله نکنید. اما همین که دیدید همه‌شان در آنجا جمع شده‌اند، با تپانچه یک تیر درکنید به‌در یا سقف یا هر جای دیگر اما یادتان باشد که زود و با عجله این کار را نکنید. شما وکیل هستید منظورم را می‌فهمید.»

ماریوس تپانچه را گرفت و در جیبهای لباس خود پنهان کرد.

بازرس گفت: «نه! اینطور جیبهایتان برآمدگی پیدا می‌کند. تپانچه‌ها را بگذارید توی جیب بغلتان»

ماریوس تپانچه‌ها را در جیب بغل خود پنهان کرد.

بازرس گفت: «ساعت دو و نیم است. وقت را نباید تلف کرد. فکر می‌کنم ساعت هفت بعدازظهر نوبت ماست که وارد صحنه بشویم.»

ماریوس گفت: «ساعت شش.»

بازرس بار دیگر توصیه‌هایش را تکرار کرد: «شما کاری به‌این کارها نداشته باشید. ما وقت را بهتر تشخیص می‌دهیم. چیزهایی را که گفتم مو به‌مو اجرا کنید. فقط یادتان باشد با تیر تپانچه ما را خبر کنید، و درست به‌موقع.»

ماریوس گفت: «خیالتان آسود باشد.»

ماریوس خداحافظی کرد و از جا بلند شد که برود. بازرس گفت: «اما یادتان باشد که اگر اتفاقی افتاد و خواستید به‌ما خبر بدهید یا خودتان بیایید یا یک نفر را بفرستید پیش من... من بازرس ژاور هستم.»

۱۵

ژوندرت چیزهایی را که لازم دارد، می‌خرد

نزدیک ساعت سه بعدازظهر، کورفراک و بوسوئه، تصادفاً از کوچه موفتار می‌گذشتند. برف تندتر می‌بارید و همه جا را پوشانده بود. بوسوئه به‌کورفراک گفت: «آدم وقتی دانه‌های برف را توی هوا می‌بیند، به‌این فکر می‌افتد که در آسمان طاعون به‌جان پروانه‌های سفید افتاده.»

و در این دم بوسوئه، ماریوس را از دور دید که از آن کوچه به‌طرف راه‌بند انتهای خیابان می‌رفت و وضع و حال عجیبی داشت. به‌کورفراک گفت: «نگاه کن! ماریوس را ببین!»

کورفراک گفت: «دیدمش! اما کاری به‌کارش نداشته باش؟»

چرا؟

فکرش خیلی مشغول است. مگر نمی‌بینی؟

فکر می‌کنم یک نفر را تعقیب می‌کند.

من حدس زدم که دنبال یک نفر راه افتاده.

کورفراک گفت: «شاید ما را دید و به‌این طرف نیامد. می‌ترسد آن شخص را گم بکند.»

اما دنبال کی می‌رود؟ دنبال شیطان؟

مگه خبر نداری که عاشق شده. حتماً دنبال یک دختر خوشگل افتاده.

بوسوئه گفت: «من که اینجا دختر خوشگل نمی‌بینم. اصلاً در سرتاسر کوچه یک زن پیدا نمی‌شود.»

کورفراک نگاهی کرد و گفت: «مثل این که حق با توست. ظاهراً دارد آن مرد را تعقیب می‌کند.»

و حق با او بود. مردی که کلاه‌کاسکت به‌سر داشت، از پشت دیده می‌شد. بیست قدم جلوتر از ماریوس به‌راه خود می‌رفت. شنل نو را بر دوش انداخته بود که برایش گشاد بود، و شلوارش پاره بود و چرک و پوشیده از گِل.

بوسوئه قاه‌قاه خندید و گفت: «من که نمی‌فهمم. آدمی مثل ماریوس چرا باید دنبال همچو مردی بیفتد؟»

کورفراک گفت: «این مرد با آن شنل نو و شلوار پاره، باید شاعر باشد. فقط شاعرها از این جور خُلبازیها دارند. بعضی از شاعرها شلوار دوره‌گردهای پایین شهر را می‌پوشند و شنل مخصوص ستاتورها را.»

بوسوئه گفت: «بیا برویم دنبال ماریوس. باید بفهمیم کجا می‌رود، به‌نظر تو عیبی دارد که دنبالش برویم؟»

کورفراک گفت: «بوسوئه! تو واقعاً عقلت کم شده. می‌خواهی برویم دنبال مردی که دنبال یک مرد دیگر افتاده؟»

و دیگر بحث نکردند و پی کار خود رفتند.

اما حقیقت آن بود که ماریوس، ژوندرت را در کوچهٔ موفتار دیده و او را زیر نظر گرفته بود.

ژوندرت سرش پایین بود و می‌رفت، بی‌آنکه بداند که یک نفر تمام حرکات او را زیر نظر دارد دنبالش می‌کند. ژوندرت از کوچهٔ موفتار، به‌کوچهٔ گراسیوز پیچید و وارد خانهٔ فیمه‌ویران و کثیفی شد و یک ربع ساعت در آنجا ماند؛ سپس بیرون آمد و باز به‌کوچه موفتار رفت، و در

نبش کوچهٔ پی‌یر لُمبار[1]، وارد یک دکان ابزارفروشی شد و چند دقیقه بعد بیرون آمد یک چکش بزرگ سنگ‌تراشی، که دستهٔ چوبی داشت، خریده و زیر شنل خود پنهان کرده بود. سپس به کوچهٔ پُتی ژانتی‌یی[2] پیچید، و از آنجا به کوچهٔ پتی‌بانکیه رفت. کم‌کم وقت می‌گذشت. برف که لحظاتی قطع شده بود، دوباره باریدن گرفت ماریوس خود را در پناه دیوار پنهان کرد و دیگر از تعقیب ژوندرت دست برداشت. کار او به‌جا و به‌موقع بود، زیرا وقتی ژوندرت به‌آن دیوار کوتاهی رسید که ساعتی پیش آن دو مرد تبهکار، که یکی ریش داشت و دیگری موی انبوه، پشت آن مخفی شده بودند، و در آنجا مکثی کرد و به‌اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی در تعقیب او نیست. و چون کسی را ندید، از دیوار بالا رفت و از نظر ناپدید شد.

زمین وسیع پشت دیوار راه دیگری هم داشت، که باریک بود و مشکوک. از پشت محوطه‌ای می‌گذشت که در قدیم جایی بود برای کرایه دادن کالسکه و درشکه و هنوز یکی از کالسکه‌های قدیمی در گوشه‌ای از آن باقی مانده بود.

ماریوس به‌فکر افتاد که هرچه زودتر به‌خانه برگردد؛ زیرا از یک طرف وقت به‌سرعت می‌گذشت، از طرف دیگر خانم بوگن، هر روز عصر برای ظرف‌شوئی در یک رستوران به‌شهر می‌رفت. و در خانه را قفل می‌کرد، و او نیز که کلید در ورودی را به‌بازرس ژاور داده بود، اگر دیر می‌رسید پشت در می‌ماند.

عصر بود، و شب نزدیک بود. در افق انتهای یک نقطهٔ روشن دیده می‌شد. برق قطع شده بود، و ابرها کنار رفته بودند، و ماه با چهره‌ای سرخ‌فام از پشت گنبد «سالپتریر» بیرون می‌آمد.

ماریوس با شتاب خود را به‌خانهٔ شماره «۵۲-۵۰» رساند. هنوز در باز

---

1. Pierre-Lombard 2. Petit - Genily

بود. با نوک پا از پلکان بالا رفت. در راهرو آهسته قدم برمی‌داشت که کسی صدای پای او را نشنود. در فصلهای گذشته، شرح داده‌ایم که اتاقهای دو طرف راهرو مستأجر نداشتند. و خانم بوگن معمولاً در این اتاقهای خالی را باز می‌گذاشت. چند دقیقه بعد، خانم بوگن نیز از خانه بیرون رفت و در ورودی را پشت سر خود قفل کرد.

۱۶

ترانه‌ای که در سال ۱۸۳۲ بر سَرِ زبانها افتاده بود

ماریوس بر لبهٔ تختخواب خود نشست. ساعت در حدود پنج و نیم بعد از ظهر بود. تنها نیم ساعت به‌ساعت واقعه مانده بود. صدای تپش قلبش را مانند تیک‌تیک ساعت می‌شنید، احساس می‌کرد که در دل تاریکی دو جریان متفاوت به‌حرکت افتاده‌اند؛ یکی جنایت، که در مسیر خود پیش می‌رفت، دیگری عدالت، که از مسیر رو به‌روی آن پیش می‌آمد. از چیزی نمی‌ترسید، اما نمی‌توانست در فکر وقایع ترسناکی که به‌زودی اتفاق می‌افتاد، نباشد و به‌خود نلرزد. وقایع و اتفاقات دور از انتظار و شگفت‌آور، آن چنان در او اثر گذاشته بود که اسیر نوعی کابوس شده بود، و تنها چیزی که او را از آن کابوس رهایی می‌بخشید و با واقعیات نزدیکش می‌ساخت، لمس کردن سردی تپانچه‌های پولادین در جیبهایش بود.

دیگر برف نمی‌بارید. ماه از میان ابر و مه بیرون آمد، روشنایی‌اش در آن شب سرد و یخبندان به‌سپیدهٔ صبح می‌ماند.

اتاق ژوندرت روشن بود. ماریوس از روزنه‌ای که بین دیوار اتاق او و اتاق همسایه بود، نور سرخ‌رنگی را می‌دید که از آن سو می‌تابید و به‌نظر ماریوس به‌رنگ خون می‌آمد.

پیدا بود که این روشنایی نمی‌توانست از نور چراغ یا شمع باشد. از

اتاق ژوندرت سر و صدایی شنیده نمی‌شد. کسی در آنجا حرکت نمی‌کرد، کسی در آنجا حرف نمی‌زد، گویی هیچ کس در آنجا نفس نمی‌کشید، پنداری آن روشنایی از فراز گوری می‌تابد.

ماریوس گفشهایش را درآورد و زیر تختخواب گذاشت.

چند دقیقه‌ای گذشت. ماریوس صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را شنید؛ کسی با گامهای سریع و سنگین از پلکان بالا می‌آمد، راهرو را پیمود و در خانهٔ همسایه را کوفت. و این ژوندرت بود که به‌خانه باز می‌آمد.

با ورود او از هر سو صدایی برخاست معلوم شد که زن او و دو دخترش در خانه بوده‌اند، و پیش از آمدن او سکوت کرده بودند؛ مانند بچه‌های گرگ، که در غیبت گرگ دم برنمی‌آورند.

ژوندرت به‌محض آنکه قدم به‌خانه گذاشت، با صدای بلند گفت: «آمدم!» و بچه‌ها با صدای بلند به‌او سلام کردند. زن گفت: «خوب، چه خبر؟»

ژوندرت توضیح داد: «خیالت آسوده باشد. همه چیز درست شد، اما سرمای بی‌پیر پاهام را بی‌حس کرده... راستی چه خوب کردی که لباس مرتب پوشیدی... زن!... امروز تو هم باید به‌من کمک کنی.»

حاضر و آماده‌ام هر کاری که بگویی بکنم.

همهٔ کارها باید درست و به‌جا انجام بشود. هرکس باید وظیفهٔ خودش را بداند.

خاطرجمع باش.

ژوندرت گفت: «می‌خواستم بگویم که...»

و جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

ماریوس صدای افتادن چیز سنگینی را شنید، بیشتر دقت کرد. ژوندرت میلهٔ پولادین‌را که از دکان ابزارفروشی خریده بود، روی میز

گذاشت و گفت: «مثل این که اینجا خبرهایی بوده؛ غذایی هم خورده‌اید؟»

زن گفت: «سه تا سیب‌زمینی داشتیم روی این آتش سرخشان کردم.»

ژوندرت گفت: «ناراحت نباشید. قول می‌دهم که فردا همه‌تان را برای ناهار ببرم به‌یک رستوران عالی.» خوراک اردک می‌خوریم، یا هر چیز که دوست داشته باشید. فردا مثل شارل دهم ناهار می‌خوریم. دنیا به‌کام ماست.»

سپس صدایش را پایین آورده و گفت: «تلهٔ موش را آماده کرده‌ایم. در بیرون هم گربه‌ها آماده‌اند.»

و میلهٔ پولادینی را به‌دست زن داد و گفت: «این را بگذار توی آتش، که سرش خوب داغ بشود.»

و سپس از زنش پرسید: «پیچ و مهره‌ها را خوب چرب کردی که سر و صدا نکند؟»

آره؟

ساعت چنده؟

باید نزدیک شش باشد. ساعت «سن مدار» پنج و نیم را زد.

ژوندرت گفت: «بچه‌ها! دیگر فرصت نداریم. شماها بروید و در آنجا که گفتم کمین کنید.»

بعد، سر در گوش دخترها گذاشت و چیزهایی گفت که ماریوس نتوانست بشنود. و از زن پرسید: «خانم بوگن رفته؟»

آره

مطمئنی که توی اتاق همسایه هیچ کس نیست؟

امروز اصلاً به‌خانه نیامده. حالا هم وقت شام خوردنش است به‌این زودی نمی‌آید.

مطمئن هستی؟

مطمئنم

ژوندرت گفت: باید بیشتر مطمئن شد. دخترم! شمع را بردار برو، توی اتاقش را نگاه کن.»

ماریوس از روی کمد پایین پرید و زیر تختخواب پنهان شد. از همانجا، از شکافِ در روشنایی را دید. دختر بزرگتر که شمع به‌دست آمده بود، با صدای بلند گفت: «پدر!... رفته بیرون.»

پدر گفت: «دخترم! رفتی توی اتاقش؟»

نه! اما هر وقت کلیدش روی در باشد، حتماً رفته بیرون.

پدر فریاد زد: «دختر! حس و گمان به‌درد من نمی‌خورد. برو توی اتاق. همه جا را ببین!»

در باز شد ماریوس دختر بزرگتر را، که شمعی به‌دست داشت، می‌دید. با امروز صبح فرق نکرده بود، اما وحشتناک‌تر شده بود.

به‌طرف تختخواب آمد. ماریوس لحظات سخت و اضطراب‌انگیزی راگذراند. اما آن دختر به‌طرف آینه رفت، که به‌دیوار نصب شده بود. روی پنجهٔ پا بلند شد، و خودش را در آینه دید. از اتاق همسایه سر و صدای درهم ریختن آهن پاره‌ها به‌گوش می‌رسد.

دختر با کف دست موهایش را صاف کرد. لبخندی در آینه زد، و با صدایی خفه و شوم، یکی از ترانه‌های روز را زیر لب زمزمه می‌کرد:

عشقمان یک لحظه طول کشید.

آه! که چه کوتاه است لحظه‌های خوشبخت بودن،

و چه سخت است هشت روز تمام همدیگر را دوست داشتن

عشق باید همیشگی باشد.

عشق باید همیشگی باشد، همیشگی، همیشگی.

در این دقایق ماریوس از اضطراب می‌لرزید. امکان نداشت که دختر صدای نفس کشیدنش را شنیده باشد.

آن دختر شمع به‌دست، کنار پنجره رفت، به‌بیرون نگاه کرد، و در تمام

این لحظات حال آشفته‌ای داشت، و با خود حرف می‌زد، و می‌گفت:

«پاریس چقدر زشت می‌شود، وقتی که پیراهن سفید برف بپوشد.»

و دوباره به‌طرف آینه باز آمد و روی پنجهٔ پا بلند شد و در آینه خود را، تمام رخ و نیمرخ، تماشا کرد حالتهای مختلف به‌چهرهٔ خود می‌داد و در آینه می‌نگریست.

صدای پدر از آن سوی دیوار بلند شد: «آنجا چه کار می‌کنی؟»

دختر که موهایش را در آینه می‌دید و آنها را مرتّب می‌کرد، گفت دارم زیر تخت و صندلیها را می‌بینم، هیچ کس اینجا نیست.»

پدر از آن سو فریاد زد: «دخترهٔ احمق! زود برگرد. وقت را تلف نکن.»

دختر گفت: «آمدم... دارم می‌آیم!... توی این خراب شده، آدم فرصت هیچ کاری را ندارد.»

و باز ترانه‌ای را به‌زمزمه می‌خواند:

تَرکم کنید، و به‌سوی افتخار بروید!

دل غمگین همه جا دنبال شما خواهد آمد.

نگاه دیگری به‌آینه انداخت و بیرون رفت و در را بست.

لحظه‌ای بعد، صدای پاهای برهنهٔ دو دختر جوان را در راهرو شنید. پدرشان در این حال به‌آنها گفت: «دخترها! خوب مواظب باشید؛ یکی‌تان آن طرف گودال، یکی دیگر نبش کوچه پتی‌بانکیه، باید کمین بکشید. از دور در خانه را زیر نظر بگیرید. به‌محض آنکه نزدیک شدند و درشکه را دیدند، برگردید به‌خانه. کلید که دارید؟»

دختر بزرگتر غرولند می‌کرد: «توی برف نگهبانی دادن، آن هم با پای برهنه!»

آن مرد گفت: «ناراحت نباشید. فردا برای هر دوتان چکمه‌های بلند می‌خرم.»

دخترها از پلکان پایین رفتند، و ماریوس چند لحظه بعد صدای باز و

بسته شدن در ورودی را شنید، که معلوم می‌کرد از خانه بیرون رفته‌اند.

در خانه کسی نبود، جز ماریوس در اتاق خودش، ژوندرت و زنش در اتاق خودشان و شاید موجودات اسرارآمیز و مشکوکی نیز که ماریوس در غروب آفتاب، نزدیک در ورودی خانه، چند نفرشان را دیده بود، در گوشه و کنار پنهان شده بودند.

۱۷

کاربُرد سکهٔ پنج فرانکی ماریوس

ماریوس دریافته بود که دیگر نباید وقت را تلف کند؛ باید روی کمد بایستد و در پشت روزنه موضع‌گیری کند. بی‌درنگ، چالاک و پرشتاب، خود را به‌آن کمین‌گاه رساند.

به‌آن سو نگاه کرد.

اتاق وضع عجیبی داشت، ماریوس تازه پی می‌برد روشنایی سرخ‌فامی که قبلاً از روزنه دیده بود چگونه پدید آمده بود. شمعدانی در یک شمعدان زنگ‌زده می‌سوخت، اما روشنایی از جای دیگری بود؛ در یک منقل بزرگ پولادین، زغال ریخته و آتش افروخته بودند، که همه جا را سرخ‌فام کرده بود؛ و این همان منقلی بود که صبح آن روز ژوندرت از گوشه‌ای بیرون کشیده بود. میلهٔ پولادین نوک‌تیزی که آن روز ژوندرت از کوچه پی‌یر لُمبارد[1] خریده بود، در میان آتش افتاده و شعله‌گون شده بود. در گوشهٔ دیگری، نزدیک در اتاق، آهن پاره‌ها را روی هم کُپه کرده بودند؛ و در سوی دیگر، نزدیک در، چند طناب کلفت را به‌هم گره زده و درکنار هم گذاشته بودند. معلوم بود که همهٔ این چیزها را برای اجرای نقشهٔ هولناکی تدارک دیده‌اند. اتاق در پرتُوِ این روشنایی به‌دکان آهنگری بیشتر شباهت داشت تا به‌جهنم پرآتش، اما ژوندرت بیشتر به‌یک دیو زخمی

---

1. Pirre-Lombard

شباهت داشت تا به‌یک آهنگر.

گرمای آتش آن قدر زیاد بود که حتی شمع روی میز از طرفی که به‌منقل آتش نزدیک بود، آب می‌شد و قطره‌قطره فرو می‌چکید. یک فانوس قدیمی با حفاظ مسین روی پیش‌بخاری بود، که به‌درد دیوژن می‌خورد که کارتوش در جلد او فرو رفته باشد.[۱]

منقل پر از آتش، که در میان بخاری دیواری جایش داده بودند، دودش از لولهٔ بخاری بیرون نمی‌رفت و در اتاق پخش می‌شد.

مهتاب از پنجره به‌درون دویده و سفیدی آن با شعله‌های قرمزفام آتش آمیخته بود. ماریوس که ذهنی شاعرانه و خیال‌پرور داشت، به‌نظرش می‌آمد که اندیشه‌ای آسمانی با رؤیاهای تیره و تار زمینی پیوند یافته است.

هوای سردی از شیشهٔ شکسته به‌درون می‌آمد و بوی زغال و گرمای آتش را دفع می‌کرد.

اگر چیزهایی که دربارهٔ ویرانکدهٔ گوربو گفته‌ایم به‌یاد شما مانده باشد، زاغهٔ ژوندرت را برای ارتکاب جنایت و سرپوش گذاشتن روی آن، بهترین نقطه خواهید یافت. این اتاق از همه جای آن بنا، پرت افتاده‌تر بود، چنین اتاقی در یک خانهٔ متروک و در کنار یک خیابان خلوت، برای این منظور از هر جای دیگر مناسب‌تر بود.

این خانه تنها چند اتاق داشت که بیشتر آنها خالی بود؛ و زاغهٔ ژوندرت تنها یک پنجره داشت به‌طرف زمین بایری که دیوارها آن را محصور کرده بودند.

ژوندرت پیپش را روشن کرده و روی تنها صندلی اتاق که خود حصیر آن را پاره کرده بود، نشسته بود و زنش درکنارش ایستاده بود و آهسته با او

---

۱. دیوژن، یا دیو جانس دانشمند مشهور یونانی، که چند قرن پیش از میلاد در یونان می‌زیست و با چراغ دنبال انسان می‌گشت، و «کارتوش» از تبهکاران معروف فرانسوی.

حرف می‌زد.

کورفراک که به‌همه چیز این دنیا می‌خندید، اگر به‌جای ماریوس بود، نمی‌توانست زن ژوندرت را با آن سر و وضع ببیند و قاه‌قاه نخندد. زن ژوندرت کلاه سیاهی که پرهای بلند داشت، به‌سر گذاشته بود که بی‌شباهت به‌کلاه افسران ارتش شارل دهم نبود؛ و شال پشمی بزرگی روی دوش انداخته بود و کفش‌های مردانه‌ای را که دخترش آن روز صبح دور انداخته بود به‌پا داشت. ژوندرت وقتی به‌خانه باز آمده و چشمش به‌او افتاده بود گفته بود: «پس تو هم سر و لباست را مرتب کردی؟ نمی‌خواهم سر و وضع تو طوری باشد که او از همان نظر اول وحشت کند و پا به‌فرار بگذارد!»

اما خود ژوندرت، شنل نو و گُل و گشادی را که آقای سفیدمو به‌او داده بود پوشیده بود که با پیراهن و شلوار کهنه و پارهٔ او تناقض داشت. به‌همین علت، کورفراک گمان کرده بود که او باید شاعری باشد وارسته و بی قید و بند.

در این موقع، ژوندرت با صدای بلند گفت: «خیال می‌کنم که او توی این هوا با کالسکه می‌آید... زن!... زودتر فانوس را روشن کن و برو پایین، جلو در ورودی، فانوس به‌دست بایست، تا کالسکه برسد، همین که کالسکه آمد، برو جلو کرایهٔ کالسکه‌چی را بده. و بعد با فانوس روشن جلو او راه بیفت. و با ادب و احترام او را بیاور تا توی اتاق.»

زن گفت: «کرایهٔ کالسکه‌چی را از کجا بیاورم؟»

ژوندرت در جیبهایش کاوید و یک سکهٔ پنج‌فرانکی درآورد و به‌او داد. زن گفت: «این پول را از کجا آوردی؟»

این پولی است که امروز جوان همسایه به‌دختر ما داده.

سپس فکری کرد و گفت: «ما در اینجا یک چیز کم داریم؛ یک صندلی، باید دو تا صندلی داشته باشیم»

دو تا صندلی به‌چه درد می‌خورد؟

برای نشستن

زن گفت: «این که گرفتاری ندارد. الساعه می‌روم و صندلی‌های همسایه را می‌آورم.»

و بی‌آنکه چیزی بگوید به‌طرف در اتاق به‌راه افتاد. ماریوس در پهلوهایش احساس سوزش عجیبی کرد؛ حتی فرصت آن را نداشت که خود را از روی کمد به‌زیر تختخواب برساند. ژوندرت به‌زنش گفت:

هوا تاریک است، شمع را ببر.

شمع نمی‌خواهم. دو تا دست که بیشتر ندارم. باید زودتر دو تا صندلی را بیاورم، مهتاب همه جا را روشن کرده.

ماریوس حس می‌کرد که زن در جست و جوی کلید قفل در تاریکی، دستهایش را به‌این طرف و آن طرف می‌کشد. سرانجام در را باز کرد و وارد اتاق شد. ماریوس در جای خود، روی کمد مبهوت و مضطرب بر جای مانده بود.

از دریچهٔ کوچک نزدیک سقف، مهتاب چون ریسمانی از نور به‌درون می‌دوید و دو سوی این ریسمان نور در تاریکی فرو رفته بود. ماریوس نیز در تکه‌ای از این تاریکی جای داشت و تقریباً ناپیدا بود.

زن نگاهی به‌اطراف کرد؛ ماریوس را ندید، و دو صندلی، یعنی همهٔ صندلی‌های ماریوس را برداشت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش با پای خود بست. وقتی که به‌اتاق خودشان رسید، گفت: «این هم دو تا صندلی که کم داشتیم.»

شوهر گفت: «این هم فانوس. بگیر و برو پایین. عجله کن که وقت نداریم.»

زن فانوس را گرفت و رفت؛ و ژوندرت در اتاق تنها ماند.

ژوندرت دو صندلی را در دو طرف میز جای داد؛ میلهٔ نوک‌تیز را در

میان آتش چرخاند. پاراوان کهنه‌ای را که از گوشه‌ای پیدا کرده بود، جلو بخاری گذاشت و منقل پر آتش را پشت آن پنهان کرد. سپس به‌گوشهٔ دیگری از اتاق رفت که طنابهای به‌هم تابیده را جای داده بود، و آنها را وارسی کرد. ماریوس با دقت متوجه کارهای او بود، و دریافت که آن طنابهای به‌هم تابیده، نردبانی است از طنابهای به‌هم بافته، که دو قلاب بزرگ دارد، و می‌توان آن را بر لبهٔ پنجره یا دیواری آویزان کرد. این نردبان طنابی، و چند نوع ابزار فلزی گوناگون؛ و چند گرز آهنین، طبعاً برای منظور خاصی آماده شده بود و معلوم بود که این گونه چیزها را، بعدازظهر آن روز، در غیاب ماریوس به‌آنجا آورده‌اند.

ماریوس در این فکر بود که «یک دکان آهنگری تمام‌عیار درست کرده‌اند» اما اگر او از این گونه چیزها سردرمی‌آورد، درمی‌یافت که با این ابزار و وسایل می‌توان هر قفل بسته‌ای را گشود و هر دری را از جا کند، و بعضی از آن ابزارها به‌درد بریدن و تکه‌تکه کردن می‌خورد که دزدان آنها را به‌اصطلاح خودشان «کف بُر» و «نفس‌گیر» می‌نامیدند.

بخاری و میز با آن دو صندلی، رو در روی ماریوس بود. بعد از آنکه ژوندرت پاراوان را جلو بخاری گذاشت و روشنایی آتش را پنهان کرد، اتاق فقط با نور شمع روشن می‌شد. چیزهایی که روی میز بود، هر کدام سایهٔ درازی پیدا کرده بود. سایهٔ کوزهٔ لب شکستهٔ آب، نیمی از یک دیوار را پوشانده بود. آرامش هولناکی بر اتاق حکمفرما شده بود که خبر از وقوع یک حادثهٔ شوم می‌داد.

پیپ ژوندرت روی میز مانده و خاموش شده بود، که نشان می‌داد فکر این مرد کاملاً مشغول است و توجهی به‌پیپ خود ندارد. ظاهراً همهٔ کارها را رو به‌راه کرده و روی صندلی نشسته بود. روشنایی شمع، زوایای ریز و درشت صورت او را برجسته‌تر کرده بود. ابروهایش را درهم کشیده بود، و گاهی دست راستش را به‌چپ و راست حرکت می‌داد؛ پنداری با

خود گفت و گو می‌کرد. ناگهان کشوی میز را بیرون کشید، و چاقوی بزرگ را که در آن پنهان کرده بود، درآورد و تیزی نوک آن را روی ناخن‌های خود آزمود و سپس آن را در جای خود گذاشت و کشو را بست.

ماریوس نیز در آن لحظات یکی از آن دو تپانچه را که در جیب بغل داشت، بیرون آورد و آن را آماده تیراندازی کرد. صدای خشکی از این عمل برآمد که ژوندرت به‌وحشت افتاد؛ نیم‌خیز شد و فریاد زد: «کی آنجاست؟»

ماریوس نفس را در سینه حبس کرد و بی‌حرکت ماند. ژوندرت چند ثانیه گوش داد سپس خندید و با خود گفت: «چه احمقی شده‌ام، صدا از تیغهٔ چاقو بود.»

ماریوس آمادهٔ تیراندازی بود.

۱۸

دو صندلی ماریوس رو در روی هم

ناگهان طنین دوردست و غم‌انگیز ساعت کلیسا شیشه را لرزاند. این، زنگ ساعت کلیسای سَن مِدار بود که ساعت شش را اعلام می‌کرد.

ژوندرت با صدای هر زنگ سرش را تکان می‌داد. بعد از آنکه زنگ ششم را شنید با انگشتانش فتیلهٔ شمع را پاک کرد، سپس برخاست و در اتاق از این سو به‌آن سو رفت. به‌صداهای بیرون گوش می‌داد و می‌گفت: «همه چیز درست می‌شود، به‌شرطی که او بیاید». می‌خواست روی صندلی بنشیند که در باز شد. زن ژوندرت در را باز کرده بود. خطی از روشنایی از شکاف فانوس بیرون دویده و صورت او را روشن ساخته بود. چه صورت هولناکی پیدا کرده بود به‌محض ورود به‌اتاق با صدای بلند گفت: «آقا! بفرمایید تو!»

ژوندرت از جا پرید و گفت: «بفرمایید تو، سرور من.»

آقای سفیدمو به‌درون آمد.

آرامش و صفایی داشت و ظاهری در خور احترام. در اولین لحظهٔ ورود، چهار لوئی طلا از جیب درآورد و روی میز گذاشت و گفت: «آقای فابانتو! این، برای اجاره بهای عقب‌مانده، و نیازمندیهای فوری خانوادهٔ شما، تا بعد ببینم که چه می‌شود کرد.»

ژوندرت گفت: «سرور من! خدا به‌شما جزای خیر دهد.»

آنگاه به‌زنش نزدیک شد و آهسته گفت: «برو، کرایهٔ درشکه‌چی را بده که راه بیفتد و برود.»

در این لحظات که ژوندرت تعظیم و تکریم می‌کرد و در تعریف و تملق آقای سفیدمو چیزهایی به‌هم می‌بافت، زن از اتاق بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد، بازگشت، و آهسته درگوش شوهرش گفت: «ترتیب کرایه را دادم، درشکه‌چی رفت.»

برف آن قدر روی هم انباشته شده بود که صدای چرخهای درشکه، نه در موقع آمدن شنیده شد و نه در هنگام رفتن.

آقای سفیدمو بر صندلی نشست.

و ژوندرت در صندلی رو به‌روی او نشست.

حالا برای آنکه خواننده بتواند تصویر دقیق و روشنتری از حوادث بعدی در ذهن خود داشته باشد، باید این نکته‌ها را در نظر بگیرد که آن شب یخبندان بود، «سالپتریر» برف‌پوش بود و خلوت، و نور سفید ماه مثل کفن همه چیز را دربر گرفته بود. روشنایی فانوسهای خیابان در فواصل معیّن، نور سرخ و بسیار ضعیف خود را در این بولوار غم‌انگیز می‌افشاند. درختان زبان‌گنجشک در دو سوی خیابان در دو صف طولانی کنار هم قرار گرفته بودند، و تا یک ربع فرسخ آن طرف‌تر، رهگذر دیگری نبود. خانهٔ گورئو در این تاریکی و سکوت، پرت افتاده بود، و در دل این ظلمت و سکوت، تنها پرتو شمعی اتاق زاغه مانند ژوندرت را روشن می‌کرد. در چنین جای ترسناک و پست و آلوده‌ای، دو مرد در دو طرف میزی رو در روی همدیگر نشسته بودند.

آقای سفیدمو آرام بود و خیالی آسوده داشت، و ژوندرت لبخندی ترس‌آور بر لب داشت. زن ژوندرت، چون ماده‌گرگی در گوشه‌ای ایستاده بود، و ماریوس در آن حال از پس روزنه‌ای همه چیز را زیر نظر داشت، و تپانچه‌ای را به‌دست گرفته بود. و سعی می‌کرد همه چیز را ببیند و بشنود.

PersianPDF.com

ماریوس احساس می‌کرد که به‌زودی اتفاقات هولناکی روی خواهد داد، اما جمعاً از چیزی نمی‌ترسید و قبضهٔ تپانچه را در دست می‌فشرد؛ و همین، به‌او نیروی بیشتری می‌بخشید. مطمئن بود که مأموران پلیس در آن اطراف کمین کرده‌اند و در انتظار شنیدن صدای تیر او هستند. در عین حال منتظر بود که ژوندرت و آقای سفیدمو چیزهایی بگویند که قضایا برای او روشن شود، و نادانسته‌ها را بداند.

۱۹
نگاهی به‌اعماق تاریکی

آقای سفیدمو به‌محض آنکه روی صندلی نشست، به‌تختخوابها چشم دوخت و پرسید: «پس آن دخترتان که زخمی شده بود، کجاست؟ حالش خوب شده؟»

ژوندرت با حق‌شناسی به‌او نگاهی کرد و گفت: «حالش خیلی بد بود. خواهر بزرگترش او را برد به‌بورب[1] تا روی زخمش مرهم بگذارند تا شما اینجا هستید، برمی‌گردند.»

آقای سفیدمو نگاهی به‌زن ژوندرت انداخت که سر و وضع عجیبی برای خود درست کرده، جلو در اتاق ایستاده بود و قیافهٔ تهدیدآمیزی به‌خود گرفته بود. چنین به‌نظر می‌آمد که خود را برای جنگ و دعوا آماده کرده است. آقای سفیدمو گفت: «ظاهراً حال خانم شما خیلی بهتر شده؟»

ژوندرت گفت: «ظاهرش را نگاه نکنید. پاش لب گور است؛ ولی این زن از بس پوست کلفت است چیزی را به‌روی خودش نمی‌آورد: این زن نیست، بلکه گاو نر است!»

زن ژوندرت، از این تعریف و تمجید شوهرش چنان خوشش آمده بود که با اطوار جانور مآبانه‌ای گفت: «آقای ژوندرت! تو همیشه به‌من

---

۱. Bourbe، بیمارستانی که آن را «ماترنیته» هم می‌نامند، که واقع است در کوچهٔ «بورب» که همان بیمارستان Bau de Locque، فعلی است (ایو ـ گ).

لطف داری!»

آقای سفیدمو گفت: «خیال می‌کردم نام خانوادگی شما فابانتوست... ژوندرت....»

شوهر حرف آقای سفیدمو را قطع کرد و گفت: «فابانتو، معروف به‌ژوندرت. قطعاً اطلاع دارید که هنرپیشه‌ها چند جور اسم دارند.»

سپس بی‌آنکه آقای سفیدمو متوجه شود، نگاه تند و اعتراض‌آمیزی به‌زنش انداخت و سپس دروغ‌هایی به‌هم بافت و برای آقای سفیدمو بازگو کرد: «سرور من! سالهای سال است که من و این طفلک، یعنی زنم، با هم زندگی می‌کنیم و همیشه با هم خوب و مهربان بوده‌ایم. اگر این دوستی و علاقه بین ما نبود، زندگی برایمان مشکل بود. بله، سرور من!... ما واقعاً بدبخت و بیچاره‌ایم، فکرش را بکنید که آدم دست داشته باشد و کار نداشته باشد. نمی‌دانم چرا دولت کاری برای امثال ما نمی‌کند. به شرفم قسم می‌خورم که من شورشی نیستم، آشوبگر نیستم، با دولت مخالف نیستم، اما اگر به‌جای وزیران این دولت بودم، کارها را درست می‌کردم. خیال دارم دخترهایم را بفرستم بسته‌بندی یاد بگیرند تا دست کم بی‌کار نباشند. حتماً به‌من می‌فرمایید که بسته‌بندی هم شده کار؟ اما هرچه باشد، از بیکاری بهتر است. سرور من! ما دیگر از دست رفته‌ایم. از همهٔ مال و ثروت دنیا فقط یک تابلو برایم مانده، که دلم نمی‌آید از خودم دورش کنم. اما کارد به‌استخوانم رسیده، می‌خواهم این تابلو را بفروشم. برای این که باید زندگی کرد.»

در این هنگام که ژوندرت مطالب بی‌سر و تهی به‌هم می‌بافت و در عین حال سعی می‌کرد قیافه‌اش متین و مؤدب جلوه کند، آقای سفیدمو به‌در اتاق چشم دوخت و ناگهان متوجه مردی شد که بی‌سر و صدا وارد شد و آن مرد جلیقه‌یی پوشیده بود از کشباف بنفش، که کهنه و مستعمل بود و پر از لکه‌های چربی و شلوارش گشاد و کتانی بود، و کفشهایش

چوبی، بازوهایش عریان بود و خالکوبی شده. صورتش را با دوده سیاه کرده بود؛ و عجیب این که ساکت بود، و پشت سر ژوندرت ایستاده بود و اصلاً تکان نمی‌خورد.

گویی نوعی غریزه مغناطیسی، نگاه ماریوس و نگاه آقای سفیدمو را مشترکاً به‌این مرد دوخته بود. آقای سفیدمو نتوانست تعجب خود را از حضور چنین مردی پنهان کند.

ژوندرت، که شنل اهدایی آقای سفیدمو را بر دوش انداخته بود، دکمه‌هایش را بست و گفت: «سرور من! می‌بینم که به‌شنل اهدایی خودتان نگاه می‌کنید. چقدر به‌من می‌آید!»

آقای سفیدمو گفت: «این مرد که پشت سرشما ایستاده کیست؟»

ژوندرت گفت: «کاری به‌کارش نداشته باشید، یکی از همسایه‌هاست.»

و این «همسایه» چهرهٔ عجیب و ناراحت‌کننده‌ای داشت. در آن ایام، در اطراف سن مارسُو کارخانه‌هایی به‌کار انداخته بودند که مواد شیمیایی می‌ساختند، و کارگرانشان اغلب با چهرهٔ سیاه و آلوده از کارخانه بیرون می‌آمدند. این مرد نیز ظاهراً به‌آن کارگران شباهت داشت حضور او هر چند آقای سفیدمو را به‌تردید انداخته بود، اما هنوز اعتماد و اطمینانش را از دست نداده بود و حرف ژوندرت را باور کرد و گفت: «آقای فابانتو!... داشتید چی می‌گفتید؟»

ژوندرت آرنجش را روی میز تکیه داد، و همچون مارِ بوآ به‌آقای سفیدمو چشم دوخت و گفت: «می‌گفتم که تابلویی دارم برای فروش»

در این هنگام در با صدایی ملایم روی پاشنهٔ پا چرخید و مرد دیگری وارد شد و روی لبهٔ تختخواب، پشت سر ژوندرت نشست. این مرد نیز بازوان عریان و خالکوبی شده داشت و صورتش را با دوده سیاه کرده بود. آقای سفیدمو او را دید و ابرو درهم کشید، و چیزی نگفت.

ژوندرت گفت: «سرور من! به‌اینها توجه نکنید. همه‌شان از همسایه‌های ما هستند. برویم بر سر مطلب خودمان، من باید آن تابلوی بسیار گرانبها و کمیاب را به‌شما نشان بدهم.»

و از جا برخاست و رفت و تابلویی را که وارونه به‌پای دیوار تکیه داده بود، برگرداند و در همانجا پای دیوار گذاشت. روشنایی شمع تا حدودی آن تابلو را روشن می‌کرد. ماریوس نمی‌توانست آن را ببیند، زیرا ژوندرت در میان او و تابلو نشسته بود. تابلویی که رنگها را با خشونت روی هم مالیده بودند، و ناشیانه تصویری کشیده بودند.

آقای سفیدمو گفت: «این چگونه تابلویی است؟»

ژوندرت قیافهٔ تعجب‌آمیزی گرفت و گفت: «عجیب است که متوجه نشدید؛ این تابلو کار استاد بزرگی است، و اثری است گرانبها، سرور من! این تابلو را به‌اندازهٔ دو تا دخترم دوست دارم. خاطرات گذشته را به‌یاد من می‌آورد، اما همان روز که گفتم، طوری بدبخت شده‌ام که ناچارم آن را بفروشم.»

آقای سفیدمو کم‌کم نوعی اضطراب و دلواپسی در خود احساس می‌کرد؛ به‌تابلو نگاهی انداخت و ناگهان دریافت که چهار مرد بیگانه در گوشه و کنار اتاق نشسته یا ایستاده‌اند و هر چهار نفر بازوهای عریان و خالکوبی شده داشتند، بی‌حرکت بودند، صورتهایشان را با دوده سیاه کرده بودند. یکی از آنها به‌دیوار تکیه داده و چشمهایش را بسته بود، پنداری به‌خواب رفته بود؛ و عجیب‌تر آنکه یکی از آنها سالخورده بود و موهای سفیدی داشت؛ موهای سفیدش با دوده‌ای که به‌صورت خود مالیده بود، تضاد عجیبی داشت. دوتای دیگر جوان بودند؛ یکی موهای انبوه داشت و دیگری ریشو بود. هیچ کدام کفش نپوشیده بودند و پاهایشان برهنه بود.

ژوندرت که دریافته بود آقای سفیدمو به‌این چهار مرد نگاه می‌کند،

گفت: «گفتم که کاری به‌کارشان نداشته باشید. آنها دوستان ما و همسایه‌های ما هستند. صورتشان از دودهٔ زغال سیاه شده، همه‌شان دودکش بخاریها را پاک می‌کنند. سرور من! این تابلو را از من بخرید، به‌من و بیچارگی من رحم کنید. گران نمی‌فروشم. به‌نظر شما این تابلو چند قیمت دارد؟»

آقای سفیدمو، که خطر را احساس کرده بود و خود را برای دفاع آماده می‌کرد، گفت: «این تابلو مثل چیزهایی است که به‌دیوار میخانه‌ها نصب می‌کنند؛ حداکثر سه فرانک قیمت دارد.»

ژوندرت گفت: «سرور من! کیفتان را دربیاورید. من به‌هزار «اکو» راضی هستم، بیشتر نمی‌خواهم.»

آقای سفیدمو از جا بلند شد، به‌دیوار تکیه داد، قامتش را راست کرده و با نگاه، دور تا دور اتاق را کاوید. ژوندرت در طرف چپ او ایستاده بود و در طرف راست او، زن ژوندرت و آن چهار مرد بیگانه ساکت و منتظر ایستاده بودند و او را زیر نظر داشتند. ژوندرت با اصرار و التماس از او می‌خواست که تابلویش را بخرد. و لحن او چنان با زاری و خواری آمیخته بود که آقای سفیدمو را گاهی به‌اشتباه می‌انداخت و گمان می‌کرد که این مرد در نهایت درماندگی کارش به‌جنون کشیده است. ژوندرت همچنان حرف می‌زد: «سرور من! اگر تابلوی مرا نخرید، دیگر راه و چاره‌ای ندارم. غیراز این که بروم و خودم را بیندازم توی رودخانه. دلم میخواست دخترهایم را بگذارم کاری یاد بگیرند؛ مثل بسته‌بندی، قاب‌سازی، و از این جور کارها این جور کارها ساده نیست، وسیله و ابزار لازم دارد و چند نوع چسب می‌خواهد. یک گَزک می‌خواهد برای بریدن مقوا، یک قالب برای صاف کردن، یک چکش برای کوبیدن میخ، چند تا قلم مو می‌خواهد، و هزار جور آت و آشغال دیگر و این همه زحمت برای چهار سو در روز؛ روزی چهارده ساعت کار در برابر چهار سو. کاغذ را باید

خیس کرد؛ نباید چیزی لکه‌دار و کثیف بشود از چسب باید گرم و به‌موقع استفاده کرد، همه‌اش برای روزی چهار سو.»

ژوندرت همچنان حرف می‌زد و به‌آقای سفیدمو نگاه نمی‌کرد. ولی او ژوندرت را زیر نظر داشت و مراقبش بود. ژوندرت نگاهش را به‌در اتاق دوخته بود. و ماریوس از پشت روزنه، گاهی به‌این و گاهی به‌آن نگاه می‌کرد. آقای سفیدمو گاهی از خود می‌پرسید: «چرا این کارها را می‌کند؟ آیا واقعاً احمق است و عقلش را از دست داده؟». ژوندرت در ضمن آنهمه خواری و زاری، چند بار این جمله‌ها را تکرار کرد: «چاره‌ای ندارم؛ باید خودم را بندازم توی رودخانه یک روز هم نزدیک پُل اُسترلیتز، از سه تا پله پایین رفتم که خودم را بندازم توی رودخانه.»

اما ناگهان لحن صدایش تغییر کرد؛ در چشمانش شعله‌های خشم و نفرت می‌درخشید از جا پرید و ترس‌آور شد. به‌طرف آقای سفیدمو رفت، همچون رعد غرید و گفت: «بازی را تمام کنیم. مرا می‌شناسید؟»

۲۰
تَلِه

در این هنگام، ناگهان در اتاق باز شد و سه مرد که بلوز آبی پوشیده بودند و صورتکهای کاغذی سیاه به‌چهره داشتند، به‌درون آمدند. یکی از آنها لاغر بود و یک گرز آهنی به‌دست داشت؛ نفر دوم، که به‌یک مجسمهٔ بلند آهنی شباهت داشت، ساطور مخصوص گاوکشها را به‌دست گرفته بود؛ و مرد سوم، که شانه‌های پهنی داشت و فربه‌تر از نفر اول و لاغرتر از نفر دوم بود، کلید بزرگی به‌دست داشت که پنداری ازکلیدهای در آهنی یک زندان بود که دزدیده و با خود آورده بود.

چنین می‌نمود که ژوندرت تا آن دم منتظر ورود این سه نفر بود: و با نفر اول، که گرز آهنی به‌دست داشت، چند جمله‌ای رد و بدل کرد: «همه چیز مرتب است؟»

آره

پس مونپارناس کجاست؟

آن را که می‌شناسی؛ خودش را خوشگلترین جوان دنیا می‌داند؛ دارد آن پایین با دخترت حرف می‌زند.

با کدامشان؟

با بزرگتره

درشکه آن پایین حاضر است؟

آره
همه چیز این درشکه مرتب و منظم است.
مرتب و آمادهٔ حرکت.
با دو تا اسب خوب؟
با دو تا اسب عالی
همان جا که گفتم، منتظر ماست؟
آره.
ژوندرت گفت: «خُب، پس باید کار را شروع کنیم.»

رنگ از روی آقای سفیدمو پریده بود. تازه می‌فهمید که در چه دامی افتاده است. به‌اطراف خود نگاه می‌کرد و به‌یک‌یک افرادی که در آن اتاق بودند، با دقت و حیرت نظری می‌انداخت و پشت میزی سنگر گرفته بود و منتظر وقایع بعدی بود. این مرد که تا چند دقیقه پیش سالخورده و ضعیف و افتاده به‌نظر می‌آمد، ناگهان به‌یک قهرمان شجاع تبدیل شده بود که مشتهای پرقدرتش را بر لبهٔ بالای صندلی نهاده بود.

این مرد که در برابر چنین خطری، خود را نباخته و استوار و نیرومند می‌نمود، از آن کسانی بود که در عین وارستگی و مهربانی، جسور و با جرأت‌اند. ماریوس که او را چنین جسور و با جرأت می‌دید، احساس غرور می‌کرد، که به‌هر روی، او پدر دختری بود که دوستش می‌داشت.

سه نفر از آن مردان برهنه بازو، که با دوده صورتشان را سیاه کرده بودند و ژوندرت آنها را دوده‌پاک‌کن بخاری معرفی کرده بود، آهن‌پاره‌ها را زیر و رو کردند و یک قیچی باغبانی، یک گیرهٔ قپان و یک چکش در آن میان یافتند، و هر کدام یکی از این ابزارها را به‌دست گرفتند و رفتند جلو و صف کشیدند. اما نفر چهارم از این گروه، که پیر بود و سفیدموی، بر لب تخت نشسته بود و چرت می‌زد. ژوندرت نیز در کنار او نشسته بود.

ماریوس که همه چیز را زیر نظر داشت، دریافت که به‌زودی کار

به‌جایی می‌رسد که باید وارد معرکه شد و خود را نشان بدهد؛ برای این منظور، دست راستش را روی ماشهٔ تپانچه گذاشته و برای تیراندازی آماده شده بود.

ژوندرت بعد از آنکه گفت‌گویش با مرد گرز به‌دست تمام شد، دوباره به‌طرف آقای سفیدمو رفت و کلاهش را با خنده‌ای نفرت‌انگیز و ترسناک درآمیخت و گفت: «درست به‌من نگاه کنید!... مرا نمی‌شناسید؟»

آقای سفیدمو به‌صورت او خیره شد و گفت: «نه!»

ژوندرت بازهم جلوتر آمد، روی شمعدان خم شد. فکّ او که استخوان‌های درشتی داشت، در روشنایی شمع وحشیانه‌تر به‌نظر می‌آمد و در مقایسه با او، آقای سفیدمو چهره‌ای آرام داشت و سعی می‌کرد این آرامش را حفظ کند. اما ژوندرت باز هم جلوتر رفت و گفت: «اسم من فابانتو نیست، اسم من ژوندرت نیست، من تناردیه هستم، که صاحب مسافرخانه‌ای بودم در روستای مون فرمی، حالا یادتان آمد؟ تناردیه! مون‌فرمی... گمان می‌کنم همه چیز برایتان روشن شد. چهرهٔ آقای سفیدمو یک لحظه سرخ شد. با این حال زود آرامش خود را به‌دست آورد و بی‌آنکه صدایش بلرزد؛ خونسرد و آرام، گفت: «من شما را نمی‌شناسم.»

ماریوس جواب او را شنید. اما اگر کسی در آن دم در چهره آقای سفیدمو دقیق می‌شد، درمی‌یافت که مبهوت و پریشان شده است. از سوی دیگر وقتی ماریوس فهمید که ژوندرت، کسی جز تناردیه نیست، سراپا لرزید. احساس می‌کرد که تیغهٔ شمشیری در قلب او فرو رفته است. به‌دیوار تکیه داد تا برزمین نیفتد. و دستی که برای رها کردن گلوله آماده شده بود، دیگر آن توان را نداشت که روی ماشه فشاری بیاورد. و حتی در لحظه‌ای که نام تناردیه را از زبان ژوندرت شنید، چیزی نمانده بود که تپانچه از دستش فرو افتد آقای سفیدمو، وقتی نام تناردیه را از زبان آن مرد شنید، ظاهراً حال و وضعش تغییر نکرد، اما این نام در ماریوس تأثیر

گذاشت و او را متشنج ساخت. آقای سفیدمو وانمود می‌کرد که تناردیه را نمی‌شناسد. و ماریوس برعکس، منقلب شد. زیرا این نام برای او ارزش و اعتبار زیادی داشت. از مدتها پیش این نام را روی قلب خود جای داده بود. پدرش در وصیت‌نامهٔ خود از تناردیه نام برده بود؛ و این نام در اعماق فکر و ذهنش نفوذ کرده بود. پدرش در آن وصیت‌نامه نوشته بود: «مردی به‌نام تناردیه مرا از مرگ نجات داد. اگر روزی او را یافتی، تا آنجا که از دستت برمی‌آید، در حق او از نیکی و مساعدت مضایقه مکن» نام تناردیه برای او در بالاترین درجات احترام جای گرفته بود با نام پدرش درآمیخته بود. باورش نمی‌آمد که تناردیه چنین کسی باشد. این، همان صاحب مسافرخانه در مؤن‌فرمی بود که مدتها برای یافتنش به‌این سو و آن سو دویده بود، و حالا بعد از آن همه جست و جو او را در چند قدمی خود می‌دید، و می‌دید که نجات دهندهٔ پدرش مردی است پلید و تبهکار؛ و دریافته بود که مردی که در آتش دیدارش می‌سوخت، و آن چنان نسبت به‌او اخلاص و ارادت داشت، دیوی است آدمی صورت، این مرد، یعنی نجات‌دهندهٔ سرهنگ پُون مرسی، در مقابل چشم او به‌کارهایی دست زده بود که جز جنایت نامی نداشت. و راستی که تقدیر چه بازیهایی دارد! پدرش از اعماق گور فریاد می‌کشید و به‌او می‌گفت که به‌کمک تناردیه بشتابد. او چهار سال تمام در جست و جوی چنین مردی بود تا به‌وصیت پدر عمل کند. و به‌یاری او بشتابد. و حالا که او را یافته بود، همهٔ سعی‌اش این بود که به‌دست عدالتش بسپارد. تقدیر در گوش او می‌گفت: «نگاه کن! تناردیه در برابر چشم توست» و او می‌خواست مردی که پدرش را در واترلو از مرگ حتمی نجات داده بود، به‌کام مرگ بفرستد. چه شب‌ها و چه روزها با خود عهد کرده بود که اگر روزی تناردیه را بیابد، بر دست و پای او بیفتد. و امروز او را یافته بود و می‌خواست تسلیم جلادش کند. مردی که خود را به‌خطر انداخته و پدر را از مرگ رهانده بود، اینک

به‌دست پسر به‌میدان سَن‌ژاک فرستاده می‌شد تا به‌چوبهٔ دار آویخته شود. و راستی چقدر عجیب و مسخره می‌نمود که اینک می‌خواست برخلاف وصیتنامه‌ای رفتار کند که آن قدر برای او مقدس بود و متن آن را کلمه به‌کلمه در سینهٔ خود حفظ کرده بود. اما چگونه می‌توانست در برابر چنین جنایتکار بی‌شرم و بی‌آبرویی ساکت بنشیند و بگذارد که او دست به‌هر نوع جنایتی بزند؟ آیا باید از چنین مرد پست‌فطرت و فرومایه‌ای قدردانی کند؟ آیا چنین کسی لیاقت اکرام و قدردانی را دارد؟ همهٔ رؤیاها و افکاری که در این چهار سال یک دم او را رها نمی‌کردند، درهم ریخته بودند. در این لحظات، زندگی و مرگ همهٔ کسانی که در اتاق مجاور بودند به‌دست او بود. با شلیک یک تیر تپانچه آقای سفیدمو نجات می‌یافت و تناردیه به‌سوی مرگ می‌شتافت. و اگر این تیر را شلیک نمی‌کرد. آقای سفیدمو جان می‌باخت و تناردیه می‌گریخت. در سر این دو راهی تکلیف او چه بود؟ هر کدام از این دو راه را که انتخاب می‌کرد سرانجامش پشیمانی بود پس چه باید کرد؟ به‌چه راهی باید رفت؟ وصیت‌نامهٔ پدر را نادیده گرفتن، همهٔ تعهدات اخلاقی را زیر پا نهادن، وظیفهٔ مقدسی را که پدر به‌عهدهٔ او گذاشته از یاد بردن، به‌حق و حقیقت نزدیکتر است یا چشم خود را بستن و تناردیه را در ارتکاب جنایت به‌حال خود گذاشتن؟ از یک طرف صدای اورسول را می‌شنید، که برای نجات پدرش خواهش و التماس می‌کرد، و از طرفی بانگ سرهنگ پون مرسی از اعماق گور به‌گوش او می‌رسید که به‌نجات تناردیه فرمان می‌داد. حس می‌کرد که عقلش را از دست داده است. اما باید هرچه زودتر تصمیم می‌گرفت ماجرای جنایت کم‌کم به‌جایی رسیده بود که باید اقدامی می‌کرد. دیگر فرصت آن را نداشت که با تردید و دودلی وقت را تلف کند. گردبادی را که گمان می‌کرد عنانش در اختیار اوست، نزدیک بود خود او را از جای بکند و با خود ببرد. کم مانده بود که عقلش را از دست بدهد و فریاد بزند.

در آن هنگام، تناردیه، با نوعی سرگشتگی، در عین حال که از نزدیک شدن به‌پیروزی به‌وجد آمده بود، و در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. ناگهان ایستاد، شمعدان را از روی میز برداشت و آن را با چنان شتابی روی پیش‌بخاری گذاشت که نزدیک بود شمع خاموش شود؛ و در این حال رو به‌آقای سفیدمو کرد و با لحنی وحشت‌بار، این کلمات را از دهان بیرون ریخت: «همه چیز آتش گرفته، دود زده و داغان شده.»

و چنانکه گویی به‌مرحلهٔ انفجار رسیده باشد، در اتاق به‌هر سو می‌رفت و با صدای بلند حرف می‌زد: «بله آقا! دوباره به‌هم رسیدیم. آقای نیکوکار و خیرخواه! آقای میلیونر ژنده‌پوش! که دوست دارید که برای دخترکوچولوها عروسک بخرید! حتماً ماجراهای مون‌فرمی که یادتان هست؟ آقای بازیگر! رقیب زیردست ژوکریس[1]!... مرا می‌شناسید؟ یادتان آمد؟ بگذارید یادتان بیاورم شما بودید که شب نوئل ۱۸۲۳ به‌مسافرخانهٔ مُون‌فرمی آمدید. شما بودید که چکاوک عزیز من، دختر آن زن، یعنی فانتین را از ما جدا کردید و با خودتان بردید. شما آن شب، لباس زرد پوشیده بودید و مثل غریبه‌ها به‌مسافرخانهٔ من آمدید و یک بسته زیر بغلتان بود... زن!... تو بگو! تو بهتر از من قضایا را به‌خاطر داری. ظاهراً این آقا عادت دارد که با یک بسته پراز جوراب پشمی به‌خانه‌های مردم برود. آقای نیکوکار! شما چه کاره هستید؟ شاید دست‌فروش باشید، یا مغازهٔ سمساری دارید؟ چیزهایی که توی مغازه‌تان باد می‌کند و فروش نمی‌رود. جمع می‌کنید و می‌برید به‌خانهٔ فقرا. می‌گویید که مرا نمی‌شناسید؟ باشد! اما من شما را خوب می‌شناسم. به‌محض این که چشمم به‌شما افتاد شناختمتان. شما خیال می‌کنید که خانه‌های مردم کاروانسرا است؟ همهٔ درها باید به‌روی شما باز باشد چون یک مشت خرده‌ریز و بلوز و جوراب پشمی زیر بغلتان می‌زنید و می‌برید برای فقرا؟ نگاهش کنید! این آقا را

---

۱. Jocrisse از هنرپیشه‌های قدیمی.

نگاه کنید! میلیونر است. اما ببینید چه سر و وضعی برای خودش درست کرده؛ هرکی آقا را ببیند دلش می‌خواهد چند تا پول سیاه بگذارد کف دستش. با این سر و وضع مسخره، به‌خانه‌های مردم می‌رود و بعد همه چیز را از دستشان می‌گیرد. همان طور که چکاوک عزیز را از دست من گرفت و برد. بله، من دنبالش رفتم که چکاوک را از او پس بگیرم، اما تهدیدم کرد و رفت توی جنگل، و غیبش زد؛ و حالا فهمیده، من زندگی و هستی‌ام را از دست داده‌ام و فقیر و بیچاره شده‌ام، یک پالتوی گَل و گشاد، و دو تا پتوی کثیف بیمارستانی، برای من آورده، تو کی هستی؟ یه آدم ولگرد! یک پیرمرد دزد!»

لحظه‌ای مکث کرد. مثل این که خشم و غضب او مانند رودخانهٔ رُن[1]، در گودالی فرو رفته باشد، و ناگهان سر برآورد. بعد از این سکوت، یکباره خشمش را بیرون ریخت؛ مشتی روی میز کوفت و فریاد زد: «ریختش را نگاه کنید!... می‌بینید چه جور خودش را به‌موش‌مردگی زده؟»

و جلو رفت و در چشم‌های آقای سفیدمو خیره شد و گفت: «به‌خدا قسم از همه چیز خبر دارم. شما مرا به‌روز سیاه انداختید. شما با هزار و پانصد فرانک آن دختر را از دست من درآوردید. من از بابت نگهداری او مبلغی می‌گرفتم، اما شما باعث شدید که این مقرری ماهانه قطع بشود. آن دختر می‌توانست همهٔ خسارتهای مرا جبران بکند. اما من در آن مسافرخانه همهٔ دار و ندارم را از دست دادم. ای کاش همهٔ آنها که آمدند و در میکدهٔ من ساعتهایی را به‌خوشی گذراندند، همهٔ آن شرابهایی که خوردند، زهر مارشان بشود! هرچه بود، گذشت. اما می‌خواهم بدانم، وقتی که آمدید و چکاوک عزیز مرا بردید، پشت سر من چی گفتید؟ حتماً مرا مسخره کردید. توی جنگل که دنبالتان آمدم، با عصایتان تهدیدم کردید من هم جا زدم. چون زورتان از من بیشتر بود. و حالا نوبت من است

---

۱. Rhon، رودخانه‌ای در شرق فرانسه.

که انتقام بگیرم. امروز ورق برنده در دست من است. آقا!... امروز شما در دست من اسیرید. راه پس و پیش ندارید... راستی که چه ساده این مرد را گول زدم. بهش گفتم که هنرپیشه بودم، اسم من فابانتوست. در تئاتر فرانسه با دوشیزه مارس و دوشیزه مُوش همبازی بوده‌ام. گفتم که فردا باید چهار قسط عقب‌مانده را به‌صاحب‌خانه بدهم. این مرد احمق همه چیز را باور کرد، رفت و چهار تا فیلیپ[1] برایم آورد. مردک پست‌فطرت! دلش نیامد صد فرانک برایم بیاورد. خیال می‌کرد که من آدم بیچاره مفلوکی هستم، و با این شصت فرانک تا آخر عمر می‌روم زیر بار منتش، نفهمید که دارم با او بازی می‌کنم... ای آقای بی‌همه چیز بی‌صفت!... من امروز صبح تملّقت را گفتم، و روی دست و پات افتادم؛ اما امشب می‌خواهم جگرت را از سینه بیرون بکشم».

آقای سفیدمو که تا این دم ساکت بود، به‌زبان آمد و گفت: «من که از حرفهای شما سردرنمی‌آورم. حتماً مرا با کسی دیگر عوضی گرفته‌اید. من میلیونر نبوده‌ام و نیستم حتّی می‌توانم بگویم که آدم بی‌چیز و نداری هستم و تا حال شما را در هیچ کجا ندیده‌ام.»

تناردیه غرید و گفت: «حقه‌بازی را بگذارید کنار. شوخی و مسخرگی بس است! دوست عزیز! با این مهملبافی‌ها بیشتر به‌دردسر می‌افتید. راست بگوئید مرا به‌یاد می‌آورید؟ نمی‌دانید کی هستم؟»

آقای سفیدمو بی‌آنکه خونسردی و متانتش را از دست بدهد، یا خود را ببازد، گفت:

«ببخشید آقا! این طوری که متوجه شده‌ام، شما باید یکی از افراد دستهٔ تبهکاران باشید.» معمولاً این موجودات زشت‌کردار، زودرنج هم هستند. دیوان نیز زود به‌خشم می‌آیند. وقتی که آقای سفیدمو، تناردیه را تبهکار نامید، زن تناردیه از جا پرید و به‌او حمله‌ور شد، و تناردیه چنان

---

۱. سکهٔ لوئی فیلیپ، پادشاه فرانسه، که به‌نام لوئی معروف بود.

دستهٔ صندلی‌اش را تکان داد که بیم شکستنش می‌رفت! در این حال، جلو زنش را گرفت و برسرش فریاد کشید: «زن! جلو نیا. بگذار تا من به‌این مرد قضیه را حالی کنم.»

و سپس رو به‌آقای سفیدمو کرد و گفت: «گفتید تبهکار؟... بله... شما آقایان مرفه و ثروتمند، این جور اسمها را روی ما آدمهای فقیر و شرافتمند می‌گذارید، من همهٔ داروندارم را از دست داده‌ام، نان ندارم، پول ندارم، و شما به‌همچو آدمی می‌گویید دزد و تبهکار؟ سه روزاست که گرسنه‌ام و چیزی نخورده‌ام در نظر شما همچو کسی دزد است و تبهکار؟ شما آقایان ثروتمند کفشهای نرم و عالی ساخت ساکوسکی[1] می‌پوشید؛ یقهٔ لباس شما از پوست خز است؛ و توی خانه‌های بزرگ و وسیع زندگی می‌کنید؛ قارچ و مارچوبه و نخود سبز و خوراکهای چهل فرانکی میخورید، آن قدر می‌خورید که از سیری می‌ترکید. درجهٔ سرما و گرمای هوا را توی روزنامه‌ها می‌خوانید. دماسنج مهندسی «شوالیه» وضع آب و هوا را به‌شما نشان می‌دهد، اما ما بیچاره‌ها توی سرما و گرما، خودمان شده‌ایم دماسنج. لازم نیست برویم کنار برج ساعت و درجهٔ هوا را نگاه کنیم؛ چون توی سرما خون ما یخ می‌زند و قلبمان از کار می‌افتد، و آن وقت به‌همه چیز بی‌اعتقاد می‌شویم و شما ثروتمندها وقتی می‌آیید توی زاغه‌های ما، توی لانه‌های ما، می‌بینید که از سگ بدتر زندگی می‌کنیم، به‌ما می‌گویید، دزد و تبهکار! ما شما را از روی زمین برمی‌داریم نابودتان می‌کنیم. آقای میلیونر! این را بدانید که همهٔ کارهای من قانونی بود؛ برای خودم اسم و رسم داشتم، من از طبقهٔ بورژوا بودم، اما شما حتی بورژوا هم نیستید.»

تناردیه در اینجا به‌طرف چند نفری رفت که جلو در، به‌صف ایستاده بودند و به‌آنها گفت: «آتش می‌گیرم، وقتی می‌بینم این مرد طوری حرف می‌زند که پنداری، من یک پینه‌دوزم.»

---

1. Sakoski

و دوباره رو به‌آقای سفیدمو کرد و با هیجان گفت: «آقای نیکوکار! یادتان باشد که من آدم بی‌سروپا نیستم. مثل حضرتعالی نیستم که کارش بچه‌دزدی باشد، و بی‌اسم و رسم باشد. من سرباز ارتش فرانسه بودم. قرار بود به‌من نشان افتخار بدهند. من در جنگ واترلو شرکت داشتم. در آنجا، در زیر آتش و گلولهٔ توپ، یک ژنرال را از کام مرگ بیرون کشیدم. اسمش را به‌من گفت اما صدای او آن قدر ضعیف بود که درست اسمش را نشنیدم. اگر اسمش یادم مانده بود، می‌رفتم و پیدایش می‌کردم. اسمی بود شبیه به‌مرسی. یادم نیست. این تابلو که می‌خواهم به‌شما بفروشم کار «داوید» نقاش معروف است در این تابلو «داوید» مرا نقاشی کرده که آن ژنرال را روی دوش گرفته‌ام و از میان آتش و گلوله بیرون می‌برم. این یک تابلو نیست، تاریخ مملکت ماست. اما آن ژنرال یک قدم برای من برنداشته است. او هم مثل بقیه بود. فقط همین یک نفر نبود که از کام مرگ کشیدمش بیرون؛ چندین نفر را در واترلو از مرگ نجات دادم. من از جنگاوران واترلو بودم. به‌اندازهٔ هزار نفر ارزش و اعتبار دارم. حالا که حقیقت را بهتان گفتم و تاریخ این تابلو را برایتان شرح دادم، از من بخریدش من به‌پول احتیاج دارم. پول زیاد! اگر بی‌سر و صدا مبلغی را که می‌گویم به‌من بدهید، همه چیز به‌خوبی و خوشی تمام می‌شود؛ وگرنه بهتان رحم نمی‌کنم. به‌رعد و برق قسم می‌خورم که کلکتان را می‌کنم.»

ماریوس تعادل فکری‌اش را به‌دست آورده بود. تناردیه با صراحت همه چیز را گفته بود. بی‌گمان، او همان تناردیه‌ای است که پدرش در وصیت‌نامهٔ خود از او نام برده. تناردیه پدرش را مانند دیگران قدرناشناس خوانده بود. اما حالا که نقاب از چهرهٔ تناردیه کنار رفته و ماریوس او را به‌خوبی شناخته بود، دیگر خود را ملامت نمی‌کرد که چرا در حق چنین کسی ناسپاسی کرده است. گفتار و رفتار او سرشت پلیدش را به‌وضوح نشان می‌داد. در وجود او لاف‌زنی با پست فطرتی، خودستایی با

فرومایگی، جنون با بلاهت به‌هم آمیخته بود، و در این هیاهویی که با قاطی کردن حقایق و احساسات دروغین به‌راه انداخته بود، و در این غوغای بیشرمانهٔ آکنده از خشم و خشونت که اعماق جان پلیدش را به‌نمایش می‌گذاشت، در واقع دردها و گرفتاریهای وقاحت‌آمیز خود را به‌زبان می‌آورد. در همهٔ این های و هوی‌ها چیز نفرت‌آوری وجود داشت به‌نام شرارت، و چیز مؤثر و جانگزایی به‌نام حقیقت.

تابلویی که ادعا می‌کرد از آثار داوید نقاش بزرگ است، و می‌خواست آن را به‌آقای سفیدمو بفروشد، در واقع همان نقاشی ابلهانه‌ای بود که بر سردر مسافرخانه‌اش نصب کرده بود ظاهراً خود او آن را نقاشی کرده بود؛ و از همه چیزهایی که در مُون‌فرمی داشت، تنها همین تابلوی بی‌ارزش را به‌عنوان یادگار با خود آورده بود.

در آن موقع، تناردیه از جلو تابلو کنار رفته بود. ماریوس به‌آن تابلو چشم دوخت؛ نقاشی ناشیانه و درهم برهمی بود از میدان نبرد که در دود و آتش فرو رفته بود؛ و در آن میان مردی مرد دیگری را بر دوش میکشید. ظاهراً یکی از آن دو، تناردیه بود و دیگری سرهنگ پُون مرسی نفر اول نجات‌دهنده بود، و نفر دوم نجات‌یافته. ماریوس در این تابلو ناشیانه، چیزهای بیشتری را می‌دید؛ رستاخیز را می‌دید؛ گودالی دهان گشوده را می‌دید که مردی از اعماق آن بیرون می‌آمد. ماریوس صدای تپش قلب خود را می‌شنید.

صدای گلوله‌های توپ واترلو درگوش او بود. پدرش را با پیکری خون‌آلود می‌دید، و منقلب شده بود. به‌نظرش می‌آمد که پدرش از میان آن تابلو بیرون آمده، و به‌او می‌نگرد.

اما تناردیه نفسی تازه کرد و دوباره به‌طرف آقای سفیدمو رفت، و آهسته و در چند کلمه، به‌او گفت: «حالا پیش از آنکه سر عقلت بیاریم، بگو ببینم حرف آخرت چیست؟»

آقای سفیدمو چیزی نمی‌گفت. در این موقع، از توی راهرو صدای خش‌داری بلند شد که می‌گفت: «بروبچه‌ها! اگر می‌خواهید سر و گردن کسی را بشکنید، من اینجا هستم. کار هیزم‌شکنی را خوب بلدم.»

مردی که با خنده و شوخی این حرفها را می‌زد و تبر هیزم‌شکنی را به‌دست گرفته بود از راهرو به‌اتاق آمد. صورتی بسیار زشت داشت، لباسش خاک‌آلود بود، خنده‌اش دندانهای کِرم‌خوردهٔ او را، که به‌دندانهای درندگان می‌ماند، نمایان کرده بود.

تناردیه وقتی که او را دید، پرخاش‌کنان گفت: «چرا نقاب را از صورتت برداشتی؟»

نترس جانم. صورتکم را برداشتم که کمی بخندم.

آقای سفیدمو در جای خود ایستاده بود و تناردیه را زیر نظر گرفته بود و احساس می‌کرد که این مرد قرار و آرام خود را از دست داده، و از طرف دیگر حساب می‌کرد، که اگر زن تناردیه را هم در ردیف مهاجمان بگذارد، آنها جمعاً نه نفر می‌شوند در مقابل یک نفر. و در آن لحظه که تناردیه به‌مرد تبر به‌دست اعتراض می‌کرد، و پشت به‌او داشت، آقای سفیدمو به‌فکر افتاد، در چنین موقعی به‌آنها حمله‌ور شود بلکه بتواند راهی برای گریز پیدا کند. و با این فکر، ناگهان با یک لگد صندلی را و با یک مشت میز را، از سر راه خود دور کرد و با سرعت و چالاکی خود را به‌پنجره رساند و آن را گشود، و با یک پرش چابکانه روی تکیه‌گاه پنجره رفت تا شاید بتواند از آن راه خود را به‌بام برساند. اما سه نفر از تبهکاران از جا پریدند و با همهٔ قوا او را پایین کشیدند و روی سر او ریختند. زن تناردیه هم جلو دوید و موهای آقای سفیدمو را در چنگ گرفت و کشید.

با این سر و صداها، چند نفر از تبهکاران که در آن لحظات به‌راهرو رفته بودند، به‌اتاق باز آمدند. تبهکار سالخورده‌ای هم که بر لبهٔ تخت نشسته بود و ظاهراً مست بود و چرت می‌زد، با چکشی که در دست

داشت، از جایش بلند شد.

یکی از تبهکاران هم که با دوده صورتش را سیاه کرده بود، و ماریوس به‌محض دیدنش دریافت که کسی جز بابه نیست جلو دوید گُرزی را که در دست داشت، بالای سر بُرد و آمادهٔ حمله شد.

ماریوس که نمی‌توانست تماشای چنین صحنه‌ای را تحمل کند، انگشت روی ماشهٔ تپانچه گذاشت و در دل گفت: «پدر عزیز! مرا عفو کن!» و نزدیک بود انگشتش را روی ماشه بفشارد که تناردیه لو دیود و با صدای بلند گفت: «دیگر بس است فعلاً کاری با او نداشته باشید.»

عجیب بود که جنب و جوش و درگیری آقای سفیدمو با تبهکاران، به‌جای آنکه تناردیه را خشمگین‌تر کند، آرام کرده بود.

خلقیات او به‌دوگونه بود؛ مردی بود درنده و خون‌آشام، در عین حال نیز لجباز و زرنگ. هرچند خود را در مقابل شکار که به‌دام افتاده بود، درنده نشان می‌داد، ولی در این لحظه که احساس می‌کرد شکار نیز به‌دست و پا و تقلا افتاده، وقت را مناسب دید که نیرنگی به‌کار بزند و به‌مقصود برسد. بار دیگر با صدای بلند گفت: «کاری به‌او نداشته باشید، اذیتش نکنید!»

بی‌آنکه خود متوجه باشد، زرنگی و نیرنگش به‌نتیجه رسیده بود؛ زیرا ماریوس که می‌خواست در این دم انگشتش را روی ماشهٔ تپانچه بفشارد، وقتی چنین دید، به‌فکر افتاد که کمی صبر کند تا ببیند که چه می‌شود؛ و حتی با خود فکر کرد که شاید آنها بتوانند با همدیگر کنار بیایند در این صورت، او نیز در این قضیه بی‌طرف می‌ماند؛ نه به‌ضرر پدر اورسول کاری می‌کرد، و نه نجات دهندهٔ پدرش را به‌دام می‌انداخت.

اما آقای سفیدمو، حتی بعد از اخطار تناردیه به‌تبهکاران، از تلاش دست برنداشت. نبردی هرکول‌آسا بین آنها درگیر شده بود. آقای سفیدمو با مشت نیرومند خود بر سینهٔ تبهکار سالخورده فروکوفت و او را

به‌گوشه‌ای انداخت. دو نفر دیگر از تبهکاران نیز با مشتهای او از پا درآمدند و به‌زمین افتادند. زانوهایش را روی سینهٔ آنها گذاشته بود و فشار می‌داد و آن دو مثل آنکه زیر سنگ آسیاب گیرافتاده باشند، ناله می‌کردند در این حال چهار تبهکار دیگر بازوهای پرقدرت و شانه‌ها و گردن او را گرفته بودند و سعی می‌کردند او را از حرکت باز دارند. او همچنان زد و خورد می‌کرد و می‌خواست خود را از چنگ مهاجمان برهاند؛ مثل گرازی بود که زیر دست و پای سگان شکاری افتاده باشد.

عاقبت، تبهکاران توانستند او را کشان‌کشان به‌طرف تختخوابی که نزدیک پنجره بود ببرند و از حرکت بازش دارند. زن تناردیه، هنوز موهای او را در چنگ خود داشت. شوهرش به‌او اعتراض کرد: «برو کنار!... کاری به‌این کارها نداشته باش!»

آن زن، مانند ماده‌گرگی که از گرگ نر اطاعت کند، خود را کنار کشید، آقای سفیدمو هم دست از مقاومت برداشته بود. مهاجمان در جیبهای لباس او دست بردند و کاویدند جز شش فرانک و یک دستمال چیزی پیدا نکردند.

تناردیه دستمال را گرفت، در جیب گذاشت و گفت: «عجیب است!... معلوم می‌شود کیف پول توی جیبش نیست.»

یکی از تبهکاران گفت: «ساعت هم ندارد.»

مردی که صورتک داشت و کلید بزرگی را به‌دست گرفته بود، با صدایی که گویی از شکمش بیرون می‌آمد، گفت:

«هرچی که هست خیلی گردن‌کلفت و خرزور است.»

تناردیه از گوشه‌ای نزدیک در اتاق طنابهایی را برداشت و به‌تبهکاران گفت: «فعلاً او را ببندید به‌پایهٔ تخت»

سپس متوجه تبهکار سالخورده‌ای شد که با ضربهٔ مشت آقای سفیدمو از حال رفته و در میان اتاق افتاده بود و گفت: «بولاتروئل نفس

آخر را کشیده؟»

نه، مست است!

تناردیه گفت: «پس ببریدش به‌آن گوشه، تا راه باز بشود.»

دو نفر از تبهکاران، پیرمرد مست را با پاهای خود به‌کنار دیوار غلتاندند. تناردیه به‌مردی که گُرز به‌دست داشت، نزدیک شد و آهسته گفت: «بابه... این پیرمرد را برای چی همراهتان آوردید؟ حال و وضع خوبی ندارد.»

می‌خواستی چه کار کنم؟ فصلِ خوبی نیست. بچه‌ها همه‌شان بیکارند. باید برای همه‌شان فکری بکنم؛ حتی برای این پیرمرد.

تختخوابی که آقای سفیدمو را به‌آن بسته بودند، از نوع تختخوابهای بیمارستانی بود و چهارپایهٔ کلفت چوبی داشت. آقای سفیدمو تسلیم شده بود. دزدان او را به‌قسمت بالای تختخواب، محکم بسته بودند.

وقتی که تبهکاران آخرین گره طناب را محکم کردند، تناردیه یکی از صندلیها را برداشت و در کنار آن تختخواب گذاشت و روی آن نشست و به‌آقای سفیدمو چشم دوخت. دیگر خشونت و خشم در چهرهٔ او نبود. نگاهش پر از تزویر بود، و چنان مؤدبانه لبخند می‌زد که کسی نمی‌توانست تصور کند این همان لب و دهانی است که تا دقیقه‌ای پیش از شدت خشم کف کرده بود، ماریوس که از روزنه می‌دید، به‌حیرت آمده بود و نمی‌توانست چنین تغییر حالی را باور کند.

تناردیه گفت: «آقا!»

و با یک اشاره، تبهکاران را که هنوز در اطراف آقای سفیدمو آماده برای حمله ایستاده بودند، از آنجا دور کرد و به‌آنها گفت: «ما را با هم تنها بگذارید تا کمی با هم حرف بزنیم.»

همهٔ تبهکاران به‌طرف در رفتند و در آنجا جمع شدند. تناردیه به‌آقای سفیدمو گفت: «آقا! این کار خوبی نبود که می‌خواستید از پنجره بپرید

بیرون. ممکن بود پایتان بشکند. حال با اجازهٔ شما آرام و با ادب با هم حرف می‌زنیم. این موضوع را هم باید بگویم که تا حالا شما حتی یک کلمه هم که به‌درد بخور باشد نگفته‌اید؛ همه‌اش ساکت بودید.»

تناردیه درست می‌گفت: ماریوس به‌این حقیقت توجه نکرده بود. آقای سفیدمو، در این مدت جز چند کلمه چیزی نگفته بود؛ و حتی در آن لحظات که تبهکاران درگیر شده بودند و با مشت به‌سر و روی آنها می‌کوفت، کلمه‌ای از زبانش بیرون نیامده بود. و سکوتش را در همه جا حفظ کرده بود. تناردیه سعی داشت که سکوت او را با کلام خود بشکند: «خدایا!... خداوندا!... چطور بگویم شما باید کمی داد و فریاد می‌کردید. معمولاً هرکسی گیر دزدها می‌افتد، فریاد می‌زند؛ آی دزدا... اگر داد می‌زدید، بهتر بود. من هم بدم نمی‌آمد. طبیعی است که آدم وقتی یک عده آدمهای ناباب دور خودش ببیند، داد و فریاد بکند. اگر داد می‌زدید کسی جلو دهانتان را نمی‌گرفت. مطمئن باشید که این اتاق هزار جور عیب دارد، اما این حسن را دارد که گوش ندارد. در اینجا اگر توپ در کنند، نزدیک‌ترین پاسگاه ژاندارمری خیال می‌کند یک آدم مست گوشه‌ای افتاده و دارد خُرخُر می‌کند. اینجا خانهٔ امن و بی‌سر و صدایی است. شما اصلاً داد نزدید، ساکت بودید، بهتان تبریک می‌گویم که این قدر خوددار هستید. اما از این مقدمه‌چینیها نتیجه می‌گیرم که شما داد و فریاد نمی‌کنید، چون نمی‌خواهید پای پلیس به‌اینجا کشیده بشود. با آمدن پلیس، باز جویی و بازپرسی شروع می‌شود، و شما از این موضوع واهمه دارید، از پلیس و دادگستری وحشت دارید. من خیلی زود به‌این قضیه پی بردم. معلوم می‌شود خیلی چیزها هست که دلتان می‌خواهد کسی ازش خبر نداشته باشد؛ به‌خصوص پلیس و دادگستری. پس به‌نفع هر دوی ماست که با همدیگر کنار بیاییم.»

تناردیه این حرفها را می‌زد و در چشم آقای سفیدمو خیره شده بود؛

می‌خواست تأثیر حرفهایش را در مخاطب خود بفهمد. با زیرکی و تزویر مطالبش را پشت هم ردیف می‌کرد این مرد که تا دقایقی پیش همدست تبهکاران بود، حالا طوری حرف می‌زد که گویی مدتی برای کشیش شدن تمرین کرده است.

آقای سفیدمو همچنان سکوت کرده بود. ماریوس را در پس روزنه شاهد این ماجرا بود و تکلیف خود را نمی‌دانست.

تناردیه به‌نکتهٔ دقیقی اشاره کرده بود که ماریوس نیز به‌فکر انداخته بود؛ حس می‌کرد که چهرهٔ آن مرد، یعنی پدر اورسول بیش از پیش برای او در تاریکی فرو می‌رود. با این حال، ماریوس به‌چشم خود می‌دید که آن مرد را طناب پیچ کرده‌اند و آدمکش‌ها و تبهکاران به‌اسارتش گرفته‌اند. ظاهراً با این وضع راه نجاتی برای او نبود. با این وصف، آرام و نفوذناپذیر می‌نمود؛ و ماریوس نمی‌توانست چهرهٔ باشکوه و غم‌آلود او را آلوده سازد.

بی‌تردید، این مرد روحیه‌ای داشت بسیار نیرومند؛ ترس نمی‌توانست در او راه یابد، خود را نمی‌باخت، از کسانی بود که در منتهای نومیدی و درماندگی اختیار روح و فکرشان را از دست نمی‌دهند. حال و روز غریقی را نداشت که با چشمان وحشت‌زده در آغوش مرگ فرو رود.

تناردیه در این موقع از جای خود برخاست، به‌طرف بخاری رفت، پاراوان را جا به‌جا کرد و آن را به‌تختخواب تکیه داد. منقل پر از آتش که پشت پاراوان پنهان بود، پدیدار شد؛ و اسیر طناب‌پیچ شده، میله‌ای را که در آتش سرخ شده بود و جرقه‌های ارغوانی فام از آن به‌اطراف می‌پرید، در چندقدمی خود دید.

سپس تناردیه باز آمد و در کنار او دوباره روی صندلی نشست. گفت: «بسیار خوب، برویم سر مطلب خودمان، ما می‌توانیم با هم کنار بیاییم؛ دوستانه قرارمان را بگذاریم. من کار بدی کردم که بی‌خود و بی‌جهت

عصبانی شدم و از جا دررفتم و حرفهای بی‌ربط زدم، و به‌شما گفتم که چون میلیونر هستید، باید پول فراوانی به‌من بدهید. ایرو حرفهای من معقول نبود. در این که شما میلیونر هستید حرفی نیست، اما میلیونرها خرجشان خیلی زیاد است. نباید زیادی ازشان توقع داشت. من که نمی‌خواهم همهٔ دارایی و هستی شما را ازتان بگیرم. من از آدمهایی نیستم که هرکی به‌دستم افتاد، بخواهم ذلیل و بیچاره‌اش بکنم. درست به‌حرفهای من گوش کنید. من آدم باانصافی هستم. زیادی ازتان نمی‌خواهم. دویست هزار فرانک به‌من بدهید؛ همین برای هفت پشتم بس است.»

آقای سفیدمو همچنان ساکت بود. تناردیه دنبالهٔ کلامش را گرفت و گفت: «می‌بینید که آدم باانصاف و قانعی هستم. نمی‌دانم شما چقدر ثروت دارید، اما فهمیدم که به‌پول و ثروت بی‌اعتنا هستید؛ و می‌دانم که آدم خیرخواه و نیکوکاری مثل شما ناراحت نمی‌شود که دویست هزار فرانک به‌خانوادهٔ بدبخت و گرفتاری کمک بکند. مطمئن باشید اگر با همدیگر کنار بیاییم، همه چیز در اینجا تمام می‌شود، و دوباره برایتان نقشه نمی‌کشم و دوستان را در اینجا جمع نمی‌کنم تا بهشان کمک کنید که بروند در رستوران دونوایه[1]، خوراک گوساله بخورند با شراب پانزده فرانکی. دوست عزیز! بهتان قول می‌دهم که با دویست هزار فرانک بین ما صلح و صفا برقرار می‌شود؛ و از این به‌بعد اجازه نمی‌دهم که یک نفر از این آقایان یک تلنگر به‌شما بزند. حتماً در جواب می‌گویید که دویست هزار فرانک حاضر و آماده ندارم. این را قبول می‌کنم. من از شما یک تقاضای بسیار کوچک دارم. لطف کنید و هرچه می‌گویم بنویسید روی یک تکه کاغذ»

در اینجا تناردیه سکوت کرد، و نگاهی به‌منقل پر از آتش و میلهٔ سرخ

---

1. Desnoyers

PersianPDF.com

شده انداخت و لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب، بنویسید.»

آقای سفیدمو گفت:

چطور بنویسم؟ با دستهای بسته؟

تناردیه گفت: «حق باشماست. ببخشید سرور من!»

و رو به‌پانشو کرد و گفت: «دست راست این آقا را باز کنید.»

پانشو دست راست او را باز کرد. تناردیه قلم را در مرکب فرو برد و گفت: «سرور من! یادتان باشد که شما اسیر ما هستید، در چنگ ما گرفتار شده‌اید، و هیچ قدرتی نمی‌تواند شما را از اسارت ما آزاد کند. اگر بخواهید کله شقّی کنید، ناچاریم رفتار دیگری با شما داشته باشیم که زیاد جالب و خوش‌آیند نیست. من نه اسم شما را می‌دانم نه جا و مکان شما را. اما بهتان اخطار می‌کنم که تا وقتی جواب نامه‌ها به‌دست ما نرسد، در همین جا و در همین حالت شما را نگاه می‌داریم.»

آقای سفیدمو گفت: «چه بنویسم؟»

تناردیه میز را جلوتر کشید و به‌کاغذی که روی میز بود اشاره کرد و قلم به‌دست او داد و گفت: «بنویسید: «دخترم!...»

مرد اسیر سراپا لرزید و سرش را بلند کرد و در چشم تناردیه چشم دوخت و تناردیه گفت: «بنویسید: دختر عزیزم!...»

آقای سفیدمو ناچار این کلمات را روی کاغذ نوشت و تناردیه گفت: «در دنبالهٔ آن بنویسید: هر چه زودتر بیا...»

و کلامش را قطع کرد و گفت: «شما حتماً به‌او «تُو» می‌گویید. همین طوره؟»

آقای سفیدمو پرسید: «منظورم این است که به‌آن دختر، به‌چکاوک «تُو» می‌گویید.»

مرد اسیر گفت: «من که اصلاً منظور شما را نمی‌فهمم.»

تناردیه گفت: «مهم نیست که منظورم را می‌فهمید یا نه، بنویسید: «هر

چه زودتر بیا. همراه خانمی که این کاغذ را به‌دست تو می‌دهد نزد من بیا. به‌آورندهٔ این نامه از هر جهت اطمینان داشته باش».

و در اینجا تناردیه فکری کرد و گفت: «جملهٔ آخر را خط بزنید. چون دخترخانم باید فکر کند که قضیه خیلی عادی و ساده است.»

آقای سفیدمو هم آن جمله را خط زد. تناردیه گفت: «امضاء کنید اسم شما چیست؟»

مرد اسیر قلم را روی میز نهاد و گفت: «گیرندهٔ این نامه چه کسی است؟»

خودتان بهتر می‌دانید که باید به‌دست چه کسی برسد. به‌دست آن دخترکوچولو...

تناردیه با صراحت نام آن دختر را نمی‌برد. و او را «دخترکوچولو» یا «چکاوک» می‌نامید. و ظاهراً نشان می‌داد که بعضی از اصول را حفظ می‌کند و نمی‌خواهد در حضور رفقایش نام او را صریحاً بگوید، و آنها را بیش از آنچه لازم است در جریان امور بگذارد. بار دیگر از مرد اسیر پرسید: «نگفتید اسم شما چیه؟»

اوربَن بابره[1]

تناردیه دست در جیب برد و دستمالی را که از جیب آقای سفیدمو درآورده بودند، بیرون آورد و در گوشهٔ آن دو حرف «او. ف» را در نور شمع دید و گفت: «بسیار خوب، نامه را «او. ف» امضا کنید.»

و آن مرد اسیر آن نامه را امضا کرد.

تناردیه گفت: «حالا نامه را به‌من بدهید، که آن را تا بزنم».

و آن را تا زد و گفت: «آدرس را بنویسید. خیال می‌کنم خانهٔ شما نباید از اینجا دور باشد. حتماً نزدیک کلیسای سن ژاک دواُپاست. چون شما برای اجرای مراسم مذهبی به‌این کلیسا می‌روید. حالا نشانی را درست و

---

1. Urbain Fabré

دقیق بنویسید.»

مرد اسیر لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت؛ سپس قلم را گرفت و نوشت: «دوشیزه فابره ـ شماره ۱۷، کوچهٔ سَن دومینیک د انفر.»[1]

تناردیه نامه را با هیجانی تشنج‌آمیز گرفت، زنش را صدا زد و به‌او گفت: «این کاغذ را بگیر و برو پایین. در آنجا یک درشکه نزدیک خانه توقف کرده. با درشکه برو به‌این خانه و زود برگرد. البته با آن دخترخانم.

و رو به‌تبهکاری که صورتکش را برداشته، و تبر هیزم‌شکنان را در دست داشت کرد و گفت: «تو هم همراه این خانم برو. عقب درشکه سوار شو. حتماً می‌دانی که درشکه کجا توقف کرده؟»

آن مرد گفت: «آره. می‌دانم.»

تبر را در گوشه‌یی گذاشت و همراه زن تناردیه به‌راه افتاد. تناردیه پشت سر آنها دوید و به‌زنش گفت: «مواظب باش که نامه را گم نکنی. این تکه کاغذ دویست هزار فرانک قیمت دارد.»

زن تناردیه از ته راهرو فریاد کشید: «خاطرت جمع باشد. کاغذ را گذاشتم روی جگرم!»

یک دقیقه بعد، صدای ضربهٔ تازیانه شنیده شد. و از آن پس دیگر هیچ صدایی به‌گوش نرسید. تناردیه گفت: «درشکه با آخرین سرعت حرکت می‌کند... شلاق‌کش... قول می‌دهم تا نیم‌ساعت یا سه ربع ساعت دیگر، همه‌شان اینجا باشند.»

و صندلی‌اش را نزدیک بخاری برد و نشست و دستهایش را روی سینه گذاشت و کفشهای گل‌آلودش را به‌طرف آتش برد و گفت: «پاهام دارد یخ می‌زند.»

در آن موقع، غیراز تناردیه، پنج نفر از تبهکاران هم در اتاق بودند؛ و

---

۱. Saint - Dominique de'Enfer، این کوچه به‌کوچهٔ سَن ژاک، در کوچهٔ «دانفر» راه دارد. (ایو ـ گ).

این پنج نفر که یا صورتک داشتند یا صورتشان را با دوده سیاه کرده بودند، ترسناک و خشن و در عین حال عبوس و غم‌زده بودند. اگر کسی آنها را می‌دید، به‌این فکر می‌افتاد که ارتکاب جنایت برایشان مثل آب خوردن است. در این لحظات همهٔ آنها در گوشه‌ای جمع شده و ساکت بودند. تناردیه پاهایش را گرم می‌کرد. مرد اسیر همچنان ساکت بود. آرامش ترس‌آور و تیره و تاری بر این اتاق حکمفرما شده بود. اما ماریوس صدای خشک و مرموزی را می‌شنید و حدس می‌زد که آقای سفیدمو تلاش می‌کند تا بندهایش را بگشاید.

شمع که در اطراف شعله‌اش چربی و سیاهی جمع شده بود، روشنایی کم‌فروغی داشت و سایه‌های بدشکل و وحشت‌آوری از اشخاص و اشیایی که در اتاق بودند روی سقف و دیوارها به‌وجود می‌آورد.

صدای نفس کشیدن و خورخور پیرمرد مست، که در گوشه‌ای خفته بود، فضا را پر کرده بود.

ماریوس در پس روزنه، هیجان عجیبی داشت. لحظه به‌لحظه معما در نظرش پیچیده‌تر می‌شد. و حل نشدنی‌تر می‌نمود. این «دختر کوچولو»، که تناردیه او را «چکاوک» می‌نامید چه کسی بوده است. آیا اورسول او چنین سوابقی داشته است؟ از طرف دیگر، نمی‌فهمید که چرا مرد اسیر منکر همه چیز می‌شود و وانمود می‌کرد که «دختر کوچولو» و «چکاوک» را نمی‌شناسد. و منظور تناردیه را نمی‌فهمد؟ از طرف دیگر، می‌دید که «او» حرف اول نام آقای سفیدموی است. که ظاهراً «اوربن فابر» نام دارد. با این حساب نام دلدار او اورسول نیست، و قطعاً نام دیگری دارد. جمعاً همه چیز برایش اسرارآمیز بود، و برای کشف این اسرار در پس روزنه ایستاده بود و چنان گیج و متحیر شده بود که دیگر قدرت فکر کردن نداشت. و حتی نمی‌توانست که افکار خود را روی مسأله‌ای متمرکز کند.

بنابراین، چاره‌ای نداشت جز آنکه منتظر بماند تا ببیند حوادث چگونه پیش خواهد رفت. گاهی با خود می‌گفت که به‌هرروی اگر دلدار او همان «چکاوک» باشد، تا ساعتی دیگر همراه زن تناردیه خواهد آمد. و اگر واقعاً چنین باشد، برای رهایی دلدار از بند این تبهکاران باید به‌آب و آتش بزند؛ و اگر لازم باشد، جانش را فدای او کند.

نیم‌ساعتی بدین گونه گذشت. تناردیه در فکر فرو رفته بود. مرد اسیر بی‌حرکت مانده بود.

تناردیه ناگهان سرش را بلند کرد و به‌آقای سفیدمو گفت: «آقای فابر! توجه کنید. با دقت گوش کنید که قضیه را برای شما روشن کنم.»

ماریوس گوشهایش را تیز کرد تا بهتر بشنود. تناردیه گفت: «بله... آقای فابر!... زن من حتماً تا چند دقیقهٔ دیگر برمی‌گردد و «چکاوک» را با خودش می‌آورد. من تقریباً مطمئنم که دختر شما همان چکاوک است. فعلاً زن من رفته دنبال چکاوک. سر و وضعش هم مرتب است. چکاوک وقتی خط شما را ببیند، همراه او به‌اینجا می‌آید. به‌یکی از رفقایم گفتم که عقب درشکه خودش را مخفی کند، و مراقب همه چیز باشد. درشکه برمی‌گردد و نزدیک اینجا توقف می‌کند. زنم از درشکه پیاده می‌شود و می‌آید و موضوع را به‌ما خبر می‌دهد. اما آن درشکه، دختر شما را می‌برد به‌یک جای امن. چکاوک آنجا جا می‌ماند تا شما دویست هزار فرانک را به‌من بدهید. اگر به‌فکر بیفتید که به‌من و رفقایم کلک بزنید، دیگر هیچ وقت آن دختر کوچولو را نمی‌بینید. حالا قضیه روشن شد؟»

مرد اسیر باز هم ساکت ماند. تناردیه دوباره به‌حرف آمد: «مطمئن باشید که اگر با ما همراهی کنید، همه چیز به‌خوبی و خوشی تمام می‌شود. خیال می‌کنم چیزی ناگفته نمانده.»

مرد اسیر همچنان ساکت ماند و تناردیه همچنان حرف می‌زد: «وقتی که زن من بیاید و خبر بدهد که چکاوک را دارند به‌جای امن می‌برند، ما

هم طنابهای شما را باز می‌کنیم و آزادتان می‌کنیم که بروید به‌خانهٔ خودتان، می‌بینید که ما آدمهای بدی نیستیم.»

ماریوس همه چیز را می‌شنید و تصویر هولناکی از این داستان را در ذهن خود رسم می‌کرد و تازه می‌فهمید که اگر قضایا طبق نقشهٔ تبهکاران پیش برود، دلدار او به‌این اتاق نخواهد آمد؛ بلکه همراه یکی از تبهکاران به‌گوشهٔ دوردستی خواهد رفت. به‌کجا؟ دلدار او را به‌کجا خواهند برد؟ نزدیک بود قلبش از تپش باز ایستد، تکلیف او چیست؟ حتی اگر تیری شلیک کند، و همهٔ تبهکاران را به‌دام مأموران پلیس بیندازد، نخواهد توانست دلدارش را نجات بدهد. چون آن تبهکاری که صورتکش را برداشته بود، دلدار او را به‌جای ناشناخته‌ای می‌برد، و معلوم نیست چه بلایی بر سر او می‌آورد؟ تناردیه با صراحت به‌مرد اسیر گفته بود: «اگر به‌من کلک بزنید، دیگر آن دخترکوچولو را نخواهید دید.»

در این لحظات، غیراز وصیت‌نامهٔ پدرش، سرنوشت ناشناختهٔ دلدارش نیز فکر او را مشغول می‌کرد و نمی‌دانست اقدام بعدی‌اش چه باید باشد.

در این ساعت، حوادث وحشتناکی که ماریوس شاهد آن بود، هر چند دقیقه رنگ عوض می‌کرد و به‌صورت تازه‌ای درمی‌آمد. ماریوس هرچه می‌کاوید و با فرضهای گوناگون قضایا را می‌سنجید، به‌جایی نمی‌رسید، و روزنهٔ امید در برابرش گشوده نمی‌شد.

سراپا هیجان شده بود، اما در اتاق مجاور سکوت همچنان حکمفرما بود.

ناگهان سکوت برهم خورد. صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه شنیده شد. مرد اسیر تکانی خورد و چشم به‌در اتاق دوخت.

تناردیه گفت: «خانم محترم من برگشتند.»

چند ثانیه‌ای نگذشت که زن تناردیه شتاب‌زده وارد اتاق شد.

صورتش سرخ شده بود، نفس‌نفس می‌زد.

از چشمانش شعله‌های غضب بیرون می‌پرید، دستهای پت و پهن خود را روی رانهای خود می‌کوفت و فریاد می‌زد: «آدرس عوضی بود.»

تبهکاری نیز که همراه او رفته بود به‌اتاق آمد و ثبر هیزم‌شکنی را از گوشهٔ اتاق برداشت و تناردیه گفت: «گفتی که آدرس عوضی بود؟»

زن گفت: «من رفتم و خانهٔ شماره ۱۷ کوچهٔ سَن دومینیک را پیدا کردم، اما بی‌فایده بود.»

از شدت خشم نفسش بند آمده بود. کمی مکث کرد و سپس گفت: «آقای تناردیه! این پیرمرد تو را دست انداخته. تو زیادی خوب و ساده هستی. اگر جای تو بودم، دهنش را جِر می‌دادم و چهار تکه‌اش می‌کردم تا به‌حرف بیاید. و اگر می‌خواست ادا دربیاورد، زنده زنده روی آتش کبابش می‌کردم! آن وقت زبانش باز می‌شد و به‌ما می‌گفت که دختره کجاست، و صندوقچه پولش کجاست اما تو خواستی با قربان صدقه رفتن ازش حرف بکشی، که نتیجه‌اش این شد بی‌خود نیست که می‌گویند مردها از زنها احمق‌تر و بی‌شعورترند. شماره ۱۷ کوچه سن دومینیک، یک در بزرگ درشکه‌رو است. در کوچه سن دومینیک کسی به‌اسم فابره وجود ندارد. به‌درشکه‌چی کلی انعام دادیم تا ما را در همهٔ آن اطراف چرخاند همه جا پرس و جو کردیم. بی‌فایده بود. با سرایدار و زن سرایدار آنجا، که یک زن خوشگل تُپل مُپل بود حرف زدم، هیچ کدام تا حالا اسم آقای اوربَن فابره نشنیده بودند.»

ماریوس آسوده خاطر شد؛ زیرا اورسول، چکاوک، یا دختر کوچولو، یعنی دلدار او، از خطر نجات یافته بود.

تناردیه لحظاتی به‌داد و فریاد زنش گوش داد و کمی به‌آتش مشتعل درون منقل چشم دوخت، سپس با لحنی آرام ولی در عین حال وحشیانه از مرد اسیر پرسید: «چرا آدرس را عوضی دادی؟ برای چه این کار را

کردی؟»

دلیلش واضح است می‌خواستم از فرصت استفاده کنم.

و در آن حال دستهایش را تکان داد و طنابهایش را، که در این فرصت پاره کرده بود، دور ریخت. و تنها یک پایش هنوز به‌تخت بسته شده بود.

پیش از آنکه هفت مرد توی اتاق، فرصت حمله به‌دست بیاورند، به‌طرف بخاری خم شد و دستهٔ چوبی میلهٔ نوک تیزی را که در آتش سرخ شده بود برداشت و بالای سر برد.

این نکته را بگوییم و بگذریم که روز بعد از پایان ماجرا، مأموران تحقیق به‌این اتاق آمدند و در ضمن جست و جو یک سکهٔ چند سویی پیدا کردند که با دقت عجیبی در چند جا ساییده شده و شکاف برداشته بود و به‌صورت عجیبی درآمده بود. معمولاً این گونه سکه‌ها نمونه‌ای از صنایع هنرمندانهٔ زندانیان قدیمی است که همیشه آن را در جایی از لباس خود پنهان می‌کنند و برای پاره کردن یا بریدن چیزهایی مانند طناب در مواقع خطر از آن یاری می‌گیرند. این سکه‌ها جزو آلات و ابزاری است که یک زندانی برای فرار به‌کار می‌برد. این مصنوعات به‌ظاهر زشت و ناچیز، بسیار دقیق و ظریف و هنرمندانه درست می‌شوند، و ساختنشان هنر یک جواهرساز زبردست را می‌طلبد؛ مانند کاربرد ماهرانهٔ کلمات عامیانه در شعر که کار هرکس نیست. در زندان اعمال شاقه، هستند کسانی که در این گونه فنون، هم ردیف بین و نوتوچلینی[1] هستند و همپایهٔ شاعری چون ویُون[2] کسی که به‌زندان می‌افتد و می‌خواهد به‌هر قیمتی راهی برای رهایی پیدا کند، ابزار و وسایل لازم را برای این منظور می‌سازد. زندانیان تیره‌روز سابقه‌دار معمولاً بی‌آنکه آلات و ابزار مجهزی داشته باشند، با کارد یا چاقوی کهنه، سکهٔ چند سویی را چنان از وسط اره می‌کنند که

---

۱. Benvenu to Cellini، جواهرساز هنرمند مجسمه‌ساز ایتالیایی.

۲. Villon، شاعر فرانسوی که در اشعار خود کلمات عامیانه را به‌فراوانی به‌کار می‌برد.

به‌صورت دو تیغهٔ باریک درمی‌آید؛ و سپس بی‌آنکه نقشهای سکه از دو روی آن محو شود، آن دو تیغهٔ نازک را با چند دانه پیچ بسیار ریز طوری به‌هم می‌چسبانند که به‌دلخواه آنها باز و بسته می‌شود، و در وسط این دو تیغهٔ نازک، که ظاهراً با یک سکه هیچ تفاوتی ندارد، یک فنر بسیار ظریف ساعت را پنهان می‌کنند؛ درست مثل آن که فنری را در جعبه‌ای گذاشته باشند. این فنر ساعت، در عمل نشان داده است که می‌تواند حلقه‌های زنجیر زندانیان، و حتی میله‌های ضخیم آهن را، اگر وقت و فرصت کافی باشد، ببرد؛ و هر وقت که نگهبانان زندانی‌ها را بازرسی بدنی می‌کنند، به‌این سکه شک نمی‌برند، زیرا در ظاهر هیچ فرقی با یک سکهٔ معمولی ندارد. اما حقیقت آن است که این سکه می‌تواند آزادی را همراه بیاورد. مأموران تحقیق در زاغهٔ تناردیه چنین سکه‌ای را یافته بودند با یک اره بسیار بسیار کوچک که می‌توانست در میان آن سکهٔ سحرآمیز جای بگیرد. قطعاً مرد اسیر این سکه را در دست خود پنهان کرده بود، و هنگامی که دست راستش را گشوده بودند تا نامه را بنویسد، اره بسیار ریز پولادین را بیرون آورده و در فرصت کافی طنابها را بریده بود. صدای بسیار خفیفی نیز که ماربوس شنیده بود، از تلاش او بود برای پاره کردن طنابها.

اما از ترس آنکه تبهکاران متوجه او شوند، از خم شدن و پاره کردن طنابی که به‌پای چپش بسته بودند پرهیز کرده بود.

و اما تبهکاران که در لحظه اول غافلگیر شده بودند، زود به‌خود آمدند. پانشو به‌تناردیه گفت: «نگران نباش، خودم پایش را به‌پایهٔ تخت بسته‌ام. نمی‌تواند از جایش تکان نخورد.»

و آقای سفیدمو با صدای بلند گفت: «گوش کنید که چی می‌گویم. شما همه‌تان آدمهایی هستید بیچاره و مفلوک، اما من به‌زنده بودن اهمیتی نمی‌دهم. هیچ کدام از شما نمی‌تواند مرا به‌زور به‌کاری وادار کند. نه

حاضرم حرفی بزنم، و نه چیزی بنویسم.»

و آستین چپش را بالا زد و گفت: «نگاه کنید!»

و در آن حال، نوک میلهٔ فلزی و گدازان را روی بازوی چپ خود گذاشت.

صدای جِزجِز سوختن گوشت به‌گوش رسید و بوی مخصوص اتاقهای شکنجه در فضا پخش شد. ماریوس از وحشت به‌خود لرزید. حتی تبهکاران نیز تنشان می‌لرزید. چهرهٔ آقای سفیدمو کمی درهم رفت. اما با آنکه آهن گداخته در گوشت او فرو می‌رفت و دود می‌کرد، بی‌اعتنا و با وقار، نگاه تهی از کینه‌اش را به‌تناردیه دوخته بود

انسانی که سرشتی والا داشته باشد، به‌هنگام درد کشیدن، حواس او طغیان می‌کنند و اثر آن در پیشانی او نمودار می‌شود؛ همچنانکه وقتی سربازان سر به‌عصیان برمی‌دارند، فردی که از همهٔ آنها بالاتر است، یعنی فرمانده‌شان، عکس‌العمل خود را نشان نمی‌دهد. آقای سفیدمو، درد می‌کشید و به‌تبهکاران می‌گفت: «آی بیچاره‌ها!... آی آدمهای مفلوک! نترسید از من!... من هم از شما نمی‌ترسم.»

و میلهٔ فلزی و گداخته را از روی بازوی خود برداشت و آن را از میان پنجره‌ای که باز مانده بود، به‌بیرون پرتاب کرد. میلهٔ گداخته در تاریکی شب چرخ‌زنان در گوشهٔ دوردستی روی برفها افتاد و آتش آن خاموش شد.

آقای سفیدمو که دیگر سلاحی با خود نداشت، فریاد زد: «خب. حالا می‌خواهید با من چه کار کنید؟»

تناردیه گفت: «بگیریدش.»

دو نفر از تبهکاران دست روی شانهٔ او گذاشتند و مردی که صدای او از شکمش بیرون می‌آمد رو در روی او ایستاد و منتظر بود که آقای سفیدمو حرکتی بکند تا با کلید بزرگی که در دست داشت، به‌مغز او

بکوبد.

ماریوس که در پس روزنه ایستاده بود، از پای دیوار صدای دو نفررا شنید که با همدیگر می‌گفتند: «فقط یک راه باقی مانده.»

باید کلکش را بکنیم.

غیراز این چاره‌ای نیست.

و این دو نفر، تناردیه و زنش بودند که تصور می‌کردند تنها چاره آن است که او را از میان بردارند. ماریوس با تشویش قبضهٔ تپانچه را در دست می‌فشرد و تردید داشت. از یک ساعت پیش، در وجدان خود دو صدا را می‌شنید؛ یکی به‌او می‌گفت که مُنجی پدرش را محترم بشمارد؛ و دیگری به‌او نهیب می‌زد به‌مردی که به‌چنگ تبهکاران افتاده کمک کند. و این دو صدا در ذهن او دست از جنگ و جدال برنمی‌داشتند و عذابش می‌دادند. و حتی هنوز امیدوار بود که مرد اسیر با تبهکاران به‌شکلی کنار بیاید، و راهی برای رهایی او پیدا شود. اما در واقع راهی برای رهایی او نبود؛ و امیدی هم نبود. خطر به‌نهایت خود رسیده بود و دیگر انتظار هیچ حادثه‌ای که بتواند در این وضع تغییری بدهد، نمی‌رفت. تناردیه کارد به‌دست در دو قدمی آقای سفیدمو ایستاده بود.

ماریوس حیران بود و هر طرف را با نگاهش می‌کاوید و دست‌آویزی می‌یافت تا در نهایت نومیدی به‌آن بیاویزد. اما بی‌فایده بود.

ناگهان سرتا پا لرزید.

آفتاب از پنجرهٔ کوچک بالای دیوار اتاق او به‌درون تابیده، و روشنایی آن روی صفحهٔ کاغذی در زیر پای او در روی کمد افتاده بود. و این همان صفحهٔ کاغذی بود که دختر بزرگتر تناردیه آن روز صبح، برای آنکه سواد خود را نشان او بدهد، این جمله را روی آن نوشته بود: «پاسبانها آنجا هستند!»

ماریوس در آن حال که خم شده بود و در زیر پای خود به‌آن صفحهٔ

کاغذ نگاه می‌کرد، با خواندن این جمله روشنایی پرفروغی به‌ذهنش تابید و دستاویزی را که جست‌وجو می‌کرد، یافت؛ و راه حل آن معمای پیچیده و هولناک را پیدا کرد و دریافت که رهایی آن مرد اسیر از مرگ حتمی، و جلوگیری از خون‌ریزی تنها یک راه دارد. سپس خم شد و آن برگ کاغذ را برداشت و تکه گچی را از دیوار کند و کاغذ را دور آن پیچید و آن را از شکاف روزنه، به‌درون اتاق تناردیه انداخت.

زن تناردیه که متوجه آن شده بود، از جا پرید و گفت: «نگاه کنید! یه چیزی افتاد توی اتاق.»

تناردیه از زنش پرسید. «از کجا افتاد؟»

معلوم است. از پنجره.

«پانشو» گفت: «من خودم دیدم که از پنجره افتاد تو»

تناردیه کاغذ را از دور آن تکه گچ باز کرد و به‌شمع نزدیک شد و گفت: «این خط دختر بزرگ من است. اپونین آن را نوشته. حتماً خواسته چیزی را به‌ما خبر بدهد.»

و زنش که نزدیک او بود، جمله‌ای را که روی کاغذ نوشته شده بود، نشان داد و گفت: «زودباش! نردبان طنابی را آماده کن... دنبه را می‌گذاریم توی تله‌موش، و خودمان می‌زنیم به‌چاک.»

زن به‌تناردیه گفت: «اول باید این مردک را گردن زد، و بعد از اینجا رفت.»

وقتش را نداریم. عجله کن!

پانشو گفت: «از کجا باید در رفت؟»

تناردیه گفت: «از پنجره، چون دخترم سنگ را از پنجره توی اتاق پرت کرده، معلوم می‌شود که مأموران پلیس این طرف نیستند.»

مرد نقابداری که صدایش از شکم او بیرون می‌آمد، کلید بزرگش را به‌زمین گذاشت و بی‌آنکه چیزی بگوید، دستهایش را بالا برد،دو سه بار

دستها را به‌سوی هم آورد و از هم دور کرد. و با این علامت تبهکاران برای فرار آماده شدند. مرد اسیر را به‌حال خود گذاشتند و به‌سرعت نردبان طنابی را آماده کردند و قلابهایش را به‌لب پنجره گیر دادند و آن را به‌بیرون پنجره آویختند.

مرداسیربه‌آنچه درآن اتاق روی می‌داد اعتنایی نداشت. به‌نظر می‌آمد که در افکار خود فرو رفته یا در حال ستایش و نیایش خداوند است.

وقتی که نردبان آماده شد، تناردیه به‌زنش گفت: «خانم! دیگر معطل چی هستی؟ عجله کن!»

و خود به‌طرف پنجره دوید که پایین برود. پانشو با خشونت جلو او را گرفت و گفت: «کجا؟ آدم حقه‌باز!... اول بگذار ما برویم بعد نوبت توست.»

همهٔ تبهکاران فریاد زدند: «اول ما، بعد این زن و شوهر.»

یکی از تبهکاران گفت: «قرعه می‌کشیم.»

تناردیه وحشت‌زده گفت: «مثل این که عقلتان را از دست داده‌اید. همه‌تان احمق هستید. نمی‌دانید که وقت دارد از دست می‌رود»

قرعه کشیدن و این جور بازیها کلی وقتمان را می‌گیرد. ولی حالا که اصرار دارید، حرفی نیست. باید اول اسمها را نوشت، و بعد کاغذها را ریخت توی کلاه.»

در این هنگام صدای یک نفر که تازه آمده و در آستانهٔ در ایستاده بود، شنیده شد، که می‌گفت: «اگر کلاه لازم دارید، می‌توانم کلاهم را بهتان بدهم.»

صدا برای آنها ناآشنا بود. همه روی گرداندند و ژاور را در مقابل خود دیدند

ژاور لبخند می‌زد و کلاهش را که از سر برداشته بود و آن را وارونه جلو آنها گرفته بود.

۲۱

گاهی باید اول ستمدیده را بازداشت کرد، و سپس به‌ستمکاران پرداخت!

ژاور از ابتدای شب، عده‌ای از مأموران پلیس را در آن اطراف به‌مراقبت گماشته و خود نیز در پشت درختان کوچهٔ گوبلن، که رو در روی ویرانسرای گُوربُو بود، به‌کمین نشسته بود. و چون متوجه شده بود که تبهکاران دو خواهر، یعنی اپونین و آزلما، را برای نگهبانی در دو سوی ساختمان مأمور کرده‌اند، اول در «صندوق» خود را باز کرد تا این دو مهرهٔ کوچک، یعنی دختران تناردیه را در آن بریزد، اما تنها موفق شد که آزلما را در آن جای دهد. اپونین یعنی دختر بزرگتر، معلوم نشد به‌کجا رفته بود که به‌او دسترسی نیافت.

از آن پس با خیال آسوده، در کمینگاه منتظر ماند تا صدای تیر تپانچه ماریوس را بشنود، و وارد میدان شود. در عین حال همه چیز را زیر نظر داشت. رفتن و بازگشتن درشکه، و رفت و آمد افراد مشکوک به‌خانهٔ گوربو فکرش را پریشان کرده بود سرانجام، با آنکه صدای تیر تپانچهٔ ماریوس را نشنیده بود، چون اطمینان یافته بود که گروهی از تبهکاران، که همه‌شان را می‌شناخت، در آن لانه گرد آمده‌اند، تصمیم گرفت که وارد صحنه شود. می‌ترسید که اگر دیر بجنبد، تبهکاران از چنگ او بگریزند.

و به‌یاد داریم که ژاور کلید در ورودی خانه را از ماریوس گرفته بود.

دیگر تأخیر را جایز ندانست و وارد خانه شد. ورود او بسیار به‌جا و به‌موقع بود.

تبهکاران که با ورود ژاور به‌وحشت افتاده بودند، هر کدام، به‌طرف سلاحی دویدند که موقع ورود با خود آورده بودند، و پس از چند ثانیه، آن هفت مرد که ظاهری ترسناک داشتند، آمادهٔ دفاع شدند. یکی گُرزش را برداشت، دیگری تبرش را، و دیگران نیز سلاح سرد خود را به‌دست گرفتند. تناردیه با کارد، و زن او با پاره‌سنگ در کنار آنها ایستادند.

ژاور کلاهش را به‌سر گذاشت و دو قدم به‌جلو رفت. شمشیرش در غلاف بود، و عصای مخصوص افسری‌اش در زیر بغل، و در آن حال با تحکم گفت: «بی‌حرکت!... فکر فرار به‌سرتان نزند! شما هفت نفرید، و ما پانزده نفر. بهتر است که دست به‌یقه نشویم و زد و خورد راه نیندازیم. نجیب باشیم و با ادب.»

پانشو تپانچه‌ای را که در زیر لباس پنهان کرده بود، درآورد و آن را به‌تناردیه داد و آهسته به‌او گفت: «من که جرأت ندارم به‌ژاور تیراندازی کنم. اگر جرأتش را داری، بگیر. این تپانچه و آن هم ژاور.»

تناردیه گفت: «البته که جرأتش را دارم.»

خب، پس چرا معطلی؟

تناردیه با تپانچه، سینهٔ ژاور را نشانه گرفت.

ژاور، که سه قدم با او فاصله داشت، در چشمهای او خیره شد و گفت: «فایده ندارد؛ تیرت به‌هدف نمی‌خورد.»

تناردیه روی ماشه فشار می‌آورد؛ تیرش به‌خطا رفت.

ژاور گفت: «من که گفتم تیراندازی بلد نیستی.»

پانشو گرزش را جلوی پای ژاور به‌زمین انداخت و گفت: «تو امپراتور همهٔ شیطانهای روی زمینی. من که تسلیم توام.»

ژاور به‌بقیهٔ تبهکاران گفت: «حالا نوبت بقیه است که تصمیم بگیرند.»

همه جواب دادند: «ما هم تسلیم هستیم.»

ژاور گفت: «من که از اول گفتم همه‌تان نجیب هستید.»

پانشو گفت: «فقط یک خواهش دارم؛ توی هلفدونی توتون را ازم دریغ نکنید.»

ژاور گفت: «ترتیبش را می‌دهم.»

و به‌طرف در رفت و گفت: «حالا همه‌تان بیایید تو.»

عده‌ای از سربازان شیگرد، شمشیر به‌دست، و عده‌ای از پاسبانان، چوب قانون به‌دست، به‌فرمان ژاور، از راهرو و به‌اتاق آمدند و تبهکاران را به‌دام انداختند. نور شمع به‌زحمت چهرهٔ این مردان را در تاریکی روشن می‌کرد.

ژاور آمرانه گفت: «به‌همه‌شان دست‌بند بزنید!»

در این موقع، صدای یک زن بلند شد که می‌گفت:

اگر جرأت دارید، بیایید به‌طرف من.

این، زن تناردیه بود که مأموران را به‌مبارزه می‌طلبید. و در این حال، شال بزرگش را از روی دوش پایین انداخته و کلاهش را همچنان بر سر داشت. زن تناردیه در کنار پنجره موضع گرفته بود و شوهرش، که ریزه اندام بود، در پشت هیکل درشت زنش پنهان شده بود و به‌چشم نمی‌آمد، زن، تخته سنگی را بالای سر خود برده بود و آن را تهدیدکنان پس و پیش می‌برد. چند نفر از مأموران عقب نشستند. زن تناردیه تبهکاران را نیز تحقیر می‌کرد و به‌آنها دشنام می‌داد و می‌گفت: «ای بی‌غیرتهای ترسو!»

ژاور لبخندی زد و نرم‌نرم جلو می‌رفت. زن تناردیه فریاد زد! «جلوتر نیا، وگرنه در بداغونت می‌کنم.»

ژاور گفت: «ننه جان! به‌نظر من، دستهٔ نارنجک‌انداز ارتش باید ترا استخدام کند؛ می‌بینم که مثل مردها ریش و پشم داری. اما من هم مثل زنها چنگ و ناخن دارم.»

و بی‌آنکه اعتنایی به‌تهدیدهای زن تناردیه بکند،جلو می‌رفت.

زن تناردیه ترسناک بود و ژولیده مو؛ و همچنان که ژاور او را تهدید می‌کرد، ناگهان دو پا را بازتر کرد و تنه را به‌عقب برد و جلو آورد و بی‌محبا سنگ را به‌طرف سر ژاور پرتاب کرد. ژاور با چابکی خم شد. سنگ از بالای سرش گذاشت و به‌دیوار اتاق خورد و یک تکه از گچ دیوار به‌زمین ریخت. زن تناردیه بعد از پرتاب سنگ، خود نیز جلو آمد، اما وقتی به‌ژاور رسید، از حرکت باز ماند.

ژاور که به‌تناردیه‌ها نزدیک شده بود، دستی بر شانهٔ زن، و دستی بر شانهٔ شوهر کوبید، و رو به‌مأموران کرد و گفت: «دست‌بند!»

مأموران پلیس آمدند و به‌هر دو دست‌بند زدند.

زن تناردیه روی زمین نشست و گریه‌کنان گفت: «دخترهام کجا هستند؟ تکلیف آنها چی می‌شود؟»

ژاور گفت: «غصهٔ آنها را نخور، در سیاه‌چال زندان هر دوشان را می‌بینی.»

دو نفر از پاسبانان، تبهکار پیر و مست را، که درگوشه‌ای به‌خواب رفته بود، دیدند و او را تکان دادند. پیرمرد مست چشمهایش را باز کرد و گفت: «ژوندرت! کارها تمام شد؟»

ژاور گفت: «آره، همه چیز تمام شد!»

شش تبهکار با دست‌بند ایستاده بودند. سه تایشان هنوز صورتک داشتند و سه تای دیگر با دوده صورتشان را سیاه کرده بودند.

ژاور گفت: «صورتکهایتان را برندارید. همین طور بهتر است.»

سپس مانند فردریک دوم، که افسران ارتش خود را در پُتسدام سان می‌دید، رو به‌تبهکارانی کرد که با دوده صورتشان را سیاه کرده بودند و گفت: «سلام پانشو! سلام بروژُن! سلام دومیلیاردی!»

و سپس رو به‌سه تبهکار صورتک‌دار کرد و به‌مردی که تبر

هیزمشکنان را به‌دست داشت، گفت: «سلام گولمر!»

و به‌مرد گُرز به‌دست گفت: «سلام بابه!»

و به‌مردی که صدایش از شکم او بیرون می‌آمد، گفت: «سلام کلاکزوس!»

در این هنگام، ژاور متوجه مردی شد که در چنگ تبهکاران گرفتار شده بود و از موقع ورود مأموران پلیس کلمه‌ای به‌زبان نیاورده بود. به‌مأموران اشاره کرد، و گفت: «طنابهای این آقا را باز کنید. نگذارید کسی پایش را از اتاق بیرون بگذارد.»

سپس رفت و با غروری شاهانه پشت میز نشست و از جیب خود کاغذ مارک‌داری درآورد، و به‌نوشتن صورت جلسهٔ این ماجرا پرداخت. بعد از آنکه چند سطر نوشت، از مأموران پرسید: «آن آقایی که گیر تبهکاران افتاده بود، کجاست؟»

مأموران به‌اطراف نگاه کردند و کسی را ندیدند. ژاور گفت: «کجاست؟ او را بیاورید. برای تنظیم صورتجلسه باید از اسم و رسم او خبر داشته باشیم.»

اما از او خبری نبود. و آن مرد که معلوم نبود آقای سفیدموست، یا آقای «اورین فابره»

و آیا پدر اورسول است یا پدر «چکاوک» یا با او نسبتی ندارد، ناپدید شده بود.

آن مرد از در اتاق بیرون نرفته بود، بلکه بعد از آنکه طنابهایش را گشودند، در دقایقی که ژاور مشغول نوشتن صورتجلسه بود، از تاریکی و شلوغی اتاق استفاده کرده بود و از نردبان طنابی که قلابهایش را به‌پنجره بسته بودند، پایین رفته بود.

پاسبانی کنار پنجره دوید، بیرون را نگاه کرد، و هیچ‌کس را ندید.

ژاورباخودگفت: «شایداین یکی ازهمه‌مهم‌تر بوده؛ حیف که در رفت.»

۲۲

کوچولویی که در جلد سوم صدای جیغش را شنیده‌ایم[1]

فردای روزی که آن وقایع در ویرانسرای گوربو واقع در بولوار اُپیتال اتفاق افتاد، دخترکی از سمت راست بولوار به‌سوی دروازهٔ فونتین بلُو می‌رفت. شب بود. و این دختر پریده رنگ و لاغر و پاره‌پوش، با یک شلوار کتانی در آن سرمای سخت ماه فوریه، در آن تاریکی به‌جایی می‌رفت و با صدای بلند برای خود آواز می‌خواند.

درکوچهٔ پتی‌بانکیه پیرزنی خم شده بود و در روشنایی فانوس، در میان زباله‌ها می‌کاوید. دختر وقتی او را دید، با صدای بلند گفت: «ببین چه خیالاتی می‌کردم. از این دور این پیرزنه به‌نظرم آمد که یکی از آن گُنده‌هاست. از آن سگ گُنده‌ها!

وکلمهٔ «گُنده» راطوری‌می‌گفت‌که واقعاً گُنده‌ترین سگ را در نظر آدمی مجسم می‌کرد. پیرزن که متلک او را شنیده بود، از جا در رفت، و گفت: «دخترهٔ حرامزاده! اگر پشتم خم نشده بود، می‌دانستم به‌کجات لگد بزنم.»

دخترک در جواب گفت: «چخ! سگ گُندهٔ بی‌صاحب!... مثل این که

---

۱. بینوایان در چاپ اول، در ده جلد (هر قسمت در دو جلد) چاپ شده بود؛ و منظور از جلد سوم، اشاره به‌همان چاپ اول است. مراد از این کوچولو «اپونین» است، که در آن شبی که ژان‌والژان به‌مسافرخانهٔ مُون‌فرمی رفت، کوچک بود، و گاهی صدای جیغش

درست دیده بودم. یک سگ گنده. جلو من است!»

پیرزن که از خشم نفسش بند آمده بود، سعی کرد کشیده‌تر و راست‌تر بایستد. روشنایی قرمز رنگ فانوس خیابان، صورت پرچین و چروکش را، با خطوطی که مثل پنجهٔ غاز در اطراف دهانش افتاده بود، روشن می‌کرد، و بدن او در تاریکی مانده بود. دخترک که صورت او را در نور فانوس دید، با لحن گزنده‌ای گفت: «خانم! عذر می‌خواهم. خوشگلی شما جوری نیست که به‌درد من بخورید.»

و دیگر در آنجا نماند تا دشنام‌های پیرزن را بشنود، از او دور شد و در راه برای خود آواز می‌خواند:

شاه نی‌سوار

می‌رفت به‌شکار

شکار کلاغ

و ناگهان ساکت شد و به‌ویرانسرای شماره «۵۲ـ۵۰» رسیده بود. در خانه بسته بود. با همهٔ قوای خود به‌در لگد زد. چون کفشهای گشاد مردانه‌ای پوشیده بود، لگدزدنش به‌در، سر و صدای زیادی داشت. در این وقت، متوجه شد که همان پیرزنی که در کوچهٔ پتی‌بانکیه دیده بود، به‌طرف او می‌آید. و فریاد می‌زند: «آی! چه خبر شده! چرا به‌در لگد می‌زنی؟ مگر می‌خواهی در را بشکنی؟»

دختر همچنان به‌در لگد می‌زد.

پیرزن نفس‌نفس‌زنان به‌او نزدیک شد و همچنان نعره می‌زد: «چرا خانهٔ مردم را خراب می‌کنید؟ چرا به‌در لگد می‌زنید؟ عجب دوره و زمانه‌ای است.

و ناگهان مکثی کرد، و به‌صورت دختر نگاه کرد و او را شناخت و گفت: «تو هستی؟ خودت هستی؟ دخترهٔ بی‌همه چیز؟»

دخترک گفت: «خانم بوگُن! سلام!... من آمده‌ام اجدادم را توی این

خراب شده پیدا کنم.»

پیرزن اخمی کرد که گویی در آن اخم زشتی و پست‌فطرتی به‌هم آمیخته بود؛ و به‌آن دخترک گفت: «دخترهٔ بدذات بد ادا!... دنبال کی می‌گردی؟ هیچ کس توی خانه نیست.»

هیچ کس! پدرم کجاست؟

توی هلفدونی فُورس

مادرم؟

رفته به‌سَن لازار

خواهرم؟

خواهرت را بُردند به«مادلُونت»[1]

دخترک‌پشت‌گوشش‌راخاراند ویه‌خانم بوگُن نگاهی کرد و گفت: «آه!»

سپس روی پاشنهٔ پا چرخید و از خانه دور شد. پیرزن تا چند لحظه‌ای اورامی‌دید؛ سپس‌درمیان درختان نارون، که برگهایشان در باد می‌لرزید، از نظرناپدید شد، وصدایش هنوزشنیده‌می‌شد که برای خود آواز می‌خواند:

شاه نی‌سوار

می‌رفت به‌شکار

شکار کلاغ

روی نی‌سوار

هرکی می‌دیدش

دو پولش می‌داد.

---

۱. Madelonette - Saint - Lazar - Force، از زندانهای معروف آن روزگار. فُورس زندانی بود که در سال ۱۸۵۰ خراب شد، و بین کوچهٔ پاوه Pavee، و کوچه روادوسیسیل Roi de Scile، واقع بود. زندان سَن لازار مخصوص زنان بود. از دوران انقلاب تا سال ۱۹۳۵. و زندان مادلونِت نزدیک تامپل بود، و مخصوص نوجوانان بود که در سال ۱۸۶۶ خرابش کردند. (ایو ـ گ).

قسمت چهارم

شعر عاشقانهٔ کوچهٔ پلومه و منظومهٔ حماسی کوچهٔ سَن‌دِنی

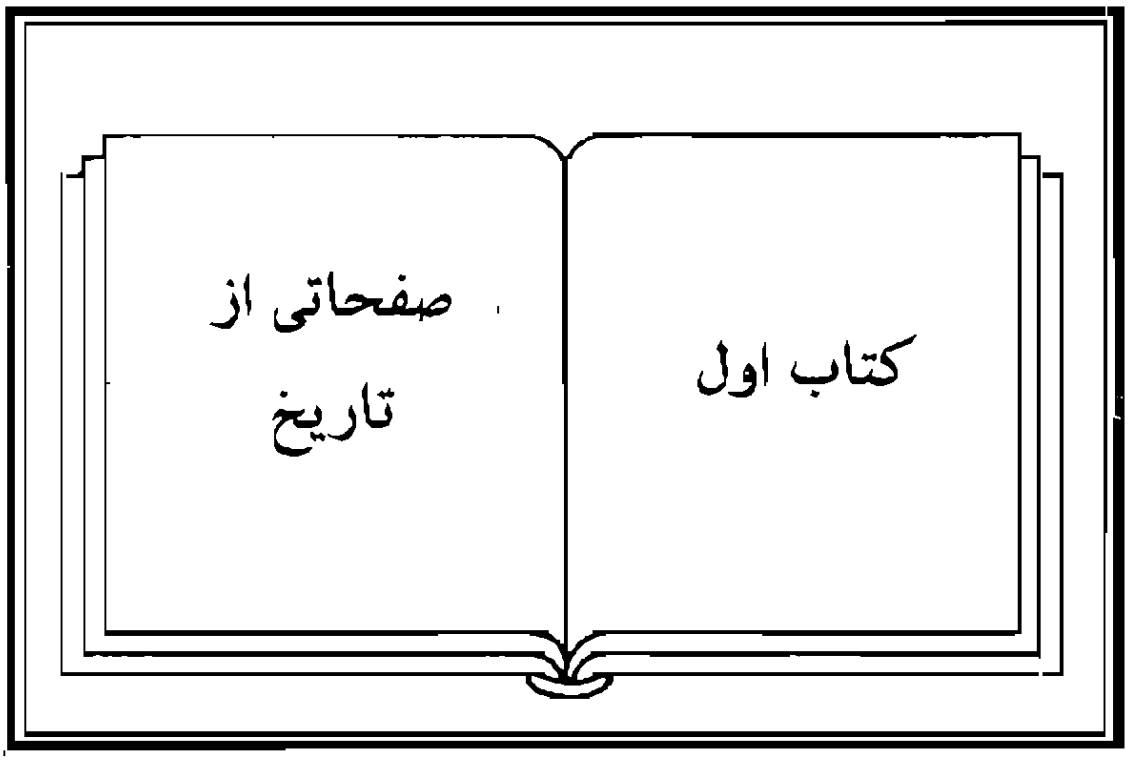
کتاب اول
صفحاتی از
تاریخ

PersianPDF.com

۱

بُرش خوب

سالهای ۱۸۳۱ و ۱۸۳۲، که بی‌واسطه با انقلاب ژوئیه پیوند می‌خورد، از مؤثرترین و حیرت‌انگیزترین ایام تاریخ‌اند. این دو سال، در میان سالهای قبل و بعد از خودشان، به‌دو کوه می‌مانند؛ دو کوه به‌عظمتِ انقلاب. در اطراف این دو کوه، پرتگاه‌هایی می‌توان یافت. مسائل گوناگون قشرهای اجتماعی، حتی زیرساختهای تمدن بشری، مصالح و علایق عمیق و مستحکم جامعه، شکل و ریخت سازمانهای پرسابقهٔ حکومتی، در این دو سال درمیان ابرهای طوفان‌زا، براثر نظریه‌ها و عقاید و آرای متفاوت و گوناگون، رنگ باختند و به‌صورت تازه‌ای درآمدند که از یک سو مقاومتی بود برای حفظ نظام قدیم، و از سوی دیگر تلاش و کوششی بود برای جایگزین کردن نظام جدید[۱]. در فواصل این قضایاست که درخشش نور حقیقت به‌چشم می‌خورد؛ که روشنایی روح و روان بشری را در حقیقت باید جست.

این دوران جالب، حدود و نهایتی داشته است؛ و ما در این روزگار، از نظر زمانی به‌حد کفایت از آن دوران فاصله گرفته‌ایم و می‌توانیم در مورد

---

۱. در دوران رژیم سلطنتی، در این سالها دو گرایش نیرومند دیده می‌شود؛ این دو گرایش رجال سیاسی کشور را از همدیگر جدا می‌سازند. ویکتور هوگو در اینجا مفاهیم تاریخی این موضوع را بسط و گسترش می‌دهد (ایو ـ گ).

آن قضاوت کنیم و خطوط اصلی آن عصر را مشخص کنیم.

و برای این منظور، تلاشی می‌کنیم:

دوران «بازگشت سلطنت» سلسلهٔ بوربن، از مراحل بین راهی تاریخی فرانسه است، که تعریف خصوصیات آن دشوار می‌نماید. در آن، خستگی و فرسودگی هست و پچ‌پچ‌ها و زمزمه‌ها، و در عین حال آشوبها و غوغاها. در واقع گذرگاهی که ملت بایستی از آن عبور می‌کرد تا به‌جا و منزلی برسد. این گونه مراحل درتاریخ هر کشور ویژگی‌هایی دارند. و حکمرانان که از این ویژگیها غافلند، فریب می‌خورند و به‌اشتباه می‌افتند. آغاز چنین مرحله‌ای، ملت تنها در جست و جوی آرامش است و صلح می‌طلبد؛ از بلندپروازی بیزار است و می‌خواهد کوچک بماند، اما آرامش داشته باشد؛ زیرا ملت در دوران پیش از آن، به‌اندازهٔ کافی وقایع بزرگ و مردان بزرگ را دیده است و همهٔ آن افتخارات را پشت سر خود دارد؛ و در این مرحله دوست دارد که پروزیاس[1] را به‌جای سزار بپذیرد، و ایوتُو را به‌جای ناپلئون، دوست دارد با آن ترانه‌سرا هم‌آواز شود که: «سرزمینی بود، پادشاهی داشت، کوچک اما مهربان[2]. زیرا ملت در طلوع آفتاب به‌راه افتاده بود و در طی این روز پرحادثه و دشوار به‌سختی راه پیموده، در توقفگاه اول به‌میرابُو، در توقفگاه دوم به‌روبسپیر، و در توقفگاه سوم به‌ناپلئون و از آن توقفگاه‌ها گذشته بود و در شامگاه، بعد از طی آن مراحل و منازل، خسته و فرسوده شده بود، و به‌یک بستر نرم برای خفتن نیاز داشت. ملت دیگر از جانفشانی و فداکاری به‌ستوه آمده بود، دیگر به‌قهرمانیها و دلاوریها بی‌اعتنا بود، و تاب بلندپروازی را نداشت، و به‌زاری و خواری افتاده بود. خواهش و تمنا می‌کرد که او را به‌حال خود

---

۱. Yvetot - Prusias، پادشاهان و حکمرانان گمنام.

۲. برگردان ترانه‌ای است از برانژه Branger، به‌نام «شاه ایوتو» که غیرمستقیم ناپلئون را دست می‌اندازد.

بگذارند؛ صلح می‌خواست و آرامش و تنبلی. و ملت در این دوران گذرا، وقتی به‌چنین چیزهایی دست می‌یابد، خشنود و راضی می‌شود، اما به‌این حال نمی‌ماند؛ چون در این مرحله نیز مسائلی و گرفتاریهایی پیش می‌آید و چهره می‌نماید و درها را می‌کوبد. این نوع گرفتاریها زادهٔ انقلاب و جنگهای دوران پیش‌اند. که در بطن امور به‌زندگی خود ادامه می‌دهند، و به‌خود حق می‌دهند که جایی در جامعه داشته باشند؛ و جای خود را پیدا می‌کنند. بیشتر اوقات، این گونه مسائل و امور به‌مأموران تدارکات می‌مانند که از پیش می‌روند تا جا و منزلی برای اقامت اصول و ضوابط تهیه کنند.

فیلسوفان و نظریه‌پردازان سیاسی در مطالعهٔ این اوضاع به‌این نتیجه می‌رسند:

در آن هنگام که مردم خسته‌اند و به‌ستوه آمده، آسایش‌طلب می‌شوند، این فکر پیش می‌آید که صلح و آسایش با ضمانت و تأمین به‌تکامل می‌رسد. واین ضمانت و تأمین با آسایش و آرامش مردم خسته مناقاتی ندارد، و دو رویه یک چیزند.

در انگلستان بعد از کرمول[1]، در دوران «استوارت»ها، و در فرانسه بعد از امپراتوری ناپلئون، ملت همین چیز را از بوربُن‌ها مطالبه می‌کردند.

این تأمین و تضمین، از ضروریات طبیعی هر عصر و زمانه‌ای است، و ناچار باید آن را پذیرفت. و پادشاهان و شاهزادگان به‌ناگزیر چنین حقی را به‌ملت «اعطاء» می‌کنند. اما در واقع پادشاهان به‌میل خود چنین کاری را نمی‌کنند، بلکه مسائل و حوادث زمان آنها را وادار می‌سازد که چنین

---

۱. Cromwel، کُرمول که با دیکتاتوری در انگلستان حکومت را به‌دست گرفت، در عین حال قوانین مفیدی وضع کرد، که به‌نام قوانین کرمول مشهورند. ویکتور هوگو در یکی در جای دیگر نیز ناپلئون و کرمول را در بعضی از مسائل درکنار همدیگر قرار می‌دهد. (ایو ـ گ).

حقوقی را به‌ملت «اعطاء» کنند. و این حقیقت ژرفی است که استوارت‌ها در سال ۱۶۶۰ آن را نیافتند و بوربُن‌ها نیز در سال ۱۸۱۴ از آن آگاه نبودند.

پادشاهی از سلسلهٔ بوربُن، که دست تقدیر انتخابش کرده بود تا بعد از فروپاشی امپراتوری ناپلئون به‌فرانسه بازگردد و بر تخت سلطنت بنشیند، چنان ساده‌اندیش بود که گمان می‌کرد آنچه به‌ملت «اعطاء» کرده، در واقع «اعطائی» اوست؛ و هر وقت که اراده کند، می‌تواند حقوق «اعطائی» را پس بگیرد؛ گمان می‌کرد که سلطنت او موهبتی است الهی، و ملت فرانسه هیچ گونه حق و حقوقی ندارد. گمان می‌کرد که حقوق سیاسی «اعطایی‌اش»، بخشی از حقوق الهی مختص اوست که در نهایت بزرگواری و بنده‌نوازی به‌ملت واگذارده است؛ و آن «عطیه» را هر وقت که ارادهٔ ملوکانه پسندد، با یک اشاره پس خواهد گرفت. اما خاندان بوربُن به‌این حقیقت پی‌نبرد که این حقوق و این «عطیه» را، به‌رغم میل خود، به‌ملت واگذارده و به‌همین علت چیزی نیست که از «عطایایِ ملوکانه» و پس گرفتنی باشد.

اما این خاندان، در قرن نوزدهم، کج خلق و تندخو بود؛ هر وقت که ملت شکفته می‌شد، چهره‌اش درهم می‌رفت و به‌زبان عامیانه بگوییم، اخم می‌کرد، و ملت اخم او را می‌دید.

این خاندان خود را نیرومند می‌پنداشت، به‌چشم دیده بود که صحنهٔ تئاتر امپراتوری با آنهمه عظمتش چرخ خورده و به‌تاریکی فرو رفته است؛ و به‌این نکته توجه نداشت که او را هم به‌همین ترتیب به‌صحنه آورده‌اند؛ و این حقیقت را درنیافت، که همان دستی که ناپلئون را از میان برداشته بود، به‌او موجودیت و قدرت بخشیده است.

خاندان بوربُن می‌پنداشت که رگ و ریشهٔ محکمی دارد، زیرا سالهای سال بر فرانسه حکم رانده است؛ و اشتباهش در همینجا بود. این خاندان بخشی بود از گذشته؛ اما همه گذشته نبود، همهٔ گذشتهٔ فرانسه نبود، رگ و

ریشهٔ جامعهٔ فرانسه در خاندان بوربُن نبود، بلکه در ملت فرانسه بود. این رگ و ریشه‌های پنهان و حیات‌بخش که تاریخ یک ملت را پدید می‌آورند به‌یک خاندان تعلق ندارند. بلکه این رگ و ریشه‌ها در همه جا رشد می‌یابند و گسترده می‌شوند، مگر در زیر تخت سلطنت. خاندان بوربُن بخشی از تاریخ فرانسه بود؛ اما اصل و اساس سرنوشت فرانسه نبود، و حتی بخش لازم و ضروری آن نبود. اگر فرانسه این خاندان را از تاریخ خود کنار می‌گذاشت، چیز مهمی را از دست نمی‌داد. همانطور که بعد از انقلاب، و در طول بیست و دو سال، فرانسه از آنان چشم پوشیده بود، و در این مدت به‌آنها پیوسته و وابسته نبود. اما خاندان بوربن این حقیقت را درک نمی‌کرد؛ و حتی کسانی بودند که گمان می‌کردند لوئی هفدهم در «نهم ترومیدر» و لوئی هجدهم در روز پیروزی مارنگو، پادشاه واقعی فرانسه به‌حساب می‌آمده‌اند! هرگز از ابتدای تاریخ بشر تاکنون، شاهان و شاهزادگان تا این اندازه در برابر واقعیات، و در برابر نقشی که این واقعیات از قدرت لایزال خداوندی می‌پذیرد، کوردل و کوردیده نبوده‌اند؛ و هرگز تا این اندازه امتیازات «این جهانی»، که «حقوق پادشاهان» نامیده می‌شود، حقوق الهی را زیر پا نگذاشته‌اند.

خاندان بوربُن، این خطای بزرگ را مرتکب شد، و در سال ۱۸۱۴ انگشت روی این حقوق «اعطائی» گذاشت و سعی کرد امتیازاتی را که گمان می‌کرد به‌ملت واگذارده، منکر شود. و چه ماجرایِ تأسّف باری بود! در حقیقت، آنچه را که این خاندان «امتیازات اعطایی» به‌ملت می‌نامید، بخشی از حقوق مردم بود؛ و آنچه که تجاوز به‌حق و حقوق می‌شمرد، در واقع حقوق حقهٔ ملت بود.

این خاندان، وقتی که می‌پنداشت در صحنه پیروز شده، و ناپلئون بناپارت را برای همیشه از میدان بیرون کرده و در همه جا رگ و ریشه دوانده و به‌اوج قدرت رسیده، شکیبایی‌اش را از دست داد، وتصمم

قطعی خود راگرفت، و ضربه‌اش را فرود آورد. روزی به‌هنگام بامداد، رو در روی فرانسه ایستاد، با صدایی بلند و رسا اعلام کرد که با حاکمیت ملی و آزادی مردم مخالف است. آنچه ملت را ملت می‌کرد، و مردم را حیثیت و اعتبار می‌بخشید، در این محاسبه به‌خطر افتاد.

این، زمینهٔ همان پرده‌های مشهور است که «قانون ژوئیه» نامیده می‌شود.

و اما دوران «بازگشت سلطنت» به‌پایان رسید؛ و سلطنتی که بازگشته بود به‌ورطهٔ سقوط افتاد. و سقوط این خاندان به‌جا و به‌هنگام بود. البته این را باید گفت که سلطنت بازگشته، با همهٔ انواع ترقی و اعتلای کشور دشمنی نداشت؛ و کارهای بزرگی در این دوران انجام گرفت که سلطنت نیز حمایتش را از این تحولات دریغ نمی‌کرد.

در دوران «بازگشت سلطنت»، ملت با بحث و گفت و گوی آرام و دور از تعصب، با بعضی از چیزهایی که هم در عصر «جمهوری»، و هم در ایام با شکوه «امپراتوری» از آن محروم بود، انس گرفته بود. فرانسه آزاد و نیرومند برای همهٔ کشورهای اروپایی نمونهٔ شوق‌انگیزی بود. در دوران روبسپیر، انقلاب سخن می‌گفت، و در عصر ناپلئون، سخن از دهانهٔ توپ بیرون می‌آمد. اما در سالهایی که لوئی هجدهم و شارل دهم سلطنت می‌کردند، نوبت به‌آن رسیده بود که مردم هوشمندانه سخن بگویند. طوفان فرو نشسته بود؛ مشعل‌ها بار دیگر روشن شده بودند بر فراز قله‌های آرامش، روشنایی ناب افکار و اعتقادات می‌درخشید؛ و چشم‌اندازی به‌وجود آمد که هم جذاب بود و هم خوب و سودمند، در طی یازده سال، کشور در صلح و صفا می‌زیست و اصولی مانند مساوات در برابر قانون، آزادی عقیده، آزادی بیان، آزادی مطبوعات و دسترسی افراد به‌حرفه‌ای که استعداد و قابلیتش را داشتند، یعنی مسائلی که متفکران از دیرباز به‌آنها می‌اندیشیدند و رجالِ سیاسی تازه با این گونه

چیزها آشنا شده بودند، کم و بیش در جامعه جای خود را باز کرده بود. و این وضع، در همین مسیر پیش می‌رفت. تا آنکه سال ۱۸۳۰ پیش آمد، و خاندان بوربُن، که نه به‌میل خود بلکه ناگزیر، آلت و ابزاری برای پیشرفت تمدن بشر شده بود، به‌خواست و ارادهٔ خداوند، از تخت به‌زیر افتاد.

سقوط بوربُن‌ها، عظمتی داشت، نه برای آن خاندان بلکه برای ملت فرانسه. آنان تاج و تخت را باوقار، اما بدون اقتدار ترک گفتند. فرو رفتنشان در دل تاریکی، از آن گونه فروپاشیها نبود که با غوغا همراه باشد و آشفتگی و آشوب به‌دنبال بیاورد؛ نه آرامش اشباح گونه شارل اول را در پی داشت، نه فریاد عقاب‌گون ناپلئون را؛ و جز این نبود که رفتند و از صحنهٔ تاریخ رخت بربستند. سقوطشان از این بیشتر نبود. تاج و تخت را از دست دادند، و هالهٔ عظمت نیز در پیرامونشان نبود. مستحق رفتن بودند، و با یک تعبیر، از شکوه و عظمت بخت بد خود محروم ماندند. شارل دهم در سفری به‌شربورگ[1] دستور داد تا اطراف میز گردی را ببرند و از آن میز چهارگوشی بسازند. معلوم بود که به‌تشریفات و ظواهر درباری بیشتر اهمیت می‌دهد تا به‌تخت سلطنتش، که در حال واژگون شدن بود. و این نوع کوتاه‌فکری‌ها، کسانی را که صادقانه در خدمت آنان بودند، و کسانی را که خاندان آنان را مایهٔ افتخار می‌دانستند، متأثر می‌کرد. اما تودهٔ مردم عکس‌العملشان ستایش‌انگیز بود. ملت که حقوق حقه‌اش با فرمان ملوکانه از دست رفته بود، به‌خشم نیامد و با خویشتن‌داری، استوار بر جایِ خود ایستاد و از حقوق خود دفاع کرد؛ حکومت قانون را طلبید و به‌سلطنت بوربُن‌ها پایان داد وسپس بر جای فرو نشست. شارل دهم، پادشاه سالخورده، که درزیر سایه‌بان لوئی چهاردهم پناه گرفته بود، از فراز تختش فرو افتاد. ملت او را آرام برزمین نهاد، و به‌هیچ یک از اعضای خاندان سلطنتی آسیب نرساند. هزاران نفر در انقلاب ۱۸۳۰ سهیم بودند.

---

۱. Cherbourg، بندری در غرب فرانسه

همهٔ فرانسه در این انقلاب سهیم بود؛ فرانسه پیروزمند بر سر شور و شوق بود. پنداری گذشتهٔ خود را به‌یاد می‌آورد، و این کلام پرشور «گیُوم دوِر» را به‌یاد می‌آورد که در روز سنگربندی[1] پاریسیها در سالهای سال پیش گفته بود: «عده‌ای عادت دارند که از شاخی به‌شاخ دیگر می‌پرند و هرکس را که بر کرسی قدرت نشسته باشد، ستایش می‌کند و با پادشاهی که تاج و تختش را از دست داده باشد، بی‌دریغ خصومت می‌ورزد. اما من به‌پادشاهانی که بخت از آنها برگشته، و گرفتار بلا شده‌اند با نظر احترام می‌نگرم» بوربُن‌ها با احترام رفتند، اما کسی از رفتنشان متأسف نشد؛ و چنانکه گفتیم بداقبال بودند و از صحنهٔ روزگار محو شدند.

انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰، در سراسر جهان دوستان و دشمنانی داشت؛ گروهی با شیفتگی به‌سوی آن شتافتند، و گروهی دیگر به‌آن پشت کردند. و این دوستی و دشمنی براساس طبیعت این دو گروه بود. شاهزادگان اروپا، که جغد شوم این سپیدهٔ روشن بودند، از همان لحظهٔ نخست، زخم‌خورده و مبهوت، دیده برهم نهادند و تنها در لحظاتی چشم گشودند که می‌خواستند با تهدید به‌آن پاسخ گویند؛ وحشتی که قابل فهم بود، و خشمی که معذور بود. این انقلاب عجیب حتی یک حرکت تند و خون‌آلود نبود. سلطنت نیز که در این انقلاب مغلوب شد، آن اعتبار نصیبش نشد که با همهٔ توان خود، با مردم بستیزد و خونشان را بریزد. رژیمهای استبدادی، که همیشه منتظرنشسته‌اند تا آزادی کارش به‌رسوایی بکشد و جار و جنجال راه بیندازد، انقلاب ژوئیه را به‌این گناه متهم می‌کردند که هم مؤثر و رعب‌انگیز بود و هم ملایم و منطقی. و حقیقت آن بود که بر ضد این انقلاب اقدامی نکردند، و حتی بدبین‌ترین و

---

۱. Guillaume du Vair، سخنور و دانشمند و سیاستمدار فرانسوی (۱۵۵۶-۱۶۲۸) و این سخنرانی را در مقابل ساختمان مجلس، در روز سنگربندی، پاریسیها بر ضد هانری سوم در سال ۱۵۸۸ ایراد کرده بود.

موشکاف‌ترین افراد به‌آن درود می‌گفتند. چون هر قدر که خودخواه و کینه‌توز باشیم، نسبت به‌واقعه‌ای که دستی بالای دست آدمی در آن باشد، احترام اسرارآمیزی حس می‌کنیم.

انقلاب ژوئیه پیروزی حقی است که به‌واقعه‌اش نیازی نیست؛ و شکوه و درخشش این انقلاب در همین است.

درخشش انقلاب ۱۸۳۰ در ملایمت و نرمش آن است. حقی که پیروز می‌شود نیازی به‌شدت و خشونت ندارد.

حق چیزی جز عدالت و حقیقت نیست. از مختصات حق، آن است که جاودانه پاک و زیبا می‌ماند: خروش و خشم، هرچند که گاهی لازم می‌نماید و نزد معاصران ما از هر چیز خوش‌آیندتر است، اگر از حق و حقیقت تهی باشد، یا با حق بیگانه باشد، قطعاً در طول زمان، زشت و ناپاک و ترس‌آفرین می‌شود. اگر کسی بخواهد، به‌زشتی چنین عملی پی ببرد، باید در ماکیاول[1] دقیق شود. ماکیاول، نابغه‌ای پلید و اهریمن صفت نیست، نویسندهٔ پست‌فطرت و بی‌غیرتی نیز نیست، بلکه سیاستمداری است که تنها به‌کار و عمل می‌اندیشد. طرز فکر او تنها به‌ایتالیا محدود نمی‌شود، و در اروپا و قرن شانزدهم نمی‌توان محصورش کرد. در قرن نوزدهم نیز پیروانی دارد که همچنان این روش زشت و نفرت‌انگیز به‌آنها رخ می‌نماید.

این جنگ و جدال بین حق، و فعل و عمل از ابتدای پیدایش آدمی وجود داشته است، و خردمندان باید به‌این جنگ و جدال پایان دهند و تخیل و تصور ناب را با واقعیات سازگار کنند و حق را در عمل با ملایمت درآمیزند، و واقعیات را با حق.

---

۱. Nicolo Machiavel (۱۴۶۹-۱۵۲۷) تاریخدان و سیاستمدار ایتالیایی چند کتاب مشهور دارد. او در امور سیاسی معتقد بود که تنها باید رسیدن به‌هدف را در نظر گرفت، و برای این منظور به‌اصول اخلاقی نباید پایبند بود. روش او به‌نام «ماکیاولیسم» شهرت دارد.

۲

دوخت بد

کار خردمندان چیزی است، و کار مردان عمل چیز دیگری

انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ به‌سرعت از تب و تاب افتاد؛ و آنگاه که در کار خود فرو ماند و کشتی انقلاب به‌گل نشست، آدمهای زرنگ ترتیبی دادند که این کشتی بیشتر در گل فرو رود.

آدمهای زرنگ در عصر ما، خود را رَجُل سیاسی جا می‌زنند و کار را به‌جایی می‌رسانند که لفظ «رجل سیاسی» در زبان عوام مفهوم خاصی پیدا می‌کند. نباید فراموش کرد که هرجا تنها زرنگی حکم می‌راند، الزاماً همه چیز به‌پستی و حقارت می‌گراید، و عبارت «آدمهای زرنگ» مفهومی مترادف با آدمهای حقیر پیدا می‌کند، «رجل سیاسی» نیز مترادف با اشخاص حقه باز و نابکار می‌شود.

با این حساب، اگر نظر آدمهای زرنگ را دربارهٔ انقلاب بپذیریم، انقلابهایی نظیر ژوئیه ۱۸۳۰، شریانهای بریده‌ای هستند که باید برای جلوگیری از خونریزی، به‌سرعت زخمشان را بست و درمانشان کرد. در انقلاب، حق باعظمت و شکوه نمودار می‌شود. و تکانهای مؤثری در پی دارد. اما همین که حق ثباتی پیدا می‌کند، باید حکومت را استوار کرد؛ و همین که آزادی به‌دست آمد، باید در اندیشهٔ قدرت بود.

تا اینجا خردمندان و آدمهای زرنگ دوش به‌دوش درکنار همدیگرند؛

اما کم‌کم به‌همدیگر بی‌اعتماد می‌شوند. سخن از قدرت است؛ باشد! اما باید دانست که قدرت چیست و از کجا برمی‌آید.

آدمهای زرنگ چنین وانمود می‌کنند که این گونه زمزمه‌های اعتراض‌آمیز را نمی‌شنوند و سعی می‌کنند زمام امور را به‌دست گیرند.

براساس این سیاست، که ماهرانه به‌نیات و مقاصد خود نقاب ضروریات می‌زند، و ظاهراً هم حق با چنین سیاستی است، یک ملت بعد از انقلاب و خصوصاً اگر در خط سلطنت باشد، نیاز دارد که در تدارک یک سلسله از شاهان باشد. این دسته از سیاستمداران می‌گویند که بعد از انقلاب، نوبت صلح و آرامش است تا بتوان در سایهٔ صلح، بر زخمها مرهم نهاد، و خانه‌های ویران‌شده را مرمت کرد. به‌گمان آنها سلسلهٔ سلطنتی با جلال و شکوهش، چوبه‌های دار را پنهان می‌کند و زخمها را می‌پوشاند.

و همیشه یافتن سلسله‌ای برای سلطنت آسان نیست.

در این گیرودار، نخستین مردی که نبوغی دارد یا نخستین مردی که بخت و اقبالش بلند است، می‌تواند شاه بشود؛ در حالت اول، بناپارت برتخت می‌نشیند و در حالت دوم، کسی چون ایتوربید[1]، اما برای این منظور، نخستین خاندان شاهی را که در دسترس بود، نمی‌توان انتخاب کرد؛ زیرا این خاندان باید صفات و مختصاتی از نظر قدمت و تبار، داشته باشد، که چین‌خوردگی‌های قرنها در یک روز به‌وجود نمی‌آید. اگر از دریچهٔ چشم دولتمردان بنگریم برای پادشاهی که بعد از انقلاب باید برتخت بنشیند، چه صفاتی در نظر می‌گیرند؟ شاید آنها بر این عقیده باشند که چنین پادشاهی باید انقلابی باشد، یعنی خود در انقلاب شرکت کرده، و در آن مؤثر بوده، و درگیر ودار انقلاب لطماتی خورده، و از این راه

---

۱. Iturbide، ژنرال مکزیکی که در سال ۱۸۲۱ خود را شاه می‌خواند؛ در ۱۸۲۲ از سلطنت خلع شد و در ۱۸۲۴ تیربارانش کردند.

به‌شهرت رسیده باشد به‌هر حال، از کسانی باشد که درگیر ودار انقلاب تیری انداخته یا شمشیری کشیده است.

و اما خصوصیات یک سلسلهٔ سلطنتی در چنین هنگامی چه باید باشد؟ باید این سلسله ملت‌گرا باشد، یعنی از نظر فکری با انقلاب همراه باشد، حتی اگر عملاً قدمی برنداشته باشد قابل اغماض است. ضمناً باید این سلسله نشانه‌های افتخاری از گذشته داشته باشد، و از دودمانی تاریخی به‌شمار آید؛ و در عین حال بتواند به‌آینده بیندیشد، و مردم‌پسند و خوش‌آمدنی باشد.

با توجه به‌همین مسائل می‌توان فهمید که چرا بعد از نخستین انقلابها، مردانی چون ناپلئون و کرموّل همه را راضی نگاه می‌دارند. اما در انقلابات بعدی وضع عوض می‌شود، و همه انتظار دارند که سلسله‌هایی نظیر برونسویک[1] و ارلئان[2] به‌سلطنت برسند.

دودمانهای سلطنتی، مانند درختان انجیر معابد هستند که هر یک از شاخه‌هایشان که خم شود و به‌خاک برسد، ریشه می‌دواند و درخت انجیر دیگری از آن سربرمی‌آورد. هر شاخه از درخت سلطنت نیز می‌تواند پادشاهی بسازد، به‌شرط آنکه در میان ملت خم شده باشد.

چنین است نظریهٔ مردان عمل.

هنر بزرگ این گونه کسان چنین است: ابعادی از کامیابی ملت را به‌صورت فاجعه درآوردن، بهره‌مندان از پیروزی را به‌ترس و لرز انداختن، هر قدم ترسی آفریدن و بر پیچ و خمها تغییر و تحول افزودن، سرعت پیشرفت را کند کردن، سپیده‌دم خوشبختی را زشت جلوه دادن، شور و اشتیاق و شیفتگی و جذبهٔ انقلابی را از میان برداشتن، گوشه‌ها و زوایای دستاوردها را ساییدن و بریدن، پیروزی را رخت کهنه و پاره پوشاندن، حق را در زیر پوششی نامناسب پنهان ساختن، ملت را با همهٔ عظمتش

---

1. Brunswick 2. Orleans

فریب دادن و از جوش و جلا انداختن، و او را که در نهایت تندرستی است از هر چیز پرهیز دادن، و در واقع هرکول را در اوج نیرومندی به‌بستر خواباندن و با او چون افراد ضعیف‌البنیه رفتار کردن، واقعیات را در تردد و ابهام غرق و این مایع لزج را به‌تشنگان آرزوها و آرمانها نوشاندن، چهرهٔ موفقیت را با همهٔ درخشندگی‌اش با حزم واحتیاط بیش از اندازه کدر ساختن، چراغ انقلاب را در زیر یک سرپوش گذاشتن و از روشنایی خیره‌کنندهٔ آن کاستن.

انقلاب ۱۸۳۰، این نظریه را که قبلاً در سال ۱۶۸۸ در انگلستان تجربه شده بود، یک بار دیگر آزمود.

۱۸۳۰ انقلابی بود که در نیمه راه از حرکت باز ماند؛ به‌نیمی از ترقی و تحول رسید، و به‌نیمی از حق و حقیقت.

اما انقلاب را، کدام قشر و طبقه در نیمه راه متوقف کرد؟ بورژوازی! چرا؟

برای این که بورژوازی رضایت و مصلحتش را در این عمل می‌دید؛ دیروز به‌اشتها آمده بود، امروز به‌سیری رسیده، و فردا به‌مرحلهٔ اشباع خواهد رسید.

همان پدیدهٔ سال ۱۸۱۴، بعد از ناپلئون، در سال ۱۸۳۰، بعد از شارل دهم، به‌صحنه بازگشته بود. اشتباهاً می‌خواستند از بورژوازی طبقه‌ای از اجتماع بسازند. بورژوازی، به‌زبان ساده بگوییم، بخش راضی و خوشحال ملت است؛ کسی است که حالا فرصتی دارد تا بنشیند و قرار بگیرد؛ اما قرار گرفتن او بر این صندلی، دلیل آن نیست که طبقه و طایفه‌ای تشکیل می‌دهد.

بورژوازی می‌خواهد هرچه زودتر بر صندلی خود بنشیند، و حرکت در راه پیشرفت هم، با قرار گرفتن او متوقف می‌شود. خطای بورژوازی غالباً در همین نکته است.

به‌مقتضای این خطای مشترک، نباید از بورژوازی طبقه‌ای به‌وجود آورد؛ زیرا خودخواهی و خودبینی نباید در تقسیم‌بندی جامعه اثر بگذارد.

به‌هر تقدیر، باید منصف بود، حتی در قضاوت دربارهٔ خودخواهی. این بخش از ملت، که بورژوازی نام دارد، بیش از هر چیز به‌خود علاقه داشت؛ اما خودخواهی و بی‌حسی و لاقیدی نبود که باعث کاهلی و بی‌تفاوتی و تا حدی انفعال او شد؛ خواب غفلت نبود که فراموشی و بی‌توجهی این قشر را برانگیخت، بلکه نوعی «راحت باش» بود؛ و اعلام توقف... ایست!

«ایست» کلمه‌ای است که به‌دو معنا به‌کار می‌رود: اگر در حال حرکت، فرمان «ایست» داده شود، معنا و مفهوم توقف و راحت‌باش را دارد.

«ایست» ما به‌نوعی دیگر، معنای تجدید قوا در حال «راحت باش» می‌دهد؛ اما در عین حال با حفظ اسلحه و فرمان «بیدارباش». در این حالت، نیروی جنگاور، نگهبانی را در اطراف می‌گمارد و کاملاً مراقب است. «ایست» فاصله‌ای است بین جنگ دیروز و جنگ فردا.

و این همان فاصلهٔ بین ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ است.

آنچه ما در اینجا به‌نام جنگ از آن سخن می‌گوییم، در واقع ترقی و تحول نیز هست.

پس بورژوازی نیز مانند دولتمردان، کسی را لازم دارد که در این حال مفهوم «ایست» را شرح بدهد و چند و چون آن را باز گوید. برای این منظور، شخصیتی لازم است که هم نمایندهٔ انقلاب باشد و هم پیام‌آور ثبات و امنیت تا زمان حال را با توجه به‌مسائل گذشته و آینده، استوار و پابرجا نگاه دارد.

و چنین مردی با همهٔ این خصوصیات «یافت شد»، و او مردی بود از دودمان اورلئان، به‌نام لوئی فیلیپ.

اکثریت ۲۲۱ نفری[۱]، به‌پادشاهی لوئی فیلیپ رأی دادند. لافایّت، مراسم واگذاری سلطنت به‌لوئی فیلیپ را سرپرستی کرد، و در این مراسم سلطنت او را بهتر از همه جمهوریها خواند و تالار شهرداری پاریس جایگزین کلیسای رنس[۲] شد. و این جایگزینی از ابداعات انقلاب ۱۸۳۰ بود.

وقتی که مردان عمل این کار را به‌پایان رساندند، نقایص و معایب راه حل آنها معلوم شد. همهٔ این کارها برخلاف حق انجام شده بود؛ و حق در این میان بانگ برآورد: «من اعتراض می‌کنم!» اما حق بعد از بیان اعتراض خود، متأسفانه به‌تاریکی بازگشت.

---

۱. ۲۲۱ نماینده، و اگر دقیق‌تر بگوییم ۲۲۲ نفر از نمایندگان، در مارس ۱۸۳۰ با سیاست شارل دهم مخالفت کردند (ایو ـ گ).

۲. Reims، رَنس تا آن موقع، مراسم آغاز سلطنت اکثر پادشاهان فرانسه در کلیسای رنس اجرا می‌شد.

۳
لوئی فیلیپ[۱]

انقلابها بازویی دارند هراس‌انگیز، و دستی سعادت‌بخش؛ محکم ضربه می‌زنند و خوب انتخاب می‌کنند. انقلاب‌ها، حتی اگر ناقص باشند و حرامزاده و چند رگه، مانند انقلاب ۱۸۳۰ حقیر و ناچیز، باز هم آن چنان با فروغ آسمانی درآمیخته‌اند که کارشان به‌سقوطی بدفرجام نمی‌کشد، و خسوف آنها دلیل بر عزلت و ذلتشان نیست.

با این وصف، این چنین به‌بانگ بلند اغراق نگوییم؛ انقلابها گاهی به‌گمراهی می‌روند، و این گونه خبط و خطاها سوابق بسیار دارد.

باز می‌گردیم به ۱۸۳۰. انقلاب ۱۸۳۰ به‌کژراهه افتاد، اما در این کژراهه سعادتی نیز بود. در نظامی که بعد از این انقلاب نیمه تمام قدرت را به‌دست گرفت، شاه در نظام پادشاهی اعتبار بیشتری داشت، زیرا لوئی فیلیپ از مردان نادر تاریخ بود

پسر پدری بود که تاریخ قطعاً تقصیرات او را به‌چشم عفو خواهد نگریست. اما این پسر همان قدر که پدرش درخور سرزنش بود، شایستهٔ

---

۱. دوک دُمال، duc d'Aumale، چهارمین فرزند لوئی فیلیپ، و از ژنرالها و تاریخ‌نویسان فرانسه (۱۸۲۲-۱۸۹۵)، در سال ۱۸۶۲ تصویری را که ویکتور هوگو از پدرش در این فصل ترسیم کرده، بسیار پسندیده و آن را ستایش‌انگیز یافته است. (ابو-گ).

احترام بود؛ دارای تقوای اخلاقی بود، و به‌همان نسبت دارای فضایلی که عموم می‌پسندند. مراقب سلامت خود و ثروت خود و کارهای خود بود. هر دقیقه‌ای را قدر می‌دانست، اما از سپری شدن یک سال غافل بود! قانع بود و با صفا و آرام و صبور؛ مردی ساده‌دل بود و شاهزاده‌ای مهربان، که با همسر مشروع خود هم‌بستر بود، درکاخ او خدمتکارانی بودند که بستر زن و شوهر را به‌بورژواها نشان می‌دادند و در این مورد تظاهر می‌کرد و تفاخر. برخلاف پادشاهان گذشته، که به‌هم‌بستری با همسر خود اکتفا نمی‌کردند، تنها با همسر خود می‌ساخت و به‌اطرافیانش توصیه می‌کرد که در این زمینه از او پیروی کنند. همه زبانهای اروپایی را می‌دانست؛ و از آن عجیب‌تر، آشنایی او با زبان مصلحت بود. با هر قشر، و با صاحبان هر نوع فکری، مطابق ذوق آنها سخن می‌گفت؛ نماینده مصالح و منافع «طبقهٔ متوسط» بود، و غالباً از این فراتر می‌رفت و در عین حال به‌خون و تبار خود، که از دودمان اورلئان بود و نه از بوربُن، می‌نازید، و بیشتر به‌اصالت ذاتی خود تکیه می‌کرد. چون خون شاهانه داشت. وقتی که بر تخت سلطنت نشست، با مردم بسیار سخن می‌گفت و با دوستانش اندک. می‌گفتند که خسیس است، اما شواهد و دلایل زیادی برای اثبات خست او نبود، و جمعاً از مردان مقتصدی بود که برای انجام وظایف و ارضای ذوق و سلیقهٔ خود دستی بخشنده دارند. مردی بود عالم و با فرهنگ، اما چندان ذوق ادبی نداشت. جوانمرد بود، اما شوالیه نبود؛ ساده بود و ملایم و قوی. در خانه و خانواده‌اش محبوب همه بود؛ جذاب سخن می‌گفت: دولتمردی بود که به‌اشتباهات خود واقف بود؛ باطناً خونسرد بود، به‌مصالح و منافع آنی می‌اندیشید و بر اتفاقات زود چیره می‌شد. نه برای انتقاد قابلیت داشت و نه برای حق‌شناسی؛ از مقام والای خود، بی‌رحمانه زیردستان را در مسیر دلخواه خود به‌کار می‌گرفت. اکثریت پارلمانی را ماهرانه وامی داشت تا اشتباهات را به‌گردن جمعی بیندازند که

در اطراف تخت سلطنت گرد آمده‌اند و های‌وهو می‌کنند. بسیار نرم‌خو بود، و گاهی در نرم‌خویی احتیاط را از کف می‌داد. در همین بی‌احتیاطیها نیز مهارت عجیبی داشت، و چنان رفتاری می‌کرد که فرانسه را از اروپا و اروپا را از فرانسه می‌ترساند. بی‌چون و چرا کشورش را دوست می‌داشت، اما خانواده‌اش را بیش از آن؛ فرمانروایی را پیشتاز مقام، و مقام را بیش از شایستگی می‌پسندید. و صاحب چنین روحیه‌ای این عیب را دارد که برای موفق شدن، به‌کار بردن هرگونه نیرنگی را مجاز می‌شمارد، و از کارهای پست روی نمی‌گرداند، امّا این حسن را دارد که سیاست را از ضربات سخت، و دولت را از لطمات، و جامعه را از فاجعه مصون می‌دارد. تیزبین بود و موشکاف و پرکار و دقیق و زبرک و خستگی‌ناپذیر. گاهی برخلاف گفتهٔ خود اقدام می‌کرد، و گاهی آنچه را گفته بود منکر می‌شد. بی‌پروا بود در آنکون[1] در برابر اتریشیها، و لجوج در اسپانیا در برابر انگلستان. بمباران‌کنندهٔ آنورس[2] بود و پاداش‌دهندهٔ پریچارد[3] و سرودخوان با ایمان مارسی‌یز؛ بیگانه بود با هر نوع خستگی و درماندگی، و علاقه‌مند به‌زیبایی و کمال و جوانمردی و جسارت؛ در ضمن، دوستدار خیالپروری و افکار واهی و تصورات باطل و خشم و ترس بود و شخصاً نیز شجاع و بی‌پروا بود. در والمی[4] ژنرال بود، و در ژماپ[5] سرباز، و شاهد هشت بار سوءقصد به‌جان خویش. همیشه پرجوش بود و دلاور، مانند یک جنگاور دستهٔ نارنجک انداز، و با شهامت همانند یک اندیشمند،

---

۱. Ancone، شهری در ایتالیا.

۲. Anvers، بندری در بلژیک.

۳. Prichard، ژرژ پریچارد، مبلغ مذهبی پرتستان، تبعهٔ انگلیس و مقیم هائیتی، که مردم را به‌شورش بر ضد فرانسویها برانگیخت. اما پس از فرو نشستن آشوب، مجلس فرنسه برای او مقرری ماهانه‌ای درنظر گرفت.

4. Valmy

5. Jemmapes

مضطرب و دل‌واپس بود برای فروریختن احتمالی اروپا، و ناتوان در مقابله با رویدادهای بزرگ سیاسی، و همیشه حاضر و آماده برای به‌خطر انداختن جان خویش، به‌شرط آنکه مال و مکنتش در خطر نیفتد؛ و همیشه در تلاش بود تا امر و ارادهٔ خود را موجه جلوه دهد تا همه به‌میل او امرش را اطاعت کنند، و فرمانبرداری زیردستان به‌سبب هوشمندی او باشد و نه به‌علت شاه بودنش؛ و کم توجه بود به‌استعدادها و قابلیتها، اما معتقد بود به‌داوری دیگران؛ تیزفهم بود و عقلی عمل‌گرا داشت. گفتارش روان بود و حافظه‌اش کم‌نظیر؛ مدام در حال جست و جو در اعماق حافظهٔ خویش برای یافتن شباهتهای خود با سزار و اسکندر و ناپلئون بود؛ با اطلاع از وقایع و مسائل تاریخی و همهٔ جزئیات زندگی نام‌آوران تاریخ، و بی‌اطلاع از شور و اشتیاقها، و اعتقادات و استعدادهای مردم عادی، و بی‌خبر از خواسته‌ها و آرزوهای دیگران، و انقلابات و التهابات درونی آنها، و پیچ و خمهای روح آدمی؛ در یک کلمه، از جریانات ناپیدای وجدان بشر چیزی نمی‌دانست. محبوب طبقهٔ بالای اجتماع بود، و کمتر همراه و همساز طبقات پایین؛ و حتی گریزان از این همسازی و همراهی. زیاده از حد فرمانروا و کمتر از اندازه پادشاه؛ نخست‌وزیر خویش بود، و زبردست بود در مانع‌تراشی برای پیشرفت افکار و استعدادها، از راه ناچیز شمردن واقعیات و درآمیختن اوهام و سفسطه با اندیشه‌های خلاق، که در ترقی تمدن و نظام اجتماعی مؤثر هستند. بنیادگذار یک سلسلهٔ سلطنتی بود، و صفاتی را از شارلمانی وام گرفته بود، و صفات دیگری را از وکلای دادگستری؛ جمعاً لوئی فیلیپ بود. صاحب این سیمای ممتاز و اصیل، مردی بود از تبار پادشاهان، که در فضای اضطراب‌آلودی در فرانسه، و در میان حلقهٔ حسادت سلاطین اروپا، قدرت را به‌دست گرفت. اگر به‌افتخار و سربلندی مملکت بیشتر معتبد بود، به‌همان اندازه که عظمت را دوست داشت، به‌آنچه برای کشور و مردم لازم و مفید بود بیشتر توجه می‌کرد،

قطعاً در ردیف مردان بزرگ قرن جای می‌گرفت و یکی از نام‌آورترین فرمانروایان تاریخ جهان می‌شد.

لوئی فیلیپ چهره‌ای زیبا داشت، و در پیری نیز قیافه‌اش مطبوع و دلپسند مانده بود. هرچند که ملت او را در هر حال تأیید نمی‌کرد، خلق و خوی او به‌تودهٔ مردم شباهت داشت. اهل شوخی و بذله‌گویی بود، و از این موهبت برخوردار بود که جذاب و خوش‌آمدنی باشد. نقص او پادشاه بودنش بود. با آن که شاه بود هرگز تاج بر سر نمی‌نهاد و با آن که پیر بود موهایش سفید نشده بود. حرکاتی داشت به‌سبک قیم و عاداتی به‌طرز جدید؛ مخلوطی بود از اشرافیت و بورژوازی، که برای ۱۸۳۰ ساخته شده بود، لوئی فیلیپ گذرا آمده بود و بر تخت نشسته بود؛ رسوم و آداب سبک و سیاق قدیم را حفظ کرده و همه را در خدمت مقاصد دنیای جدید گذاشته بود. لهستان و مجارستان را دوست می‌داشت، اما لهستانیها را پولونوا[1] و مجارها را «هُنگره» می‌گفت و می‌نوشت. مانند شارل دهم، لباس مخصوص گارد ملی را می‌پوشید و مانند ناپلئون لباس خود را با حمایل «لژیون دونُور» می‌آراست.

کمتر به‌کلیسا می‌رفت، هرگز به‌شکار نمی‌رفت و هیچ وقت به‌اپرا نمی‌رفت. با این ترتیب، اصحاب کلیسا و شکاربانها و رقّاصه‌ها امکان گمراه کردنش را نداشتند؛ و محبوبیت بورژوائی او به‌همین چیزها بسته بود.

دربار شاهانه نداشت. چترش را به‌دست می‌گرفت و از خانه بیرون می‌رفت؛ و این چتر تا مدتها با خاطره‌ای که از او مانده بود جدا نشدنی بود. از بنایی و باغبانی و پزشکی چیزهایی می‌دانست؛ یک بار برای

---

۱. در زبان فرانسه لهستان را Pologne، و لهستانی را پُولونه می‌نامند، و مجارستان را Honogrois می‌نامید.

نجات جان چاپاری که از اسب افتاده بود با نیشتر رگ‌زنی[۱] کرده بود. هر وقت از خانه بیرون می‌رفت، تیغ جراحی‌اش را همراه می‌برد؛ همچنانکه هانری سوم هرگز بی‌خنجرش از خانه قدم بیرون نمی‌نهاد. هواخواهان سلطنت با تیشخند از این شاه مسخره سخن می‌گفتند، زیرا نخستین شاهی بود که رگ می‌زد و خون می‌ریخت، اما برای شفا دادن.

در عیب و ایرادهایی که تاریخ به‌لوئی فیلیپ می‌گیرد، باید سه مورد را در نظر گرفت، هر یک از این سه مورد را جداگانه بررسی کرد؛ زیرا بعضی از اتهامات بر ضد سلطنت است، بعضی بر ضد حکومت، و بعضی بر ضد پادشاه؛ هر کدام از این سه رکن حساب جداگانه‌ای دارند. نابود ساختن حقوق دموکراتیک، بخشیدن نقش درجه دوم به‌ترقی و تحول جامعه، سرکوب کردن تظاهرات خیابانی، محاکمه، عصیانگران در دادگاه‌های نظامی، جلوگیری از جنبش مخالفان با زور اسلحه، تشکیل شورای جنگی برای خفه کردن هر نوع صدای اعتراض، وضع قوانین بر ضد مردم، و تقسیم منافع با سیصد هزار نفر از افراد طبقات ممتاز و این گونه تقصیرات را می‌توان به‌حساب سلطنت نوشت. اما امتناع از همکاری با بلژیک، تصرف الجزایر در نهایت بی‌رحمی و خشونت ـ مانند فتح هندوستان به‌دست انگلستان ـ که به‌توحش نزدیکتر است تا به‌تمدن ـ پیمان‌شکنی با مردانی چون عبدالقادر، بِلِه[۲] و دُوتز[۳]، پاداش دادن به‌شخصی چون پریچارد، در واقع خریدن او، از اموری است که در حوزهٔ اختیارات حکومت است، و اما پادشاه سیاستش این است که با مردم مهربان باشد و با آنها چون افراد خانوادهٔ خود رفتار کند.

با این ترتیب، اگر حسابها را جدا کنیم و هر رُکن را جداگانه در نظر بگیریم، بار گناه پادشاه سبک‌تر می‌شود.

---

۱. رگ‌زنی برای خون گرفتن.

شاید گناه این پادشاه آن بود که وقتی به‌نام فرانسه قدم پیش می‌گذاشت، فروتن و محجوب بود.

اما سرچشمهٔ این گناه او در کجاست؟

بگذارید تا بگوییم:

لوئی فیلیپ پادشاهی بود که رفتارش بسیار پدرانه بود؛ می‌خواست خانواده‌ای را سرپرستی کند، و سلسله‌ای را بنیاد گذارد، و برای این منظور بسیار واهمه داشت. نمی‌خواست کسی مزاحم او شود؛ و به‌همین علت بسیار محجوب می‌نمود. این خلقیات، برای کشوری چون فرانسه که انقلاب چهاردهم ژوئیه، و پیروزی نبردِ اُسترلیتز را در گذشتهٔ مدنی و نظامی خود داشت، به‌مذاق ملت خوش نمی‌آمد.

اگر ما تکالیف و وظایف عمومی پادشاه را، که باید در درجهٔ اول قرار گیرد، کنار بگذاریم، مهربانی لوئی فیلیپ نسبت به‌خانواده‌اش درخور تحسین است. این خانواده هم از نظر اخلاقی ممتاز بودند و هم از لحاظ استعداد هنری. «ماری دُ اُرلئان»[1]، یکی از دختران لوئی فیلیپ، هنرمند بود و شارل دُ اُرلئان[2] شاعر بود. مترنیخ[3] در وصف دو تن از پسران لوئی فیلیپ گفته بود: «نظیر این جوانان را در هیچ کجا نمی‌یابید، و چنین شاهزادگانی نظیر ندارند.»

این حقایقی است دربارهٔ لوئی فیلیپ، که ما سعی کرده‌ایم بی‌کم و زیاد، همه را بازگوییم.

شاهزاده بودن طرفدار مساوات بودن، تضاد دو دورهٔ «بازگشت سلطنت» و انقلاب را در خود جمع داشتن، و جنبه‌های اضطراب‌آور انقلاب را با خلقیات اطمینان‌بخش یک فرمانروا درآمیختن، باعث شد که در سال ۱۸۳۰ نگاه‌ها به‌او دوخته شود، و همای بخت بر سر او بنشیند.

---

1. Marie d' Orleans 2. Charles d' Orleans

۳. Metternic، سیاستمدار و صدراعظم اتریش (۱۷۷۳-۱۸۵۹).

تاکنون کمتر سابقه داشته است که مردی این چنین با دوران خود هم‌آهنگ و همساز شود، و هر دو در جسم و روح همدیگر فرو روند. آنچه بر تخت سلطنت نیز به‌او تشخّص و جلوه می‌بخشید، دوران تبعید او بود. پیش از دوران پادشاهی، چند سالی از وطن آواره شده بود، و سرگشته و فقیر؛ با دسترنج خود زندگی می‌کرد. و این مرد که روزگاری آبادترین املاک شاهزاده نشین در فرانسه را در مالکیت خود داشت، در سویس آنچنان تنگدست شده بود که اسب پیر خود را فروخت تا بتواند قوت و غذایی تهیه کند. مدتی در مدرسهٔ ریشلیو درس ریاضی می‌داد؛ و در آن هنگام خواهرش، آدلائید، با گلدوزی و خیاطی امرار معاش می‌کرد. و این ماجراها، که زندگی گذشتهٔ یک پادشاه را آب و رنگ می‌داد، بورژوازی را به‌شوق می‌آورد؛ و او به‌دست خویش، آخرین قفس آهنین مُونسن میشل[1] را، که در دوران لوئی یازدهم ساخته شده بود، و لوئی پانزدهم بسیاری از زندانیان را به‌آنجا فرستاده بود، درهم شکست. لوئی فیلیپ همرزم دوموریه[2] بود و دوس لافایت؛ روزگاری با ژاکوبن‌ها همراه بود؛ میرابُو دست بر شانهٔ او زده بود؛ دانتون به‌او گفته بود: «جوانک!» در بیست و چهار سالگی، که او را به‌نام «دوشارتر»[3] می‌شناختند، برای تماشا به‌تالار دادگاهی رفته بود که لوئی شانزدهم، آن ستمگر بینوا را، در آنجا محاکمه می‌کردند، و روشنفکری خیره‌کنندهٔ انقلابی را به‌چشم دیده بود که پادشاهی را با شاه، و شاه را با پادشاهی درهم می‌شکست. دادگاه‌های انقلابی را به‌چشم دیده بود که در آنجا کاپه[4] در برابر خشم مردم پاسخی نداشت. معصومیت و طوفان موسمی همهٔ کسانی را که در این فاجعه

---

۱. Mot Saint Michel، جزیره‌ای که مدتها زندانیان سیاسی را به‌آنجا می‌فرستادند.

۲. Dumouriez، سردار فرانسوی، قهرمان نبردهای والمی و رماپ

3. De Charttres

۴. Capet، نامی که در دوران انقلاب به‌لوئی شانزدهم داده بودند.

دیگران را محکوم می‌کردند، و کسانی را که محکوم می‌شدند احساس کرده بود. در آن سالهای طوفانی همه چیز را دیده بود، و محکومیت لوئی شانزدهم، این بینوای بخت‌برگشته را دیده بود و دریافته بود که مسئول و متهم واقعی، سلطنت استبدادی است؛ و داوری ملت را، که همچون دادگاه الهی بی‌طرفانه بود، دیده بود و از وحشت عظیم و عزیز این داوری با خبر بود.

انقلاب فرانسه در او تأثیر شگفت‌آوری گذاشته بود. حافظهٔ کم‌نظیر او، همهٔ دقایق و جزئیات روزهای انقلاب را در خود حفظ کرده بود. حافظه‌اش چنان قوی بود که یک روز در حضور شاهدی ـ که به‌صحت گفتارش نمی‌توان شک برد ـ همهٔ آن چیزهایی را که با حرف A شروع می‌شد و در فهرست الفبای مجلس مؤسسان به‌ردیف آمده بود، از حفظ روی کاغذ نوشت.

لوئی فیلیپ پادشاه روشنایی بود. در دوران سلطنت او مطبوعات آزاد بودند، سخن گفتن آزاد بود، فکر و عقیده آزاد بود. قوانین آزادمنشانهٔ «سپتامبر» در دسترس مطالعهٔ ماست. با آنکه این پادشاه می‌دانست که روشنایی با چه نیرویی امتیازات و اقتدار سلطنت را می‌جَوَد و از بین می‌برد، بی‌مهابا پایه‌های تختش را در میان روشنایی قرار داد. تاریخ قطعاً این درست‌اندیشی و قانون‌مداری را به‌حساب او خواهد آورد.

لوئی فیلیپ، مانند همهٔ مردان نامدار تاریخ که از صحنه کنار رفته‌اند، در دادگاه وجدان بشری محاکمه می‌شود؛ و محاکمهٔ او هنوز در مراحل نخستین است.

ساعتی که تاریخ با آوای بلند و مقدس خود دربارهٔ او داوری کند، هنوز نرسیده است. هنوز آن ساعت نرسیده است که تاریخ حکم نهایی خود را در مورد او صادر کند. لوئی‌بلان، مورخ تندخو و سختگیر و نام‌آور، تازگی به‌نخستین حکمی که دربارهٔ او داده بود، رنگ ملایمتری

بخشیده. لوئی فیلیپ محصول نیمه‌ای بود از دو چیز: ۲۲۱ نفر از نمایندگان مجلس. یعنی تقریباً نیمی از مجموع آنها به‌او رأی داده بودند، و بعد از انقلاب ۱۸۳۰ بر تخت نشسته بود، که در واقع یک «نیمه انقلاب» بود. فیلسوفی که قضایا را با نظر بسیار بلند بنگرد، هنوز حکمی را که شایستهٔ اوست صادر نکرده؛ و ما نیز در اینجا نمی‌توانیم چنین حکمی را بدهیم، مگر با احتیاط و به‌نام دموکراسی. و در این داوری دو حق را در نظر می‌گیریم: اول حقوق انسانی، پس از آن حقوق مردم، که هرچه جز آنها باشد کینه‌توزانه است و غیراصولی. در این لحظه، و در نهایت احتیاط، می‌توانیم گفت که جمعاً و با توجه به‌تمام جنبه‌های قضیه، لوئی فیلیپ از نظر شخصی خود او، و از لحاظ خلق و خوی نیک انسانی او، از بهترین شاهزادگانی است که تاکنون برتخت سلطنت نشسته‌اند.

در این داوری، چه چیز بر ضد او حکم می‌دهد؟ تاج و تخت او. او را از تاج و تختش جدا کنید، چه چیز می‌ماند؟ یک انسان، یک انسان خوب، و گاهی آن قدر خوب که باید او را تحسین کرد. گاهی اتفاق می‌افتاد که در سخت‌ترین لحظه‌ها و مثلاً بعد از یک روز درگیری با همهٔ سیاستمداران اروپا، شب که نزد خانواده‌اش می‌رفت، آن قدر خسته بود که نمی‌توانست بخوابد، آن وقت، برای آنکه بی‌خوابی او را از پا درنیاورد، فکرش را با چیزی مشغول کند، یک پروندهٔ جنائی را انتخاب می‌کرد و ساعاتی وقتش را با مطالعه آن میگذراند، بلکه بتواند تجدید نظری در حکم نهایی به‌عمل آورد. زیرا معتقد بود که درگیری با همهٔ سیاستمداران اروپا برای خود کار است، و رهاندن یک مرد محکوم از زیر تیغهٔ جلاد کاری است بزرگتر. با وزیر دادگستری‌اش به‌بحث و جدل می‌پرداخت، و گاهی برای آنکه کسی را از زیر گیوتین نجات دهد، پرونده‌ای را از اول تا آخر دنبال می‌کرد و با دادستانها، که آنها را نگهبانان پُرگو و پرچانهٔ قوانین می‌خواند، به‌مباحثه مشغول می‌شد. گاهی این نوع پرونده‌ها که روی میزش انباشته شده

PersianPDF.com

بودند، مدتها او را به‌خود مشغول می‌کردند. با دقّت همه را می‌خواند. برای او عذاب‌آور بود که بینوایان محکوم به‌میدان اعدام بروند. و روزی به‌همان شاهد صادق، که اندکی پیش از او نقل قولی کردیم، گفته بود: «امروز هفت نفر را از مرگ نجات دادم.» در نخستین سالهای سلطنت او مجازات اعدام تقریباً به‌الغاء نزدیک شده بود، و اجرای دوبارهٔ این مجازات، برای شاه بسیار سخت و ناگوار می‌نمود. بعد از آنکه سلطنت بوربُن‌ها به‌پایان رسید، میدان گِرِو دیگر جایگاه اعدام نبود. در دوران قدرتمند شدن بورژوازی، جایگاه اعدام به‌میدان سن‌ژاک منتقل شد. «مردان عمل» به‌یک گیوتین قانونی نیاز داشتند؛ و این، راز پیروزی کازیمیر پریه[1] نمایندهٔ جناح سختگیر بورژوازی بود. در نقطهٔ مقابل او، لوئی فیلیپ و همفکران لیبرال او قرار داشتند. لوئی فیلیپ با دست خود به‌کتاب بکاریا[2] حاشیه نوشته بود. پس از کشف توطئه فیه‌شی[3] و دستیارانش، که با دستگاه مخصوصی قصد جان او را داشتند، می‌گفت: «افسوس که زخمی نشدم، وگرنه می‌توانستم حکم عفو آنها را صادر کنم!» و در یک مورد دیگر، که وزیرانش برای اعدام یکی از محکومان سیاسی[4] که از قضا از افراد شریف و ممتاز آن عصر بود، پافشاری می‌کردند، در پای پروندهٔ نهائی او نوشت؛ «با عفو او موافقم، و افسوس که کاری جز این عفو از

---

۱. Perier، سیاستمدار فرانسوی.

۲. Beccaria، از دانشمندان مسائل جنایی ایتالیا (۱۷۳۷- ۱۷۹۴).

۳. فیه‌شی Fieschi، توطئه‌گر اهل کُورس، که قصد داشت با دستگاه عجیبی، و با کمک دستیارانش، لوئی فیلیپ را به‌قتل برساند. بعد از کشف توطئه، او و دستیارانش اعدام شدند.

۴. منظور باربِس Barbes، است که در سال ۱۸۳۹، به‌مرگ محکوم شد. ویکتور هوگو در آن زمان شعری ساخت و به‌زبان شعر از شاه درخواست عفو او را کرد. با این وصف، این گونه الطاف و عنایات گاه به‌گاه لوئی فیلیپ، کفایت نمی‌کند که آن طور که ویکتورهوگو معتقد است او را نمایندهٔ لیبرالیسم بورژوائی بدانیم.

دستم برنمی‌آید». لوئی فیلیپ، مانند لوئی نهم، مهربان و نرم‌خو بود، و مانند هانری چهارم، نیک‌نفس.

به‌نظر ما، حالا که در سراسر تاریخ نیکی همچون مروارید کمیابی است، هرکه خوب باشد، از آن که بزرگ است، سبقت می‌گیرد.

و حالا که جمعی لوئی فیلیپ را شایستهٔ تجلیل می‌دانند، و گروهی برعکس او را درخور تقبیح می‌شمارند، شاید بی‌فایده نباشد، مؤلف که خود امروز، مانند لوئی فیلیپ، به‌شبحی تبدیل شده[۱]، اما این شاه را می‌شناسد، قدمی پیش گذارد و در پیشگاه تاریخ گواهی خود را بدهد. زیرا که گواهی او سراسر از روی بی‌نظری و بی‌غرضی است. یک شبح می‌تواند شبح دیگری را تسلی دهد. وقتی دو نفر در تاریکی گرفتار شده باشند، عیب ندارد که یکی از دیگری تعریف و تمجید کند و اگر یکی از این دو شبح ستایشگر دیگری باشد، قطعاً از هیچ چیز ترس و واهمه نخواهد داشت.

۴
شکافهایی زیرِ پی

در لحظه‌ای که وقایع داستان ما در انبوهۀ ابرهایی فرو می‌رود که آغاز دوران سلطنت لوئی فیلیپ را فراگرفته بود، برای آنکه قضایا در ابهام باقی نماند، ناچار به‌نقل جزئیاتی دربارۀ این پادشاه بودیم.

لوئی فیلیپ بی‌آنکه شخصاً به‌زور و خشونت متوسل شود، در پی چرخش‌ها و پیچش‌های انقلابی، به‌سلطنت رسید؛ حال آنکه تا آن هنگام به‌نام دوک دُورلئان معروف بود و در این قضایا کوچکترین نقشی نداشت. حتی می‌توان گفت که این امر با منظور و هدف اصلی انقلاب نیز همخوان و همساز نبود. لوئی فیلیپ شاهزاده به‌دنیا آمده بود و خود را مستحق سلطنت می‌پنداشت؛ اما هرگز درخواست و تقاضایی نکرده بود که مقام سلطنت را به‌او بسپارند؛ و برای رسیدن به‌آن جایگاه، تلاشی نکرده بود اما این مقام را به‌او تفویض کرده بودند، و او هم پذیرفته بود؛ و درست یا نادرست، بر این گمان بود که این مقام حق او بوده، و به‌حکم وظیفه آن را قبول کرده است. و تملک چنین حقی را با اعتقاد و اعتماد محض پذیرفته بود. ما نیز وجداناً می‌پذیریم که چون لوئی فیلیپ این تملک را حق خود می‌دانست، و دموکراسی نیز با اعتقاد و اعتماد این مقام را به‌او واگذار کرده بود. بنابراین، ترس و وحشتی که از پیکارهای اجتماعی برآمده بود، نه برای شاه مشکلی ایجاد می‌کرد و نه برای دموکراسی. برخورد اصول و

عقاید، مانند برخورد عناصر طبیعی است؛ اقیانوس مدافع آب است و گردباد مدافع هوا. شاه نیز از سلطنت دفاع می‌کند، و دموکراسی مدافع ملت است. و در این برخوردها خون فاسد زائد از رگها بیرون می‌ریزد. آن چیزی که امروز باعث درد و رنج جامعه است در آینده مایهٔ خیر و صلاح خواهد شد. در هر حال، نباید کسانی را که در مبارزه از پای نمی‌نشینند سرزنش کرد؛ زیرا بی‌تردید، یکی از دو طرف در اشتباه است. حق مانند مجسمهٔ رُودِس[1] نیست که دو پای خود را بر دو سوی ساحل بگذارد. نمی‌توان یک پای بر تخت سلطنت گذاشت و یک پای بر اریکهٔ جمهوری. چنین چیزی دو بخش نمی‌شود، و فقط یک طرف دارد؛ یا این یا آن؛ چنانکه نمی‌توان مردم واندِه[2] را آشوبگر و راهزن نامید. پس گناه این درگیریها را باید تنها به‌گردن پیش‌آمدها بگذاریم، که طوفانها هرقدر سهمگین‌تر باشند، مسئولیت بشری را بیشتر سلب می‌کنند.

این بحث را تمام کنیم.

حکومتی که در ۱۸۳۰ برسر کار آمد، از همان ابتدا با دشواریها رو به‌رو شد تازه دیروز به‌دنیا آمده بود، و امروز ناگزیر بود به‌پیکار روی آورد.

هنوز قوام و دوام نیافته بود که در همه جا تلاطم‌ها و پس‌لرزه‌های انقلاب ژوئیه را احساس می‌کرد. در این تلاطم، تازه‌کار بود و هنوز جا نیفتاده بود.

مقاومت در فردای انقلاب، و حتی شاید زودتر از آن، و در همان

---

۱. Rodès، از عجایب هفتگانهٔ دنیای قدیم، مجسمهٔ عظیم آپولن بود بر دهانهٔ خلیج رودس، که یک پای آن در یک سو بر صخره‌ای است و پای دیگرش بر صخره‌های آن سوی دهانهٔ خلیج.

۲. Vendee، واندِه در غرب فرانسه، که در انقلاب کبیر فرانسه، عده‌ای از مردم آن سامان به‌طرفداری از سلطنت قیام کردند.

گیرودار انقلاب متولد شده بود و هرچند که در آغاز در تیرگی ابهام بود، زود از ابهام بیرون آمد و نمایان شد.

انقلاب ژوئیه، چنانکه گفتیم، در بیرون از مرزهای فرانسه، با دشمنی پادشاهان اروپا رو به‌رو بود، اما در فرانسه تفسیرها و تعبیرهای گوناگونی از آن داشتند.

خداوند، خواست خود را به‌صورت حوادث و رویدادها به‌آدمی نشان می‌دهد. متن این رویدادها به‌زبان معما نوشته شده، و آدمیان از این حوادث تفسیرها و تعبیرهایی دارند که غالباً نادرست و سطحی است، و گاهی حتی وارونه. کم هستند کسانی که آن زبان معماگونهٔ آسمانی را به‌کسانی می‌گفتند. اما آنها که آرام و موشکاف و باریک‌بین هستند، پس از مدتی تفکر و تأمل، ذره‌ذره این رمزها را کشف می‌کنند، و هنگامی که به‌متن دست می‌یابند، می‌بینند که کار از کار گذشته و همه چیز به‌انجام خود رسیده است. بیست نوع تفسیر و تعبیر گوناگون از آن حوادث و رویدادها، در میدانهای شهر بر سر زبانهاست، و از هر تعبیر سازمانی و حزبی به‌وجود می‌آید، و از هر تفسیر نادرست گروهی و دسته‌ای؛ و هر حزب و دسته مدعی است که تنها تفسیر درست از آن اوست، و هر دسته و گروه می‌پندارد تنها اوست که حقیقت و روشنایی را در اختیار دارد.

و غالباً حکومت نیز ائتلافی از همین دسته‌بندی‌هاست.

در انقلاب، شناگرانی هستند که برخلاف جریان آب شنا می‌کنند؛ و احزاب پرسابقه از این دسته شناگران‌اند این گونه احزاب کهن‌سال، که به‌کرامت خداوند، به‌میراث گذشتگان خود وابسته‌اند، معتقدند بعد از آنکه انقلاب فرونشست حق آشوب و طغیان همچنان برای مردم محفوظ می‌ماند. این نظر اشتباه است؛ زیرا در انقلابات، آشوبگر واقعی شاه است نه ملت. هرانقلاب بی‌تردید، با آشوب مخالف است، زیرا انقلاب عملی است طبیعی، و برای خود مشروعیتی دارد. گاهی انقلابیهای دروغین

حیثیت انقلاب را از بین می‌برند. انقلابها نه در پی یک حادثه، بلکه براثر نوعی نیاز به‌وجود می‌آیند. انقلاب بازگشت یک وضع تصنعی به‌واقعیات است. انقلاب وجود دارد، زیرا که باید انقلاب وجود داشته باشد. احزاب قدیمی و پرسابقه، که هواخواه سلسلهٔ بوربُن بودند، به‌انقلاب ۱۸۳۰ شدیداً حمله می‌کردند، و استدلالی نادرست و بی‌اساس داشتند. افکار نادرست مثل گلوله‌های جانگدازی هستند که به‌یک سو پرتاب می‌شوند. این احزاب به‌هر گوشه از بدن انقلاب که آسیب‌پذیر بود و بی‌حفاظ، تیر می‌انداختند و فریاد برمی‌آوردند: «ای انقلاب! چرا این شاه؟» و این گونه احزاب کهنه‌کار، تیراندازان ماهری هستند.

جمهوریخواهان نیز فریاد می‌زدند: «ای انقلاب! چرا شاه؟»، و حرفشان درست و منطقی بود. این شعار وقتی که از زبان طرفداران سلسلهٔ بوربُن برمی‌آمد، جز تاریک‌اندیشی نبود، اما در زبان جمهوریخواهان به‌روشن‌بینی تبدیل می‌شد. ۱۸۳۰، ملت را به‌افلاس و ورشکستگی کشیده بود؛ و دموکراسی، که در این میان تحقیر شده بود، ملت را سرزنش می‌کرد.

در میان دو طرز فکر، که یکی رو به‌گذشته داشت و دیگری رو به‌آینده، انقلاب ژوئیه به‌دست و پا افتاده بود؛ از یک طرف با قرن استبدادی درگیر شده بود، از طرف دیگر با حق و حقوق جاودانهٔ یک ملت.

از هر چیز که بگذریم، ۱۸۳۰ یک انقلاب تمام عیار نبود؛ سلطانی را به‌جای سلطان دیگر نشانده بود و در آن سوی مرزهای فرانسه، ناگزیر بود پیشاپیش اروپا گام بردارد. حفظ صلح در آن ایام، پیچ و خمهای بسیار داشت، و هم‌آهنگ کردن دولتهای ناهماهنگ، حتی از جنگ نیز گرانتر تمام می‌شد. دشمنی و ستیز بود، اما از جنگ پرهیز می‌کردند، و فریادهای دشمنانه در گلوها فرو می‌ماند. در نتیجه، صلح مسلح به‌وجود

آمد، که در این حال خطر مدام در کمین است، و با شک و بدگمانی به‌همدیگر می‌نگرند.

سلطنت ژوئیه اسبش را در کنار اسبهای دیگر سلاطین اروپا به‌گردونه بسته بود، اما این اسب سرکش بود و روی دو پا بلند می‌شد. مترنیخ سعی می‌کرد که آن را مهار کند و جلو سرکشی اسب فرانسوی را بگیرد. این اسب، در فضای انقلاب پرورده شده بود، و اسبهای دیگر را که متعلق به‌اصطبل حکومتهای استبدادی بودند، وکُند و آهسته پیش می‌رفتند، به‌دنبال خود می‌کشید.

اما از سوی دیگر، در کشور فرانسه پس از انقلاب، مسائل پیچ‌درپیچ و تودرتویی در پیرامون طبقهٔ کارگر، مزدکار، آموزش و پرورش، مجازات، فحشا، وضع زنان، ثروت، فقر، تولید، مصرف، توزیع، مبادلهٔ کالا، پول، اعتبار، حق سرمایه، حق کار، افکار جامعه را به‌خود مشغول کرده بود؛ و این نوع مسائل روز به‌روز بیشتر می‌شد و پیچیده‌تر و هول‌انگیزتر.

در فضای بیرون احزاب سیاسی، جلوه‌های حرکت و جنبش دیگری به‌چشم می‌خورد و جوش و خروش فلسفی به‌جوش و خروش دموکراسی پاسخ می‌داد. نخبگان و اندیشمندان جامعه مانند تودهٔ مرم، به‌صورت دیگری خود را در معرض آشوب و آشفتگی می‌دیدند.

اندیشمندان به‌فکر فرو رفته بودند؛ و در زیر گامهای آنان زمین، یعنی ملت، که به‌تب و تاب انقلابی افتاده بود، تکان می‌خورد، که نمی‌دانم چگونه تکان صرع‌آمیزی بود. این دانشمندان، که بعضی منفرد بودند و بعضی به‌صورتی گرد هم آمده بودند، مسائل اجتماعی را به‌آرامی، اما با حوصله و تعمق، بررسی می‌کردند. معدنچیانی بودند که آرام‌آرام، در اعماق کوهی آتشفشان نقب می‌زدند و پیش می‌رفتند، بی‌آنکه تکانهای درونی یا کوره‌های پرآتش مانع کارشان شود.

این آرامش در آن عصر پر از هیجان منظرهٔ بدی نداشت.

این دانشمندان حل مسائلی را که با حقوق سر و کار داشت به‌عهدهٔ احزاب سیاسی گذاشتند، و خود به‌نیکبختی جامعه می‌اندیشیدند. منظورشان این بود که چگونه جامعه‌ای می‌تواند در سلامت و سعادت زندگی کند.

این مردان صاحب فکر، مسائل مادی را، مانند مسائل کشاورزی و صنعت و تجارت، از نظر اهمیت، تقریباً چیزی همردیف دین و آیین به‌حساب می‌آوردند. در تمدن بشری، یک جامعه، به‌هر صورت که باشد، اندکی به‌لطف خداوند و بیشتر به‌دست و همت آدمی، مصالح و منافع با همدیگر جمع می‌شوند و یکدیگر را جذب می‌کنند و درهم می‌آمیزند، و به‌پیروی از قانون حرکت اجسام، که علمای اقتصاد یعنی در واقع، زمین‌شناسان سیاسی ـ آن را دقیقاً مطالعه کرده‌اند، صخرهٔ استواری به‌وجود می‌آورند.

این اندیشمندان، که در سازمانها و هسته‌هایی گرد آمده بودند، هر کدام نامی برای خود داشتند، اما جمعاً هر یک به‌نوعی سوسیالیسم معتقد بودند؛ سعی‌شان این بود که آن صخرهٔ بزرگ را سوراخ کنند تا از دل آن چشمه‌های آب حیات‌بخشی جاری شود که سعادت آدمی را با خود بیاورد.

این متفکران دربارهٔ همه چیز، از چوبهٔ دار گرفته تا مسألهٔ جنگ، مطالعه و بررسی می‌کردند و بر مباحث حقوق بشر، که در انقلاب کبیر فرانسه اعلام شده بود، بحث‌هایی در مورد حقوق زن و حقوق کودکان را افزوده بودند.

با آنکه ما در اینجا، به‌دلایل گوناگون، در مسائل مورد نظر «سوسیالیسم» بحث جامع و موشکافانه‌ای نمی‌کنیم، اما به‌طرح مسأله اساسی می‌پردازیم.

مسألهٔ نخست:

تولید ثروت.

مسألهٔ دوم:

توزیع ثروت

مسألهٔ اول به‌موضوع کار می‌پردازد.

مسألهٔ دوم به‌حساب تقسیم منافع

اگر نیروهای خوب به‌کار گرفته شوند اقتدار و شوکت جامعه را درپی دارند.

و اگر ثروت درست توزیع شود، افراد جامعه به‌سعادت می‌رسند.

توزیع و تقسیم و درآمدها باید عادلانه باشد، نه مساوی. مساوات واقعی، در عدالت است.

از ترکیب این دو چیز، یعنی توانمندی اجتماعی در بیرون، و خوشبختی فردی در درون، جامعه به‌سوی ترقی و تعادل پیش می‌رود.

نیکبختی اجتماعی، به‌این معنی است که آدمی سعادتمند باشد، فرد آزاد باشد و ملت بزرگ و توانا.

انگلستان تنها یکی از این دو مسأله، یعنی مسألهٔ اول را حل کرد؛ در تولید ثروت بسیار موفق بود، اما آن را بد توزیع می‌کرد. چنین راه حلی، تنها یک طرف قضیه در حد کمال است، و در مجموع نحوست و پلیدی به‌بار می‌آورد؛ نتیجه «ثروت بی‌نهایت است و فقر بی‌نهایت»؛ همهٔ نعمتها برای چند نفر، و همهٔ محرومیتها برای بقیهٔ مردم. با این طرز، از کار نابرابری و انحصار و استثمار به‌وجود می‌آید، وکشور عظمت می‌یابد، اما مردم روزگار را با رنج و فقر می‌گذرانند. چنین عظمتی ترکیب زشت و پلیدی دارد. همهٔ عناصر مادی در آن جمع شده‌اند، اما از عنصر اخلاقی اثری دیده نمی‌شود.

کمونیسم گمان می‌برد که با قانون تقسیم اراضی مسأله دوم را حل خواهد کرد، اما اشتباه در همینجاست، تقسیم اراضی نیروی تولید را

درهم می‌شکنند. تقسیم مساوی، حس رقابت را از بین می‌برد، و در نتیجه ذوقی برای کار کردن نمی‌ماند. این نوع توزیع و تقسیم، به‌کار قصابها می‌ماند که اول می‌کشند، بعد تقسیم می‌کنند. پس چنین تقسیمی را نمی‌توان پذیرفت. نابودکردن ثروت، با تقسیم آن متفاوت است.

این دو مسألهٔ تولید ثروت و تقسیم آن، باید با هم حل شوند تا به‌نتیجهٔ مطلوب برسند. این دو راه حل باید با همدیگر و درکنار همدیگر قرار گیرند.

اگر از این دو مسأله فقط به‌یکی بپردازید، انگلستان خواهید شد یا ونیز، و مانند ونیز صاحب قدرتی می‌شوید تصنعی، یا مانند انگلستان دارای قدرتی که تنها به‌ثروت متکی است در این صورت ثروتمند پلیدی خواهید شد و یا به‌جبر از بین خواهید رفت، همچنانکه دولت ونیز به‌این سرنوشت دچار شد، یا کارتان به‌ورشکستگی خواهد کشید و چنین سرنوشتی در انتظار انگلستان است. دنیا نیز نظاره‌گر مرگ شما خواهد بود، زیرا جهان همهٔ کسانی را که برای نوع بشر فضیلتی نیاورند و صاحب اندیشه نباشند، به‌حال خود رها می‌کند تا از پا درافتند و جان بسپارند.

معلوم است که وقتی ما از ونیز و انگلستان حرف می‌زنیم، منظورمان مردم این سرزمینها نیستند، بلکه ساخت اجتماعی آنها را در نظر داریم. منظور ما اُلیگارشی[1] حاکم بر این ممالک است که بر مردم تحمیل شده، وگرنه ملتها همیشه برای ما محترم و عزیزند. اگر حکومت ونیز از بین برود، مردم ونیز زنده‌اند و دوباره سربلند خواهند کرد. انگلستان اشرافی قطعاً سقوط خواهد کرد، اما ملت انگلستان زوال نمی‌پذیرد. حالا که این نکته را گفتیم، به‌دنبالهٔ مطلب می‌پردازیم.

گفتیم که این هر دو مسأله را با هم حل کنیم؛ به‌دارا شجاعت و

---

۱. Oligarchie، رژیم و نوع حکومتی که در آن تنها چند خانوادهٔ با اقتدار و متفکر همهٔ اختیارات را به‌دست دارند.

شهامت بدهید و از ندار حمایت کنید. فقر را از بین ببرید، به‌بهره‌کشی قوی از ضعیف پایان دهید. از حسادت ناعادلانهٔ کسی که در ابتدای راه است، نسبت به‌کسی که به‌انتهای راه کامیابی رسیده جلوگیری کنید. از روی حساب و برادروار، برای کار دستمزد معین کنید. آموزش رایگان و اجباری را برای کودکان به‌وجود بیاورید.

در مرحلهٔ بلوغ برای آنها از دانش پایگاه محکمی درست کنید. دستها را به‌کار وادارید. و در عین حال مغزها را روشن سازید تا بهتر بیندیشند. ملت توانایی به‌وجود آورید که خانواده‌ها و افراد آن خوشبخت باشند. مالکیت را به‌صورت حاکمیت ملت درآورید. اما مالکیت را به‌کلی از بین نبرید، بلکه کاری کنید که همهٔ افراد ملت بی‌استثناء در حد خود مالک باشند. این موضوع را در چند کلمه خلاصه کنیم: تولید ثروت را بیاموزید و طرز تقسیم و توزیع آن را یاد بگیرید اگر دنبال این راه را بگیرید، عظمت مادی و عظمت اخلاقی، توأماً نصیب شما خواهد شد. و آن وقت درخور آن خواهید بود که خود را فرانسه بنامید.

جز چند فرقه، که در این میان چیزهای دیگری می‌گفتند. سوسیالیسم جمعاً همین چیزها را می‌گفت و در عمل دنبال چنین چیزهایی بود؛ در ذهنها نیز چنین تصویری از آن برجای مانده بود.

کوششی بود ستایش‌آمیز و تلاشی مقدس.

این نظریه‌ها، این فرضیه‌ها، و این مقاومتها، فضایی به‌وجود آورده بودند که لوئی فیلیپ که خود مرد با دانش و فرهنگی بود، الزاماً کم و بیش درک کرده بود که باید تدبیر و سیاست تازه‌ای برای کشورداری برگزیند؛ سیاست که در عین سازش با سیاستهای دوران گذشته، با آرمانهای انقلابی ناسازگار نباشد. در چنین ایامی که لافایت با دفاع از پولینیاک[1] به‌نام و حیثیت خود لطمه می‌زد، لوئی فیلیپ به‌ملت احترام می‌گذاشت و

---

۱. Polignac سیاستمدار فرانسوی و نخست‌وزیر شارل دهم. او با اقداماتش باعث شد که انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ برای برکناری او و شارل دهم به‌وجود آید.

شرافت ذاتی‌اش به‌او حکم می‌کرد که مدام در فکر یافتن راهی برای رهایی ملت از آن وضع نابسامان باشد. او با آنکه مردی شجاع و با اراده بود، بیم داشت که در زیر بار مشکلات از پا درآید.

احساس می‌کرد که در زیر پاهایش چیزهایی فرومی ریزد. خطر را احساس می‌کرد؛ اما همه چیز به‌گرد و غبار تبدیل نشده بود، فرانسه همچون گذشته، و حتی بیش از گذشته، فرانسه بود.

تاریکی انبوهی افق را می‌پوشاند؛ و این تاریکی دم به‌دم نزدیکتر می‌آمد و رفته رفته همه جا را، و حتی اشخاص وافکار را دربر می‌گرفت. این تاریکی از خشم و عصیان برمی‌آمد. همهٔ آن چیزهایی که شتاب‌زده سرکوب شده بود، به‌حرکت درمی‌آمد و به‌جوش و غلیان می‌افتاد. با آنکه در چنان فضایی آشوب و آشفتگی بسیار بود، وگاهی سفسطه با حقایق می‌آمیخت، اما گاهی انسانهای شریف، با ضمیری آگاه، در این هوا تنفس عادی خود را از سر می‌گرفتند. در این ایام پر از اضطراب، روح و فکر آدمیان، همچون برگها در موقع نزدیک شدن طوفان، می‌لرزیدند. تنش‌ها چنان برق‌آسا بود که حتی در لحظاتی بر هر ناشناس نورسیده‌ای اثر می‌گذاشت.

گاهی روشنایی پرتوافکن می‌شد، و اما دوباره تاریکی باز می‌آمد و بر همه جا سایه می‌انداخت. در این فاصله‌ها گاهی غُرش خفیف و خفهٔ رعد شنیده می‌شد و نشان می‌داد که چه صاعقه‌هایی در ابرها پنهان شده‌اند.

از انقلاب ژوئیه بیست ماهی گذشته بود. سال ۱۸۳۲ منظری هولناک و تهدیدآمیز داشت؛ مردم بلازده بودند و کارگران بی‌نان؛ آخرین شاهزادهٔ کُنده[1] در تاریکیها ناپدید شده بود. بروکسل نیز می‌خواست دودمان ناسو[2] را از تخت سلطنت بردارد؛ همچنانکه فرانسویها بوربُن‌ها را طرد کرده

---

۱. شاهزاده کُنده Conde، (۱۷۳۶-۱۸۱۸)، که در ۱۷۹۲ ارتش ضد انقلابی به‌وجود آورده بود، که به‌نام ارتش کُنده معروف بود.

2. Nassau

بودند. بلژیک که تخت سلطنت را به‌یک فرانسوی داده بود، اینک آن را به‌یک شاهزادهٔ انگلیسی عرضه می‌کرد. نیکلا، کینهٔ روسی‌مآبش را متوجه فرانسه کرده بود. در جنوب فرانسه دو شیطان، فردینان در اسپانیا و میگوئل در پرتقال حکومت می‌کردند. در ایتالیا زمین به‌لرزه درآمده بود. مترنیخ روی بولُونی دست انداخته بود. فرانسه در آنکون به‌اتریشیها سخت گرفته بود. در شمال کسی نمی‌دانست که صدای آن چکش شوم از کدام سو برخاسته بود که می‌خواست میخ‌های تابوت لهستان را محکمتر بکوبد. در همهٔ اروپا فرانسه را با خشم می‌نگریستند. انگلستان برای فرانسه متحد مشکوکی بود که حاضر بود پشت هر ناتوانی را به‌خاک برساند و هر به‌خاک‌افتاده‌ای را نابود کند. در فرانسه نیز نمایندگان مجلس سنا در سایهٔ افکار بکاریا پناه گرفتند و قوانین را از مسیر اصلی خود منحرف کردند. زدودن نقش گلهای زنبق از کالسکهٔ سلطنتی، به‌زیر آوردن صلیب نتردام، کاسته شدن از نفوذ و احترام لافایت، ورشکسته شدن بانک لافیت، مرگ بنژامَن کنستان[1] با فقر و مسکنت، درگذشت کازیمیر پریه براثر یک بیماری سخت، و بروز و ظهور گرفتاریهای فردی و اجتماعی در دو پایتخت کشور، یعنی شهر اندیشه و شهر کار، جنگ داخلی در پاریس و جنگ کارگر و کارفرما در لیون، و آمادگی هر دو شهر برای گُر گرفتن و آماده شدن ملت برای آتشفشانی، تعصب در جنوب، آشوب در غرب، فتنه‌گریهای دوشن دوبری[2]، و توطئه‌ها و دسیسه‌ها، مرض وبا و چیزهایی از این گونه، افکار و اذهان را پریشان می‌کردند و بر تاریکی فضا می‌افزودند.

---

۱. Benjamin constant، سیاستمدار و نویسندهٔ آزادیخواه فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۳۰) مؤلف رمان معروف آدلف.

۲. duchesse de Berry، دختر فرانسوای اول، که در ۱۸۳۲ با شور و حرارت بسیار سعی کرد مردم واندِه Vendee، را به‌شورش وادارد.

۵

وقایعی که تاریخ را می‌سازند و تاریخ از آنها خبر ندارد

در اواخر آوریل، همه چیز رو به‌وخامت می‌رفت. آنچه تخمیر شده بود به‌جوشش افتاده بود. بعد از ۱۸۳۰، گاهی در گوشه و کنار شورشهایی بود که دامنه‌دار نبود و به‌آرامش می‌گرایید، و دوباره سر می‌کشید، و حکایت از آن می‌کرد که در زیر خاکستر آتشی نهفته است، و حوادث هولناکی را انتظار باید داشت در پیچ‌پیچ این اوضاع آشفته، شکل‌گیری انقلاب تازه‌ای احساس می‌شد که هنوز چند و چونش، روشن نبود. چشم فرانسه به‌پاریس دوخته شده بود، و پاریس به‌حومهٔ سنت آنتوان نگاه می‌کرد.

حومهٔ سنت آنتوان، آرام آرام به‌جنب‌وجوش می‌افتاد و کم‌کم به‌جوش و خروش می‌آمد.

میخانه‌های کوچهٔ شارُن[1] ـ هرچند به‌کار بردن این دو صفت برای میخانه عجیب می‌نماید ـ با وقار بودند و طوفانی.

در این میخانه‌ها حکومت را جداً و در عین سادگی، به‌بحث گذاشته بودند و آشکارا بحث می‌کردند که آیا باید آرام بود و ناظر قضایا، یا به‌میدان رفت و جنگید. هر یک از این میخانه‌ها، اتاقها و پستوهایی داشتند که دور از انظار، کارگران پشت درهای بسته، و در این پستوهای

---

1. Charonne

ناشناخته، قسم می‌خوردند که برای پیکار آماده باشند، و به‌محض آنکه بانگ «آماده باش» را شنیدند، به‌میدان بیایند و بی‌پروا به‌صف دشمن بزنند. و معمولاً بعد از آنکه کارگری قسم می‌خورد و متعهد می‌شد، مردی که در گوشهٔ میخانه نشسته بود، با صدای پرطنینش به‌او می‌گفت: «خوب متوجه هستی که برای چه کاری قسم خورده‌ای؟» و گاه عده‌ای از پیش‌کسوتان، پنهانی به‌این میخانه‌ها می‌رفتند و در پشت درهای بسته، مراسم و آیینهایی داشتند، که تقریباً به‌کارهای فراماسون‌ها شباهت داشت. پیش‌کسوتها به‌عضوی که تازه قسم خورده بود، اطمینان می‌دادند که «در همه جا همراه و حامی او باشند، و مانند پدران خانواده از این فرزندان نورسیده نگهداری کنند» و رسم این‌چنین بود.

در این میخانه‌ها کُتب و رسالات «ضالّه» دست به‌دست می‌گشت، و همه آنها را می‌خواندند. در گزارش محرمانه‌ای در آن عصر، نوشته بود: «اینها با دولت سر جنگ و دعوا دارند.»

در این میخانه‌ها مشتریان با همدیگر حرفهایی می‌زدند که بوی شورش می‌داد. کارگری می‌گفت «نام سرکرده‌ها را نمی‌دانم، اما می‌دانم که هر وقت ندا بدهند، دو ساعت بعدش همهٔ ما آماده‌ایم برای جنگیدن» و کارگر دیگری می‌گفت: «ما در حدود سیصد نفریم. اگر هر کدام نیم فرانک بدهیم، می‌شود صد و پنجاه فرانک. با این پول می‌شود گلوله و باروت تهیه کرد.» و دیگری معتقد بود: «شش ماه و حتی دو ماه خیلی دیر است. حداکثر تا پانزده روز دیگر جنگمان را با دولت شروع می‌کنیم با بیست و پنج هزار نفر می‌شود با دولت درافتاد.» و دیگری حرفش این بود: «شبها تا صبح بیدار می‌مانم و فشنگ می‌سازم.» و گاهی چند نفری با ظاهری بورژوامآب و سر و لباسی آراسته، به‌این میخانه‌ها می‌آمدند که ظاهراً از سرکرده‌ها و فرماندهان بودند و با افراد «مهمتر» در گوشی حرف می‌زدند و معمولاً بیش از ده دقیقه نمی‌ماندند. آنها حرفهایی می‌زدند که

پرمعنی و مؤثر بود، مثلاً می‌گفتند: «آن روز نزدیک شده، کارها عالی پیش می‌رود.» و هر کسی در میخانه بود و حرفهایشان را شنیده بود، آن کلمات را زیر لب تکرار می‌کرد. کارگران چنان به‌هیجان آمده بودند. که روزی یکی از آنها در میخانه فریاد زد: «ما اسلحه نداریم.» و یکی از رفقا در جوابش گفت: «ما نداریم، سربازها دارند.»[1] و در واقع بی‌آنکه تردیدی داشته باشد، کلام ناپلئون را به‌نظامیان ایتالیایی بازگو می‌کرد. در گزارش محرمانه‌ای، به‌این نکته اشاره شده بود: «وقتی که حرف محرمانه‌ای داشته باشند، آن را چون رازی نگاه می‌دارند، و در جمع آن را به‌زبان نمی‌آورند.» و هرگز کسی از اسرار و حرفهای محرمانه‌شان خبردار نمی‌شد.

گاهی در روزهای معین، عده‌ای به‌طور مشخص دور هم جمع می‌شدند، که معمولاً تعدادشان بین هشت تا ده نفر بود. اما اجتماعات دیگری نیز داشتند که در تالار بزرگی گرد می‌آمدند، و هرکس می‌توانست در این اجتماع حضور یابد. و در سخنرانیها و بحثها شرکت داشته باشد. گاهی تالار از شنوندگان پر می‌شد، و عده‌ای ناچار در گوشه و کنار می‌ایستادند. گروهی از این افراد با شور و اشتیاق به‌این اجتماعات می‌آمدند، ولی عده‌ای نیز فقط از روی کنجکاوی و شاید به‌این علت که تالار اجتماعات در سر راهشان بود، برای شنیدن سخنرانیها می‌آمدند؛ و همچنانکه در انقلاب کبیر فرانسه مرسوم بود، گروهی از زنان وطن‌پرست نیز به‌این اجتماعات می‌آمدند و سخنرانان را تشویق می‌کردند و می‌بوسیدند.

وقایع دیگری هم در این روزها روی می‌داد که معنی‌دار بود.

---

۱. اشاره‌ای به‌سخن ناپلئون، که در جواب سربازان ایتالیایی که به‌او می‌گفتند: «شما که اسلحه ندارید»، گفته بود: «شما که دارید!» منظورش آن بود که شما دارید و ما اسلحه را از دست شما می‌گیریم.

گاهی، مردی وارد این گونه میخانه‌ها می‌شد و شراب می‌خورد، و از جا بلند می‌شد و می‌گفت: «دوست مـی‌فروش مـن!... حسـابم را داشته باش! انقلاب بدهی‌ام را می‌پردازد!»

در دکـان مـی‌فروش در کـوچه شـارن، انـقلابیون جـمع مـی‌شدند و نمایندگان خود را انتخاب می‌کردند، و معمولاً آرای مخفی خود را در کلاه کاسکت یکی از کارگران می‌ریختند.

بعضی از کارگران، به‌خانهٔ یکی از استادان فن شمشیربازی درکـوچهٔ کُوت[1] می‌رفتند، که به‌آنها شمشیربازی یاد می‌داد. این اسـتاد، در خـانهٔ خود مجموعه‌ای از شمشیرهای قدیم و جدید داشت. یکی از این کارگران می‌گفت: «ما بیست و پنج نفریم. اما مرا به‌حساب نیاورید. به‌این آسانی از جا تکان نمی‌خورم.» این مرد کِنیسه[2] بود، که بعدها معروف شد.

این تلاشها باعث شد که افکار انقلابی در همه جا گسترش یابد. در همه جا از درگیر شدن با حکومت حرف می‌زدند. زنی که جلو خانه‌اش را جارو می‌زد، در آن حال به‌زن دیگری می‌گفت: «دارند فشنگ می‌سازند؛ خیلی وقت است که این کار را می‌کنند!» عده‌ای بر در و دیوار شعارنویسی می‌کردند و اعلامیه‌هایی می‌چسباندند که در آنها روی سخن با افراد گارد ملی بود. یکی از این اعلامیه‌ها امضای «بُوتو[3] می‌فروش محله» را داشت.

روزی جلو در میخانه‌ای در بـازار لنـوار[4]، مـردی کـه ریش بـاریکی داشت که به‌گردن‌بند می‌ماند، و بـا لهـجهٔ ایتالیایی حـرف مـی‌زد، روی سکویی ایستاد، و از روی نـوشته‌ای کـه در دست داشت، مـطالبی را بـا صدای بلند خواند. حرفهای او عجیب و اسرارآمـیز بـود؛ گـویی نـیروی

---

1. Cotte

۲. Quenisset، از کارگران حومهٔ سنت آنتوان، که سالها بعد، یعنی در ۱۸۴۱، قصد کشتن پسران لوئی فیلیپ را داشت.

3. Butot 4. Lenoir

مرموزی در کلامش نهفته بود. عده‌ای پای آن سکو جمع شده بودند و او را تشویق می‌کردند و برایش کف می‌زدند. بعضی از جمله‌های او که بیشتر در شنوندگان اثر گذاشته بود، در این مایه‌ها بودند: «افکار و عقاید ما را به‌بند کشیده‌اند. اعلامیه‌های مارا پاره کرده‌اند. چند نفر از کسانی را که اعلامیه به‌دیوار می‌چسباندند، گرفته‌اند و به‌زندان انداخته‌اند...»، و «..برخورد با این مشکلات بعضی از رفقای ما را به‌عقب نشینی واداشته، و به‌میانه‌روی و اعتدال کشانده...» و «... آیندهٔ ملت ما در صفوف به‌هم فشردهٔ ما رقم می‌خورد.» و «... ما دو راه بیشتر نداریم؛ یا باید پیش رفت و عمل کرد، یا عقب نشست و منفعل شد؛ یا انقلابی بود یا بر ضد انقلاب، یا باید با تودهٔ مردم بود، یا رو در روی آنها ایستاد. مسأله این است و جز این نیست.» و «... روزی که متوجه شدید ما دیگر شایستهٔ رهبری شما نیستیم، ما راکنار بگذارید. اما تا آن موقع با ما همراه باشید و دست یاری به‌ما بدهید.» این مرد در روز روشن، و در میان گروهی از مردم، و در یک محل پر رفت و آمد، این چنین سخنرانی کرده بود. و گاهی، عده‌ای به‌کارهای شجاعانه‌تری دست می‌زدند، که از بس بی‌پروا بودند، مردم به‌آنها شک می‌بردند. روز چهارم آوریل ۱۸۳۲، در خیابان سنت مارگریت، مردی بالای سکویی برای مردم سخنرانی می‌کرد و می‌گفت: «من طرفدار بائف هستم». مردم در همان دقیقه‌های اول او را شناختند و فهمیدند که از مأموران ژیسکه[1] است. این مرد در ضمن سخنان خود می‌گفت: «برچیده و نابود باد مالکیت! دست چپی‌ها بی‌غیرت‌اند و خائن!... در موقعی که ما باید از عقل و منطق حرف بزنیم، دست چپی‌ها می‌خواهند انقلاب راه بیندازند؛ و برای آنکه آبرویشان نرود خود را دموکرات جا می‌زنند. هر وقت که باید از جا بجنبند، به‌دروغ می‌گویند که طرفدار سلطنتیم. همشهریان! کارگران!... جمهوریخواهان جانورانی

---

۱. Gisquet، رئیس پلیس فرانسه از ۱۸۳۱ تا ۱۸۳۶.

هستند که روی دو پا راه می‌روند. به‌جمهوریخواهان اعتماد نکنید!»

کارگری از میان جمع فریاد زد: «ساکت شو!. مردک جاسوس!»

و فریاد او به‌سخنرانی آن مرد پایان داد.

و هر روز حوادث مرموزی اتفاق می‌افتاد.

در غروب آفتاب، کارگری که از نزدیک آبراه می‌گذشت مرد آراسته و مرتبی دید که پیش آمد. و به‌او گفت: «همشهری! کجا می‌روی؟» کارگر در جوابش گفت: «شما را نمی‌شناسم» آن مرد گفت: «اما من تو را خوب می‌شناسم. من مأمور کمیته‌ام. به‌تو سوءظن دارم. حواست جمع باشد که به‌کسی حرفی نزنی. چون زیر نظر ما هستی.» و سپس دست او را محکم فشرد و گفت: «به‌امید دیدار همشهری! به‌زودی همدیگر را می بینیم.» همه چیز نشان می‌داد که مأموران پلیس مراقب و هوشیارند. نه فقط در میخانه‌ها، بلکه در کوچه و خیابان به‌حرفهای مردم گوش می‌دادند؛ و گاهی چیزهای عجیب و غریبی می‌شنیدند. مثلاً شنیده بودند که کارگر بافنده‌ای به‌یک نجار گفته بود: «ترتیبی بده که زوتر به‌عضویت قبولت کنند.»

نجار گفته بود: «چرا باید این کار را بکنم؟»

کارگر بافنده جواب داده بود: «چون به‌زودی همه دست به‌اسلحه می‌برند.»

و شنیده بودند که دو رهگذر پاره‌پوش حرفهای گنده‌تر از دهانشان می‌زنند که شنونده را به‌یاد شورشیان ژاکری[1] می‌انداخت:

کی به‌ما حکومت می‌کند.

لوئی فیلیپ.

نه. بورژوازی.

و ما کلمهٔ «ژاکری» را به‌معنای بَدِ آن به‌کار نبرده‌ایم، که آنها فقیر

---

۱. Jacqurie شورش دهقانان در ایل دوفرانس در سال ۱۸۳۵ به‌علت فقر و گرسنگی.

بودند، و هرکس گرسنه باشد. حق با اوست.

و شنیده بودند که رهگذری به‌رفیقش گفته بود: «برای حمله نقشهٔ خوبی داریم.»

و دیده بودند که چهار نفر در کنار گودالی نزدیک راه‌بند ترون[1] چمباتمه زده‌اند و دوستانه با همدیگر گفت و گو می‌کنند. یکی از آنها گفته بود: «هر کاری که از دستمان برآید می‌کنیم، تا او دیگر جرأت نداشته باشد که در پاریس گردش بکند.»

«او» چه کسی بود؟ به‌هر روی این کلمات مشکوک بود و تهدیدآمیز.

سرکرده‌ها، و به‌قول حومه‌نشینان، «رفقای بالا»، خود را به‌حاشیه کشیده بودند، و ظاهراً جلسه‌هایشان را در میخانه‌ای نزدیک سنت اوستاش[2] تشکیل می‌دادند، و مردی به‌نام اُگ[3] رئیس اتحادیه خیاطها، تصمیمات آنها را به‌اطلاع مردم سنت آنتوان می‌رساند. اما این سرکرده‌ها در سایه‌ای از ابهام فرو رفته بودند. بعدها یکی از متهمان در جواب قاضی که از او پرسیده بود: «رئیس شما کی بود؟ گفته بود: او را نمی‌شناختم. اگر هم او را می‌دیدم، نمی‌شناختمش.»

و این جواب، سیمای رئیس ناشناخته را در هاله‌ای از شکوه و ابهت فرو می‌برد. با این وصف، همهٔ این چیزها سرتاسر حرف بود؛ حرفهای دلنشین و تابناک، اما پر از ابهام؛ و گاهی اوقات از حد شایعات و حرفهای بی‌اساس و بی‌پایه فراتر نمی‌رفت. اما گاهی مدارکی به‌دست می‌آمد که با حرفهای بی‌اساس و شایعات متفاوت بود.

روزی یک نجار در کوچهٔ رویی[4]، چوب تخته‌های دیواری را که موقتاً دور قطعهٔ زمینی کشیده می‌شد، میخ‌کوبی می‌کرد در پای دیوار، تکه کاغذی دید که کلماتی روی آن نوشته شده بود. آن را برداشت، و این

---

1. Troone 2. Saint - Eustache 3. Aug
4. Reuily

جمله‌ها را در آن صفحه کاغذ خواند:

«رهبری باید تدبیرهایی به‌کار ببرد تا مانع بسیج افراد در سازمانهای مختلف نشود.»

در حاشیه کاغذ نوشته شده بود:

«در خانهٔ شماره ۵ کوچهٔ حومهٔ پواسّونیر[1]، در حدود پنج شش هزار تفنگ در انبار یک اسلحه‌فروشی ذخیره شده است. حال آنکه در بخش سازمانی ما اصلاً اسلحه وجود ندارد.»

و اما چیزی که نجار را کنجکاوتر کرد، و به‌فکر انداخت که آن کاغذ را به‌همسایگانش نشان بدهد، این بود که چند قدم دورتر از جایی که این کاغذ را پیدا کرده بود، کاغذ دیگری روی زمین افتاده بود که مطالب عجیب‌تر و پرمعناتری روی آن نوشته شده بود. و ما عین آن نامه را، برای آنکه در تاریخ بماند، در این جا می‌آوریم،

این صورت را بخوانید و از برکنید، و سپس آن را از بین ببرید. به‌بقیهٔ اعضاء هم توصیه کنید که بعد از آنکه دستورات کتبی را خواندند، مطالبش را از برکنند، و کاغذ را از بین ببرند. درود ما را بپذیرید. ل پا.آ.۳۲	پ	ص	د	پی

کسانی که آن روز به‌این نوشته‌ها دست یافته بودند، بعدها دانستند که معنی واقعی حروفی که در قسمت چپ این کاغذ در چهار ستون نوشته شده، به‌ترتیب دسته‌های پانصدنفری ـ صدنفری – ده نفری ـ پیشتاز است

1. Foubourg-Poissonniere

و حروف پای صفحه یعنی «پا. آ. ۳۲» پانزدهم آوریل ۱۸۳۲ معنی می‌دهد. در زیر حروف سمت چپ نامها و علامتهایی ـ خط بسیار ریز نوشته شده بود، از این قرار: ک. بانرِل ۸ تفنگ، ۸۳ فشنگ.

شخص مطمئن. ـ ث بوبی‌یر، یک تفنگ، ۴۰ فشنگ، د. رُله، یک شمشیر، یک تپانچه، یک لیور باروت ـ اِ.تی سیه. یک شمشیر، یک فانسقه، دقیق ـ ترور. ۸ تفنگ. شجاع... و غیره.

و این نجار، در همان محوطه کاغذ سومی را پیدا کرد که روی آن بامداد چیزهایی به‌خط خوانا، نوشته شده بود که به‌معما می‌ماند:

اونیه. بلانشار. اَبرسک. ۶.

بارا. سوآز. سال اُکُنت.

کوس یسکو. اُبری قصاب؟

ژی. ژی. اِر.

کالوس. گراکوس.

حق تجدید نظر. دوفون. فور

سقوط ژیرندن‌ها. دِرباک. موبرئه

واشنگتن. پنسون. یک تپانچه. ۸۶ فشنگ

مارسی‌یز

سووه. مردُم. میشل. کینکاپوا. شمشیر، هُش

مارسو. پلاتون. اَریر ـ سِک

ورشو. تیلی، بلندگوی. لوپوپولِر[1]

نجار شرافتمند که این کاغذها به‌دستش افتاده بود، به‌اسرار پی برد. و ظاهراً این «صورت» مجموعهٔ کامل نامهای چهارمین سازمان سیاسی «حقوق بشر» بود، و نام رؤسای حوزه‌ها و محل زندگی آنها. و امروز که

---

۱. de Populaire روزنامه ناشر افکار سوسیالیستها، که بعد از سال ۱۸۳۳، آغاز به‌انتشار کرد.

سالها از آن روزگار گذشته، و این گونه چیزها به‌تاریخ پیوسته، می‌توان این صورت را منتشر کرد. در اینجا نکته‌ای را باید یادآوری کنم که تاریخ ایجاد گروه «حقوق بشر» ظاهراً بعد از تاریخ پیدا شدن این کاغذهاست. و شاید این نوشته‌ها طرح‌های ابتدایی آن بوده است، پیش از آغاز کار.

در آن ایام، بعد از این گفت و گوها و رفت و آمدها، و مطالبی که روی کاغذ می‌آوردند، قضایا به‌مرحلهٔ عمل نزدیک شد.

در کوچهٔ پوپنکور[1]، مأموران پلیس، در دکان یک خُرده‌فروش، در کشوی یک گنجه، هفت برگ کاغذ خاکستری رنگ، که چهار بار تا شده بود، پیدا کرده بودند که بیست و شش برگ کاغذ کوچکتر از همان کاغذ خاکستری لای آنها به‌شکل فشنگ لوله شده بود؛ و روی کاغذ دیگری که جدابود و در کنار آنها، نوشته شده بود:

شوره ۱۲ اُنس[2]

گوگرد ۲ اُنس

زغال ۱/۵ اُنس

آب ۲ اُنس

در صورت مجلس بازرسی مأموران پلیس از دکان، نوشته بودند که آن کشو بوی باروت می‌داد.

روزی دیگر، یک بنا که از سر کار خود بازمی‌گشت، بستهٔ کوچکی روی نیمکتی نزدیک پل اُسترلیتز جا گذاشته بود. این بسته به‌دست مأموران پلیس افتاد؛ توی آن یک جعبهٔ آهن سفید پر از فشنگ پیدا کردند، با تعدادی اوراق چاپی به‌امضای لائوتیر[3]، و متن سرود انقلابی «کارگران! متحد شوید!» گاهی نیز اتفاق می‌افتاد که یکی از کارگران با رفیقش

---

1. Popincourt

۲. Once، واحد وزن قدیمی معادل تقریباً ۲۷/۲۵ گرم.

3. Lahautiere

به‌میخانه‌ای می‌رفت و شراب می‌خورد، و در حال مستی از رفیقش می‌خواست که با دست پیراهن او را لمس کند تا ببیند که چگونه عرق کرده و خیس شده و رفیقش پیراهن او را با دست لمس می‌کرد متوجه می‌شد که تپانچه‌ای زیر پیراهن پنهان کرده. و این نشان آن بود که گروهی مسلح شده‌اند.

روزی دیگر دریک خیابان بین پرلاشز و راه‌بند تِرُون، یعنی در جایی بسیار خلوت، چند کودک بازی می‌کردند، که در گودالی، در زیر انبوهی از تراشه‌های چوب و تودهٔ زباله، کیسه‌ای یافتند؛ توی آن قالبی بود برای ساختن گلوله، و ابزار چوبین برای درست کردن فشنگ؛ و کاسه‌ای چوبی که دانه‌های باروت به‌ته آن چسبیده بود؛ و یک دیگ مخصوص ذوب سُرب، که لعابی از سرب کف آن را پوشانده بود.

و روزی در ساعت پنج صبح، چند مأمور پلیس بی‌خبر به‌خانهٔ مردی به‌نام پاردُن ریختند و او را در حال درست کردن فشنگ دستگیر کردند و او همان کسی است که بعدها رئیس شاخهٔ باریگاد در مبارزات انقلابی بود و در شورش آوریل ۱۸۳۴ کشته شد.

و در حادثه دیگر مأموران در ساعت استراحت کارگران، بین راه‌بند پیکپوس و راه‌بند شارنتُن، در کوره‌راهی نزدیک میخانه که عده‌ای جلو آن به‌مهره بازی مشغول بودند. دو مرد را دنبال می‌کنند، و از دور می‌بینند که یکی از آن دو نفر تپانچه‌ای از زیر لباس خود درآورد تا به‌دیگری بدهد؛ و چون متوجه شد که عرق تن او باروتهای تپانچه را که ته پُر بود، خیس کرده، محفظهٔ آن را باز کرد و مقدار دیگری باروت در آن ریخت و تپانچهٔ پر را به‌رفیقش داد و از همدیگر جدا شدند.

در همین روزها مردی به‌نام گالَن[1] که بعدها در شورش آوریل در

---

1. Gallain

کوچه بُوبورگ[1] کشته شد، با غرور و افتخار می‌گفت که هفتصد فشنگ و بیست تفنگ در خانهٔ خود دارد.

و روزی از روزها مقامات مسئول مطلع شدند که در حومهٔ پاریس تعدادی تفنگ با دویست هزار فشنگ بین عده‌ای توزیع شده است. هفتهٔ بعد از آن، سی هزار فشنگ دیگر توزیع شد، و جالب آن بود که مأموران پلیس نتوانستند حتی یک تفنگ و یک فشنگ در این منطقه از دست مردم درآورند. در این کندوکاوها تنها یک نامه به‌دست مأموران افتاد که در آن نوشته شده بود: «آن روز دور نیست که در ظرف چهار ساعت، هشتاد هزار نفر از میهن‌پرستان مسلح شوند و آماده پیکار باشند.»

و اما آماده شدن برای پیکار، جنبهٔ عمومی داشت و در عین حال آرام و بی‌سر و صدا بود. آرام‌آرام، شورش دامنه‌دارتر می‌شد. این بحران، که هم پنهان بود و هم پیدا، از هر نظر عجیب بود؛ بورژواها با کارگران دربارهٔ آمادگی کارگران برای شورش، گفت و گو می‌کردند، و هر وقت به‌آنها می‌رسیدند، می‌پرسیدند: «حال و احوال شورش شما چطور است؟» درست مثل این که از کسی بپرسند: «حال و احوال زنتان چطور است؟»

یک مبل فروش، در کوچهٔ می‌رُو[2]، از کارگران می‌پرسید: «پس چه وقت حمله شروع می‌شود؟» و مغازه‌دار دیگری می‌گفت: «به‌زودی حمله شروع می‌شود. خبردارم که تا یک ماه پیش آنها پانزده نفر بودند حالا بیست و پنج هزار نفرند.» و تفنگش را به‌کارگران پیشکش می‌کرد. همسایهٔ او نیز تپانچه‌اش را که قبلاً می‌خواست هفت فرانک بفروشد، به‌کارگران می‌داد.

به‌هر تقدیر تب انقلابی به‌جان مردم افتاده بود. در فرانسه جایی نبود که از این قاعده مستثنی باشد، شریانها در همه جا به‌تپش افتاده بود؛ و مثل لکه‌هایی که در بعضی از بیماریها همهٔ بدن آدمی را پر می‌کند، شبکهٔ

---

1. Beau bourg 2. Mireau

PersianPDF.com

سازمانهای زیرزمینی در سراسر کشور گسترده شده بود. ازدل سازمان «دوستان خلق» که شاخه‌های مخفی و علنی داشت، گروه «حقوق بشر» بیرون آمد. این گروه، در بالای اعلامیه‌ها و دستورهای حزبی‌اش، تاریخ روز و ماه و سال را، به‌این صورت می‌نوشت: ماه پلوویوز[1]، سال چهلم عصر جمهوری و این همان گروهی بود که دادگاهها حکم انحلال آن را صادر کردند. ولی این احکام بی‌ثمر بود، و این گروه به‌حیات خود ادامه داد. و همین گروه بود که دستورهای خود را به‌شاخه‌های زیردست، با کلماتی این چنین معنی‌دار، و رمزی را ابلاغ می‌کرد.

سرنیزه‌ها

بانگ ناقوس.

توپ خطر.

کلاه سرخ آزادی.

۲۱ ژانویه.

ژنده‌پوشان.

قدم به‌پیش.

روبسپیر.

برابری.

خوب خواهد شد.

گروه «حقوق بشر» را سازمان «اقدام» به‌وجود آورد، که اعضای آن کسانی بودند بی‌آرام و بی‌قرار، و از هیچ چیز باک نداشتند و به‌استقبال خطر می‌رفتند. سازمانهای دیگری نیز بودند که فرعی بودند، و سعی داشتند به‌تشکلهای اصلی و بزرگ بپیوندند. بعضی از این گروه‌های فرعی می‌گفتند که خطر تهدیدشان می‌کند. گروه گُولواز[2] و «کمیتهٔ تشکیلات

---

۱. Pluviose، ماه پنجم تقویم جمهوریخواهان ـ از ۲۱ ژانویه تا ۲۱ فوریه.

2. Gaulaise

شهرداریها» از این جمله بودند؛ و گروه‌های فرعی دیگری مانند «انجمن آزادی مطبوعات»، «انجمن آزادی فردی»، و «طرفداران آموزش و پرورش توده‌ها»، «مخالفان مالیاتهای غیرمستقیم»، گروه دیگری به‌نام «کارگران طرفدار مساوات» وجود داشتند که به‌سه شاخه تقسیم می‌شدند: طرفداران برابری، کمونیستها، و اصلاح‌طلبان عده‌ای نیز ارتش باستیل[1] را تشکیل داده بودند که گروهی بودند تعلیمات نظامی دیده، و تشکیلاتشان هم جنبهٔ نظامی داشت؛ هر چهار نفر زیردست یک سرجوخه بودند، و هر ده نفر زیر فرمان یک گروهبان، و هر بیست نفر به‌فرماندهی یک استوار، و چهل نفر به‌سرکردگی یک ستوان. اما تشکیلات خود را طوری طرح‌ریزی کرده بودند که هیچ کس بیش از پنج نفر از افراد ارتش خود را نمی‌شناخت. و این سازمان در عین تهوّر، احتیاط را از دست نمی‌داد؛ گویا قبلاً چنین چیزی در ونیز سابقه داشته است. کمیتهٔ مرکزی این جمعیت دو بازو داشت: یکی گروه «اقدام» بود، دیگری «ارتش باستیل». یکی از سازمانهای طرفدار بازگشت سلسلهٔ بوربُن، به‌نام «شوالیه‌های درست پیمان»، خود را در میان این جمهوریخواهان جا زده بود که کارش زود به‌رسوایی کشید، و افراد آن طرد شدند.

این سازمان‌ها و جمعیت‌ها که مرکزشان در پاریس بود، شاخه‌های خود را در شهرهای بزرگ گسترده بودند. لیون، نانت، لیل، مارسی، هم برای خود گروههای «حقوق بشر» و شاربُونیر[2] و «انسانهای آزاد» داشتند. شهر اِکس[3] یک سازمان انقلابی داشت، به‌نام کوگورد که قبلاً از آن یاد کرده‌ایم.

در پاریس حومهٔ اسَن مارسُو هم از سنت آنتوان دست کم نداشت، و بسیار پرجنب و جوش بود. مدرسه‌ها هم، مانند حومهٔ پاریس، با

---

1. Bastille 2. Charbonniere 3. Aix

غوغاهای انقلابی آشنا شده بودند. دانشجویان در کافه‌ای در کوچهٔ سنت هیاسَنت[1]، و سیگارفروشی سِت‌بیار[2] در کوچهٔ سن‌ژاک جمع می‌شدند. یاران «آ. ب. ث.»، که با سازمانهای شهر آنژه[3] و کوگورد اِکس پیوندهایی داشتند، چنانکه پیش از این گفته‌ایم، در کافهٔ مُوززن گرد هم می‌آمدند، و بعضی از افراد این گروه در میخانه‌ای نزدیک کوچهٔ مُوندِتُور[4] به‌نام کورنت[5] رفت و آمدهایی داشتند. این گروه‌ها مخفی بودند. اما بعضی از سازمانها، تا جایی که امکان داشت، سعی می‌کردند فعالیتهای علنی هم داشته باشند. و برای آنکه بی‌پروایی این مبارزان را دریابیم، بی‌مناسبت نیست که چند سطر از متن بازجویی یکی از این افراد را در دادرسیهای بعدی بازخوانی کنیم:

این گروه در کجا تشکیل جلسه می‌دادند؟

در کوچهٔ لاپه[6]

در کدام خانه؟

در خانه‌ای در اواسط آن کوچه

چند شاخه از سازمان در آنجا جلسه داشتند؟

فقط یک شاخه

کدامشان؟

مانوئل

رئیس آن شاخه کی بود؟

من

شما جوانتر از آن هستید که چنین مسئولیت مهمی را به‌عهده بگیرید. از کجا دستور می‌گرفتید؟

از کمیته مرکزی.

---

1. Saint Hyacinthe
2. Sept Billards
3. Angers
4. Mondetour
5. Corinthe
6. ruede la Paix

و در آن ایام که این زمزمه‌ها از قشرهای گوناگون اجتماع به‌گوش می‌رسید، ارتش هم از این جریانها برکنار نماند. چنانکه بعدها نظامیان دربلفور[1] لونه‌ویل[2] و اِپینال[3] سر به‌عصیان برداشتند، و مبارزانی که در سنگر کوچه‌ها با حکومت می‌جنگیدند گمان می‌کردند که هنگ پنجاه و دوم و هنگهایِ پنجم و هشتم و سی و هفتم و سی و هشتم سبک اسلحه، به‌آنها ملحق می‌شوند. در بورگُونی و در شهرهای جنوبی، گروهی از مردم «نهال آزادی» را در خاک می‌کاشتند، به‌این معنی که میلهٔ ضخیم و بلندی در زمین فرو می‌کردند و کلاه سرخ رنگی بر سر آن می‌گذاشتند.

و جمعاً وضع این چنین بود.

و این وضع بیش از همه جا در حومهٔ سنت آنتوان محسوس بود. این نقطه اهمیتش از سایر نقاط بیشتر بود. این حومهٔ کهن‌سال با جمعیت زیادش، به‌لانهٔ مورچگان می‌ماند، و از نظر تلاش و جنب و جوش به‌لانهٔ زنبوران شباهت داشت، و پر بود از خشم و شهامت، و در انتظار عصیان بود و در این اشتیاق به‌خود می‌لرزید. در آنجا همه به‌هیجان آمده بودند، اما از کار و کوشش دست برنمی‌داشتند. تجسم چهرهٔ پرجوش، و در عین حال غمگین آنان دشوار است. در این حومه، چه بینوایی‌ها که در زیر سقف اتاقکهای زیرشیروانی به‌چشم می‌خورد، و چه استعدادهای جوشان و کمیابی که روی هم انباشته شده بود. بینوایی و هوشمندی وقتی در جایی با هم گرد آیند خطرناک می‌شوند، و بی‌پروایی و افراط‌گرایی را در پی دارند.

در حومهٔ سنت آنتوان، چیزهای دیگری هم بود که آدمی را تکان می‌داد؛ بحرانهای اقتصادی، اعتصابات، رشد بیکاری، ورشکستگیهای پیاپی از یک سو، و بی‌سروسامانی اوضاع سیاسی از سوی دیگر، به‌هم آمیخته بودند، و در این نقطه تأثیر ناگوار خود را برجای گذاشتند. در

---

1. Belfort 2. Luneville 3. Epinal

دوران انقلاب، بینوایی هم علت است و هم معلول. ضربه‌های بینوایی به‌سوی خود او بازمی گردد، و این مردم بیتوا، که جانشان پر از تقوی و غرور بود، و شور و شوق سوزان خود را در قلبهایشان پنهان نگاه می‌داشتند، آماده بودند که سر به‌شورش بردارند، و چالاک و پرشتاب اسلحه به‌دست گیرند؛ و در انتظار آن بودند که با یک جرقه گُر بگیرند. و قطعاً اگر تندباد حادثه آتش پنهان را شعله‌ور می‌کرد، در حومهٔ سنت آنتوان، که به‌انبار باروت رنجها و آرزوها تبدیل شده بود، معلوم نبود چگونه انفجاری روی خواهد داد.

میخانه‌های حومهٔ سنت‌آنتوان، که تا حال چندین بار وصفشان را گفته‌ایم، شهرتی تاریخی دارند. در دوران آشوب، آدمی در این میخانه‌ها از سخنان پرشور باده‌نوشان پیش از شراب مست می‌شود. گویی در آنها نوعی تفکر پیامبرگونه، و تصور رؤیاآمیزی از آینده، در فضا جریان داشت که قلب و روح باده‌نوشان را لبریز می‌کرد، و آنچه در درونشان بود جلوهٔ بزرگتری می‌یافت.

این میخانه‌ها به‌خرابات مونت آوانتن[1] شباهت داشتند ،که برفراز دخمهٔ زن جادوگر ساخته شده بود و همه معتقد بودند که با ارواح مقدس در ارتباط است. در آن خرابات، میزهایش سه پایه بودند، و شرابی می‌نوشیدند که اِنیوس[2] آن را «شراب جادویی» نام داده بود.

حومهٔ سنت آنتوان جایگاه ذخایر ملت است. در آنجا لرزه‌های انقلابی شکافهایی پدید می‌آورند که توده‌ها در این راهگذرها سلطنت می‌کنند و قدرت کامل را به‌دست دارند. این قدرت کامل نیز ممکن است مرتکب خلاف شود؛ ممکن است مانند دیگر قدرتمندان اشتباه کند؛ اما چنین قدرتی، حتی اگر گمراه شود، بزرگ می‌ماند، از او چنان باید سخن

---

۱. Mont - Aventin، یکی از هفت تپهٔ روم قدیم که درگذشته مردم در آنجا گرد هم می‌آمدند.

۲. Ennius، از شاعران لاتینی.

گفت که دربارهٔ اینجنس[1]، غول نابینا، سخن گفته‌اند.

در سال ۹۳، بنا به‌مقتضیات روز، گاهی دسته‌های جاهل و وحشی از حومه سنت‌آنتوان به‌میدان می‌آمدند و تعصب و جهل خود را به‌نمایش می‌گذاشتند؛ و گاهی برعکس، گروههای دانا و قهرمان، با شور و شوق، به‌خیابانها می‌ریختند.

اما دربارهٔ تعبیر «وحشی‌ها» که گفتیم، باید شرح و توضیحی بدهیم. این مردان ژولیده‌مو، که در روزهای پرآشوب انقلابی، پاره‌پوش بودند، و غُران و عاصی و گرز به‌دست و کارد به‌کمر، به‌کوچه‌ها و خیابانهای پاریس سرازیر شده بودند، چه توقعی داشتند؟ آنها خواهان نابودی فشار و اختناق و ظلم بودند و کار برای مردها، آموزش و پرورش برای کودکان، همدلی و مساعدت اجتماعی برای زنان، آزادی، برابری، برادری، زنان برای همه؛ و ترقی وتعادلی برای همه. آنها ژولیده‌موی بودند و پاره‌پوش، و پرخشم و گرز به‌دست؛ دشنام می‌دادند و می‌غریدند و ترقی و تعالی می‌خواستند. «وحشی»هایی که گفتیم، اینها بودند؛ وحشیان دنیای متمدن.

آنها با خشم و فریاد طالب حق بودند؛ می‌خواستند نوع بشر را با تکانهای وحشت‌انگیز، از جا حرکت بدهند و به‌سوی آسایش و آرامش بهشتی ببرند؛ به‌وحشیان می‌ماندند، اما رهایی‌بخش بودند؛ نقاب ظلمت بر چهره داشتند و در جست‌وجوی روشنایی بودند.

و اما در آن سو، و در روبه‌روی این مردان، که وحشی بودند و وحشتناک، اما در طلب نیکی بودند، کسان دیگری بودند که خوشرو و خندان می‌نمودند، لباس ملیله‌دوزی می‌پوشیدند و سراپایشان را با نوارهای زیبا و رنگین زر تار می‌آراستند، و جورابهایشان ابریشمین بود، و

---

۱. Ingens، که ویرژیل دربارهٔ او می‌گوید:

Monstrum horrendum informe,ingens, cui lumen ademptum...

به‌این معنی: «غول هول‌انگیز، بی‌شکل، عظیم و محروم از روشنایی (ابو ـ گ).

پرهای سفید به‌کلاهشان می‌زدند و دستکشهای زرفام و نرم به‌دست می‌کردند و کفشهای برقی به‌پا؛ در کنار بخاریهای مرمرین، پشت میزی مخمل‌پوش می‌نشستند و آرنجهایشان را برلبهٔ میز تکیه می‌دادند و نرم و شیرین دربارهٔ گذشته‌های دور و قرون وسطی حرف می‌زدند، و از تعصب و جهالت بد می‌گفتند و دربارهٔ مجازات اعدام اظهار نظر می‌کردند و با صدای آهسته و در کمال ادب، شمشیر و تل هیزم و چوبهٔ دار را برای این منظور افتخار می‌بخشیدند.[1] و ما اگر ناگزیر شویم که از میان آن دو، یعنی وحشیان تمدن و متمدنان توحش، یکی را انتخاب کنیم، قطعاً وحشیان را به‌آن متمدنان ترجیح خواهیم داد.

اما به‌لطف خداوند، انتخاب دیگری، جز این دو، نیز ممکن است. لزومی ندارد که ما از قله، از جلو یا عقب، به‌اعماق دره سقوط کنیم؛ ما نه استبداد می‌خواهیم و نه ترور وحشت، ما می‌خواهیم به‌ترقی و تعالی برسیم. از شیب ملایم نیز می‌توان به‌قله رفت.

خداوند هم این نظر را تأیید می‌کند؛ ملایم بودن شیبها، از تدبیرهای خداوند است.

---

۱. وسیله برای اعدام: شمشیر برای گردن زدن، تل هیزم برای سوزاندن، چوبهٔ دار برای آویزان کردن.

۶

آنژولراس و دستیارانش

تقریباً در همین ایام، آنژولراس با توجه به‌حوادثی که ممکن بود اتفاق بیفتد، به‌نوع اسرارآمیزی به‌سرشماری افراد گروه خویش پرداخت.

و همهٔ کارها، محرمانه و در کافهٔ مُوززن انجام می‌گرفت.

آنژولراس که به‌صورتی نیمه معمایی و استعاره‌ای، معنی‌دار با دوستانش سخن می‌گفت، برای آنها شرح می‌داد: «باید فهمید که در چه وضعی هستیم و به‌چه کسانی می‌توانیم اعتماد کنیم. اگر واقعاً مبارز و جنگاور لازم باشد، باید افراد را برای جنگیدن آماده کنیم. وقتی عده‌ای می‌خواهند از جادهٔ پرخطری بگذرند، باید پیش از ورود به‌آن جاده به‌وضع خودشان رسیدگی کنند. پس بیایید اول گله را بشماریم؛ ببینیم که چند نفریم. ما نباید این کار را برای فردا بگذاریم. مردان انقلابی باید همیشه آماده باشند. در راه ترقی و تعالی، نباید وقت را تلف کرد؛ باید همیشه منتظر حادثه باشیم، نباید غافلگیر شویم. منظورم این است که بیاییم حسابرسی کنیم و ببینیم کارهایی که تا حالا کرده‌ایم درست بوده؟ و این کار را باید همین امروز بکنیم، و خیلی درست و به‌قاعده. کورفراک! تو باید وضع دانشجویان دانشکدهٔ صنعتی را رسیدگی کنی. امروز روز استراحت آنهاست، روز چهارشنبه است. این طور نیست. فویی؟... شما

بروید به‌گلاسی‌یِر[1] و با دانشجویان آنجا حرف بزنید و تکلیف را روشن کنید. کمبفر قول داده، برود به‌پتی پیکوس، امروز همهٔ دانشجویان در آنجا جمع‌اند. با هُورل می‌رود به‌استراپاد[2] پروورا! تو باید سراغ بناها بروی؛ باید ترتیبی بدهی که آتش شوقشان خاموش نشود؛ باید از خانهٔ دوستان در گرنل سنت اُونوره[3] خبرهای خوشی برای ما بیاوری. ژولی می‌رود به‌دوپویترن[4]، که در مدرسه پزشکی نبضها را امتحان کند.

بوسوئه باید در کاخ دادگستری پرسه‌ای بزند و با کارآموزها صحبت کند و نتیجه را به‌ما بگوید. رسیدگی به‌کار شاخهٔ سازمانی ما در کوگورد به‌عهدهٔ من.

کورفراک گفت: «با این ترتیب تکلیف همه چیز روشن می‌شود.»

اما کار مهمتری هم داریم غیراز این چیزها

کمبفر پرسید: «چه کاری؟»

قضیه مربوط است به‌اطراف راه‌بند مِن[5]

و کمی به‌فکر فرو رفت و سپس گفت: «در اطراف راه‌بند مِن، گروهی از سنگتراشان و نقاشان ساختمان و کارگران تراشکار زندگی می‌کنند، که همه‌شان افرادی هستند پرشور و با حرارت؛ اما کم‌کم این کارگران سرد شده‌اند. مدتی است از آنها خبر ندارم. نمی‌دانم در چه وضعی هستند، در چه فکری هستند؛ شاید همه وقت فراغتشان را با بازی دومینو می‌گذرانند. باید یک نفر برود به‌آنجا و با آنها حرف بزند. آنها معمولاً در کافهٔ ریشفو[6] دور هم جمع می‌شوند. از ظهر تا یک ساعت بعدازظهر همه‌شان را می‌شود در آنجا پیدا کرد. باید یک نفر برود و به‌آتش این گروه بدمد و دوباره آنها را سر شوق بیاورد. من ماریوس را برای این کار در نظر

---

1. Glaciere
2. Estrapade
3. Grenelle - Saint - Honore
4. Dupuytren
5. Maine
6. Richefeu

گرفته بودم، اما ماریوس گوشه‌گیر شده، و کمتر به‌اینجا می‌آید. یک نفر می‌خواهم که داوطلب بشود و برود به‌آنجا.

گرانتر گفت: «پس من چه کاره‌ام؟»

تو؟

بله من.

تو می‌خواهی بروی و برای جمهوری تبلیغ کنی؟ می‌خواهی دلهای سرد را گرم کنی؟ تو؟

من چه عیبی دارم؟

تا حالا ندیده بودم که دنبال کار مفید و به‌دردبخوری بروی.

می‌خواهم خودم را امتحان کنم.

ولی تو به‌هیچ چیز ایمان و عقیده نداری.

چرا به‌تو ایمان دارم.

پس می‌خواهی برای من کار بکنی؟

هر کاری که بگویی می‌کنم. حتی اگر بگویی کفشهایت را واکس می‌زنم.

بهتر است در کارهای ما دخالت نکنی. بهتر است بروی آن قدر عرق بخوری تا دیگر نفست درنیاید.

آنژولراس! تو آدم قدرنشناسی هستی.

هرچه فکر می‌کنم، تو آدمی نیستی که بروی به‌مِن، تو اصلاً لیاقت این جور کارها را نداری.

اشتباه تو در همین جاست. من لیاقتش رادارم، ثابت می‌کنم که لیاقتش را دارم. همین الساعه بلند می‌شوم و از کوچه گِرِس[1] می‌روم به‌طرف میدان سن میشل؛ از کوچهٔ مُسیو لُوپرنس[2] می‌پیچم در کوچه

---

1. Gres 2. Monsieur le Prince

وُوژیرار، و از مسیر، کوچهٔ آسا[1] را می‌گیرم و می‌رویم به‌کوچه شرش میدی[2] و ساختمان شورای جنگ را پشت سر می‌گذارم و از راه کوچه وی‌یی تویلری[3] می‌رسم به‌جادهٔ اصلی مِن و بعد از عبور راه‌بند، می‌روم توی کافهٔ ریشفو... اصلاً من ساخته شده‌ام برای این‌جور کارها.

اما تو رفقای ما را که در ریشفو جمع می‌شوند، نمی‌شناسی.

نمی‌شناسمشان، اما بلدم که با آنها صمیمی و خودمانی حرف بزنم.

می‌خواهی به‌آنها چه بگویی؟

برای آنها از رُبسپیر حرف می‌زنم و از دانتون، و اصول و عقاید خودمان

تو؟

بله... قضاوت تو در مورد من عادلانه نیست. وقتی که من خودم را جمع و جور کنم و بخواهم کاری انجام بدهم از همه جلوتر می‌افتم. من آثار پرودُم[4] را مطالعه کرده‌ام. قرارداد اجتماعی[5] را خوانده‌ام. از قانون اساسی سال دوم، این جمله را از بر هستم: «آزادی یک فرد وقتی به‌آخر می‌رسد که آزادی فرد دیگری آغاز شود.»... تو خیال می‌کنی که من آدم احمق بی‌شعوری هستم؟ من یک اسکناس دوران انقلاب کبیر فرانسه را توی کشوی میزم دارم. از حقوق بشر، دموکراسی، قدرت مقاومت‌ناپذیر توده‌ها، و از این جور چیزها کم و بیش چیزهایی به‌گوشم خورده. بفهمی نفهمی طرفدار انقلابم. عرضه‌اش را دارم که شش ساعت تمام دربارهٔ این

---

1. assas 2. cherche-Midi

۳. Vielles - Tuileries، در سال ۱۸۸۴ هوگو با مادرش در شماره ۲ کوچه «وی‌یی تویلری» (قسمت مرکزی کوچه شرش ـ میدی امروزی زندگی می‌کرد). و در انتهای ساختمان ستاد جنگ کوچه‌ای که خانوادهٔ فوشه در آن‌جا اقامت داشتند.

۴. Prudhomme، (۱۷۵۲ـ۱۸۳۰) مدیر روزنامهٔ هفتگی «انقلابهای پاریس» بود (از سال ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۴).

۵. قرارداد اجتماعی، اثر معروف ژدن ژاک روسو.

چیزها سخنرانی کنم.

آنژولراس گفت: «گرانتر! جدی باش!»

گرانتر گفت: «من آدمی هستم وحشی، و در عین حال با انضباط»

آنژولراس کمی فکر کرد و گفت: «گرانتر!.... بعد از تمام این حرفها، حاضرم تو را امتحان کنم. به‌تو مأموریت می‌دهم که بروی به‌مِن»

گرانتر که در اتاق مبله‌ای نزدیک کافهٔ مُوزن زندگی می‌کرد، همان دم از جا بلند شدو از کافه بیرون رفت و سری به‌خانه خود زد و به‌کافه باز آمد. این بار جلیقه‌ای به‌سبک روبسپیر پوشیده بود؛ در آن حال که دستهایش را روی جلیقهٔ سرخ خود گذاشته بود، جلوتر رفت و در گوش آنژولراس گفت: «خاطرجمع باش!»

سپس کلاهش را روی سر خود محکم نگاه داشت و با قدمهای محکم و مصمم از کافه بیرون رفت.

از اعضای شاخهٔ کوگوردِ شهر اکس، چند نفری که در پاریس بودند، در ایسی[1]، در یک معدن متروک، که نظایر آن در اطراف پاریس زیاد بود، دور هم جمع می‌شدند.

آنژولراس در بین راه در ذهن خود، وضع و موقع یارانش را بررسی می‌کرد؛ وخامت اوضاع محسوس بود. وقتی کارها، بعد از بروز نوعی بیماری اجتماعی، کُند و سنگین پیش می‌رود، هر قسم ابهام و آشوبی چرخها را از حرکت باز می‌دارد. و این امر گاهی به‌زیر و رو شدن وضع، و تولدی دوباره می‌انجامد.

آنژولراس احساس می‌کرد که در زیر انبوهٔ تاریک آینده، عصیان تابناکی نهفته است؛ و شاید زمان آن بسیار نزدیک باشد. و چه منظرهٔ زیبایی دارد وقتی که ملتی به‌پا می‌خیزد و حق خود را بازمی‌ستاند؛ و چه زیبا خواهد شد انقلابی دیگر با شوکت و حشمت خود، فرانسه را به‌چنگ

---

1. Issy

آورد و به‌دنیا اعلام کند: «فرانسه اینک از آن من است، و برای بقیهٔ جهان تا فردا صبر خواهیم کرد!» آنژولراس خوشحال بود، حس می‌کرد که تنور عصیان گرم می‌شود؛ و در آن لحظات، گروهی را به‌اطراف پاریس فرستاده بود تا آتش را برافروزند. و در ذهن خود، فصاحت کلام خردمندانهٔ کمبفر وسعت نظر و شور و حرارت فُویی، سخنگویی شوق‌انگیز کورفراک، خندهٔ باهُورل، التهاب ژان پوور، و دانش ژولی، و شوخ‌طبعی بوسوئه را با هم ترکیب می‌کرد، به‌این نتیجه می‌رسید که این خط آتش می‌تواند همه جا را پر از شور و شوق و گرما کند. همه به‌تلاش افتاده‌اند، و قطعاً نتیجهٔ خوبی از اینهمه تلاش به‌دست می‌آید. و اما ناگهان آنژولراس به‌فکر گرانتر افتاد و با خود گفت: «اما دربارهٔ راه‌بند مِن، و آن اطراف تردید دارم که کارها درست پیش برود. شاید بد نباشد سری به‌کافهٔ ریشفو بزنم و ببینم که گرانتر در آنجا چه می‌کند.»

وقتی که ناقوسهای وُوژیرار، ساعت یک بعدازظهر را اعلام کردند، آنژولراس به‌کافهٔ ریشفو رسید؛ وارد کافه شد و به‌تالار، که در دود سیگار فرو رفته بود، نظری انداخت. یک نفر با صدای بلند حرف می‌زد و با حریف خود در بازی دُومینو بگومگو می‌کرد.

آنژولراس جلوتر رفت و گرانتر را دید که رو در روی حریف خود، پشت میزی از مرمر سنت آن نشسته بود.

مهره‌های دُومینو روی میز پخش شده بود. گرانتر گاهی مشت خود را محکم بر میز مرمرین می‌کوفت و هر بار چیزی می‌گفت و حریفش به‌او جوابهایی می‌داد. آنژولراس کلماتی را که آن دو در حین بازی به‌همدیگر می‌گفتند به‌ذهن می‌سپرد. که تقریباً این چنین بود:

جفت شش

چهار

خوک!... دیگر ندارم.

دیگر کارت تمام است، دُو

شش
سه
آس
بازی با من است
چهار امتیاز
افتادی ته گودال
نوبت توست
عجب خیط کردم.
هنوز وضعت بد نیست.
پانزده
هفت تا بیشتر
با این، می‌شوم بیست و دو (در فکر فرو می‌رود) بیست و دو!
منتظر جفت شش نباش! اگر از اول روی جفت شش گذاشته بودم، بازی عوض می‌شد.
باز هم، دُو.
آس!
آس، بسیار خوب، پنج.
من که ندارم.
گمانم تو این را بازی کردی.
درست است.
سفید
ـ چه شانسی! آه!... شانس آوردی (مدتی به‌فکر فرو می‌رود)، دو.
آس.
نه پنج، نه آس. افتادی توی هچل.
دومینو.
لعنت بر این شانس!

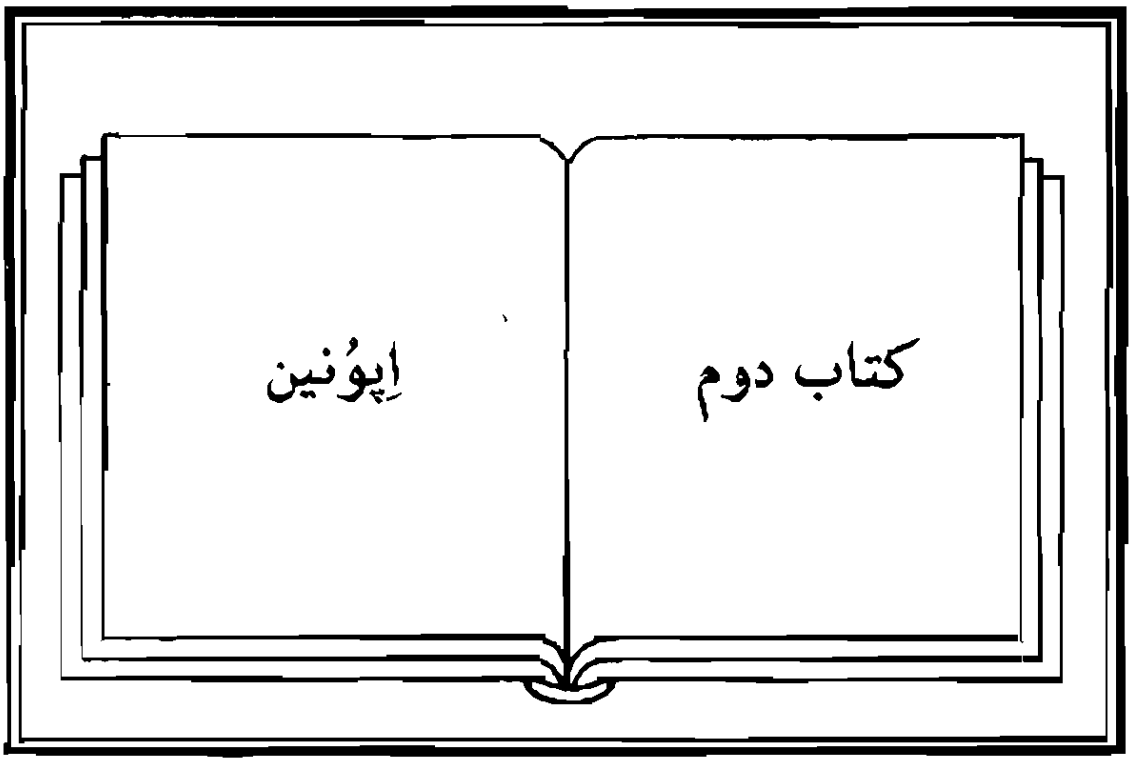
کتاب دوم
اِپوُنین

۱

مزرعهٔ چکاوک

ماریوس تا لحظهٔ آخر شاهد بود که چگونه تناردیه، خود در دامی می‌افتاد که برای آقای سفید مو گسترده بود. بعد از آنکه بازرس ژاور از ویرانسرای گوربو بیرون رفت و زندانیانش را با سه درشکه به‌همراه برد، دیگر ماریوس تاب ماندن در آنجا را نداشت؛ از خانه بیرون دوید، ساعت نه بعدازظهر بود؛ به‌خانهٔ کورفراک رفت.

کورفراک دیگر ساکن کارتیه لاتن نبود، بلکه از مدتی پیش «به‌دلایل سیاسی»، به‌کوچهٔ وِرّری[1] نقل مکان کرده بود. خانهٔ جدید او در محله‌ای بود که روح عصیان در گوشه و کنارش نفوذ کرده بود. ماریوس آن شب به‌کورفراک گفت: «آمده‌ام شب را در اینجا بگذرانم». کورفراک یکی از دو تشکَ رختخوابش را درآورد و روی زمین گسترد و گفت: «این هم جای خواب تو!»

روز بعد، ماریوس ساعت هفت صبح به‌ویرانسرای گوربو بازگشت و اجاره بها و بدهیهای خود را به‌ننه بوگُن پرداخت، و کتابها و تختخواب و میز و کمد و صندلیهایش را در یک گاری دستی بار کرد و، بی‌آنکه نشانی از خود به‌جای بگذارد، با چنان شتابی از آن حدود دور شد که چند ساعت بعد، وقتی بازرس ژاور به‌آنجا آمد تا از او نیز بازجویی کند، اثری

---

1. Verrerie

نیافت. ننه بوگُن به‌او گفت: «اثاثش را برداشت و از اینجا رفت.»

ننه بوگن، پیش خود فکر می‌کرد ماریوس با دزدانی که به‌چنگ پلیس افتاده بودند همدست بوده، و گاهی که با زنان سرایدار آن محل می‌نشست و درددل می‌کرد، به‌آنها می‌گفت: «کی باور می‌کرد که جوانی به‌آن خوبی، همدست دزدها بوده؟ این پسر به‌خوبی و سادگی دختر بچه‌ها بود.» ماریوس برای رفتن از آن محل، دو دلیل داشت: اول آنکه، چیزهای بد و نفرت‌انگیزی در آن خانه دیده بود؛ چهرهٔ پلید فقرای تبهکار را دیده بود، که حتی از سیمای کریه ثروتمندان ستمگر نیز ترسناکتر بود؛ دلیل دوم آنکه، نمی‌خواست در جریان دادرسی تناردیه، که احتمالاً عواقب بدی برای آن مرد داشت، شرکت داشته باشد.

بازرس ژاور گمان می‌کرد این جوانک، که حتی نام او را فراموش کرده بود، ترسیده و گریخته است. و حتی تصورش این بود که در زمان وقوع حوادث در اتاق خود نبوده. با این حال، جست و جویی کرد بلکه بتواند او را بازیابد، و به‌جایی نرسید.

یک ماه گذشت؛ یک ماه دیگر نیز گذشت. ماریوس هنوز در خانهٔ کورفراک بود، و از طریق یکی از کارآموزان وکالت دادگستری، که از احوال زندانیان و جنایتکاران با اطلاع بود، خبردار شد که تناردیه را به‌زندان انفرادی برده‌اند. از آن پس، هر هفته به‌زندان فُورمِن می‌رفت و پنج فرانک به‌نام تناردیه، به‌دفتر زندان می‌داد.

ماریوس که در این روزها درآمدی نداشت، غالباً این پنج فرانکها را از کورفراک به‌قرض می‌گرفت. و قضیهٔ این پنج فرانکهای هفتگی، هم برای کورفراک که آنها را به‌ماریوس می‌داد، و هم برای تناردیه که آنها را مرتباً از دفتر زندان می‌گرفت، معمای ناگشوده‌ای بود.

کورفراک از خود می‌پرسید: «این پول را به‌چه کسی می‌دهد؟»

در این روزها ماریوس غمگین بود. دوباره همه چیز برای او در

هاله‌ای از ابهام فرورفته بود. در جلو خود خطّ روشنی نمی‌دید. زندگی‌اش در تاریکی اسرار فرو رفته بود، و او کورکورانه به‌هر سو می‌رفت و به‌جایی نمی‌رسید. در یک لحظه، از نزدیک، در آن تاریکی هولناک، دختری را که دوست می‌داشت و مردی را که گویی پدر آن دختر بود، و هر دو برای او عزیز بودند و مایهٔ امید او و موجب دلبستگی‌اش به‌این دنیا، دیده بود و گمان برده بود که دیگر به‌آنها رسیده است و می‌تواند مراد و مقصود را در کنار داشته باشد. اما ناگهان تندباد سهمگینی وزیده و همهٔ اشباح را از چند قدمی او محو کرده بود. دیگر نور ضعیفی در این تاریکی نتابیده بود که امیدی به‌بازیافتنشان داشته باشد. حتی با حدس و گمان نیز نمی‌توانست به‌حقیقتی دست یابد. قبلاً نام «اورسول» را برای آن دختر انتخاب کرده بود، ولی از زبان تناردیه شنیده بود که نامش چکاوک بوده؛ و چکاوک نام مسخره‌ای بود. حتماً آن دختر نام دیگری داشته. دربارهٔ مردی که گمان می‌کرد پدر اوست، قضایا پیچیده‌تر می‌نمود. او که بود؟ آیا واقعاً رازی داشت و خود را از نظر پلیس مخفی می‌کرد؟ به‌یاد کارگر سفید مویی افتاد که در اطراف انوالید دیده بود. گاهی به‌این فکر می‌افتاد که آن کارگر سفید موی کسی جز او نبوده است. چرا لباس کارگران پوشیده بود؟ آیا می‌خواست ناشناس بماند؟ وانگهی آقای سفید موی را از پس روزنه در دام تناردیه دیده بود. از خود می‌پرسید که چرا این مرد چیزی نمی‌گفت! و اگر مسأله‌ای نداشت، چرا از دست مأموران گریخت و حاضر نشد از کسی شکایت کند؟ این مرد به‌ظاهر شجاع بود، و در عین حال از چیزهایی واهمه داشت. راستی او پدر آن دختر بود؟ آیا واقعاً مردی که تناردیه مدعی بود او را دیده و می‌شناخته، او بود؟ ممکن بود تناردیه اشتباه کرده باشد؟ ماریوس از این پرسشهای بی‌پاسخ زیاد داشت. اما همهٔ این چیزها از زیبایی و جاذبهٔ دلدار فرشته مانند او نمی‌کاست. چه بدبختی بزرگی بود که در دلش چنین عشقی جای گرفته بود، چشمانش همه جا را تاریک

می‌دید؛ مجذوب شده بود، رانده شده بود و نمی‌توانست کاری بکند. همه چیز را از دست رفته می‌دید جز عشق. در عشق هم ناگهان راه را گم کرده بود و خط نور را از دست داده بود. طبعاً شعله‌ای که ما را می‌سوزاند اندک روشنایی نیز می‌بخشید و نوری فرا راه ما می‌افکند. ماریوس به‌این نور هدایت بی‌اعتنا بود، و هرگز با خود نمی‌گفت که اگر چنین و چنان کرده بودم، شاید به‌نتیجه مطلوب می‌رسیدم. آن دختر که دیگر نمی‌توانست او را «اورسول» بنامد، قطعاً در گوشه‌ای از شهر زندگی می‌کرد اما کجا؟ و ماریوس نشانه‌ای در دست نداشت و نمی‌دانست که در کدام سوی شهر به‌جست و جوی او برود.

زندگی او در آن روزها در چند کلمه خلاصه می‌شد: با تردید و بی‌اعتمادی کامل، در مه نفوذ ناپذیری فرو رفته بود؛ دیدار دوبارهٔ او را آرزو می‌کرد، اما چندان به‌آن امیدوار نبود.

بدبختی‌اش وقتی به‌نهایت رسید که فقر دوباره به‌سراغ او آمد، او نفس یخ زدهٔ فقر را در نزدیکی خود و در پشت سر خود احساس می‌کرد. در این گرفتاریها، مدتی از کار بازمانده بود؛ و هیچ چیز خطرناکتر از آن نیست که آدمی از کار باز بماند؛ چون عادت به‌کارکردن با این وضع از بین می‌رود، عادتی که آسان نمی‌شود رهایش کرد، و به‌دشواری می‌توان دوباره به‌دستش آورد.

پناه بردن به‌رؤیا و خیال، تا حدودی، مانند مواد مخدّر در مواقع خاص، به‌اندازهٔ بسیار کم برای آدمی درمان بخش است؛ تب و تاب مغزهایی را که بسیار پرجوش‌اند تسکین می‌دهد، و در روح آدمی بخار مطبوع و با طراوتی پدید می‌آورد که ناصافیها و ناهمواریهای تفکر محض را از بین می‌برد، و فاصله‌ها و نقطه‌های تهی را پر می‌کند؛ مجموع را به‌هم پیوند می‌دهد و زوایای اندیشه را درست و به‌قاعده می‌سازد. اما زیاده روی در تخیل، آدمی را در آن فرو می‌برد و غرق می‌کند. به‌حال آن

کارگری باید افسوس خورد که تفکر را کنار می‌گذارد تا در تخیل غرق شود. چنین کسی گمان می‌کند که در آمدن از چنین غرقابی آسان است، و با خود می‌گوید که تخیل و تفکر با هم تفاوتی ندارند! و اشتباهش در همین جاست.

اندیشه، کارِ هوش و درک آدمی است، و خیال کارِ میل و هوس او. جای اندیشه را به‌خیال و رؤیا بخشیدن، مثل آن است که زهر را به‌جای غذا بگذاریم.

ماریوس، چنانکه قبلاً حکایت کرده‌ایم، همین وضع را داشت. عشق به‌سراغ او آمده بود، و او کار را کنار گذاشته و در توهمات و تصورات خود فرو رفته بود. در این مرحله آدمی از خانه برای کار بیرون نمی‌رود و در گوشه‌ای می‌نشیند و با خیال پروری خود را مشغول می‌کند. تفکر او تنبل شده بود و تخیل، او را به‌اعماق گردابهای راکد و پر سرو صدا می‌برد. هر چه کمتر کار می‌کرد، نیازمندیهایش بیشتر می‌شد؛ و قانون این است. انسانی که به‌خیال پروری عادت می‌کند، طبعاً بی‌خیال و ولخرج می‌شود. کسی که بی‌قید و بند شد، نمی‌تواند سفتی و سختی زندگی را بپذیرد. در این نوع زندگی، خوبی و بدی به‌هم آمیخته است. زیرا سستی و بی‌قیدی نحوست‌بار است، و سخاوت و دست و دل بازی خوب است و قابل تقدیس. اما مرد فقیر و نجیبی که دنبال کار نمی‌رود، همه چیزش را از دست می‌دهد؛ سرچشمه‌های درآمدش خشک می‌شوند، و نیازمندیها سر بر می‌آورند.

این سراشیبی شوم، که شریفترین و مقاومترین افراد، مانند نادرست‌ترین و ضعیف‌ترین کسان، به‌آن کشیده می‌شوند، سرانجام به‌دو گودال عمیق می‌رسند که یکی خودکشی است و دیگری جنایت.

مردی که همه روز از خانه بیرون می‌رود تا در گوشه‌ای بنشیند و خیالبافی کند، روزی می‌رسد که از خانه بیرون می‌رود تا خود را در آب

غرق کند.

زیاده روی در تخیل، افرادی چون اسکوس[۱]، و لبرا[۲] را به‌وجود می‌آورد.

ماریوس در این سرازیری خطرناک، با قدمهای آهسته پیش می‌رفت و چشمهای خود را در آن حال به‌کسی دوخته بود که دیگر او را نمی‌دید. آنچه در این باره نوشتیم، هر چند عجیب اما واقعیت است. خاطرهٔ موجودی عزیز و غایب از نظر، به‌قلب آدمی روشنی می‌بخشید؛ و هر چه این معبود ناپیداتر باشد، درخشش آن بیشتر می‌شود. آدمی در این حال، در درون تاریک و نومید خود، این روشنایی را در افق می‌بیند که همچون ستاره‌ای است در تاریکیِ جان او. «او» همهٔ فکر و ذکر ماریوس بود. به‌چیزی جز «او» نمی‌اندیشید. دیگر در قید آن نبود که لباس کهنه‌اش دیگر قابل پوشیدن نیست، یا لباس نو او کهنه شده؛ در قید آن نبود که کلاهش، کفشهایش، و زندگی‌اش ساییده و فرسوده شده؛ در همه حال با خود می‌گفت: «ای کاش پیش از مردن یک بار دیگر ببینمش!»

تنها تصور شیرینی که از آن عشق برای او مانده بود این بود که «او» نیز دوستش می‌داشت، و دوست داشتنش را با نگاه خود به‌ماریوس فهمانده بود. آن دختر را نمی‌شناخت، اما با فکر و روحش آشنایی داشت شاید حالا نیز، آن دختر هر کجا که بود پای‌بندِ مهر او بود؛ و شاید در این ساعات، دلدارش نیز در فکر او بود. در بعضی از لحظات، که توصیفش مشکل است و هر که عاشق شده باشد، قدر این گونه لحظات را می‌داند، در عین حال که غمگین بود و با غم انس گرفته بود، احساس می‌کرد که شادی ناشناخته‌ای قلبش را به‌تپش انداخته است؛ با خود می‌گفت: «او هم به‌فکر من است. فکر او در قلبم اثر می‌گذارد» و بعد از کمی تأمل، این

---

۱ و ۲. Escousses و Lebras، دو نویسنده بودند که بعد از شکست نمایشنامه‌ای که هر دو با هم آن را نوشته بودند، در ۱۸۳۲ خودکشی کردند.

اندیشه در ذهن او می‌نشست: «شاید فکر و احساس من هم به‌او برسد».

این تصور چند دقیقه‌ای او را به‌خود مشغول می‌کرد، فروغی در دل او بر می‌افروخت که به‌امیدواری می‌ماند. گاهی در بعضی از ساعات شب، که افراد حساس در آن دقایق بیشتر دچار غم و اندوه می‌شوند، قلم به‌دست می‌گرفت و ناب‌ترین و صادقانه‌ترین و پرمعنی‌ترین رؤیاهایی را که عشق در او برانگیخته بود، بر صفحات کاغذ می‌آورد؛ و این کار را نوشتن «او»، نام داده بود.

نباید تصور کرد که کار عقلش به‌پریشانی کشیده بود، بلکه آمادگی و استعداد کار کردن و تلاش برای منظور مشخص و معینی را از دست داده بود؛ اما در عین حال، روشن بین‌تر و پرطاقت‌تر شده بود. ماریوس در آن حال عجیبی که داشت، همه وقایع اطراف خود را می‌دید، و همهٔ کسانی را که دور یا نزدیک بودند زیر نظر داشت؛ و هر چند خسته و بی‌قیدانه، اما با صداقت و به‌جا سخن می‌گفت. داوریهای او هر چند نومیدانه بود، با بلند نظری و وسعت اندیشه در آمیخته بود.

با این وصف، هیچ چیز را نادیده و ناشنیده نمی‌گذاشت؛ هیچ چیز او را به‌اشتباه نمی‌انداخت. تو در توی مسائل زندگی و سرنوشت و انسانیت را می‌شناخت. سعادتمند کسی است که خداوند به‌او روحی عطا کرده باشد که حتی در نهایت گرفتاری، برازندهٔ عشق باشد و شایستهٔ تحمل درد و رنج. کسی که جهان و آدمیان را با این روشنایی مضاعف ندیده باشد، ازحقایق عالم چیزی نمی‌داند؛ و اصلاً هیچ چیز نمی‌داند.

موجودی که دلبستهٔ چیزی است و به‌خاطر دلدار رنج می‌برد، برجسته و ممتاز است. به‌هر روی، روزها از پی یکدیگر می‌آمدند و هیچ اتفاق تازه‌ای نمی‌افتاد. ماریوس احساس می‌کرد راه تنگ و باریکی که در پیش پای اوست، هر دم کوتاهتر می‌شود و به‌زودی به‌لبهٔ پرتگاه خواهد رسید و با خود می‌گفت:

« به‌آن پرتگاه نزدیک شده‌ام. پیش از رسیدن به‌پرتگاه می‌بینمش؟»

اگر کسی برود به‌کوچه سن ژاک، و از راه‌بندِ آن بگذرد و همچنان پیش برود، به‌کوچه سانته می‌رسد سپس به‌کوچهٔ گلاسی‌یر؛ و در نزدیک رود کوچک گوبُلن، به‌کشتزاری می‌رسد که در حول خط یکنواخت کمربندی بولوارهای پاریس، شاید تنها جایی باشد که اگر رویدال[1] آن را به‌چشم می‌دید، در کنارش می‌نشست و منظرهٔ زیبای آن را نقاشی می‌کرد. نمی‌دانم چه چیزی در آنجا هست که زیبایی و لطف مخصوصی دارد. چمنی سبز می‌بینیم که در گوشه و کنارش رختهای پاره و کهنه را روی طنابها پهن کرده‌اند تا بخشکد؛ و مزرعه‌ای کهن‌سال، و بنای قلعه مانندی از دوران لوئی سیزدهم، در میان آن ساخته‌اند با شیروانی‌های عجیب، در اطراف آن، دیواره‌های ویران دیده می‌شود، و لابه‌لای درختان کبوده، چند جویبار کم آب، و دسته‌ای از زنان، که در کنار جویبارها نشسته‌اند و پُر می‌گویند و می‌خندند. در افق دور دست، بنای پانتئون پیداست و درختان سورد ـ موئه[2]، ووال دُوگراس، و در پشت همه اینها تیغه‌های چهارگوش برجهای نتردام. با آنکه ارزش دیدن را دارد، هیچ کس به‌اینجا نمی‌آید؛ هر چهار ساعت یک بار، گاری یا ارابه‌ای از آن حدود می‌گذرد.

ماریوس روزی، در ضمن پیاده‌روی، اتفاقاً گذرش به‌آنجا افتاد؛ و آن روز در آنجا رهگذری را دید ـ که در مواقع عادی کمتر رهگذری را در آن حدود می‌بینید ـ و از او پرسید: «این مزرعه چه نام دارد؟»

مزرعهٔ چکاوک.

رهگذر سپس مکثی کرد و گفت: «در اینجا بود که اولباک[3] آن دختر

---

۱. Ruysdael، نقاش معروف هلندی، که در نقاشی مناظر طبیعی مهارت داشت (۱۶۲۸ـ۱۶۸۲).

2.Sourds-Muets

۳. Ulbac، در مه ۱۸۲۷، اولباک که جوانی بود بیست ساله، دختر جوانی را که دوست

چوپان را که اهل ایوری[1] بود، کشت. ماریوس بعد از آنکه کلمهٔ چکاوک را شنید، در عالم رؤیا فرو رفت و به‌بقیهٔ حرفهای او توجه نکرد. آنها که در عالم رؤیا زندگی می‌کنند، گاهی با شنیدن یک کلمه، به‌نوعی انجماد ناگهانی دچار می‌شوند، و همه افکارشان در اطراف یک موضوع دور می‌زند، و چیزهای دیگر از نظرشان می‌گریزد. کلمه «چکاوک» را از زبان تناردیه شنیده بود که دلدار او را چنین می‌نامید. و از آن پس «چکاوک» در ذهن او جای «اورسول» را گرفته بود. و آن روز بی‌دلیل بهتش زده بود، و به‌گونه‌ای معمایی با خود می‌گفت: «پس اینجا مزرعه چکاوک است! در اینجا خانهٔ او را پیدا می‌کنم.»

این فکر واقعاً بی‌ربط بود، اما به‌دل او نشسته بود.

و از آن پس همه روز به‌مزرعه چکاوک می‌آمد.

← داشت، کشت زیرا از ازدواج با او نومید شده بود. (ایو ـ گ.).

1.Ivry

PersianPDF.com

۲

پرورش نطفهٔ جنایات در بطن زندان‌ها

پیروزی ژاور در ویرانسرای گوربو کامل می‌نمود، اما کامل نبود.

زیرا از یک سو مردی که در چنگ دزدان اسیر شده بود از دست او گریخته بود؛ و این موضوع فکر ژاور را به‌خود مشغول کرده بود. به‌دام انداختن چنین شخصی که آن قدر برای تبهکاران ارزشمند بود، احتمالاً دست یافتن به‌او برای مأموران پلیس نیز بی‌فایده نبود.

از سوی دیگر، مونپارناس، یعنی یکی از تبهکاران از چنگ او گریخته بود. و این جوان قرتی جنایت پیشه توانسته بود خود را از دام برهاند، و در واقع، مونپارناس وقتی اپونین را دیده بود که به‌دیده بانی ایستاده، او را با خود برده بود و بهتر دیده بود که در این داستان نقش نمورَن[1] را بازی کند، تا شنیدرهان[2] باشد؛ و به‌همین علت، به‌دست مأموران نیفتاده بود. اما ژاور چند روز بعد، اپونین را بازداشت کرد و او را نزد خواهر آزلما، در زندان مادلُونت، فرستاد.

نقص دیگر این پیروزی، آن بود که وقتی تبهکاران را از ویرانسرای گوربو به‌زندان منتقل می‌کردند، کلاکزوس یکی از سردسته‌های دزدان، ناپدید شد. هیچ کس نمی‌دانست که چگونه این اتفاق افتاده است.

---

۱. Nemorin، در رمان شبانی فلوریان Florian، عاشق اِستل Estelle، شده بود.

۲. Schinerhannes، سر دسته، دزدان بود که در ۱۸۰۳ با گیوتین اعدام شد (ایو ـ گ.).

پاسبانان و درجه داران پلیس از چگونگی ماجرا بی‌خبر بودند؛ مثل این که بخار شده و به‌هوا رفته بود یا از میان انگشتانشان بیرون لغزیده بود و در تَرَکهای کف درشکه فرو رفته و فرار کرده بود! هیچ کس حرف قانع کننده‌ای در این زمینه نداشت. همین قدر می‌دانستند که وقتی به‌زندان رسیدند، کلاکزوس در میان بازداشتیها نبود، قطعاً در این قضیه یا دست جّن و پری در کار بود یا دست مأموران پلیس. آیا کلاکزوس مثل یک گلولهٔ برفی در تاریکی شب آب شده و به‌زمین فرو رفته بود، یا در میان پاسبانها شریک و همدستی داشت؟ آیا این مرد معمای دو جانبه‌ای بود که هم در نظم دستی داشت و هم در بی‌نظمی؟ آیا او هم در کار قانون شکنی بود و هم در کار سرکوبی و اختناق؟ آیا این ابوالهول از جلو، پنجه در جنایت داشت و در عقب پنجه در پاسداران حکومت؟ ژاور این گونه چیزها را نمی‌پذیرفت، و از این سازشکاریها به‌خشم می‌آمد. اما در میان بازرسان و مأمورانی که زیر دست او کار می‌کردند، بودند کسانی که بیش از او از اسرار کار پلیس خبر داشتند، و مصلحت را از او بیشتر می‌دانستند. کلاکزوس از تبهکارانی بود که می‌توانست مأمور خوبی نیز باشد. چنین روابط موذیانه‌ای با تبهکاران، هم برای جنایت‌پیشگان عالی بود و هم برای پلیس قابل تحسین، و از این جاسوسان دوجانبه در میان تبهکاران بسیارند. به‌هر روی، هر چه بود کلاکزوس ناپدید شده بود و دیگر دستشان به‌او نرسید و ژاور از این ماجرا، پیش از آنچه متعجب باشد، خشمگین بود.

اما ماریوس، «این جوجه وکیل، که احتمالاً ترسیده بود»، و ژاور حتی نامش را فراموش کرده بود، چندان مورد توجه ژاور نبود، به‌گمان او این جوان وکیل دادگستری بود، و هر موقع لازم می‌شد پیدا کردنش آسان بود. اما راستی او وکیل دادگستری بود؟

به‌هر حال، بازپرسی‌ها و تحقیقات شروع شد.

بازپرس مصلحت را در این دید که یکی از افراد دارو دستهٔ پاترون مینت را، که پرگو و دهن لق بود، مانند دیگران به‌زندان انفرادی نفرستد. این مرد بروژن بود، که موهای پرپشتی داشت، و ماریوس او را پشت دیواری در کوچهٔ پتی بانکیه دیده بود. به‌صلاحدید بازپرس، او را در محوطهٔ بازداشتگاه شارلمانی نگاه داشتند، و مأموران با دقت زیر نظرش گرفتند.

و این، همان تبهکاری بود که سالها بعد، از نام آوران زندان فُورس شد و فعلاً در حیاط بازداشتگاهی نگهداری می‌شد که به‌قولی آن را ساختمان نو می‌گفتند؛ و اما کارمندان اداری، آن را سَن برنار می‌نامیدند، و دزدان، آن را گودال شیران نام داده بودند دیوارهایش مرطوب و پوسیده بود؛ و در کنار دَرِ آهنین بزرگ و زنگ خورده‌ای، که قبلاً در کاخ دوک‌نشین فُورنس بود و حالا آن را آورده و در دیوار بازداشتگاه کار گذاشته بودند، تخته سنگی بود که این نام و تاریخ به‌یادگار، با یک میخ روی آن کنده شده بود:

بروژُن ـ ۱۸۱۱

بروژن ۱۸۱۱، حکم پدر بروژن ۱۸۳۲ را داشت.

این بروژن، که سالها پیش در ۱۸۱۱ در کنج آن بازداشتگاه افتاده بود، و ما در ماجرای ویرانسرای گوربو، جز در یکی دو لحظهٔ کوتاه، از او سخن نگفتیم، مردی بود زبر و زرنگ و حقه باز و تردست، اما در ظاهر بسیار وارفته و ترحم انگیز. باز پرس هم فریب همین قیافه و ظاهر بی حال و وارفتهٔ او را خورده و مصلحت دیده بود که در بازداشتگاه شارلمانی بماند، و او را به‌زندان انفرادی نفرستاده بود.

اما دزدان، حتی وقتی که به‌چنگ عدالت گرفتار شوند، دست از کار بر نمی‌دارند؛ و زندان و این گونه چیزها خم به‌ابرویشان نمی‌آورد. آنها در آن حال که به‌جرمی به‌زندان افتاده‌اند، وسایل و ابزار جرم دیگری را فراهم می‌آورند؛ درست مثل نقاشان هنرمندی که تابلویی را تمام کرده‌اند و در

گوشهٔ کارگاهشان گذاشته‌اند و بی‌فاصله دست به‌قلم‌مو می‌برند تا تابلوی دیگری نقاشی کنند.

بروژن چنین وانمود می‌کرد که در زندان دچار بهت و حیرت شده است. گاهی چندین ساعت در حیاط بازداشتگاه شارلمانی، جلو دریچهٔ دکان خواربار فروشی زندان می‌ایستاد و قیافهٔ احمقانه‌ای به‌خود می‌گرفت و به‌کاغذی خیره می‌شد که نام و بهای خوردنیها را روی آن نوشته و در کنار دریچه به‌دیوار چسبانده بودند، و با «سیر به‌بهای ۶۲ سانتیم» شروع می‌شد و با «سیگار به‌بهای پنج سانتیم» پایان می‌یافت. بعد از چندین ساعت که مبهوت و متحیر به‌همه جا می‌نگریست، در گوشه‌ای می‌نشست؛ در آن حال، سر تا پا می‌لرزید و دندانهایش به‌هم می‌خوردند و می‌گفت: تب کردام، و اصرار می‌کرد که اگر یکی از بیست و هشت تخت بیمارستان زندان خالی شده، او را به‌آنجا ببرند.

اما در اواسط ماه فوریه، مدیران زندان متوجه شدند که بروژن، این جوان به‌ظاهر ابله و همیشه بیمار، با دلالها و واسطه‌های زندان تماس گرفته و نه به‌نام خود، بلکه به‌واسطه‌گی از طرف سه نفر از رفقای خود، با سه معاملهٔ جور به‌جور، پنجاه سو به‌جیب زده است. ولخرجیها و دست و دل بازیهایش باعث شد که سر نگهبان زندان به‌او شک ببرد و از کارش سر در بیاورد.

برای فهم قضایا تحقیقاتی کردند و با توجه به‌تعرفهٔ حق واسطه‌گری، که در زندان رسم شده بود، به‌این نتیجه رسیدند که پنجاه سو را به‌این ترتیب به‌دست آورده است برای حق واسطه‌گری در یک معامله در پانتئون ده سو، با معاملهٔ دیگری در وال دوگراس پانزده سو، و در سومین معامله در حدود راه بَندِ گرنل بیست و پنج سو به‌او پرداخته‌اند، که از گرانترین نرخهای واسطه‌گری بود و از این طریق دریافتند که او با سه نفر از تبهکاران که پایگاههایی در منطقه‌های پانتئون، وال دوگراس و گرنل

داشتند، در ارتباط بوده است. با ادامهٔ تحقیقات، این سه تبهکار خطرناک را شناسایی کردند؛ یکی کروبی دنیه[1] معروف به‌بیزارُو بود؛ دیگری گلوریُو، که تازه از زندان آزاد شده بود و نفر سوم بارکارُوس. مأموران پلیس بعد از این شناسایی‌ها به‌نتیجه رسیدند که این سه نفر از وابستگان گروه تبهکاران پاترون مینت هستند، که دو سر دسته درجه اول آنها، بابه‌و گُلمِر، به‌زندان افتاده بودند. مأموران حدس می‌زدند که به‌بروژُن با تبهکارانی که در کوچه‌های اطراف زندان کشیک می‌داده‌اند، به‌شکلی ارتباط یافته و به‌یاری آنها با پایگاههای دُزدان مربوط شده است. نشانه‌ها و علامات دیگری نیز در دست بود که دخالت بروژُن را در این کارها ثابت می‌کرد. به‌هر تقدیر، مأموران بعد از این کشفیات بر مراقبتهای خود افزودند.

حدود یک هفته‌ای از این وقایع می‌گذشت که شبی، یکی از نگهبانان، که خوابگاههای پایین ساختمان نو را بازرسی می‌کرد، به‌موضوع دیگری پی برد. آن شب، وقتی که این پاسبان مهره‌اش را در جعبهٔ مهره‌دان می‌انداخت ـ و معمولاً مأموران کشیک زندان هر ساعت یک بار، بعد از سرکشی به‌خوابگاهها این کار انجام می‌دادند تا معلوم شود که کارشان را دقیق و به‌موقع انجام داده‌اند ـ از روزنهٔ در خوابگاه، بروژُن را دید که در بستر خود نشسته و در روشنایی چراغ دیوارکوب چیزی می‌نویسد. نگهبان وارد خوابگاه شد و هر چه اصرار کرد نتوانست از او حرف در بیاورد. ناچار بروژُن را برای یک ماه به‌سیاه‌چال انداختند. اما هیچ کس نتوانست بفهمد که آن شب این تبهکار چه چیزی، و برای چه منظوری، می‌نوشته است. مأموران بیش از این چیزی دستگیرشان نشد. و با این وصف، فردای آن شب که بروژُن روی کاغذ چیزی می‌نوشت، یک «قاصد» از بالای دیوار حیاط شارلمانی به‌محوطهٔ گودال شیران پرتاب شد.

---

1. Kruidenier

زندانیان به‌پیغامی که روی کاغذ می‌نویسند و در خمیر نانی می‌گذارند، که با هنرمندی آن را گلوله کرده‌اند، «قاصد» می‌گویند، و قاصد را به‌قول خودشان به«ایرلند» می‌فرستند؛ یعنی از بالای دیوار به‌حیاط زندان مجاور، یا کوچه‌های اطراف پرتاب می‌کنند. و این در اصطلاح زندانیان، به‌این معنی است که «قاصد» را از بالای انگلستان، یعنی دیوار، چنان به‌آن سو پرتاب می‌کنند که به‌ایرلند برسد! کسی که «قاصد» را بر می‌دارد و خمیر را باز می‌کند، در میان آن یادداشتی می‌یابد. معمولاً اگر «قاصد» به‌دست یکی از زندانیان بیفتد، آن را به‌دست گیرندهٔ اصلی می‌رساند؛ اما اگر به‌دست یکی از نگهبانان، یا یکی از زندانیان مزدور و خبرچین بیفتد، آن را به‌دفتر زندان می‌برد و به‌دست پلیس می‌رساند.

و اما این بار «قاصد» به‌مقصد رسید، و گیرندهٔ آن کسی جز بابه‌از سرکردگان دار و دستهٔ «پاترون مینت» نبود.

این «قاصد»، کاغذی بود لوله شده، که روی آن در چند کلمه نوشته شده بود:

«بابه!... در کوچهٔ پلومه باید خبری باشد؛ در یک باغ که دَرِ نرده‌ای دارد.»

و این همان نامه‌ای بود که بروژن شب پیش در بسترش آن را می‌نوشت، و نگهبان شب او را غافلگیر کرده بود.

با آنکه زندانیان از همه طرف و دقیقاً زیر نظر بودند، بابه‌موفق شد برای انجام این منظور، یادداشتی از زندان فورس به‌زندان زنان سالپتریر بفرستد، و به‌دست زنی که معشوقه‌اش بود و در آن موقع در زندان سالپتریر به‌سر می‌برد، برساند، این زن نیز یادداشت را به‌زنی به‌نام مانیون، که آزاد بود ولی پلیس در تعقیبش بود، رساند. مانیون، که خوانندگان ما قبلاً نامش را شنیده‌اند، با تناردیه آشنایی داشت، و سعی

می‌کرد که با اپونین، به‌شکلی تماس برقرار کند تا از این راه بین زندان زنان سالپتریر و مادلُونت، یعنی زندان مخصوص دختران جوان، یک پُل ارتباطی به‌وجود بیاورد.

اما در این وقت چون دلایل و شواهد محکمه پسندی علیه اپونین و خواهرش آزلما ارائه نشده بود، بازپرس حکم آزادی آنها را صادر کرد؛ و مانیون که از این ماجرا باخبر شده بود، نزدیک در زندان مادلُونِت در کمین نشست و یادداشت بروژن، و بابه‌را به‌دست او داد تا کاری را که از او خواسته‌اند، به‌انجام برساند.

اپونین به‌کوچه پلومه رفت و آن باغ را که نرده‌های آهنین داشت، پیدا کرد و آن را زیر نظر گرفت و همهٔ اطراف آن را پایید. او چند روز در آن حدود کمین کرد و سرانجام، بعد از آنکه به‌حقایق پی‌برد، یک دانه بیسکویت برای مانیون برد، و مانیون نیز آن را به‌دست معشوقهٔ بابه، در زندان سالپتریر رساند. یک دانه بیسکویت در فرهنگ لغات این گروه از زندانیان، به‌آن معناست که «در آن جا خبری نیست».

از این ماجرا یک هفته نگذشته بود که وقتی بابه‌را نزد بازپرس می‌بردند، و بروژُن را از نزد بازپرس بر می‌گرداندند، بین راه از کنار همدیگر گذشتند. بروژُن پرسید: «چه خبر از آن باغ؟» بابه‌در جواب او گفت: «بیسکویت!»

و بدین گونه توطئهٔ جنایتی که بروژُن در فورس آن را طرح ریزی کرده بود، عقیم ماند. که غالباً به‌تصور گره زدن یک رشته، رشتهٔ دیگری بر آن می‌افزایند.

۳

تجلی یک شبح در خانهٔ آقای مائف

ماریوس به‌خانهٔ کسی نمی‌رفت، تنها گاهی تصادفاً آقای مائف را می‌دید.

در آن ایام که ماریوس آرام آرام از آن پله‌های شوم پایین می‌رفت و به‌سردابهای تهی از روشنایی نزدیک می‌شد، و در بالای سر خود صدای پای رهگذران خوشبخت را می‌شنید، مائف سالخورده نیز از سوی دیگری، از این پله‌ها پایین می‌رفت.

کتاب «مجموعهٔ نباتات کوترتز» دیگر خریداری نداشت. تجربه‌هایش در زمینه کشف درختان نیل هم در باغچهٔ او در اُسترلیتز، که جای مناسبی نبود، به‌نتیجه مطلوب نرسید. آقای مائف دیگر در این باغچه چیز زیادی نمی‌کاشت، جز چند نوع گیاه کمیاب، که رطوبت و سایه را می‌پسندیدند. با این حال، مأیوس نشده بود. به‌درخواست او در باغ نباتات پاریس، گوشهٔ مناسبی در اختیارش گذاشتند تا به‌تجربه‌های خود در مورد درخت نیل، البته با «هزینهٔ شخصی»، ادامه بدهد. کلیشه‌های کتاب «مجموعهٔ نباتات» خود را نیز در بانک کار گشایی به‌گرو گذاشت و مبلغی قرض گرفت؛ ناهارش را به‌دو دانه تخم‌مرغ منحصر کرد، که یکی از آن دو تخم مرغ را برای زن خدمتکارش می‌گذاشت، که از پانزده ماه پیش به‌این طرف حقوق ماهانه‌اش را نپرداخته بود. و بیشتر روزها جز همان یک دانه تخم

مرغ چیزی نمی‌خورد. دیگر لبانش به‌آن خنده‌های معصومانه گشوده نمی‌شد. بد خُلق و بی‌حوصله شده بود. در خانه اش کسی را نمی‌پذیرفت. ماریوس هم کمتر نزد او می‌رفت، اما گاهی آقای مابُف در سر راهش، که به‌باغ نباتات می‌رفت، ماریوس را می‌دید. هر دو چنان بی‌حوصله بودند که حتی برای گفت و گوی مختصری درنگ نمی‌کردند؛ هر دو اندوهناک بودند و با تأثر سری به‌احترام همدیگر فرود می‌آوردند و پی کار خود می‌رفتند. چه دردناک است که گاهی فقر و بینوایی حتی رشته‌های انس و الفت را می‌گسلد؛ و دو دوست همچون دو نا آشنا از کنار همدیگر می‌گذرانند.

روایُول[1] کتابفروش مرده بود. آقای مابُف دیگر دوستی نداشت؛ تنها آشنایان او کتابهایش بودند و باغچه‌اش، و درختان نیل؛ و رضایت و سعادتش در این سه چیز شکل گرفته بودند همین چیزها برای او بس بودند. گاهی با خود می‌گفت: وقتی که درختان نیل من به‌ثمر برسند، ثروتمند خواهم شد، و کلیشه‌های کتابم را از گرو بانک کارگشایی درخواهم آورد و کتاب «مجموعه نباتات» را با تبلیغ در روزنامه‌ها به‌شهرت خواهم رساند و یک نسخه از کتاب «هنر دریانوردی»، اثر پی‌یر دُو مِدین[2]، چاپ ۱۵۹۹، را به‌هر قیمتی که باشد خواهم خرید. و در آرزوی رسیدن به‌چنان روزی، ایام را با درختان نیل خود، که در باغ نباتات کاشته بود، می‌گذراند؛ و شامگاهان که به‌خانه باز می‌گشت باغچهٔ جلو خانه‌اش را آبیاری می‌کرد؛ سپس به‌مطالعه مشغول می‌شد، آقای مابُف در آن هنگام، در حدود هشتاد سال داشت.

و اما یک روز غروب، که به‌خانه باز می‌گشت، اتفاق عجیبی افتاد.

در آن شامگاه هنوز آفتاب نرفته بود. ننه‌پلوتارک بیمار بود و در بستر خفته بود. آقای مابُف به‌آشپزخانه رفت و در گوشه‌ای یک تکّه نان، و

---

1. Royol 2. Pierre de Medine

استخوانی که چند ذرّه گوشت روی آن مانده بود، پیدا کرد؛ و همین، شام شب او بود. بعد از آنکه خود را با این چیزها سیر کرد، روی یک نیمکت سنگی، در کنار باغچه‌اش نشست.

نزدیک این نیمکت، آلاچیق چوبینی بود به‌سبک باغهای قدیمی که با تیر و تخته‌های تقریباً شکسته، آن را درست کرده بودند. یک قسمت آن لانهٔ خرگوش بود، و قسمت دیگرش جایی برای انبار کردن و خشکاندن میوه‌های باغ، در لانهٔ خرگوش خرگوشی نبود. اما چند دانه سیب، در انبار میوه باقی مانده بود که بازماندهٔ آذوقهٔ زمستانی بود.

آقای مائف عینکی به‌چشم داشت و دو کتاب را ورق می‌زد و می‌خواند. مطالعهٔ کتاب، در این سن و سال، جدی‌ترین چیزی بود که ذهن او را مشغول می‌کرد. حجب ذاتی‌اش، او را مستعد کرده بود که بعضی از انواع خرافات را بپذیرد؛ یکی از این دو کتاب، مباحثات کذائی پِرِزیدان دُلانکسر[1] بود، به‌نام «هوسبازیهای اَجنّه»؛ دیگری کتابی از موتُر دو لا ربودیر[2] به‌نام «دربارهٔ شیاطین وُور، و گوبلن‌های بی‌یور، که بخصوص کتاب دوم را بیشتر دوست می‌داشت.

زیرا باغ او جزو زمین‌هایی بود که گُوبلَن[3]ها در آن رفت و آمد داشتند.

---

1. President Delancre

۲. Mutor de la Rubaudiere، از مدعیان جن‌شناسی!

۳. قصر وُور Vauvert، در ژانتی‌یی، در قرون وسطی، از این جهت شهره بود که می‌گفتند جن و پری در آن رفت و آمد دارند؛ و گُوبلن‌ها goblins، نوعی از اجنّه بودند. اما کارخانه و محله‌ای که در قرن پانزدهم به‌وجود آمد، به‌همت ژان گُوبلن بود و این محله و آن کارخانه نامشان را از این مرد گرفته‌اند. این خرافات ما را برای پذیرفتن تجلی پریان خوش یمن آماده می‌کند. و پری در زبان عوامانه‌ای که تناردیه و تبهکاران دیگر با آن آشنا بودند، به‌معنای «دختر» نیز هست. در اینجا شباهتهایی هست بین امداد نامنتظری که از راهی ناپیدا و مرموز برای مائف می‌رسد، و کمک ژان والژان به‌کوزت در جنگل مون فرمی در آن موقع که سطل آبی در دست داشت (*ایو ـ گ.*).

روشنایی غروب، رفته رفته، کم می‌شد و آنچه در بالا بود به‌سفیدی می‌گرائید، و آنچه در پایین بود به‌سیاهی. آقای مائف کتاب می‌خواند و گاهی از بالای صفحات آن، گل و گیاه باغچه را، و بخصوص درخت زیبا و پرگل آزالیا را نگاه می‌کرد و خود را با این تماشا تسلی می‌داد. در این چهار روز، حتی یک قطره باران نیامده بود. هوا بسیار خشک بود، باد و آفتاب سوزان گلها و گیاهان را آزار داده بودند؛ ساقه‌ها سر خم کرده بودند، شکوفه‌ها پلاسیده بودند و برگها فرو می‌ریختند. باغچه‌ها به‌آبیاری نیاز داشتند؛ بخصوص درخت پرگل آزالیا، غم انگیز شده بود. آقای مائف از کسانی بود که اعتقاد داشت درختان هم موجودات جانداری هستند. پیرمرد که آن روز در باغ نباتات برای درختان نیل خود بسیار زحمت کشیده بود، احساس خستگی می‌کرد. با این وصف، کتاب را روی نیمکت سنگی گذاشت و از جا بلند شد و با اندام خمیده و قدمهای لرزان، تا سر چاه رفت. اما آن قدر ناتوان شده بود که حتی نتوانست زنجیر را از قلاب باز کند و سطل را در چاه بیندازد. نگران شد، سربرداشت و به‌آسمان که پر از ستاره می‌شد، نگاه کرد.

شامگاه صاف و زلالی بود. نمی‌دانم غروب چه چیزی دارد که شادی غم آلودش بر سینهٔ آدمی فشار می‌آورد، و او را از پا در می‌آورد شب کم‌کم فرا می‌رسید و با ستاره‌هایش خبر می‌داد که مانند آن روز خشک و بی‌باران است.

پیرمرد با خود می‌گفت: «آسمان پر از ستاره است، پاره ابری در آن نیست؛ آسمان خیال باریدن ندارد.» و دوباره سرش روی سینه خم شد بعد از چند لحظه دوباره به‌آسمان نگاهی کرد و گفت: «ای آسمان! به‌باغچهٔ من رحم کن! اشکی بریز به‌خاطر گلهای جان سوختهٔ من!» و بار دیگر دست برد تا قلاب را باز کند و نتوانست. اما در آن لحظه صدایی از دور، و از پشت سر شنید: «آقای مائف! می‌خواهید باغچه‌تان را آبیاری

کنم؟»

آقای مائف روی گرداند و دختر لاغر اندامی را دید که از میان علفزارهای اطراف بیرون آمد و از روی دیوار کوتاه باغچه، مانند یک حیوان وحشی، به‌این طرف پرید و رو در روی او ایستاد و بی‌پروا در چشمهای او نگاه کرد. این دختر به‌آدمی نمی‌ماند؛ بیشتر مانند شبحی بود که در دل تاریکی پیدا شده باشد.

پیش از آنکه آقای مائف، که از هر چیز نامنتظر هراسان می‌شد، از شگفتی بیرون آید و چیزی بگوید، آن دختر زنجیر را از قلاب باز کرد و سطل را در آب فرو برد و بیرون آورد و آب پاش را از آب سطل پر کرد و به‌آب دادن گلها و گیاهان مشغول شد. پیرمرد که هنوز ساکت بود، به‌چشم خود می‌دید که آن دختر لاغر اندام، که پاهایش لخت بود، و دامن پاره و کهنه‌ای پوشیده بود، تند و چابک در باغچه از این سو به‌آن سو می‌رفت و گلها را آب می‌داد. صدای ریختن آب روی برگها به‌او لذت می‌بخشید، و احساس می‌کرد که گل آزالیای او دیگر تشنه نیست و راضی و خشنود است.

بعد از آنکه سطل اول خالی شد، آن دختر سطل دوم، و سپس سطل سوم را پر کرد و با آب پاش همهٔ باغچه را آب داد. اندام لاغر او در تاریک و روشن غروب، سیاه به‌نظر می‌آمد روسری پاره‌اش که روی بازوان او تکان می‌خورد و نمی‌دانم چه چیز او به‌خفاش شباهت داشت. وقتی آن دختر آب پاشی باغچه را تمام کرد، آقای مائف از شدت احساس چشمهایش پر از اشک شده بود از جایش بلند شد، جلو رفت و دست به‌پیشانی او گذاشت و گفت: «دخترم! خداوند به‌شما برکت بدهد! شما خیلی خوب هستید. گلها را دوست دارید. شما فرشته‌اید.»

دختر گفت: «من فرشته نیستم، شیطانم؛ اما چه فرق می‌کند؟»

پیرمرد بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد، جواب او را ناشنیده گرفت و

گفت: «افسوس که پولی ندارم تا محبت شما را جبران کنم.»

دختر گفت: «از اتفاق، می‌توانید جبران کنید.»

ـ دخترم! چه کار می‌توانم بکنم؟

ـ به‌من بگویید خانهٔ آقای ماریوس کجاست؟

ـ کدام آقای ماریوس؟ من او را می‌شناسم؟

به‌طرف بالا خیره شد. مثل این که دنبال گمشده‌ای می‌گشت.

دختر گفت: «همان آقای ماریوس، که گاهی می‌آید سراغ شما.»

آقای مابُف در حافظه‌اش بیشتر کاوید و ناگهان گفت: «آه!... بله... می‌دانم... کی را می‌گویید. بله. منظور شما آقای ماریوس است، یعنی بارون پُون مرسی، اما خانه‌اش؟... نمی‌دانم. دیگر در آنجا نیست. خبر ندارم.»

در همان حال که خم شده بود و شاخه‌ای از درخت آزالیا را که خم شده بود، راست می‌کرد، دنبال مطلب را گرفت: «بله حالا یادم آمد. بیشتر روزها در بولوار او را می‌بینم. از طرف گلاسی‌یِر، می‌رود نمی‌دانم به کجا. بروید به‌کوچهٔ کرولبارب[1]، نزدیک مزرعه چکاوک، یکی دو روز که آن طرفها را بگردید، حتماً به‌او بر می‌خورید.»

هنوز حرف آقای مابُف تمام نشده بود که ناگهان متوجه شد، از آن دختر اثری نیست.

کمی ترسیده بود و با خود فکر می‌کرد: «اگر باغچه آبیاری نشده بود، خیال می‌کردم که از نژاد جنّ و پری است.»

ساعتی بعد، آقای مابُف در بستر دراز کشید؛ ذهنش با این موضوع مشغول بود. در آن دم که خواب به‌سراغ آدمی می‌آید ـ مانند آن پرندهٔ افسانه‌ای که به‌صورت ماهی در می‌آید تا از دریا شناکنان به‌آن سو برود ـ فکر آدمی در قالب رؤیا فرو می‌رود تا از دنیای خواب عبور کند. آقای

---

1. Croulebarbe

مائف در آن حال با خود می‌گفت: «شاید این، از همان جن و پری‌هائی بود که لاروبودیر[۱] از آن‌ها سخن می‌گوید از گُوبلن‌ها حفاظت می‌کند؟ و شاید واقعاً جن بود یا پری.»

---

۱. La Rubaudiere، از کسانی که در قرن هفدهم ادعا داشت جن‌ها را می‌شناسد و دربارهٔ گوبلن‌ها، یعنی اجنّه دست آموز، که با آدمی انس دارند، کتابی نوشت.

۴

تجلی یک شبح در مزرعهٔ چکاوک

از دیدار آقای مائف با این شبح مرموز چند روزی نگذشته بود. بامداد روز دوشنبه بود. روزهای دوشنبه معمولاً ماریوس ازکورفراک یک سکّهٔ صد سو وام می‌گرفت و برای تناردیه به‌زندان می‌برد. آن روز هم ماریوس این سکه را وام گرفت و در جیب خود نهاده بود، امّا پیش از رفتن به‌دفتر زندان، به‌فکر افتاد که برود و «گردشی بکند»، بلکه سَرِ ذوق بیاید، و در بازگشت دنبال کارهای خود را بگیرد. او همه روز کارش همین بود که صبح زود از خواب برمی‌خاست، کتاب و قلم و کاغذ را جلوی خود می‌گذاشت تا چند صفحه‌ای ترجمه کند. در آن ایّام، کتابفروشی ترجمهٔ رسالهٔ مباحثاتِ کانس و ساوینیی[1] را به‌عهدهٔ او گذاشته بود، و او دست و دلش دنبال کار نمی‌رفت؛ بین خودش و کاغذ، ستاره‌ای می‌دید و مجذوب آن می‌شد، و از جا برمی‌خاست و می‌گفت: «می‌روم و گشتی می‌زنم؛ در بازگشت، به‌کار ترجمه مشغول می‌شوم.»

و همه روز با این فکر در خانه بیرون می‌آمد و به‌مزرعهٔ چکاوک می‌رفت. در آنجا بیش از هر جای دیگر ستارهٔ رؤیایی‌اش را می‌دید، و کانس و ساوینیی یک سره از ذهنش دور می‌شدند.

---

۱. Savigny, Gans، از حقوقدانان آلمان، که در مورد مسائل مالکیت اختلاف نظر داشتند و مباحثاتشان در آن موقع معروف بود.

از این گشت و گذار که باز می‌گشت، سعی می‌کرد دنبال کار ترجمه را بگیرد، اما نمی‌توانست؛ چیزی نمی‌یافت که به‌یاری آن رشته‌های گسستهٔ مغزش را به‌هم گره بزند، و با خود می‌گفت: «فردا از خانه بیرون نمی‌روم. این گشت و گذار از کار بازم می‌دارد». اما می‌گفت و عمل نمی‌کرد. و همه روزکارش را رها می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت.

مزرعهٔ چکاوک حتی بیش از خانهٔ کورفراک، جا و مکان او بود؛ و نشانی‌اش این بود: «بولوار سانته، کنار هفتمین درخت، بعد از کوچهٔ کرولبارب».

و آن روز از هفتمین درخت کمی دور شده و در کنار رود کوچک گوبلن نشسته بود. آفتاب شادی انگیزی در لابه‌لای برگهای نورستهٔ درختان فرو رفته بود.

ماریوس به«او» می‌اندیشید اما افکار و خیالاتش به‌صورت سرزنشی در می‌آمد و به‌خود او باز می‌گشت. اندوهگین بود که چرا باید گرفتار این همه سستی و تنبلی باشد و از کار باز بماند؛ و چرا تاریکی در پیش روی او دم به‌دم انبوه‌تر می‌شود. کم‌کم کارش به‌جایی رسیده بود که روشنایی را نمی‌دید.

اما در آن هجوم افکار و خیالات عجیب، از آنچه اطراف او می‌گذشت غافل نمی‌ماند. در پشت سر، و پیش رو، و در دو سوی ساحل رود، سرو صدای زنان رختشوی را می‌شنید که رختها را چنگ می‌زدند؛ و آوای پرندگان را می‌شنید که در لابه‌لای شاخ و برگ درختان با هم حرف می‌زدند و نغمه سرایی می‌کردند. از یک سو صدای آزادی و بی‌خیالی شادمانهٔ پرندگان بود، و از سوی دیگر صدای کار و زحمت آدمیان، که او را عمیقاً به‌عالم رؤیا، و تا حدودی به‌دنیای تفکر می‌بردند. و این دو صدا، به‌هر روی شاد و سعادت آمیز بودند.

در بحبوحهٔ این جذبهٔ شگفت‌آور، ناگهان، صدای آشنایی شنید که

می‌گفت: «خوب شد که پیداتان کردم.»

ماریوس روی گرداند و آن دختر بینوا را دید که یک روز صبح، بی‌خبر، به‌اتاق او آمده بود. و کسی جز دختر تناردیه نبود، و حالا دیگر ماریوس می‌دانست که نام او اپونین است؛ و عجیب‌تر آنکه اپونین ظاهرش فقیرانه‌تر شده بود، اما زیباتر؛ گویی دو قدم به‌سوی تکامل برداشته بود؛ قدمی به‌سوی فروغ زیبایی و قدمی به‌سوی فقر و فلاکت. این دختر، درست مثل همان روزی که سرزده به‌اتاقش آمده بود، پابرهنه بود و پاره پوش؛ و در این دو ماه، رخت او پاره‌تر شده بود و چرکین‌تر، و سوراخهای پیراهنش گشادتر. صدایش همچنان خش‌دار بود، و پیشانی‌اش از خشکی هوا چروک خورده بود، و نگاهش گستاخ بود و سرگشته و مضطرب؛ در چهرهٔ او نمی‌دانم چگونه وحشتی بود و چگونه ذلتی؛ گویی زندان، این حالات را بر بینوایی او افزوده بود.

موهایش پر بود از کاه و علف خشک، مثل اُفلیا نبود که دیوانگی‌های هملت[1] به‌او سرایت کرده باشد، بلکه در انبار کاه خوابیده بود و به‌این شکل در آمده بود.

با همهٔ این اوصاف، زیبا بود. به‌راستی، ای جوانی! چه ستارهٔ تابناکی هستی!

در این هنگام که اپونین در برابر ماریوس ایستاده بود، در صورت پریده رنگش، کم و بیش اثری از شادی داشت، و چیزی شبیه به‌خنده روی لبهایش.

چند لحظه‌ای خاموش ایستاد؛ گویی نمی‌توانست حرف بزند؛ سپس به‌زبان آمد: «آخرش پیداتان کردم. آقای مابُف اینجا را نشانم داد. نشانی همین بولوار را داد مدتی دنبالتان گشتم. راستی می‌دانید من کجا بودم؟ توی زندان. دو هفته زندانی بودم. آزادم کردند، چون کاری نکرده بودم.

---

۱. اشاره به‌نمایشنامهٔ «هملت» اثر شکسپیر.

مراعات سن و سالم را کردند، وگرنه دو ماهی طول می‌کشید تا آزادم کنند. در حدود شش هفته است که آزاد شده‌ام. شما دیگر آنجا نیستید؟ توی آن خانه؟»

ــ نه.

ــ می‌فهم. بعد از آن افتضاحات، دیگر جای شما آنجا نبود شما هم اسباب کشی کردید و رفتید، عجب! چرا این کلاه کثیف را سرتان گذاشته‌اید؟ چرا سرو لباستان این جوری شده؟ جوان خوشگلی مثل شما باید تر و تمیز لباس بپوشد. آقای مابُف شما را به‌اسم بارُون ماریوس، و خیلی چیزهای قلمبه سلمبه، می‌شناخت، اما به‌نظر من شما بارون نیستید. بارونها همه‌شان پیرمردند. بارُونها در باغ لوگزامبورگ گردش می‌کنند، سر و پز عالی دارند، روزنامهٔ کُوتیدین[1] می‌خوانند، من یکبار نامه‌ای را که پدرم نوشته بود، بردم و دادم به‌دست یک بارون. صد سال داشت، شاید هم بیشتر، حالا به‌من بگویید خانه‌تان کجاست؟

ماریوس جوابی نداد. اپونین گفت: «آه پیرهنتان سوراخ شده، باید خودم برایتان بدوزمش.»

اپونین کم‌کم صدایش غمگین‌تر می‌شد، و می‌گفت: «مثل این که از دیدن من خوشحال نشدید؟»

ماریوس ساکت بود. اپونین لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با صدای بلند گفت: «اما خبری برایتان دارم که اگر بشنوید، اخمهایتان باز می‌شود.»

ماریوس گفت: «منظورت چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟»

اپونین گفت: «ممنونم که با من خودمانی حرف می‌زنید. دوست دارم به‌من «تو» بگییید.»

ــ خب. حالا حرفت را بزن. چه خبری برای من داری؟

اپونین لبش را به‌دندان گزید؛ مثل این که در درونش چیزهایی در ستیز

---

1. Quotidienne

بودند؛ تردید داشت که حرفش را بزند، اما سرانجام تردید را کنار گذاشت و گفت: «باشد. حرفم را می‌زنم. نمی‌خواستم بگویم اما می‌بینم که شما دارید خیلی غصه می‌خورید. دلم می‌خواهد شما را خوشحال کنم فقط به‌من قول بدهید که وقتی قضیه را گفتم، دیگر غصه نخورید. دلم برای شما می‌سوزد، آقای ماریوس! مثل این که یادتان رفته که به‌من وعده دادید که حاضرید هر چه ازتان می‌خواهم بدهید، به‌شرطی که ....»

ــ همه چیز یادم است... حالا حرفت را بزن!

اپونین در چشم‌های ماریوس خیره شد و گفت: «می‌دانم که خانهٔ «او» کجاست؛ نشانی‌اش را دارم.»

رنگ ماریوس پرید، تپش قلبش تندتر شد؛ گفت: «نشانی «او» را داری؟ کی را؟»

ــ همان کسی که از من خواستید خانه‌اش را پیدا کنم. بله، شما خوب می‌دانید که از کی حرف می‌زنم. نمی‌دانید؟

ماریوس به‌لکنت افتاد: «بله ... می‌دانم.»

ــ بله ... از آن دختر خانم ... حرف می‌زنم.

اپونین وقتی کلمات «دختر خانم» را به‌زبان می‌آورد، از ته دل آهی کشید.

ماریوس از تخته سنگی که روی آن نشسته بود، پایین پرید و سرگشته و حیران دست اپونین را گرفت، و گفت: «بسیار خوب. حالا که خانه‌اش را پیدا کردی، مرا پیش او ببر. بگو از من چه می‌خواهی؟»

ــ بیایید همراه من! درست رو به‌روی اینجاست. می‌برمتان تا آنجا

اپونین دستش را از دست او بیرون کشید و با صدایی که تأثر از آن می‌بارید، اما ماریوس در آن حال بی‌خودی و بیقراری به‌مفهوم آن پی نمی‌برد، گفت: «معلوم می‌شود خیلی خوشحال شده‌اید!»

فکری از ذهن ماریوس گذشت. بازوی اپونین را گرفت و گفت: «باید

قسم بخوری ... قسم بخوری که ...»

اپونین گفت: «برای چی قسم بخورم؟ چه منظوری دارید؟ قسم برای چی؟»

و قاه‌قاه خندید. ماریوس گفت : «اپونین! باید به‌من قول بدهی، قسم بخوری که نشانی خانهٔ او را به‌پدرت خبر ندهی.»

اپونین با تعجب گفت: «به‌من گفتید اپونین؟ ... اسم متو از کجا یاد گرفته‌اید؟»

ماریوس گفت: «باید به‌من قول بدهی، اپونین!»

اپونین، مثل این که حرف او را نشنیده باشد، گفت: «چه خوب شد که به‌من گفتید اپونین، دوست دارم که اسم خودمو از زبان شما بشنوم.»

ماریوس دو بازوی او را گرفت و در چشمهایش خیره شد و گفت: «اول جواب مرا بده... ترا به‌خدا، به‌حرفم گوش کن. به‌من قول بده. قسم بخور که به‌پدرت حرفی نزنی.»

اپونین گفت: «خیالتون آسوده باشد. پدرم تو زندونه. اصلاً من کاری به‌کار پدرم ندارم.»

ماریوس، که بی‌قرار شده بود، گفت: «چرا به‌من قول نمی‌دهی؟»

اپونین خندید و گفت: «بازوهام را ول کنید. چرا این طوری تکانم می‌دهید؟ بسیار خوب قول می‌دهم. قسم می‌خورم که به‌پدرم حرفی نزنم. حالا خوب شد؟ خیالتون آسوده شد؟»

ماریوس گفت: «به‌دیگران هم نباید حرفی بزنی.»

ــ به‌هیچ کس نمی‌گم.

ماریوس گفت: «پس مرا ببر به‌خانهٔ او»

ــ زود و همین حالا؟

ــ زود و همین حالا.

ــ بریم!... خیال نمی‌کردم که این قدر براتون مهم باشه

و پس از چند قدمی که رفت، مکثی کرد و گفت: «آقای ماریوس!... از من فاصله بگیرید. بذارید من جلو برم، با چند قدم فاصله دنبال من بیایید. در این محله نباید کسی بفهمه که شما با من هستید. نباید جوانی مثل شما را با زنی مثل من ببینند.»

با هیچ زبانی نمی‌توان شرح داد که وقتی دخترکم سن و سالی خود را «زن» می‌نامد، چه مفهومی را در نظر دارد.

و باز ده قدمی رفت و ایستاد. ماریوس که پشت سر او می‌رفت، به‌او رسید. اپونین بی‌آنکه برگردد و به‌صورت او نگاه کند، گفت: «حتماً یادتون هست که چه قولی به‌من دادین؟»

ماریوس دست در جیب کرد و همهٔ دارایی‌اش، یعنی همان پنج فرانکی را که قرض کرده بود، در آورد و در دست اپونین گذاشت.

اپونین انگشتانش را گشود، سکهٔ پنج فرانکی به‌زمین افتاد. آنگاه غم‌زده به‌ماریوس نگاه کرد و گفت: «پولتونو نمی‌خوام.»

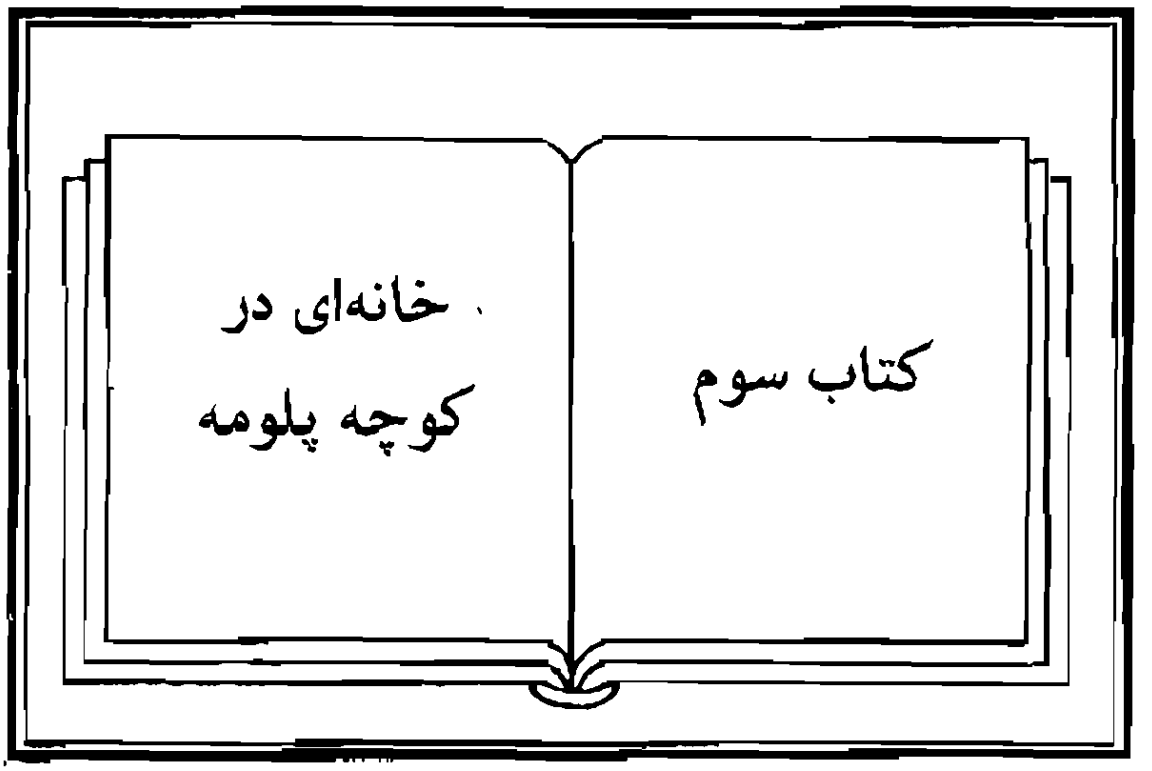
کتاب سوم
خانه‌ای در
کوچه پلومه

۱

خانه‌ای با در مخفی[۱]

در اواسط قرن اخیر، یکی از مردان صاحب مقام معشوقه‌ای داشت که می‌خواست او را از انظار پنهان نگاه دارد، و چنین کاری در آن عهد عجیب بود؛ زیرا در آن ایام، رجال صاحب مقام معشوقه‌هایشان را به‌همه نشان می‌دادند و تنها بورژواها دلبرشان را پنهان می‌کردند. به‌هر روی به‌سفارش این مرد صاحب مقام، در حومهٔ سن‌ژرمن، در کوچه کم‌رفت و آمد بلوّمه[۲] که بعداً پلومه[۳] نام یافت، خانهٔ جمع و جوری ساختند، که در آن موقع با جایی که به‌نام «کارزار حیوانات» معروف بود، چندان فاصله‌ای نداشت.

این خانه ساختمانی داشت با دو اتاق بزرگ در طبقهٔ همکف، و دو اتاق در طبقهٔ اوّل. در پایین یک آشپزخانه، در بالا یک اتاق آرایش زنانه، و در زیر بام یک انبار. در جلو این ساختمان باغی بود محصور در میان

---

۱. خانه‌ای که در اینجا مورد نظر است، در قرن گذشته، نه یک شخص صاحب مقام، بلکه یک معامله‌گر زمین و املاک آن را ساخته بود، و تا حدود ۱۸۳۰ وجود داشت. بن‌بست و در مخفی آن به‌بولوار انوالید راه داشت؛ و در اصلی آن به‌کوچه پلومه باز می‌شد، که امروز اودینو Oudinot نام دارد. ژنرال هوگو آخرین ماه‌های زندگی‌اش را در خانه‌ای واقع در این کوچه گذراند. و پسرانش تقریباً همه روز به‌دیدار او می‌رفتند. (ایو ـ گ.).

2. Blomet 3. Plumet

نرده‌های آهنین، و در بزرگ آن به‌کوچهٔ پلومه باز می‌شد. مساحت این باغ در حدود یک جریب بود؛ در پشتِ ساختمان حیاط کوچکی ساخته شده بود، و در ته آن حیاط دو اتاق روی یک سرداب. ظاهراً این حیاط و آن دو اتاق را احتیاطاً درست کرده بودند که اگر واقعه‌ای پیش آید، کودکی با دایه‌اش می‌توانستند به‌راحتی در آنجا پنهان شوند. این حیاط کوچک یک دَرِ مخفی داشت که با حروف رمز باز می‌شد، و در پشت آن، راهرو تنگ و پیچ درپیچی بود که سقف نداشت و محصور بود بین دو دیوار بلند. راهروها را که هفتصد هشتصد متر طول داشت و به‌کوچهٔ بابیلُون[1] منتهی می‌شد، چنان ماهرانه ساخته بودند که از بیرون کسی آن را نمی‌دید. کوچه بابیلون هم جای بسیار خلوت و کم‌رفت و آمدی بود.

و آن مرد صاحب مقام، معمولاً از این راهرو و در مخفی وارد خانه می‌شد؛ و اگر کسی سایه به‌سایهٔ او می‌رفت، درمی‌یافت که آن رجُل سیاسی پنهانکار، همه روزه به‌کوچهٔ بابیلون می‌رود. او در واقع، به‌همان خانه می‌رفت که دَرِ بزرگ و آشکار آن در کوچهٔ پلومه بود. این مرد صاحب مقام، بیشتر زمینهای اطراف را خریده بود، و این راهرو مخفی، در حقیقت، از میان زمینهای متعلق به‌خود او می‌گذشت. با این وضع کسی نمی‌توانست او را در این راهرو مخفی زیر نظر داشته باشد. بعدها که چند قسمت از این اراضی را فروخته بود، صاحبان زمینهای دو طرف، دیوارهای بلند را که در دو سوی راهروی مخفی کشیده شده بود، از دور می‌دیدند، اما به‌چند و چون آن پی نمی‌بردند. تنها پرندگان از بالا این راه پنهان را می‌دیدند، و شاید گنجشکها و سارهای قرن اخیر، که آن راهرو را کشف کرده بودند، دربارهٔ آن رجُل صاحب‌مقام چیزهایی به‌همدیگر گفته باشند.

---

1. Babylone

PersianPDF.com

و اما ساختمان اصلی با سنگ، و سبک معماری مانسار[۱]، ساخته شده بود و به‌شیوهٔ نقاشیهای واتُو[۲] مُبله‌اش کرده بود نـد، و دیوارهـای آن از داخل با سنگریزه‌ها تزیین شده بود و از بیرون کـنگره‌هایی داشت. سـه دیوارهٔ کوتاه از گُل شمشاد، در جلو ساختمان صـف بسـته بـودند. ایـن ساختمان و این باغ در مجموع، ترکیبی بود از طنّازی و شکوه، که پنداری هوسی عاشقانه با هـوسی حـاکـمانه، درهـم آمـیخته و چـنین چـیزی را به‌وجود آورده بودند.

این خانه و این راهرو، که امروز وجود ندارد، تا پانزده سال پیش، هنوز از بین نرفته بود. در سال ۹۳، بازرگانی آهن‌فروش این خانه را خـرید تـا بنای آن را خراب کند و ساختمانی باب سلیقهٔ خود به‌جای آن بسازد، اما نتوانست بهای خانه‌ای را که خریده بود بپردازد و ورشکست شد. او که می‌خواست خانه را خراب کند، خود خانه خراب شد. بعد از آن، خـانـ دیگر ساکنی نداشت؛ و غالباً وقتی که یک محل مسکونی رابطه‌اش را با انسانی قطع می‌کند، خود از بین می‌رود. این خانه نیز روبه‌ویرانی نهاد، اما مبل و اثاث آن دست‌نخورده باقی مانده بود و هـمچنان بـرای اجـاره یـا فروش آماده بود. هـرکس از کـوچه پـلومه مـی‌گذشت، در کـنار درِ بـاغ، تابلویی می‌دید که از سال ۱۸۱۰ در آنجا نصب کـرده و روی آن نـوشته بودند: «خانه برای فروش یا اجاره.» بـر اثـر بـاد و بـاران و بـه‌مرور ایـام، حروف تابلو زرد و کم‌رنگ شده بود.

در آن روزها، یـعنی در پـایان دوران «بـازگشت سـلطنت بـوربُن‌ها»، رهگـذران مـتوجه این نکـته مـی‌شدند کـه آن تـابلو را از کـنار درِ بـاغ برداشته‌اند. و اگر نگاهی به‌درون باغ می‌انداختند، می‌دیدند که پنجره‌های چوبی طبقهٔ اول نیز باز است. همه چیز نشان می‌داد که آن خانه ساکنی

---

۱. Mansard، از معماران معروف فرانسوی.

۲. Watoeau، از نقاشان نام‌آور فرانسوی (۱۶۸۴-۱۷۲۱).

پیدا کرده است. پشت پنجره‌ها پرده‌های تازه‌ای آویخته بودند. و پیدا بود که زنی هم در آن خانه هست، که با سلیقهٔ خود چنین پرده‌هایی را انتخاب کرده است.

حقیقت آن بود که در ماه اکتبر ۱۸۲۵، مردی که سن و سالی از او گذشته بود، این خانه را بدان گونه که بود و به‌انضمام قسمت عقب آن و راهروهای پنهانش، که به‌کوچه بابیلون راه داشت، اجاره کرده بود و درهای مخفی ابتدا و انتهای این راهرو را برای رفت و آمد آماده ساخته بود. هرچند که هنوز مبل و اثاث آن مُرد صاحب مقام در این خانه بود، به‌سفارش مستأجر جدید، تعمیرات و تغییراتی در آن به‌عمل آمد؛ کم و کاستی‌ها برطرف شد، و چیزهایی بر آنچه بود افزودند. آجرفرشهای کف حیاط، و پلکانهای ورودی ساختمان را از نو ساختند؛ تخته‌پوش کف اتاقها را درست کردند، به‌پنجره‌ها شیشه انداختند؛ و بعد از پایان این تعمیرات و تغییرات، آن مرد و دختری جوان، با یک زن سالخورده، که خدمتکارشان بود، آمدند و در آنجا ساکن شدند. همسایگان دربارهٔ آنها نه کنجکاوی می‌کردند، و نه پشت سرشان حرف می‌زدند؛ فقط به‌این دلیل که آن خانه همسایه‌ای نداشت!

این مستأجر آرام و بی‌سر و صدا، ژان‌والژان بود، و آن دختر جوان، کوزت؛ و خدمتکارشان پیردختری به‌نام توسّن[1]، که به‌کمک ژان‌والژان از فقر و بیماری نجات یافته بود. این زن، شهرستانی بود و لکنت زبان داشت؛ و ژان‌والژان با توجه به‌همین صفات، او را برای خدمتکاری آورده بود. ژان‌والژان را در اینجا به‌نام آقای فُوشلوان[2] می‌شناختند، و او به‌همین نام خانه را اجاره کرده بود و گفته بود که هزینهٔ زندگی‌اش را با بهرهٔ سرمایه‌اش تأمین می‌کند.

چرا ژان‌والژان از صومعهٔ پتی پیکپوس بیرون آمده بود؟ چه اتفاقی

---

1. Toussaint 2. Foauchelevent

افتاده بود؟

اتفاقی نیفتاده بود.

به‌یاد داریم که ژان‌والژان در آن صومعه احساس خوشبختی می‌کرد؛ و آن قدر خیالش آسوده شده بود که گاهی احساس نگرانی می‌کرد. در آنجا کوزت را همه روز می‌دید، حس می‌کرد که او را چون پدری دوست دارد، و احساس پدری‌اش روز به‌روز عمق و وسعت بیشتری می‌یافت و با همهٔ وجودش از این دختر نگهداری می‌کرد، و گمانش این بود که هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند بین او و این دختر فاصله بیندازد؛ وتصور می‌کرد که این دختر روزی راهبه خواهد شد، زیرا کوزت مجذوبِ زندگی در صومعه شده بود؛ و اگر کارها به‌همین ترتیب پیش می‌رفت، این صومعه جای زندگی این «پدر» و این دختر می‌شد. پدر در این صومعه به‌پیری می‌رسید، و دختر در اینجا به‌دوران جوانی قدم می‌گذاشت. پدر در اینجا می‌مرد، و دختر در این صومعه پیر می‌شد. همه چیز برای ژان‌والژان روشن و پرامید بود؛ و جز این آینده‌ای برای خود و کوزت در صحنهٔ خیال مجسم نمی‌کرد. اما گاهی فکر و خیالش آشفته می‌شد؛ به‌تردید می‌افتاد، از خود می‌پرسید چرا باید در این محاسبات تنها به‌فکر سعادت خویشتن باشد؟ آیا نباید سعادت آن دختر را مستقلاً در نظر آورد؟ دختری که به‌هر حال ژان‌والژان او را از دست تناردیه درآورده و در واقع ضبط کرده بود. با خود می‌گفت: «آیا نباید این دختر دنیا را ببیند و زندگی را در خارج از این صومعه بشناسد، و سپس خود تصمیم بگیرد و راه آینده‌اش را انتخاب کند؟ آیا کار درستی است که این دختر را به‌بهانهٔ نجات دادن از بلاها در این گوشه نگاه دارد، و او را از همه لذّات زندگی محروم سازد، و از جهل و بی‌خبری و بی‌کسی و بی‌پناهی او استفاده کند و وادارش سازد که تقدّس ریاضت‌آمیز صومعه را بپذیرد و از پیمودن مسیر طبیعی یک انسان بازماند؟ آیا با چنین کاری، برخلاف مشیّت الهی قدم برنمی‌دارد؟ از کجا

معلوم که در آینده کوزت از همهٔ قضایا خبردار نشود و او را در دادگاه قلب خود محکوم نکند، و از راهبه بودن بیزار نشود؟... و با آن که اینگونه افکار، برایش تحمل‌ناپذیر بود، سرانجام بر آن شد که از صومعه بیرون برود.

تصمیم خود را گرفته بود. و هرچند چنین کاری برایش تأسّف‌آور بود، احساس می‌کرد که لازم و منطقی است. مانعی بر سر راه او نبود. پنج سال در این صومعه مانده بود و در این مدت طولانی، در این چهار دیواری از انظار پنهان شده بود؛ و آنچه موجب ترس و نگرانی‌اش بود از بین رفته بود. با خاطری آسوده، می‌توانست به‌میان مردم بازگردد. کم‌کم پیر شده بود؛ و کسی نمی‌توانست او را به‌خاطر بیاورد و بشناسد. وانگهی برفرض که کسی پیدا بشود و او را بشناسد، و جان او به‌خطر بیفتد، به‌خاطر حفظ جان خود، نباید کوزت معصوم را وادارد که در صومعه بماند. از هر چیز که بگذریم، وقتی که پای وظیفه پیش می‌آید، نباید از خطر هراسید، با این وصف، او می‌توانست در آینده نیز محتاط باشد تا به‌دام نیفتد.

آموزش و پرورش کوزت در صومعه تقریباً به‌کمال رسیده بود. با این حال، ژان‌والژان صبر کرد تا فرصت مناسبی به‌دست آورد؛ و این فرصت به‌دست آمد. فوشلوان باغبان پیر صومعه، جان سپرد.

ژان‌والژان بعد از مرگ او روزی به‌حضور مادر روحانی، که سرپرست صومعه بود، رفت و گفت برادرش برای او ارث مختصری گذاشته است که دیگر نیازی به‌کار کردن ندارد و تا آخر عمر می‌تواند با درآمد ناچیز آن زندگی کند. بنابراین، قصد دارد دست از کار در صومعه بردارد و دختر خود را نیز همراه ببرد. در ضمن از مادر روحانی درخواست کرد که اجازه بدهد تا بابت آموزش و پرورش کوزت در این پنج سال مبلغ پنج هزار فرانک از اندوخته‌اش را تقدیم صومعه کند.

مادر روحانی ناچار با او موافقت کرد. ژان‌والژان در هنگام ترک

صومعه، چمدان کوچکی را، که همیشه درش قفل بود و کلیدش را با خود داشت، زیر بغل گرفت. و این چمدان، که بوی مومیایی مردگان از آن به‌مشام می‌رسید، کوزت را کنجکاو کرده بود.

هم‌اکنون این نکته را بگوییم که ژان والژان از آن پس این چمدان کوچک را از خود دور نمی‌کرد، و همیشه آن را درگوشه‌ای از خوابگاه خود جای می‌داد؛ و هر وقت که از خانه‌ای به‌خانهٔ دیگر می‌رفت، آن را به‌همراه می‌برد کوزت با خنده، آن را «جدانشدنی» نام داده بود و به‌شوخی می‌گفت: «به‌این چمدان حسودی‌ام می‌شود.»

با این وضع، ژان‌والژان از صومعه بیرون آمد و به‌دنیای آزاد راه یافته بود، اما نگرانی نیز همراهش بود.

بعد از مدتی، آن خانه را درکوچهٔ پلومه پیدا کرد و در آن ساکن شد و در آنجا، همان طور که گفتیم، او را به‌نام اولیم فوشلوان می‌شناختند. او در عین حال، دو آپارتمان دیگر در دو گوشهٔ پاریس اجاره کرد تا اقامت طولانی آنها در یک نقطه باعث کنجکاوی نشود؛ و به‌محض آنکه خطری احساس کرد، بتواند بی‌درنگ به‌یکی از این دو آپارتمان نقل مکان کند تا مانند شبی که از دست ژاور و مامورانش به‌صورتی اعجازآمیز گریخت، بی‌جا و بی‌منزل نباشد و در کوچه‌ها سرگردان نشود. این دو آپارتمان ظاهر فقیرانه‌ای داشتند، و در دو گوشهٔ دور از یکدیگر بودند؛ یکی درکوچهٔ اوئست[1] بود و دیگری درکوچهٔ لوُم اَرمه[2].

گاهی به‌آن دو آپارتمان درکوچه اوئست وکوچه لوم ارمه سر می‌زد و چند هفته یک بار، کوزت را همراه می‌برد، و چند روزی در یکی از این دو آپارتمان می‌ماند، اما توسَن را همراه نمی‌برد. از سرایداران خواسته بود

---

1. Ouest

۲. L'Homme-Armé کوچه لوُم اَرمه، فعلاً قسمتی از کوچه آرشیو Archives است در میان کوچهٔ سن کروادولا برتونری و کوچهٔ بلان مانتو.

که نظافت و کارهای دیگر این آپارتمانها را به‌عهده بگیرند، و به‌آنها گفته بود که در حومهٔ پاریس صاحب زندگی و سر و سامانی است؛ و چون گاهی در شهر کارهایی دارد، آپارتمانهایی نیز باید برای اقامت موقت در شهر داشته باشد. با این ترتیب، این مرد محترم در پاریس و حومهٔ آن صاحب سه خانه بود تا در موقع لزوم بتواند از دست مأموران پلیس بگریزد.

۲

ژان‌والژان در گارد ملی[۱]

اما ژان‌والژان، رسماً و عملاً در خانهٔ واقع در کوچه پلومه سکونت داشت؛ و شکل و وضع زندگی او به‌این ترتیب بود:

ساختمان اصلی در اختیار کوزت و زن خدمتکار بود. اتاق خواب بزرگ، که ستونهایی داشت با نقشهای زیبا، و اتاق کوچک مخصوص آرایش زنانه، که دارای گچبری‌هایی بود با قابهای طلایی، و تالار بزرگ، که کاغذ دیواریهای خوش‌نقشی داشت و نیمکتها و صندلیهای بزرگ و دسته‌دار، از آنِ کوزت بود. باغ، چشم‌اندازی برای آن اتاقها بود. به‌سفارش ژان‌والژان، در اتاق‌خواب کوزت، تختخوابی گذاشته بودند که آسمانه‌ای داشت از حریرِ سه رنگ دمشق؛ و آن را با یک قالی ایرانی، که از مغازه خانم گُوشه[۲] واقع در کوچهٔ فیگیه سن پل[۳] خریده بود، فرش کرده بودند؛ و برای آنکه شُکوه این اثاث و تزیینات قدیمی و نفیس تعدیل شود، و روح شاداب و دخترانهٔ کوزت در میان آنها به‌ستوه نیاید، انواع چیزهای شوخ و شنگ و جوان‌پسند، کتابهایی با جلد زرکوب، جعبه‌های ظریف، رومیزی با نقشهایی از صدف، ظروف میناکاری، وسایل زینتی

---

۱. Garde National. گارد ملی، سپاهی از غیرنظامیان، که در سال ۱۷۸۹ برای تأمین نظم در داخل شهر تأسیس شد.

2. Gaucher 3. Figuier - Saint - Paul

ساخت ژاپن، و خرده‌ریزهای رنگارنگ را در گوشه و کنار جای داده بودند. پرده‌ها از حریر زمینه قرمز دمشقی بود. طبقهٔ همکف، پرده‌هایش، نقشهای شماره‌دوزی داشت. در سراسر زمستان، همهٔ این اتاقها گرم بودند. اما خود ژان‌والژان، در اتاق کوچکی در پشت ساختمان اصلی، و در انتهای حیاط کوچکی که وصفش را گفتیم، زندگی می‌کرد و شبها روی تشک کهنه‌ای که روی یک تختخواب فلزی انداخته بود، می‌خوابید. در آن اتاق میزی داشت از چوب سفید، و دو صندلی حصیری و کوزهٔ سفالینی برای آب، و چند کتاب کهنه؛ و چمدان کوچک به‌قول کوزت، «جدانشدنی» را نیز در گوشه‌ای گذاشته بود. در این اتاق، هرگز از آتش خبری نبود. با کوزت غذا می‌خورد، به‌چند تکه نان جو، و چند لقمهٔ مختصر از غذایی که بر سر میز آورده بودند، اکتفا می‌کرد. روزی که ژان‌والژان، توسَن پیرزن خدمتکار را به‌خانه آورده بود، کوزت را به‌او نشان داده و گفته بود: «این دخترخانم صاحب این خانه است.» توسَن با تعجب نگاه کرد و پرسیده بود: «پس شما کی هستید؟» ژان‌والژان در جوابش گفته بود: «من فقط پدر او هستم!»

کوزت در آموزشگاه صومعه، خانه‌داری را یاد گرفته بود. نظم و ترتیب هزینهٔ روزانهٔ خانه نیز، که بسیار اندک بود، به‌عهدهٔ او بود. هر روز، ژان‌والژان دست کوزت را می‌گرفت و او را به‌گشت و گذار می‌برد. بیشتر روزها به‌باغ لوگزامبورگ می‌رفتند و در یکی از خیابانهای کم‌رفت و آمد باغ روی نیمکتی می‌نشستند. ژان‌الژان، روزهای یکشنبه برای انجام مراسم مذهبی به‌کلیسای سن ژاک دوآپا می‌رفت، که در محلهٔ فقیرنشینی واقع بود و در آنجا صدقهٔ بسیاری به‌فقیران می‌داد. نیازمندان در کلیسا دور او جمع می‌شدند و از او کمک می‌خواستند. و به‌همین علت، تناردیه در نامه‌اش او را «آقای نیکوکار» کلیسای سن ژاک دوآپا لقب داده بود. ژان‌والژان در آن گونه مواقع کوزت را همراه می‌برد تا بیچارگان و بیماران

را ببیند و از آنان دلجویی کند. کسی برای دیدن آنها به‌خانهٔ کوچهٔ پلومه نمی‌آمد. توسَن، پیرزن خدمتکار، چیزهایی را که برای پختن غذا لازم بود از بیرون می‌خرید، و ژان‌والژان از چشمه‌ای که نزدیک خانه بود آب می‌آورد. هیزم و شراب را به‌یک انبار زیرزمینی، که دیوارهای سنگی داشت و درگوشه‌ای از حیاط کوچک بود، می‌بردند. در دورانی که آن مرد صاحب مقام معشوقه‌اش را به‌این خانه آورده بود، این انبار زیرزمینی، غار او، و جای مخفی شدنش بود، که در «عصر جنونِ» برای خانه‌های «معشوقه نشین» چنین غاری لازم بود.

جلو در مخفی کوچهٔ بابیلون، صندوقی گذاشته بودند برای نامه‌ها و روزنامه‌ها. امااین سه نفر، که در این خانه ساکن بودند، نه نامه‌ای از کسی داشتند و نه روزنامه برایشان می‌آوردند. و این صندوق که قبلاً جایی بود برای رد و بدل کردن نامه‌های عاشقانه، حالا تنها نامه‌هایی که دریافت می‌کرد از شهرداری محل و گارد ملی بود. زیرا آقای فوشلوان نتوانسته بود از سرشماری سال ۱۸۳۱ بگریزد، و نام او در این سرشماری ثبت شده بود. او را صاحب درآمد و زندگی ثابت شناخته بودند. و شهردار محل که نام و نشانی آقای اولتیم فوشلوان، از این راه به‌دستش رسیده بود، چنین تشخیص داده بود که او باید مردی آرام و آبرومند باشد و عضو شایسته‌ای برای گارد ملی.

هر سال سه چهار بار، ژان‌والژان، که عضو گارد ملی بود، لباس مخصوص گارد را می‌پوشید و کارهایی را که به‌عهدهٔ او می‌گذاشتند. انجام می‌داد. او با این لباس می‌توانست با جمع همراه شود و در عین حال تنها و منزوی بماند. ژان‌والژان به‌شصت سالگی، یعنی سن معافیت قانونی، رسیده بود، اما پنجاه ساله می‌نمود و نمی‌خواست در این مورد چیزی بگوید؛ و ناچار به‌فرمانهای سرگروهبان گارد ملی محله‌شان گوش می‌داد،

و حاضر نبود به‌کنت لوبر[1]، فرمانده کل گارد ملی، بنویسد که به‌سن معافیت قانونی رسیده است؛ زیرا شناسنامه نداشت و نام واقعی خود را پنهان کرده بود. هویتش را، سن و سالش را، و همه چیزش را پنهان کرده بود؛ اما در واقع با رضای خاطر عضو گارد شده بود. دلش می‌خواست که به‌دیگران شبیه باشد، و وظایف ملی خود را انجام دهد. ایده‌آل او آن بود که از درون فرشته باشد، و از بیرون بورژوا.

این نکته جزئی را هم باید در اینجا بگوییم که ژان‌والژان هر وقت با کوزت به‌گردش می‌رفت، لباس مرتب و آراسته می‌پوشید؛ و هر که او را می‌دید، گمان می‌برد که از افسران بازنشستهٔ ارتش است. اما هر وقت که تنها بیرون می‌رفت ـ و معمولاً شبها این کار را می‌کرد ـ مثل کارگران لباس می‌پوشید؛ کاسکتی با لبهٔ بلند برسر می‌نهاد، که صورتش را تقریباً پنهان می‌کرد. فروتنی او را به‌این کار وامی‌داشت یا احتیاط؟ هر دو با هم.

کوزت با این وضع معماگونه انس گرفته بود، و کمتر به‌عجایب زندگی پدرش توجه می‌کرد. اما توسن همهٔ کارهای اربابش را خوب و برازنده و ستایش‌آمیز می‌پنداشت. یک روز قصاب محله، که ژان‌والژان را از دور دیده بود گفته بود: «این مرد چه سر و وضع مسخره‌ای داردا» و توسن به‌او گفته بود: «این مرد موجودی است محترم و مقدس.»

ژان‌والژان و کوزت و توسن، از دری که در کوچهٔ بابیلون بود، رفت و آمد می‌کردند. کمتر کسی متوجه می‌شد که آن خانه در کوچه پلومه هم دری دارد. در آهنین باغ، که به‌کوچه پلومه باز می‌شد، همیشه بسته بود. ژان‌والژان عمداً از گلها و گیاهان باغ مراقبت نمی‌کرد و آنها را به‌حال خود رها کرده بود تا نظر کسی جلب نشود.

اما شاید خود را فریب می‌داد.

---

1. Compte de Lobau

۳

زیر پوششی از شاخه‌ها و برگ‌ها[۱]

این باغ که بیش از نیم قرن به‌حال خود رها شده بود، جاذبهٔ شگفت‌آوری یافته بود. چهل سال پیش، هر که از آن کوچه می‌گذشت، دمی مکث می‌کرد و از لای نرده‌های در به‌آن باغ چشم می‌دوخت، بی آنکه بداند که در پس آن درختان انبوه چه رازهایی نهفته است. و بارها، رهگذرانی که در عالم خیال فرو رفته بودند، از میان میله‌های آهنین و قدیمی نرده‌ها که پایهٔ آن با نقشهای گل و بوته زیر خزه‌ها پنهان شده بود، با نگاه و فکر خود، به‌درون باغ نفوذ کرده بودند.

نزدیک دَرِ ورودی، یک نیمکت سنگی در گوشه‌ای بود و یک یا دو مجسمهٔ آسیب دیده، و چند داربست شکسته، در گوشه‌های دیگر. باغ نه چمنی داشت و نه خیابان‌بندی شده بود؛ سرتاسرش را علف گرفته بود. دست باغبان از آن دورمانده، و طبیعت آزادانه کار خود را کرده بود. علفهای هرز خود به‌خود از همه سو پیش رفته بودند. و طبعاً در زمینی که به‌حال خود رها می‌شود، نوعی زیبایی وحشی به‌وجود می‌آید. در این باغ قرنفل‌های خودرو برای خود جشنی داشتند، و هر نوع گل و گیاهی رشد

---

۱. "Foliis ac frondibus" کلماتی از شعر لوکرس Lucrès، شاعر لاتینی.

Cirum se *foliis ac frondibus* in volentes

به‌این معنی: شاخه‌ها و برگها آنها را پوشانده بودند.

طبیعی و ستایش‌آمیز خود را داشت. در اینجا هیچ چیز راه را بر حرکت و حیات دیگری نمی‌بست. درخت‌ها در میان بوته‌های خار سرفرود آورده بودند، و بوته‌های خار از درختها بالا رفته بودند. گیاهان خود را بالا کشیده بودند، و شاخه‌های درختان پایین آمده بودند. آنچه بر زمین می‌خزید، بر آنکه در هوا می‌شکفت آویخته بود؛ و آنکه در هوا موج می‌خورد، در میان گیاهان خزنده خم شده بود. ساقه‌ها و شاخه‌ها و برگها و علفها و بوته‌های پیچکها به‌همدیگر پیچ خورده، در هم فرو رفته، با هم جفت شده، به‌هم آمیخته بودند. نباتات، از هر قسم و هر نوع، با هماغوشی تنگاتنگ و جدایی‌ناپذیر، زیر نگاه رضایت‌آمیز پروردگار عالم، در این محوطهٔ سیصد «پا»ی مربعی، راز مقدس برادری خود را، که نمادی است از برادری انسانی، به‌نمایش گذاشته بودند، و در این نمایش بسیار موفق بودند. اینجا دیگر گلستان نبود، بلکه خارستان بود و مانند جنگلی بود نفوذناپذیر؛ پرجمعیت بود مثل یک شهر؛ لرزان بود مثل یک آشیانه؛ غم‌انگیز بود مثل یک کلیسا؛ خوشبو بود مثل یک دسته گل؛ دورافتاده بود مثل یک قبرستان؛ و جاندار و پرجوش بود مثل یک خیابان شلوغ.

در بهار این جنگل بزرگ و خودرو، در پشت پرده‌های آهنین، و در میان چهاردیواری، با همهٔ جوشش ذاتی‌اش، سر تا سر به‌کار ابهام‌انگیز جوانه زدن مشغول می‌شد؛ به‌هنگام دمیدن آفتاب، تقریباً مثل موجودی بود که بوی نسیم عاشقانه عالم خلقت را می‌شنود و حرکت عصارهٔ زندگی‌بخش بهار را در رگهای خود حس می‌کند و می‌لرزد، گیسوان سبز دلفریبش به‌دست باد تکان می‌خورد و بر خاکهای مرطوب و بر مجسمه‌های شکسته و بر پلکان فرو ریختهٔ ساختمان و بر سنگفرشهای کوچهٔ خلوت، با شبنمهایش گلهای ستاره می‌بارید، و زیبایی و شکفتگی و زندگی و شادی و عطر می‌افشاند.

نزدیک ظهر، هزاران پروانهٔ سفید به‌آن باغ پناهنده می‌شدند و به‌برفی

می‌ماندند که در تابستان ببارد و جان داشته باشد و از آسمان برای نوازش چشم ما فرود آمده باشد از سایه‌های پرتحرک و پرنشاط باغ، چه آوای معصومانه‌ای، نرم و آرام، به‌گوش جان آدمی می‌رسید. آنچه را که جیک‌جیک‌های پرندگان ناگفته می‌گذاشتند، وزوز حشرات کامل می‌کردند. نزدیک غروب، بخار لطیفی به‌رنگ خیال از باغ برمی‌خاست و آن را دربر می‌گرفت، و مه همچون کفی باغ را می‌پوشاند، و اندوهی آسمانی در عمق جان باغ می‌نشست، و عطر مست‌کنندهٔ گلها و گیاهان خودرو، همچون زهری خوشگوار و دوست داشتنی، از هر سو می‌تراوید. آخرین ندای شانه به‌سرها و دم جنبانک‌ها، لحظاتی از میان درختان باغ به‌گوش می‌رسید و سپس در لابه‌لای شاخه و برگها به‌خاموشی می‌گرایید. در این لحظات، دوستی و صمیمیت درخت و پرنده، چه خوب احساس می‌شد. به‌هنگام روز، بالها برگها را به‌شور و جنبش درمی‌آوردند، و شب هنگام برگها از بالها نگهداری می‌کردند.

در زمستان، این خارستان سیاه بود و خیس و برهنه و لرزان؛ و در این فصل، خانه از پشت نرده‌های کوچه تا حدودی دیده می‌شد. به‌جای آنکه گل بر شاخه بنشیند و شبنم روی گلبرگها، رشتهٔ نازک و نقره‌گونی از حلزونها روی پردهٔ سرد برگهای زرد جای می‌گرفت. اما به‌هر روی و در هر فصل، در بهار و تابستان و پاییز و زمستان، این باغ کوچک تماشاگاه شوق و اندوه بود و تنهایی و آزادی؛ و گوشه‌ای برای حضور خداوند و غیبت آدمی. پنداری نرده‌های آهنین و زنگ‌زدهٔ درِ ورودی باغ به‌زبان آمده بودند و می‌گفت: «این باغ مال من است.»

خیابان زیبای «پاری» با آن باغ چندان فاصله نداشت. چندین مهمانسرا با بناهای باشکوهِ سبک کلاسیک، و کوچه وارِن در چند قدمی آن بودند. انوالید به‌آن نزدیک بود. ساختمان مجلس شورای ملی از آن دور نبود. کالسکه‌های بزرگ، از کوچهٔ بورگونی، و کوچهٔ سن دومینیک،

که به‌باغ نزدیک بودند، می‌گذشتند. اُمینیبوس[۱]های زرد و قرمز و سفید و قهوه‌ای، در چهارراهی که با آن باغ فاصله کمی داشت، دور می‌زدند. با این وصف، کوچهٔ پلومه رفت و آمد کمی می‌داشت. مالکان قبلی این باغ مرده بودند. وقایع پیاپی همه چیز را تغییر داده بود. انقلاب شده بود. ثروتها و مکنت‌های پیشین از دست رفته بود، و چهل سال متروک بودن و بی‌صاحب بودن و از ذهن روزگار فراموش شدن، موجب شده بود که سرخس‌ها و خاربوته‌ها و شوکران‌ها و بمادران‌ها و عشقه‌ها و علف‌های بلند، با برگهای پهن و تیغ‌دار، و همچنین مارمولک‌ها و سوسک‌ها و حشرات بی‌قرار و پرشتاب، به‌این باغ بازگردند. و همهٔ اینها جمع شده بودند تا در میان این چهار دیوار، و از قعر خاک، نمی‌دانم چه نوع عظمت وحشیانه‌ای را بیرون بیاورند. و چون طبیعت همیشه ساخته‌های ناقابل بشری را درهم می‌ریزد، همچنانکه خانه‌های مورچگان و عقابان را، اگر دستش برسد، درهم می‌پاشد، در یک باغ کوچک پاریسی نیز قدرت و شوکت او را می‌توان دید؛ همچنانکه در جنگل دست نخورده‌ای در گوشه‌ای از دنیای جدید.[۲]

در واقع، هیچ چیز کوچک و بی‌مقدار نیست؛ و هرکس تأثیر و نفوذ مداوم طبیعت را درک کند، این نکته را می‌داند. هر چند که فلسفه به‌گونه‌ای دیگر این علت و معلولها را تفسیر می‌کند، اما آنها که عارفانه می‌نگرند، با مشاهدهٔ این مسائل به‌این نتیجه می‌رسند که طبیعت همه چیز را متلاشی می‌کند تا دوباره ذرات را به‌یگانگی و وحدت برساند؛ و با این احساس به‌جذبه‌فرو می‌روند.

جبر با ابرها در پیوند است؛ نور مهتاب به‌گلهای رُز بهره می‌رساند. اندیشمندی را نمی‌یابید که با جرأت ادعا کند که عطر گیاه ناچیزی چون

---

۱. Omnibus، از وسایل نقلیه آن روزگار.

۲. Nouveau Monde، آمریکا و اقیانوسیه را دنیای جدید یا ارض جدید می‌گفتند.

عشقه، در مجموعهٔ عالم تأثیری نمی‌گذارد. پس کیست که بتواند خط سیر یک ذره را حساب کند؟ از کجا می‌دانیم که خلقت بعضی از چیزها معلول تکان خوردن و فرو افتادن یک سنگریزه نیست؟ کیست که جزر و مدهای متقابل را در پهنهٔ بی‌نهایت بزرگ یا بی‌نهایت کوچک، و غوغای علتها و معلولها را، در پرتگاههای وجود، و بهمن‌های عظیم عالم حیات را بشناسد؟ یک موجود ذره بینی نیز بی‌اهمیت نیست. کوچک، بزرگ است و بزرگ، کوچک؛ و همه چیز لزوماً متعادل است. بین اشیا و موجودات، ارتباط شگفت‌آوری هست. در این مجموعهٔ لایتناهی، از آفتاب عالمتاب گرفته تا پشهٔ ناچیز، هیچ چیز دیگری را حقیر نمی‌شمارد؛ همه نیازمند همدیگرند. روشنایی عطر زمین را تا لاجورد آسمان، بیهوده و بی‌خبر، بالا نمی‌برد. شب، جوهر تابناک ستارگان را در میان گلهای خفته تقسیم می‌کند. همه پرندگانی که در پروازند، رشته‌ای از لایتناهی را در چنگال خود دارند. سرشت روباندن و به‌وجود آوردن، با پدیده‌های جوّی ترکیب می‌شود و پرستو را وامی‌دارد که با ضربه‌های نوک خود تخم را بشکنند و فرزندش از آن سر بیرون آورد. کرم خاکی و سقراط حکیم نیز به‌همین شکل به‌وجود می‌آیند. آنجا که تلسکوپ به‌پایان می‌رسد، میکروسکوپ آغاز می‌شود. کدامیک از این دو منظرهٔ عظیمتری را در پیش رو دارند؟ انتخاب کنید! یک ذرّه کیک، در زیر میکروسکوپ، خوشهٔ پروین است؛ و کهکشان در تلسکوپ، مجموعه‌ای از ستارگان؛ و همین ترکیب، در امور مادی، و روحانی دیده می‌شود. عناصر و ضوابط درهم می‌آمیزند، جفت می‌شوند، با هم پیوند می‌خورند، به‌یکدیگر افزوده می‌شوند و عاقبت دنیای مادی و دنیای روحانی به‌یک روشنایی منجر می‌شود؛ و هر پدیده تا ابد روی خود چین می‌خورد. و در تحولات و مبادلات عالم، عنصر حیات، مدام در رفت و آمد است. و همه چیز را در اسرارِ نامرئی امواج خود غوطه‌ور می‌سازد و همه چیز را به‌کار می‌گیرد، و حتی خیال و خواب

را از قلم نمی‌اندازد. در اینجا موجودی ذره‌بینی به‌وجود می‌آورد و در آنجا ستاره‌ای را از هم می‌پاشد؛ مدام در جنب و جوش است، مارپیچ می‌رود، از نور نیرویی می‌سازد و از اندیشه عنصری؛ پراکنده است و تقسیم‌ناپذیر؛ همهٔ مسائل را حل می‌کند جز آن نقطهٔ دقیق و دشوار «فردیت» آدمی را. همه چیز را به‌ذرات خود باز می‌گرداند و در تودرتوی وجود خداوندی با شادی و شگفتی آشنا می‌سازد؛ برتر از همه و فرودست‌تر از همه را به‌همدیگر متصل می‌کند و همه چیز را در ابهام یک مکانیسمِ سرسام‌انگیز به‌تلاش و حرکت وامی‌دارد؛ پرواز یک حشره را با حرکت زمین مربوط می‌سازد. و که می‌داند؟ شاید به‌موجب قوانین خلقت، تحولات و تغییرات ستاره‌ای در اوج آسمان، از حرکت کرمی در یک قطره آب پیروی می‌کند. و این دستگاه خلقت، ماشینی است که اجزایِ آن از فکر و روح ساخته شده؛ و چرخ‌دنده‌های این ماشین در حرکت عظیم خود در یک سو آن مگس ناچیز را به‌حرکت درمی‌آورد و در سوی دیگر، منطقهٔ بروج [1] را به‌راه می‌اندازد.[2]

---

۱. منطقهٔ بروج (Zodiaque)، منطقهٔ دایره شکلی از آسمان که شامل دوازده صورت فلکی (دوازده برج) است.

۲. دو جملهٔ آخر را ویکتور هوگو در دوران تبعید به‌این فصل افزوده است.

۴

از حصاری به‌حصار دیگر

به‌نظر آمد، این باغ که قبلاً برای پنهان کردن اسرار عیش و عشرت ساخته شده بود، اینک تغییر حال داده، و پناهگاهی شده بود برای رموز عفت و پارسایی. دیگر نه داربست داشت و نه باغچه‌ای و نه چمن، و نه آلاچیق و نه مخفی‌گاه؛ تیرگی شکوهمندی، مانند یک چادر بر همهٔ گوشه‌ها و زوایای آن فرو افتاده بود. پافوس[۱] بار دیگر به‌بهشت زمینی تبدیل شده بود. گویی پشیمانی و توبه، این عشرتکده را پاک و پاکیزه کرده بود؛ و این دسته گل، اینک گلهایش را به‌جانهای پاک نثار می‌کرد. این باغ دلپسند که پیش از این پر از هوس و شهوت بود، اینک لبریز از حیا و بکارت شده بود. سالها پیش مردی که خود را در سیاست دست‌پروردهٔ لاموانیون[۲] می‌دانست، به‌کمک مردی که در باغبانی خود را جانشین لونوتر[۳] می‌شمرد، در این باغ دست بردند و بسیاری از درختانش را بریدند و به‌ذوق خود باغچه‌ها را آراستند و باغی درست کردند که برازندهٔ عشرتکده بود و حالا بار دیگر، طبیعت زمامِ باغ را در اختیار گرفته بود و آن را پر از سایه کرده بود و آماده برای دوست داشتن.

---

۱. Paphos، شهر ونوس.

۲. Lamoignon از سیاستمداران و رئیس مجلس شورا در فرانسه.

۳. Notre de، از استادان صاحب سبک باغبانی در پاریس.

و حالا در این عُزلتکده نیز قلبی وجود داشت برای عشق؛ و عشق کاری نداشت جز آن که خود را بنماید. عشق معبدی در این باغ داشت که از سبزه و از گیاه و خزه و نغمهٔ پرندگان، و تاریکی خفیف سایه‌ها و برهم خوردن شاخه‌های درختان درست شده بود. و در این حال ملایمت و ایمان و صفا و امید و الهام و رؤیا فضای باغ را فراگرفته بود.

کوزِت روزی که از صومعه بیرون آمد، هنوز بچه بود؛ کمی بیش از چهارده سال داشت، که سن عصیان و سرکشی است. پیش از این شرح دادیم که در آن موقع تنها چشمانش قشنگ بودند و او جمعاً زیبا نبود؛ اما چیزی که زشت باشد و تو ذوق بزند، در او پیدا نمی‌شد. با این وصف، بی‌حال بود و لاغر؛ کمرو بود و در عین حال تند و گستاخ؛ در مجموع دختربچهٔ بزرگی بود.

دوران آموزش او تمام شده بود؛ به‌این معنی که تعلیمات مذهبی را فراگرفته بود و عشق و ایمان به‌خداوند را به‌او آموخته بودند؛ «تاریخ» را، به‌آن صورت که در صومعه یاد می‌دهند، می‌دانست، و همچنین جغرافی و دستور زبان و صرف افعال و داستان پادشاهان فرانسه، و اندکی موسیقی و اندکی نقاشی، تا آن اندازه که بتواند شکل یک بینی را بکشد و جز اینها که گفتیم، چیزهای دیگر را نمی‌دانست. این گونه ندانستنها، هم خوب است و هم خالی از خطر نیست یک دختر جوان نباید از همه چیز بی‌خبر باشد و در تاریکی بماند، که در این حال سراب‌های فریبنده و زننده شکل می‌گیرند؛ همچنانکه در یک اتاق تاریک و ناشناخته، با توهمات روبه‌رو می‌شویم. دختر جوان باید آرام‌آرام، با روشناییها و واقعیات آشنا شود و پیش از آنکه روشنایی مستقیماً به‌سوی او روی آورد و ناگهان از تاریکی بیرونش بیاورد، اگر کم و بیش با نیمه‌روشناییها آشنا باشد، به‌حال او مفید است، زیرا در مقابله با واقعیات وحشت نخواهد کرد. و این آگاهیها هرچند ناقص باشد، از سقوط او جلوگیری خواهد کرد. تنها تجربهٔ مادر

است که در این دوران دوشیزگی به‌مکاشفات او کمک می‌کند و آن نیمه روشنایی را به‌وجود می‌آورد و هیچ چیز نمی‌تواند جای این تجربه را بگیرد. برای آنکه فکر و روح یک دختر جوان ساخته و پرداخته شود، همهٔ راهبه‌های عالم به‌اندازه یک مادر کارساز نیستند.

کوزت تا به‌یادش مانده بود، مادر نداشت؛ در صومعه «مادران» زیادی را در کنار خود دیده بود، که «مادران» روحانی بودند.

ژان‌والژان هم وجودش پر از محبت بود، و همه را نثار کوزت می‌کرد. اما او نیز مردی بود سالمند، که از این بابت چیزی نمی‌دانست. ترتیب یک دختر جوان و آماده کردن او برای زندگی، و در افتادن با جهالت عظیمی که معصومیت نام دارد، به‌دانایی بسیار نیازمند است.

هیچ چیز مانند صومعه، یک دختر جوان را برای عشق و شوریدگی آماده نمی‌کند. صومعه روح و فکر را به‌سوی چیزی ناشناخته می‌برد. دل آدمی وقتی که نمی‌تواند دری به‌سوی عشق باز کند و به‌شکوفایی برسد، ناچار در خود به‌کندوکاو می‌پردازد و به‌اعماق خویشتن فرو می‌رود؛ و از این راه، رؤیاها و خیالپردازی‌ها، و داستانهای وهم‌انگیز و سرگذشتهای عاشقانه در خانهٔ دل جای می‌گیرند؛ و براساس تصور و تخیل، کاخهایی در تاریکیهای درون ساخته می‌شوند، و به‌محض آنکه کسی از آن حصار آهنین بیرون آید، این تصورات فضای گشوده‌تری برای رشد و گسترش می‌یابند. اما صومعه حتی در این دوره، و در سراسر زندگی، بر قلب آدمی همچنان فشار می‌آورد تا پیروزی خود را حفظ کند. کوزت، بعد از بیرون آمدن از صومعه، جایی آرام‌تر و در عین حال خطرناکتر از آن خانهٔ واقع در کوچهٔ پلومه نمی‌توانست پیدا کند؛ زیرا این خانه از یک سو ادامهٔ همان عُزلت و دور ماندن از اجتماع بود، و از سوی دیگر ابتدای آزادی بود؛ باغی بود در میان یک چهاردیواری، و با طبیعتی وحشی و خشن اما پراز خوشی و لذت، و بسیار خوشبو؛ که همان رؤیاها و تخیلات صومعه را در

او به‌وجود می‌آورد، مانند صومعه از هر سو بسته بود، اما دری آهنین داشت به‌سوی کوچه.

و باز این مطلب را تکرار می‌کنیم که کوزت هنوز بچه بود .ژان‌والژان این باغ بکر و وحشی را نثار او کرده بود و گفته بود: «در اینجا هر طور که دلت می‌خواهد خودت را مشغول کن!» کوزت به‌شوق آمده بود. در هر گوشه سنگها و سبزه‌ها را زیر و رو می‌کرد، دنبال پروانه‌ها می‌دوید، بازی می‌کرد، با رؤیاهایش سرگرم بود؛ و این باغ را بیشتر به‌خاطر حشراتی که در میان علفها پیدا می‌کرد، دوست می‌داشت و در انتظار آن بود که روزی این باغ را به‌خاطر ستارگانی که از لابه‌لای شاخ و برگهایش بر سر او خواهد بارید، دوست بدارد.

از همه چیز که بگذریم، کوزت، پدرش، یعنی ژان‌والژان، را با همه وجودش دوست می‌داشت، و از همین روی، پدرش برای او رفیق و همنشینی بود بسیار خوش‌آمدنی. به‌یادمان هست که آقای مادلن زیاد کتاب می‌خواند. ژان‌والژان هم عادت دورانِ «مادلن بودن» را از دست نداده بود؛ و کم‌کم این مطالعه دائمی به‌بار نشسته بود و درکلام او اثر گذاشته بود. غنای ذاتی و فصاحت یک مرد هوشمند و فروتن در او بود و با مطالعه بارور شده بود. تلخی و خشونتِ روحش، چاشنی مهربانی و نیک‌خواهی قلبی او شده بود. روحی داشت خشن و قلبی مهربان. وقتی که در باغ لوگزامبورگ دو به‌دو در کنار همدیگر قدم می‌زدند یا روی نیمکتی می‌نشستند، برای کوزت همه چیز را شرح می‌داد و از مطالعات خود، و از رنجهایی که برده بود، یاری می‌گرفت تا بهتر و مؤثرتر حرف بزند. کوزت سراپا گوش بود، اما نگاهش سرگشته و حیران بود.

این مرد ساده‌دل، برای پر کردن زندگی کوزت بس بود. همچنانکه آن باغ وحشی و پر درخت، برای بازی کردنش کفایت می‌کرد. وقتی که در باغ دنبال پروانه‌ها می‌دوید، نفس‌نفس‌زنان نزد ژان‌والژان می‌آمد و می‌گفت:

«وای که چقدر دویدم» ژان‌والژان پیشانی‌اش را می‌بوسید.

کوزت این مرد را می‌پرستید، همیشه در کنار او بود. در هر جا که ژان‌والژان بود، احساس امنیت و آسودگی می‌کرد. و چون ژان‌والژان کمتر به‌باغ می‌آمد و در ساختمان اصلی بند نمی‌شد، و در کلبه‌ای که در پشت ساختمان بود بیشتر اوقاتش را می‌گذراند، کوزت نیز بیشتر نزد او می‌رفت و آن کلبه را به‌اتاقها و تالارهای آراسته و خوش‌نقش و نگار ساختمان اصلی ترجیح می‌داد. ژان‌والژان گاهی لبخند می‌زد و به‌شوخی می‌گفت: «کوزت!... کمی هم برو به‌اتاق خودت. یک ذره تنهایم بگذار!»

کوزت با مهر و محبت به‌ژان‌والژان ایراد می‌گرفت و از او می‌خواست که در وضع خود تغییری بدهد و با مهربانی می‌گفت: «پدر! هر وقت که اینجا می‌آیم سردم می‌شود. چرا اتاق شما فرش ندارد؟ چرا بخاری گرم ندارد؟ ژان‌والژان در جوابش گفت: «دخترکم! در دنیا کسانی هستند از من خوبتر و با ارزش‌تر که حتی سرپناه ندارند.»

پس چرا باید در اتاق من همه چیز باشد؟ فرش باشد و بخاری پر از آتش؟

برای این که تو زن هستی و در عین حال بچه.

پس با این حساب مردها باید بد زندگی کنند و از سرما بلرزند؟

بعضی از مردها.

حالا که شما این جور دوست دارید، من هم اینجا می‌نشینم تا دندانهایم از سرما به‌هم بخورد، و شما مجبور شوید، بخاری را روشن کنید.

روزی دیگر کوزت به‌ژان‌والژان گفت: «پدر! چرا شما نان جو می‌خورید؟»

برای این که دوست دارم.

حالا که شما این جور نانها را دوست دارید، از این به‌بعد من هم نان

جو می‌خورم و ژان‌والژان برای آنکه کوزت نان جو نخورد، نان گندم می‌خورد.

کوزت از دوران کودکی‌اش جز تصویرهای مبهمی در ذهن نداشت؛ و صبح و شب برای مادرش که هرگز او را نشناخته بود، دعا می‌کرد. تناردیه و زنش مانند دو تصویر بسیار زشت در ذهنش مانده بودند. به‌یاد می‌آورد که به‌قول خودش، روزی روزگاری در یک شب، برای آوردن آب به‌جنگل رفته بود؛ و در تصورات خود چنین می‌پنداشت که درگودال ترسناکی زندگی می‌کرده، و ژان‌والژان از عالم غیب بیرون آمده و دست او را گرفته و از ته آن گودال درش آورده است هر وقت که به‌دوران کودکی‌اش فکر می‌کرد، به‌نظرش می‌آمد که در آن ایام جز مار و عنکبوت و هزاریا، چیزهای دیگری در اطرافش نبوده‌اند و چون نمی‌توانست در تصورات خود ژان‌والژان را پدر خود بداند، گاهی به‌این فکر کودکانه می‌افتاد که روح مادرش در جلد این مرد فرو رفته و در کنار او نشسته است.

هر وقت که ژان‌والژان در گوشه‌ای می‌نشست، کوزت گونه‌هایش را به‌موهای او می‌سایید؛ و چشمانش از اشک خیس می‌شد و با خود می‌گفت: «شاید این مرد مادرم باشد!»

هرچند که بازگفتن این مطلب عجیب می‌نماید، ولی حقیقت آن است که دخترانی که در صومعه تربیت می‌شوند در پاره‌ای مسائل در جهل مطلق به‌سر می‌برند. و چون عوالم مادری برای دوشیزگان نامفهوم است، او نیز چنین تصور می‌کرد که هرگز مادر نداشته است. هر وقت دربارهٔ مادرش، که حتی نام او را نمی‌دانست، از ژان‌والژان چیزی می‌پرسید، جوابی نمی‌شنید. کوزت ناچار پرسش خود را تکرار می‌کرد و او در پاسخ لبخندی می‌زد. یک بار که کوزت بسیار اصرار کرد، لبخند ژان‌والژان به‌صورت قطره‌اشکی درآمد.

سکوت ژان‌والژان، فانتین را در تاریکی پنهان می‌کرد.

ژان‌والژان چرا خاموش می‌ماند؟ احتیاط می‌کرد؟ می‌خواست خاطرهٔ فانتین محترم بماند؟ آیا از این می‌ترسید که رازی را آشکار کند و از پی آن اسرار دیگر به‌ناچار آشکار شود؟

تا وقتی که کوزت کوچک بود، از مادرش برای او چیزهایی می‌گفت؛ اما همین که دختر جوانی شد، دیگر دربارهٔ مادرش حرفی نمی‌زد؛ گویی جرأت آن را نداشت. به‌خاطر کوزت سکوت می‌کرد؟ هرچه بود و به‌هر علت که بود، نوعی ترس مقدس ژان‌والژان را بازمی‌داشت که این سایه را در ذهن کوزت وارد کند. نمی‌خواست شخص سومی را که مرده بود، در زندگی و سرنوشتشان شریک سازد. هرچند که این سایه برای او مقدس بود، اما در عین حال آن را خطرناک می‌دانست. گاهی به‌فانتین می‌اندیشید؛ و این سکوت آزارش می‌داد در تاریکی ابهام، کسی را می‌دید که انگشت روی لبان نهاده به‌سکوت دعوتش می‌کرد. آن عفتی که در فانتین وجود داشت، و جبرِ زندگی این صفت را از او ربوده بود، پس از مرگ به‌خاطرهٔ او بازگشته بود و با خواری و زاری می‌خواست از آرامش آن مرده حمایت کند؟ ما که به‌زندگی پس از مرگ معتقدیم، از کسانی نیستیم که این گونه تعبیر و تفسیرها را نفی می‌کنند. این نکته را می‌پذیریم که ژان‌والژان بی‌اختیار، سعی می‌کرد که فانتین را در آرامش نگاه دارد؛ و به‌همین سبب حتی به‌زبان آوردن نام فانتین در حضور کوزت برای ژان‌والژان ناممکن می‌نمود.

روزی کوزت به‌ژان‌والژان گفت: «پدر! دیشب مادرم را در خواب دیدم؛ دو بال بزرگ بر شانه‌هایش داشت. خیال می‌کنم که او در زندگی‌اش موجود مقدسی بوده؟»

بله، دخترم! او با شهادت به‌این مرحله رسید و موجود مقدسی شد.

و جمعاً بگوییم که ژان‌والژان در این ایام خوشبخت بود.

کوزت هر وقت که با ژان‌والژان به‌گردش می‌رفت، به‌بازوی او تکیه

می‌داد و احساس غرور و شادی می‌کرد.

ژان‌والژان که می‌دید این چنین سعادتمند است، احساس خشنودی می‌کرد و سراپا در لذت و مستی فرو می‌رفت. آن مرد بینوا نوعی شادی آسمانی را در جان خویش حس می‌کرد. و از خوشی می‌لرزید، اطمینان داشت که تا پایان عمرش این وضع و حال ادامه خواهد داشت، و با خود می‌گفت که بعد از آن همه رنج، مستحق این همه سعادت است؛ و خدا را از ته دل ستایش می‌کرد که انسان بینوایی چون او را محبوب و مطلوب چنین دختر معصومی ساخته است.

۵

گُل سرخ، خود را ابزار جنگ می‌بیند

روزی کوزت تصادفاً خود را در آیینه نگریست و تعجب کرد. خود را کم و بیش زیبا می‌دید، و این تصور فکرش را آشفته کرد. تا آن لحظه هرگز به‌فکر زیبایی صورت و موی خود نیفتاده بود. بارها خود را در آیینه دیده بود، اما در چهرهٔ خود دقیق نشده بود گاهی از دیگران شنیده بود که او را دختر زشتی می‌دانستند. تنها ژان‌والژان بود که نظر دیگران را قبول نداشت. کوزت خود را برای نخستین بار زیبا دیده بود، شب تا صبح بیدار ماند و با خود می‌گفت: «خوشگل شده‌ام؟ چه مضحک است که من خوشگل باشم!» به‌یاد می‌آورد بعضی از دوستان و هم‌کلاسی‌هایش را، که خوشگل بودند، و حتی زیبایی آنها در صومعه اثر گذاشته بود. با خود می‌گفت: «مگر می‌شود که من هم مانند دوشیزه... خوشگل باشم؟»

روز بعد، عمداً و نه تصادفاً در آیینه خود را تماشا کرد و به‌تردید افتاد؛ با خود گفت: «من و زیبایی؟ مثل این که عقلم را از دست داده‌ام من دختر زشتی هستم!» و چرا این بار خود را زشت می‌دید؟ دلیل ساده‌ای داشت. شب پیش، عشق به‌زیبایی، خواب و خیالش را برآشفته بود و نگذاشته بود که راحت بخوابد. در نتیجه چشمانش ورم کرده و رنگش پریده بود. شب پیش احساس زیبا بودن چندان شادش نکرده بود، اما امروز، که ایمانش را به‌زیبایی خویش از دست داده بود، غمگین شد. از آن پس در آیینه نگاه

PersianPDF.com

کرد. پانزده روز تمام، پشت به‌آیینه می‌ایستاد و سرش را شانه می‌زد.

شب، به‌عادت همیشگی در تالار می‌نشست و با شماره‌دوزی و گلدوزی، یا کارهای دیگری که در صومعه آموخته بود، خود را مشغول می‌کرد. ژان‌والژان نزدیک او می‌نشست و کتاب می‌خواند. یک شب در ضمن گلدوزی، سرش را بلند کرد و ملتفت شد که پدرش با اضطراب به‌او نگاه می‌کند؛ و تعجب کرد.

یک بار، در کوچه مردی را دید که قبلاً ندیده بود؛ و از زبان او شنید که پشت سرش می‌گفت: «چه دختر خوشگلی! اما چه بدلباس!» اما باور نکرد که آن مرد این سخن را دربارهٔ او گفته باشد. با خود می‌گفت: «دختری که می‌گوید، من نیستم برعکس من خوش‌لباسم و قشنگ نیستم!» و آن هنگام کلاه بافته به‌سر می‌گذاشت و پیراهن پشمی می‌پوشید.

یک روز که در باغ قدم می‌زد. توسّن به‌ژان‌والژان می‌گفت: «آقا! می‌بینید که دختر خانم چقدر قشنگ شده؟» کوزت این کلمات را شنید، اما نشنید که پدرش در جواب توسّن چه گفت. اما کلامِ توسّن او را تکان داد. از باغ به‌اتاق آرایش خود رفت و به‌طرف آیینه دوید. سه ماه بود که خود را در آیینه ندیده بود. همین که صورتش را در آیینه دید، به‌شور و هیجان آمد. از شادی فریاد کشید؛ به‌خود خیره شده بود.

زیبا بود. دیگر نمی‌توانست با آنچه توسّن، و آیینه به‌او می‌گفتند، مخالفت کند. قامت او ترکیب خوبی پیدا کرده بود؛ پوستش سفید بود و موهایش براق. از چشمان آبی‌اش روشنایی ناشناخته‌ای به‌بیرون می‌تابید. در یک دقیقه به‌زیبایی خود ایمان دربست پیدا کرد. درست مثل آن بود که ناگهان نور تند و خیره‌کننده‌ای بتابد و تاریکی را از میان بردارد. وانگهی دیگران هم متفقاً به‌زیبایی او رأی داده بودند. توسن این راز را آشکار کرده بود، آن مرد رهگذر نیز چنین گفته بود. دیگر برای او تردیدی باقی

نماند، به‌باغ بازگشت. می‌پنداشت که یک ملکه است. به‌آوای گاه به‌گاه پرندگان گوش می‌داد. هرچند که زمستان بود، آسمان طلایی‌فام را می‌دید، تابش آفتاب را در لابه‌لای درختان، و گلهای ریز را در انبوه خاربوته‌ها؛ و حیران بود و دیوانه، و در حال شیفتگی و شوری ناگفتنی.

ژان والژان در کنارش بود، او نیز احساس می‌کرد که قلبش فشرده می‌شود.

حقیقت آن بود که ژان‌والژان از چندی پیش، زیبایی او راکه روز به‌روز بیشتر و آشکارتر می‌شد، با وحشت تماشا می‌کرد. و این سپیده‌دم شکوهمند، که به‌روی همه لبخند می‌زد، برای او نحوست‌بار بود. کوزت از مدتها پیش از آنکه خود به‌زیبایی‌اش پی ببرد، زیبا شده بود. اما از نخستین روزهایِ طلوع این زیبایی که نرم‌نرم آشکارتر می‌شد و سرتا پای دختر جوان را دربر می‌گرفت، نگاه بی‌فروغ ژان‌والژان آسیب‌پذیر شده بود؛ زیرا احساس می‌کرد که زیبایی روزافزون او، به‌زودی زندگی آرام و سعادت آمیزشان را برهم خواهد زد. و چنان به‌زندگی آرام و سعادت‌آمیزشان در این ایام دل بسته بود که دلش نمی‌خواست کمترین آشفتگی در آن راه یابد. این مرد که از گذرگاه بلا عبورکرده و هنوز جسم و جانش از آن همه ضربات سهمگین، که در طی سالها خورده بود، زخمین و آزرده بود، این مرد که روزگاری شرور و تبهکار بود و حالا پارسا و پاکدامن شده بود؛ این مرد که سالها زنجیرهای زندان با اعمال شاقه را تحمل کرده بود و حالا زنجیر بی‌ثبات اما سنگین تعقیب مأموران را به‌همراه می‌کشید و هنوز قانون رهایش نکرده بود و هر لحظه امکان داشت که دوباره به‌زندان بیفتد، و از گوشهٔ تقوا به‌گرداب رسوایی بازگردد؛ این مرد که به‌هر چیز تن درمی‌داد و همه چیز و همه کس را می‌بخشید و معصوم می‌شمرد، و در هر حال شکرگزار بود و به‌هر مشقتی رضایت می‌داد، از خداوند عالم، از مردم، از جامعه، از طبیعت، و از دنیا

چیزی نمی‌خواست و توقعی نداشت جز آنکه بگذارند کوزت به‌همین ترتیب درکنار او بماند و او را دوست بدارد.

توقع داشت که کوزت همیشه او را دوست بدارد، و خدای مهربان کوزت را به‌همین حال برای او حفظ کند. اگر کوزت دوستش می‌داشت احساس می‌کرد که دردش شفا یافته است، و شاد است و آسوده خاطر، و دیگر کم و کسر ندارد و پاداش خود را گرفته است، و تاج شاهی بر سرش نهاده‌اند. اگر کوزت او را دوست می‌داشت، غم و غصه‌ای نداشت و بیش از این چیزی نمی‌خواست، اگر از او می‌پرسیدند که «چیزی بیش از این می‌خواهی؟» در جواب می‌گفت: «نه!...» و اگر خداوند به‌او می‌گفت: «می‌خواهی آسمان را به‌تو بدهم؟» در جواب می‌گفت: «نه!... که وسعت آن گم خواهد شد!» هر چیز که امکان داشت ذره‌ای این وضع را تغییر دهد، او را به‌وحشت می‌انداخت. هرگز درک نکرده بود که زیبایی چیست، اما حالا به‌حکم غریزه می‌فهمید که باید چیز وحشت‌انگیزی باشد.

و این زیبایی که درکنار او، این چنین پیروزمندانه، در صورت معصوم آن دختر شکفته می‌شد، او را به‌فکر می‌انداخت تا به‌پیری و فرسودگی و بینوایی خود، با ملامت و وحشت بیشتری بنگرد. با خود می‌گفت: «این دختر چقدر زیبا شده، تکلیف من چه می‌شود؟»

در اینجا دیگر بین محبت او و محبت یک مادر به‌فرزندش، تفاوت اساسی وجود داشت. او زیبایی کوزت را با اندوه می‌نگریست، حال آنکه یک مادر زیبایی دخترش را با شادی تماشا می‌کند.

دیری نگذشت که نخستین نشانه‌های این تغییر وضع خودشان را نشان دادند.

کوزت فردای روزی که در آیینه نگریست و در دل گفت: «خوشگل شده‌ام»، با دقت خود را آرایش کرد، و به‌یاد کلام آن مرد رهگذر افتاد که

گفته بود «خوشگل است اما بدلباس» و این کلام همچون نسیمی پیام آسمانی را به‌گوش او رسانده بود و دور شده بود. اما این نسیم پیش از دور شدن، یکی از دو جوانه‌ای را که رشد می‌کند و همهٔ زندگی زن را فرا می‌گیرد، در کشتزار قلب او نشنده بود. یکی از آن دو جوانه دلبری نام دارد و دیگری عشق.

با ایمان به‌زیبایی خویش، روح زنانه در او شکفته می‌شد از آن پس دیگر کلاه بافته به‌سر نمی‌گذاشت و پیراهن پشمی نمی‌پوشید. پدرش هیچ چیز را از او دریغ نمی‌داشت. هرچه می‌خواست برایش فراهم می‌کرد. دیری نگذشت که کوزت درباره کلاه و پیراهن و مانتو و نیم‌چکمه و آستین و یقهٔ لباس، و نوع و کیفیت پارچهٔ آن و رنگ و دوخت مد روز اطلاعات کاملی به‌دست آورد؛ یعنی آن چیزهایی که زن پاریسی یاد می‌گیرد تا خود را دلربا و جذاب و خطرناک سازد. و کلمهٔ «هوس‌انگیز» را برای زن پاریسی اختراع کرده‌اند.

در مدتی کمتر از یک ماه، دخترک، یعنی کوزت، در این گوشهٔ خلوت کوچهٔ بابیلون، نه فقط از زیباترین زنان شد، که بسیار اهمیت دارد، بلکه از خوش سر و لباس‌ترین زنان شد که اهمیت بیشتری دارد. و چه قدر آرزو داشت که بار دیگر آن مرد رهگذر را ببیند تا به‌او بفهماند که خوش‌لباس بودن چه معنا و مفهومی دارد. که در واقع از همه دلبرباتر و طنازتر شده بود، و اطلاعاتش در زمینهٔ مد به‌آن اندازه بود که کلاه ژرار[1] را به‌آسانی از کلاه اِربُو[2] تشخیص می‌داد.

ژآن والژان این تغییر حال را با اضطراب بسیار می‌نگریست. این مرد که احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند زندگی را جز با خزیدن و آهسته رفتن بگذراند، به‌چشم خود می‌دید که کوزت بال و پر پرواز پیدا کرده است.

اگر زنی به‌طرز آرایش و لباس پوشیدن کوزت اندکی توجه می‌کرد،

---

1. Gérard 2. Hebaut

درمی‌یافت که او مادر ندارد؛ زیرا در آرایش و انتخاب لباس به‌بعضی از مسائل توجه نداشت. قطعاً اگر مادر داشت، شاید به‌او توصیه‌هایی می‌کرد و می‌گفت که یک دختر جوان نباید پیراهنی از حریر دمشق بپوشد.

نخستین روزی که کوزت با پیراهنی از حریر سیاه دمشق و کلاه ابریشمی سفید، از خانه بیرون رفت، شاد بود و گل‌فام و خندان؛ و به‌محض آن که دست زیر بازوی ژان‌والژان برد و در کنار او به‌راه افتاد، از او پرسید: «پدر! به‌نظر تو با این لباس چگونه‌ام؟» ژان والژان تلخ و حسودانه گفت: «جذاب!» و در گشت و گذار آن روز رفتارش با کوزت مثل همیشه بود. اما همین که به‌خانه بازگشتند و به‌اتاق کوزت رفتند، از او پرسید: «دخترم! لباسهای قبلی‌ات را چه کردی؟»

کوزت با دست به‌رخت‌آویزی که لباسهای پرورشگاهی‌اش را به‌آن آویخته بود اشاره کرد و گفت: «پدر! به‌این کهنه‌پاره‌ها می‌گویید لباس؟ نه! من دیگر آن لباسهای وحشتناک را نمی‌پوشم وقتی آن کلاه را سرم می‌گذارم، مثل زنهای دهاتی می‌شوم.»

ژان‌والژان آهی کشید و چیزی نگفت.

از آن پس اخلاق کوزت عوض شده بود. پیش از آن دلش می‌خواست در خانه بماند و به‌ژان‌والژان می‌گفت که «دوست دارم در خانه بمانم و در کنار شما باشم». اما حالا اصرار می‌کرد که بیشتر از خانه بیرون بروند.

زیبا بودن و لباس مد روز پوشیدن چه فایده دارد، اگر دیگران نبینند و زبان به‌ستایش نگشایند؟

ژان‌والژان این نکته را دریافته بود که کوزت دیگر دوست ندارد نزد او به‌کلبهٔ پشت ساختمان اصلی بیاید و غالباً در باغ قدم می‌زند و در کنار نرده‌های آهنین در ورودی می‌ایستد و به‌کوچه نگاه می‌کند.

ژان‌والژان برعکس او، رمنده‌تر و مردم‌گریزتر شده بود؛ به‌باغ نمی‌رفت، و مثل یک سگ در گوشهٔ حیاط کوچک می‌ماند.

کوزت که خود را زیبا می‌دانست، لطف و حسن چشم و گوش بسته بودن را از دست داده بود. چشم و گوش بسته بودن نیز برای خود محاسنی دارد، زیرا زیبایی وقتی با سادگی درآمیزد، وصف‌ناپذیر است و هیچ چیز ستایش‌انگیزتر از یکم دختر معصوم نیست که به‌راه خود می‌رود، بی آنکه بداند کلید بهشت را در دست دارد. اما کوزت، هرچند که این لطف و حسن بی‌پیرایه را از دست داد، با وقار و جذابیتش چیزهای تازه‌ای به‌دست آورد. همهٔ وجودش، که سرشار از شادی و جوانی و معصومیت و زیبایی بود، از هیجانات درونی او سخن می‌گفت. در این هنگام بود که ماریوس، بعد از سپری شدن شش ماه، او را دید.

۶

نبرد آغاز می‌شود

کوزت، مانند ماریوس، در تاریکی پرابهام خود، آماده شده بود برای شعله‌ور شدن. سرنوشت با صبر و شکیبایی اسرارآمیزش، این دو موجود ناتوان را که از جاذبهٔ طولانی عشق گرانبار بودند، به‌هم نزدیک می‌کرد تا آن دو، عشق را همچون دو ابر صاعقه‌بار بر دوش بکشند. آن دو رو به‌روی همدیگر قرار گرفتند و با نگاهی درهم آمیختند، به‌همان ترتیب که دو ابر صاعقه‌بار به‌هم پیوند می‌خورند.

در رمانهای عشقی، آن قدر «نگاه» را زیاد و بد به‌کار گرفته‌اند که قدر و قیمتش را از بین برده‌اند و حالا دیگر به‌دشواری می‌توان گفت که دوستی و عشق با یک نگاه آغاز می‌شود. حال آنکه حقیقت چنین است. دوست داشتن بدین گونه آغاز می‌شود، و جز این نمی‌تواند باشد. چیزهای دیگر، هرچه باشند، بعد از نگاه می‌آیند؛ و هیچ چیز واقعی‌تر از جرقه‌های سوزان نگاه نیست، که دو دلداده به‌جان یکدیگر می‌افکنند، و با این جرقه‌ها جسم و جان هر دو به‌یک‌باره به‌شور و جنبش می‌افتد.

در آن لحظه‌ای که کوزت، بی‌آنکه خبر داشته باشد، با نگاهی ماریوس را دگرگون ساخت، ماریوس تردیدی نداشت که نگاه او نیز فکر و روح کوزت را به‌آشوب کشیده است. او هم همان «خیر» و همان «شر» را به‌جان او انداخته بود.

مدتها بود که کوزت، مثل همهٔ دخترانی که همهٔ اطراف خود را زیر نظر دارند و تنها به‌چیزی که دلخواهشان باشدنگاه می‌کنند، ماریوس را انتخاب کرده بود و او را در واقع زیر نظر داشت. در آن روزها که ماریوس، کوزت را دختری زشت‌رو می‌پنداشت، کوزت، برعکس ماریوس را جوانی خوش‌سیما و جذاب می‌دید؛ اما چون آن جوان را به‌خود بی‌اعتنا می‌دید، او نیز بی‌اعتنایی می‌کرد.

با این وصف، کوزت چون تقریباً همه روز ماریوس را در باغ لوگزامبورگ می‌دید، درباره‌اش قضاوت می‌کرد و با خود می‌گفت که این جوان موهای زیبایی دارد و چشمانی زیبا و دندانهایی زیبا، حتی صدایش را به‌هنگام سخن گفتن با دوستانش شنیده بود، و آهنگ صدای او را دلنشین یافته بود و ملتفت شده بود که این جوان در راه رفتن، قد و قامتش را بد نگاه می‌کرد؛ و جمعاً به‌این نتیجه رسیده بود که جوانی است هوشمند و سراپا نجابت و متانت و سادگی و غرور، که سر و وضعی فقیرانه دارد، اما خوش آمدنی است.

روزی که نگاهشان با هم برخورد کرد، و نخستین کلمات پراز ابهام و ناگفتنی را، با یک نگاه، شتاب‌زده به‌همدیگر گفتند، کوزت ابتدا چیزی نفهمید؛ به‌فکر فرو رفت و آن روز همراه ژان‌والژان به‌خانه‌ای که در آن موقع در کوچه وئست اجاره کرده بودند، بازگشت. صبح روز بعد وقتی که از خواب بیدار شد، چهرهٔ آن جوان ناشناس را به‌یاد آورد که مدتها بی‌اعتنا از کنار او می‌گذشت، اما دیروز با مهر و علاقه به‌او نگریسته بود؛ نگاهش نگاهی بود دلپسند. روزهای پیش که این جوان خوش‌سیما و بی‌اعتنا بود، در ذهن خود از او گله و شکایت داشت، و حالا که نگاه سرشار از مهر و علاقه او را دیده بود، نوعی شادی کودکانه احساس می‌کرد؛ گویی در فکرش می‌گذشت که انتقام بی‌اعتنایی گذشته را از او خواهد گرفت.

جوان خود را زیبا می‌دانست، به‌گونه‌ای مبهم، احساس می‌کرد که

اسلحه‌ای دارد. زنان با زیبایی خود آنچنان بازی می‌کنند که کودکان با چاقویشان، و خود را با آن زخمی می‌کنند.

در خاطرمان هست که ماریوس چه تردیدها و چه تشویشهایی داشت، روی نیمکتی می‌نشست، به‌کوزت نزدیک نمی‌شد. و کوزت از این کار او خوشش نمی‌آمد، روزی به‌ژان‌والژان گفت: «پدر!. برویم کمی در آن اطراف قدم بزنیم». چون ماریوس به‌سوی او نمی‌آمد، می‌خواست خود به‌سوی او برود. در این گونه موارد زنان به‌محمّد شباهت دارند.[1] عجیب است که نخستین نشانهٔ عشق در مردان شرم است، و در زنان بی‌پروایی. چنین چیزی تعجب را برمی‌انگیزد، اما موضوع بسیار ساده است. زن و مرد از دو جنس متفاوت‌اند و هر یک برای نزدیک شدن به‌دیگری در تلاش است؛ و در این راه، هر یک خصلت آن دیگری را به‌خود می‌گیرد. آن روز کوزت با نگاهی ماریوس را دیوانه کرد، و نگاه ماریوس، کوزت را لرزاند. ماریوس با اعتماد و اطمینان از آنجا رفت و کوزت با تشویش و اضطراب. از آن روز به‌بعد، آن دو همدیگر را می‌پرستیدند.

نخستین چیزی که در جان کوزت نشست اندوهی بود که ژرف و مبهم به‌نظرش رسید که درونش تیره و آشفته شده است. از آن پس، دیگر فکر و روح خود را نمی‌شناخت. سفیدی روح یک دختر جوان ترکیبی است از شادی و بی‌خیالی، که مانند برف است و با درخشش و گرمای آفتاب عشق آب می‌شود.

کوزت از عشق چیزی نمی‌دانست؛ کسی از عشق با مفهوم زمینی آن چیزی برایش نگفته بود. حتی در کتابهای موسیقی و ترانه‌های غیرمذهبی

---

۱. بودند کسانی که نزد پیامبر اسلام نمی‌رفتند، و حضرت رسول خود نزد آنها می‌رفتند و به‌اسلام دعوتشان می‌کردند.

که به‌صومعه می‌آوردند، به‌جای کلمه «آمور[1]» به‌معنایِ عشق، اگر در قافیه شعر بود، کلمهٔ «تنبور[2]» یا «پاندور[3]» را می‌گذاشتند شعر با این تغییر به‌شکلی بسیار عجیب و معماگونه درمی‌آمد و افکار دختر جوان را مدتها به‌خود مشغول می‌کرد؛ مثلاً در این جابه‌جایی کلمات، شعری به‌این صورت درمی‌آمد: «آه! که تنبور چه دل‌انگیز است![4]» یا شعر دیگری که در آن پاندور به‌جای آمور آمده بود، این مفهوم را پیدا می‌کرد: «دلسوزی یغماگر نیست.» اما سن و سال کوزت به‌هنگام بیرون آمدن از صومعه، کمتر از آن بود که بتواند این جا به‌جایی کلمات را دریابد و بفهمد که تنبور را به‌جای آمور گذاشته‌اند. با این ترتیب، با کلمهٔ «عشق» آشنا نبود. و نمی‌دانست به آنچه احساس می‌کند چه نام باید داد. اما چه فرق می‌کند؟ اگر کسی نام بیماری خود را نداند، کمتر بیمار است؟

بی‌خبر از عالم عشق بود، اما شیفته‌وار دوست می‌داشت؛ نمی‌دانست که این حال خوب است یا بد، فایده دارد یا زیان می‌رساند، حیات‌بخش است یا مرگبار، با دوام است یا زودگذر، مُجاز است یا نامشروع، اما دوست می‌داشت. اگر کسی پیدا می‌شد و برای او شرح می‌داد که: «دختر خانم! شما شبها تا صبح بیدار می‌مانید، این کار درستی نیست؛ لب به‌غذا نمی‌زنید، این به‌سلامتی شما لطمه می‌زند؛ قلبتان فشرده می‌شود و ضربان آن تندتر شده، که بجا و روا نیست؛ و هر بار که آن جوان سیاه‌پوش به‌طرف شما می‌آید، سرخ می‌شود؛ این زننده است!» اصلاً متوجه منظور او نمی‌شد و در جواب می‌گفت: «من از این چیزها که

---

1. Amour

۲. Tambour، تنبور از آلتهای موسیقی که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچک دارد، مانند سه تار.

۳. Pandour، یغماگر.

۴. اصل این دو شعر با این مفهوم بوده است: «آه! که عشق چه دل‌انگیز است» و «دلسوزی عشق نیست».

می‌گویید خبر ندارم؛ اگر چیزی هم هست، به‌اختیار من نیست؛ پس من گناهی ندارم.» کوزت دریافته بود که احساسی در او پدید آمده، و آن، برازنده و درخور اوست. که احساسی بود شگفت‌آور؛ پرستش موجود دیگری از دورادور، شور و شیفتگی خموشانه و بت ساختن از یک جوان ناشناس، از جلوه‌های دوران نوجوانی بود؛ رؤیای شبانه‌ای بود که به‌صورت رمان عاشقانه‌ای درآمده بود؛ شبح آرزویی بود که به‌واقعیت نزدیک شده، پوست و گوشت پیدا کرده بود، اما هنوز نامی نداشت. نه گناهی بود و نه لکهٔ ننگی، نه تقاضا و توقعی، و نه خطا و تقصیری و خلاصه کنیم، معشوقی بود در دوردست، که در قالب ایده‌آل جا گرفته بود؛ وهمی بود که شکل گرفته بود. در این مرحلهٔ ابتدایی، اگر چیزی بیشتر از این بود، و بر فرض که می‌توانستند با همدیگر دیداری داشته باشند چون کوزت در صومعه تربیت شده بود، و از این نظر در ظلمت به‌سر می‌برد، قطعاً رمیدگی و گریز او بیشتر می‌شد. هنوز ترسهای کودکانه‌ای که با ترسهای راهبانه درآمیخته بود، فکر و روحش را تصاحب کرده بودند. روح صومعه، که پنج سال تمام در او نفوذ کرده بود، هنوز از جسم او بیرون نرفته بود و او را در همه جا زیر نظر داشت. این وضع، آنچه لازم داشت یک معشوق نبود، یک عاشق نبود، بلکه یک رؤیا بود. و او ماریوس را به‌صورت چیزی که زیبا و دلپسند است ولی دست‌نیافتنی، می‌پرستید.

چون سادگی بی‌اندازه و دلبری بی‌اندازه، در انتها به‌همدیگر می‌رسند، کوزت در نهایت صداقت، به‌ماریوس لبخند می‌زد.

و همه روز بی‌صبرانه منتظر بود تا ساعت گشت‌وگذار برسد، و به‌باغ لوگزامبورگ برود و ماریوس را ببیند. احساس خوشبختی می‌کرد و در نهایت صداقت، با این جمله‌ای که به‌ژان‌والژان می‌گفت همهٔ احساس خود را به‌زبان می‌آورد: «پدر!... لوگزامبورگ چه باغ باصفایی است!»

ماریوس و کوزت هر یک برای دیگری در تاریکی مانده بود؛ با هم حرف می‌زدند، همدیگر را نمی‌شناختند، تنها همدیگر را می‌دیدند و مانند ستارگان آسمان، که میلیونها فرسنگ با هم فاصله دارند، با نگاه کردن به‌همدیگر، زندگی می‌کردند.

این چنین بود که رفته‌رفته، احساسات زنانه در کوزت بیدارتر می‌شد و او هر روز زیباتر می‌شد و عاشق‌تر. از زیبایی خود باخبر بود و از عشق چیزی نمی‌دانست؛ و اگر دلبری می‌کرد، از سادگی و بی‌گناهی‌اش بود.

۷
غمی در کنار غمی دیگر

هر وضع و حالتی برای خود غرایزی دارد. مادر جاودانی و کهن‌سال طبیعت، با زبانی خموشانه، به‌ژان‌والژان هشدار داد و او را از حضور ماریوس باخبر کرد. ژان‌والژان در میان تیره‌ترین افکار و تصوراتش، به‌هراس افتاد. ژان‌والژان چیزی نمی‌دید و چیزی نمی‌دانست؛ با این وصف، با دقت و لجاجت به‌تاریکی‌ها چشم دوخته بود، پنداری احساس می‌کرد که چیزی در حال ساخته شدن، و چیزی در حال فرو ریختن است. ماریوس نیز به‌حکم نظام الهی، به‌اشارهٔ همین مادر طبیعت، از قضایا با خبر شده بود، و تا آنجا که مقدر بود سعی می‌کرد از نظر «پدر» دور بماند و نگذارد که او از ماجرا آگاه شود.

اما رفتار ماریوس معقول و طبیعی نبود؛ بی‌مورد احتیاط می‌کرد، بی‌موقع بی‌پروا می‌شد و به‌هر تقدیر، زیاد به‌آنها نزدیک نمی‌شد. روی نیمکتی دور از پدر و دختر می‌نشست و در تأملات و تفکرات خود فرو می‌رفت؛ کتابی به‌دست می‌گرفت و وانمود می‌کرد که سرگرم مطالعه است. ابتدا لباس کهنه می‌پوشید و سپس با لباس نو به‌گردشگاه لوگزامبورگ می‌آمد. ژان‌والژان به‌نظرش می‌آمد که این جوان سر و وضعِ مضحکی دارد. دستکش به‌دست کردنش؛ نگاههایش و همه چیزش، در نظر او مسخره بود خلاصه، ژان‌والژان به‌این جوانک به‌چشم یک دشمن

نگاه می‌کرد.

کوزت نمی‌گذاشت که کسی از اسرار درونش باخبر شود. هنوز نمی‌دانست که به‌چه دردی مبتلا شده است؛ همین قدر می‌دانست احساسی دارد که بی‌قدر و قیمت نیست، و باید پنهان بماند.

در آن هنگام که کوزت بیشتر به‌آراستگی ظاهر اهمیت می‌داد، ماریوس سعی می‌کرد که لباس نو و مرتب بپوشد. و ژان‌والژان متوجه هم‌آهنگی ظاهری این دو نفر شده بود و رنج می‌برد. هرچند که این هم آهنگی تصادفی بیش نبود، اما ساده نبود و به‌نوعی برای ژان‌والژان تهدیدآمیز بود.

با این وصف، دربارهٔ این جوان ناشناس به‌کوزت مستقیماً چیزی نمی‌گفت، اما یک روز نتوانست خویشتن‌دار باشد، و با نومیدی خاصی، که از تیره‌بختی او حکایت می‌کرد، به‌او گفت: «آن جوانک را می‌بینی؟ به‌نظر می‌آید که خودنما و فضل‌فروش باشد.»

کوزت، اگر مانند یک سال پیش دخترکی بود بی‌اعتنا به‌اینگونه چیزها، در جواب او می‌گفت: «تصادفاً جوان خوش‌قیافه‌ای است!» و اگر ده سال بعد از این تاریخ بود و همچنان به‌عشق ماریوس پای‌بند بود، می‌گفت: «هم فضل فروش است و هم خودنما. تاب دیدنش را ندارم. حق با شماست!» اما در این موقع، که چنان حال و تصوراتی داشت، به‌آرامی گفت: «کدام جوانک؟»

مثل آن بود که برای اولین بار متوجه حضور ماریوس شده است.

ژان‌والژان آسوده‌خاطر شد و با خود گفت: «من چه آدم احمقی هستم! تا حالا متوجه آن جوانک نشده بود، من نشانش دادم!»

و راستی که سالمندان چقدر ساده‌اند و کودکان چقدر تودار!

یکی دیگر از قوانین این سالهای پرطراوت و پرتشویش، این است که دختر جوان از دام می‌گریزد، و پسر جوان بی‌محابا در دام می‌افتد.

ژان‌والژان با ماریوس جنگ خموشانه‌ای را آغاز کرده بود که ماریوس با گیجی و سفاهتی که محصول جوانی و حالات عاشقانه‌اش بود، متوجه آن نشد. ژان‌والژان در راه او پیاپی دام می‌گسترد تا به‌منظور او پی ببرد. ساعت آمدن و رفتن را تغییر داد، جای نشستن را تغییر داد، دستمالش را جا گذاشت. تنها و بدون کوزت به‌باغ لوگزامبورگ آمد، و ماریوس بی‌آنکه از قضایا سردر بیاورد، در همهٔ این دامها فرو افتاد و به‌همه این علامات و اشارات نادانسته جواب داد و نیتش را آشکار کرد. کوزت، برعکس او چنان در ظاهر بی‌اعتنا بود و آرامش و بی‌خیالی‌اش را حفظ می‌کرد که ژان‌والژان به‌این نتیجه رسید: «آن جوانک ابله و دیوانهٔ کوزت است و کوزت اصلاً از وجود همچو کسی خبر ندارد.»

اما این تصور نیز باعث نمی‌شد که آرامش خود را به‌دست بیاورد؛ چون احساس می‌کرد که دیر یا زود عشق به‌نوعی در دل کوزت راه خواهد یافت. مگر عشق با بی‌اعتنایی آغاز نمی‌شود؟

تنها یک بار، کوزت با یک اشتباه، او را ترساند. آن روز ژان‌والژان پس از سه ساعت که روی نیمکتی در گوشه‌ای از باغ لوگزامبورگ نشسته بودند، از جا برخاست که به‌خانه بازگردند؛ و کوزت گفت: «به‌این زودی؟»

ژان‌والژان در برنامهٔ گشت و گذارشان در باغ لوگزامبورگ، جمعاً تغییری نداد؛ زیرا نمی‌خواست که نظم را درهم بریزد؛ و از آن مهمتر، نمی‌خواست که کوزت را هشیار کند. اما در آن لحظات، که برای آن دو دلداده جان‌بخش و دل‌انگیز بود، و کوزت لبخند روح‌نوازش را به‌سوی ماریوس می‌فرستاد، و ماریوس مست و بی‌قرار، به‌خاطر آن لبخند همهٔ دنیا را فراموش می‌کرد، ژان‌والژان با نگاهی آتشبار و سهمگین از دور به‌ماریوس خیره می‌شد. این مرد که گمان می‌کرد از نظر اخلاقی به‌حد مطلوبی رسیده و دیگر خلق و خوی شرارت‌آمیزش باز نخواهد گشت، به‌محض آن که ماریوس را در آنجا می‌دید، حس می‌کرد که درنده و

وحشی‌خوی شده است، و در اعماق جانش، نسبت به‌این جوان احساس کینه‌توزی و دشمنی می‌کند؛ و می‌پنداشت که دهانه‌های آتشفشان درونش دوباره گشوده می‌شود.

از خود می‌پرسید که این جوانک کیست؟ برای چه به‌اینجا می‌آید؟ چه می‌خواهد؟ آمده است که بو بکشد، بکاود، سبک و سنگین کند و بگوید که «ها!... چرا که نه؟!» آمده است که در اطراف جاده‌های زندگی او پرسه بزند و در اطراف او، یعنی ژان‌والژان، و در گرداگرد سعادت و آرامش او پرسه بزند، کمین بکشد، و همه چیز را از او بگیرد و ببرد؟

ژان‌والژان با این افکار به‌هیجان می‌آمد و در دل می‌گفت: این جوانک دنبال چه چیز است؟ چه می‌جوید؟ چه می‌خواهد؟ یک عشق زودگذر؟... بله. یک سرگرمی زودگذر و بس!... اما تکلیف من چه می‌شود؟ من که از ابتدا بینواترین مرد زمانهٔ خود بوده‌ام و عمر شصت ساله را با زجر و زحمت گذرانده‌ام و تا سرحد امکان رنج کشیده‌ام و بی‌آنکه جوانی کرده باشم پیر شده‌ام، و بی‌خانواده، بی‌پدر و بی‌مادر، بی‌دوست، بی‌زن، بی‌فرزند زندگی کرده‌ام، و روی همهٔ سنگها و حاشیهٔ جاده‌ها، و در طول همهٔ دیوارها رد خونینی به‌جا گذاشته‌ام، و من که مدتهاست با همه مهربان شده‌ام، نجیب و شریف شده‌ام، از گذشتهٔ سیاهم پشیمان شده‌ام، بدیهای دیگران را می‌بخشم، بیرحمی‌ها و خشونت‌های دیگران را با نیکی جواب می‌دهم؛ و من که حالا بعد از تحمل آنهمه مصائب و گرفتاریها از خداوند پاداش گرفته‌ام و به‌هدف و منظور خود رسیده‌ام، و آنچه را که در آرزویش بوده‌ام به‌دست آورده‌ام، چرا باید همه چیز به‌خطر بیفتد؟ چرا باید کسی پیدا شود و بخواهد که کوزت را از دست من بگیرد؟ با رفتن کوزت، زندگی‌ام، خوشبختی‌ام، شادی‌ام، و سراپای وجودم از دست می‌رود. چرا باید جوانک ابلهی به‌باغ لوگزامبورگ بیاید و مدام در اطراف کوزت من پرسه بزند؟ چرا؟

و با این اندیشه‌ها فروغ شوم و شگفت‌انگیزی در چشمانش می‌تابید. و دیگر در آن لحظه انسانی بود که به‌انسان دیگری نگاه می‌کند، دشمنی بود که به‌دشمن خود نگاه می‌کند، بلکه حکم سگ هاری را داشت که در کمین دزدی نشسته بود.

دنبالهٔ داستان را می‌دانیم، ماریوس همچنان از همه چیز بی‌اطلاع بود، و در این حال روزی کوزت را دنبال کرد و تا کوچهٔ اوئست رفت، و چند روز بعد از سرایدار ساختمان پرس و جوهایی کرد، و سرایدار نیز از ژان‌والژان پرسید: «آقا! این جوانک کنجکاو کیست که می‌آید و دربارهٔ شما پرس و جو می‌کند؟» و روز بعد، ژان‌والژان با نگاهی آتشبار به‌ماریوس خیره شد و هشت روز بعد ژان‌والژان خانه‌اش را عوض کرد و از آن پس نه به‌باغ لوگزامبورگ گذری داشت و نه به‌کوچهٔ اوئست و در خانهٔ واقع در کوچهٔ پلومه ساکن شد.

کوزت گله و شکایتی نکرد؛ چیزی نگفت؛ و حتی چیزی نپرسید، به‌مرحله‌ای از عشق رسیده بود که عشاق از آشکار شدن راز خود بیم دارند و نمی‌خواهند که درد خود را با دیگری درمیان بگذارند؛ به‌خصوص که ژان‌والژان از عشق و عاشقی، یعنی این گرفتاری و مصیبت دلپذیر و دوست‌داشتنی، چیزی نمی‌دانست و تجربه‌ای در این کار نداشت. به‌همین علت، به‌مفهوم سکوت سنگین و پرمعنی کوزت پی نبرد. اما حس می‌کرد که کوزت غمگین شده است، و از غمگین شدنش دلگیر می‌شد. در واقع بی‌تجربگی‌های هر دو طرف با همدیگر برخورد کرده بودند.

یک بار، ژان‌والژان برای آنکه کوزت را امتحان کند، از او پرسید «می‌خواهی به‌گردشگاه لوگزامبورگ برویم؟» شادی در چهرهٔ پریده‌رنگ کوزت شکفت و گفت: «بله.»

به‌لوگزامبورگ رفتند. سه ماه فاصله افتاده بود و دیگر ماریوس به‌آنجا

نمی‌آمد. ماریوس در باغ نبود. روز بعد، ژان‌والژان از کوزت پرسید:

«می‌خواهی که باز به‌باغ لوگزامبورگ برویم؟»

کوزت اندوهگین بود و به‌آرامی گفت: «بله.»

اندوه کوزت، ژان‌والژان را آزرده‌دل کرد، و غم آرام کوزت در او اثر گذاشت در فکر و روح این دختر جوان، که در عین جوانی استوار و نفوذناپذیر بود، چه می‌گذشت؟ ذهن او با چه ماجراهایی درگیر بود؟ چه زخمی به‌جان او خورده بود؟ بعضی از شبها ژان‌والژان، در بستر خود می‌نشست و تا صبح در این فکر بود که در فکر کوزت چه می‌گذرد؟ و تا آنجا که قدرت تخیل او اجازه می‌داد در خیالات خود غوطه‌ور می‌شد.

در این ساعات، با احساس دردآلودی، به‌صومعه می‌اندیشید، و به‌سوی آن قله پاک و پاکیزه روی می‌گرداند که در نظر او جایگاه فرشتگان بود؛ قلهٔ پربرف و دور از دسترسی که خانهٔ ایمان و تقوی بود. در تصورات خود با شور و شیفتگی نومیدانه‌ای، در باغ صومعه، باغی که پر از گلهای ناشناخته بود و دختران زندانی، گردش می‌کرد. گویی، همهٔ عطرها و همهٔ اندیشه‌ها و همهٔ پندارها، در آن باغ مستقیماً به‌سوی آسمان می‌رفتند. در این ساعات، در آن باغ بهشتی که درهایش به‌روی او بسته شده بود، و از روی نادانی و بیخبری از آن بیرون آمده بود، با نوعی احساس پرستش یاد می‌کرد. پشیمان بود و افسوس می‌خورد که آنجا را بر اثر سستی اراده و از روی جنون ترک کرده و کوزت را به‌دنیای زمینی بازگردانده است. مدام با خود می‌گفت: «این چه کاری بود که کردم!»

اما نمی‌گذاشت که کوزت از تصورات او باخبر شود. رفتارش با او هیچ‌گونه تغییری نکرده بود، نه خشونتی با او داشت، و نه با او بدخلقی می‌کرد. همیشه در برابر او چهره‌ای مهربان و شفاف داشت، و رفتارش با او مثل همیشه پدرانه بود و مهرآمیز، و حتی کمی مهربانتر از همیشه. و اگر چیزی کوزت را به‌شک می‌انداخت شادی کمتر و مهربانی بیشتر او بود.

اما کوزت کم‌کم افسرده و درمانده می‌شد؛ بی‌آنکه خود بداند، از ندیدن ماریوس رنج می‌برد، همچنانکه تا چندی پیش از دیدن او رنج می‌برد. ناچار از غریزهٔ زنانه خود یاری می‌گرفت و تدبیری به‌کار می‌برد؛ یعنی هر وقت که ژان‌والژان او را با خود به‌گردش نمی‌برد، به‌جای آنکه خود را مشتاق نشان بدهد، برعکس وانمود می‌کرد که به‌گشت و گذار بی‌اعتناست، و دوست ندارد که به‌باغ لوگزامبورگ برود. اما این سیاست او نتیجهٔ معکوس می‌داد. هفته‌ها و ماهها از پی یکدیگر می‌آمدند و می‌گذشتند، و ژان‌والژان سکوت او را دلیل و موجب رضای او می‌دانست. ناچار کوزت از سکوت خود دست برداشت، اما دیگر دیر شده بود. روزی که به‌باغ لوگزامبورگ رفتند، ماریوس در آنجا نبود. پس دیگر نمی‌توانست ماریوس را ببیند، چه باید کرد؟ آیا روزی دوباره او را خواهد دید؟ دلش فشرده می‌شد، و هیچ چیز برای او دلکش نبود. هر روز بیشتر فشردگی دل را احساس می‌کرد. دیگر برایش مهم نبود که زمستان است یا تابستان، آفتاب می‌درخشد یا باران می‌بارد؛ پرندگان خاموش‌اند یا نغمه‌سرایی می‌کنند؛ فصل گل میناست یا گل کوکب؟ لوگزامبورگ و تویلری برایش تفاوت نداشتند. برای او فرق نمی‌کرد که زیردامنی‌اش را دررختشویی خوب آهار زده‌اند یا نه؟ چیزهایی که توسّن از بازار خریده مرغوب است یا نامرغوب؟ خسته بود و غوطه‌ور در خیال. مانند کسی که به‌هنگام شب به‌نقطه‌ای پیدا و در عین حال ناپیدا، خیره شود، نگاهش خیره بود و سرگردان.

با این وصف، نمی‌گذاشت که ژان‌والژان جز پریدگی رنگش، چیز دیگری را ببیند؛ و مثل همیشه خود را خوش و خندان نشان می‌داد.

اما همین رنگ‌پریدگی بس بود که ژان‌والژان به‌افکار پنهان او پی ببرد، و گاهی از او می‌پرسید که چرا ناراحت است؟ و او در جواب می‌گفت که ناراحت نیست. پس از چند لحظه سکوت، کوزت که پدر را غمگین

می‌دید، از او می‌پرسید که چه چیز آزارش می‌دهد؟ ژان‌والژان همه چیز را انکار می‌کرد و می‌گفت: «هیچ!»

این دو موجود که این چنین به‌مهر یکدیگر دل بسته بودند؛ و آن هم مهری این چنین وگیرا و ظریف، و سالها برای همدیگر زیسته بودند، حالا هریک در کنار دیگری، و هریک برای دیگری، بی‌آنکه بخواهد و چیزی بگوید، رنج می‌برد و در عین حال لبخند می‌زد.

۸

زنجیر[۱]

ژان‌والژان از آن دو، تیره‌روزتر بود. جوانی، حتی در غم و غصه‌هایش نور و سروری دارد. گاهی ژان‌والژان آنچنان رنجی می‌برد که رفتارش به‌رفتار کودکان شباهت می‌یافت. و این، از ویژگیهای دردکشیدن و رنج بردن است که جنبه‌های کودکانهٔ انسان را آشکار می‌کند. این فکر از ذهنش بیرون نمی‌رفت که کوزت در حال گریختن است، و به‌خود می‌گفت که باید بجنگد و راه فرار او را ببندد، و با چیزی پرجاذبه‌و دلپسند او را بر سر شوق آورد. و این گونه افکار، چنانکه گفتیم، هم پیرانه بود و هم کودکانه. گاهی آرزو می‌کرد که جلال و جبروتی داشت تا می‌توانست کوزت را مجذوب خود کند. چون می‌دانست که دختران جوان جذب این گونه زرق و برقها می‌شوند. روزی کنت کوتار[۲]، حکمران پاریس، را در خیابان دید که لباسی پوشیده بود آراسته به‌ملیله‌دوزیهای پرزرق و برق، و با شکوه و ابهت فراوان پیشاپیش سوارانش در حرکت بود، غبطه خورد و

---

۱. این فصل را ویکتورهوگو در اکتبر ۱۸۶۰ به‌بینوایان افزوده است. هوگو در مراسم به‌زنجیر بستن زندانیان، پیش از فرستادنشان به‌تولُن، شرکت کرده بود، و جزئیات این کار را در فصل سیزدهم *آخرین روز یک محکوم* شرح داده بود. در اینجا نیز به‌صورت دیگری این ماجرا را باز می‌گوید.

2. Coutart

با خود گفت که «ای کاش به‌جای کنت بودم، مثل او لباس می‌پوشیدم و دست کوزت را می‌گرفتم و با تکبر و تبختر از جلو در آهنین کاخ تویلری می‌گذشتم و نگهبانان در مقابل من خبردار می‌ایستادند و به‌احترام من تفنگهایشان را تا روی سینه بالا می‌آوردند، و کوزت این چیزها را می‌دید و مجذوب من می‌شد، و دیگر به‌فکر نمی‌افتاد که با نگاه جوانان بی‌قابلیت را بنوازد»

این اندیشهٔ غم‌انگیز او را منقلب می‌کرد.

از وقتی که به‌کوچه پلومه آمده و در اینجا گوشه‌نشین شده بودند، گاهی برای سرگرمی به‌تماشای دمیدن آفتاب می‌رفتند که این تماشای لذت‌بخش و دلپذیر، هم برازندهٔ جوانان است و هم شایستهٔ پیران. گشت و گذار در سپیده‌دم، برای کسی که تنهایی را دوست دارد، به‌خوبی گردش شبانه است؛ با این تفاوت که صبحگاهان طبیعت شادابتر است؛ در کوچه‌ها رهگذری نیست، و پرندگان نغمه‌سرایی می‌کنند. کوزت همچون پرندگان صبح زود بیدار می‌شد. معمولاً از شب پیش، قرار این کار را می‌گذاشتند. ژان‌والژان چنین گردشی را پیشنهاد می‌کرد و کوزت می‌پذیرفت. برای این کار چنان مقدمه‌چینی و طرح‌ریزی می‌کردند که گویی کار مهمی در پیش دارند. پیش از طلوع آفتاب از خانه بیرون می‌آمدند. کوزت شادمانه به‌چنین گشت و گذاری می‌رفت. این چنین کارهای بدیع و معصومانه دلخواه جوانان است.

می‌دانیم که ژان‌والژان علاقه داشت که در هر فرصت به‌گوشه‌های خلوت و کم رفت و آمد و فراموش‌شده برود. در آن ایام کشتزارهای کوچک و بزرگ، پاریس را در محاصرهٔ خود داشتند. در تابستان، این مزارع، گندم‌زار بودند و در پاییز، بعد از برداشت محصول، آن اراضی را بیل می‌زدند و برای کشت بعدی آماده می‌کردند.

ژان‌والژان برای گشت و گذار آن گوشه‌های دورافتاده را دوست

می‌داشت. کوزت نیز از تماشای این گوشه‌ها خسته و دلگیر نمی‌شد. این گردشها برای ژان‌والژان تنهایی بود و برای کوزت آزادی؛ زیرا می‌توانست مثل دختربچه‌ها به‌هر سو بدود و بازی کند. ژان‌والژان در کناری می‌نشست و کوزت کلاه از سر برمی‌داشت و می‌دوید و می‌رفت و گل می‌چید، و دسته گل می‌بست؛ به‌پروانه‌ها، که روی گلبرگ‌ها نشسته بودند، خیره می‌شد، اما آنها را نمی‌گرفت. لطف و ملایمت و مهر و شفقت، با عشق به‌دنیا می‌آیند، و دختر جوانی که با خیالی لرزان و شکننده مشغول است بال و پر پروانه را با دلسوزی و ترحم نگاه می‌کند. کوزت گلهای شقایق را می‌چید و به‌صورت حلقه‌ای درمی‌آورد و بر سر می‌نهاد، و این گلها در زیر نور آفتاب همچون آتش می‌درخشیدند و برای سیمای گلفام او تاجی از شعله‌های سوزان می‌ساختند.

حتی بعد از آنکه غم در زندگی آنها جای خود را باز کرد، گاهی به‌این گردشهای بامدادی می‌رفتند. در یک سپیده‌دم اکتبر سال ۱۸۳۱، صفا و شفافیت هوا آنها را برانگیخت که از خانه بیرون بروند. در آن روز قدم‌زنان به‌حدود راه‌بند «مِن» رسیدند. تاریک و روشن نبود، سپیده‌دم بود؛ لحظاتی بود پرجاذبه‌و زودگذر. در این گوشه و آن گوشهٔ آسمان هنوز چند ستاره چشمک می‌زدند. زمین سراسر سیاه بود و آسمان از این سو تا آن سو سفید. بوته‌های گل و گیاه می‌لرزیدند، و در همه جا آثار سپیده‌دم احساس می‌شد. چکاوکی که گویی با آسمان درآمیخته و در اوج بود، آواز می‌خواند؛ گویی سرود حقارت بود در پیشگاه عظمت لایتناهی، و آرامشی می‌بخشید به‌عرش الهی. در طرف مشرق شبح تیره‌فام وال‌دوگراس[1] به‌پهنهٔ افق تکیه داده بود، و زهره با زیبایی خیره‌کننده‌اش ذره ذره فاصله‌اش از این گنبد بیشتر می‌شد. پنداری، می‌خواست از

---

۱. Val-de-Grace، صومعه‌ای در کوچهٔ سن‌ژاک، که گنبد نمازخانه‌اش شکوه خاصی دارد.

ظلمت آن بگریزد.

همه چیز در آرامش و سکوت فرو رفته بود. کسی در جاده نبود، اما گاهی یکی دو نفر به‌چشم می‌آمدند که از کارگرانی بودند که سرکار خود می‌رفتند.

آن روز، ژان‌والژان بعد از مدتی قدم زدن، روی نیمکت چوبینی در جلو یک کارگاه نیمه‌ساز نشست، رویش به‌جاده بود و پشتش به‌روشنایی صبحدم؛ از یاد برده بود که به‌زودی آفتاب سرمی زند. چنان در خود فرورفته بود که همه چیز را از یاد برده بود. در این حالت، آدمی در اعماق خویشتن غوطه‌ور می‌شود، و حتی نگاهش چیزی نمی‌بیند، و در چهار دیواری تفکرات زندانی می‌شود. این گونه تفکرات و تأملات را می‌توان عمودی نامید، زیرا آدمی را از بالا به‌قعر می‌برد؛ و برای آنکه دوباره از قعر بازآید و به‌روی زمین برسد، مدتی وقت لازم دارد. ژان‌والژان در چنان اعماقی بود و در فکر کوزت بود، و در فکر سعادتی بود که در کنار کوزت احساس می‌کرد، و با ورود آن جوان بیگانه، تا حدودی به‌خطر افتاده بود. در فکر فروغ تابناکی بود که با وجود کوزت زندگی‌اش را پر کرده بود، و با این رؤیا جمعاً احساس خوشی داشت. کوزت رو در روی او ایستاده بود. ابرها کم‌کم سرخ‌فام می‌شدند.

ناگهان کوزت با صدای بلند گفت: «پدر!... نگاه کن! مثل این که خبرهایی است. از آن پایین چیزهایی به‌این طرف می‌آید.»

ژان‌والژان از خود بیرون آمد و به‌دقت نگاه کرد.

کوزت درست می‌گفت. این جاده که به‌راه‌بند قدیم مِن منتهی می‌شد، در طول کوچهٔ سِور جلو می‌رفت. و بولوار، با زاویهٔ قائمه آن را قطع می‌کرد. از سر پیچ جاده و بولوار، که به‌چند راه متصل می‌شود، سر و صدایی به‌گوش می‌رسید که در چنین ساعتی چند و چونش معلوم نبود؛ سر و صدایی بود درهم برهم، که گویی از حرکت و جنب‌وجوش گروهی

از آدمیان برمی‌آمد. اما مشخص نبود که چه کسانی در بولوار به‌حرکت درآمده و برای چه منظوری وارد جادهٔ بیرون شهر شده‌اند.

آنچه از دور به‌نظر می‌آمد. ظاهراً صفی بود که با نظم حرکت می‌کرد، و در عین حال به‌این سو و آن سو متمایل می‌شد. شاید چند گاری بودند که پشت سر هم حرکت می‌کردند و عده‌ای را با خود می‌آوردند.

صدای پای اسبها، تلق و تلق چرخها، و فریاد آدمیان و ضرب آوای شلاق با هم درآمیخته بودند، و با آنکه در فضای نیمه‌تاریک دوردست فرورفته بودند، کم‌کم به‌چشم می‌آمدند. گاری اول، که در جاده پیش می‌آمد، به‌جایی که ژان‌والژان نشسته بود، نزدیک می‌شد. دقایقی بعد، گاری دوم نیز آشکار شد، و سپس گاری سوم و گاری چهارم. هفت گاری بودند که دنبال هم حرکت می‌کردند، و سَرِ هر اسب با گاری جلوتر از خود فاصله‌ای نداشت؛ مثل آن بود که اشباح و ارواح در آن گاریها نشسته باشند؛ برق شمشیرها در آن میان، کم و بیش دیده می‌شد، و گاهی صدایی خشک و خشن به‌گوش می‌رسید پنداری، زنجیرهایی به‌هم می‌خوردند و به‌هم می‌ساییدند. هرچه گاریها جلوتر می‌آمدند، صداها خشن‌تر و مشخص‌تر شدند؛ گویی اشباح ترسناکی از غار تخیلات بیرون دویده‌اند.

اشباح نزدیک‌تر می‌آمدند و کم‌کم اشکال مشخصی پیدا می‌کردند. در این هنگام، از پشت درختان، منظرهٔ خیال‌انگیزی نمایان می‌شد. توده‌های پریده‌رنگ ابرها، به‌سفیدی می‌گراییدند، آفتاب ذره‌ذره بالا می‌آمد و روشنایی کم‌فروغی بر این کاروان، که هم مرگبار بود و هم جاندار، فرو می‌ریخت. اشباح در آن روشنایی نیم‌رنگ، چهرهٔ مردگان را داشتند و اما حقیقت غیراز این بود:

هفت گاری در یک خط، و در دنبال همدیگر در حرکت بودند که شش تای آنها، ساخت و ریخت عجیبی داشتند. این شش گاری

PersianPDF.com

به‌گاریهای مخصوص حمل بشکه شباهت داشتند. مالبندها، مانند نردبانی بلند، به‌طور افقی روی دو چرخ آنها قرار گرفته بودند که در انتها به‌صورت تخت حمل بیماران درمی‌آمدند؛ و در جلو، سر هر نردبان افقی به‌چهار اسب بسته شده بود و روی این نردبان مانندها، چندین مرد را در حال نشسته، به‌هم بسته بودند. هر گاری بیست و چهار سرنشین داشت، در دو ردیف دوازده نفره، که پشت به‌همدیگر داده بودند و پاها را در فضا آویخته بودند. بر پشت هر کس زنجیری بود و گردن هر یک را در غل آهنینی گذاشته بودند با این ترتیب، هر کس برای خود یک غل داشت، اما زنجیر همگانی بود و همه را با یک زنجیر به‌هم بسته بودند. اگر اتفاقی می‌افتاد، همهٔ آنها ناگزیر با همدیگر از گاری پایین می‌افتادند نوعی وحدت ناگسستنی آنها را به‌هم قفل می‌کرد، و ناچار بودند با زنجیری که بر گردن خود داشتند، روی زمین دراز شوند و درکنار همدیگر بخزند و جلو بروند. در قسمت جلو و عقب هر گاری، دو نگهبان تفنگ به‌دست ایستاده بودند، و هر کدام از آنها یک سر زنجیر همگانی را زیر پا داشت. غل‌ها چهارگوش بودند. و اما هفتمین گاری، که در انتهای این کاروان حرکت می‌کرد، بزرگ بود و نرده‌دار، اما بی‌سرپوش، و چهار چرخ داشت و شش اسب آن را می‌کشیدند. بارِ این گاری چندین دیگ بزرگ آهنین بود و چند دیگ کوچکتر مخصوص ذوب فلز، و چند کورهٔ بزرگ و توده‌ای از زنجیرها، و در میان این چیزها چند مرد، که طناب‌پیچ شده بودند، و به‌درازا در کف گاری افتاده بودند و ظاهراً بیمار بودند. این گاری از هر طرف شبکه‌هایی داشت، و در ضمن به‌چندین نوع از ابزار شکنجه مجهز بود.

این گاریها در وسط سنگفرش جاده حرکت می‌کردند و از دو طرف، نگهبانان آنها را در میان گرفته بودند. نگهبانان سر و وضعی داشتند چرکین و نامرتب. کلاههایشان مانند سربازان دوران ویکتوریا سه گوش بود و پر

از لکه‌های چربی‌و سوراخ سوراخ. لباسهایشان بی‌قواره بود و چروک خورده، به‌معلولان جنگ می‌ماندند. شلوارهایشان نیم‌خاکستری و نیم آبی بود و کم و بیش پاره، و به‌شلوار قبرکن‌ها شباهت داشت. سر دوشی‌هایشان قرمزرنگ بود و بند تفنگهایشان زرد، و خنجری و چوب قانونی به‌کمر بسته بودند؛ مثل آن بود که تیره‌روزی گدایان و قساوت جلادان را در سرتاپای این نگهبانان جمع کرده باشند. فرمانده نگهبانان، شلاق بلندی به‌دست داشت هرچه هوا روشن‌تر می‌شد، همه چیز واضح‌تر و روشن‌تر به‌چشم می‌آمد. در جلو و عقب این کاروان، یک عده ژاندارم سوار، شمشیر به‌دست در حرکت بودند.

طول این کاروان آن قدر بود که وقتی گاری اول به‌راه‌بند دروازه رسید، آخرین گاری تازه از بولوار به‌جاده می‌پیچید.

عدهٔ زیادی از مردم، که معلوم نبود چگونه و از کجا پیدا شده‌اند، به‌رسم پاریسی‌ها، ناگهان به‌کوچه و خیابان ریخته و در دو طرف جاده برای تماشا آمده بودند. در کوچه‌های آن اطراف، گاهی صدای فریادی شنیده می‌شد که کسی به‌دیگران خبر می‌داد که هرچه زودتر برای تماشا بیایند صدای تق‌تق کفشهای چوبی دهقانان نیز از دور و نزدیک به‌گوش می‌رسید که دوان‌دوان می‌آمدند تا خود را به‌جمع تماشاگران برسانند.

زندانیانی که در گاریها در کنار همدیگر چسبیده بودند، با سکوت محض خود را به‌تکانهای مداوم گاری تسلیم کرده بودند، و رنگ به‌صورتشان نبود. شلوارهایشان کتانی بود و کفشهای چوبین به‌پا داشتند. بینوایی از سر تا پای‌شان می‌بارید. بلوزی که پوشیده بودند بسیار نامتناسب و کراهت‌آور بود چیزی شوم تراز بلوزهای چل‌تکهٔ بینوایان در عالم یافت نمی‌شود. هرکس یک جور کلاه بر سر داشت: کلاه نمدی، با کاسکت‌های آلوده به‌قیر، کلاه پشمی درب و داغان. بعضی‌ها کلاه زنانه، و بعضی‌ها سبدی بر سر داشتند، و اغلب آرنج بلوزشان سوراخ بود. از

چاک بلوزهای یقه دریده، سینه‌های پرمویشان نمایان بود، و از پارگیهای لباسشان خالکوبیهایی مانند معبد عشق، قلب شعله‌ور، کوپیدُون[1] و چیزهایی نظایر آنها نمایان بود، و گاهی از میان این پارگیها لک و پیسها، جای زخمها، دانه‌های سرخ و سیاه، به‌نظر می‌آمد. دو سه نفر از این زندانیان را با طناب به‌تیرکهای گاری بسته بودند؛ و این چند نفر کف پاهایشان را در میان رکابی از طناب گیرداده بودند که بتوانند در این حال خود را سرپا نگاه دارند. یکی از آنها چیزی را می‌خورد که به‌سنگ سیاه شباهت داشت، و چیزی جز نان نبود. نگاه زندانیان بی‌رمق بود و بی‌حال؛ و گاهی در این میان، در چشمی تصادفاً نور کدر شرارت برق می‌زد. نگهبانان پرخاش‌جو بودند، و زنجیرشدگان چیزی نمی‌گفتند. گاهی نگهبانی چوب قانون خود را بر گُردهٔ یکی از آنها فرود می‌آورد. زندانیان بی‌اعتنا بودند. و گاه و بیگاه خمیازه می‌کشیدند. کهنه‌پاره‌هایی که پوشیده بودند خوف‌انگیز بود. پاهایشان آویزان بود. شانه‌هایشان تکان می‌خورد. سرهایشان به‌هم می‌خورد، زنجیرها به‌هم می‌ساییدند و سر و صدا می‌کردند. از چشمهایشان نور توحش می‌بارید. مشتشان چنان سست بود که مانند دست مردگان باز و بسته می‌شد. گروهی از کودکان دنبال این کاروان می‌دویدند و می‌خندیدند.

این کاروان هر چه بود، مصیبت‌بار بود. اگر بارانی می‌بارید، و پس از آن رگباری دیگر، و رگباری دیگر، و آب از لباسهای پاره‌پاره‌شان می‌چکید و سراپا خیس می‌شدند، به‌این آسانی لباسهایشان در هوای مرطوب خشک نمی‌شد، و سرما و یخبندان در اعماق جانشان نفوذ می‌کرد، و به‌این آسانی گرم نمی‌شدند. در زیر رگبار، شلوارهای کتانی‌شان به‌بدن می‌چسبید و کفشهایشان پر از آب می‌شد. حتی ضربه‌های شلاق

---

۱. Cupidon، ربّ‌النوع عشق در روم قدیم که به‌شکل فرشته‌ای که تیر به‌قلب آدمی می‌زند، مجسم می‌شد.

نمی‌توانستند از به‌هم خوردن دندانهایشان براثر سرما و باران، جلوگیری کنند. در آن حال نیز غل همچنان در گردن آنها بود، و پاهایشان آویخته؛ و محال بود که کسی این زنجیرشدگان را این گونه مفلوک و گرفتار، در هوای سرد پاییزی و در زیر باران و باد ببیند و به‌خود نلرزد.

حتی زندانیان بیماری که طناب‌پیچ شده بودند و در کف گاری هفتم افتاده بودند، و به‌کیسه‌های انباشته از تیره‌روزی و درماندگی می‌ماندند، مصونیت نداشتند و گاه و بیگاه ضربه‌های چوب قانون را دریافت می‌کردند.

در این لحظات، آفتاب بالا آمد، فروغ تابناک مشرق آشکار شد. پنداری آتش در میان این مردان زنجیر شده افتاده بود، یک باره جان گرفتند! در آن گاریها آتشفشانی آغاز شد از قاه‌قاه خنده و ناسزا و فحش و تصنیفهای رکیک و عوامانه، روشنایی با همهٔ وسعتش، افقی وارد گاریها شده و همه چیز را به‌دو نیم کرده بود؛ سرها و تنه‌ها در روشنایی بودند، و پاها و چرخها در سایه. ناگهان گرمای خیال و تصورات، آن مردان سرد و ساکت را به‌هیجان می‌آورد. لحظهٔ ترس‌آوری بود. نقابها از چهرهٔ دیوها برداشته شده بود و روحیه و خلق توحش‌آمیزشان خود را در کمال عریانی نشان می‌داد. هوا روشن شده بود، اما آن گروه همچنان در تاریکی روح خود اسیر بودند. چندنفر از آنها که به‌شوق و حال آمده بودند، در لوله‌های باریکی که در دست داشتند، می‌دمیدند و آب آلوده‌ای را که در لوله‌ها بود به‌طرف تماشاگران، و به‌خصوص زنها، می‌پاشیدند. روشنایی آفتاب، نیمرخ این زنجیرشدگان ترحم‌انگیز را با سیاهی سایه‌ها بدشکل‌تر می‌کرد. در میان این موجودات تیره‌روز، حتی یک نفر یافت نمی‌شد که از ریخت نیفتاده باشد. پنداری، چنین چیز ناهنجاری در آفتاب تأثیر می‌گذاشت و آن روشنایی دل‌انگیز را به‌برق مرگبار صاعقه تبدیل می‌کرد. زنجیرشدگان گاری اول، با شادی وحشت‌انگیزی، صدایشان را تا آخرین

درجه بالا برده و درهم انداخته بودند، و ترانه‌های رکیک دُزُژه[1] و لاوستال را می‌خواندند. درختها در دو طرف جاده لرزش غم‌انگیزی داشتند. جمعی از شهرنشینان که از خیابانهای مجاور دوان‌دوان خود را برای تماشا رسانده بودند، قیافه‌های احمقانه‌ای به‌خود گرفته، به‌این ترانه‌های رکیک و مبتذل گوش می‌دادند.

در این کاروان، انواع فلاکت‌ها آشفته‌وار جمع شده بودند: پیران، نوجوانان، سرهای برهنه، ریشهای جوگندمی، دیوصفتی‌های شرم‌آور، تسلیم و تمکین‌های پرخاشگرانه، خنده‌های وحشیانه، رفتارهای ابلهانه، پوزه‌های خوک مانند، چهره‌های صاف و دختر مانند و موهای نرم و بلند، صورتهای کودکانه و در عین حال وحشت‌آور، گونه‌های لاغر و استخوانی، که از جنازه بودن چیزی جز مرگ کم نداشتند. درگاری اول، مرد سیاه‌پوستی بود که شاید دورانی از عمرش را در غلامی و بردگی گذرانده بود، و حالا این زنجیر را با زنجیر دوران بردگی‌اش مقایسه می‌کرد. زندانیان از نظر اخلاقی تا آن درجه سقوط کرده بودند که دیگر عرق شرم بر پیشانی آنها نم نشست، و به‌آن درجه از پستی و خواری رسیده بودند که جهالت‌شان به‌حماقت تبدیل شده بود. در میان این جمع سراپا فرورفته در گل و لجن، هیچ نوع گزینش و درجه‌بندی امکان نداشت؛ و به‌همین دلیل، مسئول امور زنجیرشدگان نیز، این افراد پلید و ذلیل را، بدون در نظر گرفتن هر گونه نظم و طبقه‌بندی،

در کنار همدیگر نشانده و بارگاریها کرده بود. با این حال جمع بستن اینهمه حقارت و فلاکت، حاصل جمعی جز مجموعهٔ تیره‌روزیها نداشت. آنها که با یک زنجیر به‌هم بسته شده بودند، روح و فکرشان مشترک بود؛ و هر گاری با مجموعهٔ سرنشینانی که داشت وضع به‌خصوصی پیدا کرده بود. در کنار کسی که آواز می‌خواند، کسی نشسته بود، که نعره می‌کشید، و

---

۱. da Vestal, dessaugers از ترانه‌سازان فرانسوی.

نفر سوم گدایی می‌کرد و از رهگذران صدقه می‌خواست؛ و نفر بعدی دندانهایش را روی هم می‌فشرد و غضبش را نشان می‌داد، و دیگری تماشاگران را تهدید می‌کرد؛ و هم زنجیر بغل‌دستی او کفر می‌گفت، و آخرین نفر مثل مرده ساکت بود. اگر دانته چنین کاروانی را می‌دید، گمان می‌کرد که طبقات هفتگانه دوزخ به‌حرکت درآمده‌اند.

حرکت دسته‌جمعی دوزخیان بود به‌سوی عذابی دیگر، آن هم به‌صورتی نحوست بار؛ نه بر گردونهٔ شرارافکن اپوکالیپس[۱]، بلکه برگاری شکسته جمونی.[۲]

یکی از نگهبانان که قلابی در نوک چوب قانون‌اش بود، گاهی هوس می‌کرد که با فرود آوردن ضرباتی با آن بر سر زنجیرشدگان، این تودهٔ پلید انسانی را تکان بدهد. پیرزنی از میان تماشاگران، زندانیان را با انگشت به‌نوهٔ پنج ساله‌اش نشان می‌داد و می‌گفت: «چشمهاتو واکن و عاقبت این جورکارها را ببین!»

چون آواز خواندن و کفر گفتن و غوغا کردن از حد گذشت، کسی که ظاهراً فرمانده نگهبانان بود، شلاقش را دور سر چرخاند و با این علامت، همهٔ نگهبانان از جا پریدند و بی‌حساب و بی‌دلیل، ضربات شلاق، مانند تگرگ، بر سر و روی زنجیرشدگان فرو بارید. بعضی از کتک‌خوردگان به‌خشم آمدند و کف بر لب آوردند. پرخاشگری آنها شادی پسربچه‌هایی را که برای تماشا آمده بودند، دو چندان کرد. این پسربچه‌ها که دوان‌دوان خود را به‌کاروان رسانده بودند، مثل دسته‌ای از مگس‌ها بودند که ناگهان

---

۱. Apocalipse، گردونه‌ای که به‌صورتی نمادین، به‌اعتقاد یهودیان و مسیحیان، سرنوشت خلق خدا را با خود حمل می‌کند، و به‌معنای فاجعهٔ بزرگ و پایان دنیا نیز هست.

۲. gemonies، پلکانی در تپه کاپیتول. در روم قدیم، اجساد کسانی را که زیر شکنجه جان سپرده بودند، بر سکویی از این پلکان می‌گذاشتند تا آنها را به‌رود تیبر درافکنند.

هجوم می‌آوردند تا روی زخمی بنشینند.

ژان‌والژان با ترس، این کاروان را می‌نگریست. گویی در چشمهای او به‌جای مردمک، شیشه‌ای کار گذاشته بودند که به‌جای نگاه کردن، در برابر حقایق بهت و حیرتش را نشان می‌داد، و در این شیشهٔ ژرف، انعکاس فاجعه، همچون شعله‌ای شراره می‌افکند. ژان‌والژان می‌خواست از جا برخیزد و بگریزد، اما نتوانست قدمی بردارد. بعضی چیزها هستند که وقتی چشم شما به‌آنها می‌افتد، نگاهتان می‌دارند و در جامیخکوب‌تان می‌کنند. ژان والژان میخکوب شده بود، خشکش زده بود، و در این اندوه وصف‌ناپذیر از خود می‌پرسید: «معنی اینهمه عذاب و شکنجه چیست؟ این غوغای دوزخی از کجا آمده است؟» دست به‌پیشانی برد و کم‌کم حافظهٔ خود را بازیافت و به‌یاد آورد که برای جا به‌جایی زندانیان همیشه چنین خط سیری را انتخاب می‌کنند. چون پادشاه در این ساعت، احتمال دارد که با همراهانش از کاخِ فونتن بلو بیرون آیدتا در این اطراف گردشی بکند، مسیر زندانیان را تغییر می‌دهند و راه را کج می‌کنند تا مبادا چشم پادشاه به‌آن کاروان مرگبار بیفتد خود او را نیز سی و پنج سال پیش، از همین مسیر، از دروازه‌های پاریس بیرون برده بودند.

کوزت ترسش به‌گونهٔ دیگری بود. قضایا را درک نمی‌کرد نفسش بند آمده بود، چیزهایی را به‌چشم می‌دید که گمان نمی‌کرد همانندش در عالم، وجود داشته باشد. عاقبت طاقت نیاورد و گفت: «پدر! چه کسانی در این گاری‌ها هستند؟»

ژان‌والژان گفت: «زندانیان.»

کجا می‌روند؟

به‌زندان محکومان به‌اعمال شاقّه.

در این دم، فرو کوفتن شلاقها به‌سر و پشت زنجیرشدگان به‌اوج خود رسیده بود. علاوه بر شلاق عده‌ای از نگهبانان نیز، از چوب قانون یا پهنای

شمشیر برای کتک زدن آنها استفاده می‌کردند. زنجیرشدگان در برابر اینهمه زجر و عذاب ناچار به‌تمکین و اطاعت شدند؛ اطاعتی کراهت‌آور.

و همهٔ آن گرگهای زنجیر شده، ساکت شدند. کوزت سر تا پا می‌لرزید و می‌گفت: «پدر! از انسانیت چیزی در آنها هست؟»

ژان‌والژان بینوا جواب داد: «شاید چیزکی باشد.»

این کاروان پیش از سپیده‌دم، از زندان بی‌سِتر حرکت کرده بود. برای آنکه از مسیر موکب ملوکانه، که گاهی از قُونتن بلو، به‌این سمت می‌آمد، فاصله داشته باشد، جادهٔ مانس[1] را انتخاب کرده بودند؛ برای آنکه شاه آنها را نبیند، راه طولانی‌تر شده بود و ساعات عذاب این زندانیان بیشتر.

ژان‌والژان آن روز آزرده و افسرده به‌خانه بازگشت. این گونه پیش‌آمدها چون ضربه‌ای فرود می‌آیند و خاطره‌ای به‌جا می‌گذارند که به‌نوعی روح و فکر آدمی را درهم می‌ریزند.

با این حال، ژان‌والژان، وقتی که با کوزت به‌کوچهٔ بابیلون بازگشت، اصلاً به‌یاد نمی‌آورد که کوزت چه چیزهایی از او پرسیده، و او چه پاسخ‌هایی داده بود. و شاید آن روز چنان در خود فرورفته بود که نمی‌توانست چیزی بشنود و جواب درستی بدهد. اما آن شب، کوزت را غمگین یافت و به‌گوش خود شنید که کوزت پیش از آنکه برود و بخوابد، با خود می‌گفت: «به‌خدا اگر روزی یکی از آنها را از نزدیک ببینم، از ترس خواهم مرد!»

خوشبختانه، تصادف روزگار به‌کمک آنها شتافت؛ فردای آن روز غم‌انگیز، نمی‌دانم به‌چه مناسبتی، در پاریس جشن و سروری بود و مراسم سان و رژه درشان دومارس، و بازی ژوت[2] در رودسن و نمایشهای

---

۱. Mans، شهری در ۲۱۱ کیلومتری غرب پاریس.

۲. Joutes، نوعی بازی که سواران لباسی از آهن و پولاد می‌پوشیدند، و تاخت‌کنان با ←

گوناگون در شانزه‌لیزه، و آتش‌بازی در اتوال، و چراغانی در همهٔ شهر. ژان‌والژان آن روز، برخلاف رسم و عادت خویش، کوزت را به‌تماشای این جشن برد تا خاطرهٔ تلخ و شوم روز پیش را از ذهن او پاک کند. آن روز، ژان‌والژان هم لباس مخصوص گارد ملی‌اش را پوشیده بود، و کوزت نیز خوشحال بود که پدرش چنین لباس پوشیده است. از سوی دیگر، شور و غوغای شادی‌آمیز جشن از هر نظر برایش تازگی داشت، و با خلقی خوش و روحی پر نشاط به‌اطراف خود می‌نگریست. ژان‌والژان هم با مشاهدهٔ حال او خوشحال شده بود، زیرا احساس می‌کرد که آثار نفرت‌انگیز فاجعهٔ روز پیش، از ذهن کوزت زدوده شده است.

چند روز بعد، در یک صبح روشن آفتابی، آن دو روی پلکان ساختمان اصلی و رو به‌باغ ایستاده بودند. ژان‌والژان در واقع، قانون‌شکنی کرده بود، زیرا جزو قوانینی که برای خود وضع کرده بود، یکی هم این بود که به‌باغ نرود و خود را بیشتر در کنج اتاقهای حیاط خلوت خانه پنهان کند آن روز، برخلاف رسم و عادت، در اتاق خود تنها نمانده و به‌سوی باغ آمده بود. کوزت با پیراهن خواب، این لباس ساده و راحتی که دختران جوان را تا دمدمه‌های صبح دربر می‌گیرد، و همچون ابری می‌ماند که روی ماه افتاده باشد، در کنار ژان‌والژان ایستاده بود. سرش در روشنایی آفتاب بود، و گونه‌هایش گلفام می‌نمود. گل مینای سفیدی در دست گرفته بود و پرپر می‌کرد. ژان‌والژان با خاطری افسرده به‌او چشم دوخته بود.

کوزت از زبان و رمز این گل و افسانهٔ زیبایی که دربارهٔ آن می‌گویند، و معنای نمادین آن: «من تراکمی، اما عاشقانه دوست دارم»، بی‌خبر بود. چه کسی می‌توانست این چیزها را به‌او یاد داده باشد؟ این گل را بیخودانه و

← نیزه همدیگر را از روی اسب به‌زمین می‌انداختند. نوع دیگر آن در قایق است و روی آب، که دو نفر با چوب‌های بلند به‌یکدیگر حمله می‌برند و هر یک سعی می‌کند دیگری را در آب بیندازد.

در نهایت معصومیت پرپر می‌کرد، بی‌آنکه بداند که پرپر کردن مینای سفید رنگ، به‌معنای شکستن یک قلب است. و اگر گراس‌های[1] سه‌گانه، الههٔ چهارمی داشتند، که اندوهگین بود و در عین حال لبخند می‌زد، کوزت می‌توانست نمادی از آزادی باشد. ژان‌والژان مسحور تماشای انگشتان کوچک کوزت شده بود، که مینایِ سفید را پرپر می‌کرد، و با این تماشا همهٔ غمهای عالم را از یاد برده بود. پرنده‌ای در میان بوته‌ها نغمه‌سرایی می‌کرد. ابرهای سفید شادمانه در آسمان می‌دویدند، چنانکه گویی از بند آزاد شده‌اند. و کوزت همچنان گلبرگها را دانه دانه پرپر می‌کرد. مثل این که فکرش مشغول چیزی بود؛ ظاهراً به‌چیز دل‌انگیزی نمی‌اندیشید. ناگهان با ظرافت یک قو، سرش را به‌آرامی روی شانه چرخاند و به‌ژان‌والژان گفت: «پدر! زندان با اعمال شاقه چه جور جایی است؟»

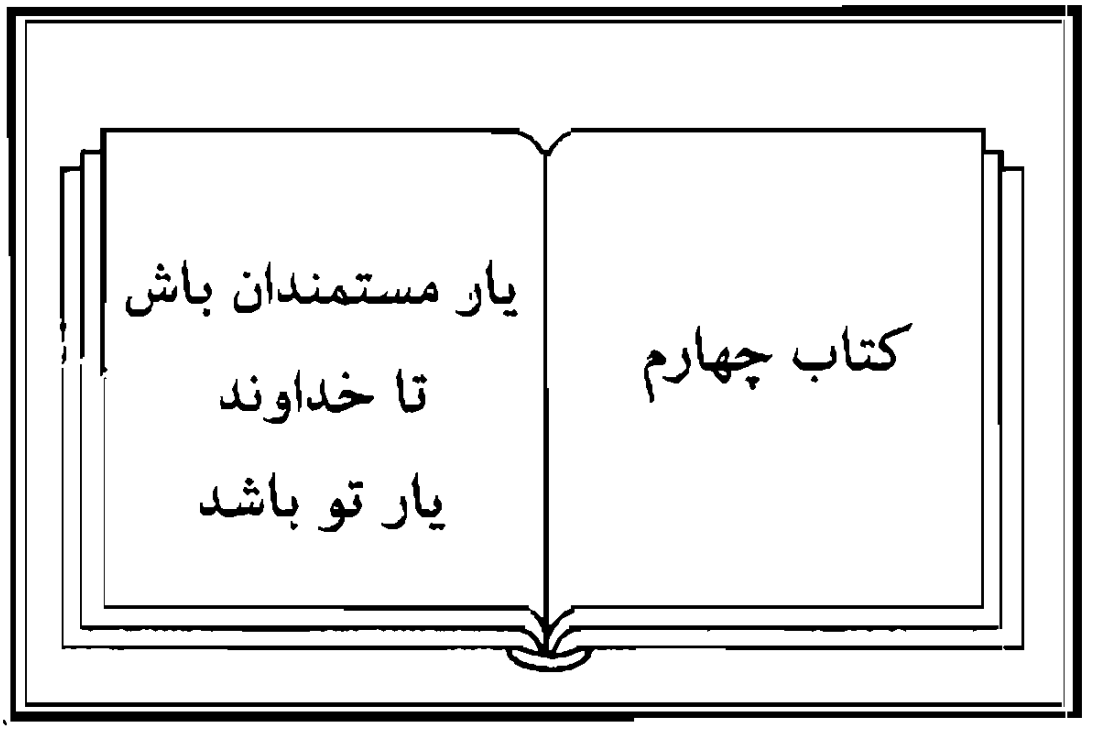
کتاب چهارم
یار مستمندان باش
تا خداوند
یار تو باشد

۱

از برون زخم و از درون درمان

زندگی آنها ذره ذره غمگین تر می شد.

کاری که پیش ازاین خوشحالشان می‌کرد، حالا به‌صورت تنها سرگرمی آنها در آمده بود. و آن، بردنِ نان بود برای گرسنگان و رخت و لباس برای برهنگان. بیشتر اوقات، کوزت همراه ژان والژان به‌کلبهٔ مستمندان می‌رفت. گاهی مثل ایام گذشته، این کار مایهٔ شادی آنها می‌شد، و بعضی از روزها که توانسته بودند به‌کمک عده بیشتری از نیازمندان بشتابند، وگرسنگان و برهنگان بیشتری را سیر کنند و بپوشانند، کوزت در بازگشت به‌خانه کمی احساس شادی می‌کرد. در همین روزها بود که با همدیگر به‌زاغهٔ هولناک ژوندرت رفتند.

و فردای آن روز، چنانکه شرحش گذشت، ژان والژان توانسته بود از صحنه بگریزد، وقتی که به‌خانه باز آمد، ظاهراً آرام بود، اما بازوی چپش زخم عجیبی داشت که درد می‌کرد و ملتهب بود. ژان والژان داستان دروغینی به‌هم بافت و برای کوزت گفت. اما این زخم او را از پا انداخت و یک ماه تمام تب داشت و از خانه بیرون نمی‌رفت و حاضر نبود که زخم را به‌پزشک نشان بدهد. هر وقت کوزت اصرار می‌کرد که بروند و برای معاینهٔ زخم، پزشکی به‌خانه بیاورند، به‌شوخی می‌گفت: «دامپزشک خبر باید کرد!»

کوزت هر صبح و هر شب، زخم او را می‌شست و روی آن را می‌بست، و این کار را با چنان رقّت و دلسوزی خدای گونه و فرشته آسا انجام می‌داد که ژان والژان احساس می‌کرد که شادی دوباره به‌جان او بازگشته است، و همه بیم‌ها و نگرانی‌ها از او دور شده‌اند. در این حال، به‌کوزت نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چه زخم خوبی! چه درد خوبی!» کوزت از وقتی که بیمار داری می‌کرد، کمتر در ساختمان اصلی می‌ماند و بیشتر نزد پدرش به‌اتاق کوچک او می‌رفت و تقریباً همهٔ روز را نزد ژان والژان می‌ماند، و به‌خواهش او برایش کتاب می‌خواند. این کتابها عموماً سیاحت نامه بودند. ژان والژان کم‌کم حالش خوب می‌شد و نور امید و سعادت در دلش می‌تابید. ماجرای باغ لوگزامبورگ، آن جوان ولگرد، و همهٔ آن ابرها که برجانش سایه انداخته بودند، از ذهن او محو می‌شدند. با خود می‌گفت: «چه تصورات احمقانه‌ای داشتم. راستی که من پیر شده‌ام و دیوانه!» و آن قدر خود را سعادتمند می‌دید که حتی ماجرای مخوفی که با تناردیه داشت، در نظرش کم رنگ شده بود. همهٔ آن چیزها کابوسی به‌نظرش می‌آمد که از کنارش گذشته بودند و او به‌هر روی توانسته بود از آنجا بگریزد، و رد پایی هم به‌جای نگذاشته بود. بقیهٔ قضایا برای او بی‌اهمیت بود. دیگر به‌فکر تناردیه و رفقای تبهکار او نبود؛ با خود می‌گفت: «حالا که گرفتارند و در زندان؛ بعد از آن هم دستشان به‌من نمی‌رسد اما راستی که این خانواده تناردیه چقدر ترحم انگیزند.»

دربارهٔ کاروان زندانیان محکوم به‌اعمال شاقه نیز، دیگر کوزت چیزی نپرسید و کنجکاوی نکرد. در صومعه، خواهر روحانی سنت مشتیلد[1] به‌کوزت درس موسیقی داده بود. کوزت آوای دلنشینی داشت، و مانند پرنده‌ای نغمه‌سرایی می‌کرد که در جلد یک دختر جوان رفته باشد. بعضی از شبها در کنار پدر بیمارش ترانه‌های غمگینی می‌خواند، ژان والژان با

1. Sainte Mechtild

علاقه به‌او گوش می‌داد.

بهار نزدیک می‌شد. باغ آن قدر دوست داشتنی شده بود که ژان والژان به‌کوزت می‌گفت «چرا به‌باغ نمی‌روی؟ دلم می‌خواهد بروی و در باغ گردشی بکنی».

کوزت خواستهٔ او را پذیرفت؛ به‌باغ رفت، اما در باغ تنها بود. چون ژان والژان کمتر به‌باغ می‌رفت. شاید بیم داشت که کسی از میان نرده‌های دَرِ آهنین او را ببیند.

زخم ژان والژان کم کم خوب می‌شد، و دیگر خطری برای او نداشت.

کوزت هم که می‌دید پدرش آسوده خاطر شده، و زخمش رو به‌بهبودی می‌رود، احساس خوشی داشت. کم‌کم، بی‌آنکه متوجه باشد، پریشانی و افسردگی هفته‌های پیش از او دور شده بود. ماه مارس بود، و روزها بلندتر می‌شدند و زمستان به‌پایان می‌رسید. معمولاً زمستان که می‌رود، گوشه‌ای از غمهای ما را نیز با خود می‌برد.

سپس ماه آوریل فرا رسید و صبحهای روشن بهاری، که مثل همهٔ صبحها لطیف است و مثل دوران کودکی، خندان. اما گاهی آوریل مثل بچه‌ها اشک می‌بارد. طبیعت در این ماه روشنایی جذابی دارد که در آسمان و ابرها و درختان و سبزه‌ها و گلها و قلب و روح آدمی اثر می‌گذارد.

کوزت بسیار جوان بود، و شادی آوریل در روح او اثر گذاشته بود؛ به‌گونه‌ای نامحسوس، و بی‌آنکه خود ملتفت باشد، تیرگی غم از جانش بیرون می‌رفت. به‌هنگام بهار، روشنایی حتی به‌جانهای تیرهٔ غمگین راه می‌یابد، به‌همان شکل که در نیمروز، روشنایی حتی در غارهای تاریک نفوذ می‌کند. پیش از این هم کوزت زیاد غمگین نبود. و اگر هم بود، خود ملتفت قضیه نبود. معمولاً هر روز صبح، در حدود ساعت ده، بعد از خوردن صبحانه، پدرش را ناگزیر با خود به‌باغ می‌برد. و بازویش را می‌گرفت، و او را در آفتاب جلو پله‌ها راه می‌برد و در این حال، می‌خندید.

و احساس خوشبختی می‌کرد.

ژان والژان سرمست بود، رفتار او را زیر نظر داشت و خوشحال بود که کوزت دوباره با طراوت شده و صورتش گل انداخته است؛ و آهسته با خود می‌گفت: «راستی که چه زخم خوبی بود!»

و در دل از تناردیه، که چنان زخمی به‌او زده بود، سپاسگزاری می‌کرد!

و به‌محض آن‌که زخمش بهبود یافت، گردشهای شبانه و تنهایی خود را از سر گرفت. اما مگر می‌شد که آدمی تنها و دور از هرگونه غوغا، در نقاط خلوت پاریس گردش کند و با حادثه‌ای روبه‌رو نشود؟

۲

ننه پلوتارک برای توضیح قضیه مشکلی نداشت

آن شب، گاورُش[1] کوچک، شام نخورده بود؛ روز پیش هم چیزی نخورده بود، کم‌کم گرسنگی آزارش می‌داد. برای پرسه زدن، به‌آن سوی سالپتریر رفت که جایی بود کم رفت و آمد. معمولاً در گوشه‌های خلوت نعمت فراوانتر است. جایی که هیچ کس نیست، چیزی پیدا می‌شود؛ و او نیز در آن گوشهٔ دور افتاده، آن قدر رفت تا به‌روستای اُسترلیتز رسید. در یکی از پرسه زدنهای شبانه، باغی دیده بود که پیرمرد و پیرزنی تنها ساکنان آن بودند و آن باغ درخت سیبی داشت. درکنار این درخت سیب، انباری بود که چفت و بست درستی نداشت و گویا جای نگهداری میوه بود، و باز کردن دَرِ آن و برداشتن یک سیب از آن به‌آسانی امکان داشت. یک دانه سیب، یک وعده غذاست. سیب زندگی است و سیبی که آدم را گمراه کرد[2] می‌توانست گاورُش کوچک را از گرسنگی برهاند. پشت این باغ، یک کوچه خلوت و خاکی بود و پر از بوته‌های خار، و دیوار کوتاهی کوچه را از باغ جدا می‌کرد.

گاورُش کوچک به‌سوی باغ رفت، وارد کوچهٔ خلوت شد و درخت

1.Gavroche

۲. آدم، به‌روایت مسیحیان، از «شجرهٔ ممنوعه» سیبی می‌چیند و می‌خورد و به‌این گناه از بهشت رانده می‌شود.

سیب را از پشت دیوار کوتاه دید؛ و از بالای دیوار انبار میوه را دید. دیوار آن قدر کوتاه بود که او می‌توانست پایش را بلند کند و آن طرف بگذارد. غروب آفتاب بود، حتی یک گربه‌در کوچه نبود. وقت مناسبی بود. گاورُش کوچک در ذهنش نقشه می‌کشید که چگونه برود و سیب بدزدد، اما ناگهان در جای خود میخکوب شد. صدایی شنید در باغ کسی حرف می‌زد. از سوراخ دیوار کوتاه به‌باغ نگاه کرد.

در دو قدمی او، پای دیوار کوتاه و نزدیک آن سوراخ، یک نیمکت سنگی بود، و پیرمردی روی آن نشسته، و پیرزنی جلو او ایستاده بود. پیرزن غرولند می‌کرد و چیزهایی می‌گفت و گاورُش صدای او را می‌شنید. پیرزن می‌گفت: «آقای مابُف!»

گاورُش با خود گفت: «مابُف، چه اسم مضحکی است!» پیرمرد از جایش تکان نمی‌خورد و حرفی نمی‌زد. پیرزن بار دیگر گفت: «آقای مابُف!»

پیرمرد، بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت: «چه حرفی با من داری، ننه پلوتارک؟»

گاورُش با خود گفت: «پلوتارک چه اسم مسخره‌ای است!»

پیدا بود که پیرمرد حوصلهٔ بحث و گفت و گو ندارد، اما از ناچاری به‌حرفهای ننه پلوتارک گوش می‌دهد، پیرزن گفت: «صاحب خانه خیلی ناراحت است.»

ـ چرا ناراحت است؟

ـ سه قسط اجاره بها عقب افتاده.

ـ سه ماه بعد، می‌شود چهار قسط

ـ صاحب خانه تهدید کرده که خیال دارد شما را از اینجا بیرون کند.

ـ خب، بیرون می‌کند.

دکاندار سر محله طلبش را می‌خواهد. دیگر نسیه نمی‌دهد. هیزم به‌ما

نمی‌دهد. امسال زمستان آتش نداریم، هیزم نداریم.

ـ آفتاب که هست

قصاب دیگر نسیه نمی‌دهد. گوشت به‌ما نمی‌دهد.

ـ اتفاقاً بهتر است، گوشت به‌من نمی‌سازد. هضمش برای من مشکل است.

ـ پس چی بخوریم؟

ـ نان

ـ به‌نانوا بدهکاریم. می‌گوید تا طلبم را ندهید، نان بهتان نمی‌دهم.

ـ حرفش درست و منطقی است.

ـ پس چی می‌خورید؟

ـ سیب، هنوز کمی سیب توی انبار داریم.

ـ اما آقا، بی‌پول که نمی‌شود زندگی کرد.

ـ پول از کجا بیاوریم؟

پیرزن دیگر چیزی نگفت و رفت. پیرمرد تنها ماند و به‌افکار و تخیلات خود پناه برد. گاورُش کوچک نیز در آن سوی دیوار به‌فکر فرو رفته بود. هوا تاریک شده بود.

نخستین ثمرهٔ فکر و خیال گاورُش این بود که به‌جای بالا رفتن از دیوار کوتاه، پای آن نشست که کوچهٔ باریکی بود پر از بوته‌های گل و گیاه. کمی بوته‌ها را پس و پیش کرد و شادمانه با خود گفت: «چه جای نرم و خوبی، جان می‌دهد برای دراز کشیدن و خوابیدن.»

به‌دیوار تکیه داد. درست در آن سوی دیوار، پیرمرد روی نیمکت سنگی دراز کشیده بود. و گاورُش صدای نفس او را می‌شنید. سعی می‌کرد به‌جای آنکه وسوسه شود و برود از انبار پیرمرد سیبی بردارد و بخورد، کمی بخوابد.

خوابش مانند خواب گربه‌ها بود؛ یک چشمش خواب و یک چشمش

بیدار. به‌ظاهر خواب بود و در عین حال مراقب اطراف خود بود.

سفیدی آسمان، که هنوز شفق در آن موج می‌زد، زمین را سفید کرده بود، و کوچهٔ باریک، خط پریده رنگی در میان دو ردیف بوته‌های خار می‌کشید.

در این هنگام ناگهان روی این زمین سفید رنگ، اشباح دو مرد را دید که یکی از جلو می‌رفت و دیگری سایه به‌سایه در دنبال او.

گاوُرش با خود گفت: «سر و کلهٔ دو آدمیزاد هم در کوچه پیدا شد.»

شبح اول مردی سالمند بود که مانند افراد طبقهٔ متوسط لباس پوشیده بود، کمی خمیده بود و در افکار خود فرو رفته بود؛ آهسته راه می‌رفت، و معلوم بود که می‌خواهد شب پرستاره را با قدم زدن و فکر کردن بگذراند.

شبح دوم، باریک اندام بود و جوان، با قد و قامتی کشیده و استوار، و پابه‌پای شبح اول، و هم آهنگ با او قدم بر می‌داشت و دنبالش می‌کرد. حرکات او نرم بود و چابک، و عجیب بود که این مرد با آنکه حالتی توحش آمیز داشت و با تشویش قدم بر می‌داشت، در عین حال بسیار ظریف می‌نمود. کلاهش خوش ریخت بود. ردنگوتی پوشیده بود سیاه رنگ و خوش دوخت، که جنسش از ماهوت اعلا بود چهرهٔ صاف و روشن او در زیر کلاهش، در پرتو شفق پیدا بود؛ بسیار جوان بود و گل سرخی لای دندان گرفته بود. گاوُرش با یک نظر این جوان را شناخت، مونپارناس بود.

اما شبح اول را نتوانست بشناسد. به‌محض آنکه دو شبح را دید، نیم خیز شد و منتظر نشست تا شاهد حادثه‌ای باشد.

احساس کرده بود که مرد دوم، برای مرد اول نقشه‌ای در سر دارد. گاوُرش در جای خود به‌کمین نشسته بود؛ از آنجا می‌توانست همه چیز را به‌خوبی ببیند، و می‌دانست که اگر مونپارناس کسی را چنین ساعتی در کوچهٔ خلوتی دنبال کند، این تعقیب بی‌حادثه تمام نمی‌شود. گاوُرش در

قلبش با آن مرد تنها و سالمند احساس همدردی می‌کرد.

تکلیفش را نمی‌دانست. برود و خودش را نشان بدهد؟ برود و از موجود ضعیفی مانند خودش، حمایت کند؟ اگر چنین می‌کرد، مونپارناس به‌او می‌خندید و مسخره‌اش می‌کرد.

به‌نظر گاورُش، برای مونپارناس، این تبهکار بی‌پروای هجده ساله، یک پسر بچه و یک مرد سالمند، دو لقمهٔ ناچیز بودند.

در این گیر و دار که گاورُش می‌اندیشید در این ماجرا چه نقشی به‌عهده بگیرد، مونپارناس بی‌محابا به‌آن مرد سالمند حمله‌ور شد. حمله سریع بود و بی هیچ گونه هشدار؛ حملهٔ یک ببر بود به‌یک گورخر؛ حملهٔ یک عنکبوت بود به‌یک مگس. او خود را روی آن مرد سالمند انداخت و یقه‌اش را گرفت و با همهٔ قوا به‌او چسبید و او را به‌جلو کشید. گاورُش به‌خود فشار می‌آورد که فریاد از گلویش بیرون نیاید. لحظاتی بعد، این دو مرد با هم بیشتر درگیر شدند، یکی در زیر افتاده بود و دیگری که قدرتمندتر بود در رومانده بود. و آن که در زیر بود، درمانده شده بود؛ می‌غرید، می‌نالید و دست و پا می‌زد. گاورُش کمی خود را جلوتر کشید، و در نهایت تعجب متوجه شد که همه چیز برعکس تصورات او انجام گرفته است؛ کسی که در زیر افتاده و درمانده شده بود و می‌نالید، مونپارناس بود، و آن که با اقتدار در رو قرار گرفته بود کسی جز آن مرد سالمند نبود.

گاورُش با آنها چندان فاصله‌ای نداشت.

مرد سالمند پیش از آنکه مونپارناس به‌او حمله‌ور شود، قضایا را دریافته بود، و به‌محض حمله‌ور شدن مونپارناس، ضربهٔ متقابل را زده و بر او مسلط شده بود و او را به‌زمین زده بود و در یک دم، مهاجم و مظلوم جای خود را با هم عوض کرده بودند.

گاورُش با خود گفت: «این مرد باید از افسران شجاع و کهنه‌کار باشد.» و نتوانست برای این پیرمرد شجاع کف نزند، اما صدای کف زدن او

در سر و صدای آن دو مرد که به‌جانِ همدیگر افتاده بودند، محو شد. دیری نپایید که زد و خورد به‌پایان رسید. سکوت حکمفرما شد. مونپارناس دیگر نفسش در نمی‌آمد. گاورُش پیش خود گفت که شاید مرده باشد.

مرد ناشناس بعد از مغلوب کردن حریف از جا برخاست، و گاورُش صدایش را شنید که به‌مونپارناس درمانده و مغلوب می‌گفت: «بلند شو!»

مونپارناس از جا برخاست و ایستاد. و آن مرد او را همچنان نگاه داشته بود. مونپارناس مانند گرگی بود که مغلوب گوسفندی شده باشد؛ سرافکنده بود و خشمگین.

گاورُش نگاه می‌کرد و گوش می‌داد؛ سعی می‌کرد آنچه را که نمی‌تواند ببیند، بشنود. تا از همهٔ قضایا با خبر شود؛ از آنچه اتفاق افتاده بود لذت می‌برد.

و این تماشاگر پاداش انصاف و حق دوستی خود را گرفت وتوانست گفت و گوی آن دو را، که در آن تاریکی جلوهٔ غم انگیزی داشت، بشنود:

«چند سال داری؟»

ــ نوزده سال.

ــ هم سالم هستی و هم قوی، چرا دنبال کار نمی‌ری؟

ــ از کار بدم می‌آد.

ــ شغلت چیه؟

ــ بی‌کار.

ــ با من جدی حرف بزن. شاید بتوانم دستت را به‌کاری بند کنم. دلت می‌خواهد چه شغلی داشته باشی؟

ــ دزدی.

چند لحظه هر دو خاموش ماندند مرد سالمند به‌فکر فرو رفته بود، تکان نمی‌خورد و همچنان گریبان مونپارناس را گرفته بود و رهایش

نمی‌کرد.

تبهکار جوان، که پر زور و چالاک بود، مثل جانوری که به‌دام افتاده باشد، هر دم تکانی می‌خورد و جست و خیزی می‌کرد؛ سعی داشت فنی به‌کار ببرد و خود را از چنگ این مرد رها کند و از صحنه بگریزد. اما مرد سالمند، بی‌اعتنا به‌حرکات مذبوحانهٔ این جوان، هر دو بازوی او را با غروری شاهانه گرفته بود و بر او تسلط مطلق داشت.

آن مرد مدتی فکر کرد و سپس در چشمهای مونپارناس خیره شد. در این تاریکی صدایش را کمی بلند کرد و کلماتی را خطاب به‌این جوان به‌زبان آورد که گزنده و گیرا بود. گاوژش کلمه به‌کلمه سخنان او را می‌شنید: «فرزندم! جانم! تو موجودی هستی تنبل و تن پرور برای گذراندن زندگی راه پرزحمتی را انتخاب کرده‌ای. می‌گویی که بیکارم! برای کار و زحمت آماده شو! حتماً دستگاههای خودکار را دیده‌ای که فلزات را می‌برند و ورقه ورقه می‌کنند. کسی که می‌خواهد با این دستگاهها کار کند، باید خیلی محتاط باشد، چون دنده‌ها و پره‌های قوی و تیزی دارد. اگر دامن لباست را بگیرد، ترا جلو می‌کشد و در کام خود فرو می‌برد. ولگردی و بیکاری هم مثل همان دستگاههای خود کار است و همان چرخ دنده‌های موذی و خطرناک را دارد. تا جوان هستی و فرصت داری، خودت رانجات بده اگر غافل بمانی، کارت تمام است؛ چون به‌زودی لای این چرخ دنده‌ها می‌افتی و همین که گرفتار شدی، دیگر هیچ کس نمی‌تواند نجاتت بدهد. جوان تنبل! برو زحمت بکش! بگذار که دستها و پاهایت از کار زیاد خسته شود. تن پروری را فراموش کن! با کار و زحمت نانت را در بیار. تو نمی‌خواهی تن به‌کار بدهی. اصلاً وظیفه و تعهدی برای خودت نمی‌شناسی. دلت نمی‌خواهد که مثل دیگران باشی. بسیار خوب! صبر کن تا عاقبت این طرز زندگی را ببینی. کار در حکم قانون بشری است کسی که زیر بار این قانون نرود، با شکنجه و عذاب

ناچار به‌اطاعت آن می‌شود. اگر کارگر نشوی، برده می‌شوی. کار اگر یقهٔ ترا از یک طرف رها کند، از طرف دیگر یقه‌ات را می‌گیرد. نمی‌خواهی دوستش باشی، غلام او خواهی شد. حالا که خستگی شرافتمندانه را دوست نمی‌داری و نمی‌خواهی کار و زحمت عرق به‌پیشانی تو بنشاند، پس منتظر باش تا عرق دوزخیان از سر و پای تو بچکد. روزی می‌رسد که دیگران را می‌بینی که سرود و آواز می‌خوانند، و تو فقط ناله و نفرین می‌کنی. آن وقت از دور، مردم را می‌بینی که کار می‌کنند و زحمت می‌کشند؛ کشاورزان، دروگران، ملوانان، آهنگران و همهٔ کارگران جهان را می‌بینی که سعادتمندند و غرق در روشنایی. سندان آهنگران تلؤلؤ دلنشینی دارد. خیش زدن زمین با گاوآهن، خرمن کردن غلات، نشاط می‌آورد؛ شادمانی می‌آورد. قایقی که به‌کوشش پاروزنان دل باد را می‌شکافد و در دریا جلو می‌رود، زیبایی سرورانگیزی دارد... و تو، ای جوان تنبل! جانور بارکشی هستی در قعر جهنم که افسار خودت را به‌این طرف و آن طرف می‌بری. مقصود تو این است که اصلاً و ابداً کار نکنی. باشد!... اما مطمئن باش که بااین وضع همهٔ ساعات زندگی‌ای را با زجر و عذاب خواهی گذراند. آنچه برای دیگران پَرِ کاه است برای تو باری است به‌سنگینی کوه. ساده‌ترین کارها برای تو به‌سختی کوه کندن است. زندگی برای تو کم‌کم به‌صورت غول در می‌آید. رفتن و آمدن و نفس کشیدن برای تو سخت و سهمگین است. سنگینی ریه‌هایت را در سینه حس می‌کنی. راه رفتن، و از این طرف خیابان به‌آن طرف رفتن برای تو به‌شکل یک معمای حل نشدنی در می‌آید. هر کسی بخواهد از در خانه‌اش بیرون برود، در را باز می‌کند و ساده و آسان قدم از خانه به‌بیرون می‌گذارد. اما تو برای بیرون رفتن از خانه، ناچاری دیوار را بشکافی و از یک سوراخ بیرون بروی. مردم برای آنکه از خانهٔ خودشان در طبقهٔ بالا به‌کوچه بروند، از پلکان پایین می‌آیند اما تو برای این منظور ناچاری پتو یا ملافه‌ای را پاره

کنی و تکه پارها را به‌هم ببندی و طناب درست کنی، و یک سر آن را به‌لب پنجره ببندی و طناب را در تاریکی شب، در فضای بیرون بیاویزی. و اگر طوفان باشد و برف و کولاک، معلوم نیست چه بر سر تو خواهد آمد؛ و اگر طناب کوتاه باشد، موقع پایین رفتن سقوط خواهی کرد؛ سقوط در تاریکی، و شاید سقوط در یک گودال یا سقوط روی هر چیزی که در آن پایین باشد؛ و یا برای پایین رفتن راه دیگری را انتخاب می‌کنی و از دودکش بخاری به‌پایین خواهی خزید، که امکان دارد بسوزی؛ یا ناچار خواهی شد از لولهٔ آبراه یک مستراح عبور کنی، که احتمال غرق شدن تو در نجاست بسیار است. نمی‌نخواهم بیشتر از این ریز بینی کنم و بگویم که باید از چه سوراخها و شکافهایی بگذری، و چه سنگ و کلوخهایی در سر راه توست. معمولاً هر کس بخواهد قفل دَرِ خانه یا دکان خود را باز کند، کلیدی از جیب در می‌آورد و در را باز می‌کند. اما تو، برای آنکه قفل اتاقکی را در زندان باز کنی، ناچاری یک سکهٔ چند سانتیمی گیر بیاوری و باهزار حیله و حقه آن را، نه از وسط بلکه از پهلو دو نصف کنی. با چه ابزاری؟ ابزارش را باید خودت بسازی و بعد از آنکه سکه را از پهلو دو نصف کردی و به‌صورت دو ورقه نازک در آوردی، باید در نهایت دقت مواظب باشی که علامات دو روی سکه از بین نرود. و آن وقت باید بین این دو ورقه، پایه‌ای درست کنی، به‌طوری که پایه و سرپوش به‌خوبی روی هم جفت شوند. و این سکهٔ توخالی، چون از درون و از بیرون با پیچ به‌هم متصل می‌شود، کسی متوجه نمی‌شود که یکی جعبهٔ واقعی است. و در این جعبه چه می‌گذاری؟ یک فنر ساعت که برای آن دنده‌هایی درست کرده‌ای، که در موقع لزوم، مثل یک ارّه به‌دردت می‌خورد. با این اره، که به‌بلندی یک سنجاق است و در میان آن سکه پنهان شده، می‌توانی زبانهٔ قفل و پایهٔ چفت و قفل صندوق و میله‌های آهنین و حلقهٔ زنجیری را که به‌پایت بسته‌اند ببری، و تازه وقتی که این اختراع را کردی و این جعبه

PersianPDF.com

جادویی درست شد، و ثابت کردی که در تردستی هیچ کس به‌پای تو نمی‌رسد، اگر بو ببرند و بیایند وآن سکه را از تو بگیرند، می‌دانی ترا کجا می‌برند؟ به‌سیاه چال!... بله... این چشم اندازی است از آیندهٔ تو. تنبلی و ولگردی نتیجه‌اش این است. بدترین کارها این است که کسی تصمیم بگیرد که کار نکند و انگل اجتماع باشد. از این راه آدمی می‌رود به‌قعر بینوایی. آدم بی‌فایده، یعنی شرور. بدبخت کسی که بخواهد انگل باشد. چنین کسی با کرم خاکی تفاوتی ندارد. تو از کار کردن خوشت نمی‌آید؛ دوست داری که خوب بخوری و خوب بپوشی و خوب بخوابی. اما روزی به‌بند می‌افتی و در آنجا از شراب خبری نیست؛ نان جو می‌خوری و روی یک تخته چوب می‌خوابی و با زنجیر آهنین ترا به‌آن تخته می‌بندند، سرما تا مغز استخوانت نفوذ می‌کند. شاید روزی بتوانی آن زنجیر را پاره کنی و پا به‌فرار بگذاری. کار خوبی است! اما بعد از فرار، ناچاری روی سینه در میان بوته‌های علف بخزی و جلو بروی و مانند جانوارن علف بخوری. چند روز نمی‌گذرد که دستگیرت می‌کنند و به‌سیاه‌چالت می‌اندازند و در آنجا ترا با زنجیر به‌دیوار می‌بندند. برای آنکه به‌کوزهٔ آب برسی، باید کورمال کورمال در تاریکی جلو بروی. نانی به‌تو می‌دهند که حتی سگهای ولگرد و گرسنه حاضر نیستند به‌آن گاز بزنند. غذای کثیفی به‌تو می‌دهند که پیش از تو، نصفش را کرمها خورده‌اند. و می‌شوی خرخاکی زیر زمین!... ای پسر! ای بدبخت! ای جوانک! به‌خودت رحم کن! به‌کسی که نوزده بیست سال پیش به‌تو شیر داه و هنوز مادر توست، رحم کن! از این کار دست بردار! تو می‌خواهی که لباست از ماهوت ظریف و مشکی باشد، کفشهای برقی به‌پاکنی، موهایت را فر بزنی، به‌زلفهایت عطر و روغن بمالی، خوشگل و خوش‌منظر باشی، اما با این کارها که می‌کنی به‌زودی ترا می‌گیرند و موهایت را از ته می‌تراشند، کلاه سرخ به‌سرت می‌گذارند، کفش چوبی به‌پایت می‌کنند. حالا دوست داری که

انگشتهایت پر از انگشتر باشد. اما در آنجا غل به‌گردنت می‌اندازند، و اگر از دور به‌یک زن نگاه کنی با چوب قانون توی سر و مغزت می‌کوبند. بیست ساله وارد زندان می‌شوی و پنجاه ساله بیرون می‌آیی، وقتی که وارد زندان می‌شوی جوانی هستی با صورت صاف و تر و تازه و چشمهای خندان و دندانهای سفید و زلفهای قشنگ و تابدار و روزی که از زندان بیرون می‌آیی، پیرمردی هستی خمیده و درهم شکسته، با صورت چروک خورده، دندانهای ریخته و موی سفید. طفل بینوای من!... این راه که می‌روی به‌جایی نمی‌رسد. بیکارگی و ولگردی ترا ضایع می‌کند. دزدی از همهٔ کارها سخت تر است. حرفم را باور کن! تنبلی کار بد و عذاب آوری است. پست فطرت بودن و رذل بودن آسان نیست. با شرف بودن و با شرف زندگی کردن از آن راحت‌تر است. حالا که حرفهایم را شنیدی، برو و با خودت فکر کن... راستی از من چه می‌خواستی؟ کیف پولم را؟... بگیر! این هم کیف پول من... بگیر و برو.

آن مرد سالمند مونپارناس را رها کرد و کیف پول خود را به‌او داد. مونپارناس کیف پول را گرفت و با همان احتیاطی که برای پنهان کردن پول دزدی به‌کار می‌برد، آن را در جیب ردنگت خود گذاشت.

و آن مرد سالمند دیگر چیزی نگفت و به‌راه افتاد و به‌گردش شبانهٔ خود ادامه داد.

مونپارناس غرولند می‌کرد و می‌گفت: «عجب دیوانهٔ بی همه چیزی بود!»

آن مرد سالمند که بود؟ حتماً خوانندهٔ کتاب او را شناخته است.

مونپارناس ایستاد و با بهت و حیرت، به‌آن مرد که دور می‌شد نگاه کرد. اما این سِیر و تماشا برای او زیان بخش بود.

گاوروش، که از جا بلند شده بود، از بالای دیوار کوتاه باغ، پیرمرد را دید که روی نیمکت سنگی به‌خواب رفته است. دیگر درنگ نکرد و از

کمینگاه خود بیرون آمد، در تاریکی روی سینه پیش خزید و نرم و آهسته و بی‌هیچ سر و صدا، خود را به‌پشت سر مونپارناس رساند که هنوز در جای خود ایستاده بود و دور شدن آن مرد عجیب را می‌نگریست. گاورُش، که تا اینجا را سینه خیز آمده بود، با چابکی از جا بلند شد آرام و با مهارت، دستش را در جیب رد نگُت ماهوتی مونپارناس فرو برد و کیف پول را بیرون آورد و باز روی زمین خزید؛ و در آن حال که مثل مارپیچ می‌خورد، نرم نرمک، خود را به‌جای اول خود رساند. مونپارناس آن قدر گیج و مبهوت بود که متوجه هیچ چیز نشد، و شاید برای نخستین بار در زندگی‌اش، اتفاقی افتاده بود که او را به‌فکر کردن واداشته بود.

گاورُش وقتی به‌دیوار کوتاهی رسید که آقای مابُف در پشت آن روی دیوار سنگی خفته بود، کیف پول را از بالای دیوار در باغ انداخت و با شتاب گریخت.

کیف پول نزدیک پای آقای مابُف افتاد. و صدای آن بیدارش کرد. این کیف دو لایه داشت که در یک لایه آن چند سکه نقره بود، و در لایهٔ دیگر آن شش لیرهٔ ناپلئون.

آقای مابُف، که بسیار ترسیده بود، کیف را برداشت و نزد پیرزن خدمتکار برد.

نه پلوتارک، بی‌آنکه کوچکترین تردیدی داشته باشد، گفت: «آقا!... ناراحت نباشید. این کیف پول از آسمان به‌زمین افتاده.»

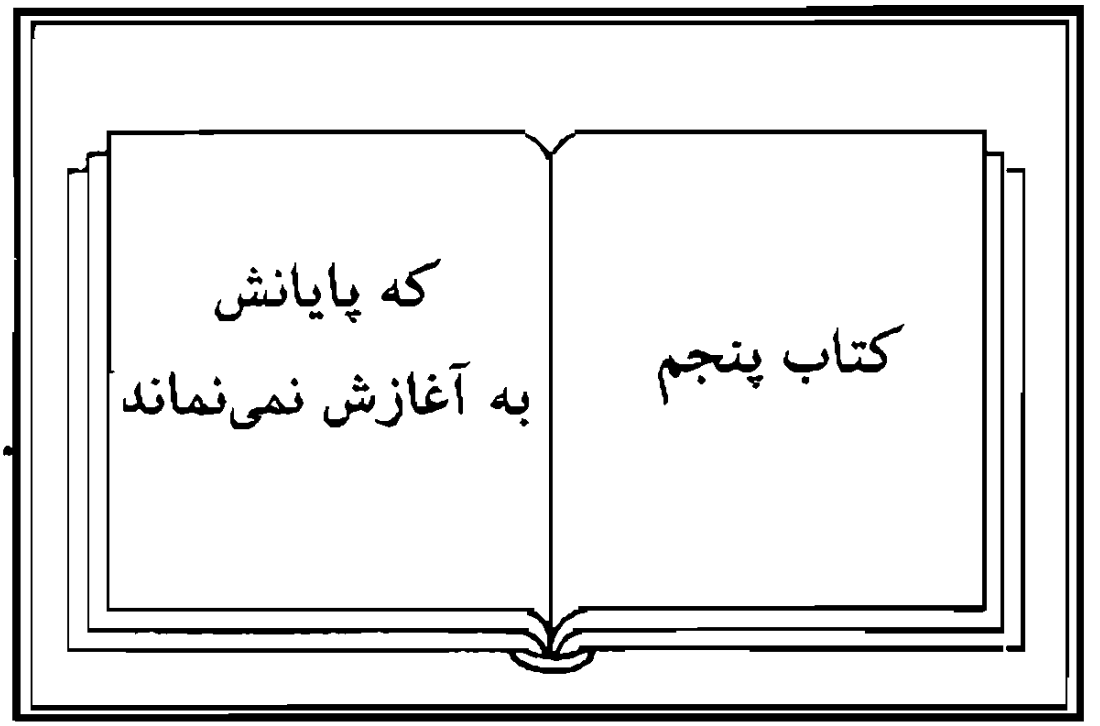
کتاب پنجم
که پایانش
به آغازش نمی‌نماند

۱

ترکیبی از تنهایی و سربازخانه

بیماری عاشقانهٔ کوزت، که چهار پنج ماه پیش به اوج خود رسیده بود، اینک تخفیف یافته و وارد دوران نقاهت شده بود. طبیعت، بهار، جوانی، مِهر پدری، شور و نشاط پرندگان و گلها، کم‌کم و روز به روز و قطره قطره، در روح باطراوت و پاک و پاکیزه، نمی‌دانم چگونه تراوشهایی داشت، که او را به سوی فراموشی می‌بردند. آیا آن آتش در او خاموش شده بود؟ یا آتش زیر خاکستر پنهان شده بود؟ هر چه بود، دیگر در درون خود آن درد جانگزارا تقریباً احساس نمی‌کرد.

روزی ناگهان به فکر ماریوس افتاد و با خود گفت: «عجیب است که دیگر در فکر او نیستم!»

در همان روزها که جلو دَرِ آهنین قدم می‌زد، از میان نرده‌های دَر، افسری را از رستهٔ نیزه‌افکن دید که اندام ظریفی داشت، لباس نظامی آراسته‌ای پوشیده بود؛ گونهٔ صاف و دخترانه‌ای داشت، و شمشیری به کمر آویخته بود و سبیلش را با روغن برق انداخته بود. موهایش بور بود و چشمانش آبی، و صورتش گِرد. و خودنما بود و پُرافاده و زیبا، و همه چیزش تقریباً برعکس ماریوس، و سیگاری بر لب داشت. کُوزت فکر می‌کرد که این افسر بی‌تردید در گردانهای مستقر در سربازخانه‌ای در کوچهٔ بابیلوُن خدمت می‌کند.

فردای آن روز نیز در همان ساعت این افسر از جلو دَرِ باغ عبور کرد. کُوزت این ساعت را به ذهن سپرد و از آن روز به بعد، تقریباً همه روز آن افسر را می‌دید که در آن ساعت از کوچه می‌گذرد.

همقطاران آن افسر، که گاهی با او همراه بودند، متوجّه این نکته شده بودند که در این باغ – که از دار و درختش پیداست باغبانی ندارد، و در پُشتِ این نرده‌های بدقواره – دختر زیبایی هست که هر روز، در ساعتی که آن ستوان خوش‌سیما از کوچه می‌گذرد، می‌توان او را دید. و قطعاً این ستوان برای خوانندهٔ کتاب ناشناس نیست، و او را به نام ستوان تئودول ژیل نُرمان می‌شناسد.

دوستان آن افسر به او می‌گفتند: «نگاه کن! آن دختر کوچولو، از پشت نرده‌ها به تو نگاه می‌کند. رویت را برگردان و نگاهش کن.»

افسر رستهٔ نیزه‌افکن در جواب می‌گفت: «وقت ندارم به همهٔ دخترانی که به من چشم دوخته‌اند نگاه کنم.»

و این ماجرا در روزهایی اتفاق می‌افتد که ماریوس درمانده شده بود و می‌گفت: «خدایا! ای‌کاش بتوانم پیش از مرگ یک بار دیگر او را ببینم!»

و قطعاً اگر آرزویش برآورده می‌شد و در چنین لحظاتی کوزت را می‌دید که نگاهش متوجه آن افسر رستهٔ نیزه‌افکن است، با چه رنجی جان می‌سپرد.

و گناه از که بود؟ از هیچ‌کس!

ماریوس از آن گونه افرادی بود که در غم فرو می‌روند و در آن می‌مانند. و کوزت از کسانی بود که در غم فرو می‌روند و از آن در می‌آیند.

کوزت لحظات خطرناکی از جوانی خود را می‌گذراند، که مرحله‌ای است ناگزیر، و سرشار از رؤیاها و خیالپردازیهای زنانه. در آن مرحله، قلب یک دختر جوان و تنها، مانند ساقه‌های بالارونده مُو، گاهی بر سَرِ یک ستونِ مرمر می‌آویزند و گاهی به تیرکِ یک میخانه. و چنین مرحله‌ای

برای یک دختر تنها و یتیم، خواه دارا باشد و خواه ندار، بسیار بحرانی است؛ زیرا ثروت مانع از انتخاب راهِ بد و نادرست نمی‌شود، بلکه باعث بستگی‌ها و پیوستگی‌های نامتناسب‌تری است. و روح و فکر نامتناسبِ عاشق و معشوق را بیشتر به همدیگر پیوند می‌دهد. بسیارند جوانان گمنامی که اصل و نسب والا و ثروت و مکنتی ندارند، امّا در واقع، حُکم آن سر ستون باشکوه مرمری را دارند که معبدی از احساسات عالی و اندیشه‌های بزرگ را در بالای سر خود نگاه می‌دارد. برعکس، بسیارند جوانان سرشناسی که از خاندان اعیان و اشراف‌اند، و صاحب مال و ثروت، و کفشهای برّاق می‌پوشند و بیانی دلنشین دارند، اما اگر از ظاهر آراسته و چشم‌نوازشان بگذری، در باطنشان چیز جذّاب و مفیدی وجود ندارد، و در واقع تیرکهای درب و داغانی هستند که از شهوات تند و نفرت‌آور و شراب‌آلود درست شده‌اند، و تیرکهای میخانه‌اند.

در فکر و روح کُوزت چه بود؟ شور عشقی آرام گرفته و خفته در روح او جایگزین شده بود. شور عشقی در حال موج زدن؛ چیزی بود شفّاف و درخشان که در عُمقِ کم آشفته می‌شد و در عمق بیشتر به تیرگی می‌گرایید. چهرهٔ آن افسر خوش‌سیما در سطح این امواج منعکس شده بود. آیا در عمق این امواج خاطره‌ای نهفته بود؟ در ژرف‌ترین جایِ اعماق آن؟... شاید... کوزت از همه چیز بی‌خبر بود.

و امّا در این ایّام اتفّاق عجیبی روی داد.

۲
تَرسهای کوزت

در نیمهٔ اول ماه آوریل، ژان والژان به سفر رفت. پیش از این نیز گفته‌ایم که هر چند یک بار، به این گونه سفرها می‌رفت، و سفر او دو سه روزی طول می‌کشید. کجا می‌رفت؟ کسی خبر نداشت. حتّی کوزت. تنها یک بار به هنگام سفر، کوزت را همراه خود با درشکه، تا کوچه‌ای به نام «بُن‌بست پلاتِیشت» برده بود، و در آنجا ژان والژان پیاده شده بود و درشکه کوزت را به خانه بازگردانده بود. معمولاً هر وقت که پولهای او ته می‌کشید، به این نوع سفرها می‌رفت.

این بار هم ژان والژان به سفر رفته بود، و در موقع رفتن گفته بود که سه روز دیگر باز خواهد گشت.

آن شب، کوزت در تالار همکف ساختمان اصلی تنها بود، و برای رفع دلتنگی با اُرگ قطعه‌ای می‌نواخت و قسمتی از اُپرای اُریانت[۱]: «شکارچیان سرگردان در جنگلها» را به آواز می‌خواند، که شاید از زیباترین قطعات آوازی جهان باشد. و این قسمت را تا آخر خواند و همچنان که پُشتِ اُرگ نشسته بود، به فکر فرو رفت.

ناگهان احساس کرد که یک نفر در باغ راه می‌رود.

پدرش به سفر رفته بود. خدمتکارپیرشان، توسَن نیز در این ساعت

---

۱. Euryanthe، اثر وِبر Weber، که در سال ۱۸۳۱ برای اولین بار در پاریس اجرا شد.

به‌خواب رفته بود.

پشت پنجره رفت و گوشش را به شیشهٔ پنجره چسباند؛ صدای پایی شنید، پنداری مردی آهسته و آرام در باغ راه می‌رفت.

شتاب‌زده به طبقهٔ اول رفت، دریچه‌ای را گشود و به باغ نگریست. مهتاب همه جا را گرفته بود، سراسر باغ مثل روز روشن دیده می‌شد.

کسی در باغ نبود.

پنجره را باز کرد؛ باغ آرام بود و در آن قسمت از کوچه، که از آن بالا دیده می‌شد، هیچ کس نبود.

کوزت به این نتیجه رسید که اشتباه کرده، و صدای پایی که شنیده بر اثر وهم و خیال بوده است؛ وهم و خیالی که قطعهٔ آواز وِیر در او برانگیخته، و در عالم رؤیا جنگلی انبوه، و خش‌خش شاخه‌های خشک در زیر گامهای سرگردان شکارچیان، به گوش او رسیده است.

دیگر این فکر را دنبال نکرد.

وانگهی کوزت از این گونه چیزها نمی‌ترسید؛ در رگهایش خون کولی پابرهنهٔ سرگشتگی دور می‌زد. و به یاد داریم که او پیش از آنکه کبوتر باشد، چکاوک بود، و باطنی داشت سرکش و بی‌پروا.

فردای آن شب، همین که هوا تاریک شد، در باغ گردشی کرد و در ضمن قدم زدن، با افکار پریشان خود مشغول بود. امّا ناگهان احساس کرد که صدایی می‌شنود، همانند صدایی که شب پیش شنیده بود. ظاهراً یک نفر در تاریکی، و نه چندان دور از او، راه می‌رفت. با این وصف، با خود گفت که شاید به هم خوردن شاخه‌ها این تصوّر را در ذهن او پدید آورده است. به هر طرف که نظر انداخت، کسی یا چیزی ندید.

از میان بوته‌ها بیرون آمد. بین او تا پلکان، علفزار کوچکی فاصله بود. ماه پُشتِ سرش بود. سایه‌اش روی علفزار گسترده شده بود. بیمناک در جای خود ایستاد. در کنارِ سایه‌اش، آشکارا سایهٔ دیگری به چشم

می‌آمد؛ سایه‌ای عجیب و ترس‌آور، سایهٔ مردی که کلاه گِرد بر سر داشت.

دقیقه‌ای در این حال برجای ماند، بی‌آنکه فریادی بکشد یا کمک بطلبد، و یا از جای خود تکان بخورد.

سپس بر خود چیره شد، روی گرداند و پشتِ سر و اطراف خود را نگاه کرد.

هیچ کس در باغ نبود.

به علفزار نگریست. سایه ناپدید شده بود.

در بوته‌زار و لابه‌لای درختها و حاشیهٔ باغ جست‌وجو کرد. بی‌پروا، تا پُشتِ در آهنین رفت و کسی را نیافت.

احساس می‌کرد که بدنش یخ بسته. آیا همه چیز وهم و خیال بود؟ چگونه این توهّم دو روز پیاپی سراغ او آمده بود؟ از هر چیز که بگذریم، سایهٔ آن مرد را روی علفزار به خوبی دیده بود؛ و این سایه نمی‌توانست وهم و خیال باشد که سایهٔ مردی بود با کلاه؛ و اشباح کلاه ندارند!

فردای آن شب، ژان والژان از سفر باز آمد. کوزت آنچه را که دیده و شنیده بود برای او شرح داد. انتظار داشت که پدرش به او بخندد و بگوید: «دخترم! عقلت را از دست داده‌ای!»

امّا برعکس، ژان والژان به فکر فرو رفت و گفت: «دخترم! باید چیزی باشد!»

و به بهانه‌ای به باغ رفت؛ و کوزت او را از دور می‌دید که در آهنین باغ را می‌آزماید.

نیمه‌های آن شب، کوزت بیدار شد و صدایی شنید. یک نفر زیر پنجرهٔ اتاق او راه می‌رفت. به طرف دریچه دوید و آن را باز کرد. در باغ یک نفر را دید که چوبدستی بزرگی به دست داشت، می‌خواست فریاد بکشد، امّا نور ماه صورت آن مرد را روشن کرد. پدرش بود.

روی تختخواب دراز کشید و به فکر فرو رفت. با خود می‌گفت: «پدرم نگران شده.»

ژان والژان آن شب، و دو شب بعد از آن تا صبح در باغ کمین کرد. کوزت از دریچهٔ اتاقش او را می‌دید.

شب سوم ماه تاریک‌تر شده بود و دیرتر طلوع کرد. تقریباً ساعتی بعد از نصف شب. کوزت صدای خندهٔ بلند پدرش را شنید که او را صدا می‌زد: «کوزت!»

کوزت از جا برخاست، لباس خانه‌اش را پوشید و رفت و پنجره را باز کرد. پدرش که در میان علفزار ایستاده بود، به او گفت: «بیدارت کردم تا خیالت را آسوده کنم. نگاه کن. این همان سایه‌ای است که می‌گفتی. با کلاهِ گرد.»

کوزت روی علفزار سایهٔ مردی را دید با کلاه گِرد. و این سایه‌ای بود که از یک لولهٔ بخاری فلزیِ سرپوش‌دار، از بالای بام، در پرتو مهتاب روی علفزار افتاده بود.

کوزت هم با پدرش می‌خندید. پس حدس و گمان‌های او بی‌اساس بود. و روز بعد، که با پدرش صبحانه می‌خورد. دربارهٔ باغ و سایهٔ لوله بخاری حرف می‌زد و می‌خندید.

ژان والژان آرام شده بود. کوزت نیز باریک‌بینی را کنار گذاشت و در این قضیه کنجکاو نشد که چرا سایهٔ لولهٔ بخاری باید آن قدر کارش عجیب باشد که هر وقت دلش می‌خواهد محو می‌شود، و خود را پنهان می‌کند. زیرا آن شب، سایهٔ آن مرد با کلاهِ گردش، ناگهان محو شده بود. با این حال، کوزت خاطرش آسوده شده بود، و نظر ژان والژان را دربارهٔ سایهٔ لولهٔ بخاری پذیرفته بود؛ و دیگر نمی‌خواست این فرض را قبول کند که شبها مرد ناشناسی به باغ می‌آید و در لابه‌لای درختها راه می‌رود.

و امّا چند روز بعد، اتفاق تازه‌ای افتاد.

۳

تعبیر و تفسیرهای توسَن

در باغ، نزدیک دَرِ آهنین، یک نیمکت سنگی بود در سایهٔ یک آلاچیق، که از نگاه افراد کنجکاو پنهان بود؛ امّا این امکان نیز بود که در موقع لزوم، دست یک رهگذر از لای نرده‌های دَر، به آن نیمکت و آن آلاچیق برسد.

شبی در ماه آوریل، ژان والژان در خانه نبود. کُوزت بعد از غروب آفتاب، روی این نیمکتِ سنگی نشسته بود. باد خُنکی لابه‌لای درختها افتاده بود. کوزت در افکار و تصوّرات خود فرو رفته بود. اندوهی بیخودانه در جانش می‌نشست؛ اندوهی که نمی‌توان از آن جدا شد، و شاید شب، آن را در آدمی برمی‌انگیزد. و چه کسی خبر دارد؟ شاید از اعماق گورهای اسرارآمیزی که در این ساعت نیمه باز مانده‌اند، سرچشمه می‌گیرد.

و شاید فانتین در چنین سایهٔ غم‌آوری پنهان شده بود.

کوزت از جا برخاست و نرم و آرام باغ را دور زد. روی علفهای نمناک راه می‌رفت، و حالی داشت که گویی از خود بی‌خود شده بود؛ نه بیدار بود و نه خواب. برای راه رفتن در باغ، در چنین ساعتی، کفش چوبی لازم است، وگرنه آدمی سرما می‌خورد.

کُوزت دوباره آمد و روی نیمکت سنگی نشست. امّا در کنار خود

سنگ بزرگی دید که یقیناً تا لحظاتی پیش در آنجا نبود.

کُوزت به این سنگ نگاهی کرد و هر چه در ذهن خود کاوید، به راز آن پی‌نبرد. در این فکر بود که سنگ خود به خود به آنجا نیامده، و بی‌تردید یک نفر سنگ را در آنجا گذاشته است. و شاید دستی از میان میله‌های دَرِ آهنین دراز شده و آن را روی نیمکت نهاده باشد. و این فکر او را ترساند. این بار واقعاً می‌ترسید.

جای تردید نبود. سنگ در کنارِ او بود. کوزت جرأت نکرد به آن دست بزند. از جا برخاست و بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، گریخت و به تالار طبقهٔ همکف پناه بُرد، و از توسَن سراغ پدرش را گرفت.

توسَن در جواب گفت: «هنوز نیامده‌اند.»

(یک بار گفته‌ایم که توسَن لُکنت زبان داشت. امّا اجازه بدهید که لکنت او را در این نوشته منعکس نکنیم؛ چون دوست نداریم که نقصی در نوشتهٔ ما راه یابد.)

ژان والژان، مردی که مُدام در افکار خود فرو رفته بود و شبها به گردش می‌رفت، غالباً دیر به خانه بازمی‌گشت.

کوزت به توسَن گفت: «شبها دَرِ باغ را محکم ببندید. چفت و بستهای پُشت دَر را محکم کنید.»

ــ من مواظب همه چیز هستم. خیالتان آسوده باشد.

توسَن کوتاهی نکرده بود؛ و کوزت این را می‌دانست. با این وصف نتوانست ساکت بماند:

ــ اینجا پرت و دور افتاده است، باید خیلی مواظب بود.

ــ دختر خانم! حق دارید. تا آدم بیاید داد بزند، خفه‌اش می‌کنند. کاش آقا توی این ساختمان می‌خوابیدند. امّا نترسید. من همهٔ در و پنجره‌ها را می‌بندم. دو تا زن تنها. وقتی که فکرش را می‌کنم بدنم می‌لرزد. از کجا معلوم که یک شب چند نفر نیایند به اتاق شما و سرتان را گوش تا گوش

نَبُرند؟ مرگ چیز خوبی است، همه می‌میرند، امّا آدم دلش نمی‌خواهد که چند نفر بریزند و خفه‌اش کنند، تازه اگر بخواهند سَرِ آدم را بِبُرند، معلوم نیست که چاقوهاشان تیز باشد. و خوب و راحت سَرِ بِبُرد. آه! خدایا! خداوندا!... رحم کن!

کوزت گفت: «از این حرفها نزنید، فقط دَر را محکم ببندید!»

خیالبافیهای توسَن، کوزت را بیشتر ترسانده بود؛ جرأت نمی‌کرد به او بگوید که برود و ببیند که آن سنگ هنوز روی نیمکت هست یا نه؟ از طرف دیگر، می‌ترسید که دَرِ باغ باز شود و یک عدّه بیایند و به آنها حمله‌ور شوند. ناچار، آن شب به توسَن کمک کرد و با همدیگر رفتند و همهٔ درها را محکم بستند و از همهٔ درهای ساختمان، از زیرزمین گرفته تا اتاق زیر شیروانی، بازدید کردند. سپس کوزت به خوابگاه خود رفت و در را از داخل قفل کرد و زیر تختخواب را نگاه کرد و در بستر دراز کشید. نمی‌توانست بخوابد. به محض آنکه چشمش را می‌بست، در عالم رؤیا تخته سنگهای بزرگ و غارهای ترسناک را می‌دید.

و آن شب به پایان رسید و آفتاب دمید. با دمیدن آفتاب، آدمی به همهٔ تصوّرات هُول‌انگیز شبانهٔ خود می‌خندد. هر چه به هنگام شب بیشتر ترسیده باشیم، در روشنایی آفتاب بیشتر به توهمّات خود می‌خندیم. کُوزت با طلوع آفتاب بیدار شد و یقین پیدا کرد که ترس شبانهٔ او بر اثر خیالات واهی بوده است؛ با خود گفت: «چه خیالات عجیبی!... چندین شب از سایهٔ لولهٔ بخاری ترسیدم، و دیشب هم از آن سنگ. نمی‌دانم چرا این قدر ترسو شده‌ام؟»

آفتاب از روزنه‌های پنجره به درون می‌تافت و پردهٔ حریر دمشقی را ارغوانی می‌کرد. کم‌کم، خاطرهٔ همه سایه‌ها، و حتّی آن سنگ بزرگ روی نیمکت از ذهنش پاک شد. با خود می‌گفت: «سنگ هم مثل آن سایه، نتیجهٔ خیالبافیهای من بوده.»

لباس پوشید و به باغ رفت؛ به سوی نیمکت شتافت. همین که به آنجا رسید، در جای خود خشک شد؛ سنگ روی نیمکت بود.

امّا آنچه شب پیش او را ترسانده بود، به هنگام روز کنجکاوی او را برمی‌انگیخت.

با خود گفت: «باید ببینم که این سنگ چگونه و از کجا آمده.»

سنگ راکه سنگین بود و بزرگ، از جا بلند کرد. زیر سنگ چیزی دید شبیه به یک نامه. پاکت سفید رنگی بود. آن را برداشت. پاکت لاک و مُهر نداشت، و روی آن نام و نشانی کسی را ننوشته بودند. سَرِ پاکت باز بود. و توی آن چند صفحه کاغذ بود.

کوزت دست به درون پاکت بُرد. نه می‌ترسید و نه کنجکاو بود، نگران بود.

کوزت کاغذهای درون پاکت را بیرون آورد. دفترچه‌ای بود با صفحات شماره‌دار. و روی هر صفحه با خطّی بسیار خوب، چند سطری نوشته شده بود.

کوزت می‌خواست نام نویسنده را بیابد. دفترچه را ورق زد. در هیچ کجا نامی نبود، و امّا این مطلب برای چه کسی نوشته شده بود؟ شاید برای او. زیرا که یک نفر آن را آورده و در آنجا، روی نیمکت، و در زیرِ سنگ گذاشته بود. احساس عجیبی بر او چیره شده بود؛ نمی‌توانست خویشتنداری کند. سعی کرد که چشم از این صفحات بردارد و به درختها و به کوچه و به آسمان نگاه کند. لحظه‌ای به درختان اقاقیا، و به کبوترانی که در بالای بام در پرواز بودند، نگاهی انداخت. امّا نگاه او بی‌درنگ از آن بالا فرود آمد، و بر صفحهٔ آن اوراق نشست. با خود گفت: «باید ببینم که در این صفحات چه چیزهایی نوشته شده.»

و چنین بود مطالبی که کوزت در آن صفحات خواند.

۴
دِلی زیر یک سنگ

همهٔ جهان را در موجودی خلاصه کردن و آن موجود را به عرش الهی رساندن؛ عشق این است. عشق درود فرشتگان است به ستارگان.

وقتی که غم آدمی از عشق باشد، چه اندوه گرانباری دارد!

آدمی وقتی که به فراق معبود مبتلا باشد، خود را از هر چیزی تهی می‌بیند، که خود به تنهایی همهٔ جهان است. و بیهوده نیست که محبوب به جای معبود می‌نشیند. اگر خداوند نیز جهان را برای جان و جان را برای عشق نیافریده بود، به این معبود زمین حسد می‌برد.

با تماشای لبخند شیرینی، در سایهٔ کلاهِ ابریشمینِ سفیدِ محبوب، جان عاشق به سیر و سیاحت کاخ رؤیاها می‌رود.

خداوند در پشت همه چیز پنهان است، و همه چیز خدا را در خود پنهان می‌کند. اشیاء کدر هستند و محبوب در نظر ما شفّاف است. دوست داشتن یک موجود، او را به چنین شفافیّتی می‌رساند.

پاره‌ای از اندیشه‌ها عبادت‌اند. لحظاتی یافت می‌شود که آدمی در هر حالی که باشد، جان او در سُجود است.

دلدادگان جدا از هم، خود را با هزار گونه خیال موهوم، که از حقیقت نیز بهره‌ای دارند، می‌فریبند. دیگران مانع دیدارشان می‌شوند، حتی نمی‌گذارند که برای هم نامه بنویسند، امّا آنها هزاران راه پیدا می‌کنند تا

پیامی برای همدیگر بفرستند. نغمهٔ پرندگان، عطر گلها، خندهٔ کودکان، روشنایی آفتاب، زمزمهٔ نسیم، فروغ ستارگان، و همهٔ مخلوقات می‌توانند وسیله‌ای برای این منظور باشند. و چرا که نه؟ هر چیز، که خداوند آفریده، برای آن است که به حال عشق مفید باشد. و عشق چنان نیرویی دارد که می‌تواند طبیعت را، با همهٔ ذرّاتش، مأمور پیام‌رسانی کند.

ای‌بهار! تو نامه‌ای هستی که من برای او می‌نویسمت.

اختیار سرنوشت آدمی بیشتر به دست دل اوست تا عقل او. دوست داشتن تنها چیزی است که می‌تواند جاودانگی را در بر گیرد و از خود لبریزش کند. لایتناهی به چیزی نیاز دارد که پایان نداشته باشد.

دلدادگی از دل برمی‌آید، و هر دو از یک سرشت‌اند. آن نیز، مانند این، درخششی است آسمانی، و هر دو فساد ناپذیرند و تقسیم‌ناپذیر و زوال‌ناپذیر. دلدادگی فروغی است آتشناک که در دل ما جای دارد و بی‌زوال و بی‌کران است. هیچ چیز نمی‌تواند حدّ و مرزی برای آن بگذارد؛ و هر کس که این آتش را در دل دارد سوزش آن را تا مغز استخوان حس می‌کند، و نورافشانی‌اش را تا بلندگاهِ آسمان می‌بیند.

تو ای‌عشق! که با کشش و جاذبه‌ات دو موجود جدا از هم را به همدیگر متّصل می‌کنی و نگاههایشان را به هم می‌پیوندی و دلهایشان را با یکدیگر آشنا می‌کنی، آیا روزی مرا به سعادت خواهی رساند؟ آیا روزی من و او، دو به دو، در گردشگاهی در کنار همدیگر قدم خواهیم زد؟

خداوند نمی‌تواند چیزی بر سعادت دو موجود، که همدیگر را دوست دارند، بیفزاید؛ مگر آنکه عشق را در وجودشان دوام و جاودانگی بخشد. پس از یک زندگی عاشقانه، یک عشق جاودانه باید داشت. سعادت بی‌پایانی که عشق در زندگی زمینی به آدمیان می‌دهد حتّی در آسمان نصیب خداوند هم نمی‌شود. خداوند بالاترین نقطهٔ عظمت آسمان است، و عشق بالاترین نقطهٔ عظمت آدمی.

شما به دو علّت به ستاره‌ای می‌نگرید؛ یکی به علّت درخشان بودنش، دیگری به علّت اسرارآمیز بودنش. امّا در زمین، ما چیزی داریم که فروغش از ستاره روح‌نوازتر است و اسرارش پیچیده‌تر؛ و آن موجود «زن» نام دارد.

ما هر که باشیم، برای زنده ماندن باید نفس بکشیم. اگر هوا نباشد، نفسمان بند می‌آید، خواهیم مرد، و مرگ در فضایی که عشق در آن نباشد سهمگین است. چنین مرگی خفقان روح آدمی است.

وقتی که عشق دو موجود را بگدازد و در یک پیوند آسمانی درهمشان آمیزد، به راز زندگی پی‌می‌برند؛ و آن وقت، دو سَرِ یک سرنوشت می‌شوند و دو بال یک روح. دوست بدارید تا بتوانید پرواز کنید.

آن روز که یک زن خرامان خرامان از کنار شما بگذرد، و خرام او با نورافشانی همراه باشد، دیگر شما خودتان نیستید؛ عاشق شده‌اید، دیگر چاره‌ای ندارید جز آنکه شب و روز به فکر او باشید تا او نیز ناچار به شما بیندیشد.

هر آنچه عشق آغازش کند به پایان نمی‌رسد، مگر به دست خداوند.

عاشق صادق از گم‌کردن دستکش محبوب غمگین می‌شود، و از پیداکردن دستمال او، شادمان. و برای امیدواری و جان‌نثاریهایش به ابدیت نیاز دارد؛ زیرا عاشق ترکیبی است از بی‌نهایت بزرگ و بی‌نهایت کوچک.

اگر سنگید، کهربا باشید؛ و اگر درختید، میموزا[1] باشید؛ و اگر انسانید، عاشق باشید!

عاشق اهل قناعت نیست، به سعادت می‌رسد، بهشت را می‌خواهد؛ به بهشت می‌رسد، آسمان را می‌طلبد.

---

۱. mimosa، درختی که بسیار حساس است و با کوچکترین برخورد برگهایش تا می‌شود.

آه! با شما هستم که دوست می‌دارید! همه چیز در عشق است. بگردید تا همه چیز را دریابید. عشق به اندازهٔ آسمان جای سِیر و تأمّل دارد، و چیزی بیش از آسمان دارد؛ و آن خوشی و لذّت است.

پرسیدم: - آیا باز به باغ لوگزامبورگ می‌آیند؟ - نه آقا. مدّتی به آن کلیسا می‌رفت ـ هنوز هم به آن کلیسا می‌رود؟ - نه! دیگر به آنجا نمی‌رود. - هنوز در آن خانه زندگی می‌کند؟ - نه! به خانهٔ دیگری رفته. - پس کجا منزل دارد؟ - کسی نمی‌داند.

چه ناگوار و دردناک است که آدمی نشانی جان و جانان خود را نداند.

عشق گاهی کودکیهایی دارد. شوریدگی‌هایی هست که آدمی را نه کودک بلکه کوچک می‌سازد. مرگ باد بر آن شوریدگی‌ها که آدمی را کوچک می‌کند، و سرفراز باد عشقی که آدمی را کودک می‌سازد.

چیز عجیبی است. می‌دانید؟ من در شب تاریکم. موجودی را می‌شناسم که به هنگام خوابیدن، آسمان را با خود برداشت و برد.

اوه!... در کنار همدیگر در گوری خفتن، و گاهی در تاریکیها سرانگشت یکدیگر را لمس کردن و نوازش دادن، برای جاودانگی من بس است.

اگر دوست می‌دارید و به این علّت رنج می‌برید، بیشتر دوست بدارید.

از عشق مُردن، عین زندگی است.

غم عشق را دوست بدارید که تاریکی آن پُر از ستاره است. و عاشقانه جان سپردن جلا و جذبه‌ای دارد.

نغمهٔ پرندگان شادی‌آور است که نغمه می‌سرایند، چون آشیانه‌ای دارند.

عشق، تنفّس هوای بهشتی است.

ای‌دلهای پاک، و ای‌جانهای اندیشه‌ور، آن گونه زندگی کنید که

خداوند شما را برای آن آفریده است. زندگی آزمایشی طولانی است. تدارک و آماده شدن است برای سرنوشتی نامعلوم. این سرنوشت برای آدمی، در نخستین پلّهٔ گور آشکار می‌شود. و آن وقت است که همه چیز برای او معلوم می‌شود، و او می‌تواند به سرنوشت نهایی پی‌ببرد. زنده‌ها لایتناهی را می‌بینند، و مُردگان سرنوشت نهایی را در می‌یابند. در انتظار چنان روزی باشید. رنج ببرید، امیدوار باشید، سیر و تأمل کنید! و ای به حال کسی که تنها کالبد خویش و ظواهر حیات را دوست دارد، که در این صورت، مرگ همهٔ چیزهایی را که مطلوب اوست از او می‌گیرد. عاشق جان و جانان باشید، که در همه جا بازشان خواهید یافت.

جوان فقیری را در کوچه دیدم که عاشق بود. کلاهش کهنه بود، لباسش کهنه بود، آرنجهای کُتش سوراخ بود، آب باران کفشهایش را پُر کرده بود، امّا ستارگان را در جان خود داشت.

محبوب بودن چه عظمتی دارد، و دوست داشتن عظمتش از آن بیشتر است. نیروی عشق، دل را به دلاوری می‌رساند؛ و از آن پس جز پاکی و پاکیزگی را در ترکیب آن نمی‌توان دید، و جز بزرگی و سربلندی تکیه‌گاهی نخواهد داشت. از آن پس چیز ناشایسته و نابرازنده‌ای در آن جوانه نمی‌زند. یک روح والا و باصفا، روحی که از شهوات و هوسهای پست و آلوده دور باشد، روحی که دروغگویی و کینه‌توزی و خودستایی را نمی‌پسندد، و از ابرهای تیره و سایه‌های تاریک این جهان پرهیز می‌کند، جایگاهش در بلندای آسمان است. او در آن بالا، لرزشهای زیرزمینی سرنوشت را، چون تکان‌هایی در اعماق، حس می‌کند؛ به همان صورت که قلّه‌های کوه، آثار زمین‌لرزه را در می‌یابند.

اگر دلداده‌ای و عاشقی در جهان نبود، آفتاب به خاموشی می‌گرایید.

۵

کُوزت پس از خواندنِ آن نامه

کُوزت، در ضمن خواندن آن نامه، کم‌کم به عوالم رؤیا فرو رفت و به محض آنکه چشم از آخرین کلمهٔ آن برگرفت، سر بلند کرد و آن افسر خوش‌سیما را دید که مثل همه روز، مغرور و متکبّر از کوچه می‌گذشت. و این بار، کُوزت او را زشت می‌دید و کراهت‌آور.

کُوزت یک بار دیگر، با دقّت و تأمّل، به آن نامه نگریست. به نظرش آمد که نویسندهٔ آن، خطّ بسیار خوبی دارد. امّا رنگ مُرکّب در آن صفحات متفاوت بود، گاهی بسیار سیاه بود و گاهی بسیار کم‌رنگ؛ مثل آنکه آب در دوات ریخته باشند. با این وضع، پیدا بود که آن مطالب را، نه یک بار بلکه در چند روز، نوشته است، و در واقع اندیشه‌ها و احساسات خود را، گاه به گاه، و جمله به جمله، و بی‌نظم و ترتیب و بی‌هدف، روی کاغذ آورده است. کُوزت تا آن روز چیزی مانند آن را نخوانده بود و در این نوشته‌ها، بیش از تاریکی، روشنایی را می‌دید، و بیش از ابهام، شفافیت را. و این نامه همچون قداست معبدی در او اثر گذاشت. هر یک از این جمله‌های پیچیده و پُر از رمز و راز، در چشمان او درخششی داشت و قلب و روحش را از نور و سُرور پُر می‌کرد. کُوزت در صومعه پرورش یافته بود، و در آنجا مُدام از روح و معنویت با او سخن می‌گفتند، امّا از عشق حتّی نام نمی‌بردند. کارشان به آن می‌ماند که کسی از آتش حرف بزند، امّا

سوزاندن و شعله‌ور شدنش را پنهان نگاه دارد. این دفترچهٔ پانزده صفحه‌ای، با صراحت، و در عین حال با ملایمت، درجات عشق را با او در میان گذاشته بود و درد عشق را و مسائلی چون سرنوشت و زندگی و جاودانگی را. مثل آن بود که در برابر چشمان او دستی گشوده شده بود و جرقّه‌های نور را به سوی او افشانده بود. در سطر سطر این نامه، طبع پُر شور و سوزان نویسندهٔ آن، و بلند همتی و شرافت و اراده، و درد بزرگ و امید بزرگ او را احساس می‌کرد. امّا این دست نوشته چه چیزی بود؟ یک نامه؟ نامه‌ای بود بی‌امضا و تاریخ، که حتّی نام‌گیرندهٔ آن نیز در بالا و پایین آن نوشته نشده بود؛ معمّاگونه بود و یک رشته حقایق را باز گفته بود؛ پیام عاشقانه‌ای بود که فرشته‌ای ناپیدا با خود آورده بود و به دست دوشیزه‌ای داده بود تا آن را بخواند؛ چیزی بود که گویی این جهانی نبود؛ نامهٔ عاشقانهٔ شبحی بود برای یک سایه، و این شبح، این نویسندهٔ ناپیدا، از نوشته‌هایش چنین برمی‌آمد که پنداری می‌خواهد به مرگ پناه ببرد، و در آخرین لحظات برای دلدار دور از دسترس خود، رمز تقدیر و کلید زندگی، یعنی «عشق» را، فرستاده بود. و در این حال، عاشق دست از جان شُسته، همهٔ وجودش را قطره قطره بر این اوراق افشانده بود؛ و در واقع این دست نوشته، «قطره‌های روح و روان» او بودند.

امّا چه کسی این نامه را نوشته بود؟ چه کسی می‌توانست نویسندهٔ آن باشد؟

کوزت در پاسخ حتّی لحظه‌ای تردید نکرد. تنها یک نفر می‌توانست نویسندهٔ آن اوراق باشد: «او».

فکر و روح کوزت بار دیگر لبریز نور شده بود. همه چیز در نظر او شفّافیّت یافته بود؛ هم بسیار شاد بود و هم بسیار اندوهگین؛ «او» بود، این نامه را «او» نوشته بود، «او» این نامه را آورده بود، «او» از میان میله‌های آهنین دستش را دراز کرده، نامه را روی نیمکت سنگی گذاشته بود. و در

آن روزها که کوزت، «او» را از یاد برده بود، در هر گوشه و در هر کنار جست‌وجو کرده و او را یافته بود. آیا به راستی در این مدّت، کوزت «او» را از یاد برده بود؟ نه! هرگز. کُوزت با خود می‌گفت که یک لحظه نیز «او» را از یاد نبرده است؛ و خود را سرزنش می‌کرد که چرا مدّتی به خاطرهٔ «او» بی‌اعتنا شده بود. نه! فراموشش نکرده بود، بلکه آن آتش را در این مدّت در قلب خود پنهان کرده بود، و در همه حال سوزش آن آتش را احساس می‌کرد، و در همه حال «او» را می‌دید و وجودش را احساس می‌کرد؛ و حالا آن آتش از پناهگاه در آمده، سراپای او را آتش می‌زد. نوشته‌های این دفتر جرقّه‌هایی بودند که از جان و تن «او» به جان و تن کُوزت نشسته بودند. هر کلمه از نوشته‌های «او» را که می‌خواند، با خود می‌گفت: «من با همهٔ این کلمات آشنا هستم، همهٔ این چیزها را کلمه به کلمه در چشمهای او خوانده بودم.»

وقتی که آن نوشته‌ها را برای سومین بار خواند، ستوان تئودول ژیل نُرمان از پادگانش بازمی‌گشت. صدای گُرپ گُرپ چکمه‌هایش روی سنگفرش کوچه شنیده می‌شد. کوزت به زحمت سر بلند کرد و او را نگریست و او را لوس و بی‌ملاحت و ابله و عاطل و باطل و خودپسند و بدآمدنی و بسیار زشت یافت. و آن افسر خوش‌سیما و متکبّر، وقتی که متوجه نگاه کُوزت شد، فرصت را غنیمت شمرده و به او لبخند زد. امّا کوزت با شرم و بیزاری از او روی گرداند. دلش می‌خواست که سنگی یا چیز دیگری بردارد و به سوی او پرتاب کند.

دیگر در باغ نماند. گریزان به اتاق خود رفت و در را بست تا بار دیگر نامه را بخواند و آن را از بَر کند، و به عالَمِ فکر و خیال فرو رود. بعد از آنکه نامه را خوب خواند و همهٔ کلماتش را از بَر شد، آن را بوسید و زیر پیراهن و روی قلب خود جایش داد.

کوزت بار دیگر در تودرتوی عشق آسمانی خود فرو رفت، و درهای

بهشت به روی او گشوده شد.

آن روز را کُوزت با نوعی گیجی و آشفتگی گذراند. فکرش درست کار نمی‌کرد، افکار و خیالاتش به صورت کلاف سر در گُم در آمده بودند؛ نمی‌توانست عقلِ خود را به کار گیرد. سراپایش را لرزشی فراگرفته بود، امیدوار بود. هر چند که وعدهٔ دیدار «او» را به خود نمی‌داد، نومید نیز نبود. گاهی به دنیای وهم و خیال پناه می‌برد و از خود می‌پرسید: «آیا حقیقت دارد؟» آنگاه دست روی سینهٔ پیراهنش می‌گذاشت و اوراق را روی قلب خود می‌فشرد، و همهٔ گوشه‌ها و زوایای اوراق را با گوشت تنش حس می‌کرد. اگر ژان والژان او را در این لحظات می‌دید و این شادی شگفت‌آور و ناشناخته را در چشمانش می‌دید، از ترس و نگرانی به خود می‌لرزید.

کوزت تنها به «او» فکر می‌کرد و هر بار که نامه را لمس می‌کرد، می‌گفت: «خودِ «او» ست. این را «او» برای من فرستاده.»

و با خود می‌گفت: «حتماً فرشتگان میانجی شده‌اند؛ و شاید یک واقعهٔ آسمانی، آنها را بار دیگر به هم پیوند داده است.»

عشق چه دگرگونیها و چه زیر و بَمها دارد، چه رؤیاها دارد! این اتفاق آسمانی، این میانجیگری فرشتگان، در واقع از آنجا شروع می‌شد که یک تبهکار شیّاد، پیامی را روی کاغذی نوشته و در خمیر نانی پنهان کرده و در حیاطِ شارلمانی، از بالای دیوار زندان فُورس، برای تبهکار دیگری به حیاطِ زندانِ فُوس – اُ – لیون انداخته بود.

PersianPDF.com

۶

سالخوردگان باید سَرِ وقت از خانه بیرون بروند

آن روز غروب، ژان والژان از خانه بیرون رفت. کوزت موهایش را به‌زیبایی آراست و پیراهنی پوشید که یقه‌اش بُرشی هلالی داشت و تا پایین گردنش را نمایان می‌ساخت، و به قول دخترهای جوان «کمی گستاخانه» بود؛ و در واقع نه‌تنها گستاخانه نبود، بلکه بسیار زیبا و دلپسند بود. کوزت، بی‌آنکه بداند چرا، خود را این گونه آراسته بود.

می‌خواست از خانه بیرون برود؟ نه

با کسی وعدهٔ دیدار داشت؟ نه!

هوا نیمه تاریک بود که از پلکان ساختمان اصلی پایین آمد و به باغ رفت. توسَن در آشپزخانه، که پنجره‌ای رو به حیاط خلوت داشت، به کار مشغول بود.

کوزت به میانِ درختها رفت، گاهی شاخه‌های کوتاه را، که تا روی زمین پایین آمده بودند، با دست کنار می‌زد.

و همچنان از لابه‌لای درختها راهِ خود را باز کرد و رفت تا به نیمکت سنگی رسید.

سنگی که اوراق نامه را در زیر آن یافته بود، هنوز در سَرِ جای خود بود.

روی نیمکت نشست، دستِ سفیدفامش را روی سنگ نهاد؛ گویی

می‌خواست آن را بنوازد یا از او سپاسگزاری کند.

ناگهان احساس عجیبی به او دست داد. که در این حالت آدمی، بی‌آنکه ببیند، احساس می‌کند که کسی پشت سرش ایستاده است.

روی گرداند، و از جا برخاست.

«او» بود.

کلاه به سر نداشت، پریده رنگ بود و لاغر، لباس سیاه پوشیده بود. روشنایی غروب پیشانی خوش ترکیبش را تیره رنگ کرده بود، و چشمانش را با تاریکی پوشانده بود. ذر زیرِ نقابی از مهر و ملایمت، چیزی در خود داشت از مرگ و تاریکی شب. چهره‌اش با روشنایی روزی که جان می‌سپرد، و خیالی که وجودش را پُر کرده بود، نورانی شده بود.

به نظر می‌آمد که نه یک شبح است و نه یک موجود واقعی.

کلاهش در چند قدمی او روی بوته‌ها افتاده بود.

کوزت که نزدیک بود از حال برود، خاموش ماند و آهسته قدمی به عقب رفت؛ زیرا حس می‌کرد که مجذوب او شده است. اما «او» از جایش تکان نمی‌خورد. نمی‌دانم کوزت چه احساس غم‌آلود و نامفهومی داشت، که نگاه او را می‌دید و چشمان او را نمی‌دید.

کوزت باز چند قدم به عقب رفت، به درختی رسید، به آن تکیه داد. اگر این درخت نبود، به زمین می‌افتاد.

در آن دَم، صدای او را شنید؛ صدایی که قبلاً به وضوح آن را نشنیده بود، و حالا به زحمت از بالای برگها گذر می‌کرد و به سوی او می‌آمد، و همچون زمزمه‌ای بود: «مرا ببخشید، که اینجا آمده‌ام. دیگر طاقت نداشتم، نمی‌توانستم با آن وضع زندگی کنم، و آمدم. چیزی را که روی این نیمکت گذاشته بودم، خواندید؟ از من ترس نداشته باشید. یادتان هست که آن روز در باغ لوگزامبورگ به من نگاه کردید؟ نزدیک مجسمهٔ گلادیاتور بود. یادتان هست چه روزهایی بود که از کنارِ نیمکت من

گذشتید؟ روزهای شانزدهم ژوئن بود و دوم ژوئیه. در حدود یک سال از آن روزها می‌گذرد. بعد از آن شما را ندیدم. از کارگری در باغ پرس‌وجو کردم. در جوابم گفت که دیگر به باغ نمی‌آیید. در آن موقع، منزل شما در کوچهٔ اوئست بود، در طبقهٔ سوم، در یک بنای تازه ساز. می‌بینید که همه چیز را می‌دانم. شما یک دفعه ناپدید شدید. همه جا را گشتم و پیداتان نکردم. یک روز زیر طاقنمای اُدئون نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم. زنی را دیدم که کلاهش مثل شما بود. خیال کردم شما هستید. تا نزدیک او رفتم و فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. تا آنکه عاقبت شما را در اینجا پیدا کردم. چند شب است که به‌اینجا می‌آیم. هیچ کس مرا ندیده. همه شب می‌آمدم و از دور به‌پنجرهٔ اتاق شما نگاه می‌کردم. آهسته قدم برمی‌داشتم تا کسی صدای پایم را نشنود. یک شب پُشتِ سرتان بودم. سرتان را برگرداندید؛ فرار کردم. یک بار که آواز می‌خواندید صداتان را شنیدم. احساس خوشبختی می‌کردم. اگر صدای آوازتان را بشنوم، ناراحت نمی‌شوید؟ شما فرشته هستید. اجازه بدهید گاهی به اینجا بیایم، وگرنه نمی‌توانم زنده بمانم. شما را دوست دارم. مرا ببخشید که این طور با شما حرف می‌زنم. خودم نمی‌فهمم چه می‌گویم. شاید عصبانی‌تان کرده باشم. اگر از دستم ناراحت شده‌اید، بگویید.

کوزت ناله‌ای کرد و چنان خم شد که گویی در حال جان سپردن است.

«او» پیش دوید و کوزت را در میان بازوان خود گرفت و بی‌آنکه بداند چه می‌کند، او را در آغوش فشرد. تنگ در میانش گرفته بود و می‌لرزید. پنداری مغزش پُر از دود شده بود، و جرقّه‌هایی از میان مژگان او به بیرون می‌پریدند. همهٔ تصوّرات او محو شده بودند، احساس می‌کرد که موجود مقدّسی را در آغوش دارد. او در آن لحظه، که این دختر دلربا را در میان بازوان خود می‌دید، هیچ گونه هوس و شهوتی در سر تا پای خود احساس نمی‌کرد. عشق او را آشفته کرده بود.

کوزت یک دست او را گرفت و روی قلب خود نهاد. و او کاغذهایی را که خود نوشته بود، در سینهٔ پیراهن او لمس کرد و با لکنت گفت: «پس شما هم دوستم دارید؟»

کوزت با صدایی چنان آهسته که به وزیدنِ نسیمی می‌مانست، گفت: «ساکت!... این را که می‌دانستید.»

و صورت گلفامش را در سینهٔ جوان خوش‌سیما پنهان کرد.

جوان روی نیمکت نشست و کوزت در کنارِ او. دیگر جای سخن نبود. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. می‌پرسید چه شد و چگونه لبهایشان به هم رسید؟ چه می‌شود که پرندگان نغمه‌سرایی می‌کنند؟ که برفها آب می‌شوند؟ که گل گلبرگها را می‌گشاید؟ که بهار می‌شکفد؟ که صبحدم پُشتِ درختان تیره‌فام، قلّه‌های لرزان تپه‌ها را سپید می‌کند؟

یک بوسه بود، و همین.

هر دو لرزیدند و در تاریکی چشمان درخشان، همدیگر را نگاه کردند.

نه خُنکای شب را حس می‌کردند و نه سردی سنگی را که روی آن نشسته بودند، و نه رطوبت خاک را، و نه نرمی و تُردی علفهای خیس را؛ به هم نگاه می‌کردند. درونشان پُر از فکر و خیال بود. بی‌آنکه خود متوجه باشند، دست همدیگر را گرفته بودند.

کوزت از او چیزی نپرسید. در این فکر نبود که از کجا و چگونه وارد باغ شده، و حتّی حضور او در باغ به نظرش بسیار عادی بود.

گاهی زانوی ماریوس زانوی کوزت را لمس می‌کرد، و لرزه بر تنشان می‌افتاد.

گاهی کوزت کلمه‌ای آهسته و زیر لب می‌گفت. و همهٔ وجود او با این کلمات بر لبش می‌آویخت؛ همچون دانهٔ شبنمی بر گلبرگی.

کم‌کم و آهسته آهسته، چیزهایی به همدیگر می‌گفتند. گویی هر کدام

ظرفی بودند که لبالب شده بودند، و این کلمات از آن ظرف سرریز می‌شد. در بالای سرشان شب درخشانش بود و شفاف. و این دو موجود، که همچون پریان پاک و زلال بودند، هر چه حس می‌کردند به همدیگر می‌گفتند. افکارشان، شور و شیدایی‌شان، جذبه‌ها و شوقهایشان، توهمّات و خیالاتشان، غمها و نگرانیهایشان را برای همدیگر می‌گفتند. برای همدیگر می‌گفتند که در این مدّت که از هم دور بودند، چه محرومیتهایی تحمل کرده بوده‌اند. همه چیز را برای همدیگر می‌گفتند و در نهایت صمیمیت، آنچه را که در دل داشتند، همهٔ اسرار پنهان را با همدیگر در میان می‌گذاشتند و با ایمان و اعتقاد، از عشق و جوانی برای همدیگر حکایتها گفتند. و آن دو موجود چنان خود را در همدیگر ریختند و به همدیگر آمیختند، که پس از یک ساعت، مرد جوان روح و فکر دختر جوان را در خود داشت، و دختر جوان روح و فکر آن مردِ جوان را. در همدیگر نفوذ کردند، همدیگر را افسون کردند، و یکدیگر را مبهوت ساختند.

و چون همهٔ این گفت‌وگوها به پایان رسید و همه چیز را به همدیگر گفتند، دختر دست بر شانهٔ آن جوان نهاد، و پرسید: «اسم شما؟»

ــ ماریوس... و شما؟

ــ کوزت.

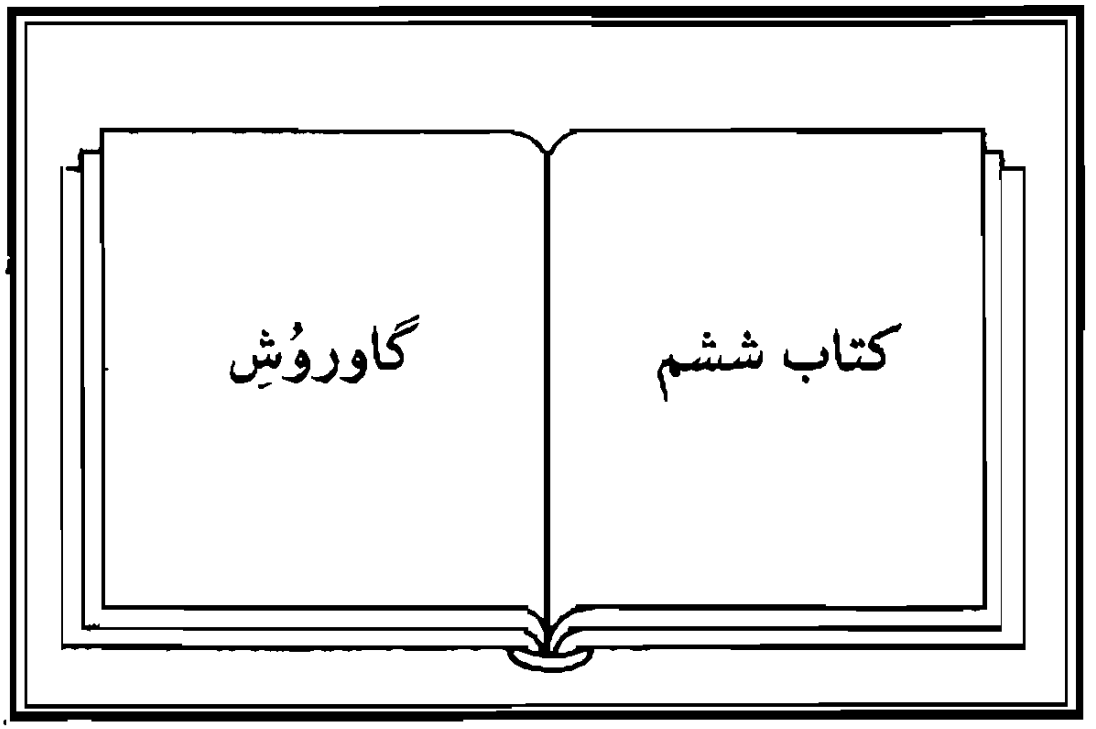
کتاب ششم
گاوروُشِ

۱

بازیگوشیِ باد

از سال ۱۸۲۳ به‌بعد، که مسافرخانهٔ مُون فرمی به‌تنگنا افتاده بود و کم‌کم نه‌تنها در گرداب ورشکستگی بلکه در گنداب قرض و بدهکاری فرومی‌رفت، تناردیه‌ها صاحب دو فرزند دیگر، دو پسر، شدند که با این دو، جمعاً پنج فرزند داشتند: دو دختر و سه پسر؛ و به‌هر روی تعدادشان زیاد بود.

زن تناردیه خود را از زیر بارِ سنگینِ این دو پسر، که از بقیه کوچکتر بودند، رها کرد؛ و از این جهت بسیار راضی بود.

«رها کردن»، در این مورد تعبیری است بسیار درست و دقیق. این زن طبیعتی مخصوص به‌خود داشت، و پدیده‌ای بود که نظایرش را در جهان می‌توان یافت. این زن مانند همسرِ مارشال دولامت هودانکور[1]، تنها نسبت به‌دخترانش احساس مادری داشت، و مادر بودنش از این مرز فراتر نمی‌رفت. کینهٔ او به‌آدمی و آدمی‌زاد، از همین‌جا، یعنی از تولد پسرانش آغاز می‌شد، و شرارت و پستی فطرتش در طرز رفتار او با پسرانش به‌اوج می‌رسید. چنانکه پیش از این دیدیم، از پسر بزرگترش نفرت داشت و از دو پسر دیگرش، که بعد از او به‌دنیا آمده بودند، بیزار بود. چرا؟ چرا ندارد! و این، بی چون و چراترین جوابی است که می‌توان یافت. چرا

---

1. de LaMothe - Houdancourt

ندارد! این مادر با صراحت می‌گفت که یک گله بچه به‌چه درد من می‌خورد؟

و اما برویم بر سر داستان. چگونه تناردیه‌ها موفق شدند که خود را از زیر بار دو پسر کوچکترشان رها کنند؛ و حتی از این راه درآمدی هم داشته باشند.

در صفحات پیش، از زنی نام بردیم به‌نام مانیون، که مدتی خدمتکار آقای ژیل نرمان بود. او توانسته بود از خصلت خیرخواهانهٔ ارباب خود استفاده کند و او را وادارد تا برای دو پسربچّه‌ای که داشت مقرّری منظّمی بپردازد. این زن نزدیک بارانداز سلستن[1] در نبش کوچهٔ پُتی‌موسک[2] که محلّهٔ بدنامی بود، منزل داشت. شاید عدّه‌ای به‌یاد داشته باشند که حدود سی و پنج سال پیش، بیماری واگیردار خناق ناگهان نقاط ساحلی رود سن، در پاریس را فراگرفت. دانش آن زمان، پس از سالها تجربه، برای مبارزه با این بیماری، زاج سفید را به‌کار می‌برد که امروز تنتور ید جای آن راگرفته و مؤثرتر است. خانم مانیون در بحرانِ همه‌گیر شدن خناق، دو پسرش را که بسیار کوچک بودند، در یک روز، یکی صبح و دیگری عصر، از دست داد، که برای او ضربهٔ بزرگی بود. این دو پسر برای او ارزش زیادی داشتند، زیرا هر ماه هشتاد فرانک به‌خاطر آنها از آقای ژیل نرمان مقرّری می‌گرفت، و این هشتاد فرانک ماهانه را آقای بارژ[3]، مسئول امور مالی که در کوچهٔ روا – دو – سیسیل[4] ساکن بود، مرتب به‌او می‌پرداخت. با مرگ بچه‌ها این درآمد ماهانه نیز دفن می‌شد. مانیون ـ فکر چاره‌جویی افتاد. معمولاً در این خانه‌ها که شرارت و ناپاکی عادی و مرسوم است، همه از همه چیز خبر دارند و در عین حال رازدار همدیگرند و گاهی دست‌گیر هم‌اند، مانیون دو پسرش را از دست داده بود و حالا به‌دو بچه نیاز داشت

---

1. Celestins 2. Petit - Musc 3. Barge
4. Roi-de-Sicile

که پسر باشند و هم‌سن و سال پسران از دست رفتهٔ او. با این ترتیب گره از کار او گشوده می‌شد و مادر دیگری نیز به‌منفعتی می‌رسید. این قضیه باعث می‌شد که دو پسر کوچکتر تناردیه تغییر نام بدهند و جای دو پسر مانیون را بگیرند. از آن موقع، مانیون خانه‌اش را عوض کرد و از بارانداز سلستن به‌کوچهٔ کلوش‌پرس رفت. در پاریس بعد از جابه‌جا شدن و از کوچه‌ای به‌کوچهٔ دیگری رفتن، شما می‌توانید هویت تازه‌ای داشته باشید.

مسئولان امور متوجه این مطلب نشدند و این جایگزینی به‌سادگی انجام گرفت. اما تناردیه برای این منظور ماهی ده فرانک مطالبه می‌کرد، که مانیون پذیرفت و هر ماه ده فرانک، از آن هشتاد فرانک را، بابت این کار به‌تناردیه‌ها می‌داد. ناگفته نگذاریم که آقای ژیل نرمان، ماهانه را مرتب می‌پرداخت و هر شش ماه یک بار به‌دیدن بچه‌ها می‌رفت. او نیز متوجهٔ چیزی نشد، و مانیون به‌او می‌گفت:«آقا ... نگاهشان کنید، چقدر این بچه‌ها به‌شما شباهت دارند»

تناردیه بعد از رهایی از زیر بار سنگین آن دو پسربچه، فکرش کمی آسوده شد، و از آن پس نام ژوندرت را برای خود و خانواده‌اش انتخاب کرد. دو دختر تناردیه‌ها، و گاوروش کوچک یعنی تنها پسری که برای او مانده بود، آن قدر گرفتار بینوایی بودند که حتی از کم شدن آن دو برادر در خانهٔ خود چیز زیادی درک نکردند. گاهی فقر و بینوایی به‌حدی می‌رسد که آدمی لاقید و بی خیال می‌شود، و همه چیز برای آدمی جنبهٔ موهوم و غیر واقعی پیدا می‌کند. حتی نزدیک‌ترین کسان شما به‌صورت اشکال مبهمی در اعماق تاریکی درمی آیند، و به‌دشواری می‌توان آنها را از همدیگر تشخیص داد، و به‌آسانی با چیزهای دیگر، که ناپیدا هستند، در می‌آمیزند.

زن تناردیه عصر آن روز که از دو فرزند خود برای همیشه چشم

پوشید و آنها را با میل و ارادهٔ کامل به‌مانیون واگذار کرد، نگران و ناراحت شده بود، و یا چنین وانمود می‌کرد و به‌شوهرش می‌گفت:این کاری که ما کردیم با سر راه گذاشتن بچه‌ها تفاوتی ندارد. تناردیه با تحکّم و قاطعیت، این احساس را از او دور کرد و گفت: «چه اهمیت دارد؟ مگر ژان‌ژاک روسو غیر از این کرده است؟»[1] اما زن او هر چند که از نگرانی روحی خلاص شده بود، به‌نکتهٔ دیگری اشاره کرد و گفت: «اگر پلیس بفهمد و مزاحم ما بشود، در جواب چه بگوییم؟ این کار که ما کردیم از نظر قانون مجاز نیست». تناردیه در جوابش گفت: «در دنیا هر کاری مجاز و مشروع است، هیچ کس متوجه این چیزها نمی‌شود، جز خدای آسمانها. وانگهی این بچه‌ها سر تا پایشان یک پول سیاه نمی‌ارزد، و کسی حاضر نیست خودش را به‌خاطر آنها به‌زحمت بیندازد و ازکارشان سر در بیاورد.»

مانیون زنی بود تبهکار، اما ظریف و آراسته، و به‌آرایش خود علاقه‌مند بود. خانه‌اش فقیرانه بود، اما نسبتاً میله شده بود. او با یک زن انگلیسی، که دزد حرفه‌ای بود و در عین حال باهوش و درس خوانده، همخانه بود. این زن انگلیسی، که تابعیت فرانسوی داشت، به‌محافل ثروتمندان راه یافته بود و در سرقت مدال‌های یک مجموعه، و همچنین الماس‌های دوشیزه مارس دست داشت و بعدها به‌نام «دوشیزه میسی» معروف شد.

دو پسر خردسال، که زیر دست مانیون افتاده بودند، از زندگی خود گله‌ای نداشتند؛ زیرا هر ماه مانیون بابت آن‌ها هشتاد فرانک می‌گرفت و از بچه‌ها خوب پذیرایی می‌کرد. غذایشان بد نبود و تقریباً وضع و حال «آقا کوچولوها» را داشتند و با این «مادر دروغین» زندگی خوشتری داشتند تا با مادر واقعی‌شان. مانیون خود را یک خانم تمام عیار نشان می‌داد و جلو

---

۱. ژان ژاک روسو در اعترافات خود می‌نویسد که فرزندان نامشروع خود را سر راه می‌گذاشته.

آنها به‌زبان عامیانه حرف نمی‌زد.

این دو پسربچه چند سالی را با این وضع گذراندند. تناردیه‌ها نیز خیالشان آسوده شده بود. اما روزی رسید که مانیون گرفتار شد و به‌زندان افتاد و چاره‌ای نداشت جز آنکه پسربچه‌ها را برای همیشه رها کند.

و این دو پسربچه که تا آن وقت زیر چتر حمایت مانیون بودند، از آن محیط تقریباً امن، به‌میدان زندگی پرتاب شدند و تکیه‌گاهشان را از دست دادند.

بعد از ماجرای خانه ژوندرت، و در واقع تناردیه، و بازداشت عدّه‌ای از تبهکاران، تحقیقات ادامه یافت و عدّه دیگری در ارتباط با آنان دستگیر شدند. معمولاً این تبهکاران مانند رشته‌هایی به‌همدیگر متّصل‌اند و گرفتار شدن تناردیه‌ها، باعث شد که بعد از مدّتی پرده از روی جرایم مانیون نیز کنار برود.

چند روز بعد از آنکه مانیون، تکه کاغذی به‌اپونین داد که پیامی دربارهٔ خانه‌ای واقع در کوچهٔ پلومه، روی آن نوشته شده بود، مأموران پلیس به‌کوچهٔ کلوش‌پرس هجوم آوردند و مانیون و دوشیزه میس را گرفتند و دَرِ خانهٔ آنها را مهر و موم کردند. این دو پسربچه که در حیاط کوچکی در آن نزدیکی بازی می‌کردند، اصلاً متوجه قضایا نشدند. آنها پس از پایان بازی به‌خانه برگشتند و دیدند که در بسته و در خانه کسی نیست. کفشدوزی که دکان چوبی کوچکی، رو به‌روی آن خانه داشت، بچه‌ها را صدا زد و کاغذی که «مادر» شان نزد او گذاشته بود به‌آنها داد. در این کاغذ نشانی آقای بارژ، در شمارهٔ هشت کوچهٔ روا-دو-سیسیل نوشته شده بود. آن کفشدوز برای دو پسربچه شرح داد که دیگر آنجا خانهٔ آنها نیست و باید نزد آقای بارژ بروند، و به‌آنها گفت که محل کار آقای بارژ نزدیک است، و باید به‌کوچهٔ سمت چپ بروند و در آنجا سراغ او را بگیرند.

دو کودک به‌راه افتادند. آن که بزرگتر بود، با دستی دست برادر

کوچکش را گرفته بود و کاغذی را که نشانی آقای بارژ روی آن نوشته شده بود، به‌دست دیگر داشت. هوا سرد بود، دستهایش بی حس شده بود. و همین که از کوچهٔ کلوش پرس به‌سمت چپ پیچیدند، ناگهان باد تندی وزید و کاغذ را از دستش ربود. هوا تاریک شده بود و آن دو کودک هرچه به‌این سو و آن سو دویدند، نتوانستند کاغذ را پیدا کنند. سرگردان شده‌بودند، و خود را به‌حوادث تسلیم کردند.

۲

گاوروش کوچک از ناپلئون بزرگ سهم می‌گیرد

در فصل بهار، شهر پاریس گاهی گذرگاه بادهای سرد و طاقت سوزی است که آدمی از وزیدنشان منجمد نمی‌شود اما یخ می‌زند. این بادهای شمالی که زیباترین روزهای بهار را اندوهبار می‌کنند، مثل هوای سرد و یخ بسته‌ای هستند که از شکاف پنجره‌ای یا در نیمه بسته‌ای وارد اتاق گرمی شود. گویی در بهار، درهای خانهٔ زمستان را نیمه باز کرده‌اند، و این باد از لای آن درها بیرون می‌دود. در بهار سال ۱۸۳۲، یعنی دورانی که نخستین بیماریهای مرگبار و همه‌گیر قرن، در اروپا شایع شده بود، این بادهای سرد و سخت نیز از همیشه بیشتر و تندتر می‌وزید؛ گویی درهای زمستان، بیشتر از هر سال نیمه باز مانده بود. پنداری درهای گورستان نیز باز شده بود؛ چون بیماری ویا هم با دَمِ سرد این بادها درآمیخته بود.

از نظر هواشناسی نیز، این بادهای سرد، خاصیتشان این بود که با تنشها و انقلابات جوّی ناسازگار نبودند، و همراه این بادها، طوفانهای سهمگین و رعد و برقهای پیاپی در زمین و آسمان آشکار شدند.

روزی از روزهای بهاری، این بادهای سرد چنان سخت می‌وزیدند که گویی ماه ژانویه بازگشته است. شامگاه بود و مردم لباس‌های گرم و ضخیم پوشیده بودند. گاوروش کوچک، مثل همیشه، پیراهن پاره‌ای در

برداشت و خوش بود و می‌لرزید. او در محدودهٔ ارم-ستن-ژروه[1]، جلو مغازهٔ آرایشگری ایستاده بود و شال پشمی زنانه‌ای را که معلوم نبود از کجا گیر آورده، دور گردن خود پیچیده بود و وانمود می‌کرد که به‌عروسک بزرگی که در ویترین مغازه، در روشنایی دو چراغ گنگه[2] دور خودش می‌چرخید، می‌نگرد. این عروسک لباس سروسینه‌بازی به‌تن داشت، و گل بهار نارنجی به‌موهایش زده بودند. گاوروش در واقع داخل مغازه را با نگاه می‌کاوید، بلکه بتواند یکی از قالب صابون‌های توی ویترین را در فرصت مناسبی «کش برود» و به‌یکی از سلمانی‌های حومهٔ پاریس به‌یک سو بفروشد. بارها این کار را کرده بود و با فروش یکی از این قالب‌های صابون، پول یک وعده غذا را درآورده بود، و برای این نوع «کش رفتن» استعداد زیادی داشت. و این عمل را «تراشیدنِ ریشِ ریش‌تراش» نام داده بود.

در آن لحظات که هم عروسک را زیر نظر داشت و هم زیرچشمی قالب صابون را می‌پائید، آهسته با خود می‌گفت: «سه‌شنبه بود. شاید سه‌شنبه بود. حتماً سه‌شنبه بود.»

اگر کسی این کلمات را می‌شنید، پی به‌مقصود او نمی‌برد.

آن روز، جمعه بود، و شاید نزد خود حساب می‌کرد که از سه‌شنبه به‌این طرف چیزی نخورده است.

آرایشگر در مغازهٔ خود، که یک بخاری پر از آتش آن را گرم کرده بود، ریش یکی از مشتریانش را می‌تراشید و گاهی به‌این پسر ولگرد نگاهی می‌انداخت، که دستهایش را در جیب فرو برده بود و گستاخانه به‌عروسک پشت ویترین می‌نگریست و فکرش در جای دیگر بود.

در این هنگام که گاوروش عروسک مومی و جای صابون‌ها را با دقت

---

1. Orme - Saint - Gervais

۲. guinguet نوعی چراغ.

نگاه می‌کرد، دو پسربچه، که یکی از آنها هفت ساله به‌نظر می‌آمد و دیگری پنج ساله، با شرم دستگیرهٔ در مغازهٔ آرایشگر را پیچاندند و رفتند توی مغازه، و با خواری و زاری چیزهایی گفتند که از بیرون شنیده نمی‌شد، اما پیدا بود که درخواست کمک و مساعدت دارند در آن حال بچهٔ کوچکتر گریه می‌کرد و بچهٔ بزرگتر، دندانهایش از سرما به‌هم می‌خورد. آرایشگر که در حال تراشیدن ریش مشتری بود تیغ به‌دست، بچهٔ بزرگتر را با دست چپش و بچهٔ کوچکتر را با زانویش به‌عقب راند و آنها را از مغازه بیرون کرد و در را بست و گفت: «برای هیچ و پوچ می‌آن و یه عالم سرما با خودشون می‌آرن.»

دو کودک گریه‌کنان می‌رفتند. در آن وقت، آسمان ابری بود و باران هم می‌بارید. گاوروش کوچک دوان دوان خود را به‌آن دو کودک گریان رساند و گفت: «کوچولوها! چرا گریه می‌کنید؟» بچهٔ بزرگتر گفت: «جایی برای خوابیدن نداریم.»

گاوروش گفت:

«درد و مرضتون همینه؟ این که گریه و زاری نداره. بچه‌های این دوره چقدر لوس شده‌ان.» و به‌پسر بزرگتر رو کرد و با لحنی آمرانه و در عین حال نرم و مهربان گفت: «بچه! گوش کن چی می‌گم، هر دو بیایین دنبال من!» پسر بزرگتر گفت: «چشم، آقا!»

دو کودک مثل این که پشت سر اُسقف راه می‌روند، با ادب و احترام دنبال او راه افتادند و دیگر گریه نکردند.

گاوروش از کوچهٔ سنت آنتوان، به‌طرف باستیل می‌رفت و در آن حال که به‌پشت سرش نگاه می‌کرد، آرایشگر را به‌بچه‌ها نشان داد و گفت:

«این مردکهٔ انگلیسی، شکل ماهی است توی ماهی‌تابه، اصلاً قلب نداره.»

دختر جوانی، از دیدن این سه کودک که پشت سر هم راه می‌رفتند،

خنده‌اش گرفت و با صدای بلند خندید؛ و خندهٔ او نوعی بی‌احترامی به‌این گروه بود. گاورُش او را از متلک‌هایش بی‌نصیب نگذاشت و گفت«سلام، دوشیزه خانم همه‌جایی!» و لحظه‌ای بعد، دوباره به‌یاد آن آرایشگر افتاد و گفت: «نه! اسم جانور را عوضی گفتم؛ آن مرد که شبیه ماهی نیست، مثل مار می‌مونه. باید برم یه نفر پیدا کنم که بیاد و زنگوله به‌دمبش آویزون کنه.»

هر دقیقه، به‌یاد آن آرایشگر می‌افتاد و به‌هر مناسبت متلکی می‌گفت. یک بار که از روی گودال آبی به‌آن سو می‌پرید، زنی را دید که سرایدار بود و ریش داشت و جاروبش را به‌دست گرفته و به‌کوچه آمده بود و سزاوار آن بود که برفراز کوه بروکن[1] به‌دیدار فاوست برود، گاورُش خندید و به‌جارویی که در دست آن زن بود اشاره کرد و گفت«خانم چه خبر شده که با اسبتون زده‌اید بیرون؟» و در همان لحظه، طوری در میان آب‌هایی که در وسط کوچه جمع شده بود جست زد که گل و آب به‌کفش‌های برقی یکی از رهگذران پاشید؛ و او هم به‌خشم آمد و گفت: «ای پسرهٔ لات مسخره!»

گاورُش سرش را از لای شال گردنش بیرون آورد و به‌آن مرد خشمگین گفت:

«حضرت آقا از کی شکایت دارند؟»

آن مرد گفت: «از تو!»

گاورُش گفت: «متأسفم! چون دفتر شکایات بسته شده، و دیگر شکایت‌ها را قبول نمی‌کند.»

از آنجا به‌کوچهٔ دیگری پیچیدند، که سربالا بود؛ به‌دختر گدایی رسیدند که سیزده چهارده ساله بود و زیر طاقنمایی ایستاده بود و از سرما می‌لرزید پیراهنش چنان کوتاه بود که زانوهایش دیده می‌شد. دخترک رشد کرده بود، دختر بزرگی شده بود، و پیراهنش دیگر برای او تنگ و

---

۱. Brocken، اشاره‌ای است به‌یک صحنه از نمایشنامهٔ *فاوست*، اثر گوته.

کوچک بود و برهنگی در آن سن برایش شرم‌آور بود.

گاورُش گفت: «نگاهش کنید! دختر بیچاره حتی تنبان ندارد پاش بکند.»

و شال پشمی زنانه‌ای را که به‌گردن داشت باز کرد و آن را روی شانه‌های لاغر و کبود دختر گدا انداخت. دخترک بهت زده، به‌او نگاه می‌کرد، هدیهٔ او را پذیرفت و چیزی نگفت. گاهی، فقر و فلاکت به‌درجه‌ای می‌رسد که در آن حال فقیران نه از بدی گله‌مند می‌شوند و نه از خوبی سپاسگزار.

آن شال، نیمی از بدن گاورُش را گرم می‌کرد، و او بعد از بخشیدن آن، چنان از سرما می‌لرزید که دندانهایش به‌هم می‌خورد و می‌گفت: بِر ر ر ر را....»

ابرها هم، که گویی «بر ر ر» او را شنیده بودند، به‌خروش آمدند و بر شدت باران افزودند، که ابرهای بد، این چنین نیکی را مجازات می‌کنند!

گاورُش، که کلافه شده بود، گفت :

«باز هم ابرها اخم کردن، و بارون داره شرشر می‌باره. ای خدا!...اگه این شرشر تمام نشه، جون به‌لبم می‌رسه.»

و نگاهی به‌دختر گدا انداخت، که خود را در شال گردن او پیچیده بود، و گفت:

«عیب و ایراد نداره. از ما که گذشت، اما آن دختر بیچاره صاحب یه پالتو پوست عالی شد!»

سپس سربلند کرد و به‌ابرهای عبوس نگاهی انداخت و گفت :

«تو هم که با ما نمی‌سازی!»

دو کودک، بی‌آنکه چیزی بگویند، پا به‌پای او می‌رفتند تا به‌نرده‌های آهنین جلو یک دکان نانوایی رسیدند ـ رسم بر این است که نان را مانند طلا در پشت نرده‌های آهنین جای می‌دهند ـ گاورُش برگشت و به‌بچه‌ها

گفت: «ببینم شام خورده‌اید یا نه؟»

پسر بزرگتر گفت: «از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ایم.»

گاورُش با لحنی سنگین و آهنگین گفت: «پس شما دوتا، نه پدردارید نه مادر!»

ــ ولی آقا! ما هم پاپا داریم هم مامان. اما نمی‌دانیم کجا رفته‌ان.

گاورُش، مانند یک مرد متفکر گفت:

«بعضی اوقات همین ندونستن از دونستن بهتره!»

کودک بزرگتر گفت: «دو ساعته که این طرف و آن طرف می‌ریم. توی آشغالدونی‌ها را گشتیم، بلکه چیزی گیر بیاریم و بخوریم، اما گیر نیاوردیم.»

گاورُش گفت: «اگر توی آشغالدونیها چیز دندانگیری باشد، سگ‌ها زودتر از همه می‌خورندش» و کمی ساکت ماند و سپس گفت: «بچه‌ها درست گوش کنید، همهٔ ما پدر و مادرها مونو گم کرده‌ایم. اصلاً نمی‌دانیم کجاگم و گور شده‌ان فعلاً بهتره کاری به‌کارشون نداشته باشیم. چون باید یه‌لقمه غذا پیدا کنیم و زهر مارمون بکنیم.»

دیگر از بچه‌ها چیزی نپرسید، که نیازی به‌پرسیدن نبود؛ دربدر و بی‌خانمان بودند. بچهٔ بزرگتر، که کم‌کم بی‌خیال و کمی آرام شده بود، گفت: «مامان به‌ما قول داده بود که آخرین یکشنبهٔ عید پاک،[1] ما را به‌کلیسا ببرد و برای ما شمشاد مقدس گیر بیاورد.»

«آفرین به‌این مامان!»

ــ مامان ما خانم خوبی است، با دوشیزه میس همخونه است.

گاورُش گفت: «دیگر دست بردار از این حرف‌ها!»

مکثی کرد و در لباس پاره‌اش دنبال چیزی گشت و سرانجام قیافهٔ پیروزمندانه‌ای گرفت و گفت: «بچه‌ها خیالتون آسوده باشه. این هم پول

---

۱. dimanche des rameaux، آخرین یکشنبه‌های عید پاک را گویند.

شام سه نفری ما.»

از یکی از جیب‌های پاره‌اش یک سو درآورده بود و به‌بچه‌ها نشان می‌داد و پیش از آنکه بچه‌ها چیزی بگویند، آنها را با خود به‌دکان نانوایی برد و یک سو را به‌نانوا داد و گفت: «آهای پسر: پنج سانتیم نون بده!»

نانوا، که صاحب دکان نیز بود، کارد را برداشت که نان را ببُرد.

گاوروش گفت: «آهای پسر: سه قسمتش کن، ما سه نفریم.»

نانوا به‌سر و وضع فقیرانهٔ آنها نگاهی انداخت و نان سوخته‌ای را از میان نان‌ها برداشت که با کارد سه قسمت کند. گاوروش که متوجه شده بود، انگشتش را در بینی‌اش فرو برد و چنان نفسش را بالا کشید که پنداری فردریک کبیر مشغول انفیه کشیدن است، و در این حال سر نانوا فریاد کشید: «آی زرشک! ... چی چیز ایندیگ!»

شاید خوانندگان ما تصور کنند که گاوروش به‌زبان روسی یا لهستانی، یا به‌زبان یکی از چادر نشینان آمریکای جنوبی با نانوا حرف می‌زد. اما در حقیقت او به‌زبان ما حرف می‌زد. و چی چیز ایندیگ، همان است که ما می‌گوئیم: « چه چیز است این دیگرا»

نانوا که منظور او را فهمیده بود، گفت :

«این نان بسیار خوبی است از نوع درجه دوم»

گاوروش گفت: «نان درجه دوم، یعنی نون سیاه و بیات، من نون مرغوب می‌خورم. مگه نمی‌بینی دو تا مهمون دارم؟ نانوا نتوانست خویشتن‌داری کند، لبخندی زد و با مهربانی آن سه کودک را نگریست و نان سفیدی را برداشت و برای آنها برید. اما گاوروش از نگاه او خوشش نیامد و گفت: «آهای پسر! چه خبر شده که با نگاهت این جور قد و بالای ما را نگاه می‌کنی. حالا بگو ببینم ما را که سر هم بذارن چند متر می‌شیم؟»

به‌راستی اگر قدو بالای آنها را سر هم می‌گذاشتند، به‌دو متر نمی‌رسید.

وقتی که نانوا نان را برید، گاوروش به‌دو تا بچه گفت: «حالا با خیال راحت نون را به‌سق بکشید و زهرمارتون کنید.» بچه‌ها، که از حرفهای او چیزی نمی‌فهمیدند، با حیرت به‌او نگاه می‌کردند.

گاوروش خندید و گفت: «معلوم می‌شه هنوز زبون آدم حسابی‌ها را یاد نگرفتید. کم‌کم وارد می‌شید. حالا بخورید بچه‌ها!»

و به‌هر کدام یک تکه نان داد و چون فکر می‌کرد که بچهٔ بزرگتر حرفهای او را راحت‌تر می‌فهمد، برای آنکه او را تشویق کند و تردیدش را از بین ببرد، تکهٔ بزرگتر را به‌او داد و تکهٔ کوچکتر را خودش برداشت و گفت: «بچه! این را بفرست تو خندق بلا!»

بچه‌ها و خود گاوروش بسیار گرسنه بودند. با اشتهای بسیار نان می‌خوردند، و نانوا که پول نان را گرفته بود، با خوشرویی نگاهشان می‌کرد.

گاوروش گفت :

ـ حال بریم بیرون، بچه‌ها!

از دکان بیرون رفتند، به‌طرف باستیل راه افتادند.

گاهی که از جلو دکانی می‌گذشتند، بچهٔ کوچکتر می‌ایستاد و در روشنایی چراغ به‌ساعتی که با ریسمانی به‌گردن آویخته بود، نگاهی می‌کرد تا وقت را بداند.

گاوروش با خودش گفت: «این بچه هنوز نفهمیده که کجاست، و چه خبر شده.»

سپس زیر لب گفت: «اگه من بچه داشتم، نمی‌گذاشتم ویلان کوچه و خیابان بشود.»

آن سه نفر راه می‌رفتند و نانشان را می‌خوردند. همین که آخرین لقمه را خوردند، به‌نبش کوچهٔ غم زدهٔ باله رسیدند، که در انتهای آن دیوار زندان فُورس به‌چشم می‌آمد. در اینجا بود، که یک نفر از میان تاریکی

بیرون آمد و گفت: «گاوروش! تویی!»

گاوروش گفت: «تویی مونپارناس؟»

و این جوان همان مُونپارناسِ تبهکار بود که قیافه‌اش را، برای آنکه ناشناس بماند، تغییر داده و عینک آبی رنگ به‌چشم زده بود. اما گاوروش به‌محض دیدنش، او را شناخت و گفت: «آهای عوضی! ... چه حقه‌ای توی کارِته که صورتت را پودر زده‌ای، و مثل دکترها عینک آبی به‌چشمته؟»

مونپارناس او را به‌سکوت دعوت کرد: «هیس! ...یواش حرف بزن!»

و دست گاوروش را گرفت و به‌نقطهٔ تاریک کوچه برد. آن دو بچه هم دست همدیگر را گرفتند و دنبالشان رفتند. همه‌شان زیر یک طاقنمای تاریک ایستاده بودند و از باران در امان بودند. کسی هم متوجه آنها نبود. مونپارناس از گاوروش پرسید: «ـ می‌دونی می‌خوام کجا برم؟»

ـ بالای چوبهٔ دار!

ـ از مسخره‌بازی دست برنمی‌داری؟... می‌خوام برم سراغ بابه.

گاوروش گفت: «خانمی را می‌شناسم به‌این اسم»

ـ خانم نیست. بابهٔ خود مونو می‌گم.

ـ بابهٔ خودمون. اما بابه که توی هلفدونی است.

مونپارناس گفت: «از هلفدونی زده بیرون.»

و برای او شرح داد که او را صبح همان روز، از زندان کونسیرژری.[1] برای بازپرسی می‌برده‌اند، و او به‌جای این که در راهرو دادسرا، به‌طرف راست بپیچد، به‌سمت چپ پیچیده و فرار کرده است.

گاوروش به‌زرنگی بابه آفرین گفت: «مونپارناس جزئیات فرار را برای گاوروش بازگو کرد و گفت: «اما قضیه همین‌جا تموم نمیشه.»

گاوروش، در آن حال که به‌حرفهای او گوش می‌داد، بی‌اختیار سَرِ

---

1 - Conciergerie

عصایی را که در دست مونپارناس بود به‌طرف بالا کشید، تیغهٔ خنجری از آن بیرون آمد، و آن را دوباره در عصا فرو برد و گفت: «رفیق! ...تو که اسلحه‌ات را همراه آورده‌ای و آن را چپونده‌ای توی عصای بورژواها، حتماً خیال داری با پاسبان‌ها دربیفتی؟»

مونپارناس بی‌توجه به‌حرف او، گفت: «آدم همیشه باید کارد و چاقویی همراهش باشد.»

گاورُش دوباره پرسید: «امشب می‌خواهی چه کار کنی؟»

ــ کارهایی هست که ...

و جمله را ناتمام گذاشت و موضوع را عوض کرد: «راستی برات گفتم ...»

ــ چی؟

ــ داستان آن شب را؟ یه پیرمرد بورژوا را گیرانداختم. یک ساعت تموم برام موعظه کرد و دست آخر کیف پولش را داد به‌من. کیف را برداشتم و رفتم. چند دقیقه بعد هر چه توی جیبهام گشتم از کیف اثری نبود.

گاورُش گفت: «فقط موعظه نصیبت شد.»

مونپارناس پرسید: «حالا داری کجا می‌ری؟

گاورُش آن دو کودک را به‌او نشان داد و گفت: «می‌رم یه جایی این دو تا بچه را بخوابونم. جا و منزل ندارند.»

ــ آنها را کجا می‌بری؟

ــ خونهٔ خودم.

ــ خونهٔ خودت! مگر خونه هم داری؟

ــ البته که دارم.

ــ کجاست؟

گاورُش گفت: «توی شکم فیل».

مونپارناس که کمتر از شنیدن چیزی متعجب می‌شد، با تعجب به‌او نگاهی کرد و گفت: «گفتی توی شکم فیل؟»

گاورُش گفت: «آره، رفیق! ... اشکالات مِشکالات که نداره؟»

این کلمات «اشکالات مشکالات» را می‌شود گفت، اما نمی‌شود نوشت، مونپارناس، که منظور او را دریافته بود، گفت:

«حالا فهمیدم کجا را می‌گی ... از قضا جای خوبی هم هست.»

گاورُش گفت: «بله که جای خوبی است مثل زیر پل نیست که از هر طرف باد بیاد. از همه مهمتر این که خونهٔ خودمه. جای خیلی حسابی و آبرومندی است!»

ــ چطور می‌روی توی شکم فیل؟

ــ می‌روم دیگر.

ــ پس سوراخ موراخی داره؟

ــ البته که داره: اما هیچ‌کی نبایست از این راز خبردار بشه. وسط دو تاپای جلو فیل یه سوراخ هست. پاسبان‌ها متوجه این سوراخ نشده‌ان، وگرنه سوراخ را می‌بستند.

ــ می‌ری توی سوراخ و می‌خزی توی شکم فیل؟

ــ بایست کمی آن وسط را هُل داد و پس و پیش کرد؛ ترق و تروق، و بعدش سوراخ وا می‌شه، و کار تمومه. اما برای این بچه‌ها یک نردبون هم دارم.

مونپارناس قاه‌قاه خندید و گفت: «این دو تا بچه را از توی کدوم سوراخی پیدا کردی؟»

گاورُش گفت: «این دو تا بچه را یک آرایشگر به‌من پیشکش کرده.»

مونپارناس کمی فکر کرد و گفت: «عجیب بود که تو خیلی آسون منو شناختی. خیال می‌کردم با این قیافه کسی نمی‌تونه منو بشناسه.»

و از جیب خود دو استوانهٔ کوچک که در پنبه پیچیده شده بود،

PersianPDF.com

درآورد و آنها را روی بینی خود گذاشت. و شکل بینی‌اش را عوض کرد. گاوروش گفت: «حالا بهتر شد. اگر جای تو بودم، این بینی قلابی را همیشه روی صورتم نگاه می‌داشتم.»

مونپارناس جوان زیبارویی بود، اما گاوروش مسخرگی می‌کرد. مونپارناس گفت: «بی شوخی بگو، حالا چطوری‌ام؟»

صدایش را نیز عوض کرده بود. در یک لحظه، مونپارناس همه چیزش را عوض کرده بود، دیگر شناخته نمی‌شد.

گاوروش به‌شوخی گفت: «حالا برامان کمی دلقک بازی در بیار که بخندیم.»

دو کودک که در آن موقع انگشتهایشان را در سوراخ‌های بینی فرو برده و سخت مشغول بودند، همین که کلمات «دلقک‌بازی» به‌گوششان خورد، از آن حال بیرون آمدند و جلوتر رفتند و شاد و خندان به‌مونپارناس چشم دوختند.

اما در آن لحظات، فکر مونپارناس مشغول بود. و دست روی شانهٔ گاوروش گذاشته بود و با تکیه روی هر کلمه، به‌او می‌گفت: «پسر! گوشتو واکن! ببین چی بهت می‌گم. اگر از این به‌بعد، منو دیدی که گوشهٔ یک میدون با «دُگ داگ دیگ[1]»ام نشسته‌ام، به‌روی خودت نیار. اگر ده سو هم کف دستم بگذاری، سرمو بلند نمی‌کنم که توی صورتت نگاه کنم؛ می‌دونی، پسر؟ هوا خیلی پسه. وقت ادا در آوردن و قر دادن نیست.»

این کلمات تأثیر عجیبی در گاوروش گذاشت. قدمی به‌عقب رفت، و اطرافش را پایید. در چند قدمی‌اش، یک سرپاسبان را دید که پشت به‌آنها ایستاده بود. بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد به‌مونپارناس گفت: «بسیار خوب، بهتره زود فلنگو ببندیم. من با بچه‌ها می‌رم توی شکم فیل خودم. اگر کاری با من داشتی، تا دم صبح آنجا هستم. خونهٔ من میان زمین و هواست.

---

1. dogue dague digue

دربان و سرایدار ندارد. وقتی به‌اونجا رسیدی، خیلی با ادب و احترام، بگو با جناب آقای گاوروش کار دارم. فقط همین.»

مونپارناس گفت: «بسیار خب.»

از همدیگر جدا شدند. مونپارناس به‌طرف میدان گِرِو به‌راه افتاد، و گاوروش به‌طرف باستیل رفت. کودک پنج ساله دنبال برادر بزرگترش قدم برمی‌داشت و گاهی به‌عقب برمی‌گشت تا دور شدن مردی را که گمان می‌کرد دلقک سیرک است ببیند.

و اما جملهٔ مبهمی که مونپارناس به‌گاوروش گفت و به‌او خبر داد که سرپاسبان نزدیک آنهاست، رمزورازی داشت. او با تکرار کلماتی شبیه به‌همدیگر، مانند دگ، وداگ، ودیگ به‌گاوروش فهماند که خطر در کمین است، و احتیاط باید کرد؛ دیگر نمی‌توان آزادانه چیزی گفت. و اما این کلمات "دگ، و داگ، و دیگ» به‌معنای «سگ و چاقو و زن»، از الفاظ عامیانهٔ تامپل است، که بین نوازندگان و هنرپیشگان دوره‌گرد، در عصری که مولی‌یر نویسنده‌اش بود، و کالُو[1] نقاش آن، بسیار مرسوم بود.

و اما تا بیست سال پیش، هنوز در گوشهٔ جنوب شرقی میدان باستیل نزدیک شبکه‌ای زیرزمینی، که در خندق قدیمی اطراف زندان حفر کرده بودند، بنای یادبود عجیبی بود که در این روزگار پاریسی‌ها آن را از یاد برده‌اند؛ حال آنکه استحقاق ماندگار شدن داشت. زیرا طرح این بنای یادبود محصول ذهن سرفرمانده ارتش مصر بود.[2]

---

1. Callot

۲. ناپلئون، که روزگاری سرفرمانده ارتش مصر بود، این نمونهٔ گچی از یک بنای یادبود را طرح‌ریزی کرده بود در نزدیک آن با مفرغ‌هایی که از توپهای غنیمت جنگی به‌دست آمده بود، آبنمایی ساخته بودند. این بنا در میدان باستیل از ۱۸۱۴ تا ۱۸۴۶ برپابود؛ و ویکتورهوگر در ژوئیه ۱۸۴۶، به‌هنگام ویران کردن این بنا، چهارچوبهٔ کوچکی از آن را به‌دست آورده بود که نزد خود نگاهش می‌داشت.

ما به‌این فیل می‌گوییم بنای یاد بود؛ و در واقع چیزی جز یک ماکت نبود. این ماکت، طرح شگفت‌آوری داشت؛ نقش هراس انگیزی از اندیشه‌های ناپلئون بود، که هر بار تکّه‌ای از آن را باد می‌کند و به‌این سو و آن سو می‌انداخت. با آنکه ناپایدار و کم‌دوام می‌نمود، نمی‌دانم چگونه و به‌چه دلیل، جلوهٔ یک بنای تاریخی را به‌خود گرفته بود. به‌هرروی، این بنای یادبود، مجسمه‌ای بود از یک فیل عظیم، با چهل پا بلندی که برجی شبیه به‌یک خانه، با چوب و وسایل دیگر، بر پشتش ساخته شده بود. این برج که روزی به‌دست یک نقّاش تازه کار رنگ شده بود، بعد به‌دست ابروباد و باران به‌رنگ سیاه درآمده بود. این فیل سَرِ عظیمی داشت، و خرطومش و دندانهایش و کفل‌هایش همه عظمت داشتند، و چهارپایش شبیه به‌چهارستون بود. به‌هنگام شب، اندامش به‌صورت شبحی ترس‌آور درمی‌آمد. کسی نمی‌دانست که این فیل غول پیکر نمادِ چه چیزی است. شاید قدرت و عظمت را نشان می‌داد. معمای پیچیده‌ای بود و به‌هر تقدیر، این شبح با عظمت و قدرتمند، در برابر شبح موهوم و ویران شدهٔ زندان باستیل، بر پای ایستاده بود.

کمتر کسی از بیگانگان به‌تماشای این بنا می‌آمد رهگذران حتی نگاهی به‌آن نمی‌انداختند؛ و مدام رو به‌ویرانی می‌رفت و در هر فصل تکّه‌های دیگری از گچ، از پهلوهای آن کنده می‌شد، و بدن او زخم‌های تازه‌تر و کریه‌تری پیدا می‌کرد. به‌قول مردم بذله‌گوی آن حدود، کارمندان حفاظت بناهای تاریخی، از همان سال ۱۸۱۴، یعنی از ابتدای کار، عظمت آن را فراموش کرده بودند.

این فیل تاریخی، در آن گوشه، غمگین و زخم‌آلود و بیمار، در میان یک دیوار کوتاه و نیمه ویران، که درشکه‌چی‌هایِ مست هر وقت به‌آنجا می‌آمدند خرابترش می‌کردند، محصور شده بود. فیل تاریخی، مدام، ترک خوردگیهای شکمش بیشتر می‌شد و از میان دُمش یک تخته چوب

بیرون آمده بود میان پاهایش علفهای بلند روییده بود، و چون سطح میدان اطراف آن را در این سی‌سال کمی بالاتر برده بودند، فیل لاجرم در گودی افتاده بود، و مثل این بود که زمین قصد دارد که او را کم‌کم در کام خود فرو ببرد. مردم عادی این مجسمه را بی‌ارزش و نفرت‌انگیز و بسیار زشت و عظیم بی‌جهت می‌دیدند، و اندیشمندان آن را غم آور می‌پنداشتند. جمعاً این فیل به‌صورت آت و آشغالی درآمده بود که باید جارویش کرد، یا پادشاهی، که باید سر از تنش جدا ساخت.

چنان که گفتیم این مجسمه به‌هنگام شب منظرهٔ دیگری پیدا می‌کرد، زیرا در شب، هر چیز که از سرزمین سایه‌ها و اشباح باشد، واقعیت خود را نشان می‌دهد. آن فیل نیز به‌محض آنکه هوا تاریک می‌شد، شکلش تغییر می‌کرد، و در شفافیت و صفای شب، ظاهری آرام و ترسناک می‌یافت. چون متعلّق به‌گذشته بود و متعلّق به‌شب، تاریکی با عظمت آن همنوایی داشت.

این بنای یادبود سخت و سنگین و حجیم و ناهموار و تقریباً زشت، اما بی‌تردید با شکوه، که نشانهٔ نوعی استواری و عظمت توحّش‌آمیز بود، نابود شد. و چیزی شبیه به‌یک ماشین بخار غول آسا، با لوله‌ای بسیار بزرگ، جایگزین آن شد؛ تقریباً به‌همان وضعی که بورژوازی جانشین نظام ارباب ـ رعیتی می‌شود. این بنای جایگزین، نماد دورانی است که قوّه و قدرت را در دیگ بخار می‌یابند؛ و این دوران نیز خواهد گذشت. حتی از همین حالا می‌توان دید که این نماد به‌گذشته پیوسته است، و کم کم اهل معنی این نکته را دریافته‌اند که اگر در یک "دیگ" قوّه و قدرتی باشد، مبنای آن در مغز آدمی است؛ و به‌عبارت دیگر، چیزی که دنیا را از جای خود حرکت می‌دهد و به‌دنبال می‌کشد و به‌مقصد می‌رساند، نه لکوموتیو، بلکه فکر و اندیشه است. لکوموتیو را به‌فکر و اندیشه پیوند دهید! این کار سزاوار است، اما اسب را جایگزین سوار نکنید.

بازمی‌گردیم به‌میدان باستیل، و می‌گوییم که سازندهٔ فیل در کار موفق شده بود از گچ بنای عظیمی درست کند، اما پس از او سازندهٔ لوله‌ای بر در دیگ بخار، موفق شد که با نبوغ چیز کوچکی به‌بوجود آورد این لولهٔ دراز، که با سر و صدا و تبلیغ بسیار، «ستون ژوئیه» نام یافت، یادگار ناقص و معیوبی بود از یک انقلاب بی‌ثمر، در سال ۱۸۳۳، این ستون هنوز در میان چوب بست‌ها باقی مانده بود، و گرداگرد آن دیواری از چوب کشیده بودند، و جمعاً همه چیز نشان می‌داد که دیگر، دوران آن فیل عظیم به‌پایان رسیده است.

پسرک ولگرد، دوبچه خردسال را به‌این گوشهٔ میدان آورد که فانوسی از دوردست نور اندکی به‌آن سو می‌افشاند.

اجازه بدهید در اینجا مطلب را رها کنیم و به‌یاد بیاوریم که بیست سال پیش، دادگاهی، کودکی را به‌اتّهام ولگردی و آسیب رساندن به‌یک بنای تاریخی محاکمه می‌کرد، و این کودک را که در شکم همین فیل میدان باستیل خفته بود، غافلگیر کرده به‌دادگاه برده بودند.

حالا که به‌این نکته اشاره کردیم، دنبالهٔ مطلب را بگیریم.

گاوروش، وقتی که نزدیک فیل رسیدند، چون تصور کرده بود که شاید آن مجسمهٔ بی‌نهایت بزرگ، این دو بچهٔ بی نهایت کوچک را بترساند، ناچار در گوش آنها گفت: «بچه‌ها!...نترسید!»

از گوشه‌ای که دیوار کوتاه خراب شده بود، وارد محوطه‌ای شدند که فیل در میان آن بود. آن دو بچّه، بی‌آنکه حرفی بزنند، دنبال او می‌رفتند، اما کمی هراسان بودند؛ و در عین حال به‌این پسر، که مشیّت خداوندی او را به‌کمکشان فرستاده بود، و به‌آنها نان داده بود، و قول داده بود که پناهگاهی برایشان فراهم کند، اعتماد داشتند.

در کنار دیوار کوتاه، نردبانی روی زمین خوابانده بودند که معمولاً کارگران کارگاه مجاور از آن استفاده می‌کردند. گاوروش نردبان را برداشت

و برد و در کنار یکی از پاهای فیل گذاشت. سوراخی در زیر شکم فیل غول پیکر، نزدیک جایی که یکسر نردبان قرار داشت، به‌چشم می‌آمد.

گاورُش آن سوراخ را به‌بچه‌ها نشان داد و گفت: «از نردبان بروید بالا.»

دو بچهٔ کوچک مات و متحیّر به‌همدیگر نگاه می‌کردند.

گاورُش گفت: «نترسید، بچه‌ها ... السّاعه نشونتون می‌دم.»

و پای فیل را در بغل گرفت و بی‌آنکه نیازی به‌نردبان داشته باشد، خود را بالا کشید، و مثل یک مار به‌آن سوراخ خزید. بچه‌ها از این پایین سسر او را مانند یک چیز گرد و سفید در سوراخ انباشته از تاریکی می‌دیدند.

گاورُش از آن بالا گفت: «خب بچه‌ها!...بیایید بالا...این بالا جای راحت و خوبیه.»

و به‌کودک بزرگتر گفت: «بیابالا...دستت را می‌گیرم.نترس!»

بچه‌ها همان طور ایستاده بودند؛ از گاورُش، هم می‌ترسیدند و هم به‌او اعتماد داشتند. باران تندی می‌بارید. بچهٔ بزرگتر ناچار از جا جنبید، و بچه کوچکتر وقتی که دید برادرش خود را بالا می‌کشد و او در میان پاهای فیل در این پایین تنها مانده، نزدیک بود گریه کند. اما جرأت گریستن نداشت.

بچهٔ بزرگتر با ترس و لرز از پله‌های نردبان بالا می‌رفت. و گاورُش که در آن بالا ایستاده بود، مثل استادی که شاگردانش را تعلیم می‌دهد، یا یک قاطرچی که با قاطرهایش حرف می‌زند، او را به‌بالا رفتن تشویق می‌کرد.

ــ نترس جانم، از پله‌ها بالا بیا ... حالا خوب شد... یک پله‌بالاتر...یک کم بالاتر...دستت را محکم بگیر ...آفرین پسر!

و چون پسربچه به‌آن بالا نزدیک شد، دستش را گرفت و با همهٔ نیرو بالایش کشید و گفت: «زنده‌باشی پسر، دیگه تموم شد.»

و آن بچه به‌سوراخ خزید.

گاورُش به‌او گفت: «حالا یک دقیقه منتظرم باش تا برگردم. حضرت آقا!..این جا متعلّق به‌شماست، هر جا که دلتون خواست بنشینید.»

و از آن سوراخ بیرون رفت و به‌چالاکی یک میمون، از ساق پای فیل به‌پایین سُرید، و همین که پایش روی زمین رسید، پسر بچهٔ پنج ساله را در بغل گرفت و پای او را روی پلکان نردبان گذاشت و به‌صدای بلند به‌برادرش که در آن بالا بود، گفت: «من بچّه را می‌آورم بالا، در آنجا از دست من بگیرش و ببرش توی سوراخ.»

یک دقیقه بعد، هر سه در آن سوراخ بودند. برادر کوچکتر حتی فرصت فکر کردن و ترسیدن پیدا نکرده بود. گاورُش از آن بالا، با یک لگد نردبان را انداخت و دو دست را به‌هم کوفت و گفت: «دیگه تموم شد، رسیدیم به‌خونهٔ خودمون. زنده باد ژنرال لافایت!»

آن وقت به‌بچه‌ها تعظیمی کرد و گفت: «بچه‌ها! حالا در خونهٔ من هستید.»

و در واقع گاورُش در خانهٔ خودش بود.

گاورُش از یک چیز بی فایده، فایده برده بود! یک بنای عظیم و بی‌مصرف را به‌کار خیر واداشته بود، و پناهگاه بی‌پناهانش ساخته بود. این بنای عظیم یادبود، که طرح آن را امپراتور ناپلئون داده بود، حال به‌سرپناه یک پسر ولگرد تبدیل شده بود. شهرنشینانی که سرو وضعی آراسته داشتند، همین که به‌مجسمهٔ فیل باستیل می‌رسیدند، از پایین نگاهی تحقیرآمیز به‌این فیل می‌انداختند و با مسخرگی می‌گفتند: «این دیگه به‌چه درد می‌خورد؟» اما آن بنای یادبود، به‌درد آن می‌خورد که پسری را که بی‌پدر و مادر، بزرگ شده بود، و بی‌نان و بی‌رخت و لباس و بی‌پناه بود، از خوابیدن در زیر باران و سرگردان شدن در میان برف و بوران، نجات دهد؛ پناهگاهی باشد برای آن پسر که جامعه طردش کرده بود؛ و در واقع، از بار گناهان جامعه، در حق یک موجود فقیر و بی‌پناه، می‌کاست. به‌درد آن

می‌خورد که کاشانه‌ای باشد برای کسی که همهٔ درها به‌روی او بسته بود. این فیل عظیم بینوا، که پوسیده بود و فراموش شده بود، و سراپایش پر بود از خراش و لک و پیس، و متروک بود و منزوی و محکوم، به‌گدای غول پیکری می‌ماند که در کنار خیابان ایستاده و از شما، به‌عنوان صدقه، نگاه نوازش باری می‌طلبد؛ در عین حال، این گدای عظیم، به‌گدای دیگری کمک می‌کرد و صدقه می‌داد که کفش نداشت و سقفی بالای سرش نبود، و از ته ماندهٔ غذایی که دیگران دور می‌ریختند، شکمش را سیر می‌کرد. این بوده فایدهٔ آن فیل، که طرحش را ناپلئون داده بود، و مردم آن را پست و ناچیز می‌شمردند. اما خداوند به‌آن مقام و منزلت بخشیده بود. مجسمهٔ یادبودی که در آغاز شهرتی به‌دست نیاورده بود، در انجام کار خیر به‌شرکت و عظمت رسیده بود. ناپلئون وقتی که می‌خواست طرحی و فکری را جامهٔ عمل بپوشاند، و چیزی را به‌عنوان یادبود بسازد، به‌سنگ و مفرغ و آهن و طلا نیاز داشت، اما خداوند به‌این گونه چیزها احتیاج ندارد، با تیر و تخته و گچ هم می‌تواند منظورش را عملی سازد. امپراتور فکر بزرگی در سرداشت و می‌خواست فیل عظیمی بسازد که به‌تیتان‌ها[1] شباهت داشته باشد، و شگفت‌آور باشد و جلال و جبروت داشته باشد، و از هر سو که به‌آن بنگرند عظمتش را تحسین کنند. او جمعاً می‌خواست نمادی از یک ملت بسازد، اما خداوند کار بزرگتری کرد و کودکی را در آن خانه و کاشانه جای داد.

شکافی که گاورُش از میان آن به‌درون می‌خزید، در زیر شکم فیل بود. این شکاف از پایین به‌خوبی به‌چشم نمی‌آمد، و آن قدر کوچک بود که تنها گربه‌ها و بچه‌های کوچک و نرم و نازک می‌توانستند از آن بگذرند.

گاورُش، برای آنکه بچه‌ها را از بهت و حیرت درآورد، به‌شوخی

---

۱. Titans تیتان‌ها در اساطیر یونان قدیم، دیوهای غول آسایی بودند که بر خدایان شوریدند.

گفت: «حالا باید به‌سرایدار بگم که اگه کسی آمد و خواست ما را ببیند، بگوید که کسی خانه نیست.»

در تاریکی، مانند کسی که همهٔ گوشه‌های خانهٔ خود را می‌شناسد، تخته پاره‌ای برداشت و جلو آن شکاف گذاشت.

خانهٔ گاورُش در تاریکی فرو رفته بود. بچه‌ها صدای فرفر کبریتی را که در بطری فسفری فرو می‌رفت می‌شنیدند. در آن ایام، کبریت شیمیایی هنوز به‌وجود نیامده بود. فندک فومادِ[1] در آن دوره از آخرین نمونه‌های ترقّی در این محدوده بود.

ناگهان همه چیز روشن شد. بچه‌ها چشمهایشان را بستند و گشودند. گاورُش یک سر ریسمانی را که به‌صمغ آغشته بود، روشن کرده بود، و این صمغ دودش از روشنایی‌اش بیشتر بود، و درون شکم فیل را کم و بیش روشن می‌کرد.

مهمانان گاورُش به‌اطرافشان می‌نگریستند، و احساسشان مانند کسی بود که در بشکهٔ عظیم هایدلبرگ[2] محصور شود، یا کسی که مانند یونس در شکم نهنگ افسانه‌ای گرفتار آید. درون شکم فیل، در قسمت بالا یک تیرک دراز قهوه‌ای به‌نظر می‌آمد، که با فاصله‌های معین، چوب‌های درشت و قوسی شکل از دو طرف آن بیرون زده بودند و حکم ستون فقرات و دنده‌های فیل را داشتند. بعضی از قطعات گچی نیز، از بالا به‌صورت تکه تکه به‌سقف آویخته بودند که امعا و احشا، و اعضای داخلی حیوان را نشان می‌دادند، در رشته‌هایی مانند تار عنکبوت، از دنده‌ای به‌دندهٔ دیگر متصل بودند، که حجاب حاجز را مشخص می‌کردند و در دو سو لکه‌های درشت و سیاه‌رنگی با چشم دیده می‌شدند، که جان

---

1. Fumade

۲. Heidelberg از شهرهای آلمان ـ که از دیدنی‌های آن بشکهٔ بسیار بزرگی است که ۲۰۰ هزار بطری در آن جای می‌گیرد.

داشتند و با سرعت از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر می‌رفتند.

برادر کوچکتر، خود را به‌برادر بزرگترش چسباند و گفت: «چقدر تاریکه!»

گاورُش این جمله را شنید و از جا تکان خورد. بچه‌ها ترسیده بودند، و گاورُش ناچار بود به‌شکلی از این حال بیرونشان بیاورد؛ با خشم گفت«برای چی غرغر می‌کنید؟.. ما که نباید این قدر نازک‌نارنجی باشیم دلتون می‌خواد ببرمتون توی قصر "تویلری"؟ بذارید بهتون بگم که من آدم پخمه و بی‌عرضه‌ای نیستم. اما نکند که شما دو تا بچه از تخم و ترکه‌های حضرت پاپ باشید!»

کمی خشونت در این گونه موارد لازم است، اطمینان بخش است. بچه‌ها وقتی توپ و تشر گاورُش را شنیدند، جلوتر رفتند و کنار او ایستادند.

گاورُش، مثل پدرها، از اعتماد و اطمینان بچگانهٔ آن دو پسر، دلش به‌رحم آمد؛ از درشتی به‌نرمی بازآمد و به‌برادر کوچکتر گفت :

«حیوونکی!...(لحن مهربان او لفّافهٔ زیبایی برای این کلمهٔ فحش مانند به‌وجود آورد)، اینجا تاریک نیست! آن بیرون تاریک است. و بارون می‌آد. اما اینجا بارون نیست. بیرون هوا سرده، و باد می‌آد. اینجا اصلاً باد نمی‌آد. اینجا هیچ کس نیست، فقط خودمون هستیم. بیرون حتی ماه هم نیست، اما اینجا چراغ هست؛ آن هم چراغی به‌این خوبی.»

دو پسربچه کم کم با محیط انس می‌گرفتند و ترسشان می‌رفت. اما گاورُش فرصتشان نداد که بی حرکت سر جایشان بایستند و دور و بر را نگاه کنند، به‌آنها گفت: «برید اون طرف!»

و هر دو را به‌انتهای شکم فیل برد که تختخوابش در آنجا بود.

تختخوابی داشت که از هر حیث کامل، یک تشک داشت و یک لحاف، و گرداگرد آن یک پرده. تشکش، کیسه‌ای بود پر از کاه، لحافش

پتویی بود عریض و پشمی به‌رنگ خاکستری که بسیار گرم بود، کهنه هم نبود. بقیهٔ وسایل و تزیینات خوابگاهش از این قرار بود :

سه تیرک دراز، که در زمین، یعنی در شکم فیل، دو تا در جلو و یکی در قسمت عقب، در گچ و خاک فرورفته بود. سر تیرک‌ها را با طناب به‌هم بسته بودند که به‌صورت هرم درآمده بودند. این هرم در هر طرف، با یک شبکهٔ سیم‌های نازک مسی، به‌گونه‌ای پوشانده شده بود که هیچ چیز نمی‌توانست از آن شبکه‌های نازک عبور کند و به‌درون خوابگاه بیاید. این شبکه‌های فلزی، از اتصال شبکه‌های توری، در خانه‌ها جلو دریچه‌ها نصب می‌کنند تا مانع از ورود حشرات شوند، درست شده بود. رختخواب گاوروش در میان این هرم سیمی، به‌آن می‌ماند که درون یک قفس باشد، و بی شباهت به‌چادر اسکیموها نبود.

این شبکه‌های توری در حکم پرده خوابگاه او بود.

قلوه‌سنگهای ریز و درشتی، آن پرده‌های سیمی را از جلو، روی زمین استوار کرده بود. گاوروش سنگها را جابه‌جا کرد، و دو لایه از این پرده را که با هم جفت شده بودند، کنار زد و به‌بچه‌ها گفت: «بچه‌ها!..چهار دست و پا برید جلو.»

اول مهمانانش را وارد قفس کرد، و خودش نیز خزید و به‌درون خوابگاه رفت، و سنگها را دوباره پس و پیش کرد و دهانهٔ ورودی را بست. هر سه روی کیسهٔ پر از کاه دراز کشیدند.

با آنکه هر سه تا، قدوبالای کوچکی داشتند، نتوانستند در میان خوابگاه سرپا بایستند. گاوروش که در این حال چراغش را در دست داشت، به‌بچه‌ها گفت: «باید بخوابید. می‌خواهم چراغ را خاموش کنم.»

برادر بزرگتر شبکه‌های سیمی را نشان داد و گفت: «این‌ها به‌چه درد می‌خورند؟»

گاوروش گفت: «برای این که جلو موش‌ها را بگیرند که نیایند توی

خوابگاه ما. حالا که همه‌چیز را فهمیدید، زودتر کپهٔ مرگتونو بذارید.»

و اما برای آنکه بچه‌ها دربارهٔ خوابگاه چیزهای بیشتری بدانند، ناچار شد چند کلمه‌ای توضیح بدهد:

«بچه‌ها! این شبکه‌های سیمی را که در خوابگاه گذاشته‌ام، از باغ نباتات آورده‌ام. در آنجا انباری هست که پر شده از این توری‌های فلزی. باید از دیوار بپرید پایین، و هر چه دلتان خواست از این توریهای فلزی بردارید و دوباره از دیوار بپرید توی خیابان، و پابگذارید به‌فرار، همین‌وبس.»

گاوروش در ضمن حرف زدن، لحاف را روی بچهٔ بزرگتر کشید، و او هم گفت: «چقدر خوب، چقدر گرمه!»

گاوروش نگاهی به‌لحاف کرد و گفت: «این را هم از باغ نباتات آورده‌ام در گوشه‌ای از باغ نباتات جانوران را توی قفس نگاه می‌دارند. من این لحاف را از دست میمونها گرفتم و زدم به‌چاک.»

و به‌کیسهٔ پر از کاه، که تشک آنها بود، اشاره کرد و گفت: «این، مال زرافه‌ها بود.»

و پس از چند لحظه گفت: «جانورهای باغ نباتات از این جور چیزها زیاد داشتند. من هم ازشان گرفتم. اصلاً ناراحت نشدند. به‌شان گفتم که این چیزها را برمی‌دارم و می‌برم برای فیل.»

باز مکثی کرد و گفت: «همین که از سر دیوار رفتید به‌اون طرف، دیگه کار تمومه. هر چی دلتون بخواد از اسباب و اثاث دولتی بر می‌دارید و می‌آیید این طرف. به‌همین سادگی.»

دو پسربچه با ترس و احترام به‌این موجود عجیب و شجاع و کارآمد نگاه می‌کردند، که مانند خودشان ولگرد بود و بی‌خانمان و فقیر، و در عین حال، قوی و مقتدر. به‌نظرشان گاوروش مخلوق شگفت‌آوری بود. در چهرهٔ او اخم زیرکانه شعبده‌بازان با ساده‌ترین و جذاب‌ترین لبخندها

درآمیخته بود.

برادر بزرگتر پرسید :

«آقا!..پس شما از پاسبان‌ها نمی‌ترسید؟»

گاوروش در جوابش گفت: «به‌اینها که نمی‌گن پاسبان، می‌گن آجان.»

برادر کوچکتر دراز کشیده بود و چشمهایش باز بود، اما حرف نمی‌زد. گاوروش، مثل آنکه از بچهٔ خودش مواظبت می‌کند، لحاف را روی او کشید و گوشهٔ لحاف را تازد و مثل بالش زیر سر او نهاد. سپس به‌برادر بزرگتر گفت: «بگو ببینم اینجا خوب و قشنگ نیست؟»

برادر بزرگتر، که به‌او مانند فرشتهٔ نجات نگاه می‌کرد گفت«خیلی خوبه!»

گاوروش به‌برادر بزرگتر گفت: «حالا بگو ببینم چرا توی خیابان آن جور گریه می‌کردی؟.. برادر کوچکتر اگه گریه کنه اشکالی نداره، اما پسر بزرگی مثل تو نباید گریه کنه. آدم بزرگ وقتی گریه کنه، شکل حیوون می‌شه، شکل گوساله.»

پسر بچه گفت: «آخر ما جایی نداشتیم، خونه نداشتیم.»

گاوروش گفت: «ما برای خودمون زبون مخصوصی داریم؛ به‌خونه می‌گیم آلونک. کم‌کم یاد می‌گیری.»

ـ می‌ترسیدیم که شب بشه و توی کوچه سرگردون بمونیم.

ـ به‌شب می‌گیم لولو خورخوره.

پسربچه گفت :«ممنونم، آقا.»

گاوروش گفت: «حالا گوشتو واکن و بشنو که چی می‌گم.» آدم نباید برای هیچ و پوچ گریه‌وزاری بکنه. از این به‌بعد، من مواظب هردوتون هستم. کم‌کم می‌فهمی که این جور زندگی کردن چقدر خوب و بامزه است. رفیقی دارم به‌اسم ناوه، تابستونها با هم می‌ریم به‌گلاسی‌یر، توی رودخانهٔ سِن، نزدیک استرلیتز، آب‌تنی می‌کنیم. روی سقف ترنهایی که

توی ایستگاه هستند می‌دویم. زنهای رخت‌شور، وقتی ما را می‌بینند، مثل سگ‌ها می‌شن و سرمون داد می‌کشن. چه کیفی داره پسر! آن وقت می‌ریم به‌تماشای مردی که زنده است، اما غیر از پوست و استخون چیزی ازش نمانده؛ توی شانزه‌لیزه است. بعدش شما را می‌برم به‌تئاتر، به‌تماشا خونهٔ فردریک لوُمِتر[1] من همیشه چند تا بلیط اضافی دارم. بیشتر هنرپیشه‌ها را می‌شناسم. حتی یه دفعه توی یه نمایش بازی کردم. من با یه دسته از بچه‌های ریزه‌میزه رفتیم توی صحنهٔ نمایش. جلو یه تابلو، که دریا را روی آن نقاشی کرده بودند می‌دویدیم از این طرف به‌اون طرف.

شما را می‌برم به‌اُپرا. شما را عضو گروهی می‌کنم که پول می‌گیرند، برای آنکه دست به‌هم بکوبن و همراه ارکستر صدای تق‌تق در بیارند. این سروصداها برای موسیقی اپرا لازمه. خیلی منظم و آهنگ داره من حاضر نیستم همراه این گروه به‌خیابان‌ها و میدانهای شهر برم. توی اپرا برای این جور کارها تا بیست سو دستمزد می‌دن. اما بعضی از کارها هست که مثل شستن قاب دستماله. من شما دو تا را به‌همه جا می‌برم. می‌برمتون به‌تماشای سر بریدن باگیوتین، در میدان اعدام. جلّاد را نشونتون می‌دم. جلّادِ پاریس، جا و منزلش در کوچهٔ ماره[2] است. اسمش سانسون[3] است. حالا می‌بینی پسر که چه کیفی داره. همه جا می‌برمتون.

در این دم، یک قطره موم روی انگشت گاوروش افتاد و حقیقت زندگی را به‌یاد او آورد. گفت: «این جا را ببین. فتیله داره ته می‌کشه. من که نمی‌توتم بیشتر از یک سو خرج روشنایی بکنم. آدم وقتی توی رختخواب دراز می‌کشه، باید کپه مرگش رو بذاره. ما وقت نداریم که توی رختخواب لم بدیم و رمانهای پل دو کوُک[4] را بخوانیم. وانگهی باید احتیاط کرد.

---

1. Fredrick - Lomaitre 2. Marais 3. Sanson

۴. Paul de kock (۱۷۹۴-۱۸۷۱) نویسندهٔ رمانهای مردم پسند، که هوگو در دوران نوجوانی آثار او را خوانده بود (ابو ـ گ.)

احتمالش هست که نور چراغ از درز شکاف بیرون بره و آجانها متوجّه بشن.»

برادر بزرگتر گفت: «احتمالش هم هست که آتش توی رختخواب بیفته و خونه آتش بگیره.» باران تندتر شده بود، رعد می‌غُرّید، صدای فروریختن باران بر پشت مجسمهٔ غول آسا به‌گوش می‌رسید.

گاوُرُش گفت: «بارون داره توی همه سوراخ‌ها فرو می‌ره. کیف می‌کنم که آب توی پی و پاچین خونه‌مون نفوذ بکنه. زمستون مثل حیوونه شعور نداره. هرقدر که زورش می‌رسه، سروصدا راه می‌اندازه و شلوغ می‌کنه، اما نمی‌تونه ما را از هستی ساقط کنه. راستی که عجب سقّای پیر و غُرغُرویی است این آسمون غُرنبه.»

کنایه‌ای که به‌رعد زده بود، و او را سقّای پیر غُرغُرو خوانده بود، و همهٔ خصوصیات سخنان فیلسوفان قرن نوزدهم را داشت، نتیجهٔ خود را داد و برقی زد؛ و اندکی از روشنایی خیره کنندهٔ برق از زیر شکم فیل وارد خانهٔ گاوُرُش شد و در پی آن رعد غرید. غُرّش او چنان خشم آلود بود که دو پسربچه از ترس نعره زدند و چنان هراسان از جا جستند که نظم خوابگاه در هم ریخت. اما گاوُرُش، بی پروا از خشم رعد و برق، با صدای بلند خندید و گفت: «بچه‌ها! آروم باشید. خونه را به‌هم نریزید. از اون آسمون غرنبه‌های خیلی خوشگل بود. از اون رعد و برقهایی نبود که بو و خاصیت ندارند. باید به‌خدای آسمون تبریک گفت که داره ضربِ شستش را نشون می‌ده. در تماشا خونهٔ آمبیگو[1] هم همچو چیزی ندیده بودم. دوباره همه چیز را مرتب و منظم کرد. با مهربانی دو پسربچه را خواباند. به‌آنها یاد داد طوری دراز بکشند که جا برای هر سه نفرشان باشد. سپس گفت: «حالا که خدا شمعش‌رو روشن می‌کند، من باید شمعم را خاموش کنم. بچه‌ها! دیگه وقت خوابه‌دوستان کوچولوی من! نخوابیدن کار خوبی

---

۱. Ambigu از تماشاخانه‌های قدیمی پاریس

نیست. همه چی را خراب می‌کنه. به‌قول آدم بزرگ‌ها دهن را بدبو می کنه. لحاف را به‌خودتون بپیچید و بخوابید. الان شمع را خاموش می‌کنم. راحتید بچه‌ها؟»

برادر بزرگتر گفت: «من که خیلی راحتم. مثل این که بالش پَرِ قو زیر سَرَمه.»

گاورُش به‌او اعتراض کرد: «سَر را به‌زبون ما می‌گن "کُنده".»

دوپسر بچه خود را به‌همدیگر فشردند. گاورُش به‌آنها یاد داد که چگونه لحاف را تا زیر گلویشان بالا بکشند، و سپس برای سومین بار به‌زبان مخصوص خودش گفت: «کپه مرگتونو بذارین!»

آنگاه چراغ را خاموش کرد.

پس از تاریک شدن، خوابگاه ناگهان به‌لرزش افتاد. صدای خش‌خش مبهمی به‌گوش می‌آمد. مثل این بود که جانوران با چنگ و دندان به‌توریهای فلزی دور خوابگاه حمله‌ور شده‌اند. و گاهی صدای زق‌زق کوتاه و تیزی به‌گوش می‌رسید.

برادر کوچکتر که از وحشت به‌خود می‌پیچید، بازویش را به‌بازوی برادر بزرگتر زد تا بیدارش کند .اما برادر بزرگتر به‌حرف گاورُش گوش داده و "کپه مرگش" راگذاشته بود. برادرکوچکتر ناچار به‌خود جرأت داد و با صدای بسیار آهسته گفت: «آقا!»

گاورُش که تازه چشمهایش را بسته بود، گفت: «چیه؟ چه خبره؟»

ــ این سروصداها چیه؟

ــ سروصدای موش‌هاست.

چندین هزار موش سیاه و درشت در شکم فیل خانه داشتند. گَله‌های سیاه و جانداری که در ابتدای ورود به‌این خانه به‌آنها اشاره کردیم، همین موشها بودند. تا وقتی که چراغ روشن بود، احترام گاورُش را نگاه داشته بودند، اما به‌محض تاریک شدن، احساس می‌کردند که اینجا شهر

خودشان است. و به‌قول پِرُو، داستانسرای خوب ما، موشها می‌خواستند طعم "گوشت تازه" را بچشند. و برای این منظور، همه با هم به‌چادر سیمی گاوروُش حمله برده و تا قلّهٔ هرم بالا رفته بودند و تار و پود سیمهای فلزی را گاز می‌گرفتند.

وحشت برادر کوچکتر به‌اوج رسیده بود. اما گاوروُش که متوجهٔ وحشت او شده بود، گفت: «پسر! نترس! شبکهٔ سیمی گاوروُش خیلی درسته. موش‌ها نمی‌تونن بیان تو خوابگاه. نترس جانم، من اینجا هستم. دست منو بگیر و ساکت باش و کپه مرگتو بذار!»

گاوروُش دست برادر کوچکتر را از بالای سر برادر بزرگترش که در وسط خوابیده بود، گرفت و بچه دست او را فشرد و خیالش آسوده شد، که جرأت و قدرت گاهی به‌این طرز به‌وجود می‌آیند. بچه‌ها ساکت شده بودند. موشها هم کم کم از سروصدا افتادند. شاید صدای بچه و گاوروُش آنها را ترسانده و از آنجا دور کرده بود. بعد از چند دقیقه، دوباره موشها ترسشان ریخت و به‌خوابگاه حمله‌ور شدند. و این بار هر سه کودک در خواب بودند و سروصدای آنها را نمی‌شنیدند.

شب ساعت به‌ساعت می‌گذشت، و تاریکی میدان بزرگ باستیل را در برمی‌گرفت. باد سرد زمستانی، که با باران در آمیخته بود، زوزه می‌کشید، پاسداران، گروه گروه، در کوچه‌ها و خیابانهای تاریک گشت می‌زدند و گوشه‌های تاریک را می‌کاویدند، بلکه بتوانند دزدان و ولگردان را پیدا کنند. دسته‌ای از آنان از کنار مجسمهٔ عظیم فیل نیز گذشتند. آن فیل غول پیکر، بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود، و گویی در رؤیا فرو رفته بود، و سرمست و خوش بود که بی پناهان را در دل خود جای داده و از گزند باد و باران حفظ کرده است. برای فهم مطلب، باید به‌این نکته توجّه داشته باشیم که پاسگاه شبگردان و مأموران انتظامی باستیل در طرف دیگر میدان بود. و هر کس که گذارش از این طرف میدان، یعنی از نزدیک

فیل، می‌افتاد، نه کسی را می‌دید، نه صدای کسی را می‌شنید.

پیش از دمیدن سپیده، مرد جوانی از سر کوچهٔ سنت آنتوان، به‌طرف میدان پیچید و از پشت "ستون پوئیه" آهسته و بی‌سروصدا به‌سوی مجسمهٔ فیل رفت. سرتاپای او از باران خیس شده بود. و پیدا بود که شب را در زیر باران به‌صبح رسانده است. آن مرد جوان زیر شکم فیل ایستاد و صدای عجیبی از گلوی خود بیرون داد، که به‌آوای آدمیان شباهت نداشت. شاید یک طوطی می‌توانست چنین صدایی را تقلید کند. و اگر بتوانیم این صدا را با حروف الفبا روی کاغذ بیاوریم، چیزی شبیه به‌این خواهد شد:

ـ قیرقی قیقیو[1].

این صدای عجیب، این "قیریقی قیقو" را دوبار تکرار کرد، و ناگهان از توی شکم فیل صدایی شاداب و سرحال در جواب او گفت:

«چه خبر شده؟»

چند لحظه بعد تخته‌ای که در جلو سوراخ ورودی شکم فیل بود، کنار رفت و پسری از آن بیرون آمد، و ساق فیل را گرفت و به‌پائین سرید. آن پسر گاوروش بود، و آن مرد جوان مونپارناس.

با این ترتیب، معنی کلمهٔ "قیریقی قیقو" معلوم بود. زیرا دیشب گاوروش به‌مونپارناس گفته بود که اگر کاری با او داشته باشد، به‌در خانهٔ او بیاید و بگوید که «می‌خواهد جناب آقای گاوروش را ببیند!» و قیریقی قیقو همین مفهوم را داشت. گاوروش به‌محض آنکه صدای او را شنیده بود، شبکهٔ سیمی خوابگاه را گشوده و دوباره آن را بسته بود تا موش‌ها وارد آن نشوند؛ و سپس از شکاف شکم فیل به‌پایین سُریده بود.

آن جوان و آن نوجوان، بی‌آنکه چیزی بگویند، همدیگر را در تاریکی شناختند. مونپارناس در چند کلمه گفت:

---

1. Kirikikiou

ـ به‌تو احتیاج داریم. باید بیایی همراه من.

پسر ولگرد بی‌آنکه اعتراضی بکند گفت: «حاضرم.»

هر دو به‌طرف کوچهٔ سنت آنتوان رفتند، و از میان گاریهای کشاورزان که در این ساعت، میوه‌ها و سبزی‌هایشان را برای فروش به‌بازار روز می‌بردند، گذشتند.

کشاورزان روی میوه‌ها و سبزیهایی که در گاری داشتند، نشسته بودند و چرت می‌زدند و چون باران هنوز می‌بارید، سرتاپایشان را در بالاپوش‌هایشان فرو برده بودند، و هیچ کدام حتّی به‌این دو رهگذر عجیب نیم نگاهی نینداختند.

۳
فرارِ پُر حادثه

حالا از وقایعی یاد می‌کنیم که در همان شب در زندان فُورس اتفاق افتاده بود.

یابه و بروژن و گولمر، با تناردیه که در زندان انفرادی بود، برای فرار قرار گذاشته بودند، و ما از گفت و گوی مونپارناس و گاوُرش در ابتدای شب، دریافتیم یابه توانسته بود پیش از دیگران و به‌ابتکار شخصی خود، از زندان بگریزد.

و قرار بر این بود که مونپارناس از بیرون برای فرار بقیه کمک کند.

بروژن، که یک ماه در زندان مجرّد به‌سر برده بود، در این فرصت طنابی بافت و نقشهٔ فرار را طرح کرد. در آن روزگار وقتی محکوم را به‌زندان مجرّد می‌بردند، او را تقریباً به‌حال خود رها می‌کردند. و این گونه اتاق‌های انفرادی، یک چهار دیوار سنگی بود با یک سقف سنگی، کف آن هم با سنگ فرش شده بود، و در گوشهٔ اتاق یک تختخواب سادهٔ یک نفری گذاشته بودند. هر اتاق یک دریچه با میله‌های آهنین به‌سوی بیرون داشت و یک دِرِ دو لایهٔ استوار و آهنین، در قدیم این نوع زندانهای انفرادی را سیاه چال می‌گفتند. اما از مدتها پیش نام آن را عوض کرده و جایی با این خصوصیات را، اتاق مجازات می‌گویند. بعداز ظهرها روشنایی اندکی به‌درون آنها می‌تابد، و این اتاقها که در واقع سیاه‌چال

هستند، این عیب و ایراد را دارند که زندانی فرصت کافی دارد که دست به‌کاری بزند و مقدمات فرار را فراهم کند.

بروژن هم همین فکر را در سرداشت و موفق شد طنابی ببافد و نقشه‌ای برای فرار طرح کند. بعد از یک ماه، او را از اتاق مجازات به "ساختمانِ نُو" بردند، که در آنجا رفیقش، گولمر را پیدا کرد، و علاوه بر او به‌یک میخ نیز دست یافت. گولمر همکارِ جنایت بود، و میخ ابزارِ آزادی.

اگر بخواهیم تصوّری ذهنی از بروژن داشته باشیم، باید شرح بدهیم که ظاهر مرتّبی داشت و خوش خلق بود، و چنین وانمود می‌کرد که بی‌حال و ناتوان است، اما آدمی بود خوش برخورد و با ادب و هوشمند، تبهکاری بود که نگاهش نوازش بار بود و لبخندش عاری از رحم و عاطفه. نگاه او از قصد و اراده‌اش حکایت می‌کرد و لبخندش از سرشت و طبیعت او. در کار و حرفه‌اش آموزش‌ها دیده بود، و نخستین آموزش‌های او در محدودهٔ بام و شیروانی ساختمان‌ها بود؛ در کارِ کَندن و از جادرآوردن قسمت‌های فلزی سقف‌ها و ناودان‌ها، با استفاده از پیه‌گاو پیشرفت زیادی کرده بود.

این گروه از تبهکاران موقع را برای فرار مناسب می‌دانستند، زیرا در آن روزها آهن کوب‌ها قسمتی از شیروانی را تعمیر می‌کردند و بعضی از تکّه‌های زنگ زده را برمی‌داشتند و تکّه‌های نو به‌جای آنها می‌گذاشتند. در ضمن، حیاط سه زندان سَن بِرنار سن لوئی، و شارلمانی، چندان دور از همدیگر نبود. به‌علت این تعمیرات، در بالای هر کدام از این محوّطه‌ها چوب بستهایی کار گذاشته بودند و نردبانهایی در پای هر قسمت از چوب بست‌ها قرار داده بودند، که هر کدام ازا ینها می‌توانستند پلها و پلکان‌هایی برای فرار باشند. ساختمان نو، که از همهٔ بناهای دنیا بیشتر شکاف و تَرَک داشت، زندانیان را برای فرار تشویق می‌کرد. ویرانی و رطوبت، دیوارهای

این ساختمان را به‌روزی انداخته بود که ناچار سقفهای گنبدی خوابگاه‌ها را با تخته پوشانده بودند؛ زیرا گاهی سنگهای آن کنده می‌شد و بر سر زندانیانی که در بسترشان دراز کشیده بودند فرود می‌آمد. و سرپرستهای زندان، بی توجه به‌این نقاط ضعف، گاهی خطرناکترین زندانیان را به‌این ساختمان می‌فرستادند، این ساختمان چهار خوابگاه عمومی داشت، که در چهار طبقه بود و هر یک روی دیگری قرار داشت.

خوابگاه طبقهٔ چهارم را که زیر بام بود، "منطقهٔ هوای آزاد" نام داده بودند. یک لولهٔ بخاری پَت و پهن، که شاید در قدیم متعلق به‌آشپزخانهٔ اشرافِ ساکن کاخ فُورس بود، از طبقهٔ همکف عمارت تا طبقهٔ آخر بالا رفته بود. این لولهٔ بخاری که در هر طبقه، درست در وسطِ خوابگاه زندانیان واقع می‌شد، هر خوابگاه را دو قسمت می‌کرد، و حُکم ستون پهنی را داشت که در سقف هر طبقه از میان سوراخی بیرون آمده بود و به‌سوی بالا می‌رفت.

گولمر و بروژن در یک خوابگاه بودند؛ و احتیاطاً آن دو را در طبقه هم کف جای داده بودند. و از اتّفاق سر تختخواب هر دوی آنها به‌لوله بخاری تکیه داشت.

تناردیه دقیقاً در بالای سر آنها در بالاترین طبقه، یعنی منطقهٔ "هوای آزاد" جای داشت.

اگر رهگذری در کوچهٔ کولتور سنت‌کاترین[1]، در نقطه‌ای بعد از پادگان آتش‌نشانی، جلو در کالسکه‌رو مِزُون دِبَن[2] می‌ایستاد، حیاطی می‌دید که پُر بود از گل‌ها و بوته‌ها، و در ته این حیاط ساختمانی بود گرد و کوچک و سفیدرنگ، با دو اتاق جانبی، که پنجره‌های سبزش بر شادابی چشم‌انداز آن می‌افزود، و رؤیاهای دوران جوانی ژان‌ژاک روسو را به‌نمایش

---

۱. Culture-Sainte Catherine، فعلاً کوچهٔ سوینیه Seuigne نام دارد (ایوگ)

2. Maison des Bains

می‌گذاشت. اما در آن سوی این بنای ظریف ومُدوّر، دیوار سیاه و بلند و هولناکی به‌چشم می‌آمد. که دیوار زندان فورس بود.

این دیوار سیاه در پس آن بنای ظریف و مُدوّر، به‌آن می‌ماند که میلتُون[۱] در پشت سَرِ برگَن[۲] ایستاده باشد.

دیوار سیاه با آنکه بسیار بلند بود، سقف شیروانی "ساختمان نو" از آن بلندتر، و از آن سیاه‌تر بود. در زیر این سقف، چهار دریچه به‌چشم می‌آمد که با میله‌های آهنین محفوظ شده بودند، و این دریچه‌ها در بالاترین طبقهٔ "ساختمان نو"، یعنی منطقهٔ هوای آزاد، قرار داشت و یک لولهٔ بخاری از شیروانی بیرون آمده بود؛ و این، دنبالهٔ همان لوله‌ای بود که خوابگاه‌های چهارطبقه را به‌دو قسمت می‌کرد.

بالاترین طبقهٔ "ساختمان نو" تالار بزرگی داشت با پنجره‌های بسیار، که با دو یا سه لایه از نرده‌های آهنین محفوظ می‌شد، و اگر کسی از قسمت شمالی قدم به‌این تالار می‌گذاشت، سمت چپش چهار دریچه، و در سمت راستش رودرروی این دریچه‌ها چهار قفس بزرگ چهارگوش می‌دید، که از همدیگر با راهروهای تنگ جدا شده بودند. این قفس‌ها تا نیمه با مصالح بنایی، و نیمهٔ بالایی‌شان با میله‌های آهنین ساخته شده بود.

تناردیه را از شب سوم فوریه به‌بعد، در یکی از این قفس‌ها به‌زندان انداخته بودند. هیچ کس نتوانست به‌این راز پی ببرد که او چگونه، و به‌یاری چه کسی، توانسته بود شراب خواب آوری را که می‌گویند برای نخستین بار دِرو[۳] آن را درست کرده بود، به‌دست بیاورد و در گوشه‌ای پنهان کند. در بسیاری از زندانها، خدمتکارانی هستند که نیمه زندانبان‌اند

---

۱. Milton (۱۶۰۸-۱۶۷۴) شاعر انگلیسی، مؤلف آثار فلسفی

۲. Berguin (۱۷۴۷-۱۷۹۱) شاعر فرانسوی که طبعی لطیف دارد، و آثارش مورد علاقهٔ جوانان است.

3. Desrues

و نیمه تبهکار، که در فرار و کارهای پنهانی دیگر به‌زندانیان کمک می‌رسانند. آنها هر چند در خدمت پلیس‌اند، از هیچ گونه جنایتی پرهیز نمی‌کنند. در هر کاری که پیش آید از هر دو سو منفعت می‌برند.

در آن شبی که گاورُش کوچک، آن دو کودک بی‌پناه را به‌کاشانهٔ خود برد، بورژن و گولمر که می‌دانستند بابه صبح آن روز از زندان گریخته است و به‌اتّفاق مونپارناس نقشه‌ای طرح کرده، و در کوچهٔ پشت زندان منتظر آنهاست، آهسته از جا برخاستند و با میخی که بروژن در اختیار داشت، به‌سوراخ کردن دودکش بخاری پت و پهنی که در کنار تختخوابشان بود، مشغول شدند. گاهی تکّه‌های گچ و سنگ روی بستر بروژن می‌افتاد، ولی کسی صدای افتادنشان را نمی‌شنید بخصوص که هوا بارانی بود، و رعد می‌غُرّید، و طوفان هنگامه می‌کرد، و درها روی پاشنه تکان می‌خورند و همه چیز به‌یاری آن دو زندانی آمده بود که خیال فرار در سرداشتند. چند نفری از زندانیان بیدار بودند، اما خود را به‌خواب زده بودند، و در نهان ناظر تلاش دو هم زنجیر خود بودند. بروژن چالاک بود گولمر پُر زور؛ و سرانجام، بی‌آنکه کمترین صدایی به‌بیرون برسد، و نگهبانان متوجّه شوند، لولهٔ بخاری سوراخ شده بود آن دو زندانی از توی دودکش بالا رفتند و خود را به‌سر لولهٔ بخاریِ روی شیروانی رساندند و کلاهک آن را برداشتند و روی سقف رفتند. باران تند می‌بارید، و شیروانی در زیر پایشان لغزنده بود.

بروژن گفت: «چه خوب لولوخورخوره‌ای[1] است برای زدن به‌چاک!»

کمی آن طرف‌تر، گودالی بود با شش پا عرض و بیست پا عمق، که از دیوار زندان جدایشان می‌کرد. در ته این گودال نگهبان تفنگ به‌دستی را می‌دیدند. بروژن سرطنابی را که در زندان انفرادی یافته بود، به‌پایهٔ دودکش بخاری بست و سر دیگر طناب را، که چنگکی به‌آن آویخته بود،

---

۱. لولوخورخوره در زبان مخصوص آنان به‌معنای شب بود.

رویِ دیوارهٔ بام ساختمانی در آن سو انداخت. چنگک در جای مناسبی گیر کرد، و آن دو زندانی، یکی بعد از دیگری، به‌آن طناب آویزان شدند و با لغزاندن و کشاندن خود به‌جلو، به‌آن سو که به‌شیروانی بام مِزُون دِبَن بود رسیدند، و طناب را جمع کردند و به‌وسیلهٔ همان طناب از بالای سقف به‌حیاط فرود آمدند و دریچهٔ کوچک اتاق سرایدار را گشودند و از در بزرگ کالسکه‌رو، قدم به‌کوچه گذاشتند.

همهٔ این کارها بیش از سه ربع ساعت طول نکشیده بود، و چند لحظه بعد به‌مونپارناس و بابه، که منتظرشان بودند، پیوستند.

در این ماجرا، در موقعی که طناب را به‌طرف خود می‌کشیدند تا آن را جمع کنند، سر طناب پاره شد و یک تکه از آن به‌دودکش بخاری همچنان بسته ماند. غیر از این، مشکلی پیدا نکردند. اما دستهایشان خراش‌های زیادی برداشته بود.

آن شب، تناردیه، بی‌آنکه کسی او را خبردار کرده باشد، از ماجرا آگاه شده بود.

نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب، با آنکه هوا تاریک شده بود و باران می‌بارید و باد می‌وزید، تناردیه در جلو دریچه‌ای که رود در روی قفسش بود، سایهٔ دو نفر را دید و یکی از آن دو، یعنی بروژن، را شناخت و به‌قضایا پی برد.

تناردیه، که به‌نام تبهکار خطرناک به‌زندان افتاده بود، و او را در حال تهیهٔ مقدّمات یک آدم‌کشی گرفته بودند، در زندان کاملاً زیر نظر بود. او را در قفس آهنی بالاترین طبقه حبس کرده بودند و همیشه یک نگهبان مسلّح جلو قفسش قدم می‌زد این نگهبان دو ساعت به‌دو ساعت عوض می‌شد، و شبها چراغ پُر نوری فضای اطراف آن را روشن می‌کرد. یک وزنهٔ آهنین سنگین نیز به‌پای او بسته بودند، و همه روزه نگهبانی که دو سگ بزرگ همراهش بودند (در آن عصر هنوز چنین کارهایی مرسوم بود)

PersianPDF.com

وارد قفس او می‌شد و یک دانه نان سیاه بزرگ، و یک کوزهٔ آب، و کاسه‌ای پُر از غذایی آبکی که چند دانه عدس و باقلا در آن شناور بود، نزد او می‌گذاشت و وزنه‌ای را که به‌پای او بسته بودند و میله‌های قفس را وارسی می‌کرد و می‌رفت. این نگهبان با سگهایش در طول شب نیز دوبار به‌این قفس سرمی‌زد.

تناردیه اجازه گرفته بود که میخ بزرگی را نزد خود نگاه دارد که آن را به‌شکافی در قفس فرو کرده بود و نان خود را به‌آن می‌آویخت تا به‌قول خودش "از دست موشها در امان بماند." و چون تناردیه شب و روز زیر نظر بود، نگهبانان زندان به‌وجود این میخ اهمیت نمی‌دادند. اما بعدها که ماجرای فرار او را رسیدگی می‌کردند، یکی از نگهبانان گفته بود که بهتر بود به‌جای آن میخ آهنی یک میخ چوبی در دسترس او می‌گذاشتیم.

آن شب نیز سَرِ ساعت دو بعد از نیمه شب، سر نگهبان آمد و پاسدار پیری را که جلو قفس تناردیه کشیک می‌داد، عوض کرد و دیگری را به‌جای او گماشت چند لحظه بعد نیز نگهبانی که دو سگ همراهش بودند، برای سرکشی آمد و رفت، و تنها چیزی که به‌نظرش قابل انتقاد آمد، آن بود که سرباز کشیک و مسلّح جلو قفس از رستهٔ پیاده بود و روستایی بود و بسیار جوان. دو ساعت بعد، یعنی در ساعت چهار بعد از نیمه شب، که سرنگهبان برای عوض کردن سرباز کشیک آمد، متوجه شد که نگهبان جوان به‌خواب رفته و مثل یک تکه سنگ در جلوی قفس تناردیه افتاده، و تناردیه نیز در قفس نیست. زنجیرها و وزنه‌ای که به‌پای او بسته شده بود، همه در گوشه‌ای روی هم ریخته بود و در سقف قفس سوراخی دیده می‌شد و بالاتر از آن، سوراخ دیگری در شیروانی سقف. تختخواب تناردیه هم یک تخته چوبی کم داشت که قطعاً زندانی آن را از جا درآورده و با خود برده بود؛ زیرا هر چه در آن اطراف گشتند،از آن تخته اثری نیافتند. از این چیزها که بگذریم، یک بطری نیمه پر نیز در

گوشه‌ای افتاده بود، که باقی ماندهٔ شراب بسیار قوی و خواب آوری بود که سرباز جوان و روستایی، آن را به‌تحریک تناردیه خورده و از پا درآمده بود. سرنیزهٔ سرباز هم ناپدید شده بود.

بعد از کشف قضیه، مأموران به‌این نتیجه رسیدند که تناردیه گریخته و خود را به‌جای امنی در یک نقطهٔ دوردست رسانده است؛ حال آنکه حقیقت چیز دیگری بود؛ تناردیه هر چند توانسته بود که از "ساختمان نو" بیرون برود، اما هنوز به‌جای امنی نرسیده و از خطر دور نشده بود.

ماجرا از این قرار بود که تناردیه، وقتیٰ خود را روی بام "ساختمان نو" رساند، باقیماندهٔ طناب بروژن را که به‌دودکش بخاری گیر کرده و پاره شده بود، پیدا کرد. اما طناب کوتاه بود، و او نمی‌توانست خود را به‌آن بیاویزد و مانند بروژن و گولمر، به‌ساختمان بعدی برساند.

اگر کسی از کوچهٔ باله به‌کوچهٔ روا دوسیسیل برود، در سمت راست، جای گودی را می‌بیند که قبلاً برای خودش خانه‌ای بوده و در طول زمان، دیوارهایش فرو ریخته و چیزی از آن باقی نمانده است.

این ویرانه، که هنوز دو پنجرهٔ چهارگوش بزرگ از بنای فروریخته‌اش را سرپا می توان یافت، در آن موقع بنایی بود که دیوار بلند اطراف آن متصل به‌زندان فورس بود.

نرده‌های درهم شکسته‌ای از چوبهای پوسیده، هنوز در آنجا دیده می‌شود، و در گوشه‌ای در این محوطه، اتاق چوبین داغان شده‌ای هست که قسمتی از آن ویرانه است این نرده‌های پوسیده در آن موقع به‌دری مرتبط بودند که تنها با یک چفت بسته می‌شد.

تناردیه کمی پیش از ساعت سه بعد از نیمه شب، به‌بالای این دیوار رسیده بود. چگونه و با چه وسیله‌ای خود را به‌آنجا رسانده بود؟ این معمّایی است که کسی از آن چیزی نمی‌داند، و کسی نمی‌تواند آن را دقیقاً شرح بدهد. شاید در آن شب بارانی، روشنایی خیره کنندهٔ صاعقه

راهنمای او بود. آیا از چوب بستها یا تخته چوبی که با خود داشت، و یا وسایل و امکانات دیگری یاری گرفته بود و از جایی به‌جای دیگر و از ساختمانی به‌ساختمانی دیگر، و از بالای دیوار حیاط شارلمانی به‌دیوار حیاط سن‌لوئی رفته بود و از آنجا خود را به‌بالای دیوار مشرف به‌کوچهٔ روا دوسیسیل رسانده بود؟ جواب این سؤال ها روشن نیست. بخصوص که در این مسیر فاصله‌ها و پرتگاه‌هایی بود که عبور از آنها ناممکن می‌نمود. آیا از تخته چوب پلی ساخته و از بالای بام "منطقهٔ هوای آزاد"، به‌دیوار بیرونی ساختمان رفته بود؟ آیا با شکم روی دیوار خزیده و همهٔ دیوارها را با این وضع، یک یک تا دیوار بالای ویرانه، پیموده بود؟ این فرض هم با عقل سازگار نیست. چون اکثر این دیوارها در یک سطح نبودند، در جایی کوتاهتر بودند و در جای دیگر بلندتر. دیوار ساختمان آتش‌نشانی کوتاهتر بود و دیوار پشت مِزون دِبن بلندتر. و چندین ساختمان در این فاصله وجود داشت. ارتفاع دیوارها در جلو ساختمان لاموانیون و دیوار کوچهٔ پاوه به‌یک اندازه نبود. در هر سوی پرتگاه‌هایی بود و فراز و نشیب‌های بسیار. وانگهی نگهبانانی که در این محوطه پاسداری می‌دادند، می‌توانستند شبح تیرهٔ او را در حین رفتن از روی این دیوار به‌آن دیوار ببینند. بخصوص که آن شب گاهی صاعقه همه جا را روشن می‌کرد. پس با این فرضیات، نمی‌توان از مسیر تناردیه در آن شب بارانی مطّلع شد. و این دو فرضیه ما را به‌جایی نمی‌رساند؛ مگر بپذیریم که تناردیه راه سومی پیدا کرده بود. و این مرد که به‌هر قیمت می‌خواست از زندان بگریزد عطش سهمگین آزادی چنان در جانش نشسته بود که پرتگاه به‌نظرش یک گودال کوچک می‌آمد، و میله‌های آهن همچون ساقه‌های گندم. چنین عطشی، مرد زمین‌گیر را به‌پرنده تبدیل می‌کند و جهالت را به‌استعداد و استعداد را به‌هوشمندی، و هوشمندی را به‌نبوغ. و به‌همین شکل، تناردیه راه سومی کشف کرده بود که هیچ کس از آن

خبردار نشد.

عجایب فرار چنان است که نمی‌توان از پیچ و خم‌هایش سردرآورد باز هم می‌گوییم که یک زندانی در موقع فرار، گویی از جایی الهام می‌گیرد؛ ستاره‌ها و جرقه‌های روشن در سر راه او قرار می‌گیرند؛ تلاش برایِ رهایی از بال گشودن و به‌سوی کمال پرواز کردن کمتر نیست. وقتی دربارهٔ یک تبهکار فراری بپرسند که با چه وسیله و چه جرأتی خود را از بامی به‌بام دیگر رسانده؟ مانند آن است که از کُرنی[1] بپرسند که جملهٔ «توقع داشتم که این یکی نیز در جنگ کشته شود» چگونه به‌مغزش آمده است؟

به‌هر تقدیر، تناردیه، غرق عرق و خیس از باران، با لباس تکه‌تکه، آرنج‌ها و زانوهای شکاف خورده و خون‌آلود، در جایی گیر کرده بود که بچه‌ها به‌آن "تیزی دیوار" می‌گویند. در آنجا دیگر روی زمین دراز کشیده و آخرین رمقش را از دست داده بود؛ یک سرازیری تند، به‌بلندی طبقهٔ سوم یک ساختمان، بین او و سنگفرش کوچه فاصله انداخته بود. طنابی که با خود داشت، کوتاه بود و او را به‌جایی نمی‌رساند.

او در آن بالا پریده رنگ و نیمه‌جان و نومید مانده بود، و می‌دانست که اگر صبح شود، در روشنایی روز نمی‌تواند در آنجا نادیده بماند. نزدیک ساعت چهار بعد ازنیمه شب بود، و دقایقی دیگر ساعت کلیسای سَن پُل زنگ ساعت چهار را می‌نواخت. در این ساعت، نگهبانان عوض می‌شدند و به‌فرار او پی می‌بردند. با این افکار وحشتناک، مدام به‌روشنایی فانوس‌ها و سنگفرش‌های خیس کوچه می‌نگریست و می‌دانست که اگر پایش

---

۱. کرنی Corneille نویسندهٔ فرانسوی در اثر معروفش به‌نام هوراس، حکایت می‌کند که به‌هوراس خبر می‌دهد که از سه پسرش، دو تن در جنگ کشته شده‌اند، و سومی گریخته است. فرار پسر سوم او را سرشکسته و غمگین می‌کند. به‌او می‌گویند توقع داشتی که این یکی نیز با آن همه دشمن درگیر شود؟ در جواب می‌گوید: «توقع داشتم که این یکی هم در جنگ کشته شود.»

به‌سنگفرش‌های کوچه برسد، به‌آزادی خواهد رسید. ولی اگر از بالا به‌پائین پرت شود، آن سنگفرش‌ها میعادگاه او با مرگ خواهند بود.

از رفقای تبهکار خود خبر نداشت. نمی‌دانست که چه بر سر آنها آمده است. آیا خواهند توانست در این آخرین مرحلهٔ فرار به‌او کمک کنند؟ چشم به‌اطراف دوخته بود. از وقتی که به‌تیزی دیوار رسیده بود،تنها یک شبگرد از کوچه گذشته بود و کشاورزان مونترُوی[1] و شارُن[2]، و وَنسِن[3] و بِرسی[4] را دیده بود که با گاری‌هایشان از کوچهٔ سنت آنتوان به‌بازار روز می‌رفتند.

تناردیه زنگ ساعت چهار را شنید و سراپا لرزید. چند لحظه بعد، در زندان از هر سو صدائی شنیده می‌شد. صاعقه در زندان افتاده بود. درها یکی بعد از دیگری باز و بسته می‌شدند، درهای آهنین روی پاشنه‌ها می‌چرخیدند، نگهبانان به‌این سو و آن سو می‌دویدند، خدمتکاران زندان فریاد می‌کشیدند، قنداقهٔ تفنگها مرتباً بر کف حیاط می‌خورد، و این صداها حتی به‌گوش تناردیه، که با زندان فاصله داشت، می‌رسید. مشعل بزرگی روی ایوان خوابگاه "ساختمان نو" روشن کرده بودند، آتش نشان‌ها را به‌یاری طلبیده بودند. همهٔ آنها کلاه‌خود برسر داشتند و در بالای بامها از این طرف به‌آن طرف می‌رفتند. در آن هنگام ابرهای سفیدرنگ، از طرف باستیل آسمان را فرا می‌گرفت.

تناردیه روی تیزی دیواری که چند انگشت بیشتر پهنا نداشت، گیر کرده بود. رگبار او را خیس کرده بود از هر دو سوی دیوار پرتگاهی دهان گشوده بود، و او در این میان توان جابه‌جا شدن نداشت. تصوّر سقوط از این بلندی از یک طرف و ترس از دستگیر شدن از طرف دیگر، او را به‌سرگیجه انداخته بود. فکر او مثل پاندول ساعت، گاهی به‌سوی آن، و

---

1. Montreuil' 2. charonne 3. Vincennes
4. Bercy

گاهی به‌سوی این می‌رفت و او دم به‌دم با خود می‌گفت: «اگر پایین بیفتم مرگم حتمی است؛ و اگر اینجا بمانم، دوباره به‌چنگ آنها می‌افتم.»

در این گیرودار پر آشوب، ناگهان در کوچه که هنوز تاریک بود، یک نفر را دید که از پای دیوار آهسته به‌طرف کوچهٔ پاوه می‌آمد. در سه کنج ویرانه‌ای که تناردیه در بالای دیوارش، در میان زمین و هوا تقریباً معلق مانده بود، ایستاد. چند لحظه بعد، مرد دیگری نیز با احتیاط بسیار، نزدیک آمد و به‌او پیوست. و بعد از او نفر سوم، و سپس نفر چهارم به‌آن سوی آمدند. یکی از آنها چفت دری را که بر دیوار آن ویرانه بود گشود و هر چهار نفر قدم به‌آن ویرانه گذاشتند و خود را به‌جایی رساندند که درست در زیر پای تناردیه بود این چهارنفر طبعاً این نقطه را انتخاب کرده بودند تا بتوانند دور از چشم رهگذران و نگهبانان محوطهٔ زندان فُورس، که در آن نزدیکی بودند، با همدیگر به‌شور بپردازند. هنوز تناردیه را بر تیزی دیوار ندیده و از او بی خبر مانده بودند. اقبال با آنها یار بود؛ زیرا باران آنقدر تند بود که نگهبانان داخل حیاط در بالاپوش خود فرو رفته به‌اطراف نگاه نمی‌کردند. تناردیه نیز که نمی‌توانست در آن بالا چهرهٔ این چهار نفر را درست ببیند، در نهایت درماندگی، به‌گفت و گوی آنها گوش می‌داد.

اما تناردیه، در همان لحظات اول، وقتی نخستین کلمات آن چهار نفر را شنید، نور امیدی در دلش تابیدن گرفت؛ زیرا آنها بازبان عوامانه‌ای حرف می‌زدند که مخصوص تبهکاران پاریس بود، و برای او آشنا بود.

مرد اوّل آهسته ولی واضح گفت: «بزنیم به‌چاک اینجا جای وایسادن نیست. مگه دلتون هوای هلفدونی را کرده؟»

دیگری گفت: «مثل این که باد داره چراغ شیطونو فوت می‌کنه. عجب بادوباروني. الان یکی از اون آجان ماجان‌ها، اینجا سروکله‌اش پیدا می‌شه. یه سرباز زبون نفهم هم داره اون جا کشیک میده. اگه دیر بجنبیم می‌افتیم

تو حوض نقاشی. بزنیم به‌چاک.»

زبان عوامانه و اصطلاحات و تعبیرات خاص دزدان و تبهکاران در هر محل با محل دیگر فرقهایی دارند. تناردیه با شنیدن کلمات این دو نفر، و دقت در تعبیراتی که به‌کار می‌بردند، دریافت که نفر اوّلی بروژن است؛ و نفر دوم کسی جز بابه نیست. این زبان عوامانهٔ تبهکاران از سالها پیش در کوی تامپل حفظ شده بود، کسانی چون بابه، خوب و روان به‌آن زبان حرف می‌زدند. با آنکه بابه، آهنگ صدایش را عملاً عوض کرده بود، تناردیه از روی تکیه کلامها و طرز ادای کلمات، فوراً بابه را شناخت و دریافت که بابه و بروژن معتقدند که باید زودتر از آنجا گریخت. اما نفر سوم در این موقع وسط حرف آنها دوید و گفت: «زیاد عجله نکنید. همین جا صبر می‌کنیم؛ شاید بتونیم کمکش کنیم.» تناردیه متوجه شد که نفر سوم نیز کسی جز مونپارناس نیست. که زبان عوامانه را می‌شنود و به‌زبان ناب فرانسه جواب می‌دهد؛ زیرا جوانی بود که به‌ظرافت‌های ظاهری اهمیّت می‌داد و حاضر نبود با زبان عوامانهٔ تبهکاران حرف بزند.

بروژن با صدای آهسته، اما تند و زننده، به‌او جواب داد: «پسر! چرندگویی را بذار کنار. این کهنه عرق فروش هنوز توی لونه‌شه. فوت و فن بیرون آمدن را بلد نیست. از عُرضه مُرضه هم که خبری نیست. جِر دادن پیراهن و پتو و به‌هم تابیدن اونا، و طناب بافیدن، و درو دیوار را سوراخ موراخ کردن، کلید قلابی ساختن، زنجیر و آهن هرچی را پاک و پاکیزه بریدن، و طناب را به‌بیرون آونگون کردن، سرو شکل را عوض و بدل کردن، کار همه جور آدمی نیست. این پیرمرد مردنی زِوار دررفته این جورکارها ازش برنمی‌آد.»

بابه، با زبان عوامانهٔ تبهکاران قدیمی که پولایه[1] و کارتوش[2] به‌آن سخن می‌گفتند، و در مقایسه با زبان عوامانهٔ جدید تبهکاران که در میان

---

1. Poulailler 2. Cartouche

افرادی نظیر بروژن مرسوم بود، مانند زبان راسین[1] بود در قیاس با زبان آندره شنیه[2]، چنین گفت: این مردکه مسافرخونه‌چی این کاره نیست. این ذلیل مرده که این فوت و فن‌ها را بلد نیست.این مردکه باید بره پهن پابزنه. یه بچهٔ خبرچین می‌تونه بذارتش توی جیبش. بچه که برای خودش کلّی ارج و قُرب داره، یه بزغاله هم می‌تونه سرش کلاه بذاره. مونپارناس! گوش کن چی میگم. مگه نمی‌شنوی که توی زندون چه خبره؟ مگه نمی‌بینی که چند تا شمع روشن کردن؟ این مردکه کارش تمومه. افتاده تو تله .. ولش کن! بیست سال زندون براش می‌برن، که جلوی بچه بذاری قهر می‌کنه. من که دلم قُرصه از هیچی نمی‌ترسم. اینجا وایسادن فایده مایده نداره. یه قدم بذاریم جلو، دُم‌موئو می‌گیرن و با پس گردنی صاف می‌فرستندمون به‌سیاه چال. بد خلق نشو. اما بیا بریم یه بطر شراب بذاریم جلومون و چند تا پیالیه بزنیم.»

مونپارناس با او موافق نبود. غرولند می‌کرد: «مرد نباید دوستش را توی گرفتاری تنها بگذارد و برود دنبال عشقش. شاید جایی گیر کرده باشد.»

بروژن گفت: «بر فرض که زده باشه به‌چاک، وسط زمین و هوا گیر افتاده. تا فردا صبح هم که اینجا وایسیم، کاری ازمون برنمی‌آد. بریم از اینجا.. یه دقّه دیگه وایسیم، گروهبان گشت پلیس یخه‌مون رو می‌گیره.» گولمر حرفی زد. مونپارناس هم دیگر مخالفتی با رفقایش نکرد. حقیقت آن بود که این چهار نفر، مثل اکثر تبهکاران، به‌همدیگر وفادار بودند، و رفقایشان را در موقع گرفتاری تنها نمی‌گذاشتند. و آن شب را، در گرداگرد

---

۱. ژان راسین J. Racine که در نمایشنامه این شاعر تراژدی نویس فرانسوی کمال مطلوب دورهٔ کلاسیک را می‌توان یافت.

۲. André chenier شاعر فرانسوی (۱۷۹۴-۱۷۹۲) که منظومه‌هایش از آثار جاویدان ادب فرانسه است.

زندان فُورس، به‌هر جا سرکشیده بودند، بلکه بتوانند تناردیه را بر سر یکی از دیوارها پیدا کنند رگبار تندی می‌بارید، هیچ کس در کوچه‌ها نبود. لباسهایشان خیس بود. سرما تا مغز استخوانشان فرو رفته بود، کفش‌های سوراخ دارشان پر از آب بود. از زندان سر و صداهای اضطراب آوری به‌گوش می‌رسید. از آن بیم داشتند که در حین رفت و آمد پاسبانان و شبگردان آنها را ببینند. کم کم به‌فکر افتادند که هر چه زودتر خود را از معرکه بیرون بیندازند. حتی مونپارناس که با اِپونین دختر تناردیه، دوست شده بود، رفته‌رفته قانع شده بود که اگر بیشتر در آنجا بمانند خطر گریبانشان را خواهد گرفت. اما اگر در آن دم، آن نقطه را ترک می‌گفتند، تناردیه دیگر هیچ امیدی به‌رهایی نداشت. او مانند غرق شدگان کشتی "مِدوز" بر تخته پارهٔ خود، دور شدن کشتیِ را در دل افق می‌دید. در این لحظات بر سر تیزی دیوار دراز کشیده بود و این چهار مرد را نگاه می‌کرد؛ می‌ترسید آنها را صدا بزند. اگر فریادش از آن بالا به‌گوش یکی از نگهبانان یا شبگردان می‌رسید، کارش تمام بود. اما در این دم فکری ذهنش را روشن کرد تکّه طناب بروژن را که از سر لوله بخاری "ساختمان نو" باز کرده بود، از جیب درآورد و از آن بالا به‌زمین انداخت.

طناب پیش پای تبهکاران افتاد. بابه آن را دید گفت: «یه طناف.»

بروژن به‌زبان عوامانهٔ تامپل گفت: «یه تیکّه ریسمون!»

مونپارناس گفت: «مسافرچی باید اونجا باشد ..نگاه کنید. اونجاست.» سرشان را بلند کردند. تناردیه کمی سرش را جلو آورد، اما آنها نتوانستند او را درست ببینند.

مونپارناس گفت: «بروژن!..بقیهٔ طناب پیش توست؟»

ــ آره!

ــ دو سر طناب را گره بزن، طناب را می‌اندازیم بالا، سرش را محکم به‌دیوار می‌بنده و می‌آد پایین.

تناردیه دیگر طاقت نداشت. آهسته گفت:

ــ من این جا یخ بسته‌ام.

ــ گرمت می‌کنیم.

ــ نمی‌تونم از جام تکون بخورم.

ــ از اون بالا سُربخور، بیاپایین، می‌گیریمت.

ــ دستهام خشک شده. رمق نداره.

ــ تو فقط طناب را به‌دیوار گره بزن بقیه‌اش با ما.

ــ نمی‌تونم.

مونپارناس گفت: «یکی از ما چهارنفر باید بره بالا.»

بروژن گفت: «به‌اندازهٔ سه طبقه است. کی می‌تونه بره بالا؟»

در آن محوطّه، همانطور که گفتیم یک اتاق چوبی بدون بخاری وجود داشت که لوله گچی آن در طول دیوار، تقریباً تا آنجا که تناردیه دیده می‌شد، بالا رفته بود. اما این لوله ترکیده بود و پر از شکاف و بسیار باریک بود.

مونپارناس گفت: «از این لوله می‌شه بالا رفت.»

بابه گفت: «از این لولهٔ باریک کی می‌تونه بالا بره؟ یه بچه می‌تونه همچین کاری را بکنه که وزنش سبک باشه.»

بروژن هم گفت: «فقط یه بچه می‌تونه بره بالا.»

گولمر گفت: «بچه از کجا گیر بیاریم؟»

مونپارناس گفت: «شما همین جا باشید، من السّاعه می‌روم و بچه‌ای را که لازم داریم می‌آورم.»

و آهسته دری را که در وسط دیوارهٔ ویرانه بود، گشود و به‌بیرون نگاهی انداخت، و همین که مطمئن شد که کسی در کوچه نیست، با احتیاط بیرون رفت و دوان دوان خود را به‌میدان باستیل رساند.

هفت هشت دقیقه که برای تناردیه از هفت هشت قرن طولانی‌تر بود،

گذشت. در این مدت بابه و گولمر و بروژن، کلمه‌ای به‌زبان نیاوردند، تا آنکه در باز شد و مونپارناس نفس‌نفس زنان، با گاورُش وارد شد. همچنان باران می‌بارید، و در کوچه هیچ کس نبود.

گاورُش کوچک آرام بود، و به‌صورت تبهکاران نگاه می‌کرد. آب قطره قطره از موهایش می‌چکید.

گولمر به‌او گفت: «بچه جون! تو یه مرد درست و حسابی هستی.»

گاورُش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بچه‌ای که مثل من باشه یه مَرده، اما مردی که مثل شماها باشه از بچه هم بچه تره.»

بابه گفت: «فسقلی عجب زبونی داره.»

بروژن گفت: «بچهٔ پاریسه. از آت و آشغال که درست نشده.»

گاورُش گفت: «خب. حالا بگین چه کار کنم؟»

مونپارناس در جوابش گفت: «باید دستت را به‌این لوله بگیری و بری بالا.»

بابه گفت: «این طناف را هم باید با خودت ببری.»

بروژن گفت: «و ریسمون را ببندی به‌سر دیوار پشت پنجره.»

گاورُش گفت: «بعدش چی؟»

گولمر گفت: «همین!»

پسر ولگرد پاریسی، طناب و لوله و دیوار و پنجره را از نظر گذراند و از میان دو لبش صدایی درآورد که با کلمات نمی‌شود بیانش کرد؛ منظورش این بود که بگوید: «همین! کاری به‌این کوچکی؟»

مونپارناس گفت: «یه نفر اون بالاست؛ باید نجاتش بدی!»

بروژن گفت: «می‌تونی؟»

گاورُش که این سؤال به‌نظرش مسخره آمده بود گفت: «آی زکی!»

گولمر یک بازوی او را گرفت و از زمین بلندش کرد و او را روی بام اتاقک گذاشت، که تیرک‌های چوبی موریانه خورده‌اش زیر پای پسرک

سروصدا می‌کرد. بروژن طناب را، که در غیبت مونپارناس گره زده بود، به‌دست او داد. پسرک به‌طرف لولهٔ بخاری رفت، که بالا رفتن از آن برایش آسان بود؛ و در آن دم که گاورُش می‌خواست به‌طرف بالا برود، تناردیه که احساس می‌کرد لحظات آزادی‌اش نزدیک شده است، روی لبهٔ دیوار خم شد. روشنایی سپیده‌دم، پیشانی عرق کرده، گونه‌های رنگ پریده، بینی منحنی و توحّش آمیز و ریش خاکستری‌اش را با موهای سیخ شده آشکار کرد! گاورُش او را شناخت و گفت: «اهه.این که بابامه..خب.عیب و ایراد نداره.»

سرطناب را به‌دندان گرفت و بی معطلی دستش را به‌لوله گرفت و بالا رفت. بالای ویرانه رسید و مثل کسی که روی اسبی سوار شود، روی دیوار نشست و سر طناب را به‌بالای پنجره محکم گره زد.

چند لحظه بعد، تناردیه در کوچه بود، و همین که پایش به‌سنگفرش کوچه رسید و احساس کرد که از خطر جسته است، خستگی و بی‌رمقی را از یاد برد و آن کابوسهای هول‌آور مثل دود از مقابل چشمش نابود شدند، و دوباره طبع توحّش آمیز و قرومایهٔ خود را بازیافت. اولین جمله‌ای که بر زبان آورد، این بود: «خب. حالا باید کجا بریم دنبال یه لقمهٔ چرب و نرم؟»

معنای کلام او روشن بود؛ می‌خواست حتی لحظه‌ای را به‌هدر ندهد و دنبال دزدی و غارت و آدمکشی برود. تشنهٔ "دریدن" بود.

بروژن گفت: «در دو سه کلمه همه چیز را بگیم و بعدش از هم جدا بشیم. توی کوچهٔ پلومه به‌ما خبر داده بودن که دو تا زن توی یه باغ بزرگ، تک و تنهان. در آهنی پوسیده‌ای داره، و جایی است که نه رفتی داره نه آمدی.»

ـ پس چرا اون جا نریم؟

بابه جواب داد :«دخترت اپونین، رفته و اون جا را دید زده بود.»

گولمر افزود:

ـ یـه بـیسکویت هـم بـرای مـانیون آورده بـود. یـعنی کـه اون جـا بَزَک‌دوزَک[۱] نداریم

تناردیه گفت :

ـ دختره بادکنک[۲] نیست و اما بایِس قدم رنجه کرد و رفت و دید چه خبره.

بروژن هم حرفش را تأیید کرد:

ـ آره ... آره ... بایِس ته و توی قضیه را درآورد.

در این موقع که همه گرم گفت و شنود بودند، کسی به گاوزُش، که روی لبهٔ یکی از دیواره‌ها نشسته بود، توجه نداشت. و او در ایـن حـال چـند دقیقه‌ای انتظار کشید، بلکه پدرش روی برگرداند و نگاهی به‌او بیندازد، و چون انتظارش را بی‌فایده دید، کفشهایش را پوشید و گفت:

ـ آهای! ... آدمها! ... حالا که کارتونو راه انداختم، اگه دیگـه بـا مـن کاری ندارید، من هم برم دنبال کارهای خودم. بایس بچه‌هامو بیدار کنم.

و این را گفت و رفت.

آن پنج مرد نیز یکی پس از دیگـری از پشت دیـواره بـیرون آمـده و رفتند. وقتی که گاوزُش در پیچ گوچهٔ "دباله"[۳] از نظرها ناپدید شد، بابه، تناردیه را به‌کناری کشید و گفت:

ـ به‌صورت آن بچه درست نگاه کردی؟

ـ کدوم بچه؟

ـ همانکه خودش را کشید بـالای دیـوار و طـناب را بـه‌دستت داد، نگاهش کردی؟

ـ نه زیاد.

ـ من که از جایی خبر ندارم. اما به‌گمانم که او پسرت بود.

---

۱. یعنی در آنجا کاری برای ما نیست.

۲. بی‌شعور و نفهم.

3. des Ballets

تناردیه گفت:

ـ به! ... پس این طور؟

و دیگر حرفی نزد، و رفت.

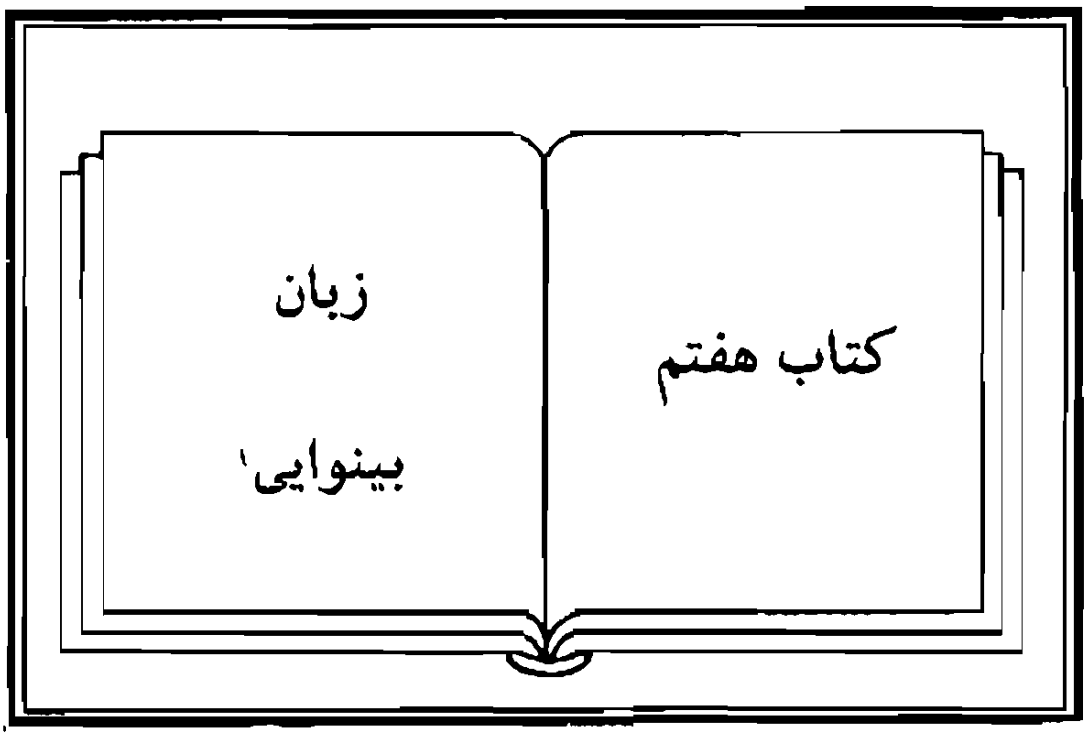

---

۱. به‌نظر می‌آید که انتشار رمان، بالزاک به‌نام "*آخرین تجسّم وُترَن*" در این فصل از کتاب ***بینوایان*** اثر گذاشته باشد. اما قسمتی از مطالب و مسائلی که در این بخش مطرح می‌شود از خاطرات یک دزد دریایی خردمند ـ رمان بدون نام نویسنده ـ چاپ ۱۸۲۹ ـ اقتباس شده است. و این مسأله در آثار دیگر مؤلف، "*آخرین روز یک محکوم*" و "*کلود گدا*"، نیز محسوس است. آنچه در این فصل آمده، نمی‌تواند تألیف دقیق و مشروحی در مورد زبان عوام باشد، ولی می‌تواند شرح و احساس یک شاعر را در مورد "زبان بینوایی" نشان دهد. همچنان‌که بینوایان در اعماق اجتماع جای می‌گیرند، زبان آنها هم در اعماق زبان مرسوم جایی برای خود دست و پا می‌کند (ایو ـ گ)

۱

اصل و نَسَب

تن‌پروری[۱] کلمهٔ هراس‌انگیزی است. زیرا جامعهٔ دزدان و شیادان را به‌وجود می‌آورد و جهنمی می‌سازد به‌نام گرسنگی. پس تنبلی مادر است.

و این مادر پسری دارد به‌نام دزدی، و دختری به‌نام گرسنگی.

در این نقطه ما در کجای مطلبیم؟ رسیده‌ایم به‌زبان دزدان و تبهکاران.

زبان دزدان به‌چه معنایی است؟ به‌این معناست که هم زبان خود مردم است و هم زبان قشری از مردم؛ و دزدی را می‌نمایاند، هم در محدودهٔ زبان، هم در محدودهٔ دزدان.

سی و چهارسال پیش، نویسندهٔ این داستان تیره و غمناک، در یکی از تألیفاتش[۲] به‌زندگی دزدان پرداخته بود و زبان و تعبیرات و اصطلاحات مخصوص دزدان را به‌زبان قلم آورد، که شگفتی همگان را برانگیخت، و غوغایی برپاشد. می‌گفتند این کار چه معنایی دارد؟ و چرا نویسنده چنین کرده است؟ این زبان هراس انگیز است و زبان جنایتکاران است و زبان محکومان به‌اعمال شاقّه، و زبان زندانیان و زبان منفورترین قشر جامعه... و چه چیزها که نگفتند!

ما که معنا و مفهوم این نوع اعتراضها را نفهمیدیم.

---

۱. در زبان عوام Pigritia

۲. منظور ویکتور هوگو در اینجا، *آخرین روز یک محکوم* است.

از دورانی که دو رمان‌نویس توانا، بالزاک و اُوژن سو[1] که یکی، اعماق آدمیان را می‌شکافد و می‌بیند، و دیگری داستانسرایِ بی‌پروای مردم است، در تألیفاتشان، دزدان و تبهکاران را واداشته‌اند که به‌زبان مرسوم خودشان حرف بزنند. نویسندهٔ این کتاب نیز در سال ۱۸۲۸، در *آخرین روز یک محکوم*، همین کار را کرد، و متعاقب آن هو و جنجال آغاز شد. معترضان می‌گفتند: «این نویسندگان از کاربُرد زبان منفور عوامانه چه منظوری دارند؟ زبان دزدان نفرت انگیز است، زشت و پلید است، مایهٔ ناراحتی و عذاب است!»

و چه کسی منکر این حرفهاست؟ تردیدی در صحّت گفتارشان نیست.

اما به‌هنگامی که می‌خواهیم زخم‌های یک جامعه را بشکافیم و به‌اعماق گردابهای اجتماع دست یابیم، لازم است تا انتها پیش برویم، ما همیشه معتقد بوده‌ایم که چنین کاری شجاعانه است، و دست کم اقدامی است ساده و سودمند. و چنین کاوشی به‌توجه و علاقه نیاز دارد و به‌نوعی، انجام یک وظیفهٔ اجتماعی است.

به‌چه دلیل بایستی در راه کشف حقیقت تا انتها پیش نرفتن، و تا نهایت به‌مطالعه و تحقیق نپرداختن، و در میان راه توقف کردن؟ چرا؟ برای چه؟ دستگاه عمق‌یاب در جایی متوقف می‌شود؛ اما کار گمانه زنی و راه یافتن به‌اعماق هرگز متوقف نمی‌شود.

به‌یقین، در اعماق اجتماع، یعنی در آنجا که خاک به‌پایان می‌رسد و گِل آغاز می‌شود، به‌کاوش پرداختن، در چنین غلظت متراکمی دنبال این کار را گرفتن و تا انتها پیش رفتن، و این زبان زننده و رکیک را به‌چنگ آوردن و بیرون کشیدن، و در آن حال که گِل و لجن از سراپای این زبان

---

۱. Eugene Sue رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۰۴ ـ ۱۸۵۷) ـ که در میان آثار او، *یهودی سرگردان*، و *اسرار پاریس*، شهرت جهانی دارد.

می‌ریزد، آن را در روشنایی قرار دادن، کاری است هراس انگیز. این زبان، با آن تعبیرات و اصطلاحاتش، دُملِ چرکینی است که هر کلمه‌اش پنداری ساخته و پرداختهٔ دیوی است که در اعماق زمین زندگی می‌کند. بی‌تردید، چنین کاوشی نه زیبایی دارد و نه کار مطبوع و دلپسندی است و چیزی از این شوم‌تر نمی‌شود که آدمی مجموعهٔ رکیک زبان دزدان را برهنه و بی‌پیرایه، به‌سطح روشنایی بیاورد تا اندیشه‌وران در آن سیر و سیاحت کنند. در واقع، چنین می‌نماید که این زبان نوعی جانور ترس آور است که باید در تاریکی شب زندگی کند، و از اعماق لجن بیرون نیاید. زیرا آدمی وقتی چشمش به‌آن می‌افتد، گمان می‌کند که توده‌ای است از خار و خاشاک، که جان دارد و در روشنایی می‌لرزد و معذّب است، و ظاهراً علاقه دارد که هر چه زودتر به‌تاریکی بازگردد. به‌مانگاه می‌کند؛ نگاهش تهدید بار است. بعضی از کلماتش مثل چنگک است، کلمات دیگرش مثل چشمی است که بی‌رمق باشد و در عین حال خون‌چکان، و جملاتی دارد که به‌چنگال خرچنگها می‌ماند. همهٔ اینها حیات نفرت آوری دارند، و نظمشان در بی‌نظمی است.

با این وصف، کجا دیده‌اید که ترس و وحشت جلو کاوش و بررسی را بگیرد؟ کجا دیده‌اید که بیماری، پزشک را از در رانده باشد؟ در کجا طبیعی‌دانی را دیده‌اید که از تحقیق دربارهٔ افعی و خفّاش و عقرب و هزارپا روی گردانده باشد و بگوید که این حیوانات چقدر زشت و کراهت آورند؟ اندیشمندی که دزدان و تبهکاران را سزاوار مطالعه و بررسی نمی‌داند، مانند جرّاحی است که زخم یا زگیلی را ببیند و از آن روی بگرداند؛ یا دانشمند زبان شناسی که از مطالعهٔ مسأله‌ای مربوط به‌زبان تردید داشته باشد؛ یا فیلسوفی که حاضر نباشد دربارهٔ موضوعی که به‌نوعی با جامعهٔ بشری در ارتباط باشد تحقیق کند. این زبان، زبان دزدان است، و در واقع زبان بینوایی.

در اینجا هر کس می‌تواند مانع کار ما شود، و می‌تواند موضوع را از این محدوده بیرون ببرد، و به‌عموم طبقات و اقشار جامعه بسط و گسترش دهد. و با این شیوه سعی نماید که ما را از این کار منصرف کند. شاید به‌ما بگویند که هر حرفه و شغلی و هر قشر و طبقه‌ای زبان مخصوص خود را دارد. هر کس به‌تناسب هوش و عقل و دانش خود، کلمات و تعبیرات مخصوصی در کلام خود به‌کار می‌برد. بازرگانی که می‌گوید: «مونپلیه موجود داریم. مارسی داریم از جنس اعلا»، صرافی که از «تمدید مهلت، بالا رفتن بهره، نرخ رایج» حرف می‌زند، قماربازی که می‌گوید: «بُر بزن، پیک را رَد کن به‌من!»، مأمور اجرایی که در منطقهٔ فرماندهی می‌گوید، «بدهکاری که ملکش توقیف شود، تا زمانی که اموال غیر منقول او قانوناً توقیف است، عایدات ملک به‌او تعلق نمی‌گیرد»، نمایشنامه نویسی که می‌گوید: «تماشاچیها ما را هو کردند، و نزدیک بود تماشاخانه را بگذارند روی سرشان»، هنرپیشه‌ای که می‌گوید: «محو این نقش شده بودم»، فیلسوفی که از «موالید ثلاث»[1] سخن می‌گوید، صیّادی که می‌گوید: «این پرنده می‌خواند، آن پرنده جست می‌زند و در می‌رود»، جمجمه‌شناسی[2] که به«حالات آرامش جویی و پرخاشگری و رازداری» اشاره می‌کند، سرباز رستهٔ پیاده که به‌تفنگ خود "قارقارک من" می‌گوید، سوارکاری که اسبش را «مَرکبِ بادپای من» می‌نامد و آن استاد شمشیربازی که می‌گوید: «به‌پیش! سه‌قدم! خوبه!»؛ کارگر حروفچینی که به‌رفقایش می‌گوید: «برویم برای چیدن»، در حقیقت، همهٔ آنها، یعنی کارگر حروفچین، استاد شمشیربازی، سوارکار، سرباز رستهٔ پیاده، فیلسوف، جمجمه‌شناس، صیّاد، هنرپیشه، نمایشنامه‌نویس، مأمور اجرا، قمارباز، صرّاف، بازرگان، همه و همه به‌زبان مخصوص صنفی و حرفه‌ای خودشان حرف می‌زنند.

---

۱. نبات، جماد، حیوان.

۲. Phrenologie، عملی که خلقیات آدمی را با شکل جمجمهٔ او مربوط می‌داند.

نقاشی که می‌گوید: «شاگردمن»، سردفتری که می‌گوید: «دفتریارمن»، آرایشگری که می‌گوید: «وردست من»، کفاشی که می‌گوید: «پادوی من»، همه زبان مخصوص خودشان را دارند. حتی برای نشان دادن جا و مکانی در طرف راست یا طرف چپ، هر صنف و دسته‌ای تعبیرات مخصوص خود را به‌کار می‌برند؛ ملوان می‌گوید «ساحل این طرف یا ساحل آن طرف»، باغبان می‌گوید: «به‌طرف حیاط، به‌طرف باغ»، خادم کلیسا می‌گوید: «طرف انجیل، طرف محراب». همهٔ این تعبیرات، زبان خاصّ اقشار و صنف‌های مختلف به‌شمار می‌روند. زنان طبقات پست، برای خودشان تعبیرات و اصطلاحات مخصوصی دارند، و زنانی که در محافل اشراف رفت و آمد دارند، به‌زبان مخصوصی حرف می‌زنند. هتل را میویه[۱]، و کوردِمیراکل[۲]، از همدیگر زیاد دور نبودند، و در هر کدام به‌زبانی حرف می‌زدند. دوشس‌ها نیز زبان مخصوص دارند، گواه ما این جمله از نامهٔ عاشقانه‌ای است که زن بسیار زیبایی از طبقهٔ اشراف برای معشوق خود نوشته است: «در این هو و جنجالها علل متعدّد بند گسستنم را خواهید یافت»[۳]، اعداد و ارقام سیاسی هم زبان خاصی دارند. وقتی که صدر اعظم دربار پاپ می‌گوید ، «۲۶ برای رم، و گرگزتنت گزیل[۴] برای توزیع، آب فوکس گرنوک زوتو[۵] یازده برای دوک دُومِدِن»، به‌زبان خاصّی حرف می‌زند که تنها خود او معنایش را می‌فهمد. پزشکان قرون وسطی به‌جای هویج و تربچه و شلغم می‌گفتند: «اپوپوناک، پروفروشینوم،

---

۱. Rambouillet هتل مشهوری که ادیبان و برگزیدگان جامعه در آن رفت و آمد داشتند.

۲. Cour des Miracles، از محلات قدیمی پاریس که در آن روزگار، بیشتر افراد فقیر و تبهکار در آن جا و مکان نداشتند.

۳. منظور نویسنده به‌زبان ساده آن است که هو و جنجال‌ها باعث شد که من آزادی‌ام را به‌دست آورم.

4. grkzintgzyal 5. abfxust grnogrkzutu

ریستی‌تالموس، دراکاتوکیلوم آنجه لُوروُم، پوسته گوُروم»[1] و به‌زبان مخصوص پزشکان حرف می‌زدند. صاحب یک کارگاه قندسازی، وقتی دربارهٔ «قالب، کلّه قند و کلوخه و حبّه و شکرآب، و قند و شکر درهم، و شکر سوخته» چیزهایی می‌گوید، زبانش مخصوص خود اوست، عده‌ای از ادیبان و نقدنویسان صاحب نظر، در حدود بیست سال پیش، معتقد بودند که «نیمی از نوشته‌های شکسپیر بازی باکلمات است و ردیف کردن جناسهای[2] گوناگون، که چنین چیزی را می‌توان به‌زبان خاصّ شکسپیر تعبیر کرد. آن شاعر و آن پیکر تراشی که آقای مُون مورانسی[3] را در آثار خود به‌صورت یک بورژوای تمام معنی درآورده‌اند، اگر این آقا خود را در آیینهٔ هنر تملّق آمیز آنها پیدا نکند، به‌آن دلیل است که آن شاعر و آن پیکرتراش به‌زبان مخصوص خود حرفشان را زده‌اند. آن عضو فرهنگستان که گلها را «فلور»[4]، میوه‌ها را «پُومُون»[5]، دریا را «نپتون»[6] عشق را «شراره» و زیبایی را «جاذبهٔ دلآویز» و اسب را «ره نورد»، نشان سفید یا سه رنگ کلاه نظامیان را «گل سرخ بلون»[7]، و کلاه سه گوش را «مثلث مارس»[8] می‌نامد به‌زبان مخصوص خود سخن می‌گوید. علوم جبر و ریاضیات و پزشکی و گیاهشناسی، هر کدام زبان ویژهٔ خودشان را دارند.

---

1. opoponach, perfroschinum,reptitalmus dracatholicum angelorum, postmegorum.

۲. Calembours، جناس: آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً یکی باشند و در معنی مختلف. جناس انواعی دارد.

۳. Montmorency، رَجُل نظامی، و سیاسی فرانسه، که در دوران "بازگشت سلطنت" وزیر خارجه و نخست‌وزیر شد، و خود را ادیب و شاعر می‌شمرد (۱۷۶۷ ـ ۱۸۲۶).

4. Flore 5. Pomone 6. Neptune

7. Bellone

۸. Mars از خدایان جنگ در اساطیر روم و یونان.

دریانوردانی مانند ژان بار[1]، دوگِن[2] سوفرن[3]، دوپره[4]، به‌زبان حرفه‌ای خودشان حرف می‌زنند، که گیرا بود و رسا و نافذ، و آمیخته بود با صدای سوت کشتی‌ها و طنین بلندگویِ ناخدایان و آوای آتشبار توپها و جمعاً زبانی بود شجاعانه و شفّاف؛ و در مقایسه با زبان مخصوص دزدان و تبهکاران، مانند شیر بود در کنار شغال.

آری، این چنین است. اما هرچه در این زمینه بگوییم و کلام را طول و تفصیل بدهیم، باز معنی و مفهومی که از زبان خاص هر قشر و طبقه به‌ذهن ما می‌رسد، با آنچه می‌خواهیم بگوییم فرق دارد. منظور ما از زبان دزدان و تبهکاران چیز دیگری است، که عالم و آدم، این چیزها را که گفتیم،با آن مفهوم نمی‌پذیرند؛ و ما نیز همان درکی را از زبان عوامانهٔ دزدان داریم، که از قدیم همه پذیرفته‌اند، و معنای آن جا افتاده است. این زبان تمام عیار، و از هر جهت ممتاز، همان زبان عوامانه‌ای است که پایدار و فراموش نشدنی است، و برای خود سرزمین و قلمرو خاصّی دارد. زبانی است زشت، دلهره‌آور، موذیانه، مکرآمیز، زهرآگین، بی‌رحم و چند پهلو و در عین حال پرمعنی و شوم؛ زبان بینوایی است که در ضمن همه رذالت‌ها و فلاکت‌ها، این خصوصیت را نیز دارد که سرکش و عصیانگر است؛ که هم با نیکی در می‌افتد و هم با نظم و اقتدار حکومت. و این مبارزهٔ هولناک که گاهی پر مکرو فریب است و گاهی با خشونت همراه است، ناسالم است و توحّش آمیز، این زبان، به‌نظام اجتماعی حمله‌ور می‌شود؛ گاهی با نوک سنجاق فسق و فجور مسلح است و گاهی با ضربهٔ چماق جنایت. و بینوایی برای آنکه حربه‌لازم برای این پیکار را داشته باشد، زبان مخصوصی ساخته و پرداخته است؛ زبان دزدان و تبهکاران؛ زبانی عوامانه.

---

1. Jean Bart 2. Duguesne 3. Suffren

۴. Duperre، از دریانوردان معروف فرانسوی.

بیرون کشیدن زبانی که روزگاری قوم و ملتی با آن سخن می‌گفته‌اند، از اعماق فراموشی، بخشی از گذشته و سیرِ تمدن بشری را به‌ما می‌آموزد؛ و مدرک مهمّی است برای مطالعه و تحقیق اجتماعی. چنین کاری خدمتی است به‌تمدن. پلوت[1]، نادانسته، چنین خدمتی را انجام داده است؛ زیرا در یکی از نمایشنامه‌هایش دو سرباز کارتاژی را وا می‌دارد که به‌زبان فنیقی سخن بگویند. مولی‌یر هم همین کار را کرده است؛ زیرا آدمهای نمایشنامه‌هایش به‌زبانهای مردم سواحل شرق مدیترانه، و انواع زبانهای رایج در شهرستانها حرف می‌زنند. اما بیاییم بر سر زبان دزدان و تبهکاران. آیا لزومی دارد که آن را از اعماق فراموشی بیرون بیاوریم؟ در جواب این سؤال، تنها این مطلب را می‌گوییم که وقتی زبان مردم یک قوم یا یک شهرستان، در روزگار قدیم، از نظر تحقیقی دارای چنان ارزش و اعتباری باشد، قطعاً این زبان، در زمینهٔ تحقیق، از آنها ارجمندتر و معتبرتر است، زیرا زبانی است گویا، و سخنگوی بینوایی است.

زبان بینوایی، زبانی است که در کشوری مانند فرانسه، بیش از چهارقرن، نه یک یا چند موجود بینوا، بلکه بینوایی به‌گونه‌ای مطلق، با آن تکلّم کرده و منظور خود را ابراز داشته است.

براین نکته هم پا می‌فشاریم که مطالعه در معایب و مفاسد اجتماعی، و شناسایی آنها، برای درمانشان ضرورت دارد. کسی که سیر تاریخی اخلاق و ادب اجتماعات انسانی را مطالعه می‌کند، ارزش و اهمیّت کارش از ارزش کار مورّخان حوادث و وقایع کمتر نیست؛ زیرا مورّخ حوادث و وقایع، تنها لایه‌های سطحی تمدّن را به‌ما نشان می‌دهدو از درگیریهای پادشاهان و به‌دنیا آمدن شاهزادگان و عروسی تاجداران و جنگ و ستیزها و حوادث زندگی مردان بزرگ و انقلابات و دگرگونیهای ظاهری، و جمعاً همهٔ اتفاقاتی که آشکارا و در سطح جامعه می‌گذرد، حکایت می‌کند، اما

---

۱. Plaute، شاعر و نمایشنامه نویس یونان قدیم (سال ۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش از میلاد مسیح)

مورّخ آداب و خلقیات مردم، از باطن و اعماق فکر و روح یک قوم و ملت سخن می‌گوید و سیمای واقعی مردمی را به‌ما نشان می‌دهد که زحمت می‌کشند، رنج می‌برند، و در انتظار تغییر و تحوّل هستند؛ از زنی سخن می‌گوید که از زندگی دشوار خود به‌ستوه آمده، از کودکی که زیستنش به‌جان کندن می‌ماند، و از درگیریها و جنگ و ستیزهایی حکایت می‌کند که از سروصدا و جاروجنجالش کمتر کسی خبردار می‌شود، و بی‌عدالتیها و ستمگریها را افشا می‌سازد و نشان می‌دهد که در اعماق فکر و روح مردم چه چیزهایی هست، و چه نیش و نوش‌هایی؛ و از آدم‌هایی حرف می‌زند که از گرسنگی جان می‌سپارند، پابرهنه راه می‌روند و لباس ژنده می‌پوشند. از محرومان می‌گوید و از یتیمان و تیره روزان و رسواشدگان؛ و از همهٔ مردگان متحرّکی سخن به‌میان می‌آورد که در تاریکی سرگردان‌اند. تاریخ نویس طبقات و آداب و عادات مردم، باید مانند یک برادر و یک قاضی عادل، به‌زیرزمینهایی فرو رود که بیگانه را در آنها راهی نیست، و در آنجا با کسانی آشنا شود که می‌زنند و می‌کشند و می‌گریند و عذاب می‌دهند و عذاب می‌کشند؛ حق دیگران را می‌بلعند و گرسنه می‌مانند، بدکارند و بد می‌بینند؛ و همهٔ آنها در هم فرورفته‌اند و لابه‌لای همدیگر می‌لولند. این تاریخ‌نویسان، وقایع‌نگاران روح و فکر و خلق و خوی آدمیان‌اند که قطعاً کارشان از مورخّان وقایع سطحی و آشکار، پایین‌تر نیست. آیا مقام آلگیه‌ری[1] از ماکیاول کمتر است؟ آیا لایه‌های زیرین تمدّن، به‌علت آنکه تاریکتر و عمیقتر است، از لایه‌های سطحی و رویین آن اهمیت کمتری دارد؟ آیا کسی که غارهای تاریک را نمی‌شناسد، می‌تواند ادّعا کند که همه چیز را دربارهٔ کوه و کوهستان می‌داند؟

---

۱. Dante Alighieri، دانته شاعر و نویسندهٔ بزرگ ایتالیا (۱۲۶۵-۱۳۲۱) معروفترین اثرش کمدی الهی است، و نوشته‌های او در آثار ادبی ایتالیا و سراسر اروپا تأثیر گذاشته است.

PersianPDF.com

در چند کلمه بگوییم و بگذریم که به‌آسانی می‌توان به‌تفاوت و فاصلهٔ این دو دسته از مورخان پی برد. هر کس تنها به‌مسائل و وقایع آشکار و بیرونی ملتها بپردازد، مورخ خوبی نیست، و در صورتی کار او به‌کمال می‌رسد که از زندگی درونی و پنهان اقوام و ملل مطلع باشد. عکس این مطلب نیز صادق است؛ به‌این معنی که مورخ زندگی درونی و پنهان اقوام و ملل نیز باید به‌تاریخ بیرونی و آشکار آنها توجّه کند. زیرا این دو تاریخ، یعنی تاریخ سیر افکار و خلقیات و تاریخ حوادث و وقایع، در یکدیگر نفوذ می‌کنند و اثر می‌گذارند. این دو تاریخ، دو چیز و دو موضوع متفاوت‌اند که پاسخگوی همدیگرند و به‌همدیگر گره می‌خورند و غالباً خالق همدیگرند. همهٔ خطوط و آثاری که با مشیت پروردگار در سیمای بیرونی یک ملت نقش می‌بندد، موازی و مرادفش در اعماق تاریک و درونی آن قوم و ملت به‌وجود می‌آید. آشوبها و تشنّجات درونی و باطنی یک جامعه نیز، در ظاهر آن به‌صورتهایی آشکار می‌شود. پس تاریخ واقعی مجموعهٔ همهٔ این چیزهاست، و تاریخ نویس واقعی کسی است که همه چیز را بداند و ازمسائل آشکار و پنهان ملتها باخبر باشد.

آدمی دایره نیست که تنها یک مرکز داشته باشد، بلکه بیضوی است، و مانند هر بیضی دو مرکز دارد؛ یک مرکزش عمل است و مرکز دیگرش، اندیشه.

زبان عوامانه، زبان دزدان و تبهکاران، تبدیل لباس زبان است. در این نقطه، زبان شکل ظاهری خود را تغییر می‌دهد و چهرهٔ خود را با نقاب می‌پوشاند و لباسی از اصطلاحات و تعبیرات زشت و کراهت‌آور به‌تن می‌کند.

بدین گونه، ظاهری ترس‌آور پیدا می‌کند.

به‌دشواری می‌توان او را شناخت. آیا این زبان، همان زبان فرانسوی است؟ همان زبان ارجمند و نام‌آور جامعهٔ بشری؟ این زبان، حاضر و

آماده است که وارد صحنه شود و با جرم و جنایت همزبان باشد، و آمادگی دارد که خود را به‌دست تبهکاران بسپارد، تا هرگونه که می‌خواهند آن را به‌کار گیرند؛ به‌سختی راه می‌رود، به‌چوبهای زیر بغل کوی اوباشان، «کوردِمیراکل»، تکیه می‌کند. و این چوبهای زیر بغل به‌آسانی به‌چماق تبدیل می‌شوند. این زبان، خود را چوب زیر بغل گدایان می‌نامد؛ همهٔ اشباح و ارواح در چهره‌پردازی او سهم داشته‌اند؛ پایش را روی زمین می‌کشد و پیش می‌رود و سرش را راست نگاه می‌دارد. قدم برداشتن و حرکاتش دوگونه است و ابهام‌انگیز؛ برای بازی کردن هر نقشی آمادگی دارد؛ نیرنگبازان به‌او چهرهٔ ریا می‌بخشند، دستهای زهرآلود او را زنگاری می‌کنند، آتش افروزان دغالی فامش می‌سازند، و آدمکشان سرخی خون را به‌صورت او می‌نشانند.

وقتی که آدمی به‌سخنان مردم شریف جامعه گوش می‌سپارد، در مقایسهٔ زبان آنها با زبان مردمی که از اجتماع طرد شده‌اند، به‌حیرت می‌افتد. پرسش و پاسخ‌های مردم شریف مشخص است و روشن. اما وقتی که مطرودان با ما سخن می‌گویند، زمزمهٔ نفرت باری به‌گوش ما می‌رسد، که هر چند طنین کلام انسانها را دارد، ولی بیشتر به‌زوزه و نعرهٔ جانوران شباهت دارد. این زبان تبهکاران است که کلمات در آن شکل و قوارهٔ خود را از دست می‌دهند، و کسی نمی‌داند که از دنیای جانوران چه چیزهایی در آن راه یافته است که گاهی احساس می‌شود مار هفت سری به‌زبان آمده است.

این زبان، کلامی است نامفهوم در دل ظلمت، که دندان قروچه می‌رود، پچ پچ می‌کند، ویژگی و پیچیدگی را به‌هم می‌آمیزد. در تیره‌بختی، تاریکی هست؛ در جنایت، تاریکی آن بیشتر است و این دو تاریکی، چون به‌هم آمیزند، زبان تبهکاران را می‌سازند. تاریکی در فضا، تاریکی در عمل، تاریکی در لحن. زبانی است پلید و ترس‌آور که می‌رود و می‌آید و

جست و خیز می‌کند و می‌خزد و نفس‌نفس می‌زند و در فضای وسیع و مه گرفته‌ای، افت و خیز و زندگی می‌کند که لبریز است از رطوبت و شب و گرسنگی و فساد و دروغ و بی‌عدالتی و برهنگی و خفقان و زمستان. و اینهمه چیزها روزِ روشنِ بینوایان است.

به‌زجر دیدگان با دلسوزی بنگریم. افسوس! ما خود که هستیم؟ من که هستم که با شما سخن می‌گویم؟ شما که به‌من گوش سپرده‌اید، که هستید؟ از کجا می‌آییم؟ آیا اطمینان دارید که پیش از تولّد مرتکب خطایی نشده‌ایم؟ زمین بی‌شباهت به‌یک زندان نیست. از کجا معلوم که آدمی از محکومان دادگاه عدل الهی نباشد؟ از نزدیک زندگی را بنگرید! زندگی چنان آفریده شده که در هر جای آن مجازات و محکومیتی هست. شما خود را انسان خوشبختی می‌دانید؟ پس چرا همیشه غمگین هستید؟ هر روز نو، برای خود غم بزرگی دارد و دلهره‌های خرد و ریزی. دیروز نگران سلامت یکی از عزیزان خود بودید، امروز برای سلامت خود بیمناک هستید؛ فردا بی‌پولی نگرانتان خواهد کرد؛ پس‌فردا از زخم زبان یکی از ملامتگران عذاب خواهید کشید؛ و پسین فردا گرفتاری یک دوست متأثرتان خواهد کرد؛ و روزهای بعد از آن، بدی هوا، گم و گور شدن یا شکستن یک چیز گرانبها؛ و حتی تسلیم شدن به‌لذایذی که برای شما کوفتگی جسم و سرزنش وجدان به‌همراه می‌آورد، نگران و مضطربتان خواهد کرد. گاهی مسائل و اتفاقات ناگوار اجتماعی شما را آزار خواهد داد. ابری در آسمان زندگی شما ناپدید می‌شود، و ابر تازه‌ای از سویی دیگر در آن پدیدار می‌گردد. در هر چند روز شاید یک روز را بیابید که غم و غصه‌تان در آن نسبتاً کمتر باشد، و آن روز را بتوانید شاد و بی‌خیال بگذرانید. حال آنکه شما از افراد انگشت شماری هستید که خود را خوشبخت می‌پندارید وگرنه دیگران از کسانی هستند که ابر غم مدام بر زندگی آنها سایه انداخته، و یک ذرّه از جایش تکان نمی‌خورد. آنها که با

عقل و خرد سروکار دارند، کمتر امکان دارد که مردم جهان را به‌دو دستهٔ خوشبخت و بدبخت تقسیم کنند؛ زیرا می‌دانند که این عالم به‌یقین، دهلیز عالم دیگری است، و در این جهان، انسان خوشبخت وجود ندارد. و بهتر آن است که مردم جهان را به‌دو گروه روشنایی گزیدگان و ظلمت‌زدگان تقسیم کنیم.

کاستن از شمارِ ظلمت زدگان، افزودن به‌گروه روشنایی گزیدگان است. چنین چیزی باید منظور و هدف باشد. و به‌همین سبب، فریاد می‌زنیم و به‌بانگ رسا می‌گوییم: روی بیاورید به‌سوی آموزش و پرورش و علم و دانش. خواندن و نوشتن را فراگرفتن و سواد آموختن، شعله‌های روشنایی را در جهان برمی‌افروزد. با هر کلمه‌ای که مخلوق بی‌سواد بی فرهنگی می‌آموزد، جرقّهٔ روشنی در پهنهٔ عالم افروخته می‌شود.

اما روشنایی شادمانی نمی‌آورد. آدمی در روشنایی رنج می‌برد، و هر چه بیشتر در روشنایی فرو رود، وجودش گُر می‌کشد و می‌سوزد. شعله دشمن بال و پراست. سوختن و از پرواز درنماندن، از عجایب هوشمندی و نبوغ است.

هنگامی که بیشتر می‌دانید و هنگامی که دوست می‌دارید، بیشتر رنج خواهید برد. روز با دیدهٔ گریان و شبنم زده آغاز می‌شود. اگر روشن‌اندیشان، هیچ بهانه‌ای برای گریستن نداشته باشند، در غم ظلمت زدگان اشک می‌ریزند.

۲
ریشه‌ها

زبان عوامانهٔ تبهکاران، زبان ظلمت زدگان است.

در برابر این زبان معماگونه، که هم سرکوب شده است و هم سرکش، فکر آدمی در اعماق خود متأثر می‌شود، و فلسفهٔ اجتماعی به‌تأمل و مراقبه فرو می‌رود. در این زبان، مجازات و عقوبت را به‌چشم می‌توان دید. هر هجای این زبان، حال و وضعی دارد که محسوس و ملموس است. لغات عوامانه در این زبان، مثل آن است که زیر تیغ جلّاد چین خورده و خشونت تازه‌ای یافته و پنداری از روی بعضی از این لغات دود برمی‌خیزد. بعضی از جمله‌های آن، تبهکاری را در نظر شما مجسّم می‌کند که ناگهان پیراهنش را چاک می‌دهد و شانه‌های خالکوبی شده‌اش را به‌شما نشان می‌دهد. تفکّر آدمی تقریباً از پرداختن به‌این گونه مسائل امتناع می‌ورزد. استعاره، گاهی در این زبان، چنان گستاخ و بی‌شرمانه است که احساس می‌شود چندی با غل و زنجیر سر کرده است.

با همهٔ این اوصاف، این زبان عجیب حق دارد، که در قفسهٔ بزرگی، که هم برای پول سیاه جایی دارد و هم برای سکّه‌های طلا، و "ادبیات" نام دارد، برای خود گوشه‌ای داشته باشد. این زبان، چه بخواهیم و چه نخواهیم، برای خود قواعد دارد، صرف و نحو دارد، شعر و شاعری دارد، و یک زبان تمام عیار است. بعضی از کلماتش چنان بی‌قواره‌اند که گویی

ماندرَن[۱]، گوشهٔ آنها را جویده، اما بعضی از کنایه‌ها و استعاره‌هایش چنان شکوهی دارند که پنداری ویُون[۲] آنها را به‌زبان آورده است.

این شعر ممتاز و مشهور:

«اما کجا رفتند برف‌های آنتان؟»

شعری است به‌این زبان. آنتان[۳] ـ آنته آنوم ـ کلمه‌ای است به‌زبان عوامانهٔ تبهکاران "تون"[۴] که به‌معنای "سال گذشته" است. و اگر این معنا را گسترش بدهیم، شعر مفهوم وسیعتر و عمیقتری پیدا می‌کند. سی وپنج سال پیش، یعنی در سال ۱۸۲۷، در هنگام انتقال گروه بزرگی از محکومان به‌اعمال شاقّه، بر دیوار یکی از سیاهچال‌های زندان بی‌سِتر، هنوز این کلمات خردمندانه دیده می‌شد که پادشاه "تون"ها آنها را با میخ کنده بود:

les dabs d'antin timaient siempre pour la pierre du Coeser.

که در زبان ادبی، این شعر چنین معنایی دارد: «پادشاهان پیشین همیشه برای تیمّن و تبرّک می‌رفتند»، منظور آن سر دستهٔ تبهکاران، که او را با لقب پادشاه «تون» ها می‌شناختند، این بود که خود او نیز، مانند پادشاهان، برای تیمّن و تبرک به‌سیاهچال آمده بود. و در اینجا "تبرّک و تیمّن" در سیاهچال کاربرد می‌یابد.

کلمهٔ "دکاراد" décarade، در این زبان، به‌معنای حرکت سریع

---

۱. لوئی ماندرَن Mandrin از سر دسته‌های نام‌آور تبهکاران، که در ۱۷۵۵ در روئن اعدام شد.

۲. Villon (۱۴۳۱ـ۱۴۸۹) از شاعران فرانسوی

3. antan

۴. Thune در رمان نتردام دوپاری، کلوپن clopin پادشاه "تون" هاست. (ایو ـ گ).

دلیجانهای بزرگ است که کاربرد آن به‌شاعری چون ویوُن می‌برازد. کلمه‌ای که می‌تواند تاخت اسبها و پریدن جرقّه‌های آتش را از زیر سمهایشان به‌ذهن بیاورد و دهن کجی زیرکانه‌ای است به‌این مصراع از شعر ستایش انگیز لافونتن که می‌گوید :

"شش اسب نیرومند ارابه‌ای را می‌کشیدند"

اگر صرفاً از نظر ادبی در این زبان مُطالعه و تحقیق کنیم، به‌شگفتیهای بسیار برمی‌خوریم و از این کار ثمرهٔ بسیار می‌بریم؛ که این زبانی است در زبانی دیگر، نوعی غُدّهٔ بیمارگونه است، پیوندی است ناسالم، که چیز عجیبی از آن برآمده، انگلی است که ریشه‌هایش را در تنهٔ درخت کهنسال زبان سرزمین گُل[1]، استوار کرده و شاخ و برگهای نحوست‌بارش در سراسر زبان گسترده شده است. اگر در این زبان کندوکاو کنیم، در لابه‌لای آن، جز زبان عوامانهٔ قدیم سرزمین‌ما، زبانهای اسپانیایی و ایتالیایی، زبانهای مردم شرق دریای مدیترانه، زبانهای انگلیسی و آلمانی، زبان رمان[2]، زبان لاتینی، و زبانهای مردمِ با سک و سلت را خواهیم یافت. با این وضع، ترکیبی است پیچیده و عجیب؛ زبانی است زیرزمینی که همهٔ بینوایان در ساخت و ترکیب آن دست داشته‌اند. از هر ریشهٔ متروک و مطرودی، پوسته‌ای در آن به‌جا مانده؛ هر نوع تیره‌روزی و عذابی، در این برکه، سنگریزه‌ای انداخته است و هر محنت و زحمتی ردّپایی در آن، جا گذاشته است. گروهی از موجودات شرور و پست نهاد و عاصی و خشمگین، که رفته‌اند و به‌زندگی ابدی پیوسته‌اند، گاهی به‌صورت یک

---

۱. Gaule، منظور فرانسه است.

۲. Roman، زبانی برگرفته از لاتینی، که از نظر تاریخ زبان شناسی، مقدّم بر زبان فرانسه است.

کلمه در این زبان به‌یادگار مانده‌اند.

دنبال زبان اسپانیایی می‌گردید؟ این زبان در شکل قدیم خود، لبریز است از کلمات اسپانیایی برای نمونه: bofette به‌معنای نفس، که از bofeton می‌آید؛ vantane به‌معنای پنجره، که از Vantana مشتق شده است؛ gat که همان gato به‌معنای گربه است؛ acitte که همان aceyte است به‌معنای روغن. زبان ایتالیایی می‌خواهید؟ برای نمونه این لغات را می‌آوریم: spade یعنی خنجر، که همان spada است؛ carvel به‌معنای کشتی، که carvella در ایتالیایی است. زبان انگلیسی می‌خواهید؟ برای نمونه می‌گوییم: bichot به‌معنای اسقف که همان bishop است؛ raille به‌معنای جاسوس، از rascal آمده که آدم پست و فرومایه را می‌گویند؛ و pilche به‌معنای غلاف یا جلد، از Pilcher می‌آید. دنبال زبان آلمانی می‌گردید؟ برای نمونه می‌آوریم: caleur، به‌معنای پسر، از kellner؛ herse، یعنی آقا، که از ریشهٔ herzog است. زبان لاتینی را می‌جویید؟ برای نمونه می‌گوییم frangir، به‌معنای شکستن، که همان frangere است؛ و affurer، یعنی دزدیدن، که از fur می‌آید؛ Cadene، به‌معنای شمشیر، از catena برآمده. در این میان به‌کلمه‌ای اشاره باید کرد که در تمام زبانهای قارّهٔ اروپا به‌صورت اسرارآمیزی راه پیدا کرده، و آن magnus است، که در زبان اسکاتلندی به‌شکل mac[1]، و به‌معنای رئیس و سرپرست طایفه است، و به‌معنای بزرگ و سرکرده. و اما در زبان عوامانهٔ دزدان، این کلمه به‌صورت meck، و meg به‌معنای خدا آمده است. و اگر دنبال زبان مردم با سک می‌گردید، نمونه‌هایی می‌آوریم: gahisto، به‌معنای شیطان که از gaiztoa، با مفهوم بدی، می‌آید؛ و Sorgabon به‌معنای شب بخیر از کلمهٔ gabon می‌آید. از زبان مردم سلت سراغ می‌گیرید؟ نمونه‌هایش را می‌گوییم؟ blavin به‌معنای دستمال، را از blavet برگرفته‌اند؛ و menesse،

---

۱. با این حال کلمهٔ mac در زبان مردم سلت به‌معنای پسر است

یعنی زن و زن بدکار، را meinec می‌گویند، که در زبان مردم سلت به‌مفهوم سنگلاخ آمده است؛ و barantl، به‌معنای جویبار از baranton به‌معنای چشمه، آمده است؛ و goffeur، که قفل ساز است در goff به‌معنای آهنگر، ریشه دارد؛ و guédouze یعنی مرگ، از guenn-du در این زبان به‌معنای سفید و سیاه، مشتق شده است. و اگر در جست و جوی تاریخ هستید، به‌این نکته اشاره می‌کنیم که در این زبان، سکه‌های پول خُرد را maltaises می‌گویند، که یادبودی است از پولی که در کشتی محکومان به‌اعمال شاقّه در جزیرهٔ مالت رواج داشته است.

گذشته از این ریشه‌های زبانی، این زبان ریشه‌های دیگری نیز دارد که طبیعی‌تر است و با خصوصیات روحی انسان ارتباط دارد:

اوّل، آفریدن کلمات، بی واسطه و بدون کمک گرفتن از زبانهای دیگر، که رمز و راز هر زبانی در این نکته نهفته است، و اساس و پایهٔ نخست هر زبانی در اینجاست که با کلماتی که هیچ کس نمی‌داند چگونه و چرا به‌وجود آمده‌اند، منظوری را بیان می‌کند. و این، سنگ پایهٔ زبان است؛ و این زبان لبریز است از این گونه کلمات، کلماتی که بی مقدمه و بی‌واسطه، معلوم نیست از کجا و به‌ابتکار چه کسی وارد زبان شده‌اند. این کلمات دارای بن و ریشه‌ای نیستند و به‌کلمات دیگر شباهت ندارند و التقاطی از کلمات دیگر نیز نیستند. این کلمات عجیب و توحّش آمیز و گاهی کراهت آور، در تعبیر و تفسیر حالت و موضوعی، توانایی انکارناپذیری دارند و زنده و پر جوش‌اند. از این ردیف کلمات می‌توان این نمونه‌ها را آورد taule به‌معنای جلّاد؛ sabri، جنگل؛ taf، فرار؛ larbin، خدمتکار؛ pharos، ژنرال یا حاکم یا وزیر؛ rabouin، شیطان و بعضی از این کلمات، مانند rabouin هم خشن‌اند و هم وحشت‌انگیز و مانند "سیکلوپ"ها، دیوهای عبوس و خشمگین، در شنونده اثر می‌گذارند.

دوم، استعاره. طبعاً هر زبانی که می‌خواهد همه چیز را بگوید و در

عین حال همه‌چیز را پنهان کند، باید برای این منظور، صورت‌ها و اشکال متعدّدی در اختیار داشته باشد. دزدی که می‌خواهد برای دستبرد زدن توطئه چینی کند، و محکومی که می‌خواهد نقشهٔ فرار خود را با هم زنجیرانش در میان بگذارد، باید با زبان استعاره مقصودش را بگوید این زبان، از هر زبان دیگری بیشتر استعاره دارد، که نمونه‌هایی از آن را می‌توان نقل کرد: "پیچ و مهرهٔ کسی را تاب دادن" یعنی گردنش را پیچاندن؛ "پیچ دادن یعنی خوردن؛ روی هم گذاشتن"، یعنی محاکمه شدن؛ موش، یعنی دزدِ نان؛ "لانسکنه‌ها[1] حمله کردند"، یعنی باران می‌بارد. این تعبیر اشاره‌ای دارد به‌تاریخ؛ و خط کج و طولانی باران را به‌نیزه‌های خمیدهٔ "لانسکنه"ها تشبیه می‌کند؛ و همان چیزی است که ما موقع باران می‌گوییم: "می‌بارد مثل سرنیزه". و در بعضی از موارد که این زبان، دوران نخستین خود را پشت سر می‌گذارد و به‌دوران بعدی می‌رسد، کلمات نیز از آن حالت خام و ابتدایی خود در می‌آیند و شکل استعاره و مجاز به‌خود می‌گیرند. شیطان، دیگر "رابوئن" نیست، بلکه نانوا می‌شود، کسی که دیگران را در تنور آتش می‌گذارد. این کلمه بار معنایی بیشتری دارد، اما عظمت را بوئن را ندارد، و به‌راسین می‌ماند بعد از کُرنی، یا به‌اُریپید بعد از آشیل، که با زبانی نرم‌تر و پر معناتر از ادیبان پیش از خود سخن گفته‌اند. و اما بعضی از جمله‌های این زبان، که در دوران اول و در دوران دوم به‌یک صورت مانده و تغییر نکرده‌اند، هم حالت توحّش آمیز دارند و هم استعاری‌اند. برای نمونه، این جمله: "توی ماه نقب می‌زنن و جوون‌ها را رَم می‌دن"، یعنی "در شب تاریک برای دزدیدن اسبها می‌روند". این گونه جمله‌ها مانند گروهی از اشباح در ذهن ما فرو می‌روند، و کسی به‌مفهوم واقعی آنها توجّه نمی‌کند.

سوم، نیرنگ این زبان برای تبهکاران و ظلمت زدگان مفهوم زندگی را

---

۱. Lansquenet پیاده نظام اجیر آلمانی، در قرن نوزدهم.

دارد. این زبان ازهر چیز به‌میل و هوس خود بهره می‌گیرد و چیزهایی را که لازم دارد برمی‌دارد، و در وقت لزوم آن را تکه تکه می‌کند، خلاصه می‌کند، یا با خشونت صورت تازه‌ای به‌آن می‌دهد، و گاهی با کلمات معمول و مرسوم، که این چنین در همشان می‌ریزد و دگرگونشان می‌سازد، تعبیرات شاعرانه‌ای به‌وجود می‌آورد که در آنها دو چیز دیده می‌شود یکی ایجاد و ابتکارات، دیگری استعاره. و نمونه‌هایی از آن: «در شکه ورّاجی می‌کند. بویش می‌آد که گاری پالتن توی خرابه‌داره فرفر می‌کنه» که معنی‌اش این است: «سگ پارس می‌کند. گمان می‌کنم که دلیجان پاریس از توی جنگل عبور می‌کند» ... یا "آقا دیوه خره، خانم دیوه روباهه، پری دیدنیه"، یعنی "آن آقا عقل و شعور ندارد، زنش حقّه‌باز است، دخترش خوشگل است" و گاهی برای منحرف کردن شنونده، این زبان دنباله‌های بی‌معنی و کشداری مانند "اُرگ ـ ایژگ ـ اوش" به‌آخر کلمات افزایند. برای نمونه می‌گویند:

Vousiergue trouvaille bonorgue cegigotmuch

به‌جای آنکه بگویند:

Trouvez-vous ce gigot bon?

که به‌این معنی است: "این گونه ژیگوبه‌نظر شما خوب است؟" و این جمله را که کارتوش، یکی از تبهکاران نام آور، به‌یکی از نگهبانان زندان گفته بود تا بفهمد پولی که برای فرار به‌او داده، بس بوده است یا نه؟ و در این اواخر، mar را نیز به‌بعضی از کلمات می‌افزایند.

این زبان چون زبان فساد است، خود نیز زود به‌فساد می‌گراید. وانگهی چون همیشه با تبهکاران در حال پنهان شدن و گریختن است، به‌محض آنکه احساس خطر کند، شکل و قیافه‌اش را عوض می‌کند؛ و

برخلافِ گیاهان نورپسند، به‌هر جای آن که روشنایی بتابد خشک می‌شود. پس این زبان مرتباً از هم می‌پاشد و به‌صورت دیگری جمع می‌شود و ترکیب تازه‌ای می‌یابد. و این کار در تاریکی و با سرعت انجام می‌پذیرد و هرگز به‌پایان خود نمی‌رسد. در طی ده سال، این زبان به‌اندازهٔ ده قرن تغییر می‌کند. برای نمونه larton[۱] می‌شود Lartif؛ Gail[۲] می‌شود gaye؛ Fertanche[۳] بـــه Fertille؛ momignard[۴] بـه momaque؛ Siques[۵] به Frusques؛ Chique[۶] به egrugeoir؛ Colabre[۷] به colas تبدیل می‌شود. و شیطان از "گاهیستو"، به "رابوئن" و سرانجام به "نانوا" تغییر شکل می‌دهد کشیش را ابتدا "موش سیاه" می‌گفتند سپس "گراز"؛ خنجر را ابتدا "بیست و دو" می‌گفته و بعد از آن "شاخهٔ سیب" و بعدها "قلقلک"؛ مأمور پلیس را "مسخره" می نامیدند، که بعدها "اسب"، "موقرمز"، "قیطان فروش" و "آجان" جای "مسخره" را گرفتند. جلّاد را "آدم آهنی" می‌گفتند و سپس نام‌های دیگری به‌او دادند، مانند "چارلی" "کلّه کن"، و "دروگر". در قرن هفدهم از این زبان، زدو خورد کردن را، "توتون به‌همدیگر دادن" می‌گفتند؛ و در قرن نوزدهم، "پوزهٔ همدیگر را جویدن". در این دویست سال، بیش از بیست بار این اصطلاح عوض شده بود تا کار به‌اینجا رسیده بود. اگر کارتوش از سردسته‌های معروف راهزنان، یک قرن بعد زنده می‌شد و با لاسونر[۸]، به‌زبان مرسوم زمان خود حرف می‌زد، لاسونر گمان می‌کرد که او به‌زبان عبری حرف می‌زند. چون در این سالها زبان مخصوص تبهکاران، به‌رنگ و شکل دیگری درآمده بود، و طبعاً کلمات این زبان، مانند کسانی که به‌این زبان تکلّم می‌کنند، مدام در حال فرار و

از ۱ تا ۷. معنای کلمات چنین است: نان، اسب، کاه، کودک خردسال، لباس زنانه، کلیسا، گردن.

۸. Lacenaire از تبهکاران فرانسوی در قرن نوزدهم که در ۱۸۳۶، در سی و شش سالگی اعدام شد.

تغییر قیافه‌اند.

با این حال، گاهی، کلماتی از زبان پیشینیان، دوباره جان می‌گیرد و در زبان امروزی، می‌نشیند. هر منطقه نیز زبانی مخصوص به‌خود دارد؛ در قرن هفدهم، در تامپل زبانی رواج یافته بود که به‌همین نام خوانده می‌شد، و زبان "تون" ها در زندان بی‌سِتر پایگاه استواری داشت، و زندانیان، چنانکه در میان "تون" ها مرسوم بود، لفظ anche را به‌آخر بعضی از کلمات می‌افزودند. برای نمونه، به‌جای آن‌که بگویند ?bois-tu[1] می‌گفتند: ?boyanche-tu و به‌جای il croit[2]، می‌گفتند: croyanche اما همین اصل نیز ثابت نبود، و مدام این‌گونه چیزها نیز تغییر می‌کرد، و پس از مدتی لفظ دیگری به‌آخر کلمات می‌افزودند.

دانشمندان وقتی که بخواهند دربارهٔ چیزی تحقیق و تعمّق کنند، آن را در لحظه‌ای که ثابت و نامتحرّک است زیر نظر و مراقبه قرار می‌دهند. اما این زبان که مدام بخار می‌گردد و دود می‌شود و به‌هوا می‌رود، اگر موضوع مطالعه و تحقیق دانشمندی باشد، موجب دردسر او خواهد شد، و او را وادار به‌تفکر و تأمل خواهد کرد. با این وصف، تحقیق در این زمینه بسیار پرفایده و آموزنده است. در این زبان، هیچ استعاره و هیچ تغییر و تبدیلی نیست که درس سودمندی به‌ما ندهد. در این زبان، «زدن» به‌معنای «وانمود کردن» است. وقتی که می‌گویند: «بیماری را می‌زند»، مقصودشان این است که «وانمود می‌کند که بیمار است» و قدرت و قوت این زبان در نیرنگ نهفته است.

به‌نظر این تبهکاران، انسان با «تاریکی» پیوند دارد، زیرا شب را Sorgue می‌گویند و انسان را orgue و با این حساب، انسان برآمده از شب است.

تبهکاران عادت کرده‌اند که اجتماع را فضایی کشنده، و نیرویی

---

۱. به معنای : می‌نوشی؟ ۲. گمان می‌کند.

نحوست بار بدانند، و از آزادی خود چنان سخن می‌گویند که گویی تندرستی آنها در آزادی است: و کسی که بازداشت شود، "بیمار" است و مردی که در دادگاه محکوم شود، «مرده» است.

برای یک زندانی، که در یک چهار دیواری محصور شده، چیزی وحشتناک‌تر از آن نیست که به‌اجبار، پارسا و نجیب بماند. در این زبان، سیاهچال را castus می‌نامند. در این جایگاه ترس‌آور، زندگی بیرون از زندان، همیشه به‌صورتی شادی انگیز در نظرشان مجسّم می‌شود. زندانی زنجیرهای آهنین به‌پای دارد. شاید به‌گمان شما، آنها پای خود را برای راه رفتن می‌خواهند. حال آنکه چنین نیست، آنها پای خود را برای رقصیدن می‌خواهند. و به‌همین سبب وقتی که زنجیرها را ارّه می‌کنند، و پای او آزاد می‌شود، فریاد می‌کشد که "حالا می‌توانم برقصم" ارّه را basteringue می‌گویند ـ این نامگذاریها بی‌دلیل و بی مأخذ نیست ـ چنین تبهکاری دو سر دارد: یک سر، که به‌یاری آن فکر می‌کند و برای تبهکاری نقشه می‌کشد، و نان خود را در می‌آورد؛ و یک سر، که روز مرگ آن را به‌دست جلّاد می‌سپارد. سری که به‌او راه شرارت و جنایت را نشان می‌دهد، سوربن[1] نام دارد، و سری که به‌هنگام اعدام زیر ساطور گیوتین از تن او جدا می‌شود، "کُنده" نامیده می‌شود آنگاه که آدمی همه ثروتش لباس پارهٔ اوست، و دل و اعماقِ وجودش پر از بدی و شرارت است، و از نظر مادی و اخلاقی، گدایی است تمام عیار، طبعاً برای هر نوع جرم و جنایتی آمادگی کامل دارد. چنین کسی مانند شمشیر دو دم است؛ یک دم آن تیره‌روزی است و دم دیگرش سیاهکاری. در این زبان "گدا" را سرگردان می‌نامند؛ زندان محکومان به‌اعمال شاقّه را آتشدان عذاب؛ و محکوم چنین زندانی را "دسته هیزم" می‌گویند؛ و زندان را "مدرسهٔ شبانه‌روزی" نام داده‌اند، که راه و روش و منظور مجازات را از این کلمات می‌توان

---

۱. Sorbonne، دانشگاه معروف پاریس.

دریافت. اما این تبهکاران، میدان عمل بسیار وسیعی در برابر خود دارند. من و شما و هر کس دیگر، در نظر آنها می‌توانیم دزد زده باشیم. آنها میدان عمل خود را Pantre می‌گویند، که Pan یعنی همهٔ عالم. می‌خواهید بدانید ترانه‌ها و اشعاری که در زندانهای اعمال شاقّه، بر سر زبانهاست، و خودشان آنها را lironfa می‌گویند، از کجا آمده‌اند؟ گوش کنید تا بگویم :

زندان شاتلهٔ پاریس سرداب بزرگی داشت در کنار رودِسِن، که هشت پا از سطح آب پایین‌تر بود؛ پنجره و روزنه‌ای نداشت و یگانه راه آن به‌بیرون، دَرِ آن بود. هوا به‌آن راه نداشت، و سقف این سرداب گنبدی بود سنگی، فرش آن از گِل بود، آن هم به‌ضخامت بیست بند انگشت. ریزش و تراوش آب موجب شده بود که سقف آن بپوسد و ترک بردارد هشت پا بالاتر از زمین تیرکی کار گذاشته بودند و از این سو تا آن سو برفراز سرداب، که دراز بود و ضخیم، در فاصله‌های معین، زنجیرهایی از این تیرک آویخته بودند به‌درازی سه پا، و در انتهای هر زنجیری یک غل بود. محکومان به‌اعمال شاقّه را پیش از آنکه به‌زندان تولُن انتقال بدهند، در این سرداب نگاه می‌داشتند. در زیر این تیرک، آن تیره روزان را به‌زنجیر می‌بستند. و چون زنجیرها کوتاه بودند، آنها نمی‌توانستند دراز بکشند، و تقریباً به‌حال آویزان می‌ماندند. برای آنکه به‌نان و کوزهٔ آب خود برسند، ناچار بودند، بدن خود را پیچ و تاب بدهند. در بالای سرشان سقف کوتاه گنبدی شکلی بود. تا زانویشان در گل فرو می‌رفت، و پشت سرشان آلوده بود به‌مدفوع. آنها چنان به‌ستوه می‌آمدند که زانوها را تا می‌کردند و در حال نیمه آویزان، پلکها را می‌بستند و هر دم غل به‌گردنشان فشار می‌آورد و آنها را از خواب بر می‌انگیخت. بعضی از آنها در همانجا به‌آغوش مرگ می‌شتافتند. و آنها که زنده مانده بودند، برای خوردن غذایشان، که نگهبانان رویِ گلها انداخته و رفته بودند، به‌کمک پنجهٔ پا کاسه را پیش می‌کشیدند و چیزکی می‌خوردند که زنده بمانند. چند روز آنها را به‌این

حال می‌گذاشتند؟ یک ماه، دو ماه، و گاهی تا شش ماه؛ یکی از این محکومان یک سال در آنجا مانده بود. این سرداب اتاق انتظار محکومان بود. گاهی مرد تیره روزی که چندین ماه در این سرداب ترسناک عذاب می‌کشید، جرمش این بود که از لانهٔ خرگوشان شاه، خرگوشی دزدیده بود. در این گور دوزخی چه می‌کردند؟ همان کاری را می‌کردند که دوزخیان می‌کنند؛ آواز می‌خواندند، زیرا در جایی که امید نیست آوازخوانی که هست.

در ساحل جزیرهٔ مالت، وقتی که کشتی محکومان به‌اعمال شاقّه نزدیک می‌شد، پیش از صدای پاروها، صدای آوازشان به‌گوش ساحل نشینان می‌رسید. سورونسان[1]، که به‌جرم شکار قاچاق محکوم شده بود، و او را از زندان اعمال شاقّه به‌این سرداب جهنّمی برده بودند، گفته بود تنها چیزی که او را زنده‌نگاه داشت یافتن قافیه بود. گروهی شعر را چیز بیهوده‌ای می‌دانند. می‌گویند قافیه به چه درد می‌خورد؟ تقریباً همهٔ ترانه‌های این زبان در این گونه سردابهای جهنمی خلق شده‌اند. ترانه‌های حُزن انگیزی که وردِ زبان محکومان به‌اعمال شاقّه در کشتی مونتگومری[2] بود، محصول همین سرداب بودند. بعضی از این ترانه‌ها نحوست بارند، و بعضی شاد. و پاره‌ای لطیف و رقّت‌انگیز:

این دنیا تماشاخانه است
تماشاخانهٔ کودک تیرانداز[3]

هر کاری که بکنید، نمی‌توانید عشق را، این خانه نشین جاودانهٔ قلب

---

1. Survincent 2. Montgomery

۳. کودک تیرانداز، کوپیدن Coupidon است. یعنی فرشتهٔ کوچکی که تیر عشق را به‌قلب عاشقان می‌زند.

آدمی را، براندازید.

در دنیای تیرهٔ تبهکاران، هر کس رازدار خویش است. هر کس رازی دارد. و راز، این بینوایان را به‌همدیگر متصل و با هم متّحد می‌کند. اگر راز را از این تبهکاران بازگیرید، به‌آن می‌ماند که یکی از اعضای بدنشان را قطع کرده باشید. در این زبان افشای راز را «خوردن لقمه» می‌گویند. ظاهراً با این تعبیر، می‌خواهند بگویند که اگر کسی راز دیگری را فاش می‌کند، مثل آن است که لقمه‌ای از گوشت تن او را خورده باشد.

از کسی می‌پرسند: آن سیلی چگونه بود؟ با استعاره جواب می‌دهد که «برق سی و شش شمع را به‌چشم دیدم[1]».

و اما در زبان تبهکاران شمع (chandelle) را، دمیدن و پف کردن (camoufle) می‌گویند، که در زبان ادبی Camouflet و Soufflet قافیهٔ یکدیگر می‌شوند. این گونه استعارات زبان تبهکاران، گاهی در دانشمندان و نویسندگان نیز اثر می‌گذارد؛ می‌بینم که پولایه تبهکار می‌گوید: من شمعم را روشن می‌کنم؛ و به‌جای کلمهٔ شمع یعنی Camouffle, chandelle را به‌کار می‌برد؛ و ولتر در یکی از آثارش می‌نویسد: «لانگلویل لابومل،[2] سزاوار صد camoufle است». و او نیز در اینجا کلمهٔ Camoufle را پنداری از زبان دزدان وام می‌گیرد.

در هر قدم که در دنیای این زبان به‌جلو بردارید، به‌کشف تازه‌ای دست می‌یابید. کاوش در این زبان مخصوص، ما را به‌نقطهٔ برخورد جامعهٔ پذیرای نظم و جامعهٔ مطرود و ملعون می‌رساند.

این زبان به‌اعمال شاقّه محکوم شده است.

و این مسأله که اصول فکری گروهی از آدمیان در چنین گودالی سقوط کند، و ستمکاری تقدیر این اصول را این چنین به‌خواری و خفّت بکشد و

---

۱. برق از چشمم پرید.

2. Langleviel La Beaumelle

با بند و زنجیر در اعماق، نگاهشان دارد، چیزی است حیرت‌انگیز.

وای که اندیشهٔ بینوایان چه پست و حقیر است!

افسوس! ... آیا در این ظلمت کسی به‌یاری فکر و روح آدمیان نمی‌آید؟ آیا سرنوشت مقدّر کرده است که آدمی در آن گودال تاریک تا ابد چشم به‌راه فرشتهٔ نجات بماند، و چشم به‌راه دلاوری باشد که بیاید و بندهای او را بگشاید؟ در انتظار مرد بزرگی باشد که بر پشت پگاز[۱]، یا هیپوگریف[۲] بنشیند و تاخت کنان از گرد راه برسد؟ در انتظار پهلوان جنگاوری باشد که همچون سپیده‌دم، با دو بال بزرگ از گنبد آبی آسمان فرود آید؟ آیا تا دنیا دنیاست، باید چشم به‌راه آینده‌ای روشن بماند؟ آیا تا دنیا دنیاست باید در اعماق غرق آب‌ها بماند و غوغای نزدیک شدن مال[۳] را بشنود، و در زیر چرخشها و جنبشهای هولناک امواج، هر لحظه بیشتر هجوم ظلم و فشار را احساس کند؟ آیا باید در آن اعماق تاریک، بی‌روشنایی بماند و بی‌امید، صدای گامهای هولناک دیوی را از نزدیک بشنود، متشنج و لرزان و آشفته به‌خود بپیچد، و تا ابد در تاریکی، و در بند بماند؟ و مانند آندرومد[۴] تیره‌بخت باشد که با آنهمه زیبایی، برهنه و سپیداندام، در اعماق ظلمات مانده بود.

---

۱. Pegase، اسب بالداری در اساطیر یونان.

۲. Hippogriffe جانوری افسانه‌ای که نیمی از بدنش اسب است نیم دیگرش گرگ.

۳. Mal جانوری که مأمور کشتن «آندرومد» بود.

۴. Andromede، در اساطیر یونان قدیم، دختر پادشاه حبشه بود، که به‌زیبایی‌اش مغرور بود، و خود را از پریان زیباتر می‌دانست. نپتون براو خشمگین شد، و جانور هولناکی را مأمور کرد که آندرمد را زیر آب ببرد. پادشاه حبشه برای نجات کشورش، دختر خود را به‌دست آن جانور سپرد. آنگاه آندرومد را برتخته سنگ بزرگی در زیر آب به‌زنجیر کشیدند، و او هر لحظه منتظر بود که آن جانور به‌او نزدیک شود و بدنش را پاره پاره کند.

۳

زبانی که می‌گرید و زبانی که می‌خندد

از مجموع چنین بر می‌آید که زبان چهارصد سال پیشِ تبهکاران و زبان امروزی آنها، زیر نفوذ فکر و روح اسرارآمیزی است که به‌هر کلمه، گاهی حالتی اندوهگین می‌دهد و گاهی حالتی تهدید بار. اندوه مُزمن و توحّش آمیز تبهکاران کوردِ میراکل را در این زبان می‌توان یافت. آنها وقتی دور هم جمع می‌شدند، ورق بازی می‌کردند، و این ورقها مخصوص خودشان بود. چند تا از آن ورقها به‌دست ما رسیده است. روی ورق هشتِ خاج، تصویر درخت بزرگی است با هشت برگ گشنیز، که تجسّمی است از جنگل؛ و در زیر این درخت آتشی افروخته‌اند و سه تا خرگوش یک شکارچی را به‌سیخ کشیده‌اند و آن‌ها را روی آتش کباب می‌کنند، و بر سر این آتش، دیگی هم هست که سَرِ سگ شکارچی از آن بیرون آمده، و جمعاً نقشی است هراس انگیز که بیم و هراس را با شوخی و مسخرگی درآمیخته است. در چنان جایی که چنین نقشهایی را می‌پسندیدند، زبان مخصوص تبهکاران نیز شکل می‌گرفت. ترانه سرایی و مسخره‌بازی و پرخاشگری، نمودارهایی هستند از بیچارگی و درماندگی آنها، و همهٔ آن تصنیف‌ها و ترانه‌ها، که بعضی از ملودیهایشان باقی مانده و به‌نسل ما رسیده، پست و رذیلانه است، و گاهی گریه‌آور، آمیزه‌ای است از خواری و زاری. طبقهٔ دزدان ، خود را "طبقهٔ دزدان بینوا" می‌نامند، و چنین بینوایی

مانند خرگوشی است که خود را از انظار پنهان می‌کند، و موشی که می‌گریزد، و پرنده‌ای که به‌هواپرواز می‌کند. و کمتر اتفاق می‌افتد که اعتراضی بکند، و هر وقت که به‌ستوه می‌آید، آه می‌کشد. آنها آن آه و ناله‌ها را به‌زبان مخصوص خودشان بازگو کرده‌اند، و چند جمله‌ای به‌دست ما رسیده، که برگردان آن به‌زبان ما چنین است:

«من که سر در نمی‌آورم، چرا باید خداوند، یعنی خالق عالم و آدم، بچه‌های خود و نواده‌های خود را این قدر عذاب بدهد، و ناله و فریادشان را بشنود و خم بر ابرو نیاورد؟»

کسی که بینواست، هرگاه که فرصت اندیشیدن پیدا کند، خود را در برابر قانون ناچیز می‌بیند، و در برابر اجتماع حقیر؛ و ناچار زانو می‌زند و تقاضا و تضرّع می‌کند، و سعی دارد که ترحّم را برانگیزد و هر کس او را در این حال ببیند، گمان می‌کند که به‌پلیدی اعمال خود پی برده است.

در اواسط قرن هفدهم، دنیای تبهکاران دچار نوعی تحوّل شد؛ و از آن پس، آوازهای زندان و ترانه‌های دزدان، از آه و ناله فاصله گرفت و شاد و دشنام‌آمیز شد. ترانه‌های شکایت‌آمیز ***malure*** جای خود را به ***Lariffa*** داد. در قرن هجدهم، ترانه‌هایی که محکومان به‌اعمال شاقّه در کشتی‌ها و زندان‌ها می‌خواندند، شادی شیطنت آمیز و معمّاگونه‌ای داشت. یکی از این ترانه‌ها چنین بند برگردانی داشت:

میرلابابی، سورلابابو
میرلیتون ریبون ریبت
سورلابابی، میرلابابو
میولیتون ریبون ریبو

که شادمانه بود و پر از جست و خیز؛ گویی کلمات را با نوعی

روشنایی فسفری برق و جلا داده بودند و با یک جهش ناگهانی، پاره‌های آتشگون مواد مذاب را به‌میان جنگلی پرتاب کرده بودند.

و این ترانه‌های شاد را گاهی به‌هنگامی می‌خواندند که آدمیزادی را در سردابی یا در جنگلی خفه می‌کردند.

تحوّلی بزرگ بود و بسیار جدّی در قرن هجدهم، تصوّرات مالیخولیایی این طبقهٔ غمگین از بین رفته بود. این طبقه به‌خنده افتاده بود، و خدای بزرگ و شاه را به‌باد نیشخند می‌گرفت. در دوران لوئی پانزدهم، تبهکاران در زبان مخصوص خود، پادشاه فرانسه را "مارکی دو پانتن"[1] می‌نامیدند، و جمعاً شاد و شنگول بودند. و نور ضعیفی از ظلمتکده‌هایشان به‌بیرون می‌تراوید که پنداری دیگر عذاب وجدان را حس نمی‌کردند، و به‌جای آنکه شهامتشان نومیدانه باشد، بی‌پروایی آنها با بی‌بند و باری و بی‌خیالی آمیخته بود. این وضع ظاهراً نشان می‌داد که تبهکاران، دیگر جرایم و جنایات خود را پلید نمی‌شمرند، و نمی‌دانم در میان اندیشمندان چه تکیه‌گاهی یافته بودند که خود نیز از آن خبر نداشتند. این تحوّل روحی در عالم تبهکاران، حاکی از آن بود که دزدیدن و غارت کردن رفته‌رفته، در دنیای فلسفه یا سفسطه جای پایی برای خود باز کرده بود، و کم‌کم قباحت تبهکاری تا حدودی از بین رفته بود. در این دگرگونی، تبهکاران باید خود را مدیون فلسفه و سفسطه بدانند، که اگر وضع به‌همین ترتیب پیش برود، باید در انتظار آینده‌ای شگفت انگیز بود.

لحظه‌ای در اینجا مکث کنیم. متّهم ما در این بحث کیست؟ قرن هجدهم متّهم ماست یا مکتب‌های فلسفی آن دوران؟ نه! چنین نیست. به‌قرن هجدهم نمی‌شود عیب و ایراد گرفت. در آن قرن، بنیادگذاران دائره‌المعارف، و پیشگام آنها، دیدرو[2]، و فیزیوکراتها[3] به‌سرکردگی

---

1 - marquis de Pantin 2. Diderot

۳. physiocrates پیروان نظریه‌ای اقتصادی، که هواخواهان آن به‌پیروی از دکتر Quesnay

تورگو[۱]، و فلاسفه به‌رهبری ولتر، و خیال پردازان، و در صدر آنها ژان ژاک روسو، چهار قدّیس مبارزند؛ و پیشرفت همه جانبهٔ جامعهٔ بشری به‌سوی روشنایی مدیون آنهاست. آن چهار مبارز، چهار پیشگام جامعهٔ بشری‌اند که از چهار جهت به‌سوی ترقّی و تکامل می‌تازند. دیدرو به‌سوی نیکی پیش می‌رود، تورگو به‌سوی سود، ولتر به‌سوی درستی، وروسو به‌سوی عدل. اما در کنار فیلسوفان، و در زیر قدمهایشان، سفسطه‌گران جای گزیده‌اند که گیاهانی هستند زهرآلود، و همچون شوکرانی در یک جنگل دوردست و دست نخورده، به‌آسانی رشد می‌کنند. در آن قرن بود که جلّادان از فراز پلکان کاخ دادگستری، کتابهای اندیشمندان رهایی‌بخش جامعهٔ انسانی را به‌میان شعله‌های آتش پرت می‌کردند، نویسندگانی که امروز دیگر کسی نامشان را به‌یاد ندارد، و در آن هنگام پادشاه به‌آنها امتیازات زیادی داده بود و تشویقشان می‌کرد، چیزهایی می‌نوشتند و به‌دست مردم می‌دادند که ویرانگر و زیان‌بار بود؛ و بینوایان با حرص و ولع آن کتابها و جزوه‌ها را می‌خواندند. بعضی از نسخه‌های آن گونه تألیفات را، که زیر نظر و به‌همّت یکی از شاهزادگان انتشار یافته، اینک در قسمتهای محرمانهٔ کتابخانه‌ها نگاه می‌دارند. این کتابها را که تأثیر گذار بودند، به‌گونه‌ای مرموز و ناشناخته، در دسترس عموم قرار می‌دادند؛ و همین ناشناخته بودن و مرموز بودن، اشتیاق عموم را بیشتر بر می‌انگیخت، و خطرناک‌ترشان می‌کرد؛ زیرا این تألیفات نه در کتابفروشی‌ها، بلکه در پنهان و در تاریکی تکثیر و توزیع می‌شدند. از میان نویسندگان آنها، کسی که آثارش بیش از دیگران در ذهن جامعه تأثیرات

← کشاورزی را تنها منبع ثروت می‌دانند.

۱. Turgot اقتصادان فرانسوی، که در دوران لوئی شانزدهم به‌وزارت رسید. از کارهای عمدهٔ او حذف عوارض گمرکی در داخل بود.

بد و ناسالمی به‌جای گذاشت رستیف دولابرتون[1] بود.

این شیوه، نه تنها در فرانسه، بلکه در همهٔ اروپا پیروانی داشت؛ و در آلمان، بیش از کشورهای دیگر زیان‌آور بود. شیللر این موضوع را در یک دورهٔ مشخص، در اثر معروفش به‌نام «راهزنان»[2]، کوتاه و فشرده بازنگری می‌کند و به‌ما می‌آموزد که دزدی و غارتگری در برابر مالکیت و کار؛ به‌اعتراض ایستاده‌اند و چهرهٔ پرخاشجویشان را نشان می‌دهند، و اندیشه‌ها و پندارهای نادرست، چهره‌هایشان را با لعاب افکار ظاهراً منطقی و فلسفی می‌پوشانند، و با ظاهری موجّه، سعی در فریب دادن اذهانِ سادهٔ مردم دارند. گاهی این اندیشه‌ها چنان زیبا و مردم فریب‌اند که حتی در میان کارگران و زحمتکشان نجیب و شریف هواخواهانی پیدا می‌کنند. سفسطه گران، مانند کیمیاگران، معجون ظاهراً فلسفی و دست ساز خود را به‌خوبی می‌شناختند و از حقیقت با خبر بودند. اما توده‌ها از واقعیت بی‌اطلاع بودند و، به‌همین دلیل، این نوع فلسفه‌های کذائی از هر سو پیش می‌رفتند. چنین چیزی، به‌هر شکل که باشد، مهم و خطرناک است. خشم و کین از رنج پدید می‌آیند، و تا هنگامی که طبقات خوشبخت جامعه، یا درخواب‌اند یا وانمود می‌کنند که حق را نمی‌بینند، و در هر دو حال چشمان خود را بسته‌اند، خشم و کین طبقات بدبخت مشعل خود را بر می‌افروزد و جامعه را با این شعله‌ها می‌آزماید. آزمایش با خشم و کین، چیزی است هراس‌آور.

گاهی این جنب و جوشها به‌خشم و خروشی هول‌انگیز می‌انجامد، عصیان «ژاکری»[3]ها در چندین قرن پیش از این نوع عصیانگری‌هاست، که در مقایسه با شورشها و انقلابات اجتماعی، بسیار ناچیز می‌نماید. زیرا

---

1. (۱۸۰۶ ـ ۱۷۳۴) Restif de la Bretonne　　2. Brigands

۳. Jacqueries این شورش دهقانی، در نیمهٔ ژوئن ۱۳۵۸، مناطق زیادی از فرانسه را به‌آتش کشید.

این قسم پرخاشگری‌ها در واقع جنگ بین ظالم و مظلوم نیست، بلکه عصیان گروهی مردم پریشان حال است بر ضد نظم و سلامت اجتماع، و در این عصیان همه چیز زیر و رو می‌شود.

این عصیان زلزله‌ای بود که در میان خلق افتاد.

این پرخاشگری‌ها همه‌چیز را درهم می‌ریزند و می‌توانند تداوم داشته باشند. اما در اواخر قرن هجدهم، انقلاب بزرگ فرانسه، این جنبش عظیم برای رسیدن به‌صداقت و عدالت، به‌این نوع شورشهای پرخاشگرانه پایان داد. انقلاب بزرگ فرانسه، نوعی آرمان خواهی بود که شمشیر در کف، قد راست کرد و با جوشش و جنبشی پرتوان و پرشتاب، موفق شد که دروازه‌های بد را ببندد و دروازه‌های خوب را بگشاید.

انقلاب فرانسه این نوع مسائل را حل کرد؛ حقیقت را در همه جا گسترش داد، گنداب‌ها را از بین برد، و موجب پاکیزگی زمانه شد، و تاج را بر سر مردم گذاشت.

در حقیقت، می‌توان گفت که انقلاب فرانسه، برای دوّمین بار، انسان را خلق کرد و به‌او جانی دوباره بخشید؛ زیرا حق و حقیقت را به‌انسان عطا کرد.

قرن نوزدهم، میراث دار اوست و از میراث او بهره می‌برد. امروز دیگر آن شورش‌های کور، نمی‌توانند سربلند کنند؛ و هر کس منکر این حقیقت باشد، نابیناست؛ و اگر تردیدی در این نکته داشته باشد، ابله است. انقلاب، واکسنی است بر ضدّ شورشهایی از نوع «ژاکری».

به‌لطف انقلاب فرانسه، حال و وضع جامعه دگرگون شد؛ میکرُوب بیماریهای سلطنت طلبی و ارباب ـ رعیتی دیگر در خون ما وجود ندارند. قرون وسطی دیگر در زندگی ما جا و مکانی ندارد. دیگر ما در دوره و زمانه‌ای نیستیم که شورشهای کور و هراس انگیز سربلند کنند و موجب شوند که ما در زیرگامهای خود جنب و جوش جریانات ترس آور را حس

کنیم، و یکباره ببینیم که این موش کورهایی که از زیر خاک عبور می‌کنند ناگهان از گوشه‌ای سردر بیاورند.

انقلاب، معنی و مفهوم اخلاقی دارد. وقتی که احساس حق طلبی گسترش یابد، احساس انجام وظیفه بسط پیدا می‌کند. روبسپیر بحق می‌گوید: حقوق ملت، همانند آزادی است؛ در جایی پایان می‌یابد که آزادی دیگری آغاز شود. بعد از سال ۸۹، ملت در فرد متعالی گسترش می‌یابد. دیگر آدم فقیری را نمی‌بیند که صاحب حقّی نباشد؛ و حتّی بینوایی که از گرسنگی می‌میرد، در خُود شرافت و حیثیت کشورش را احساس می‌کند. سلاح هر شهروند، شایستگی و برازندگی اوست. هر که آزاد باشد با وجدان است. کسی که رأی می‌دهد و انتخاب می‌کند، حکومت در دست اوست. و فسادناپذیر بودن از همین اصل ناشی می‌شود. به‌همین دلیل، در چنین عصری، زیاده طلبی‌های نادرست به‌جایی نمی‌رسد. در چنین فضایی، شجاعان کمتر برای افزون طلبی وسوسه می‌شوند. و سلامت انقلاب در این است که در روز رهایی، در چهاردهم ژوئیه، و در دهم اوت، دیگر افراد پست نهاد وجود نداشته باشند؛ و هر جمعی که در جایی گرد می‌آید، نخستین فریادش این باشد "مرگ بردزدان!"، که ترقی و تعالی انسان با شرف ساخته می‌شود، و حکومت آرمانی قانون با پست فطرتی و تبهکاری سازگار نیست. در سال ۱۸۶۸، همهٔ گنجینه‌های کاخ تویلری را در چند گاری به‌جای دیگری منتقل کردند. پاسداران این گنجینه‌ها چه کسانی بودند؟ کهنه فروشهای حومهٔ سنت آنتوان،و گروهی دیگر از پاره پوشها. این پاره پوشها به‌مرحله والایی از پارسایی و تقوا رسیده بودند. صندوقهایی که بار این گاریها بود، درهایشان باز بود یا نیمه‌باز، و در میان صدها گوهر گرانبها که در این صندوقها جای داشتند و چشمها را خیره می‌کردند، تاجی بود از الماس، که با یاقوت‌های درشت زیور یافته بود، و بیش از سی میلیون می‌ارزید، و

PersianPDF.com

پاره پوشان پا برهنه، نگهبان این تاج سلطنتی بودند.

پس دیگر شورشیان ژاکری در میان ما نیستند. آن ترس کهن، آخرین اثرش را از دست داده، و دیگر از این پس نمی‌تواند در سیاست به‌کار گرفته شود. آن شبح سرخ فام، از حرکت و جهش باز مانده است، و اینک همه عالم همه چیز را می‌دانند. دیگر مترسک‌ها کسی را نمی‌ترسانند. پرندگان با مترسک‌ها انس گرفته‌اند، و حتی روی آن می‌نشینند، و بورژواها به‌آن می‌خندند.

۴

دو وظیفه: هشیاربودن و امیدوار بودن

آیا باید گفت که همه خطرهای اجتماعی از بین رفته است؟ بی‌تردید، نه! اما شورشیان، از نوع ژاکری، دیگر وجود ندارند، و از این بابت اجتماع می‌تواند آسوده خاطر باشد. اجتماع می‌تواند مطمئن باشد که خون به‌مغز او هجوم نخواهد برد بااین حال، باید مراقب ریه‌های خود باشد. از سکته هراسی نیست، اما خطر بیماری سل هنوز وجود دارد. سل در یک اجتماع، نامش «بینوایی» است.

ذره ذره جان سپردن چه تفاوت می‌کند با آنکه صاعقه یکباره فرود آید و آدمی را بکشد؟ از تکرار خسته نشویم، که بیش از از هر کار باید به‌فکر و تأمل پرداخت درباره حال و روز محرومان و دردمندان. از آنها دلجوئی کردن، فضای زندگی شان را پاکیزه ساختن، دوستشان داشتن، افقشان را وسعت بخشیدن، در تعلیم و تربیتشان کوشیدن، در زندگی راهنمایشان بودن، فرصت بی‌کار ماندن و ول گشتن به‌آنها ندادن، از بار زحمتشان کاستن و برآسایش آنها افزودن، فقر را در محدودهٔ کوچکی به‌تنگنا انداختن، برای فعالیتهایی اجتماعی امکانات وسیع به‌وجود آوردن، مانند بریاره[1] با صد دست از هر سو زیر بازوی گرفتاران و درماندگان را گرفتن، همه توان دولت و جامعه را برای ایجاد کارگاهها و

---

۱. Briaree، غول افسانه‌ای یونان قدیم که پنجاه دست داشت.

کارخانه‌ها، و تأسیس مدارس و هنرکده‌ها به‌کار گرفتن، دستمزدها را بالا بردن، بین کار و در آمد، از سیری ترکیدن و از گرسنگی مردن، تناسب و تعادل برقرار کردن، و خلاصه بگوییم دستگاههای دولتی و اجتماعی در کارهایی از این دست انسانهای مهربان و خوش قلب هرگز از یاد نمی‌برند. زیرا لازمه برادری همین چیزهاست. و حتی افراد خودخواه و مغرور این حقایق را می‌دانند که حکومت نیز باید این کارها را در صدر نیازمندیهای جامعه قرار دهد.

این نکته را نیز بگوییم که همه چیزهایی که شرح دادیم تنها ابتدای کار است. مسئله اساسی آن است که هرکار وقتی می‌تواند به‌صورت قانون در آید که آن را بر "حق" بشماریم.

در این مورد، اصرار نمی‌ورزیم. چون جای بحث آن، در اینجا نیست.

اگر طبیعت، حکمت و مشیت نامیده شود، اجتماع را نیز باید بصیرت و معرفت نام داد. رشد معنوی و اخلاقی یک جامعه، ضرورت و اهمیتش کمتر از پیشرفتها و ترقیات مادی آن نیست.

دانایی و معرفت برای یک جامعه امری است حیاتی. تفکر از نخستین نیازهای جامعه است. غلات غذای جسم است و حقیقت غذای روح آدمی. ذهنی که از دانایی و خرد بپرهیزد ناتوان می‌شود. شکم‌های گرسنه ترحم ما را برمی انگیزند. برای افکار و اذهانِ گرسنه نیز دلسوزی کنیم. اگر در عالم چیزی باشد که ازجان کندن انسانی به‌علت گرسنگی دردناکتر باشد، بی‌تردید فکر و روح آدمیانی است که آن قدر در تاریکی می‌ماند که می‌پلاسد و از بین می‌رود.

ترقی یک جامعه، به‌حل کردن این مسئله بستگی دارد. و سرانجام روزی می‌رسد که همه شگفت زده می‌شوند، وقتی که می‌بینند بشر در همه جا به‌سوی ترقی و تعالی گام بر می‌دارد، و همزمان با این پیشرفتها، قشرهای محروم و عقب مانده نیز از بدبختی و تیره روزی در آمده‌اند، بر

اثر بالا رفتن سطح مادی و معنوی جامعه، بینوایی نیز از میان می‌رود.

هر کس این راه حل را نپذیرد و در صحت آن تردید داشته باشد، اشتباه می‌کند.

در این زمان که ما زندگی می‌کنیم، گذشته هنوز قدرتش را از دست نداده است و باز آمده، و راستی که چه شگفت آور است باز آمدن و دوباره جوان شدن یک جنازه، و می‌بینیم که این جنازه به‌راه افتاده، و ظاهری پیروزمند دارد! و با همه عواملش یعنی با خرافات و موهوم پرستی باز آمده است و شمشیرش یعنی استبداد را، و درفش خود، یعنی نادانی را در دست دارد.. می‌بینیم که در کوتاه زمانی، جنازهٔ گذشته در جنگ پیروز شده است و همچنان پیش می‌تازد و تهدیدمان می‌کند و قاه‌قاه می‌خندد. او پشت دروازه‌های ماست. اما نباید نومید شویم و خود را ببازیم، بلکه باید اردوگاهی را که هانیبال سپاهش را در آن گردآورده، درهم بریزیم.

ما که ایمان داریم، از چه چیز بترسیم؟

عقب‌نشستن اندیشه‌ها دیگر ممکن نیست؛ همچنان که رودها را نمی‌توان به‌عقب باز گرداند.

اما کسانی که آینده را نمی‌خواهند، باید در این باره کمی فکر کنند. وقتی که آنان با ترقی و تعالی مخالفت می‌ورزند، آینده را محکوم نمی‌کنند، بلکه به‌محکومیت خود رای می‌دهند. آنان تسلیم بیماری تاریک‌اندیشی می‌شوند؛ گذشته را به‌خود تزریق می‌کنند. برای گریز از فردا یک راه بیشتر وجود ندارد، و آن، مُردن است.

مرگ دیر یا زود به‌سراغ جسم ما می‌آید، اما روح بی‌مرگ است، و چیزی که ما در پی آن هستیم، در همین جاست.

آری، رازها آشکار می‌شود، معما خود به‌زبان خواهد آمد و مسئله حل خواهد شد. آری "ملّت" درقرن هجدهم طرح ریزی شد و در قرن

نوزدهم به‌کمال خواهد رسید.

و هرکس در این مورد تردید داشته باشد، ابلهی بیش نیست. جهان در آینده به‌سلامت و سعادت دست خواهد یافت. مشیت الهی چنین مقدر کرده است.

اجتماعات بزرگ بشری در آینده به‌سوی ترقی و کمال خواهند رفت و روزی خواهد رسید که وضع و حالشان منطقی و قابل قبول شود، یعنی به‌سوی تعادل، رو به‌سوی عدل گرایش یابند. نیرویی که هم زمینی و هم آسمانی است، از بطن بشریت بر خواهد آمد و بر او حکم خواهد راند و این نیرو معجزه‌ها خواهد کرد و بشر را به‌فرجامی شگفت آور خواهد رساند. این نیرو به‌یاری علم، که از آدمیان کسب می‌کند، و وقایعی که از سوی دیگر به‌یاری‌اش می‌شتابند، استحکام می‌یابد و از تضاد و پیچیدگهای مسائل و معضلات، که حل آنها محال می‌نماید، نمی‌هراسد، و در حل مسائل و مشکلات نظری و عملی توان لازم را دارد. از چنین نیروی اسرارآمیزی می‌توان توقع داشت که شرق و غرب را در یک روز زیبا، در اعماق گورستان رو به‌رو کند، و بناپارت رابا پیشوایان مذهبی مسلمانان، در اهرام مصر به‌بحث و گفت و گو وادارد.

در انتظار چنان روزی، در پیشرفت مداوم روح و فکر آدمیان، تردیدی و تأملی و توقفی جایز نیست. فلسفه اجتماعی اساساً دانش صلح و آشتی است، و هدف آن نابود کردن خشم است برای این منظور، فلسفه درعلل و اسباب درگیریها و دشمنی‌ها مطالعه و تحقیق می‌کند و در این مسیر از آزمایش و تجزیه و تحلیل و ترکیبِ دوباره دست‌بردار نیست. فلسفهٔ اجتماعی در مسیر کاستن پیش می‌رود، کاستن خشم و کین.

این واقعه، که یک جامعه درتندبادی از هم بپاشد، در تاریخ نظایر بسیار دارد. تاریخ پر است از ماجرای فرو پاشی خلقها و امپراتوریها در یک روز روشن و خوب. این گردباد، این چیز ناشناخته، ناگهان سر

می‌رسد، یک جامعه را با همهٔ آیینها و رسوم و قوانین آن در هم می‌ریزد و با خود می‌برد. تمدنهای باستانی هند، کلده، ایران، آشور، مصر، یکی پس از دیگری، فرو ریختند و از میان رفتند. چرا؟ نمی‌دانیم. دلیل و علت این تیره‌روزیها چه بود؟ آیا عیب و نقصهایشان را آن چنان حفظ کردند که از بین رفتند؟ این مرگ و میرهای خوفناک یک قوم و ملت را تا چه اندازه می‌توان به‌حساب خودکشی گذاشت؟ این پرسشها بی‌پاسخ اند. این تمدنهای کهن و محکوم، در تاریکی فرو رفتند. ما بیش ازاین حرفی نداریم، و اینک با نوعی وحشت، فرو رفتن کشتی‌های بزرگ بابل، نینوا، طرسوس،[1] و روم رادر میان امواج کوه پیکر قرنها، و درکام تاریکی می‌نگریم. اما تاریکی آنجا روشنایی اینجاست. ما از عیوب و مفاسد تمدنهای کهن اطلاع زیادی نداریم، اما عیب و نقصهای تمدن امروز خودمان را می‌دانیم، و هر گوشه‌اش را به‌وضوح می‌بینیم. حسن‌هایش را می‌بینیم و عیبهایش را. در هرجا که درد و مرضی حس می‌کنیم، با کارد جراحی تحقیق می‌شکافیم؛ و تشخیص بیماری موجب می‌شود که دارو و درمانش را زودتر بیابیم. تمدن ما که محصول رنجها و زحمتهای بیست قرن است درنظر همه عالم عظیم است و شگفت آور. برای نجات دادن چنین تمدنی، باید به‌هر زحمتی تن داد؛ باید آن را مصفا کرد، به‌آن روشنایی بیشتری بخشید، و همه تلاشها و کوششهای فلاسفه باید در این راه به‌کار رود. فیلسوف امروزی یک وظیفه بزرگ دارد و آن گوش دادن به‌ضربان قلب تمدن است.

بار دیگر می‌گوییم، آزمایش ضربان قلب، به‌تمدن شور و شوق بیشتری می‌بخشد. و ما می‌خواهیم این صفحات را که "میان‌پردهٔ" ناهمساز یک نمایش دردناک است، در اینجا به‌پایان برسانیم، و به‌این نکته اصرار می‌ورزیم که حتماً باید تمدن امروزی رابه‌شور و شوق انداخت و

---

۱. Tarsous، در ترکیه ـ مغرب آدانا.

به‌او جرأت و جسارت بخشید. در ورای مسئله میرا بودن یک جامعه نامیرا بودن و جاودانگی جامعه بشری احساس می‌شود. کره زمین، در این گوشه و آن گوشه‌اش از این گونه زخمها و جراحتها دارد، و این زخمها مانند کوههای آتشفشان سر، باز می‌کنند و چرکها و پلیدیها مانند بخار گوگرد بیرون می‌ریزند؛ و همین، باعث سالم بودن و بر جا ماندن جامعه بشری می‌شود. بیماریهای اقوام و ملل موجب مرگ نوع بشر نخواهد شد.

با این وصف هر کس سیر تحول اجتماعات بشری را دنبال می‌کند، در لحظاتی سرش را تکان می‌دهد، زیرا متوجه می‌شود که حتی نیرومندترین و محبوبترین و منطقی‌ترین جامعه‌ها، دوران مشخص و محدودی دارند، که وقتی به‌انتهای آن برسند، از هم متلاشی می‌شوند.

آینده فراخواهد رسید؟ هر وقت که جامعه‌ای به‌تاریکترین روزهای خود برسد، آدمی این سؤال را به‌زبان می‌آورد. رو به‌رو شدن خودپرستان مغرور با بینوایان چه غم‌انگیز است! که دریک سو خودپرستان مغرور در یک صف می‌ایستند، با خیالات واهی و آموزشهای تیره و تار اشرافی و اشتهای سیری‌ناپذیرشان در اثر مستی و منگی و گیجی به‌علت افراط در خوشگذرانی، و ترس ازرنج و زحمت، و غرور بی‌نهایت؛ و در صف دیگر بینوایان در کنار هم می‌ایستند، با حرص و حسادت و کینه ناشی از تماشای شادی دیگران، و جنب و جوش دائمی برای یافتن یک لقمه نان، و غمها و غصه‌ها و نیازمندیهایشان، و نادانیها و ناپاکیهایشان.

آیا باید هنوز چشم به‌آسمان دوخت؟ آیا نقطه روشنی که به‌چشم می‌آید، فروغی است که خاموش خواهد شد؟ چه وحشت‌آور است که ببینیم کمال مطلوب بشری این چنین در ابرها پنهان شود، درخشان، و در عین حال حقیر و مطرود و دست نیافتنی باشد، و از هر سو ابرهای تاریک در اطراف آن گرد آمده باشند. با این وصف، این رؤیای درخشان به‌اندازهٔ ستاره‌ای که در کام ابرها فرو رفته، در خطر نیست.

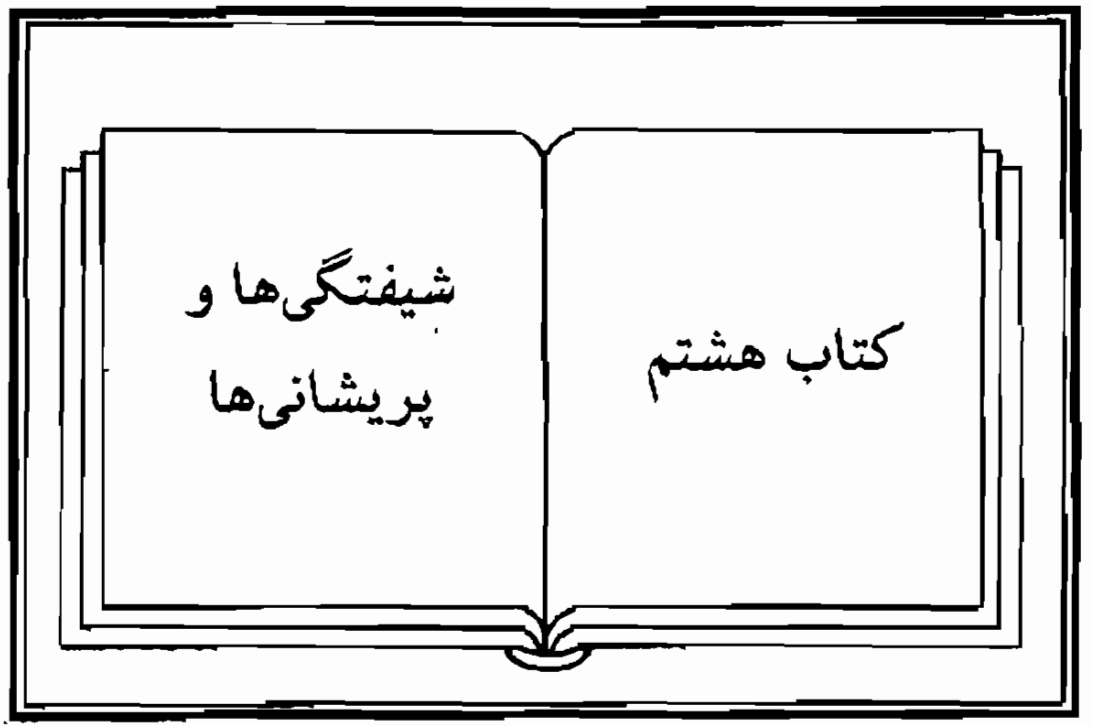
کتاب هشتم
شیفتگی‌ها و
پریشانی‌ها

۱

روشناییِ محض

خواننده قطعاً متوجه این مطلب شده است که اپونین، بعد از آنکه از پشت میله‌های دَرِ آهنین، ساکنان خانه واقع در کوچه پلومه را ـ که به‌اشارهٔ مانیون برای کسب اطلاعات به‌آنجا رفته بود ـ شناسایی کرد، به‌تبهکاران خبر داد که در آنجا خبری نیست و بهتر است که از آن چشم بپوشند؛ و از سوی دیگر ماریوس را به‌آنجا برد و خانه را به‌او نشان داد و ماریوس بعد از چند روز که با شیفتگی و شوریدگی در آن اطراف پرسه زد، سرانجام به‌جادوی جاذبه‌ای که آهن را به‌سوی آهن رُبا می‌کشاند و عاشق را به‌سوی سنگهای دیوارخانهٔ معشوق، از نرده‌های آهنین در به‌آن سو رفت و وارد باغِ کُوزت شد، به‌همان ترتیب که رُومئو به‌باغ ژولیت راه یافته بود. و در حقیقت کار او از رُومئو آسانتر بود، زیرا رُومئو با زحمت بسیار از دیوار باغ بالا رفته بود؛ و دیوار باغ کُوزت دری داشت آهنین و زنگ زده و فرسوده، که در جای خود مانند دندانهای پوسیده سالخوردگان می‌لرزید؛ و ماریوس برای رفتن به‌آن سوی در، کاری جز این نکرد که فاصله نرده‌های در را با اندکی فشار بیشتر کرد، و چون باریک اندام بود، به‌آسانی از میان نرده‌ها گذشت و به‌باغ قدم گذاشت.

چون در کوچه پُشت دیوار باغ کمتر کسی در رفت‌وآمد بود، و معمولاً ماریوس در تاریکی شب وارد باغ می‌شد، این احتمال بسیار کم بود که

رهگذری او را ببیند.

بعد از آن لحظه متبرّک و مقدس، که بوسه‌ای جسم و جان آن دو را به‌یکدیگر پیوند داده بود، ماریوس هر شب برای دیدار کوزت به‌باغ می‌رفت. اگر کوزت در چنین ایّامی گرفتار عشق مردی هرزه و هوسران شده بود، همه چیزش را از دست می‌داد؛ در جهان انسانهای پاکدل و بخشنده زود تسلیم می‌شوند، و کوزت یکی از آنان بود، و از سخاوتهای یک زن تسلیم شدن اوست. عشق با آن جایگاه بلندی که دارد، معلوم نیست چگونه با شرم، این کوردل آسمانی درمی‌آمیزد. و شما ای موجودات نجیب، به‌خاطر ما چه خطرهایی را به‌جان می‌پذیرید! شما زنها، دل به‌ما می‌دهید و ما خواهان جسمتان هستیم. دل برای شما می‌ماند و در تاریکی، با جسمی لرزان به‌آن می‌نگرید. عشق حدّ وسط ندارد، یا نابود می‌کند یا رهایی می‌بخشد. و آدمی نیز سرنوشتی جز این ندارد: نابود شدن یا به‌سلامت به‌مقصود رسیدن. عشق چنین سرنوشتی را، با دشوارترین پیچیدگیهایش، برای آدمی پیش می‌آورد. عشق اگر مرگ نباشد، بی‌تردید زندگی است؛ گهواره است و گور؛ احساسی در دل ما می‌گوید آری و نه. در میان همه مخلوقات خداوند، دل آدمی چیزی است که بیش از هر چیز دیگر نورافشانی می‌کند، و متأسفانه بیشترین تاریکی نیز از آن برمی‌آید.

خواست خداوند بود که کُوزت با چنان عشقی رو در رو شود که رهایی‌بخش باشد.

در ماه مه ۱۸۳۲، همه شب در این باغ محقر و در هم ریخته، و در میان بوته‌هایی که هر شب از شب پیش معطرتر و پُربرگ‌تر می‌شدند، این دو موجود که آمیزه‌ای بودند از حیا و معصومیت، و لبریز بودند از صفا و محبت، و به‌فرشتگان نزدیکتر بودند تا به‌آدمیان، همدیگر را می‌دیدند و با نجابت و اشتیاق در کنار هم می‌نشستند. آن دو، ستاره‌هایی بودند که

برای همدیگر می‌درخشیدند. ماریوس در نظر کوزت تاجی بر سرداشت، و کوزت ماریوس را در میان هاله‌ای از نور می‌دید. همدیگر را لمس می‌کردند، به‌چشمان هم می‌نگریستند، دست هم را می‌گرفتند، تن را به‌هم می‌فشردند، اما مرزی برای خود داشتند که از آن فراتر نمی‌رفتند. چنین نبود که دانسته این حریم را حفظ کنند؛ نه! چیزی نمی‌دانستند. در برابر ماریوس پاکدامنی کوزت سدّی بود، و نجابت ماریوس حامی و پشتیبان کوزت به‌شمار می‌رفت. نخستین بوسه آخرین بوسه نیز بود. ماریوس تنها سر انگشتان کوزت را می‌بوسید یا گوشه روسری و یا حلقه‌ای از گیسوان او را، و از این پیشتر نمی‌رفت. کوزت برای او یک زن نبود، عطری بود دلاویز، که او را می‌بویید و او را تنفس می‌کرد. کوزت از هیچ چیز مضایقه نمی‌کرد، و ماریوس توقّعی بیش از این نداشت. کوزت خوشحال بود و ماریوس خشنود. در حالتی می‌زیستند که دلخواهشان بود و شیفتگی نام داشت، که ادامهٔ شور و شیدایی وصف ناپذیرشان بود پس از نخستین بوسه. دو قو بودند که بر فرازِ یونگفرو[1]، به‌دیدار همدیگر می‌شتافتند.

در این لحظات عاشقانه، که هوس در زیر دست توانای شوق خاموش می‌شود، برای ماریوس برهنه کردن یک زن روسپی آسانتر می‌نمود تا بالا زدن دامن کوزت تاروی قوزک پای او. به‌یک شب که مهتاب باغ را روشن کرده بود، کوزت خم شد تا چیزی از روی زمین بردارد، و در این حال گردن او از زیر یقهٔ پیراهنش نمایان شد، ماریوس نگاهش را از او برگرفت و به‌سوی دیگر نگریست.

در میان آن دو چه می‌گذشت؟ چیزی نبود جز آن که همدیگر را می‌پرستیدند.

شب، وقتی که در کنار هم می‌نشستند، باغ جاندار و پر شور و مقدّس

---

۱. Yungfrau، از قلّه‌های سلسله جبال آلپ در سویس.

می‌شد. گلها در اطرافشان می‌شکفتند و عطر وجودشان را نثار آن دو دلداده می‌کردند. آن دو نیز شور و شوق خود را، تا آنجا که می‌توانستند، در میان گلها می‌افشاندند. جوهر نباتی بوته‌ها و درختان، سرشار از میل و جوشش و مستی، در اطراف آن دو موجود معصوم در تپش بود، و آنان در گوش همدیگر عاشقانه چیزهایی برمی‌گفتند که در درختان تأثیر می‌گذاشت و شاخ و برگشان را می‌لرزاند.

آنها چه می‌گفتند؟ آنها به‌نجوا سخن می‌گفتند. و این زمزمه برای به‌جنب و جوش آوردن طبیعت در اطرافشان کفایت می‌کرد. این گونه زمزمه‌ها که مانند دود و مه به‌دست نسیم در میان شاخ و برگ درختان پراکنده می‌شود نیرویی جادوانه بود که درکِ آن، اگر در جایی نوشته شود، دشوار است. از زمزمهٔ دو دلداده، مِلودی‌اش را که از اعماق جانشان می‌تراود و مانند نغمه چنگ با آنان هم‌آهنگی دارد، جدا کنید، آنچه باقی می‌ماند سایه‌ای است. به‌این سایه که می‌نگرید، می‌گویید: این که چیزی نیست.

آری! همه این زمزمه‌ها، حرفهای کودکانه است و تکرار مکّرر، و خنده‌های بی‌معنی، و کلمات پوچ، و شاید ابلهانه. با تمام این اوصاف، از هر چیز در دنیا والاتر است و عمیقتر. بله، همین حرفهایی را می‌گوییم که نه ارزش بازگفتن دارند و نه ارزش شنیدن.

و اگر کسی پیدا شود که این حرفهای بیهوده و پوچ و بی‌ارزش را نگفته و نشنیده باشد احمق است و شرارت‌پیشه.

کوزت به‌ماریوس می‌گفت: «می‌دانی؟

(و در همه این شبها، و در این لحظات پاکیزه ملکوتی، بی‌آنکه هیچ کدام بدانند چرا، گاهی به‌همدیگر «تو» می‌گفتند.) می‌دانی که اسم من اُفرازی[1] است؟»

---

1. Euphrasie

ـ اُفرازی؟.. نه. اسم تو کُوزت است!

ـ نه، کوزت اسم قشنگی نیست. وقتی‌که بچه بودم با این اسم صدام می‌زدند. اما اسم درست و حسابی من اُفرازی است. ببینم، تو از اسم اُفرازی خوشت نمی‌آد؟

ـ چرا ... ولی کوزت اسم قشنگی است.

ـ می‌خواهی بگی کوزت از اُفرازی بهتره؟

ـ آخه ... چطور بگم ...

ـ اگر کوزت به‌نظرتو قشنگ‌تر است، من هم همین را می‌گم. حالا که تو بیشتر این اسم را دوست داری، به‌من بگو کوزت! مرا به‌این اسم صدا بزن!

کوزت این کلمات را با لبخندی دلنشین‌تر می‌کرد. و این گفت‌وگو به‌صورت ترانه شیرینی درمی‌آمد که برازنده آن بود که در جنگلی دردل آسمان خوانده شود.

یک شب دیگر، کوزت به‌ماریوس خیره شد و با صدای بلند گفت: «آقا! شما خوش قیافه‌اید، قشنگ و جذّابید، بافکر و باهوشید، سواد و اطلاعات شما از من بیشتر است. اما من دوستتان دارم، و می‌خواهم شما را به‌جنگ تن به‌تن دعوت کنم!»

و یک شب دیگر، کوزت با دست به‌پشت ماریوس، که سرفه می‌کرد، زد و گفت: «آقا: سرفه موقوف! هیچ کس در اینجا حق نداره، بی‌اجازه سرفه کنه. سرفه که می‌کنید، دلم می‌لرزد. لرزاندن دل دیگران کار خوبی نیست. دلم می‌خواهد حالت خوب باشد و سالم باشی. چون اگر خدای نکرده مریض شوی خیلی غصّه می‌خورم.»

کلمات او سادگی و صفایی ملکوتی داشت.

و یک شب ماریوس به‌کوزت گفت: «می‌دانی؟ مدّتها خیال می‌کردم که اسم تو «اورسول» است.

همین حرف باعث شد که تا آخر شب هر دوی آنها بخندند.

و یک شب ماریوس، در ضمن گفت‌وگو، این جمله از دهانش پرید: «یک روز در باغ لوگزامبورگ، نزدیک بود استخوانهای یک آدم معلول و مفلوک را با مُشت خُرد کنم.» اما دنباله مطلب را نگفت. چون اگر می‌خواست بقیه ماجرا را بگوید، ناچار بود از بند جوراب کُوزت نیز نام ببرد، و محال بود که چنین چیزی را بگوید، زیرا نمی‌خواست معصومیت عشق را لکّه‌دار کند.

ماریوس عادت کرده بود که هر شب کوزت را ببیند، و از زندگی چیزی جز این نمی‌خواست. هر شب به‌کوچه پلومه شتافتن، از لای میله‌های در آهنین وارد باغ شدن، در کنار کوزت روی نیمکت سنگی نشستن، از میان شاخه‌های درختان چشمک زدن، ستارگان را تماشا کردن، زانوی خود را به‌زانوی کوزت فشردن، ناخن شست او را نوازش دادن، با او خودمانی حرف زدن، و گاهی مانند او گلی را چیدن و بوییدن، سراسر زندگی او شده بود؛ و تصّور او از زندگی سعادت‌آمیز همین چیزها بود. در این ساعات شبانه، ابرها از بالای سرشان می‌گذشتند، و هر بار که نسیمی می‌وزید، رؤیاهایشان را با خود می‌برد. حجم این رؤیاها، از تراکم ابرهایی که به‌دست باد به‌این سو و آن سو می‌رفتند، بیشتر بود.

آیا این عشق معصومانه و تا حدودی رمنده و وحشی، از نزاکت و آداب دانی عاری بود؟

نه! «تعریف و تعارف» با عشق و دلدادگی لازم و ملزوم یکدیگرند. «تعریف و تعارف» در حکم نوازش و ابراز محبت است، و همچون بوسه‌ای است که از دلداری نقاب پوش ربوده شود، که هوس در عین حال که خود را در این میان پنهان نگاه می‌دارد، طعم شیرینش را با ذائقه دلدادگان می‌آمیزد. در برابر میل و هوس، دل آدمی عقب می‌نشیند تا بهتر دوست بدارد. زمزمه‌های شیرین و نوازش بار ماریوس، که لبریز از

تصوّرات و تخیّلات بود، تقریباً جنبه‌ای آسمانی داشت. پرندگان وقتی به‌اوج می‌رسند، و در کنار فرشتگان در پروازند، چنین زمزمه‌هایی را می‌شنوند. با این وصف، پاکدلی و نیک اندیشی ماریوس با این کلمات درآمیخته بود. و این کلماتی که ابتدا در تاریکی به‌زبان می‌آید، مقدمه حرفهایی است که بعدها در خوابگاه به‌زبان خواهد آمد. این زمزمه‌ها شعری عاشقانه‌اند، قول‌اند و غزل، بغبغوی ظریف و مبالغه‌آمیز کبوتران‌اند، جیک جیک مهرآمیز دو قلب‌اند در گوش همدیگر.

ماریوس زمزمه کنان به‌کوزت می‌گفت:« چقدر زیبایی! جرأت نمی‌کنم توی چشمهات نگاه کنم اما همه فکرم متوجه توست. تو نمونه لطف و صفایی. نمی‌دانی چه حالی دارم. وقتی که لبه دامن تو نوک کفشهام را لمس می‌کند، بدنم می‌لرزد. وقتی که می‌بینم دریچه‌های فکر تو باز می‌شود و نورافشانی می‌کند، با همه وجودم به‌حرفهای تو گوش می‌دهم. گاهی خیال می‌کنم که تو چیزی نیستی غیر از رؤیا. بگو! حرف بزن! هر چه بگویی گوش می‌دهم ترا می‌پرستم. کوزت! چه حالت عجیب و خوبی دارم. شاید دیوانه شده‌ام ... دختر خانم! به‌خدا قسم ترا باید پرستید. من پاهای کوچکت را با میکروسکوپ می‌بینم و روح بزرگت را با تلسکوپ.»

کوزت در جواب گفت: «عشق من هر ساعت بیشتر می‌شود. ترا از یک ساعت پیش بیشتر دوست دارم.»

در این گفت‌وگوها، پرسیدنها و جواب شنیدنها، همه چیز درست و به‌قاعده پیش می‌رفت، و همیشه پرسش‌ها و پاسخ‌ها به‌سازگاری در یک جا بر همدیگر منطبق می‌شدند؛ مانند قالبهایی که آنها را به‌شکل گُل می‌سازند و به‌میخی می‌آویزند.

همه وجود کوزت سادگی بود و صداقت و شفافیت و پاکی و صفا و نور، و جمعاً می‌توان گفت که کُوزت تابناک بود. و در بیننده تأثیر یک صبح روشن بهاری را داشت. شبنم بهاری در نگاه او بود. کوزت روشنایی

سپیده‌دم بود که به‌قالب زن درآمده بود.

ماریوس او را می‌ستود و می‌پرستید. اما حقیقت آن بود که این تعلیم‌دیدهٔ پرورشگاه و تربیت شدهٔ صومعه، کلامش شیرین و مؤثر بود. و گاهی آنچه می‌گفت دقیق و به‌جا بود و غالباً عاری از اشتباه. و همیشه واقعیات را می‌دید. زن همیشه با غرایز لطیف خود، و با قلب خود، حقایق را درک می‌کند و گمراه نمی‌شود. هیچ مردی نمی‌تواند مانند زنان چیزهایی بگوید که هم عمیق باشد و هم دلنشین، که زن، خود عمیق است و دلنشین.

ماریوس و کُوزت به‌کمال سعادت رسیده بودند و در این حال گاهی قطره اشکی در چشمان یکی از آن دو می‌نشست. حشره‌ای که جان می‌سپرد، بال و پَر شکسته‌ای که از آشیانه پرنده‌ای به‌پائین می‌افتاد، و شاخه گلی که می‌شکست، متأثرشان می‌کرد. گاهی جذبه‌شوق‌آمیزی که داشتند، نرم نرم به‌اندوه می‌گرایید. گریستن را از هر چیز دلپذیرتر می‌دانستند. والاترین نشانه عشق، نازکدلی است، که گاهی از حدّ تحمل می‌گذرد.

در همین دقایق اندوهناک ـ که این ضدّونقیضها همه از بازیهای عشق است ـ گاهی چنان از تَهِ دل، آسوده و آزاد می‌خندیدند که پنداری دو پسربچهٔ بازیگوش‌اند و دو دوست. اما به‌رغم همین سرمستی شوق‌آمیز، طبیعت همیشه در جای خویش است، و هر قدر که دو دلداده عفیف و معصوم باشند، بازهم در معصوم‌ترین لحظات بین آن دو، تفاوتی احساس می‌شود، که به‌هر روی، یکی پسر است و دیگری دختر. و همین تفاوت، دو دلداده را از دو دوست متمایز می‌سازد.

آن دو، همدیگر را چون بت می‌پرستیدند.

آنچه پایدار است و زوال‌ناپذیر، برقرار می‌ماند. دلدادگان همدیگر را دوست می‌دارند، لبخند می‌زنند، می‌خندند، گاهی به‌همدیگر اخم

می‌کنند، گاهی انگشتهایشان را درهم فرومی‌برند، باهم خودمانی حرف می‌زنند، و این چیزها هیچ کدام مانعی در راه ابدیت به‌وجود نمی‌آورد. دو دلداده خود را در شب، در سایه روشن شامگاه و در پشت دیواره‌های نامرئی، همچون گلها و پرندگان، پنهان می‌سازند و قلبهایشان را به‌جای چشم خود می‌گذارند و همدیگر را مجذوب می‌کنند و به‌زمزمه‌ها و پچ‌پچهای همدیگر گوش می‌سپارند. و هم زمان با جذب و شوق آنان، نوسانات وسیعی از ستارگان برمی‌آیند و به‌غلظت لایتناهی پناه می‌برند.

۲

سرگیجهٔ سعادتِ کامل

مبهوت از اینهمه خوشبختی، در ابهام می‌زیستند و توجّهی به‌بیماری وبا، که در همان ماه در پاریس، دست به‌کشتار مردم زده بود، نداشتند. به‌یکدیگر از هر کس نزدیکتر بودند و محرم اسرار هم شده بودند. با این وصف، چیز زیادی درباره همدیگر نمی‌دانستند. ماریوس به‌کُوزت گفته بود که "ماریوس دو پُون مرسی" نام دارد، وکیل دادگستری است، اما با ترجمه و نویسندگی برای چند کتابفروشی زندگی‌اش را می‌گذراند. پدرش سرهنگ ارتش ناپلئون بوده و قهرمانیها کرده، و چندی پیش درگذشته است، و خود او به‌قهر از خانه پدربزرگ ثروتمندش بیرون آمده و فعلاً تنها زندگی می‌کند. و حتی به‌او گفته بود که لقب بارون را از پدرش به‌ارث برده است. بارون بودن، برای کُوزت موضوع نامفهومی بود و نمی‌دانست که بارُون چیست و کیست. کُوزت نیز برای ماریوس شرح داده بود که در صومعه پُتی پیکپوس تربیت شده، مادرش مُرده است، و پدرش آقای فُوشلوان، مردی است بسیار نیک‌نفس که ثروت زیادی ندارد، اما به‌فقیران کمک می‌کند. و هر چند که این مرد وضعی مانند محرومان و فقیران دارد، سعی می‌کند که زندگی خوب و راحتی برای او فراهم سازد.

ماریوس از هنگامی که کوزت را می‌دید، تنها یک سمفونی را می‌شنید و در آن سمفونی، جز او، همه چیز را، و حتی رویدادها و وقایع

ماههای گذشته را به‌فراموشی سپرده بود. و به‌همین سبب، به‌فکرش نرسید درباره ماجرایی که در ویرانسرای تناردیه‌ها روی داده بود، چیزی از او بپرسد و بفهمد که تناردیه‌ها از کجا پدر کوزت را می‌شناخته‌اند، و چرا این مرد بی‌هنگام و بی‌خبر از آنجا گریخته است. ماریوس در وضع و حالی بود که به‌این گونه چیزها فکر نمی‌کرد و نمی‌خواست چیزی بیش از آنچه کوزت به‌او گفته بود، بداند و حتی کارش به‌جایی رسیده بود که به‌محض تاریک شدن هوا، به‌سوی دیدارگاه می‌شتافت، و از یاد می‌برد که آن روز چه کرده و ناهار را در کجا خورده و با چه کسانی هم‌صحبت شده است. گوش او را آوایی پر کرده بود که جز آن چیزی را نمی‌شنید، و تنها در لحظاتی احساس زنده بودن می‌کرد که در کنار کوزت نشسته بود. در آسمان عشق پرواز می‌کرد و از حال زمینیها بی‌خبر بود. هر دو دلداده، ناتوان و بی‌رمق، بار لذایذ و خوشیهای مجرّد و غیرجسمانی را بر دوش می‌کشیدند. این موجودات از خود بی‌خود، که «عاشقان» نام دارند، زندگی‌شان بدین گونه است.

چه کسی را سراغ دارید که این آزمایش را نکرده باشد. و افسوس ساعتی فرامی‌رسد که آدمی ناگزیر این سعادت آسمانی را ترک می‌گوید. و چرا بعد از آن ساعت، زندگی باید ادامه داشته باشد؟

دوست داشتن، تقریباً جایگزین فکر کردن می‌شود؛ عشق می‌آید و همه چیز را به‌دنیای فراموشی می‌فرستد. از شور و شوق عشق نخواهید که با منطق و خرد سازگار شود، که در قلب آدمی هیچ رشته و سلسله‌ای از خِرَد و منطق نیست که در دستگاه آسمان صورت کامل آن وجود نداشته باشد. برای کوزت و ماریوس، جز ماریوس و کوزت هیچ کس دیگر وجود نداشت. دنیای اطرافشان در یک گودال عمیق فروافتاده بود، در لحظاتی طلائی می‌زیستند؛ نه گذشته برای آنها وجود داشت نه آینده. کمتر اتفاق می‌افتاد ماریوس به‌این فکر بیفتد که کوزت پدری دارد. شیفتگی همه چیز

را، جز معشوق، از نظرش محو کرده بود. پس آن دو دلداده از چه چیز سخن می‌گفتند؟ چنانکه دیدیم، از گلها سخن می‌گفتند و پرستوها، از غروب آفتاب و از درآمدن ماه، و از همهٔ این چیزها که در نظرشان «مهمترین‌ها» بودند. همه چیز را می‌گفتند جز همه چیز، که همه چیز عاشقان در واقع هیچ است. ماریوس نمی‌خواست که از پدر او، از واقعیت زندگی، از آن زاغه هولناک، از آن تبهکاران هُول‌انگیز، و از ماجراهای آن شب چیزی بداند و بپرسد. حتی گاهی به‌نظرش می‌آمد که آن وقایع چیزی جز کابوسی سهمگین نبوده و اصلاً در عالم واقع اتفاق نیفتاده است. آنها دو موجود انسانی بودند و عاشق همدیگر، و جز این، هر چیز دیگر که در جهان بود برای آنها نبود. احتمالاً محو شدن تصویر دوزخ در پشتِ سر ما به‌خاطر احساس نزدیک شدن به‌بهشت باشد. دلدادگان، از دیوهایی که در اطرافشان کمین کشیده‌اند، چیزی نمی‌دانند. از رنجها و گرفتاریهایی که در پیش‌رو دارند، بی‌خبرند، به‌اطراف خود نمی‌نگرند و تنها ابرهای گلفامی را می‌بینند که در بالای سرشان در حرکت‌اند. دو دلداده، این گونه می‌زیستند. در بلند جایگاهی بودند فراتر از عالم محسوسات، در میان آدمیان و فرشتگان، بالاتر از دنیای خاکی و پایین‌تر از جهان اثیری، و در لابه‌لای ابرها. و هر چند که جسم آدمی داشتند، سراپا روح و روان بودند و جذبه و شوق. بیش از آن پاکیزه و مصفّا بودند که قدم در دنیای زمینی بگذارند، اما هنوز اندکی از آلودگیهای بشری را داشتند و نمی‌توانستند یکباره به‌آسمان نیلگون بروند و از نظرها ناپدید شوند؛ مانند ذره‌هایی بودند که در هوا معلّق‌اند و در انتظار ته‌نشین شدن. در ظاهر، از دایرهٔ سرنوشت خارج بودند و از موانع و مشکلاتی که «دیروز و امروز و فردا» نام دارند، خبر نداشتند. حیرت زده بودند و سرگشته و در نوسان امواج، و سبکبار و آماده برای رفتن به‌لایتناهی، و پرواز به‌سوی جاودانگی.

در این گهواره بیدار بودند و به‌خواب می‌رفتند، و راستی که تنها به‌ایده‌آل اندیشیدن، چه بی‌حسّی و بی‌قیدی شکوهمندی پدید می‌آورد؟

گاهی ماریوس در برابر زیبایی کُوزت چشم فرومی‌بست، که با چشم بسته بهتر می‌توان درون را نگریست.

ماریوس و کوزت از هم نمی‌پرسیدند که این عشق چه سرانجامی خواهد داشت، و گمان می‌کردند که به‌سرانجام رسیده‌اند. چه تصّورات عجیبی دارند آنها که گمان می‌کنند عاشق شدن، رسیدن به‌مقصد و مقصود اوست.

۳
آغاز تاریکی

ژان والژان، به‌هیچ چیز شک نبرده بود.

کوزت که به‌اندازه ماریوس رؤیائی و خیالپرست نبود، شاداب می‌نمود. و ژان والژان خوشحال بود که او را بانشاط می‌بیند. مشغول بودن ذهن او، و فکر ماریوس که همه وجودش را پر کرده بود، از صفای چهره و طراوت لبخند او نمی‌کاست. بسیار جوان بود. دختران در چنین ایّامی از جوانی خویش، کار عشق را چنان آسان و آسوده بر دوش می‌کشند که پنداری فرشتگانی هستند که شاخهٔ زنبقی را در دست دارند. ژان والژان ظاهر او را می‌دید و خاطرش آسوده بود. وانگهی دو دلداده، وقتی باهم سازگار باشند، حال خوشی دارند. اگر کسی دلدادگان را زیر نظر بگیرد، از اوضاع و احوال ظاهری آنها چیزی درنمی‌یابد و گمراه می‌شود؛ زیرا کم و بیش آنها را راضی و خشنود می‌بیند، ولی به‌حقیقت پی نمی‌برد. کوزت نیز، برای آنکه ژان والژان بویی نبرد، مطیع رأی او بود. هر وقت که ژان والژان می‌گفت: «برویم و گردشی بکنیم»، می‌گفت: «برویم پدر!». اگر ژان والژان می‌گفت: «در خانه بمانیم!». کوزت می‌گفت: «فکر خوبی است، پدر!»... شبهایی که ژان والژان در خانه می‌ماند و بیرون نمی‌رفت، برای کوزت مشکلی پیش نمی‌آمد. چون ژان والژان ساعت ده شب به‌اتاق خود، در حیاط خلوت پشتِ ساختمان می‌رفت، و ماریوس نیز معمولاً

بعد از ساعت ده شب به‌باغ می‌آمد. کوزت دری را که رو به‌باغ بود می‌گشود و ماریوس صدای باز شدن در را از توی کوچه می‌شنید. ژان والژان حتی تصّور نمی‌کرد که در دنیا کسی به‌نام ماریوس وجود داشته باشد. اما یک بار، یک روز صبح ژان والژان به‌کوزت گفت: «دخترم! پشت پیراهنت سفید شده، مثل این که به‌جایی مالیده!». و علّتش آن بود که شب پیش، ماریوس در یک لحظه به‌هیجان آمده و او را به‌دیوار فشرده بود.

توسن خدمتکار پیر هم زود به‌خوابگاهش می‌رفت و به‌محض آنکه کارش تمام می‌شد، چنان خسته بود که فکری جز خوابیدن نداشت. او نیز مانند ژان والژان از چیزی خبر نداشت.

ماریوس به‌ساختمان اصلی هرگز قدم نمی‌گذاشت و به‌باغ می‌آمد و سعی می‌کرد که در میان انبوه درختان پنهان شود تا مبادا رهگذری از لابه‌لای میله‌های درِ آهنین او را ببیند. آن دو، آهسته حرف می‌زدند تا کسی صدایشان را نشنود، و ساعاتی که در کنار هم بودند، کمتر حرف می‌زدند و بیشتر ساکت بودند و هر دقیقه بیش از بیست بار دستهای همدیگر را فشار می‌دادند و به‌شاخه‌های درختان نگاه می‌کردند، در آن دقایق، اگر صاعقه‌ای در چند قدمی‌شان فرود می‌آمد، متوجه آن نمی‌شدند، و رؤیای هر یک در رؤیای دیگری فرو می‌رفت و در آن شناور می‌شد.

پاکیزگیهای زلال روح دو دلداده، این چنین است. این ساعتهای عمر دو دلداده چه تابناک است. و این گونه عشق‌ها آمیزه‌ای است از زیبایی گلبرگهای زنبق و سایه‌های پر و بال یک کبوتر.

باغ در میان آنها و کوچه حایل بود. هر بار که ماریوس به‌باغ می‌آمد یا از باغ بیرون می‌رفت، با دقّت میله‌ها را وارسی می‌کرد و آن را به‌شکل اول خود درمی‌آورد، که مبادا تردید کسی را برانگیزد. معمولاً نزدیک نیمه شب از باغ بیرون می‌رفت و شب را در خانه کورفراک به‌روز می‌آورد.

PersianPDF.com

کورفراک گاهی به‌باهورل می‌گفت: «ماریوس همه شب، یک بعد از نیمه شب به‌خانه می‌آید.»

باهورل در جوابش می‌گفت: «مگر غیر از این توقّع داشتی؟ در هر دانشجو بمبی هست که باید در جایی آن را بترکاند!» و بعضی از شبها، وقتی که ماریوس به‌خانه بازمی‌آمد، کورفراک به‌او هشدار می‌داد: «پسر! می‌ترسم برای خودت گرفتاری درست کنی، مواظب باش!»

کورفراک مرد عمل بود. انعکاس نامرئی بهشت را در چهره ماریوس نمی‌دید. و با این گونه عشقهای پرجوش و خروش آشنایی نداشت. در برابر حالات عجیب ماریوس ناشکیبایی نشان می‌داد، و گاه به‌گاه، به‌او توصیه می‌کرد که عالم خیال را رها کند و به‌دنیای واقعی بازگردد.

یک روز صبح با لحنی سرزنش‌بار به‌او گفت: «عزیز من! گاهی که به‌تو نگاه می‌کنم، می‌بینم که در کره ماه هستی و در سرزمین رؤیاها، و در سرزمین خیالات پوچ و واهی، و در پایتخت آن سرزمین، یعنی حُبابِ صابون، حالا از آن بالا بیا پائین و اسم آن دختره را به‌من بگو.»

این چیزها نمی‌توانست زبان ماریوس را باز کند، حتی اگر ناخنهای او را می‌کشیدند، نمی‌توانستند نامِ «کوزت» را از میان لبهای او بیرون بکشند. عشق واقعی نورافشان است مثل سپیده‌دم، و خاموش است همچون گور. کورفراک احساس می‌کرد که سکوت ماریوس لبریز از روشنایی است.

در ماه دوست داشتنی و دلپذیر مِه، ماریوس و کوزت به‌خوشبختی تازه‌ای دست یافتند؛ چون باهم اختلاف پیدا کردند، و بر اثر این اختلاف به‌هم «شما» می‌گفتند. شاید به‌این منظور که بعد از رفع اختلاف به‌همدیگر «تو» بگویند، و از خودمانی بودن بیشتر لذّت ببرند.

آن دو دلداده دربارهٔ کسانی که اصلاً به‌آنها علاقه نداشتند، و مسائلی که برای هیچ کدام ارزش و اهمیت نداشت، ساعتها حرف می‌زدند. این قضیه ثابت می‌کند که در اپرای دلاویز عشق، موضوع و منظومه اپرا تقریباً

اهمیّت و اعتباری ندارد.

برای ماریوس، گوش دادن به‌صدای کُوزت، که از مطالب پیش پا افتاده حرف می‌زد، و برای کوزت گوش دادن به‌آوای ماریوس، که از سیاست چیزهایی می‌گفت، دوست داشتنی بود. زانو به‌زانوی هم نشستن و به‌صدای چرخهای کالسکه‌ای که از کوچه می‌گذشت گوش سپردن، و باهم به‌ستارگان نگاه کردن و به‌کرم شب تابی در میان علفها چشم دوختن و خاموش ماندن، حتی از حرف زدن با همدیگر بیشتر دوست می‌داشتند.

و این گونه چیزها بهترین رویدادهای ماه مه بود.

اما از این چیزها که بگذریم، در این ماه مسائل و قضایای دیگری نیز پیش آمد:

شبی ماریوس از بولوار انوالید به‌سوی میعادگاه می‌رفت و سرش را پایین انداخته بود و به‌جایی نگاه نمی‌کرد. در لحظه‌ای که می‌خواست به‌کوچه پلومه بپیچد در دو قدمی خود صدایی شنید:

ــ سلام آقای ماریوس.

ماریوس سربرداشت و اپونین را شناخت.

این دیدار در او اثر عجیبی گذاشت. از آن روز که اپونین او را به‌کوچه پلومه آورده و خانه کوزت را به‌او نشان داده بود، ماریوس دیگر به‌یاد او نیفتاده و حتی یک بارهم او را ندیده بود.

هر چند که خوشبختی‌اش را مدیون او می‌دانست، گمان می‌کرد که دیدار با اپونین، آرامش عاشقانه‌اش را برهم می‌زند.

خطاست اگر تصوّر کنیم که عشق پاک و سعادت‌آمیز، آدمی را از هر جهت به‌سوی تعالی و کمال می‌برد. قبلاً نیز این نکته را گفته‌ایم که حالات عاشقانه بیشتر ما را به‌دنیای فراموشی می‌برد. عاشق هم بدی را فراموش می‌کند و هم خوبی را. و آدمی در این حال حق‌شناسی را و انجام بسیاری از وظایف را نیز فراموش می‌کند. اگر وقت دیگری بود، حتماً با اپونین

رفتار دیگری داشت، اما در آن لحظات تنها به‌کوزت فکر می‌کرد. حتی این نکته را به‌یاد نمی‌آورد که اپونین دختر تناردیه است، که پدرش در وصیت نامه خود توصیه کرده بود که او را بیابد و به‌یاری‌اش بشتابد؛ و به‌یاد نمی‌آورد که تا چند ماه پیش، جز یافتن تناردیه و تلافی کردن محبّت او آرزویی نداشت. و ما وظیفه داریم که ماریوس را آن‌گونه که بود نشان بدهیم. شاید اگر در این لحظه به‌جای اپونین، پدرش، یعنی آن قهرمان بزرگ جنگهای دورانِ ناپلئون زنده می‌شد و سر راه او می‌آمد، در برابر روشنایی پرفروغ عشق، حقیر جلوه می‌نمود.

به‌همین سبب، ماریوس مضطرب شد و گفت: «آه! شما هستید؟ اپونین!»

ـ چرا به‌من می‌گویید شما، چه‌کار بدی کرده‌ام که حاضر نیستید با من خودمانی حرف بزنید؟

ماریوس گفت: «نه! اصلاً کار بدی نکرده‌اید.»

ماریوس چیزی نداشت که بگوید. خانه معشوقه‌اش را اپونین به‌او نشان داده بود. با این وصف، احساس می‌کرد که چون به‌کوزت «تو» می‌گوید، دلش نمی‌خواهد با دختر دیگری نیز به‌همان ترتیب حرف بزند.

و دیگر چیزی نگفت. اپونین گفت: «پس با من صمیمی و خودمانی حرف بزنید.»

اپونین دیگر حرفی نزد؛ و عجیب بود که این دختر بی‌شرم و گستاخ، این قدر عوض شده بود. کلمه‌ای برای گفتن نداشت، سعی کرد لبخندی بزند، نتوانست. سرانجام گفت: «باشد...»

و باز سکوت کرد. سرش را پایین انداخته بود و حرکتی نمی‌کرد.

پس از چند لحظه، سکوت را شکست و شتاب‌زده گفت: «شب به‌خیر آقای ماریوس.»

و رفت.

۴

«کَب» در انگلیسی سواری می‌دهد و در زبان تبهکاران پارس می‌کند[۱]

فردای آن شب، سوم ژوئن بود. سوم ژوئن ۱۸۳۲، که باید به‌تفصیل از آن سخن بگوییم. زیرا وقایع ناگواری در این تاریخ اتفاق افتاد، که همچون ابرهای سیاهی آسمان پاریس را تیره‌وتار کرد. آن شب، ماریوس، مثل شبهای پیش، به‌میعادگاه می‌رفت و همان مسیری را می‌پیمود که اپونین را شب پیش در سَرِ راه خود دیده بود. آن شب هم اپونین را از دور در میان درختان بولوار دید و برای آنکه با او مصادف نشود، راهش را کج کرد و از بولوار بیرون رفت، و از طرف کوچه «مُسیو» به‌سوی کوچه پلومه رفت.

و همین راه کج کردن، کنجکاوی اپونین را برانگیخت و تا کوچه پلومه دنبالش کرد؛ حال آنکه پیش از آن ماریوس را دنبال نکرده بود؛ و چند بار هم که او را از دور دیده بود، به‌او نزدیک نشده بود. تنها شب پیش، ماریوس را صدا زده و با او چند کلمه حرف زده بود.

اما آن شب، اپونین، بی‌آنکه ماریوس متوجه شود، سایه به‌سایه او رفت و از دور دید که او از لای میله‌های در وارد باغ شد.

با خود گفت: «عجب! پس می‌رود توی باغ!»

---

۱. Cab در زبان انگلیسی به‌معنای درشکه است و در زبان تبهکاران به‌معنای سگ.

به‌دَرِ آهنین نزدیک شد. میله‌های آن را یک یک وارسی کرد و فهمید که ماریوس چگونه آنها را جابه‌جا کند و وارد باغ می‌شود. آهسته و در عین حال ناراحت با خود گفت: «نه! این جوری قرار ما نبود، دختر خانم!»

و در کنار در، نزدیک میله‌های آهنین نشست، مثل آن بود که به‌نگهبانی مشغول است. این میله‌ها در جایی بود که دَرِ آهنین به‌دیوار وصل می‌شد، و اپونین، خود را در زاویه آن در و دیوار پنهان کرد.

حدود یک ساعت، در این حال نشست و در افکارش فرورفته بود.

نزدیک ساعت ده شب، مردی که ساکن خانه‌ای در آن نزدیکی بود و بورژوای سالمندی بود، دیرتر از شبهای پیش به‌خانه‌اش بازمی‌گشت و در این کوچهٔ خلوت شتابان قدم برمی‌داشت. این مرد وقتی که به‌دَرِ آهنین باغ رسید، صدایی آهسته ولی تهدیدبار شنید که می‌گفت: «نشونش می‌دم. پس همه شب می‌آد اینجا؟»

رهگذر سالمند به‌هر سو نظر انداخت و کسی را ندید و وحشت کرد، و بر سرعت قدمهای خود افزود و از آنجا دور شد.

شاید حق با این رهگذر بود که هراسان و شتاب‌زده دور شد؛ زیرا چند دقیقه بعد از دور شدن او، شش مرد که جدا از همدیگر راه می‌رفتند و آهسته و بی‌صدا پیش می‌آمدند و به‌شبگردان می‌ماندند، به‌کوچه پلومه پیچیدند.

نخستین مرد از این دسته، وقتی به‌دَرِ آهنین رسید، ایستاد و منتظر ماند تا بقیه به‌او برسند. چند ثانیه بعد، هر شش مرد در پای آن در جمع شدند.

این شش مرد آهسته با همدیگر حرف می‌زدند.

یکی از آنها گفت: «همین جاس!»

دیگری گفت: «کَب[1] هم توی باغ هست؟»

---

۱. Cab، سگ در زبان تبهکاران.

ــ نمی‌دانم. اما یه‌تیکه گوشت براش بلند کردم.[۱] می‌دم به‌اون سگ تا به‌نیش بکشد.[۲]

ــ سریشم داری تا دخل شوشه را بیاری؟[۳]

ــ آره.

مرد پنجم که صدایش از ته شکم بیرون می‌آمد، گفت: «نرده‌هاش تق و لقه و مالِ آن قدیم ندیمها.»

مرد دوم، که در لحظه نخست، درباره سگ از رفقایش چیزهایی پرسیده بود، دوباره گفت: «این جوری بهتره. این جوری رقاص خونه[۴] دادوفریاد راه نمی‌اندازه، و اره کردنش[۵] دیگر کاری نداره.»

مرد ششم که تا حال چیزی نگفته بود، با دست نرده‌ها را گرفت و تک تک آنها را تکان داد ـ درست همان کاری که ساعتی پیش اپونین کرده بود وقتی به‌نرده‌هایی رسید که ماریوس آنها را جابه‌جا می‌کرد و از لای آنها وارد باغ می‌شد، دستی از میان تاریکی بیرون آمد و دست او را پس زد؛ و صدای خش داری شنید: «آی! دست نگهدار. این جا یه کَب هست.»

مرد ششم دختری لاغر و پریده رنگ را در مقابل خود دید و مثل هرکس دیگر که با حادثه دور از انتظاری روبه‌رو می‌شود، ناراحت و مضطرب شد و مانند حیوان درنده‌ای که با مانعی برمی‌خورد، و غُرّشی کرد و قدمی به‌عقب رفت و گفت: «این دخترهٔ لعنتی از کجا پیداش شد؟»

ــ عجب! نمی‌شناسین؟ من دخترتون هستم. اپونین.

---

۱. Lever، بلند کردن، با مفهوم آوردن. از کلمه اسپانیائی .Llevar

۲. نیش کشیدن ـ خوردن.

۳. دخل شوشه را بیاری ــ مقصود شکستن شیشه است. و سریشم برای آن است که روی شیشه می‌چسبانند و آن را می‌شکنند؛ و این خمیر قطعه‌های شکسته شیشه را نگاه می‌دارد و از سروصدا جلوگیری می‌کند.

۴. Bastringue، مجلس رقص. در این زبان به‌معنای ارّه است.

۵. ارّه کردن به‌معنای بریدن.

این دختر، اپونین بود و آن مرد، پدر او تناردیه. مونپارناس و بروژن، آهسته و بی‌صدا، بی‌آنکه چیزی بگویند، جلو آمدند و در کنار آنها ایستادند. معمولاً این مردان شب، عادت کرده‌اند که آهسته و بی‌صدا راه بروند. نمی‌دانم آن دو، چه ابزارهای سهمگینی در دست داشتند، اما گولمر نوعی گازانبر به‌دست گرفته بود که تبهکاران به‌آن «لچک» می‌گویند.

تناردیه هر چند سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد، اما با لحنی تند و پرخاشگرانه به‌اپونین گفت: «دختر! این‌جا چه کار می‌کنی؟ مگر عقلت را از دست دادی؟ برای چه آمده‌ای توی دست و پای ما؟ زودتر از این جا برو که کارمون را تموم کنیم.»

اپونین خندید و جلو پرید و دست به‌گردن پدرش انداخت و گفت: «پدر! پدرک من!... من این جا آمده‌ام، برای این‌که دلم می‌خواد. اجازهٔ من دست خودمه. شما این وقت شب نبایس راه بیفتین و بیایین این‌جا، مگر من برای شما «بیسکویت» نفرستادم؟ با این علامت، به‌مانیون گفتم که این جا کاری برایِ ما نیس. آخه پدر نازنینم! منو ماچ کنید. خیلی وقته که همدیگر را ندیده‌ایم. اصلاً خبر نداشتم که از زندون اومده‌اید بیرون.»

تناردیه تلاش می‌کرد که خود را از دست اپونین برهاند، و به‌او می‌گفت: «بسه دیگه. ماچ دیگه بسه. می‌بینی که توی زندون نیستم. حالا که همه چیز را فهمیدی، راهتو بگیر و برو.»

اپونین دست‌بردار نبود. پدرش را نوازش می‌کرد و می‌بوسید و می‌گفت: «پدر نازنینم! برای من بگید که با چه حقّه‌ای از زندون اومدید بیرون؟... همه چیز را برام بگید. راستی مادرم کجاست؟ زودتر بگید مادرم کجاست؟»

تناردیه در جواب گفت: «خبر ندارم. حتماً حالش خوبه. حالا دیگه ولم کن ... که کارهای زیادی داریم.»

اپونین خودش را لوس کرد و گفت: «اصلاً حاضر نیستم و لتون کنم و برم. چهار ماهه که شما را ندیده‌ام. حالا وقتش رسیده که ماچتون کنم. دلم براتون تنگ شده بود.»

و باز دست در گردن پدرش انداخت.

«بابه» گفت: «این دختره داره کُفر همه را درمی‌آره.»

گولمر گفت: «زودتر کار و تموم کنیم. شبگردها اگه برسن کارمون زاره.»

و با صدایی که از تَه شکمش درمی‌آمد، این شعر را خواند:

حالا روز عید نیست، دوستان
که تماشا کنیم ماچ و بوسه پاپا و مامان!

اپونین دستهایش را از دُورِ گردن پدرش برداشت و به‌تبهکاران روکرد و گفت: «به‌به!... جمعتون جمعه. آقای بروژن هم که این جاست. سلام، بابه!. سلام آقای کلاگزوس! آقای گولمر! منو نمی‌شناسید؟ مونپارناس! چطوری؟ خوبی؟»

مونپارناس گفت: «حالا وقت و ساعت روباهاست، وقت قُد قُد کردن مرغها نیست.»

بابه گفت: «دختر!. می‌بینی که برای چه کاری به‌این جا اومده‌ایم. بزن به‌چاک!» اپونین دست مونپارناس را گرفت. مونپارناس می‌گفت: «مواظب باش. چاقو توی دستمه.»

اپونین به‌آرامی گفت: «مونپارناس عزیز!. ما باید به‌همدیگر اطمینان داشته باشیم. من از تخم و ترکه پدرم هستم. آقای بابه! آقای گولمر!. من مأمور شده بودم که بیام و این باغ را دید بزنم و خبرش را به‌شماها برسونم.»

این نکته قابل تأمل بود که اپونین به‌زبان مخصوص تبهکاران حرف نمی‌زد. از روزی که با ماریوس آشنا شده بود، دیگر سخن گفتن به‌آن زبان را ترک کرده بود.

دزدان به‌او گوش می‌دادند. و او انگشتهای زبر و زمخت گولمر را در دستهای لاغر و استخوانی خود گرفت و گفت: «من آدم احمقی نیستم. هیچ وقت اشتباه نمی‌کنم. تا حالا هر چه گفته‌ام همه‌تون قبول کرده‌اید. به‌من اطمینان کرده‌اید. و هر کاری که از دستم برمی‌آمده، برای همه‌تون کرده‌ام. این دفعه هم این جا را به‌سفارش شماها دید زدم و نگفتم که خبری نیست. بی‌خود و بی‌جهت، خودتون را به‌دردسر نندازید. قسم می‌خورم که توی این خونه چیزی نیست که به‌درد شما بخوره.»

گولمر گفت: «توی این خونه چند تا زن هستند، که تنها و بی‌سرپرست‌اند.»

اپونین گفت: «اون زنها اسباب‌کشی کردند و رفتند.»

بابه گفت: «اما شمعهاشون که روشنه. معلوم می‌شه که شمعهاشون اسباب کشی نکردن و همین طور روشن موندن!»

و روشنایی را در اتاق زیر شیروانی، نشان داد، که از لابه‌لای درختها به‌چشم می‌آمد. اپونین که تلاش می‌کرد به‌هر ترتیبی شده، آنها را از ورود به‌باغ بازدارد، ناچار گفت: «بله، این روشنایی که می‌بینید نور شمعه. یه خانواده فقیر در آن بالا هستند که توی اتاقشون غیر از یه مُشت رخت و اثاث کهنه چیزی نیست.»

تناردیه گفت: «از سر راهمون برو کنار. وقتی ما این خونه را از زیر شیروانی تا ته زیرزمین کندوکاو کردیم. بهت می‌گیم که چه چیزها توی اون هست؛ پول خُرده هست یا پول نقره، یا اسکناسهای درشت!»

تناردیه با دست دخترش را کنار زد و می‌خواست جلو برود و وارد باغ شود. اپونین دست مونپارناس را گرفت و گفت: «دوست عزیز!.. تو که از

همه بهتری، خواهش می‌کنم جلو اونها را بگیر.»

مونپارناس می‌گفت: «مواظب خودت باش!.. چاقوی من خیلی تیزه. به‌هر چی برسه جِرش می‌ده.»

تناردیه با لحنی محکم و قاطعانه گفت: «دخترهٔ بی‌عقل!.. از جلو دست و پای مردها برو کنار. بذار کارشون را بکنن!»

اپونین دست مونپارناس را رها کرد و گفت: «پس می‌خواهید برید توی باغ؟»

مردی که صدایش از ته شکم بیرون می‌آمد، با مسخرگی گفت: «البته، اگر شما اجازه بدین!»

اپونین پشت به‌دَرِ آهنین ایستاد و به‌آن شش مرد مجهّز و مسلّح روکرد و با قاطعیت گفت: «اما من این اجازه را نمی‌دم. از جاتون تکان نخورین!»

مردان دیو مانند با تعجب به‌او نگاه می‌کردند. مردی که صدایش از ته شکم بیرون می‌آمد، همچنان می‌خندید و مسخرگی می‌کرد.

اپونین گفت: «رفقا!. گوشهاتون را باز کنین! اگر یه نفر از شما جلو بیاد و دستش به‌این در برسه، چنان دادوفریادی راه می‌اندازم و دَرِ همه خونه‌های این کوچه را می‌کوبم که همه مردم از خواب بیدار بشن و بریزن توی کوچه. می‌رم همه پاسبانهای شهر را خبر می‌کنم. همه تون را تحویل زندون می‌دم. متوجه شدین که چی می‌گم یا بازهم بگم؟»

تناردیه آهسته در گوش بروژن، و مردی که از ته شکم حرف می‌زد، گفت:

«این پدر سگ هر کاری که بگه می‌کنه.»

اپونین بار دیگر دزدان را تهدید کرد: «اگر پدرم یا هر کدوم از شما، به‌این در نزدیک بشین، قشقرقی راه می‌اندازم که اون سرش ناپیدا.»

تناردیه قدمی به‌جلو آمد.

اپونین فریاد کشید: «آهای مرد! جلو نیا!»

تناردیه عقب رفت و دندانهایش را با خشم روی هم فشرد و گفت: «عجب ماده سگی است. معلوم نیست چه مرضی به‌جانش افتاده.»

اپونین خنده ترس‌آوری کرد و گفت: «هر چه دلتون می‌خواد بگید. نمی‌ذارم کسی بره توی باغ. من ماده گرگم نه ماده سگ!»

شما شش نفرید، اما من یه تنه با همه‌تون می‌جنگم. شما شش تا مردین و من یه زن. ازتون نمی‌ترسم، و از پس همه‌تون برمی‌آم. برید دنبال کارتون. شما نبایس توی این باغ قدم بذارین، برای این‌که من این طوری می‌خوام. اگه نزدیک بشین، پارس می‌کنم. این خونه یه سگ داره. سگ این خونه من هستم. زودتر دُمبتون را بذارید روی کولتون، و برگردین به‌همون گوری که بودین. همه‌تون چاقو دارین. اگه جرأت دارین با چاقو بیایین جلو تا نشونتون بدم زورِ کی بیشتره.»

و قدمی به‌جلو رفت، و خندید و گفت: «من نمی‌ترسم. خیالتون آسوده باشه. از این که بدتر نمی‌شه. امسال تابستون گرسنه می‌مونم، زمستون هم از سرما یخ می‌زنم! شما مردهای احمق خیال می‌کنید از تون می‌ترسم؟ از شما ارقه‌ها بترسم؟ شما همه‌تون معشوقه‌های بدبخت و مفلوکی دارین که وقتی یه دادسرشون بکشین از ترس پشت تختخواب قایم می‌شن. خیال می‌کنید من هم از اون زنهای بدبخت و مفلوکم؟ من از هیچ چیز نمی‌ترسم.»

و به‌تناردیه خیره شد و گفت: «پدرک! حتی از تو هم ترس و واهمه ندارم!»

سپس رو به‌بقیه کرد و گفت: «برای من فرق نمی‌کند که به‌دست پدرم یا شما نامردها کشته بشم و جنازه‌ام را فردا توی کوچه پلومه پیدا کنن، یا یه‌سال بعد توی تورهای ماهیگیری سن کلو[1]، یا در جزیره قوها در میان آت و آشغالها.»

---

۱. تورهای سن کلو "Saint - Clou" برای نجات غرق شدگان رود سِن به‌کار می‌رفت.

صدایش بیش از این درنمی‌آمد، به‌سرفه افتاده بود، نفس از سینه بیمار و ناتوانش به‌زحمت بیرون می‌آمد. با این حال، همه نیروی خود را جمع کرد و گفت: «کار من فریاد کشیدنه. فریاد می‌کشم. و اون وقت همه مردم می‌آن و جنگ و دعوا شروع می‌شه. و در این بزن بزن شما شش نفرین، و همه مردم پشت سر من هستن.»

تناردیه می‌خواست جلو برود، اما اپونین فریاد کشید: «جلو نیا!»

تناردیه از صدای فریاد او ترسید و نرم و آرام به‌او گفت: «بسیار خب، نمی‌آم. اما دختر، صدا تو بیار پایین. مگه می‌خوای ما را بیچاره کنی؟ آخه ما هم باید کاری بکنیم. تو اصلاً پدرت را دوست نداری؟»

و تیغه چاقویش را جلو نور چراغ گرفت که برق عجیبی زد. تناردیه چیزی نمی‌گفت و ظاهراً او هم با بقیه هم عقیده بود. بروژن، که از همه داناتر بود و اصولاً او بود که اینجا را پیدا کرده و به‌دوستان نشان داده بود، تا این لحظه ساکت بود و گویی در فکر بود بلکه راه و چاره‌ای پیدا کند. همه می‌دانستند که ترس در وجود بروژن راه ندارد، و یک بار، برای آنکه بی‌پروایی‌اش را نشان بدهد، به‌پاسگاه نگهبانان شهری حمله‌ور شده و همه نگهبانان را لخت کرده بود. وانگهی ذوق شاعرانه هم داشت، و گاهی شعری می‌گفت و ترانه‌ای می‌ساخت. و همین ذوق شعر و شاعری در میان تبهکاران به‌او وجهه خاصّی می‌بخشید.

بابه‌از او پرسید: «بروژن! تو چرا حرف نمی‌زنی؟»

بروژن لحظه‌ای ساکت ماند، سپس سرش را به‌چند طرف، و به‌چند معنی، تکان داد و گفت: «راستش اینه که امروز صبح دو تا گنجشک دیدم که به‌جونِ همدیگه افتاده بودن و به‌هم تُوک می‌زدن. امشب هم یه زن را می‌بینم که با همهٔ ما جنگ و دعوا داره. من این چیزها را به‌فال بد می‌گیرم. دیگه معطل نکنین. زودتر از این جا بریم.»

تبهکاران دیگر چیزی نگفتند و به‌راه افتادند و رفتند.

در بین راه مونپارناس غرولند می‌کرد و می‌گفت: «نبایس این لقمه چرب و نرم را ندید می‌گرفتیم. اگه می‌گفتین، کار را بایه نیش چاقو تموم می‌کردم.»

بابه بند برگردان ترانه‌ای را که با «چقدر افسوس می‌خورم» شروع می‌شود، به‌آواز خواند:

«من که حاضر نبودم چاقوم را به‌خون یه زن آلوده کنم.»

در پیچ کوچه ایستادند و آهسته و آرام با همدیگر گفت و شنودی داشتند:

«امشب کجا بخوابیم؟»

ـ در «پانتن»[1]

ـ تناردیه! تو کلید را با خودت آوردی؟

ـ کلید پیش منه.

اپونین آنها را زیر نظر داشت و می‌دید از همان راهی که آمده بودند بازگشتند و دور شدند، آنگاه از جا برخاست و به‌راه افتاد. در کنارِ دیوار راه می‌رفت، و تا بولوار آنها را تعقیب کرد. تبهکاران در آنجا از هم جدا شدند. اپونین همچنان با نگاه آنها را دنبال می‌کرد. چند دقیقه بعد، دیگر اثری از آنها نبود؟ پنداری آب شده و در زمین فرورفته‌اند.

---

۱. Pantin، در زبان تبهکاران به‌معنای پاریس است.

۵

اتفاقاتی در دلِ شب

پس از رفتن تبهکاران، کوچه پلومه آرامش شبانه‌اش را بازیافت.

آنچه در این کوچه اتفاق افتاده بود، اگر در جنگلی روی داده بود، تعجب آور نبود. درختان بلند، بوته‌های پر پشت، شاخه‌های درهم فرورفته، و علفهای خودرو و خلنگهای وحشی از هر سو به‌هم تابیده، در دل تاریکی منظره‌ای هراس‌انگیز دارند. طبیعت وحشی، با سکوت خود، دنیای ناپیدا را سیر و سیاحت می‌کند؛ و چیزهایی که بر ما آدمیان ناشناخته است، در تاریکی با همدیگر رو در رو می‌شوند. اجزای طبیعت در اینجا، با همه توحّش و آشفتگی‌شان، به‌هم می‌پیچند و به‌هم گِرِه می‌خورند، و گویی چیزی ماورای طبیعی احساس می‌کنند و به‌وحشت می‌افتند. نیروهای پنهان و ناشناخته در اعماق تاریکی همدیگر را می‌شناسند، و در ارتباط با یکدیگر تعادل و توازن اسرارآمیزی دارند. دندانها و پنجه‌ها، از چیزی که نمی‌توانند بگیرندش، هراسان می‌شوند. غرایز درنده خوی و حیوانی در انتظار طعمه‌اند. و پنجه‌ها و آرواره‌ها کمین کرده‌اند تا چیزی بیابند و به‌حفرهٔ شکم سرازیرش کنند. و در آن حال، با تشویش و اضطراب، به‌شبح خوفناکی می‌نگرند که در زیر کفنی بزرگ پنهان شده و درکمین آنهاست. آنها این شبح ترسناک و شگفت آور را، که هستی‌اش از نیستی لبریز است، در برابر خود می‌بینند و مات و

مبهوت می‌شوند. این موجودات که از عناصر مادّی ترکیب شده‌اند، تاریکی را با همه عظمت و تراکم آن حس می‌کنند و از آن می‌ترسند. این ظلمت متراکم راه را به‌هر جانور وحشی می‌بندد و او را در جای خود بهت‌زده و بی‌حرکت نگاه می‌دارد. آنچه از اعماق گور بیرون می‌آید، آن که را که از کنام خود بیرون می‌آید می‌ترساند. جانور درنده از آنچه شوم و نحوست بار باشد در هراس است. گرگها اگر ماده غولی بر سرراه خود ببینند، به‌عقب بازمی‌گردند.

۶

ماریوس به‌دنیای واقعی باز می‌آید و نشانی خانه‌اش را به کُوزت می‌دهد

در آن هنگام که آن ماده سگ، که چهره آدمیان داشت، در جلو در آهنین باغ به‌نگهبانی مشغول بود و شش تبهکار را وادار کرد که پی‌کار خود بروند، ماریوس بی‌خبر در کنار کُوزت نشسته بود. آسمان هرگز چون آن شب، پُر ستاره و زیبا نبود؛ درختان هرگز از این زیباتر به‌دست باد تکان نخورده بودند و گیاهان هرگز بهتر از این عطرافشانی نکرده بودند؛ پرندگان هیچ‌گاه آسوده‌تر از این با زمزمه برگها نخفته بودند؛ و هرگز شفافّیت اثیری شب این چنین یک دست و هم آهنگ به‌موسیقی درونی عشق پاسخ نگفته بود. و ماریوس هرگز این قدر خود را مفتون و مجذوب کُوزت احساس نکرده بود. اما افسوس که کُوزت در آن شب غمگین بود. گرسنه بود و چشمانش سرخ شده بود.

و این نخستین بار بود که پاره ابری در آسمان زیبای رؤیایی آنان پدیدار شده بود.

ماریوس از او پرسیده بود: «کوزت! چه اتفاقی افتاده؟»

و کوزت در جواب او گفته بود: «صبر کن! السّاعه می‌گویم»

آن شب رفته بودند و روی نیمکتی نزدیک پلکان نشسته بودند و کوزت، برای ماریوس که نگران او شده بود، چنین شرح می‌داد: «امروز

صبح پدرم گفت که باید برای سفر آماده شویم. شاید به‌زودی از اینجا برویم.»

ماریوس سراپا لرزید.

وقتی‌که به‌پایان عمر نزدیک شدیم، مُردن معنایش به‌سفر رفتن است، اما در ابتدای عمر که باشیم، رفتن به‌معنای مُردن است.

از شش هفته پیش، ماریوس، اندک اندک و نرم نرم، نسبت به‌کُوزت احساس تملّک می‌کرد، و البته این تملّک تنها در تصّور او بود، و در عمق تصور او. پیش از این نیز شرح داده‌ایم که در نخستین عشق، روان زودتر از تن به‌تصرف درمی‌آید، و در عشقهای بعدی کار برعکس می‌شود. گاهی نیز اصلاً به‌روح و روان کاری ندارند و تنها تصرف جسم مورد نظر است. مریدانِ فوبلاس و پرودّم[1] معتقدند که «چیزی جز جسم وجود ندارد، اما این کلام گزنده، دشنامی است به‌سعادت واقعی. پس ماریوس مالک روح و روان کوزت بود؛ و فرشته نگهبان او بود و احساس می‌کرد که همه چیز او را در تصرّف خود دارد؛ لبخندش را، نفسش را، عطر تنش را، پرتو درخشان چشمان آسمانی فامش را، نرمی و لطافت پوستش را، و خال قشنگ روی گردنش را، و همه اندیشه‌ها و پندارهایش را تصرّف کرده بود. و هر دوی آنها مطمئن بودند که در خواب نیز همدیگر را می‌بینند؛ و با همدیگر عهد بسته بودند که در عالم رؤیا نیز به‌دیدار یکدیگر بشتابند. ماریوس مالک همه رؤیاهای کوزت بود. گاهی به‌موهای ریز و نازکی که پشت گردن کوزت بود نگاه می‌کرد و با نفس گرم خود آنها را می‌بویید و با خود می‌گفت که تک‌تک این موهای ریز و نازک متعلق به‌اوست. لباسهای کوزت را، گِرِه روبان[2] او را، دستکشهای او را، آستین پوش‌های او را،

---

۱. Faoblas، Prudhamme، دو شخصیت داستانی که نمونه‌هایی هستند از خودخواهی و هوسرانی.

۲. روبان Ruban، کلمه فرانسوی ـ به‌معنای نوار نازک و ظریفی که برای تزیین گیسوان یا

کفشهای او را، مانند اشیایِ مقدس می‌نگریست و همه را متعلق به‌خود می‌دانست، و همه را خوب و زیبا می‌شمرد و در عالم تصوّر حتی سنجاقهای صدفی قشنگی را که کوزت در گیسوان خود فرومی‌برد، از آن خود می‌دانست، و گاهی در عالم تصور آن قدر پیش می‌رفت که همه قطعات لباس و بند جوراب و چینهای کمر پیراهن کوزت را از آن خود می‌شمرد؛ و هر وقت که با کُوزت بود، احساس می‌کرد که در کنار مال و مکنت خود و مملوک خود نشسته است. گویی آن دو، چنان درهم پیچیده و به‌هم آمیخته بودند که اگر از هم جدایشان می‌کردند، باز شناختنشان محال بود. ماریوس کوزت شده بود و کوزت ماریوس؛ و دیگر من و مایی در کار نبود. ماریوس احساس می‌کرد که کوزت در او زندگی می‌کند، و کوزت را داشتن و مالک او بودن، برای ماریوس همچون نفس کشیدن بود. در گرماگرم این اندیشه، و این سرمستی، و این جذبه و این تملّک، و این تصّرف، ناگهان کُوزت به‌او گفت که «ما به‌سفر می‌رویم» و ماریوس، با شنیدن این کلمات، از اوج فروافتاد، و ندای حقیقت در گوشش فریادکنان می‌گفت که «کوزت با کلمه «سفر» او را با خشونت، به‌زندگی بازگردانده بود.

در جواب کوزت، نتوانست چیزی بگوید، اما کوزت که احساس می‌کرد دست ماریوس حرارتش را از دست داده، با نگرانی گفت: «چی شده؟»

ماریوس با صدایی بسیار آهسته، که کوزت به‌زحمت می‌شنید، گفت: «منظورت را نفهمیدم.»

کوزت شرح داد: «امروز صبح پدرم گفت که رخت و لباس و لوازم سفر را آماده کنم، و پیراهن و شلوار اضافی برای او بردارم. لوازم خودم را در چمدان بزرگ، و رخت و لباس او را در چمدان کوچک بگذارم و آماده

← لباس زنان به‌کار می‌رود.

شوم برای سفر. این طور که می‌گفت در همین چند روزه، و حدّاکثر تا هفته بعد، به‌سفر می‌رویم، و ظاهراً می‌رویم به‌انگلستان.»

ماریوس نالید و گفت: «چه خبر وحشتناکی!»

در آن لحظه حتی بزرگترین ستمکاران عالم، مانند بُوزیریس[۱]، و تیبر[۲]، هانری هشتم[۳]، در نظر او در ظلم و شقاوت به‌پای آقای فوشلوان نمی‌رسیدند؛ زیرا او می‌خواست دخترش را به‌انگلستان ببرد، به‌این بهانه که در آن سرزمین کارهایی دارد.

ماریوس بی‌رمق و درمانده، پرسید: «چه روزی می‌روید؟»

ــ نمی‌دانم.

ــ کِی برمی‌گردید؟

ــ نمی‌دانم.

ماریوس از جا برخاست و آهسته گفت: «کُوزت! پس شما از پیش من می‌روید؟»

کوزت با اندوه چشمهای او را نگریست و گفت: «چرا به‌من می‌گویی شما؟»

ــ ازتان می‌پرسم که می‌روید؟ می‌خواهید بروید؟

کُوزت دستهایش را به‌هم فشرد و گفت: «می‌گویی چه کنم؟»

ــ پس از پیش من می‌روید؟

ــ اگر پدرم برود. ناچارم با او بروم.

ــ پس شما می‌روید؟

کوزت، بی‌آنکه جوابی بدهد، دست ماریوس را گرفت و فشرد. ماریوس گفت: «بسیار خوب. حالا که این طور است. باید من هم کاری

---

۱. Busiris، ستمکاری در افسانه‌های مصر قدیم.

۲. Tibere، امپراتور بی‌رحم روم.

۳. هانری هشتم، از پادشاهان ستمکار انگلستان.

بکنم. باید به‌آنجا بروم.»

کوزت متوجه منظور او نشد، و حتی تصور می‌کرد که ماریوس می‌خواهد به‌آغوش مرگ پناه ببرد.

با این تصور، رنگ از رویش پرید و گفت: «چه منظوری داری؟ می‌خواهی کجا بروی؟»

ماریوس نگاه خود را به‌آسمان دوخت، و گفت: «منظوری ندارم.»

اما لحظه‌ای بعد که به‌کوزت نگاه کرد، خنده را روی لبهای او دید، از آن لبخندهای دوست داشتنی که حتی فروغ آن را در تاریکی شب می‌توان دید. کوزت به‌ماریوس گفت: «اصلاً مثل این که فکرمان از کار افتاده. اما فکری به‌نظر من رسیده.»

ـ خوب، بگو.

ـ این که غصّه ندارد. ما می‌رویم به‌انگلستان، تو هم می‌توانی بیایی آنجا. ماریوس دیگر آن جوان رؤیایی نبود. از چند دقیقه پیش، به‌عالم واقعیات بازگشته بود.

واقعیات را برای کوزت شرح داد: «مگر می‌توانم با تو بیایم؟ برای این کار باید پول کافی داشته باشم، که ندارم. حالا گوش کن تا حقیقت را بگویم. همین حالا ده لوئی طلا به‌دوستم کورفراک بدهی دارم. کلاه کهنه من سه فرانک هم نمی‌ارزد. لباسم دکمه‌هاش افتاده، پیراهنم پاره است، آرنجهای کُتم سوراخ است، کفشهام شکاف خورده. در این شش هفته، اصلاً به‌فکر این چیزها نبودم و برای تو این چیزها را نگفتم. کوزت! من جوان فقیری هستم. تو در تاریکی شب مرا می‌بینی و با عشق به‌من نگاه می‌کنی. اگر در روز روشن مرا می‌دیدی، حاضر نبودی کلمه‌ای با من حرف بزنی. می‌خواهی که بیایم به‌انگلستان؟ من حتی برای گرفتن گذرنامه، پول ندارم.»

ماریوس در آنجا که ایستاده بود، پیشانی خود را به‌تنه درختی که در

کنارش بود تکیه داد. زبری و سختی چوب درخت پیشانی‌اش را می‌سایید و می‌خراشید، اما او چیزی را احساس نمی‌کرد. بدنش داغ شده بود؛ بی‌حرکت بود مثل مجسمه نومیدی.

مدتی در این حال ماند. آدمی می‌تواند تا ابد در این گردابها بماند. آوای خفه و ملایم ناله کوزت را شنید و از آن حال بیرون آمد.

از لحظه‌ای که ماریوس در دنیای خیال فرورفته بود، کوزت اشک می‌ریخت.

ماریوس پیش‌رفت، جلو او زانو زد، بر نُوک پای او، که از زیر دامن بلند او بیرون آمده بود، بوسه زد. کوزت چیزی نمی‌گفت و ماریوس را به‌حال خود گذاشته بود. در عشق لحظاتی هست که زن، مانند الهه‌ای غمگین، تمکین را در مذهب عشق می‌پذیرد.

ماریوس گفت: «کوزت! گریه نکن!»

کوزت در جوابش گفت: «چرا گریه نکنم؟ همین چند روزه می‌روم، تو هم نمی‌توانی پیش من بیایی.»

ماریوس گفت: «دوستم داری؟»

کوزت این کلام بهشتی را، که اگر در میان هق هق گریه گفته شود، جذابیت بیشتری دارد، بر زبان آورد: «می‌پرستمت.»

ماریوس با آوایی که به‌نوازش می‌ماند، گفت: «پس به‌حرمت این عشق، گریه نکن!»

کوزت گفت:

ــ تو هم دوستم داری؟

ــ ماریوس دست او را گرفت و گفت: «کوزت! من تا حالا به‌شرفم قسم نخورده‌ام؛ چون همیشه روح پدرم را در کنار خودم حس می‌کنم، و می‌ترسم ادعایی بکنم و نتوانم از پسش بربیایم، و روح پدرم آزرده بشود. اما امشب به‌شرفم قسم می‌خورم که اگر از این جا بروی مرگ را با آغوش

بازمی‌پذیرم.»

با اندوهی شکوهمند، این کلمات را به‌زبان می‌آورد. کوزت سراپا لرزید، و از شدت تأثر گریه‌اش قطع شد. ماریوس گفت: «حال به‌حرفم گوش کن! فردا شب منتظرم نباش.»

ـ چرا؟

ـ بعداً همه چیز را برایت توضیح می‌دهم.

ـ چطور می‌توانم یک روز ترا نبینم؟

ـ این یک روز را تحمّل باید کرد. شاید بتوانم ترتیبی بدهم که همه عمر در کنار هم باشیم.

ماریوس به‌فکر فرورفت؛ و آهسته با خودش حرف می‌زد: «آن مرد صبحها کسی را نمی‌پذیرد؛ باید اوایل شب نزدش بروم.»

کوزت گفت: «آن مرد کیه؟ از چه کسی حرف می‌زنی؟»

ـ من؟ ... من چیزی گفتم؟ ... نه!. من که حرفی نزدم.

ـ پس بگو ببینم، می‌خواهی چه کار کنی؟ امیدت به‌کیه؟

ـ پس فردا شب که آمدم همه چیز را می‌گویم.

ـ حالا که اصرار داری چیزی نمی‌پرسم.

کوزت سَرِ ماریوس را میان دو دست گرفت و روی پنجه پا بلند شد و در چشمان او خیره شد تا فروغ امید را ببیند. ماریوس گفت: «فکری به‌نظرم رسیده. تو باید نشانی خانه‌ام را بدانی. شاید اتفاقی بیفتد که پیش‌بینی‌اش ممکن نباشد. کسی نمی‌داند فردا چی پیش می‌آید. من منزل دوستم، شماره ۱۶ کوچه وِروری[1] زندگی می‌کنم.»

در جیب خود دست برد و قلم تراشی درآورد و با نوک تیغه آن روی کج دیوار نوشت: «۱۶ ـ کوچه وِروُری.»

کوزت دوباره به‌چشمهای او خیره شد و گفت: «به‌من بگو چه کار

---

1. Verrerie

می‌خواهی بکنی؟ اگر بدانم، امشب آسوده می‌خوابم.»

ماریوس گفت: «اطمینان دارم که خداوند ما را از هم جدا نمی‌کند. پس فردا شب منتظرم باش!»

کوزت گفت: «تا آن موقع نمی‌دانم چه کار کنم؟ مردها از ما زنها خوشبخت‌ترند. تو هر جا که دلت بخواهد می‌روی و می‌آیی. اما من ناچارم توی خونه بمانم. بگو ببینم فردا شب کجا می‌روی؟»

ماریوس گفت: «فردا شب می‌خواهم ترتیبی بدهم، بلکه بتوانم بیایم به‌سفر انگلستان.»

ــ پس من هم برای تو دعا می‌کنم. حالا که نمی‌گویی من هم بیشتر اصرار نمی‌کنم. فردا شب آهنگ اریانت را با پیانو می‌زنم و با آواز می‌خوانم. می‌دانم که تو هم این آهنگ را دوست داری. یک شب پشت پنجره اتاقم بودی، و آن را شنیده‌ای. اما یادت باشد پس فردا شب دیر نیایی. من از ساعت نُه شب منتظرت هستم. یادت نره، سرساعت نُه، این جا هستم.

ــ من هم در آن ساعت این‌جا هستم.

هر دو متأثر بودند و دیگر چیزی نمی‌گفتند. و آن جریانات مغناطیسی که دو دلداده را به‌همدیگر پیوند می‌دهد، آن دو را در آغوش هم انداخت و لبهایشان روی هم فشرده شد. در آن حال لبریز بودند از شادی و اندوه.

وقتی که ماریوس از باغ بیرون رفت، در کوچه کسی نبود. در آن لحظه اپونین تبهکاران را در بولوار از دور تعقیب می‌کرد.

ماریوس در آن لحظات، که پیشانی را بر تنه درخت نهاده و از خود بی‌خود شده بود، فکر عجیبی به‌سرش زده بود؛ فکری که هم عجیب بود و هم بی‌معنی و نامفهوم. اما به‌هر حال تصمیم خود را گرفته بود، و فکر می‌کرد که جز این چاره‌ای ندارد.

۷

پیر و جوان رودرروی همدیگر

آقای ژیل نورمان در آن هنگام نودویک ساله بود و هنوز با دوشیزه ژیل نورمان در خانه شماره شش کوچه فی ـ دو ـ کالور[1] که مالک آن بود، زندگی می‌کرد. به‌یاد داریم، و از مردان کهن سالی بود که با قامت کشیده و راست به‌انتظار مرگ می‌نشینند و هر چه سنشان بالا برود، خم نمی‌شوند، و غم و غصّه آنها را در هم نمی‌شکند.

با این وصف، چند گاهی بود که دخترش می‌گفت: «پدرم رو به‌اُفول می‌رود.» ـ زیرا اخلاقش عوض شده بود دیگر به‌زنان خدمتکار سیلی نمی‌زد. هر وقت که از پیاده روی روزانه بازمی‌گشت، و باسک[2] کمی دیرتر از معمول در را به‌روی او می‌گشود خشمگین نمی‌شد، عصایش را به‌در و دیوار نمی‌کوفت. انقلاب ژوئیه هم او را چندان تحریک نکرده بود، و با شور و هیجان از آن بدگویی نمی‌کرد.

در روزنامه مونیتور، مطالبی درباره آقای همبلو ـ کونته[3]، عضو مجلس سنای فرانسه، و چیزهایی نظیر آن را می‌خواند و برخلاف گذشته، تقریباً بر آشفته نمی‌شد. در واقع، پیرو فرسوده شده بود و بسیاری چیزها را نادیده می‌گرفت، اما تسلیم نمی‌شد. در سرشت و اخلاق او، تسلیم شدن

---

1. Filles - du - Calvaire
2. Basque
3. Humblot - Conté

معنا و مفهومی نداشت. با این حال، احساس می‌کرد که کم‌کم درمانده می‌شود. در چهار سال اخیر، بیش از همیشه منتظر بازگشت ماریوس بود. تردید نداشت که به‌زودی در باز می‌شود و آن پسر نادان و لجباز به‌خانه بازمی‌گردد.

اما گاهی غمگین می‌شد و از خود می‌پرسید که چرا ماریوس او را اینهمه منتظر نگاه داشته است؟ از مرگ نمی‌ترسید، اما می‌ترسید که بمیرد و ماریوس را نبیند؛ هر چند که چنین تصوّری را کمتر به‌ذهن خود راه می‌داد. با این حال، دوران غیبت ماریوس آن قدر طولانی شده بود که گاهی به‌تردید می‌افتاد، و این فکر آزاردهنده به‌مغزش راه می‌یافت که بازگشت ماریوس محال است. و این فکر او را از کار می‌انداخت. غیبت طولانی ماریوس، مهر و محبت پدربزرگ را نسبت به‌این جوان ناسپاس بیشتر کرده بود، که قاعدتاً در شبهای سرد زمستان و سرمای سخت، آدمی بیشتر از همیشه به‌آفتاب فکر می‌کند. آقای ژیل نورمان، با آن خصوصیاتی که داشت، هرگز درصدد برنمی‌آمد که خود قدمی به‌سوی نوه‌اش بردارد. و اگر چنین چیزی هم به‌فکرش می‌رسید، با خود می‌گفت: «حتی اگر بمیرم، چنین کاری نخواهم کرد.» و به‌هر تقدیر با محبّتی عمیق و سکوتی نومیدانه در انتظار ماریوس بود.

کم‌کم دندانهایش می‌ریخت، و این نیز بر اندوه او می‌افزود.

آقای ژیل نورمان، حاضر نبود حتی برای خود این حقیقت را اعتراف کند که تا حال هیچ کس را به‌اندازه ماریوس دوست نداشته است.

در خوابگاهش، عکس دختر دیگرش، یعنی همسر پُنون مرسی، و مادر ماریوس را به‌دیوار مقابل تختخواب خود نصب کرده بود تا وقتی چشم از خواب می‌گشاید، پیش از هر چیز تصویر او را ببیند. و این، عکس هجده سالگی دختر از دست رفته‌اش بود.

و یک روز چشم به‌این تصویر دوخت، و گفت: «چقدر به‌او شباهت

PersianPDF.com

دارد.»

دوشیزه ژیل نورمان، که سخن او را شنیده بود، گفت: «منظورتان این است که چقدر این عکس به‌خواهرم شباهت دارد؟»

پیرمرد گفت: «بله، به‌خود او هم شباهت دارد.»

و یک روز که در گوشه‌ای ناراحت و درمانده نشسته بود چشمانش را بسته بود. دوشیزه ژیل نورمان جلو رفت و گفت: «پدر جان!.. شما هنوز هم دربارهٔ او...»

و جرأت نکرد جمله‌اش را تمام کند. آقای ژیل نورمان پرسید: «درباره چه کسی؟»

ــ این ماریوس بینوا...

آقای ژیل نورمان سرش را بلند کرد و دست لاغر و پر از چین و چروکش را روی میز کوفت و لرزان و خشمناک گفت: «نگویید این ماریوس بینوا!... او یک جوان بی‌سروپاست، یک ولگرد بی‌کاره است، یک آدم ناسپاس و خودخواه است؛ نه قلب دارد نه روح، آدمی است مغرور و شرور.»

و رویش را برگرداند تا دخترش قطرات اشک را در چشمهای او نبیند.

سه روز بعد از این قضیه به دخترش گفت: «من در کمال احترام از شما خواهش کرده بودم که دیگر درباره آن جوان با من حرف نزنید.»

دوشیزه ژیل نورمان هم دیگر جرأت نکرد چیزی در این باره بگوید؛ و با خود می‌گفت: «پدر من خواهرم را بعد از آنکه حماقت کرد از خودش راند، و حالا هم از ماریوس نفرت دارد.»

منظور او از «حماقت کرد»، آن بود که «رفت و زنِ آن سرهنگ شد».

دوشیزه ژیل نورمان چندین بار سعی کرده بود که تئودول، افسر، رستهٔ نیزه‌افکن را جایگزین ماریوس مطرود و گریز پا کند و مهر او را در دل پدرش جای دهد، اما موفق نشده بود. پیرمرد راضی به‌چنین کاری نشده

بود، زیرا که جای خالی در قلب یک انسان را با خاک و گِل نمی‌توان پر کرد. ستوان تئودول با آنکه در این قضیه بوی یک میراث هنگفت به‌مشامش می‌خورد، اما برای جلب نظر آقای ژیل نورمان، سعی لازم را به‌کار نمی‌برد و از این کار چندان خوشش نمی‌آمد، زیرا گفتار و رفتار پیرمرد در نظر این افسر جوان کسالت آور بود، و پیرمرد هم تاب مصاحبت با این جوان را نداشت. ستوان تئودول جوانی بود شاداب و شوخ‌طبع و پرحرف، اما مبتذل، اهل عیش و عشرت بود، اما آداب معاشرت نمی‌دانست؛ معشوقه‌هایی داشت و دلش می‌خواست درباره آنها حرف بزند و خودستایی کند، اما خوب و دلچسب حرف نمی‌زد و خلاصه هر حُسنی که داشت یک عیب هم در کنار آن بود. هر وقت که درباره آشنایی با دخترهای دور و بر سربازخانه‌اش، واقع در کوچه بابیلون، حکایتهایی نقل می‌کرد، پیرمرد دلتنگ می‌شد. و هر وقت که با لباس نظامی آراسته به‌نوارهای سه رنگ، نزدِ او می‌آمد، آقای ژیل نورمان تحمل دیدن او را نداشت. و سرانجام چنان به‌تنگ آمد که به‌دخترش گفت: «دیگر طاقت دیدن این جوان را ندارم. تو اگر خوشت می‌آید، می‌توانی او را بپذیری. اما من در ایام صلح از دیدن مردان جنگجو بیزارم. شمشیربندها در دوران جنگ را می‌شود تحمل کرد. اما شمشیر بندهای دوران صلح تحمل‌ناپذیرند. چکاچاکِ شمشیرها در میدان جنگ زیاد نفرت‌انگیز نیست، اما صدای برخورد غلاف شمشیرهای بلند افسران به‌سنگفرشهای خیابان کراهت‌آور است، وانگهی مثل دلقکها لباسهای رنگارنگ پوشیدن، و در زیر زره مثل زنهای لکاته شکم بند تنگ بستن، واقعاً مضحک است. یک مرد واقعی باید درک کند که بین ظرافت و خوش سلیقگی با خودنمایی و زرق و برق تفاوت زیادی هست. نه به‌زور بازوی خود باید مغرور بود و نه باید نازکدل و زیاده احساساتی بود. این تئودول ارزانی خودت!»

دوشیزه ژیل نورمان چندین بار با جرأت و جسارت از تئودول دفاع کرده بود و به‌آقای ژیل نورمان گفته بود: «این تئودول هر چه باشد، نوه برادر شماست». اما کم‌کم، این صفت را دریافت که پدرش اصلاً دوست ندارد که عمو بزرگ تئودول باشد، بلکه فقط دوست دارد که پدربزرگ ماریوس باشد و بس.

و در واقع، پیرمرد چون مرد با فکری بود، تئودول را در ذهن خود مرتب با ماریوس مقایسه می‌کرد. و همین کار باعث شده بود که به‌ماریوس بیشتر علاقه‌مند شود و از دوری او بیشتر متأثر باشد.

شبی بود، و با آنکه چهارم ژوئن بود، پیرمرد در کنار آتش بخاری نشسته بود و دخترش نیز به‌اتاق خود رفته بود تا برای خود خیاطی کند. آقای ژیل نورمان در اتاق تنها بود؛ پاهایش را گذاشته بود روی لبه پیش بخاری، و آرنجش را بر میز تحریری تکیه داده بود که دو شمع روشن، در زیر یک آباژور سبز رنگ، روی آن قرار داشت؛ در این حال در صندلی راحتی بزرگی فرورفته بود و کتابی به‌دست گرفته بود. بی‌آنکه کتاب را بخواند، مثل همیشه به‌سبک دوران گذشته، لباس پوشیده بود و به‌تصویر گارا[1] شباهت یافته بود. اگر هوس می‌کرد و با این لباس به‌کوچه می‌رفت، مردم دنبالش راه می‌افتادند و با انگشت او را به‌همدیگر نشان می‌دادند. اما دخترش برای آنکه پدرش در کوچه و خیابان انگشت‌نما نشود، هر وقت می‌خواست از خانه بیرون برود، وادارش می‌کرد که روپوش بلندی نظیر ردای کشیشان بپوشد تا لباس سبک قدیم او در زیر آن پنهان شود، و کسی آن را نبیند. پیرمرد در خانه جز در موقع خواب رب دوشامبر[2] نمی‌پوشید، چون معتقد بود که رُب دوشامبر انسان را پیر نشان می‌دهد.

آقای ژیل نورمان تلخکام بود و با عشق و اشتیاق به‌ماریوس فکر

---

۱. Gara، از سیاستمداران فرانسوی (۱۷۴۹ ـ ۱۸۳۳).

۲. robe de chambre، لباس خانه.

می‌کرد؛ و هر چه بیشتر به‌او می‌اندیشید، تلخکام‌تر می‌شد. اما مهر و محبت او معمولاً بعد از مدّتی تفکر و تأمل به‌جوش می‌آمد و به‌خشم و نفرت تبدیل می‌شد. کم‌کم، انتظارش آن قدر طولانی شده بود که هر که به‌جای او بود حقیقت را می‌پذیرفت و به‌این نتیجه می‌رسید که دیگر دلیلی برای بازگشت ماریوس وجود ندارد؛ که اگر آمدنی بود، تا حال آمده بود. با آنکه گاهی به‌ذهنش می‌رسید که دیگر «آن آقا» را نخواهد دید، و پیش از این دیدار باید تسلیم مرگ شود، اما این فکر را قاطعانه نمی‌پذیرفت و مُدام با حال دردناکی می‌گفت: «یعنی چه؟» و آن شب نیز در حالی که سَرِ بی‌مویش در همان وضع که نشسته بود، روی سینه‌اش خم شده بود، با تأثر به‌خاکستر بخاری می‌نگریست.

در آن هنگام که او در اعماق تأثرات خود فرورفته بود، باسک، خدمتکار پیر او، به‌اتاق آمد و گفت: «آقای ماریوس آمده‌اند، می‌خواهند شما را ببینند.»

پیرمرد ناگهان در جای خود راست نشست؛ مثل جنازه‌ای بود که ناگهان از خواب مرگ رهایی یافته باشد.

با لکنت زبان گفت: «آقای ماریوس؟ کدام آقای ماریوس؟»

باسک، که از تغییر حال ارباب خود نگران شده بود، گفت: «من خودم ایشان را ندیدم. نیکُولِت آمد و به‌من گفت که آقائی به‌اسم ماریوس می‌خواهد آقا را ببیند.»

آقای ژیل نورمان با لکنت، و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت: «بگویید که بیاید تو.»

و بی‌حرکت ماند؛ می‌لرزید و چشم به‌در اتاق دوخته بود. پس از چند لحظه در اتاق باز شد و او ماریوس را در چند قدمی خود دید.

ماریوس در آستانه در ایستاده بود؛ منتظر بود که پدر بزرگ چیزی بگوید. لباس تقریباً فقیرانه‌ای به‌تن داشت، اما در سایه آباژور به‌خوبی

دیده نمی‌شد. تنها چهره او مشخص بود، باوقار بود و بسیار غم آلود.

پیرمرد چنان شاد شده بود و حیرت زده، که نفسش به‌شماره افتاده بود. حال و وضع کسی را داشت که یکی از قدیسان را در میان هاله‌ای از نور دیده باشد. نزدیک بود از حال برود. به‌سراپای ماریوس خیره شده بود؛ اشتباه نمی‌کرد، او بود، ماریوس بود.

پس از چهار سال، او را در برابر خود می‌دید که زیبا بود و باوقار و متشخص، بزرگ شده بود، مرد تمام عیاری شده بود، چه قیافه دلپذیری داشت. پیرمرد دلش می‌خواست که جلو برود و خود را به‌سوی او پرتاب کند و در آغوشش بگیرد. سراپا التهاب بود. جان او پر شده بود از کلمات خوش آهنگ و محبّت‌آمیز، و آن همه کلماتی که در سینه داشت، و آن مهر و علاقه‌ای که در جان او بود، به‌لبهای او نزدیک شدند، اما در سرشت او چیز دیگری بود؛و به‌همین سبب، در نهایت بی‌اعتنایی و بالحنی آکنده از خشونت، گفت: «برای چه به‌اینجا آمده‌اید؟»

ماریوس ناراحت شد و گفت: «آقا ...»

پیرمرد قیافه جدّی و عبوس خود را حفظ کرد و گفت: «بله، می‌فهمم. آمده‌اید که تقاضای بخشش کنید؟ پس متوجه اشتباهات خودتان شده‌اید؟»

آقای ژیل نورمان گمان می‌کرد که ماریوس بچه سر به‌راهی شده و برای عذرخواهی و طلب بخشش به‌سراغ او آمده است، و از این پس مطیع او و در اختیار او خواهد بود. اما ماریوس که تاب شنیدن چنین سخنانی را نداشت، او را از اشتباه بیرون آورد و گفت: «نه آقا!»

پیرمرد دردمند خشمگین شد و فریاد زد: «پس برای چه آمده‌اید؟»

ماریوس دستهایش را درهم فروبرد، جلوتر رفت و با صدای ضعیفی گفت: «آقا! به‌من رحم کنید!»

پیرمرد منقلب شد. اگر از همان ابتدا ماریوس این حرف را زده بود،

آقای ژیل نورمان دلش به‌رحم می‌آمد، اما دیر شده بود. پیرمرد از جا برخاست و با دو دست به‌عصایش تکیه داد. رنگش سفید شده بود، می‌لرزید. ماریوس سر به‌زیر افکنده بود؛ و پیرمرد که با قامت بلندش بر او تسلّط داشت، گفت: «آقا! می‌خواهید که به‌شما رحم کنم؟ یک تازه جوان از یک پیرمرد نود ساله توقّع رحم و دلسوزی دارد؟ عجیب است! شما در ابتدای زندگی هستید. اما من زندگی را پشت سرگذاشته‌ام. شما می‌توانید به‌تئاتر و مجلس رقص و کافه و تالار بیلیارد بروید؛ شما با روح و شادابید، شما بهترین ثروت دنیا را، یعنی جوانی را، در اختیار دارید. اما من اسیر ضعف و بیچارگی و درماندگی پیری شده‌ام. شما سی و دو تا دندان دارید؟ معده خوب و قوی دارید، چشمهایتان خوب می‌بیند، زور دارید، اشتها دارید، سالم هستید، باطراوت هستید، و جنگلی دارید از موهای سیاه. اما من حتی موی سفید هم ندارم. دندانهام ریخته‌اند، زانوهام قوّت ندارند، حافظه‌ام را از دست داده‌ام، حتی اسم سه تاکوچه شارلو، و شُوم، و سن‌کلود را به‌زحمت در حافظه‌ام نگه می‌دارم و غالباً آنها را باهم اشتباه می‌کنم. بله، وضع و حال من این است. شما آفتاب آینده را در پیش روی خودتان دارید، و من حتی یک شعاع نور را در مقابل خودم نمی‌بینم، و روز به‌روز بیشتر در ظلمت فرومی‌روم. شما حتماً عاشق هستید، و دوستتان دارند، اما در این دنیا حتی یک نفر هم به‌من علاقه ندارد. و حالا کسی مثل شما پیش من آمده و توقّع ترحّم دارد؟ نمی‌دانم چرا مولی یر در نمایشنامه‌های زیبا و بامزه‌اش این موضوع را ننوشته؟ ... آقای وکیل دادگستری! اگر شما بخواهید با دادسرا و دادگاه هم از این جور شوخی‌ها بکنید که حسابتان پاک است.»

و لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با خشم و خشونت گفت: «خوب! حالا حرفتان را بزنید. صریحاً بگویید که از من چه می‌خواهید؟»

ماریوس گفت: «آقا! می‌دانم که از آمدن من خوشحال نیستید، اما

آمده‌ام که ازتان خواهشی بکنم. و بعد از آن هم از اینجا می‌روم.»

پیرمرد گفت: «شما اصلاً عقل ندارید. کی به‌شما گفت که از اینجا بروید؟»

آقای ژیل نورمان با این حرف، می‌خواست بخششی را که در دل داشت و پنهانش کرده بود، بازگو کند. دلش می‌خواست به‌او بگوید: «از من بخواه که ترا ببخشم، خودت را در آغوش من بینداز!». پیرمرد از آن بیم داشت که ماریوس چند دقیقه دیگر از نزدش برود؛ و خود را سرزنش می‌کرد که چرا چنین رفتار خشک و خشنی با او داشته است، و در عین حال نمی‌توانست جلو خشم و بدخلقی خود را بگیرد. توقع داشت که ماریوس این موضوع را حدس بزند و او را درک کند. اما ماریوس ظاهر را می‌دید و پی به‌حقیقت نمی‌برد و پیرمرد را خشمگین‌تر می‌کرد. و سرانجام آقای ژیل نورمان نتوانست در برابر کج فهمی‌های او خاموش بماند و ناچار گفت: «شما به‌من بد کردید. به‌من که پدربزرگتان هستم. شما مقصّر هستید. از خانه من رفتید، نمی‌دانم به‌کجا. خاله‌تان را غصّه‌دار کردید، از اینجا رفتید تا آزاد باشید و دنبال هوس‌های جوانانه خودتان بروید و خوش بگذرانید و کسی مزاحم عیش و عشرتتان نباشد. در این مدت اصلاً به‌ما خبر ندادید که در کجا و چگونه زندگی می‌کنید. از این و آن قرض گرفتید و به‌ما نگفتید تا بدهی شما را بپردازیم. و جمعاً شده‌اید یک ماجراجوی تمام عیار. و حال بعد از چهار سال به‌خانه من آمده‌اید و حاضر نیستید که بنشینید روبه‌روی من و آرام آرام برای من حرف بزنید، و مسائل خودتان را بگویید.»

ژیل نورمان با این حرفها می‌خواست مهر و محبّت نوه‌اش را برانگیزد. ماریوس چیزی نگفت و خاموش ماند. پیرمرد دستش را روی سینه فشرد. معمولاً هر وقت که می‌خواست با تحکّم حرف بزند چنین می‌کرد ـ و گفت: «بسیار خوب، حال که میل ندارید از این مطالب حرف

بزنید، من هم چیزی نمی‌گویم. فقط به‌من بگویید که چه می‌خواهید. هر چه می‌خواهید بگویید.»

ماریوس احساس کسی را داشت که می‌خواهند تا چند لحظه بعد او را به‌پرتگاه بیندازند. سرش را زیر انداخت و گفت: «آخه! آمده‌ام از شما اجازه بگیرم. می‌خواهم ازدواج کنم.»

آقای ژیل نورمان زنگ اخبار را زد. باسک در را نیمه باز کرد. پیرمرد به‌او گفت: «به‌دخترم بگویید بیاید اینجا.»

چند لحظه بعد در باز شد، دوشیزه ژیل نُورمان به‌اتاق آمد. ماریوس در چند قدمی او بود. خاموش بود، چهره گناهکاران را داشت. آقای ژیل نُورمان که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، ایستاد و به‌دخترش گفت: «کاری با شما ندارم. فقط می‌خواستم بگویم که آقای ماریوس اینجاست. آقا می‌خواهد ازدواج کند. بسیار خوب، دیگر حرفی ندارم. برگردید به‌اتاق خودتان.»

پیرمرد که لبریز از جوش و خروش بود، با چنان تندی و خشونتی به‌دخترش نگاه می‌کرد، که او حیرت زده به‌ماریوس خیره شد، و مثل آنکه او را نمی‌شناسد، چیزی نگفت و با اشاره پیرمرد، با چنان شتابی از آنجا دور شد که گویی پَرِکاهی است که از گردباد می‌گریزد.

پس از رفتن او، آقای ژیل نُورمان پشت به‌بخاری داد و گفت: «پس می‌خواهید ازدواج کنید، در بیست و یک سالگی، معلوم می‌شود که همه چیز مرتب و آماده است، و تنها کاری که باقی مانده، اجازه گرفتن است. یعنی فقط تشریفات!... بنشینید آقا. در این چند سال که افتخار دیدارتان را نداشتم، ظاهراً انقلابی‌ها پیشرفت کرده‌اند. و شما باید از این بابت خوشحال باشید. شاید هم از وقتی که به‌لقبِ بارُون مفتخر شده‌اید، دیگر انقلابی نیستید؟ شاید جمهوری را با اشرافیت آشتی داده‌اید. بگویید ببینم، نشان ژوئیه هم گرفته‌اید؟ حتماً گرسنه‌ای از کاخ لوور را هم به‌شما

داده‌اند؟ آقا!... نزدیک اینجا، در کوچه سنت آنتوان، روبه‌روی کوچه نُونَن وی‌یر[1]، گلوله توپی را در دیواری کار گذاشته‌اند و روی آن تاریخ «۲۸ ژوئیه ۱۸۳۰» را حک کرده‌اند، بروید آن را ببینید. این رفقایِ انقلابی شما کارهای جالبی می‌کنند. راستی ببینم، دوستان شما خیال ندارند مجسمه دوک دوبِری را بردارند و یک آب نما جای آن درست کنند؟[2] خوب، بگذریم. شما خیال دارید که زن بگیرید. ممکن است لطف بفرمایید و بر ما منّت بگذارید و بفرمایید که این عروس خوشبخت کیست؟» و پیش از آنکه ماریوس حرفی بزند، با خشونت گفت: «اول بگویید ببینم چه کار می‌کنید؟ از شغل و کار خودتان راضی هستید؟ مال و ثروتی هم جمع کرده‌اید؟ از کار وکالت در ماه چقدر درآمد دارید؟»

ماریوس با قاطعیت و با لحنی پرخاشگرانه در جواب گفت: «هیچ!»

ــ هیچ! پس غیر از آن هزار و دویست لیوری که برایتان می‌فرستم، هیچ درآمدی ندارید؟

ماریوس ساکت ماند. آقای ژیل نُورمان گفت: «کم کم دارم همه چیز را می‌فهمم. حالا از دختره بگو، مال و ثروت دارد؟»

ــ وضعی دارد مثل من، ثروتی ندارد.

ــ جهیزیه وارث و میراثی هم ندارد؟

ــ نه.

ــ امیدی هم ندارد که از کسی ارث و میراثی ببرد؟

ــ خیال نمی‌کنم.

---

1. Nonain d'Hyeres

۲. میدان ریشلیو (که امروز آن را میدان لووا Louvios می‌نامند) نزدیک محلی است که دوک دوبری در ۱۸۳۰ قربانی یک سوء قصد شد. در دوران بازگشت سلطنت بوربن‌ها بنای یادبودی در آنجا ساختند که در سال ۱۸۴۴ آب نمای ویسکونتی جایگزین آن شد (ایو ـ گ.).

ـ پس لخت و برهنه است. پدرش کیست؟ چه کاره است؟
ـ خبر ندارم.
ـ اسم دختر چیست؟
ـ دوشیزه فُوشلوان.
ـ نشنیدم .. فُوش ..
ـ فوشلوان.
ـ پیرمرد گفت: «وای وای!»
ماریوس گفت: «آقا...»

پیرمرد سخن او را قطع کرد، و زیر لب چیزهایی می‌گفت، مثل این که با خودش حرف می‌زند: «حالا قضیه روشن شد. این آقا بیست ساله است، بی‌کار است، درآمدش هم مختصر است به‌سالی هزار و دویست لیور که من برای او می‌فرستم. پس با این ترتیب، همسر محترم ایشان، یعنی خانم بارون پُون مرسی، هر وقت که بخواهند برای ناهار کمی تره و جعفری بخرند باید شخصاً بروند به‌دکان سبزی فروش محلّه.»

ماریوس که احساس می‌کرد با این مقدّمات همه امیدهایش به‌باد می‌رود، گفت: «آقا! ... خواهش می‌کنم. استدعا می‌کنم. به‌خداوندی خدا قسمتان می‌دهم که اجازه بدهید با او ازدواج کنم.»

پیرمرد قاه قاه خندید؟ به‌سُرفه افتاده بود. خنده و سُرفه او باهم قاطی شده بود، و در این حال گفت: «واقعاً که باید متأسّف بود. شما با خودتان گفتید که «می‌روم و این پیرمرد بی‌قابلیت و پوسیده و خرفت را پیدا می‌کنم، و برای این ازدواج از او اجازه می‌گیرم. حیف که بیست و پنج ساله نیستم که برای ازدواج به‌اجازه پدر یا جدّ پدری نیاز نداشته باشم، و گرنه اصلاً به‌او خبر نمی‌دادم. اما حالا که به‌اجازه او احتیاج دارم، می‌روم و به‌او می‌گویم. ای پیر پوسیده خرفت! من می‌خواهم بافلان دوشیزه ازدواج کنم! کفشم پاره است، عروس خانم پیراهن پاره می‌پوشد، و این چیزها

به‌تو پیرمردِ احمقِ نفهم ارتباط ندارد. من تصمیم گرفته‌ام خود را تَوَی چاه بیندازم، می‌خواهم خودم را توی دریا بیندازم و غرق کنم و به‌هیچ کس ربط ندارد؛ می‌خواهم زن بگیرم، و دونفری می‌خواهیم در گرداب بدبختی و سیاهروزی شنا کنیم. و تو پیرمرد پوسیده هم حق نداری مخالفت کنی، و باید ندیده و نپرسیده رضایت‌نامه بدهی. و قطعاً پیش خودت حساب کرده‌ای که این پیرمرد خرفت هم در جواب تو خواهد گفت: برو جانم! برو عزیزم! و هر بلایی که می‌خواهی سر خودت بیار. و حالا که تو خودت را نمی‌توانی اداره کنی، یک بار سنگین هم روی دوشت بگذار و با این دختره، اسمش چی بود؟ پوسلوان، کویلوان، یا هر چیز دیگر، عروسی کن! ... اما آقا! هرگز! هرگز من اجازه نمی‌دهم.»

ــ پدر جان!

ــ گفتم هرگز!

و «هرگز» را آن قدر قاطعانه گفت که ماریوس امیدش را از دست داد و سرش را زیر انداخت، و می‌لرزید؛ مثل آن بود که می‌خواهند جان او را بگیرند. بی‌آنکه اراده‌ای داشته باشد، به‌طرف دَرِ اتاق رفت. آقای ژیل نُورمان با نگاه دنبالش می‌کرد، اما همین که ماریوس در را باز کرد تا بیرون برود، پیرمرد تند و پر شتاب، چهار قدم به‌جلو رفت و گریبان او را گرفت بازش گرداند و وادارش کرد که روی یک صندلی راحتی بنشیند، و به‌او گفت: «حال همه چیز را از اوّل تا آخر برایم شرح بده.»

و همین «پدر جان» که بی‌خردانه از زبان ماریوس بیرون جسته بود، پیرمرد را این طور منقلب و پریشان کرده بود. ماریوس حیرت‌زده او را می‌نگریست. در چهره‌اش دیگر چیزی جز نیکی و مهربانی توأم با خشونت دیده نمی‌شد. در اینجا پدربزرگ که به‌جای پدر نشسته بود، گفت: «همه چیز را بگو! برای من تعریف کن. از عشق و عاشقی بگو. با آب و تاب همه چیز را برای من بگو. راستی که این جوانها چقدر نفهم و

احمق‌اند.»

ماریوس گفت: «پدر!»

چهره پیرمرد نورانی شده بود. و پیش از آنکه ماریوس حرف بزند، گفت: «بله ... به‌من بگو «پدر» ... و خواهی دید که برای تو چه کارها خواهم کرد.»

در آن لحظات، در لابه‌لای خشونت این پیرمرد، چیزی وجود داشت، آن قدر خوب و دلنشین و کریمانه و پدرانه، که ماریوس آن را احساس کرد و از نومیدی به‌سوی امید رفت، و تا حدّودی شیفته و سرمست شده بود. نزدیک میز تحریر نشسته بود. در روشنائی شمع، پاره بودن و کهنه بودن لباسش آشکار شده بود. و آقای ژیل نُورمان با تعجب سر و وضع او را می‌نگریست. ماریوس در جواب پیرمرد گفت: «چشم، پدر!»

آقای ژیل نُورمان این بارهم نگهداشت که ماریوس حرفش را بزند و گفت: «مثل این‌که پول نداری، سر و وضعت مثل دزدها و ولگردهاست.»

و در کشویِ میز تحریر کاوید و کیف پولی درآورد و جلو او گذاشت و گفت: «صد لوئی توی این کیف هست. برای خودت یک کلاه بخر.»

ماریوس گفت: «پدرم! پدر خوبم! کاش می‌دانستید که چقدر دوستش دارم. اولین دفعه که دیدمش در باغ لوگزامبورگ بود. همه روز می‌آید به‌آنجا. آن اوایل به‌او توجّهی نداشتم، اما نمی‌دانم چه شد که یک دفعه عاشقش شدم! و این عاشق شدن روزم را سیاه کرد، و زندگی من با این عشق زیر و رو شد. اما حالا او را می‌بینم، همه شب او را می‌بینم، در خانه خودش. پدرش خبر ندارد. تصّورش را بکنید. می‌خواهند به‌سفر بروند. پدرش می‌خواهد او را به‌انگلستان ببرد. به‌همین دلیل نزد شما آمدم. فکر کردم که بیایم و همه چیز را برای شما شرح بدهم. اگر او برود، عقلم را از دست می‌دهم، مریض می‌شوم، شاید بروم و خودم را در رودِ سِن غرق کنم. چاره آن است که با او ازدواج کنم. همه داستان همین است. همه چیز

را برای شما گفتم. خانه او در باغی است که یک دَرِ آهنی دارد در کوچه پلومه. از طرف انوالید که بروید، می‌رسید به‌آن کوچه.»

آقای ژیل نُورمان خوشحال بود. نزدیک ماریوس نشسته بود و در آن حال که ماریوس حرف می‌زد، از شنیدن آهنگ صدای او لذّت می‌برد، مرتب انفیه می‌کشید. اما وقتی نام کوچه پلومه را شنید، انفیه‌دان را کنار گذاشت و گفت: «گفتی چی؟ کوچه پلومه؟ مثل این‌که نزدیک این کوچه یک سرباز خانه است. بله. یادم آمد. پسر عمویت ستوان تئودول، درباره آن حدود چیزهایی برایم گفته. بله، تئودول برایم گفته بود که در آنجا، در نزدیکی سرباز خانه، باغی هست و در آنجا دختری هست. پاملا[1]، آن هم در یک باغ؟ این طور که ستوان تئودول می‌گفت، این دختر باید خیلی نجیب باشد. ظاهراً تئودول با او نظر بازی می‌کرده، و نمی‌دانم نظر بازی‌شان به‌کجا کشیده. اما حرفهای این پسره احمق را نباید باور کرد؛ همه‌اش لاف می‌زند و از خودش تعریف می‌کند. ماریوس! به‌نظر من، جوانی مثل تو باید عاشق باشد. عاشقی چیز خوبی است. در سنّ و سال تو آدم خیلی زود عاشق می‌شود. هر چه باشد عاشق بودن از انقلابی بودن بهتر است. اگر عاشق بیست تا دختر باشی به‌نظر من بهتر از آن است که شیفته و فریفته آدمی مثل روبسپیر باشی. من که از میان انقلابیون، فقط دخترهای انقلابی را دوست دارم. دختر خوشگل دختر خوشگل است. حالا هر فکر و عقیده‌ای که داشته باشد، حتی اگر شیطان صفت باشد، از خوشگلی‌اش کم نمی‌شود. این اصل را همه قبول دارند. اما بیاییم بر سَرِ آن دختر زیبا، که پنهان از چشم پدرش، ترا به‌خانه راه می‌دهد. به‌نظر من کار خوبی می‌کند. خود من در جوانی از این جور داستانها زیاد داشته‌ام. می‌دانی که وقتی این جور چیزها پیش می‌آید، چه کار باید کرد؟ جوابش

---

۱. Pene'la، نام دختر زیبا و پاکدامنی در یکی از رُمانهای ساموئل ریچاردسُون نویسنده انگلیسی (۱۶۸۹ ـ ۱۷۶۱).

ساده است. زیاد نباید سخت گرفت. با این جور چیزها که آدم نباید خودش را یک عمر گرفتار کند. این جور چیزها خوب است، اما نباید دنباله پیدا کند و کار به‌جایی برسد که آدم را ببرند نزد آقای شهردار، که حمایل ببندد و رسمّیت عروسی را اعلام کند.[۱] جوان باید وقتی‌که چنین چیزی پیش می‌آید، اهل ذوق باشد و ظرافت. که گفته‌اند: «ای موجودات فانی! گناه کنید! اما زن نگیرید!». انسان وقتی که در چنین مخمصه‌ای می‌افتد تنها یک راه دارد؟ باید بیاید به‌خانه پدربزرگش، که پیرمردی است خوب و خوش قلب، و همیشه در کشوی میزش مبالغی پول نقد دارد و داستان را برای او تعریف کند. و طبعاً آن پدربزرگ خوب و خوش قلب داستان را می‌شنود و به‌آن جوان عاشق می‌گوید: عزیز من! موضوع خیلی ساده است. عهد جوانی باید سپری شود، و دوران پیری هم به‌مرگ منتهی می‌شود. روزی من هم جوان بودم، و تو هم روزی به‌پیری می‌خواهی رسید. کاری که من امروز برای تو می‌کنم، تو هم روزی برای نوه‌ات خواهی کرد. بگیر، جانم. بگیر این دویست سکه طلا را و برو و با آن تفریح کن و خوش بگذران. به‌خدا کاری از این بهتر در دنیا نیست. بله ماریوس عزیز! عشق باید این طور باشد. فکر ازدواج را از سرت بیرون کن. حتماً متوجه منظور من هستی؟»

ماریوس بی‌حرکت مانده بود، خشکش زده بود، نمی‌توانست چیزی بگوید. با تکان دادن سر به‌پدربزرگش فهماند که منظورش را درک نمی‌کند.

پیرمرد قاه قاه خندید. پلکهای پلاسیده‌اش را برهم زد، دستش را روی زانوی ماریوس گذاشت و در چشمهای او خیره شد و با لحنی پُر از مهر و محّبت گفت: «پسرهٔ نفهم! ... این دختره می‌تواند معشوقه خوبی

---

۱. بعد از انقلاب فرانسه تا امروز ـ شهرداران یا معاونان آنها، در تالار مخصوص در شهرداری، بر طبق قانون، رسمّیت ازدواج زن و مرد را اعلام می‌کنند.

برای تو باشد. همین و بس.»

رنگ از صورت ماریوس پرید. تا آن لحظه متوجه منظور پدربزرگش نشده بود. مطالبی که پدربزرگش درباره کوچه پلومه و آن دختر زیبا و سرباز خانه و تئودول به‌هم می‌بافت، در نظر او نمی‌توانست با کوزت که صفا و طراوتش به‌شکوفه‌های بهاری می‌ماند، ربط داشته باشد. پیرمرد پراکنده‌گویی می‌کرد، و ماریوس منظور او را نمی‌فهمید. اما وقتی که در پایان منظورش را در چند کلمه خلاصه کرد و با صراحت به‌او گفت، ماریوس تازه حقیقت را درک می‌کرد. و در نظر او آنچه پیرمرد گفته بود ناسزایی بود و دشنامی به‌کوزت. و این کلمات پدربزرگ که می‌گفت: «این دختره می‌تواند معشوقه خوبی برای تو باشد»، مانند تیغه شمشیر در قلب او نشست.

دیگر تاب نیاورد. از جا برخاست، کلاهش را از روی میز برداشت و با قدمهای محکم به‌طرف در رفت و در آنجا روی گرداند و به‌پدربزرگش تعظیمی کرد و گفت: «پنج سال پیش به‌پدرم دُشنام دادید، و امشب به‌دختری که دوستش دارم ناسزا گفتید، ... آقا! من دیگر چیزی از شما نمی‌خواهم. خداحافظ!»

پیرمرد متعجب و مبهوت، سعی کرد از جا برخیزد و مانع رفتن او شود، اما پیش از آنکه بتواند قدمی به‌جلو بگذارد یا حرفی بزند، ماریوس در را پشت سَرِ خود بسته بود و از آنجا رفته بود.

پیرمرد لحظاتی مانند صاعقه‌زدگان بر جای ماند؛ حتی نفس کشیدن برای او دشوار شده بود، گویی یک پنجه قوی گلویش را می‌فشرد. سرانجام تاب نیاورد، از جا بلند شد و با شتاب جلو دوید و در را باز کرد و فریاد زد: «به‌دادم برسید!»

دخترش، و بعد از او خدمتکاران دویدند و خود را به‌اتاق او رساندند. آقای ژیل نُورمان التماس می‌کرد و گفت: «بروید! بدوید!. دنبالش بدوید.

او را بگیرید و بیاریدش پیش من. من که به‌او حرف بدی نزدم. این پسره عقل ندارد. خدایا! خداوندا!.. می‌ترسم که دیگر نبینمش.»

و خود به‌طرف پنجره‌ای دوید که به‌کوچه باز می‌شد و آن را باز کرد، و نیمی از تنه‌اش را از پنجره بیرون برد و در کوچه خم شد. خدمتکارانش، باسک و نیکُولِت، نگران و وحشت زده، او را از عقب محکم گرفته بودند، اما او همچنان از میان پنجره گشوده خم شده بود و صدا می‌زد: «ماریوس! ماریوس!»

اما ماریوس با چنان شتابی از آن حدود دور شده و به‌پیچ کوچه سن‌لوئی رسیده بود، که صدای فریاد پدربزرگش را نمی‌شنید.

پیرمرد نود ساله صدایش به‌جایی نرسید، از کنار پنجره به‌این سو آمد و سرش را در میان دو دست گرفت و لرزان خود را روی یک صندلی راحتی انداخت. دیگر چیزی نمی‌گفت، اشک نمی‌ریخت، لبهایش تکان می‌خورد، و شگفت‌زده بود. فکرش از کار افتاده بود. چیزی در دل داشت که غم‌آلود بود و به‌شب می‌مانست.

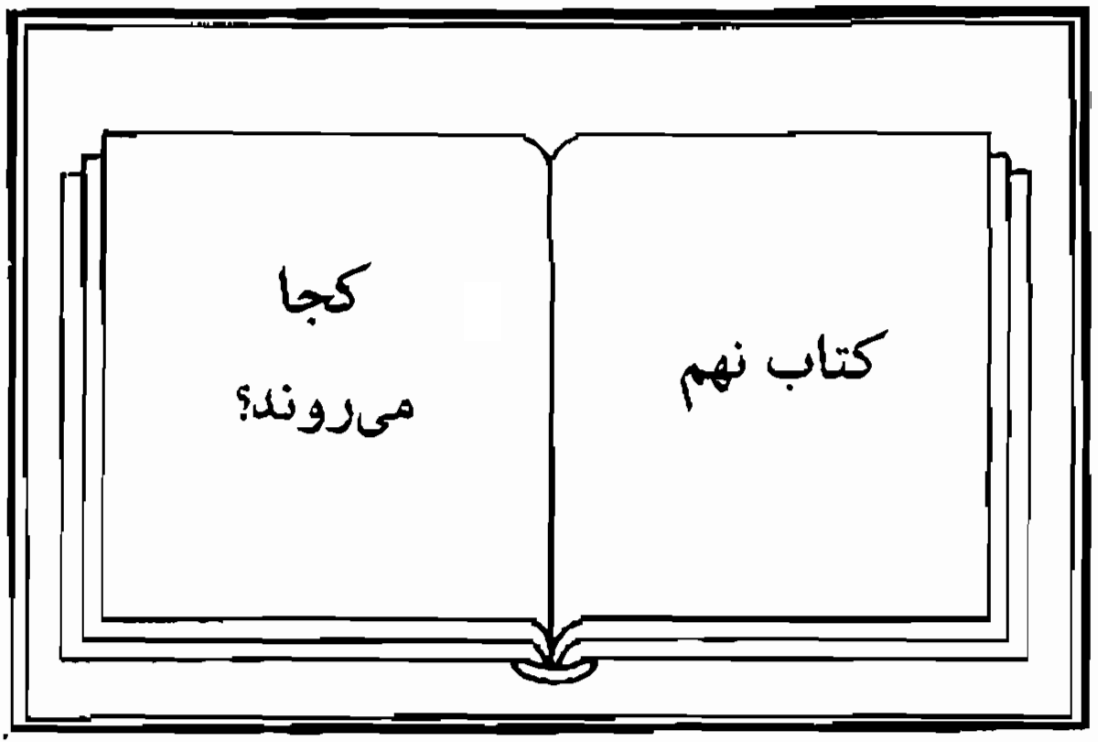
کتاب نهم
کجا
می‌روند؟

۱

ژان والژان

در همین روز، نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، ژان والژان در گوشه کم رفت‌وآمدی ازشان دو مارس، روی سنگچینی نشسته بود. در این روزها از روی احتیاط، یا برای تنها بودن و اوقات را به‌تفکر و تأمل گذراندن، کمتر با کوزت از خانه بیرون می‌آمد. شاید هم این وضع، تنها به‌آن دلیل بود که گاهی مرور ایّام در آدمی اثر می‌گذارد و تغییر و حال و روحیه می‌دهد. به‌هر روی، ژان والژان در این روزها معمولاً کُت کارگری و شلوار کتانی و خاکستری رنگش را می‌پوشید و کلاه لبه پهن به‌سر می‌گذاشت، که نیمی از صورتش را پنهان نگه می‌داشت. در این ماه اخیر، کوزت نیز راضی و خوشحال به‌نظر می‌رسید، و ژان والژان از این بابت نگرانی نداشت. اما یک دو هفته‌ای بود که چیز دیگری نگرانش کرده بود؛ و این نگرانی از روزی شروع شد که در بولوار قدم می‌زد و تناردیه را از دور دید. تناردیه او را در این لباس نشناخته بود. اما چند روز بعد، باز تناردیه را در همانجا دید و حدس زد که این مرد توطئه‌ای طرح‌ریزی می‌کند. به‌همین سبب، به‌فکر افتاد که از سرراه او دور شود. چون حضور تناردیه در هر گوشه می‌توانست وحشت آفرین باشد.

از آن گذشته، پاریس در آن روزها وضع آشفته‌ای داشت. و معمولاً آشوبهای سیاسی، برای کسی که اسراری در زندگی داشته باشد و

بخواهد آن اسرار را از چشم دیگران پنهان کند، این عیب را دارند که پلیس در چنین ایامی هشیارتر می‌شود، و مأموران به‌هر کس شک می‌برند بازداشتش می‌کنند. در آن هنگام که مأموران کسانی چون پِپَن[1] و موره(۲) را پیدا کردند، و آنها را از سرراه خود برداشتند، یافتن مردی مثل ژان والژان هم برای آنها چندان دشوار نبود.

این گونه مسائل فکر ژان والژان را پریشان کرده بود.

یک روز صبح نیز نشانه‌ای را روی دیوار باغ دید که برای او نوعی هشدار باش بود. آن روز صبح، طبق معمول، زودتر از همه ساکنان خانه از خواب بیدار شد و به‌باغ رفت؛ در میان درختان کمی به‌این سو و آن سو رفت، و ناگهان چشمش به‌دیواری افتاد، که با میخ روی آن، این چند خط را کنده بودند: «شماره ۱۶ ـ کوچه وُرُی». پیدا بود که تازه این خط را روی دیوار کنده‌اند. گردوخاکی که از دیوار، پای بوته‌های خار ریخته بود، نشان می‌داد که تازه این نشانی را روی دیوار کنده‌اند. شاید شب پیش آن را روی دیوار کنده بودند. ژان والژان از خود می‌پرسید: «این چه معنا و مفهومی دارد؟ نشانی خانه کیست؟ علامتی است که دیگری بیاید و آن را ببیند و کاری انجام بدهد؟ شاید کسی با این نشانی می‌خواسته است پیامی به‌او برساند؟ شاید هشدار بود؟» در هر صورت، ژان والژان چنین نتیجه گرفت که باغ در امنیت نیست، و افراد ناشناس وارد آن شده‌اند، به‌یاد شب‌هایی افتاد که کوزت معتقد بود که سایه کسی را در باغ دیده است. ژان والژان همه این مسائل را در نظر گرفت و اوضاع را سنجید و به‌این نتیجه رسید که مصلحت در آن است که به‌کشور دیگری مانند انگلستان برود، و به‌کوزت نیز اطلاع داد. خیال داشت که تا هفت هشت روز بعد حرکت کند. آن روز که روی سنگچین کنار میدان نشسته بود، تناردیه و کنجکاویهای مأموران

---

۱ و ۲. Pepin و Morey، از همدستان فیشی Fieschi، تبهکار معروف، که در سال ۱۸۳۶ اعدام شد (ایو ـ گ.).

پلیس، و آن خط مرموز بر دیوار باغ، ذهنش را مشغول کرده بودند، و او در این فکر بود که چگونه گذرنامه تهیه کند و به‌انگلستان برود.

در همین لحظات که فکرش بسیار مشغول بود و در آفتاب نشسته بود، سایه کسی را دید که پشت سرش ایستاده بود، و پیش از آنکه روبرگرداند و او را ببیند، کاغذ چهار تا شده‌ای. را در کنار خود دید، مثل این بود که یک نفر از پشت و از بالای سرش این کاغذ را به‌طرف او پرتاب کرده باشد. ژان والژان نتوانست آن شخص را ببیند؛ چون پس از پرتاب کردن کاغذ به‌سرعت دور شده بود. کاغذ را برداشت و چهارتای آن را باز کرد. با حروف درشت، با مداد روی آن کاغذ نوشته شده بود:

«زودتر خانه خودتان را عوض کنید!»

ژان والژان از جا بلند شد، به‌اطراف خود نگاه کرد؛ هیچ کس در اطراف او نبود، تنها در دور دست موجود لاغر و ریزه‌اندامی را دید که می‌دوید و دور می‌شد؛ از یک بچه بزرگتر بود و از یک مرد کوچکتر، بلوز خاکستری پوشیده بود و شلواری خاکی رنگ از مخمل نخی.

ژان والژان غرق در تفکر به‌خانه بازگشت.

۲

ماریوس

ماریوس غمگین از خانه پدربزرگش بیرون آمده بود، با اندک امیدی به‌خانه او رفته بود، و در نهایت نومیدی از آن بیرون می‌آمد.

و اما هر کس نخستین مراحل عشق را گذرانده باشد، این نکته را می‌داند که افسر رسته نیزه‌افکن، و داستان نظربازی او با کوزت، آن گونه که پدربزرگ نقل کرده بود، کوچکترین سایه تردیدی در ذهن ماریوس به‌وجود نیاورده بود.

شاید اگر شاعر یا نمایشنامه نویسی، داستانی را که پدربزرگ برای نوه‌اش نقل می‌کرد می‌شنید، نکته‌هایی از آن را می‌پسندید و در قالب «درام» می‌ریخت، اما واقعیت با نمایشنامه نویسی، همیشه در یک راه پیش نمی‌روند. ماریوس در سن و سالی بود که اگر چیز بدی درباره دلدارش می‌شنید باور نمی‌کرد، که بدگمانی چیزی نیست جز چین و چروک، و آغاز جوانی با چین چروک بیگانه است. چیزی که اُتللو را آن چنان برمی‌آشوبد در کاندید[1] اثر نمی‌گذارد. بدگمان شدن به‌کوزت، در نظر ماریوس نوعی جنایت بود، و او حاضر نبود که آلوده آن شود.

---

۱. اتللو، قهرمان نمایشنامه معروف شکسپیر، که با دیدن دستمال همسرش دزد مونا در دست کسی، به‌پسرش بدگمان شد. و کاندید Candid، نام قهرمان داستانی از ولتر، به‌همین نام، که مردی ساده و زودباور بود.

ماریوس نومیدانه مدتی در کوچه‌ها سرگردان شد. قاعدتاً آنها که رنج می‌برند، چنین می‌کنند. ماریوس به‌هیچکدام از چیزهایی که در خاطر او مانده بود فکر نمی‌کرد. دو ساعت بعد از نیمه شب، به‌خانه کورفراک بازگشت. با لباس، خود را روی تشک انداخت. آفتاب درآمده بود که به‌خواب رفت؛ از آن خوابهای سهمگینی که رؤیاهای تیره‌فام را از مغز آدمی عبور می‌دهد و او را خسته می‌کند. وقتی که بیدار شد، کورفراک، آنژولراس وکمبُوفر را دید که لباس پوشیده وکلاه بر سر در اتاق بالای سر او ایستاده‌اند، و ظاهرشان نشان می‌داد که برای انجام کاری می‌خواهند به‌جایی بروند. کورفراک از او پرسید: «برای تشییع جنازه ژنرال لامارک[1] با ما نمی‌آیی؟»

ماریوس از جایی خبر نداشت و خیال می‌کرد که کورفراک به‌زبان چینی با او حرف می‌زند.

چند دقیقه بعد از آنان، از خانه بیرون رفت و دو قبضه تپانچه‌ای را که بازرس ژاور پیش از واقعه سوم فوریه به‌او امانت داده بود و هنوز نزد او بود، برداشت و در جیبهای خود پنهانشان کرد. این دو تپانچه هنوز پُر بود، و اصلاً معلوم نبود ماریوس چه افکار تیره و تاریکی در سر داشت که تپانچه‌ها را با خود همراه برد.

آن روز را، بی‌آنکه بداند در کجاست و چه می‌کند، با پرسه زدن در کوچه‌ها گذراند. گاهی باران می‌آمد، به‌باران اعتنایی نداشت. برای ناهار یک سو داد و از دکان نانوایی نانی خرید و آن را در جیب خود جای داد ولی یادش رفت که بخورد. دقایقی نیز خود را به‌آب زد و بی‌خودانه در رود سِن آب تنی کرد. لحظاتی هست که مغز آدمی به‌کوره آتش تبدیل

---

۱. Lamarque سردار و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۷۰ - ۱۸۳۲) که در سال ۱۸۲۸ نماینده مجلس شد و در جبهه مخالف حکومت مبارزه می‌کرد. در تشییع جنازه او گروهی از آزادیخواهان شرکت کردند، که این اجتماع شورش بزرگی پدید آورد.

می‌شود؛ و ماریوس در چنان لحظاتی بود، نه از چیزی بیم داشت و نه به‌چیزی امیدوار بود. از شب پیش که از خانه پدربزرگ بیرون آمده بود، در انتظار فرارسیدن لحظه دیدار بود. این آخرین روشنایی زندگی او بود، و جز آن در پیش روی او هر چه بود تاریکی بود. در انتظار رسیدن آن لحظه، گاهی در خیابان خلوتی قدم می‌زد و از دور دست صداهایی می‌شنید؛ مثل این‌که در پاریس خبرهایی بود. گاهی از دنیای خیال بیرون می‌آمد و با خود می‌گفت: «چه خبر است؟ غوغای جنگ و ستیز را می‌شنوم.»

در ساعت نُه شب، همچنان که به‌کوزت قول داده بود، خود را به‌کوچه پلومه رساند. وقتی که به‌دَرِ آهنین باغ نزدیک شد، غوغای پاریس را فراموش کرد. چهل و هشت ساعت بود که کوزت را ندیده بود، و اینک به‌دیدار او می‌رفت. جز این فکر، هر چه در ذهن داشت، ناپدید شد. شادی عجیب و ناشناخته‌ای وجودش را فراگرفت. این دقیقه‌ها که آدمی در آنها چندین قرن را می‌گذراند، گرانمایه‌اند و در خورستایش. وقتی چنان دقایقی فرامی‌رسند، قلب آدمی لبریز از احساس می‌شود.

ماریوس از لای میله‌ها وارد باغ شد. کوزت در آنجا که به‌انتظار می‌نشست، نبود. به‌طرف پلکان جلو ساختمان رفت، به‌آن امید که کوزت را در آنجا پیدا کند. کوزت در آنجا هم نبود. بالا را نگاه کرد. پنجره‌ها بسته بود. باغ را دور زد، کسی را در باغ نیافت. دیگر چیزی نمی‌فهمید. وحشت زده بود، درد و اضطراب به‌جانش افتاده بودند، نمی‌دانست چه کند. به‌درها و پنجره‌های چوبی ساختمان مُشت می‌کوبید، به‌هر سو می‌دوید، حتی از آن بیم نداشت که پدر کوزت ناگهان پنجره‌ای را بگشاید و از او بپرسد که در آنجا چه می‌خواهد؟ این خطر در برابر خطری که آن را احساس می‌کرد ناچیز می‌نمود. سرانجام تاب نیاورد. کوزت را صدا زد... ـ کوزت!... کوزت!... صدایش را بلندتر کرد: ـ کوزت!... کوزت!... جوابی نشنید. هیچ کس در باغ نبود، هیچ کس در خانه نبود، همه چیز تمام شده

بود.

ماریوس نگاه بی‌فروغش را به‌این خانه شوم دوخت، که همچون گورستان تاریک بود و تهی. به‌نیمکت سنگی می‌نگریست، که در خوشترین ساعات عمرش روی آن، و در کنار کوزت می‌نشست. روی پلکان جلو ساختمان نشست، به‌عشق خود می‌اندیشید و با خود می‌گفت که اگر کوزت رفته باشد، چاره‌ای جز پناه بردن به‌آغوش مرگ ندارد.

مدتها در آن حال بود که ناگهان صدایی از طرف کوچه و از پشت درختها شنید و به‌خود آمد. کسی او را صدا می‌زد: «آقای ماریوس[1]»

ماریوس از جا پرید: «بله!»

ـ آقای ماریوس! اینجا هستید؟

ـ بله:

ـ آقای ماریوس!. دوستان شما در کوچه شان‌وررى سنگر گرفته‌اند، منتظر شما هستند.

صدا برای ماریوس ناآشنا نبود، صدای خش‌دار اپونین بود. ماریوس به‌طرف دَرِ آهنین دوید و سرش را از میان میله‌ها بیرون برد؛ کسی را دید که از دور به‌یک پسر جوان شباهت داشت، و دوان‌دوان در میان تاریکی ناپدید شد.

---

1. Chanvrerie

PersianPDF.com

۳
آقای مابُف

کیف پول ژان والژان، که گاوروُش از جیب مونپارناس ربوده و برای آقای مابُف پرتاب کرده بود، گِره‌گشایِ مشکلات او نشد. آقای مابُف با آنهمه پارسایی و بزرگواری در خورستایشی که داشت، نتوانست این هدیه را که از آسمان رسیده بود بپذیرد، و قبول این موضوع برایش دشوار بود که یکی از ستارگان آسمان برای کمک به‌یکی از ساکنان کره زمین چند سکه طلا پیشکش بفرستد؛ مگر می‌توانست حدس بزند که پسرک ولگردی به‌نام گاوروُش این کیف را از بالای دیوار پیش پای او انداخته باشد؟ به‌همین سبب، کیف پول را نزد کلانتر پلیس آن محل برد و آن را به‌دست کلانتر سپرد تا صاحبش را پیدا کند؛ و در واقع این کیف برای همیشه به‌اشیای گمشده پیوست، زیرا صاحب آن طبعاً پیدا نشد.

آقای مابُف، از این موضوع که بگذریم، از هر حیث در سراشیب افتاده بود.

تلاش او برای کشت و پرورش درخت نیل در باغ نباتات به‌جایی نرسید. در سال پیش، نتوانسته بود حقوق عقب افتاده خدمتکارش را بپردازد، و امسال علاوه بر آن بدهی، از عهده پرداخت اقساط اجاره بها برنمی‌آمد. بنگاهی که صفحات فلزی کلیشه‌های کتاب او را به‌گرو برداشته و پولی به‌او داده بود، چون آقای مابُف نتوانسته بود در سر موعد

آن مبلغ را پس بدهد، گراورها را به‌حراج گذاشته بود، و مسگری آنها را خریده و همه را ذوب کرده بود تا از فلزشان دیگ و قابلمه مسی بسازد. چون گراورها از دست رفته بود، دیگر آقای مابُف نمی‌توانست تحقیقاتش را در مورد نباتات دنبال کند. ناچار، اوراق یادداشتهایش را مانند کاغذهای سیاه مشق، به‌بهای ناچیزی، به‌یک کتابفروش دوره‌گرد فروخت، و از آنهمه تلاش و مطالعه و تحقیق یادگاری برایش نماند. بعد از این همه شکست و بدبیاری، دیگر دل و دماغ آن را نداشت که به‌باغچه خود برسد و گلها و درختانش را آبیاری کند، و در نتیجه باغچه او نیز بی‌حاصل شده بود. پیش از آن، می‌توانست گاهی در هفته یکی دو تخم‌مرغ و کمی گوشت بخورد و رمقی بگیرد، اما دیگر چنین چیزی هم برای او مقدور نبود؛ و غذایش چیزی نبود جز نان و کمی سیب‌زمینی. مبل‌های کهنه و لحاف و تشک و لباسهای اضافی‌اش را، و پس از آنها نمونه‌های گل و گیاهش را و اوراق چاپی‌اش را، فروخت اما هنوز به‌کتابهای گرانبها و کمیابی که در طی سالها خریده و نگاه‌داشته بود دست نزده بود؛ هنوز این گنجینه را در اختیار داشت که عبارت بود از:

«شعر گونه‌های تاریخی کتاب مقدس» چاپ ۱۵۶۰، «کشف الآیات کتاب مقدّس»، از تألیفات پی‌یردوبِس[1] «مارگریت‌های مارگریت» از ژان دولاهه[2] با اهدائیه‌ای به‌ملکه ناوار؛ «شأن و مقام سفیر»، از آثار عالیجناب دو ویلیه هُتمن[3]؛ گزیده‌ای از اشعار مذهبی چاپ شده در سال ۱۶۴۴؛ و دیوان اشعار «تیبول»[4]، چاپ ۱۵۶۷، با کتیبه شکوهمندِ Venetiis , in adibus Manutianis، و کتابی از دیوژن لائرس[5]، چاپ لیون در سال ۱۶۴۶؛ و دست نوشته‌های شماره ۴۱۱ قرن سیزدهم واتیکان، و دست

---

1. Pierre de Besse 2. Jean de La Haye 3. de Villiers Hotman

۴. Tibulle، شاعر لاتینی.

۵. Diogene Laerce، نویسندهٔ یونانی قرن سوم میلادی.

نوشته‌های ۳۹۳ و ۳۹۴ وِنیز، که هانری استی‌ین[1] درباره آنها تحقیق سودمندی کرده است. و همه این دست نوشته‌ها به‌زبان یونانی قدیم بودند، که جز در نسخه‌های معروف قرن دوازدهم کتابخانه ناپل نظیر آنها در جایی دیده نشده بود. آقای مابُف در اتاقش هرگز آتش نمی‌افروخت، و زود می‌خوابید تا به‌روشن کردن شمع نیازی نداشته باشد. همسایگان نیز دیگر با او بیگانه شده بودند و همه از او پرهیز می‌کردند. و خود او این موضوع را حس کرده بود. بینوایی یک بچه مادران را غمگین می‌کند؛ بینوایی یک مرد جوان قلب دختران جوان را به‌درد می‌آورد، اما بینوائی یک پیرمرد در هیچ کس اثر نمی‌گذارد. حال آنکه این بینوایی از همه بینوایی‌ها دشوارتر و دردناکتر است. با این وصف، آقای مابُف با بینوایی می‌ساخت و شادی کودکانه‌اش را حفظ کرده بود. وقتی که به‌کتابهایش نظری می‌انداخت، قلبش گرم می‌شد. وقتی کتاب دیوژن لائرس را، که از نسخه‌های کمیاب بود، در دسترس خود می‌دید، لبخند می‌زد. در گنجه شیشه‌داری، همه این کتابهای گرانبها را نگاهداری می‌کرد.

روزی ننه پلوتارک به‌او گفت: «امروز برای ناهار چه بکنیم؟ پول نداریم.»

ناهارشان چیزی نبود جز یک تکه نان و چهار یا پنج دانه سیب‌زمینی.

آقای مابُف گفت: «نسیه بخرید.»

ـ دیگر نسیه نمی‌دهند.

آقای مابُف دَرِ گنجهٔ شیشه دار را گشود؛ مدتی به‌تک‌تک کتابهای گرانبها و کمیابش نگاه کرد. مانند پدری بود که ناگزیر باشد از میان فرزندانش یکی از آنها را برای قربانی انتخاب کند. با عشق و علاقه به‌آنها چشم دوخته بود و سرانجام دست پیش برد و یکی از آنها را درآورد و زیر بغل گذاشت و از خانه بیرون رفت. وقتی که به‌خانه بازگشت، دیگر کتابی

---

1. Henri Estienne

زیر بغل نداشت، اما سی سو از جیب درآورد و روی میز گذاشت و به‌ننه پلوتارک گفت: «این هم برای ناهار امروز.»

ننه پلوتارک احساس کرد که آن روز پرده تیره‌ای بر چهره درخشان و باصفای پیرمرد فروافتاد؛ و این پرده تیره از آن پس هرگز از چهره او کنار نرفت.

روز بعد، و روزهای بعد، این کار تکرار می‌شد، و هر روز آقای مائف با کتابی بیرون می‌رفت و با چند سکه نقره‌ای بازمی‌گشت. کتابفروشها که دریافته بودند آقای مائف چاره‌ای جز فروش کتابهایش ندارد، هر کتابی را که دست کم بیست فرانک ارزش داشت، حداکثر به‌بیست سو می‌خریدند. بدین‌گونه، کم‌کم، بیشتر کتابهایش از گنجه شیشه‌دار به‌دکانهای کتابفروشی منتقل می‌شد. گاهی می‌گفت: «من دیگر هشتاد سال دارم!»، و شاید چون فکر می‌کرد که وقتی آخرین کتاب را بفروشد، عمرش به‌پایان خواهد رسید، روز به‌روز غمگین‌تر می‌شد. با این حال، روزی روشنایی کم فروغی در دل او تابید. آن روز با کتاب هانری استی‌ین از خانه بیرون رفت و آن را در مالاکه[1] در کنار رود سن، به‌سی‌وپنج سو فروخت و کتابی از انتشارات آلد[2] را به‌چهل سو خرید و به‌خانه بازگشت و با شادی کودکانه‌ای به‌ننه پلو تارک گفت: «پنج سو بدهکار شدم». و آن روز ناهار نخورد.

آقای مائف از اعضای انجمن گل و گیاه بود. اعضای انجمن از تنگدستی او خبر داشتند. روزی یکی از آنها به‌دیدار او آمد و قول داد که درباره او با وزیر کشاورزی گفت‌وگو خواهد کرد و به‌قول خود وفا کرد، وزیر وقتی که از وضع و حال او خبردار شد، گفت: «باور نمی‌شود کرد. این

---

1. Malaquais

۲. Alde، خانواده‌ای در ایتالیا، که در قرن شانزدهم در چاپ کتابهای قدیمی شهرت داشتند.

مرد دانش و اطلاعات وسیعی دارد. گیاه شناس بزرگی است. مردی است نیک‌نفس و بی‌آزار. باید برای او کاری کرد!»، و روز بعد، برای آقای مائف نامه‌ای آوردند. آقای وزیر او را به‌خانه خود دعوت کرده بود. نامه دعوت را با دستهای لرزان به‌تنه پلو تارک نشان داد و گفت: «نجات پیدا کردیم!». و در شب موعود به‌خانه وزیر رفت. خدمتکاران وزیر با تعجب به‌کراوات پاره، لباس گشاد و کهنه، و کفشهای وصله‌دارِ او که با سفیده تخم‌مرغ واکسشان زده بود، نگاه می‌کردند. آن شب عده‌ای به‌مهمانی وزیر آمده بودند. در این مهمانی هیچ کس، و حتی خود وزیر کلمه‌ای با او حرف نزدند و نزدیک نصف شب، به‌گوش خود شنید که زن وزیر، که خانم زیبایی بود، از شوهرش پرسید: «این پیرمرده کیست؟». و آقای وزیر در جواب او چیزهائی گفت که آقای مائف نتوانست بشنود. در حدود نصف شب مهمانی به‌پایان رسید، و آقای مائف پای پیاده، و در زیر بارانی که سیل‌آسا می‌بارید، به‌خانه بازگشت. موقع رفتن به‌خانهٔ وزیر، درشکه سوار شده بود. و برای پرداخت کرایه درشکه، همان روز ناچار شده بود یکی از کتابهای قدیمی‌اش را، به‌نام «وزیر» بفروشد.

همه شب، عادتش این بود که صفحاتی از کتاب دیوژن لائروس را می‌خواند. زبان یونانی قدیم را، به‌اندازه‌ای می‌دانست که بتواند مطالب نسخه کمیاب خود را بفهمد. و در آن ایام تنها دل گرمی او همین بود. چند هفته‌ای با این وضع گذشت، که ناگهان ننه پلوتارک بیمار شد و به‌بستر افتاد. پول برای خرید نان نداشتن وحشتناک است، و پول برای تهیه دارو نداشتن از آن وحشتناکتر است. شبی پزشک برای ننه پلوتارک، داروی گرانقیمتی در نسخه خود نوشته بود و به‌هر روی این زن به‌مراقبت و غذای مناسبتری احتیاج داشت. آقای مائف ناچار گنجهٔ شیشه‌دار را گشود. همه کتابهایش را فروخته بود و تنها کتاب کمیاب دیوژن لائرس برایش باقی مانده بود.

این نسخه بی‌همتا را زیر بغل گذاشت و از خانه بیرون رفت. روز چهارم ژوئن ۱۸۳۲، در پُورت سن ژاک، این کتاب را به‌بهای صد فرانک به‌صاحب کتابفروشی روایال فروخت و به‌خانه بازگشت، و بیست سکه پنج فرانکی را در کنار ننه پلوتارک گذاشت و به‌اتاق خود رفت.

روز بعد در گوشه باغچه‌اش، روی تخته سنگی که در کنار دیواره کوتاه بود نشست و از بالای دیواره کوتاه، رهگذران می‌توانستند او را ببینند که بی‌حرکت بود و سرش پایین بود و به‌درختها و گلهای خشک شده باغچه نگاه می‌کرد. گاهی باران می‌آمد، اما پیرمرد ریزش باران را احساس نمی‌کرد. بعد از ظهر آن روز در پاریس غوغایی بود؛ از یک سو غریو مردم بود و از سوی دیگر صفیر شلیک گلوله‌ها، که باهم درآمیخته بودند.

آقای مابُف سرش را بلند کرد و گوش فراداد؛ از باغبانی که از پشت دیوار کوتاه می‌گذشت، پرسید: «چه خبر شده؟»

باغبان، که بیل بر دوش داشت، ایستاد و گفت: «آشوب کرده‌اند. این سروصدای شورشی‌هاست.»

ـ آشوب؟ شورش؟

ـ بله، باهم درگیر شده‌اند.

ـ چرا درگیری؟

باغبان گفت: «نمی‌دانم چرا. این‌که دیگر چرا ندارد.»

آقای مابُف پرسید: «درگیری در کجاست؟»

ـ در طرف آرسنال[1].

آقای مابُف از جا برخاست و به‌اتاقش رفت؛ بی‌اختیار دَرِ گنجه‌اش را باز کرد که دیگر در آن کتابی نبود. به‌یاد آورد که آخرین کتاب را هم فروخته و دیگر امیدی برایش نمانده است. سرگشته و حیران از خانه بیرون رفت.

---

1. Arsenal

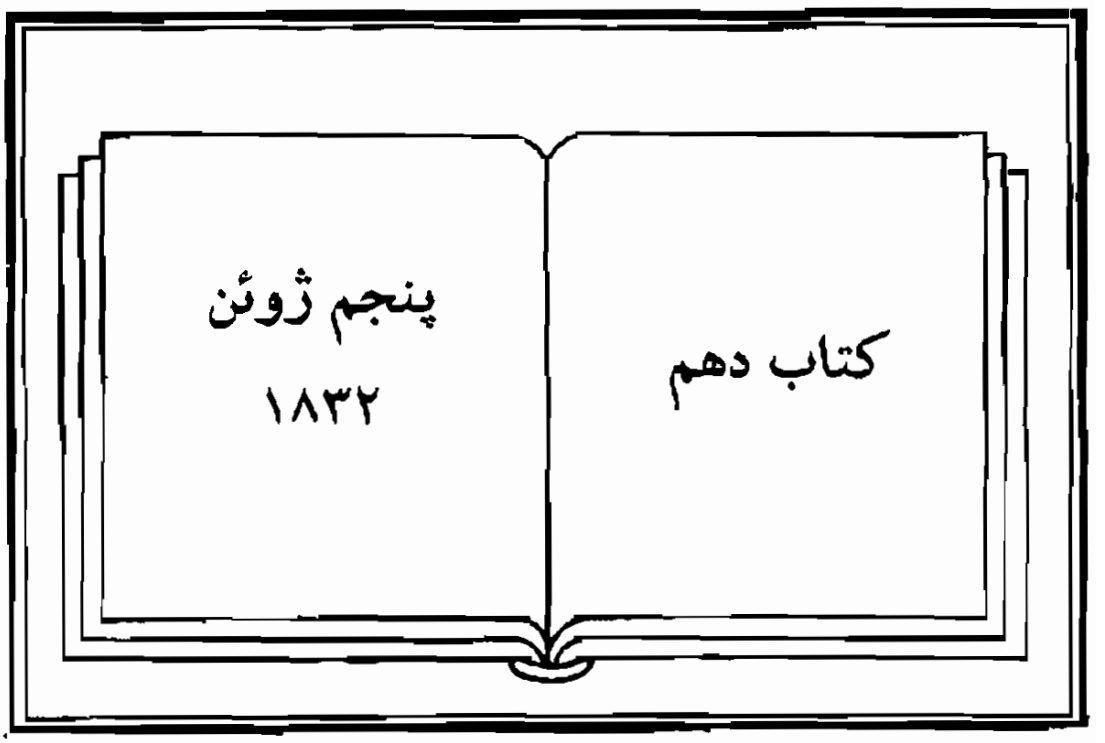
کتاب دهم
پنجم ژوئن
۱۸۳۲

۱

صورت ظاهر

آشوبهای توده‌ای از چه به‌وجود می‌آید؟ از هیچ و از همه چیز؛ از الکتریسیته‌ای که بر اثر اصطکاک ایجاد می‌شود، از جرقه‌ای که ناگهان برمی‌جهد، از نیرویی که سرگردان است، و از بادی که می‌وزد و می‌گذرد و در راه خود، آنهایی را که می‌اندیشند و آرزویی در دل دارند، و آنهایی را که رنج می‌برند و در آتش بینوایی می‌سوزند، همه را برمی‌انگیزد و با خود می‌برد.

به‌کجا می‌برد؟

به‌دنیای اتفاقات و پیش‌آمدها؛ و از تو در توی دولت و قوانین، و ترقی و تعالی و جرأت و جسارت دیگران عبور می‌دهد.

ایمان‌های تحریک شده، اشتیاق‌های به‌تلخکامی کشیده، حقارت‌های به‌نفرت گراییده، پرخاشگریهای خاموش مانده، جرأت‌های سرکوب شده، و کنجکاویها و عشق و علاقه به‌تغییر و تحوّل، و عطش دیدار چیزهای دور از انتظار و جست و جوی چیزهای تازه ـ مثل انتظار کسی که می‌خواهد آگهی نمایش تازه‌ای را بر سَر دَرِ تأتر ببیند، و سروصدای متصدّی تعویض دکور را بشنود ـ و کینه توزیهای ابهام آلود، و انتقامجویی‌ها و غرورهای درهم شکسته، و امیدواریهای سَرخوردگان و تیره‌روزان، و گُر گرفتن پایین‌ترین طبقات اجتماع که در گل فرورفته‌اند، و

همه و همه از عناصر و انگیزه‌های انقلاب‌اند.

آنچه از همه بزرگتر است و آنچه از همه پست‌تر، آنها که در خارج از محدوده جامعه به‌کمین نشسته‌اند و در انتظار حوادث‌اند، و خانه به‌دوشان و افراد بی‌نام و نشان و ولگردان، و کسانی که سرپناهی ندارند و شبها سقف بالای سرشان ابرهای سرماخیز آسمان است، و آنها که نان خود را، روز به‌روز، نه از کار ثابت و مشخص بلکه از هر چه پیش آید درمی‌آورند، و گمنامان سرزمین نداری و بینوایی، و پا برهنه‌ها، به‌دنیای فتنه و آشوب تعلق دارند.

هر کس که در اعماق جان خود، عصیانی بر ضد حکومت یا سرنوشت یا زندگی، پنهان کرده، برای آشوب آماده است؛ و به‌محض آنکه فتنه‌ای برپا شود، سراپایش به‌شور و جوشش می‌افتد، و احساس می‌کند که بادی سهمگین او را از جا کنده و به‌غوغای آشوب در انداخته است.

آشوب، نوعی تندباد است در فضای یک جامعه. وقتی که اوضاع جوّی آماده شود، به‌حرکت درمی‌آید، پیچ و تاب می‌خورد، می‌دود، می‌غُرّد و همه چیز را زیر و رو می‌کند و هر چیز را در سرراه خود می‌فرساید و درهم می‌شکند و از پا می‌افکند، و هر چه را ببیند از ریشه درمی‌آورد، و انسانهای والا سرشت و مردم ناچیز و درمانده را، توانمندان و ناتوانان را، و کنده‌های درخت را، چون پَرِکاه از جا برمی‌گیرد و با خود می‌برد.

وای بر آن کس که چنین تندبادی او را کشان‌کشان همراه ببرد. و وای بر آن کس که رو در روی چنین تندبادی قرار گیرد، که همه چیز را فرومی‌ریزد و فرو می‌پاشد.

کسانی را که با خود همراه می‌برد، معلوم نیست با چه نیرویی مجهزشان می‌سازد؛ به‌دست هر نوجوان تازه از راه رسیده‌ای اسلحه

می‌دهد و هر کس و هر چیز را به‌گلوله و آتش تبدیل می‌کند، و از یک سنگ کوچک سلاحی مؤثر و مهلک به‌وجود می‌آورد و یک باربَر را به‌مقام یک سردار جنگی می‌رساند.

بعضی از سخنوران سیاسی، موذیانه، معتقدند که فتنه و آشوب برای استحکام پایه‌های قدرت حکومت تا حدودی لازم است. به‌عقیده طرفداران این مکتب، اگر دولت بر اثر فتنه و آشوب سرنگون نشود و برجا بماند، مستحکمتر می‌شود. و در این میان، ارتش نیروی خود را می‌آزماید، بورژوازی تمرکز پیدا می‌کند، عضلات پلیس کشیده‌تر می‌شود، استخوان بندی اجتماعی استواری بیشتری می‌یابد، و در واقع این ماجرا به‌نوعی ژیمناستیک می‌ماند و تقریباً برای بهداشت جامعه و دولت ضرورت دارد. بعد از هر فتنه و آشوب، قدرت حکومتی سلامت بیشتری پیدا می‌کند، همچون آدمی که بعد از مشت و مال، احساس شعف می‌کند.

فتنه و آشوب سی سال پیش، از جنبه دیگری نیز به‌نقد و نظر گذاشته شده:

قاعدتاً هر چیزی تئوری خاصی دارد؛ و هر تئوری خود را مبتنی‌بر «عقل سلیم» می‌داند، در اینجا فیلینت[1]، در برابر آلسست[2] قرار می‌گیرد؛ یعنی خوبی در برابر بدی. حد وسط این دو، چیزی است بین درست و نادرست. و آمیخته‌ای است از نقد و نکوهش همراه با اندکی غرور و خود بزرگ بینی. و این اصول حد وسط نیز خود را براساس «عقل سلیم» می‌داند، اما در واقع چیزی جز فضل‌فروشی نیست. مکتب سیاسی «میانه‌روی» چنین وضعی دارد، و چیزی است بین آب سرد و آب گرم،

---

1. Philinte

۲. Alceste، نام دو شخصیت در آثار مولی‌یر، که فیلینت مردم دوست است، و آلست به‌درد و رنج مردم بی‌اعتناست.

یعنی آب ولرم. این مکتب عمقی دروغین و ظاهری دارد، سطحی است، و بی‌آنکه دنبال علّتها بگردد، به‌آثار و علامتها توجه می‌کند. معمولاً پیروان این مکتب، با این معرفت سطحی و نیمه علمی، از بالا به‌این مسائل می‌نگرند و آشوبها و هیجانات عمومی را به‌باد سرزنش می‌گیرند.

پیروان این مکتب می‌گویند: «آشوبها و سرکشیهایی که با متن حوادث ۱۸۳۰ درآمیخته، لطف و صفای این واقعه بزرگ را پایمال کرده است. انقلاب ژوئیه نسیم فرح انگیزی بود که از جانب مردم وزید و فضا را فراگرفت و آسمان را مصفّا و نیلگون کرد. اما فتنه‌ها و آشوبها به‌وبرانگری برخاستند و آسمان را تیره و مکدر ساختند؛ فتنه‌ها و آشوبها جنبه‌های انسانی انقلاب را از میان برداشتند و فضا را به‌کینه و دشمنی آلوده کردند. انقلاب ژوئیه، مانند هر پیشرفت و تحوّل تند و جهشی، تَرَک خوردگیها و شکستگی‌هایی داشت، و می‌توان گفت، این انقلاب که در آغاز منظوری جز رهایی نداشت، به‌علت آمیخته شدن بافتنه و آشوب، به‌فاجعه انجامید.»

«با فتنه و آشوب دکانها بسته می‌شود، سرمایه‌ها به‌هدر می‌رود، بورس درهم می‌ریزد، تجارت از شکفتگی بازمی‌ماند، نظم امور به‌هم می‌خورد، پول در دست کسی نمی‌ماند، اندوخته‌های افراد از بین می‌رود، اعتماد و اطمینان رخت برمی‌بندد، پایه‌های صنایع سست می‌شود، در همه جا ترس و پریشانی تسلّط می‌یابد و در نتیجه عده زیادی به‌پرتگاه بدبختی و تیره روزی می‌افتند. براساس یک محاسبه، تنها در نخستین روز این ماجرا، کشور فرانسه بیست میلیون ضرر داده است. روز دوم، چهل میلیون، روز سوم شصت میلیون؛ و جمعاً آشوب سه روزه صد و بیست میلیون زیانهای مالی داشته است؛ و به‌آن می‌ماند که نیروی دریایی، شصت کشتی بزرگ خود را به‌اعماق دریا بفرستد.»

«بی‌تردید فتنه و آشوب از نظر تاریخی محاسن و فوایدی نیز دارد، اما

جنگ و ستیز خیابانی از جنگ و جدال جانوران در جنگل دست کم ندارد؛ با این تفاوت که در آن، توّحش جنگل حکمفرمایی می‌کند و در این، تمدنِ شهرنشینان؛ یکی «شوان» را در پیشاپیش خود دارد و دیگری «ژان»[1] را. این آشوب و عصیان، رنگ سرخ داشت و از هر جهت روشن و تابناک بود، و همه سجایا و خلقیات بدیع و اصیل پاریسی‌ها را، مانند جوانمردی و ایثار و طراوت و شادی، به‌نمایش گذاشت. دانشجویان، شجاعت هوشمندانه خود را نشان دادند و گارد ملی قدرت و استواری خود را؛ دکانداران در کنار همدیگر وارد این هنگامه شدند؛ ولگردان سنگربندی کردند؛ و رهگذران مرگ را ناچیز شمردند. مردم با گردانهای ارتش درگیر شدند، و جمعاً بین رزمندگان هیچ اختلافی نبود، جز اختلاف در سن و سال. و این همان مردم با غیرتی هستند که در بیست سالگی برای افکار و عقایدشان، و در چهل سالگی برای خانواده‌شان جان خود را فدا می‌کنند. ارتش که در این جنگ و ستیزها رودر روی مردم قرار گرفته بود، متأثر بود و به‌جای آنکه بی‌پروا باشد، محتاط بود. این آشوبها بی‌باکی مردم را نمایش می‌دادند و در عین حال به‌بورژواها راه و رسم شجاعت را می‌آموختند.»

«این نکته‌ها درست و به‌جاست. اما آیا ارزش دارد که برای این چیزها آنهمه خون ریخته شود؟ و براینهمه خونریزی، باید آینده تاریک یک کشور را افزود و نیمه کاره ماندن برنامه‌های ترقیخواهانه را، و نومیدی و سرخوردگی آزادیخواهان شرافتمند را، و شادی خودکامگان بیگانه را، که به‌انقلاب فرانسه زخم زدند. شاید پاریس در ماجرای ژوئیه ۱۸۳۰ عظمت و اعتبار بیشتری یافته باشد، اما فرانسه بی‌تردید تنزل کرده است. و چون

---

۱. Chouan، ژان شوان، از رهبران شورش سلطنت طلبان در برابر جمهوریخواهان، و Jeanne، کارگری بود که در شورش سال ۱۸۳۲، جمع بسیاری را فرماندهی می‌کرد، و ما در صفحات بعد با جزئیات کار او آشنا خواهیم شد (ایو ـ گ.).

نمی‌خواهیم چیزی را ناگفته بگذاریم، این نکته را نیز می‌گوییم که این کُشت و کشتارها معمولاً نظام را به‌رسوایی می‌کشد و آن را درنده خو جلوه می‌دهد، و آزادی، که در برابر نظام قرار می‌گیرد، کارش به‌جنون می‌کشد. باین ترتیب، جمعاً این فتنه‌ها و این آشوبها شوم و نحوست بارند.»

و چنین است قضاوت و اظهارنظر بورژوازی، که همه خِرَد و دوراندیشی‌اش را در این تجزیه و تحلیل به‌کار می‌گیرد.

ولی ما معتقدیم که در این مورد نباید کلمات «فتنه و آشوب» را به‌کار برد، بلکه معتقدیم که جنبشهای توده‌ای انواع و اقسامی دارند که از همدیگر متمایزند. زیانهای جنگ را با زیانهای عصیان مردم مقایسه نکنیم. آیا بلای جنگ کمتر از یک شورش یا یک انقلاب به‌کشوری لطمه می‌زند؟ آیا واقعاً هر نوع عصیان و سرکشی توده‌ها فاجعه است؟ می‌گویید که انقلاب ژوئیه صد و بیست میلیون به‌ما لطمه زده است. ولی لشکرکشی فیلیپ پنجم به‌اسپانیا، برای فرانسه دو میلیارد هزینه داشت. با این حال، اگر ۱۴ ژوئیه دو برابر این مبلغ زیان مالی رسانده بود، ما آن را بر هر چیز دیگر ترجیح می‌دادیم. این ارقام و اعداد را، که شما به‌عنوان سند و مدرک جلو ما می‌گذارید، دور می‌اندازیم. این چیزها که شما می‌گویید سفسطه است. وقتی که پای شورش و عصیان توده‌ها به‌میان می‌آید، ما خود آن شورش و عصیان را بررسی می‌کنیم. آنچه گفته‌اید و مخالفان می‌گویند، تنها در مورد معلولها و آثار و علایم است، ما در جست و جوی علتها هستیم.

و بار دیگر، با صراحت، این نکته را تکرار می‌کنیم.

۲

اصل قضیه[۱]

ما فتنه و آشوب داریم و شورش و انقلاب؛ اولی به‌راه خطا می‌رود و دومی بر حق است. در کشورهایی که دموکراسی حکمفرماست، وقتی‌که دولت حقوق عمومی را پایمال می‌کند، ملت سر به‌شورش برمی‌دارد و برای بازگرفتن حقوق خود، حتی امکان دارد که دست به‌اسلحه ببرد. البته اگر در این قضایا همه مردم سر به‌شورش بردارند، می‌توان چنین شورشی را انقلاب نامید. اما اگر جزئی از ملت، و دسته‌ای و گروهی از مردم عاصی شوند و با دولت دربیفتند، این عصیان را می‌توان فتنه و آشوب نام داد. حمله‌ور شدن به‌تویلری، اگر کاخ پادشاه باشد، بر حق است، اما اگر کنوانسیون در تویلری مستقر باشد، چنین هجومی برحق نیست. در روز دهم اوت، همان یک گلوله توپ که به‌طرف مردم شلیک شد، نادرست بود، اما شلیک گلوله در روز ۱۴ ماه واندمیر[۲]، بر حق بود. ظاهراً در هر

---

۱. ویکتور هوگو در آغاز این فصل سعی می‌کند فتنه و آشوب را از شورش و انقلاب جدا و متمایز سازد، و برای هر کدام ویژگیهایی برمی‌شمارد. اما این خصوصیات به‌آسانی می‌تواند در هر دو معنی مصداق داشته باشد. مهمترین نکته در این فصل، آن است که در دوران تبعید نوشته شده و جمعاً قضاوتی است بسیار مستدل و استوار. در مورد فتنه و آشوبهای دوران سلطنت در ژوئیه، نظر او صائب است، بخصوص که برای این منظور، از تجربه‌حوادث دسامبر ۱۸۵۱ نیز، برای بررسی وقایع سالهای پیش، بهره بسیار برده است.

۲. سیزدهم واندمیر Vendemiaire (۵ اکتبر ۱۷۹۵) روزی است که بناپارت، ستونهایی

دو مورد، موضوع بر سَرِ شلیک توپ است، و حمله‌ور شدن به‌مردم، اما در باطن این مسائل باهم فرق کلی دارند؛ سویسی‌ها از ناحق دفاع می‌کردند و ناپلئون در این قضیه مدافع حق بود.

آنچه با انتخابات و آرای عمومی و در جهت آزادی و استقرار حکومت ملی، به‌دست می‌آید، نباید با جنگ و ستیزها و آشوبهای خیابانی در معرض تاخت و تاز قرار بگیرد. اعتقادات و دریافتهای ذهنی توده‌ها نیز مدام در تغییرند؛ امروز روشن و صاف‌اند و فردا شاید تیره و کدر شوند. خشم توده‌ها برضد «تِرِه»[۱] مشروع بود. ضدّیت آنها با تورگو[۲]، نادرست و نامعقول.... بود ساختن کارخانه‌های کشتی سازی، کشته شدن رامو[۳] به‌دست دانشجویان، راندن و سنگباران کردن ژان ژاک روسو در سویس، و این‌گونه کارها فتنه و آشوب است و بلوا. در افتادن قوم بنی‌اسرائیل با موسی، مردم آتن با فوسیون[۴] و رومیها با سیپیون[۵]، فتنه بود و آشوب، اما خراب کردن قلعه باستی به‌دست پاریسیها شورش بود و انقلاب. عصیان سربازان بر ضد اسکندر، و سرکشی دریانوردان بر ضد کریستف کلمب فتنه است و آشوب، و سرکشی و ناسپاسی. چرا؟ زیرا کاری که اسکندر با شمشیرش برای آسیا می‌کند، همان کاری است که کریستف کلمب با قطب نمایش برای آمریکا انجام می‌دهد. اسکندر هم مانند کریستف کلمب از کاشفان دنیا بود. این کوششها در راه توسعه تمدّن

← از سلطنت طلبان راکه به‌طرف کنوانسیون در حرکت بودند، با حمله‌ای درهم ریخت.

۱. Terray، از مأموران وزارت دارایی، که در دوران لوئی پانزدهم به‌خیانت متهمش کردند.

۲. Turgot، وزیر دارایی لوئی شانزدهم، که مانع از اجرای اصلاحات او شدند.

۳. Ramus، مبارز انسان‌دوستی که در قتل‌عام سن بارتلمی کشته شد.

۴. Phocion، سردار و سخنور نامدار آتن.

۵. Scipion، از بزرگان روم که هانیبال را شکست داد، و دشمنانش او را به‌دزدی اموال دولت متهم کردند.

است و نور دانایی را به‌همه جا می‌پراکند، و هر کس مانعی در این راه به‌وجود آورد گناهش قابل بخشش نیست.

گاهی مردم بر ضدّ خودشان قدم برمی‌دارند، مردم به‌مردم خیانت می‌کنند. در تاریخ چیزی از این عجیب‌تر و نفرت انگیزتر نمی‌یابید که ملت فرانسه بعد از آنهمه جنگ و ستیز با سلطنت در دوران انقلاب کبیر، در روز بازگشت پادشاهِ خاندان بوربُن جشن می‌گیرد و دوباره به‌تاج و تخت روی می‌آورد، و همه از سلطنت طلبان دو آتشه می‌شوند. و ملتی که روزی بر ضد سلطنت انقلاب کرده بود، این بار به‌نفع سلطنت به‌پیکار برمی‌خیزد. راستی، چه شاهکارهایی دارد این نادانی! پس از بازگشت سلطنت، کسی که باید در میدان اعدام پادشاهی به‌دار آویخته شود، یکباره رنگ عوض می‌کند و در آن حال که پاره طنابی به‌گردن دارد، نشان سفید بوربُن‌ها را به‌کلاه خود می‌چسباند؛ و شعار «مرگ بر مالیات نمک»، به‌شعار «زنده‌باد پادشاه» تبدیل می‌شود. خون آشامان بارتلمی[۱]، آدمکش‌های ماه سپتامبر[۲] ستمگران بی‌رحم اَوینیُون[۳]، قاتلان خانم دولامبال[۴]، قاتلان کولینیی[۵]، قاتلان برون[۶]، میکله‌ها، وِردِه‌ها، کادنتها و یاغیان ژِهو، و مرتجعانی که به‌نام شوالیه‌های بازوبنددار[۷] معروف شده‌اند، همه و همه کارشان فتنه است. و آشوبِ «واندِه»، نموداری است

---

۱. قتل‌عام پروتستانها در سن بارتلمی Saint - Barthelemy.

۲. کشتار زندانیان سیاسی از دوم تا پنجم سپتامبر.

۳. Avignon، شهری در جنوب فرانسه، که در ۱۸۱۵ کشتاری در آنجا به‌راه افتاد، و آن را «ترور سفید» می‌نامند.

۴. Lamballe، از قربانیان قتل‌عام سپتامبر.

۵. Coligny، از سرداران فرانسوی که پروتستان مذهب بود و در فاجعه سن بارتلمی کشته شد.

۶. Brune، سردار فرانسوی که در ترور سفید اوینیون کشته شد.

۷. طرفداران سلطنت که بازوبند سبز می‌بستند، و به‌طنز آنها را شوالیه‌های بازوبنددار می‌گفتند.

از بلوا و آشوب کاتولیکها.

وقتی‌که حق به‌پامی‌خیزد و ندا درمی‌دهد، صدای او را می‌توان شناخت. و همیشه این صدا از میان توده‌هایی که به‌هیجان آمده‌اند برنمی‌خیزد؛ که در آن میان خشمهای جنون‌آمیز نیز هست، ناقوسهای ترک خورده هم هست، و هر ناقوسی طنین ناقوس مفرغین را ندارد. شور و جوشش هیجانات جاهلانه با جنب و جوش ترقی خواهانه متفاوت است. هر وقت که می‌توانید، قیام کنید. جنبش و خیزش خوب است، به‌شرط آنکه در راه ترقی و تعالی باشد. به‌من بگویید که بعد از برخاستن و به‌راه افتادن، می‌خواهید به‌کدام طرف بروید؟ از کدام راه؟ شورش و انقلاب به‌شرطی خوب و پسندیده است که به‌جلو گام بردارد، وگرنه هر نوع برخاستن و به‌راه افتادن ناپسند است. هر قدم سریع و شتاب زده‌ای که به‌عقب بردارید، رفته است و بلوا. عقب رفتن و در مسیری نادرست افتادن، کاری است بر ضد بشریت. شورش و انقلاب، شعله‌ور شدن آتش خشمی است که از حق برمی‌آید. سنگ پاره‌ای که انقلابیون از سنگفرشهای کف خیابان می‌کنند و آن را چون اسلحه‌ای به‌کار می‌برند، شعله‌های حق را در فضای شهر پخش می‌کند، اما این سنگپاره‌ها در فتنه و آشوب چیزی جز ویرانی از خود به‌جای نمی‌گذارند. دانتون که بر ضد لوئی شانزدهم می‌شورد، به‌شورش و انقلاب دست می‌زند، و هربر[1] که بر ضد دانتون سخنرانی می‌کند، کارش فتنه و آشوب است.

پس نتیجه می‌گیریم که شورش و انقلاب، گاهی اوقات به‌قول لافایت[2]، مقدس‌ترین وظیفه انسانی است؛ و فتنه و آشوب، برعکس، در

---

۱. Herbert، از سیاستمداران فرانسوی که در دوران انقلاب بازداشت و اعدام شد.

۲. در سال ۱۷۹۳، این اصل در قانون اساسی فرانسه آمده بود: «وقتی که دولت به‌حقوق مردم تخطّی و تجاوز کند، مقدّس‌ترین و ضروری‌ترین وظیفه ملت انقلاب است.» (ایو ـ گ).

همه حال شوم است و نحوست بار.

شدت شور و گرمای این دو نیز متفاوت است؛ انقلاب غالباً به‌کوه آتشفشان می‌ماند، و آشوب به‌کاه دود.

انقلاب، همچنانکه گفتیم، گاهی پیروز می‌شود و بر کرسی قدرت می‌نشیند، پولینیاک[۱] یاغی و آشوبگر است. اما کامی دمولن[۲] رهبر است.

مراجعه به‌آرای عمومی مردم، کاری است بس تازه، و پیش از آن، یعنی از چهارهزار سال پیش تا امروز، تاریخ لبالب است از پایمال کردن حقوق ضعفا، و لبریز است از رنج و درد خلقها. در هر دوره از تاریخ، اعتراض و عصیان به‌شکل خاصّ بوده است. در دوران حکومت قیصرهای روم، از انقلاب اثری نبود، اما شاعری چون ژووه نال حضور داشت که حقایق را باز گوید.

در آن زمان، «شعر از خشم برمی‌آید» و به‌یاری سخنورانی چون گراکوس‌ها[۳] می‌شتافت.

در عهد قیصرها شاعری چون ژووه‌نال را به‌سی‌ین[۴] تبعید کردند، و

---

۱. Polignac، از سیاستمداران فرانسوی که ضد انقلاب بود و به‌بازگشت سلسله بوربن یاری رساند.

۲. Camille Desmoulins، از پیشروان انقلاب کبیر فرانسه که دادستان کل انقلاب بود، و سرانجام با گیوتین اعدام شد.

۳. Graques یا گراکوسها، دو برادر از سخنوران رومی بودند که تیبریوس و کایوس نام داشتند. و اما «شعر از خشم برمی آید.» facit indignatio versum، قسمتی از شعر معروف ژووِنال به‌زبان لاتین است که می‌گوید: Sinatura negat, facit in dignatio versum به‌این معنا: «در نبودن مواهب طبیعی، از خشم و نفرت شعر برون می‌آید». ژووه‌نال نیز به‌مصر تبعید شده بود و خود را با تاسیت که در عمر خود طعم تبعید را چشیده بود، همدرد احساس می‌کرد؛ همچنین با یوحنای قدیس که مؤلف یکی از چهار انجیل بود و مدتی از عمر خود را در تبعید به‌سر برد. (ایو ـ گ).

4. Syene

نویسنده «سالنامه‌ها»[۱] را نیز از تبعید بی‌بهره نگذاشتند.

ما از تبعیدی جزیرهٔ پتموس چیزی نمی‌گوییم، که او نیز دنیای واقعی را با دنیای رؤیایی خود از پا درمی‌آورد و با تخیلاتش هجونامه‌ای به‌عظمت جهان می‌آفریند، و شعله‌های روشنایی مکاشفاتش را بر روم - نینوا، روم - بابل، روم - سوروم، می‌پراکند.

یوحنا بر صخره‌ای از این جزیره، همچون ابوالهولی است که بر پایه خود ایستاده، و کسی نمی‌تواند زبان او را بفهمد، که یهودی است و به‌عبری می‌نویسد. و اما مردی که «سالنامه‌ها» را می‌نویسد. از قوم لاتین است، و به‌عبارت دیگر رومی.

نِرون‌ها، چون با سیاهکاری حکومت می‌کنند، باید به‌همان رنگ سیاه نقاشی شوند، و اگر کسی بخواهد آنها را با قلم حکاکی کند، چون رنگ در میان نیست، باید شکافها را با کلمات گزنده‌ای پر کند.

خودکامگان از بعضی لحاظ به‌کمک اندیشمندان می‌شتابند. سخن زنجیر شده، سخنی است وحشت‌انگیز. وقتی که فرمانروایی سخن را به‌بند می‌کشد، صاحب سخنان را به‌سکوت فرامی‌خواند و نویسندگان ناگزیر به‌طرز دیگری می‌نویسند که در اندیشه نفوذ می‌کند و به‌استحکام یک فلز در آن جایگیر می‌شود. فشار و اختناق در تاریخ، تاریخ نویسان را وامی‌دارد که موجز و فشرده بنویسند. کلام مشهوری که استحکام سنگ خارا را دارد، فشردگی و استواری‌اش را مدیون فشار استبداد و خودکامگی است.

ستمگری و استبداد، نویسنده را وامی‌دارد که از حجم کار خود بکاهد، و همین، بر قدرت و صلابت کار او می‌افزاید. فصاحت کلام سیسرون[۲]، شاید برای افشای بدکاریهای وِرِس[۳] کفایت نکند، و برای

---

۱. «سالنامه‌ها» از آثار تاسیت است.

۲. Ciceron، سیاستمدار و ادیب لاتینی.

عصر کالیگولا[۴] به‌کار نیاید. هر چه سخن موجزتر و فشرده‌تر باشد، مؤثرتر و کوبنده‌تر است. تاسیت کوتاه و فشرده می‌اندیشد.

سلامت و شرافت یک روح بزرگ، هنگامی که در راه رسیدن به‌حق و عدالت زیر فشار قرار گیرد، صاعقه می‌آفریند.

در این میان، نکته‌ای نیز بگوییم که تاسیت در سَرِ راهِ سزار قرار نمی‌گیرد، و با تیبرها[۵] همزمان نمی‌شود. سزار و تاسیت دو پدیده بزرگ‌اند که از پی یکدیگر آمده‌اند. آن کس که صفحه‌پردازیهای قرون، و زمان ورود و خروج هنرپیشگان را به‌صحنه تنظیم می‌کند، به‌گونه‌ای اسرارآمیز ترتیبی داده است که این دو با همدیگر مصادف نباشند. سزار بزرگ است، تاسیت هم بزرگ است؛ خداوند در رفتار با این دو راه اعتدال در پیش می‌گیرد. و دست عدالت، وقتی می‌خواهد به‌سزار ضربه‌ای بزند، احتمال دارد که ضربه‌اش سخت و کوبنده باشد و از انصاف دور شود؛ و خداوند چنین چیزی را نمی‌خواهد. جنگهای آفریقا و اسپانیا، سرکوبی دزدان دریایی در سیلیسی[۶]، انتشار و توسعهٔ تمدن در سرزمین «گل»، و در «برتانی»، و در میان اقوام ژرمن، از جمله کارهای او بود، و سرانجام، عنان گسیخته، از «روبیکُون[۷]» نیز گذشت. و خداوند همه این نکته‌ها را در نظر می‌گیرد و نمی‌خواهد که یک تاریخ نویس دقیق و موشکاف، سزار را بیش از آنچه مستحق ملامت است، سرزنش کند و ترتیبی می‌دهد که تاسیت

---

۳. Verres، سیاستمدار رومی که در فساد و اختلاس در سیسیل نام‌آور بود.

۴. Caligula، از خونخوارترین امپراتوران روم.

۵. Tiberes، یاتیبریوس، دو امپراتور در روم و روم شرقی به‌این نام مشهور بودند.

۶. Cilicie، سرزمین کوهستانی در آسیای صغیر.

۷. Rubicon، رودی که حد فاصل ایتالیا و سرزمین «گل» بود. سزار در یازدهم یا دوازدهم ژانویه چهل و نه سال قبل از میلاد، بدون اجازه سنا از آن عبور کرد. و این، آغاز جنگ داخلی در روم برد. از آن پس، اصطلاح «گذشتن از روبیکون» به‌معنای «تصمیم‌گیری مهم و خطرناک» درآمد.

بعد ازسزار بیاید و با دیده اغماض به‌او بنگرد.

بی‌تردید، استبداد در هر حال استبداد است. حتی اگر فرمانروای مستبد، نابغه بزرگی باشد، صورت قضیه فرق نمی‌کند. حکومت استبدادی نام آوران و برجستگانِ عالم نیز به‌فساد و تباهی کشیده می‌شود، چه رسد به‌استبداد رسوایان و ستمگران، که در چنین فضایی، طاعون اخلاقی از هر چیز نفرت انگیزتر است. در این نوع حکومتها، پلیدیها و رسواییها را نمی‌توان پرده پوشی کرد. کسانی مانند تاسیت و ژووه‌نال، که نمونه‌هایی از این حکومتها را به‌ما نشان می‌دهند، در پیشگاه بشریت به‌چهره استبداد سیلی می‌زنند.

روم در دوران ویتلیوس[۱]، بیش از عصر سیلا[۲] عذاب می‌کشد. در دورانهای کلودیوس[۳]، و دومی سین[۴]، حکومت، ظاهری زشت و بی‌قواره دارد و سازگار با استبداد. پستی و فرومایگی غلامان ساخته و پرداخته استبداد است. بخار بدبویی از این وجدانهای معذّب و فاسد برمی‌خیزد که بازتابی از ستمکاریها و بی‌رحمیهای اربابان است. حکومت آلوده است و دلها بی‌احساس و وجدانها تهی و جانها فاسد. در دوران کاراکالا[۵] این چنین بود. در عصر کُمود[۶] این چنین بود، و در عهد هلیوگابال[۷] نیز این چنین. اما در دوران سزار، سنای روم بوی زباله‌ای را می‌داد که در آشیانه

---

۱. Vitellius، امپراتور خونخوار روم، که تنها هشت ماه خدمت کرد.

۲. Sylla، از فرمانروایان مستبد روم.

۳. Claude، یا کلودیوس امپراتور روم (از ۴۱ تا ۵۴).

۴. Domition، امپراتور روم که ابتدا دادگستر بود و سپس یک باره ستمگر و بی‌رحم شد.

۵. Caracalla، از امپراتوران خونخوار روم (از ۲۱۱ تا ۲۱۷).

۶. Commode، از امپراتورانی که در خیانت و بی‌رحمی شهره بود (از ۱۸۰ تا ۱۹۲).

۷. Héliogabale، از امپراتوران روم که به‌ستمکاری و دیوانگی شهرت داشت. (از ۲۱۸ تا ۲۲۲).

عقابان به‌مشام می‌رسد.

به‌همین سبب، صفحه پرداز بزرگ جهان، ظهور تاریخ نویسان بزرگی چون تاسیت[۱] و ژووه‌نال[۲] را به‌تأخیر می‌اندازد تا نمایشگر صادق و قاطع دوران دیگری باشند.

ژووه‌نال و تاسیت نیز، هم‌چنان که اشعیای نبی در دوره خاصّی به‌وجود آمد، و دانته در قرون وسطی قدم به‌صحنه گذاشت، در عصر و زمانه‌ای پدید می‌آیند که برازنده آنهاست، و آشوب و شورش هم، چنانکه گفتیم، به‌موقع خود، از میان خلق پدید می‌آید، که گاهی به‌حق است و گاهی برخلاف حق.

آشوب عموماً بر اثر یک امر مادی به‌وجود می‌آید، اما انقلاب همیشه پدیده‌ای است معنوی. آشوب، ماسانیه‌لو[۳] است، و انقلاب اسپارتاکوس، انقلاب با مغز آدمی پیوند دارد و آشوب با شکم او. شکم به‌خشم می‌آید و همیشه نیز به‌راه خطا نمی‌رود. آشوبی که در پی قحطی و گرسنگی در بوزانسه[۴] پدید آمد قطعاً دلایلی داشت و برای خود منطقی، اما به‌هر روی نوعی بلوا و آشوب بود که در باطن به‌حق بود، اما شکل و ظاهر آن معیوب و نادرست بود. حق با او بود، اما توحش‌آمیز بود؛ نیرومند بود، اما بی‌پروا و بی‌ملاحظه. این آشوب، مانند فیل نابینایی بود که در حین حرکت عده‌ای را پایمال کرده بود و در قفایِ خود اجساد گروهی از سالخوردگان

---

۱. Tacit، یا تاسیتوس ـ مورخ لاتینی.

۲. Juvenal یا ژوونالیس ـ از شاعران روم قدیم، که در اشعار خود نقایص اخلاقی رومیان و به‌خصوص بردگان کشور را بازگو کرده است.

۳. Massaniello، ماهیگیری که سرکرده گروهی از آشوبگران بود و در سال ۱۶۴۷ کشته شد.

۴. Buzancais، شهر کوچکی در ناحیه اندر Indre. در ژانویه ۱۸۴۳، دهقانان در این منطقه مالکی را که حاضر شده بود قیمت گندم را پایین بیاورد کشتند. و سه نفر از دهقانان در این جریان محکوم، و اعدام شدند (ایو ـ گ.).

و زنان و کودکان را بر جای گذاشته بود، بی‌آنکه بداند چه زیانهایی رسانده و چرا چنین کرده است. در این آشوب، خون بسیاری از بیگناهان و مردم بی‌آزار ریخته شد. مردم را سیر کردن و آنها را از قحطی و گرسنگی نجات دادن هدف خوبی است، اما با کشت و کشتار به‌سوی چنین هدفی رفتن، وسیله و راه و چارهٔ بدی است.

مبارزات مسلحانه و در عین حال مشروع و حق طلبانه توده‌ها، مانند انقلابات دهم اوت و چهاردهم ژوئیه، با همین آشوبها شروع می‌شوند؛ و پیش از آنکه حق، قدم در صحنه بگذارد، فتنه و اغتشاش همه جا را فرامی‌گیرد. آغاز کار هر انقلاب، بلوا و آشوب است، همچنانکه رود از سیلابها به‌وجود می‌آید. و این سیلابها به‌رود تبدیل می‌شوند، و رود به‌اقیانوس می‌ریزد؛ و اقیانوس همان انقلاب است. با این حال، گاهی چنین سیلابی از کوههای بلندی که اخلاق و عدالت و عقل و خرد را در دامنه خود دارند، سرازیر می‌شود و در مسیر خود، از گذرگاههای بزرگ پیروزی می‌گذرد، و ناگهان در باتلاق عمیق بورژوازی فرومی‌رود، و اثری از آن به‌جای نمی‌ماند؛ و به‌آن می‌ماند که رود راین به‌مردابی بریزد.

این قضایا مربوط به‌گذشته است، و آینده وضع دیگری دارد. حالا که انتخابات و مراجعه به‌آرای مردم مرسوم شده، فتنه و آشوب دیگر نمی‌تواند معنا و مفهومی پیدا کند؛ و حالا که انقلاب پیروز شده، پیروزی واقعی آن است که جنگ از بین برود، چه جنگهای خیابانی، چه جنگهای برون مرزی؛ «امروز»، به‌هر شکل که باشد، صلح و آشتی «فردا» را نوید می‌دهد.

با این وصف، فتنه و آشوب، هر چند که با شورش و انقلاب تفاوتهایی دارند، بورژوازی بین آنها فرق نمی‌گذارد و تفاوتشان را درک نمی‌کند. از نظر بورژوازی، هر نوع نهضت و انقلابی، فتنه است و عصیان و فسادانگیز، و در افتادن سگ است با صاحب خود، که اگر سگی صاحب

PersianPDF.com

خود را، به‌هر دلیل گاز بگیرد، باید او را به‌زنجیر بست و در لانه خود زندانی کرد. از نظر بورژوازی، هر نوع آشوب و شورشی پارس کردن و زوزه کشیدن است، غافل از آنکه چنین سگی روزی عاصی می‌شود و همچون شیر سَرِ راه صاحبِ خود را می‌گیرد.

آنگاه، بورژوازی به‌هیجان می‌آید و فریاد می‌زند: زنده باد خلق!

و اینک بعد از این شرح و بسط می‌خواهیم بدانیم که جنبش ژوئن ۱۸۳۲ در تاریخ چگونه جایی دارد. آشوب است یا انقلاب؟

امکان دارد که ما در نمایش صحنه‌هایی از این رویدادِ پرماجرا، گاهی آن را به‌نام آشوب بخوانیم، اما منظور ما شرح حوادث و وقایع آن است. تا به‌این ترتیب، فاصله بین ظاهر خشم آلود انقلاب را با باطن هدفمند آن نشان بدهیم.

این جنبش ۱۸۳۲، در انفجار سریع و در فرونشستن نحوست‌بارش، چنان وسعت و عظمتی داشت که حتی کسانی که آن را فتنه و آشوبی بیش نمی‌دانند، با احترام از آن یاد می‌کنند، به‌گمان آنها جنبش ۱۸۳۲ را باید به‌حساب بقایای رویدادهای سال ۱۸۳۰ گذاشت؛ و معتقدند که این نوع افکار عصیان‌آمیز در یک روز از بین نمی‌روند، و انقلاب هرگز سریعاً به‌پایان خود نمی‌رسد و یکباره از قلّه به‌پای کوه نمی‌آید، بلکه پیش از آنکه از تب و تاب بیفتد، تا مدتها امواج پرجوش آن باقی می‌مانند، که آلپ نیز بی‌ژورا[1] نیست، و پیرنه بی «آستوری»[2].

این بحران اضطراب‌انگیز تاریخ معاصر، که پاریسی‌ها آن را «دوران پر آشوب» می‌نامند، بی‌تردید در میان حوادث طوفانی این قرن ویژگی‌های برجسته‌ای دارد.

پیش‌ازآنکه‌اصل مطلب رابگوییم،لازم‌است‌به‌نکته‌دیگری‌اشاره کنیم:

---

۱. Jura، رشته کوههایی بین فرانسه و سویس، که از آلپ کم‌ارتفاع‌تر است.

۲. Asturies، کوهی کم ارتفاع، در نزدیکی رشته جبال پیرنه.

وقایعی که از آنها سخن خواهیم گفت، از رویدادهای پرجوش و مؤثری هستند که تاریخ نویسان، اغلب به‌علت آنکه در کوتاه زمانی این وقایع به‌پایان خود رسیدند و فضای وسیعی را دربر نگرفتند، آن طور که باید به‌آنها نمی‌پردازند. گویا پیش از این گفته باشیم که حوادث و رویدادهای کوچک، اوراقی از کتاب وقایع بزرگ‌اند، که معمولاً در زوایای تاریخ گم می‌شوند. «عصر پرآشوب» از این گونه چیزها بسیار دارد، و آنها که درباره مسائل تاریخی داوری می‌کنند، به‌دلایلی، این گونه قضایا را نادیده گرفته، یا در آن تأمل و تعمق را لازم ندانسته‌اند. پس ما وقایعی را که همه می‌دانند، و وقایعی را که هیچ کس نمی‌داند، و حوادثی که فراموشی و مرگ بر روی آنها سرپوش گذاشته‌اند، در کنار همدیگر و در مقابل روشنایی می‌گذاریم. بسیاری از بازیگران این صحنه‌ها از میان رفته‌اند. بخصوص که یک روز پس از این وقایع، خاموشی سراسر پاریس را فراگرفت.

ما بعضی از این حوادث را به‌چشم خود دیده‌ایم و تنها در نقل مطالب گاهی نامها را تغییر داده‌ایم. زیرا کار تاریخ حکایت کردن است، نه پرده دری. اما در هر صورت، آنچه در اینجا بازگو می‌شود حقیقت است؛ و به‌شیوه مرسوم این کتاب، تنها یک جنبه از این قضایا، و بخشی از وقایع روزهای پنجم و ششم ژوئن ۱۸۳۲ را، که مردم ازآنها کمتر خبر دارند، حکایت خواهیم کرد. اما همین مطالب را بدان گونه خواهیم نوشت، که پرده تاریک از روی آن واقعه کنار برود، و خواننده بتواند سیمای واقعی آن ماجرا را ببیند.

۳

دفن شدن برای دوباره متولّد شدن[۱]

در بهار ۱۸۳۲، با آنکه از سه ماه پیش بیماری وبا فکر و ذهن همه را از کار انداخته بود، و غم سنگینی احساسات و هیجانات مردم را در برگرفته بود، پاریس آماده عصیان بود؛ و آن چنانکه بازهم گفته‌ایم، شهر بزرگ به‌اسلحه‌ای می‌ماند که گلوله‌ای در آن گذشته باشند و تنها به‌یک جرقّه نیاز داشته باشد تا آتشباری را آغاز کند. در ژوئن ۱۸۳۲، این جرقّه، مرگ ژنرال لامارک بود.

لامارک مردی بود نام‌آور و کارآمد، که هم در دوران امپراتوری ناپلئون، و هم در عهد بازگشت سلطنت بوربن‌ها، برجسته و ممتاز بود؛ زیرا از دو نوع شجاعت برخوردار بود، که هر یک برای دورانی سودمند بود. در دوران امپراتوری، شجاعت جنگاوری را داشت و در عهد بازگشت سلطنت، شجاعت سخنوری را؛ فصاحت کلامش شهره بود، همچنانکه در جنگهای ناپلئون شجاعتش چشمها را خیره می‌کرد، کلام او برندگی شمشیر او را داشت. مانند پیش‌کسوت خود، ژنرال فوا[۲]،

---

۱. شباهت این عنوان با فصلی از کتاب هشتم در قسمت دوم، توجه خواننده را به‌ارتباط بین داستان ژان والژان، و وقایعی که برای مردم فرانسه روی می‌دهد، جلب می‌کند. (ابو ـ گ.).

۲. Foy ماکسیمیلین فوا (۱۷۷۵ ـ ۱۸۲۵)، ژنرال فرانسوی ـ که مراسم تشییع جنازه‌اش

همچنانکه در جنگ فرمانده بزرگی بود، در دوران صلح نیز قهرمان آزادی بود. در مجلس، بین دست چپیها و چپیهای افراطی می‌نشست، محبوب مردم بود، زیرا به‌آینده امیدوارشان می‌کرد. محبوب توده‌ها بود، چون به‌امپراتور صادقانه خدمت کرده بود. او و کنت دُوروئه و کنت ژرار، از ژنرالهای in petto[1] بودند، که ناپلئون آنها را برای درجه مارشالی نامزد کرده بود. این سردار سخنور، از پیمان صلح ۱۸۱۵ با نفرت سخن می‌گفت و آن را توهینی به‌ملت فرانسه می‌دانست. از ولینگتون با چنان کینه‌ای حرف می‌زد که همه او را تحسین می‌کردند. و در هفده سال آخر عمر خود، به‌حوادث و وقایع بی‌اعتنا بود. او همچنان با اندوه شکوهمندانه پس از شکست واترلو زندگی می‌کرد، و در آخرین لحظه‌های حیات، شمشیری را که در دوران حکومت صد روزه ناپلئون به‌او اعطا شده بود، به‌سینه خود می‌فشرد. ناپلئون در آخرین لحظه حیات، کلمه «ارتش» را به‌زبان آورده بود، و آخرین کلمه‌ای که ژنرال لامارک بر زبان رانده بود «وطن» بود.

مرگ او همچنانکه پیش‌بینی می‌شد، برای ملت از دست دادن عزیزی بود، و برای دولت خاموش شدن یک مخالف، مرگ او به‌یک عزایِ ملی تبدیل شد، که عزا نیز مانند هر چیز تلخ و ناگوار می‌تواند عصیانی را برانگیزد. و اما داستان وقایع آن روز بدین گونه بود:

در شب، و صبح پنجم ژوئن، یعنی روزی که برای تشییع جنازه لامارک تعیین شده بود، حومه سنت آنتوان، که برای شرکت در این مراسم آماده می‌شد، چشم انداز هولناکی پیدا کرده بود. شهر شلوغ شده بود و پر از جوش و خروش، و هر کس، از هر کجا و به‌هر شکل که می‌توانست،

← به‌تظاهرات وسیعی بر ضد شارل دهم تبدیل شد.

۱. اصطلاح ایتالیایی in petto در مورد کاردینال‌هایی به‌کار می‌رود که پاپ آنها را نامزد این مقام کرده، ولی هنوز نظر نهایی‌اش را درباره آنان اعلام نداشته است.

اسلحه‌ای فراهم می‌کرد. نجاران پایه‌های آهنی میز کارگاهشان را از جا کنده و با خود برده بودند و گمان می‌کردند که برای شکستن در و پنجره به‌درد می‌خوردا یکی از آنها قلاب کفشدوزی را شکسته و سرش را تیز کرده و خنجری از آن ساخته بود؛ یکی دیگر، که در تبِ «زد و خورد» می‌سوخت، از سه روز قبل با لباس می‌خوابید تا در هر لحظه برای درگیری آماده باشد. یکی از تعمیرکاران سقف، به‌نام لومبیه[1]، در کوچه‌ای شتابان می‌رفته، رفیقش از او پرسیده بود: ـ کجا می‌روی؟ ... گفته بود: ـ باید بروم و اسلحه‌ای تهیه کنم. رفیقش پرسیده بود: چه نوع اسلحه‌ای؟ گفته بود: ـ می‌روم به‌کارگاهم، پرگارم را بردارم!... رفیقش پرسیده بود: ـ پرگار برای چه می‌خواهی؟ ... لومبیه در جواب گفته بود: ـ نمی‌دانم ... یک نفر به‌نام ژاکلن، که زبر و زرنگ و چالاک بود، در کوچه‌ای عده‌ای از کارگران ساختمان را دیده بود. یکی از آنها صدایش زده و به‌او گفته بود: ـ بیا این ده سو پول شراب را بگیر و بگو ببینم امروز چه کار داری؟ ... ژاکلن گفته بود: ـ امروز کاری ندارم... آن مرد گفته بود: «پس از اینجا برو به‌خانه فیس پی‌یر[2]، بین راه‌بندِ مونتروی و راه‌بند شارُن، در آنجا برای تو کار هست.» و آن خانه، در واقع، انبار اسلحه بود. بعضی از افراد سرشناس، برای خود دسته‌هایی ترتیب داده و این دسته‌ها را در چند نقطه متمرکز کرده بودند. در رستورانِ بارتلمی، نزدیک راه‌بند ترون، و در میخانه کاپل، در پتی شایو، باده‌خواران درباره اسلحه باهم حرف می‌زدند؛ یکی از آنها پرسیده بود: «تپانچه‌ات را کجا گذاشته‌ای؟...» هم پیاله او جواب داده بود: «زیر لباسِ کارم. حالا بگو ببینم، اسلحه تو کجاست؟» و رفیقش گفته بود: «زیر پیراهنم قایمش کرده‌ام...» در کوچه تراور سی‌یر، روبه‌روی کارگاه رولان، و در اطراف مِزُون برروله[3]، روبه‌روی کارگاه ابزارسازی برتیه، عده‌ای جمع شده بودند، پچ‌پچ می‌کردند. در میان آنها کسی بودیه بنام

---

1. Lombier 2. Filspierre 3. Maison-Brûlée

ماوو[1]، که از همه با جرأت‌تر بود. او هیچگاه بیش از یک هفته در یک کارگاه نمی‌ماند؛ صاحبان کارگاه اخراجش می‌کردند و می‌گفتند که این مرد دایم جنگ و دعوا راه می‌اندازد. ماوو که فردای آن روز در سنگر کوچه منی مونتان[2] کشته شد، با پرتو[3]، که او نیز در همان سنگر جان سپرد، در بسیج مردم از دیگران فعّالتر بودند. آن روز هر کس از ماوو می‌پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی؟» در جواب می‌گفت: «انقلاب!» کارگرانی که در گوشه‌ای از کوچه برسی[4] جمع شده بودند، منتظر کسی بودند به‌نام لومارن[5]، که از فعّالان انقلابی حومه سن مارسُو بود. این مبارزان، اسم شب و کلمات رمزی برای عبور و شناسایی انتخاب کرده بودند که تنها افراد خودی آنها را می‌دانستند.

روز پنجم ژوئن، روزی بود که گاهی باران می‌آمد و گاهی آفتابی بود. جنازه لامارک را با تشریفات رسمی نظامی، و حتی کمی پرزرق و برق‌تر از معمول، از خیابانهای پاریس به‌سوی گورستان می‌بردند. دو گردان با تفنگهای سرنگون، و ده هزار تن از افراد گارد ملّی با شمشیرهای آویخته، همراه جنازه بودند، و هم‌آهنگ با موسیقی عزاگام برمی‌داشتند، و گروهی از جوانان تابوت را بر دوش می‌کشیدند. افسران جانباز شاخه‌های درخت غان را در دست داشتند و دنبال این دسته‌ها حرکت می‌کردند. بعد از این صفهای طولانی نظامیان، مردم از هر صنف و هر گروه با شور و هیجان راه افتاده بودند. دانشجویان حقوق و پزشکی در چند صف، و مهاجران ایتالیایی و اسپانیایی و آلمانی و لهستانی، با پرچمهای ملّی خود، در حرکت بودند. کودکانی که شاخه‌های سرسبز درختان را در دست داشتند، و سنگتراش‌ها و نجّارها، و عدّه‌ای از کارگران چاپخانه‌ها با کلاههای نمدی، دو به‌دو و سه به‌سه، از پی همدیگر می‌آمدند و فریاد و

---

1. Mavot
2. Ménilmontant
3. Pretot
4. Bercy
5. Lemarin

غوغا راه انداخته بودند. عده‌ای چوب و چماق و عده‌ای شمشیر به‌دست داشتند و آنها را بالای سرخود چرخ می‌دادند و نظم و ترتیبی در کارشان نبود. اما در عین حال همه باهم بودند؛ هزارها تن بودند و یک تن بودند. گاهی صفها از هم می‌پاشید و دوباره به‌هم می‌پیوستند. هر دسته سر کرده‌ای داشت، و مردی که بر همه ریاست داشت با یک جفت تپانچه و پیشاپیش، حرکت می‌کرد. که گاهی پشت سرش را نگاه می‌کرد و دست‌هایش را تکان می‌داد. دو طرف خیابانها، روی درختها، بالکنها، کنار پنجره‌ها و روی بامها، پر بود از جمعی که برای تماشا آمده بودند، مرد و زن و کودک درهم ریخته بودند. نگاهها پر از هیجان بود. آنها که در صف بودند مسلّح بودند، و آنها که تماشا می‌کردند، بیمناک بودند.

دولت اوضاع را زیر نظر داشت. معلوم بود که مسئولان دست بر قبضه شمشیر نهاده و جمعیت را زیر نظر گرفته‌اند. و به‌خوبی پیدا بود که به‌ارتش فرمان داده‌اند تا مراقب اوضاع باشد. در میدان لوئی پانزدهم، افراد چهار گردان از سواران تفنگدار، بر پشت زین نشسته و آماده پیکار بودند. همچنین افراد گارد شهری در کوچه‌های اطراف، و یک گردان از سواران دراگون در میدان گِرِو، و نیمی از هنگ دوازدهم سبک اسلحه درباستی، و نیمه دیگر آن در سِلِستن[1]، و هنگهای حومه پاریس را آماده نگاه داشته بودند که، در صورت لزوم، وارد پیکار شوند. دولت بیمناک شده بود و بیست و چهار هزار سرباز را در شهر و سی هزار سرباز را در اطراف شهر، مأمور کرده بود تا مراقب مردمی باشند که حالتی تهدیدآمیز داشتند.

در میان مردمی که جنازه را تشییع می‌کردند، شایعات گوناگونی بر سرزبانها افتاده بود. عده‌ای درباره توطئه‌های طرفداران سلسله بوربن چیزها می‌گفتند؛ گروهی درباره تلاش دوک دو ریش اشتات[2] برای

---

1. Celestin 2. duc de Reichstadt

تصاحب تخت سلطنت بحث می‌کردند. مرد ناشناسی به‌کسانی که در اطرافش بودند می‌گفت: قرار است تا یکی دو ساعت دیگر، یکی از سرکارگرهای کارخانه اسلحه سازی، درهای آنجا را به‌روی مردم باز کند تا همه بتوانند مسلّح شوند. در چهره مردم شادی آمیخته با خستگی دیده می‌شد. هر چند بیشتر مردم آشفته و خشمگین بودند، اما رفتارشان آرام و نجیبانه بود. با این وصف، گاهی در گوشه و کنار افرادی، یافت می‌شدند، با ظاهری پلید و رفتاری دور از نجابت، که فریاد می‌زدند: «غارت!... غارت را شروع کنیم!». در اعماق مردابها گاهی جانورانی تند و پرشتاب حرکت می‌کنند و گِل و لجن بر سطح آب زلال می‌آید. معمولاً این گونه فریادهای «غارت باید کرد!»، در تظاهرات مردمی، ابتدای ماجراهای تلخی است که مأموران مخفی پلیس بیش از همه، از چند و چونشان خبر دارند.

در این تشییع جنازه پرشکوه، دسته‌ها و گروههای گوناگون آرام‌آرام پیش می‌رفتند، اما در عین حال بهت عجیبی به‌جان همه افتاده بود. کاروان عزا، که از خانه ژنرال لامارک راه‌پیمایی را آغاز کرده بود، از مسیر بولوارها تا میدان باستیل پیش رفت. گاهی باران می‌بارید، و باران هم در کاروان عزا تأثیری نداشت. در این راه‌پیمایی، تابوت را در اطراف ستون واندُم طواف دادند. در آنجا چند پاره سنگ به‌سوی دوک دو فیتزژام[1]، که با کلاه روی بالکونی به‌تماشا ایستاده بود، پرتاب شد. چند نفر، خروس سرزمین «گل[2]» را از روی چوبه‌پرچمی کندند و در گِل فروبردند. یکی از ماموران پلیس در پورت سن مارتن با ضربهٔ شمشیر مرد ناشناسی زخم برداشت. یکی از افسران هنگ دوازدهم سبک اسلحه، با صدای بلند، فریاد زد: «من جمهوری خواهم!» دانشجویان مدرسه شبانه روزی پُلی‌تکنیک،

---

1. duc de fitz - James

۲. خروس سرزمین «گل» از علایم سلطنت بوربن‌ها بود.

مقررات را نادیده گرفتند و از مدرسه بیرون ریختند و به‌جمع پیوستند، و فریاد می‌زدند: «زنده باد پلی تکنیک! زنده‌باد جمهوری!» در میدان باستیل، چند صف از ماجراجویانی که از حومهٔ سنت آنتوان آمده بودند، به‌صف مردم پیوستند، و با ورود آنها هیاهویی هراس‌انگیز در جمع افتاد.

در میان جمع، یک نفر به‌دیگری می‌گفت: «آن مرد را می‌بینی که ریش قرمز بر چانه دارد؟ باید منتظر اشاره او باشیم. هر وقت که اشاره کند، تیراندازی را باید شروع کرد!».. و عجیب است که این مرد ریش قرمز، چندی بعد در شورش دیگری در ماجرای کنی‌سه[1] همین مأموریت را داشت.

کاروان عزا از میدان باستیل گذشت، ساحل رود سن را پیمود، از پل عبور کرد و به‌آن سو رفت، به‌میدانی نزدیک پُل استرلیتز رسید و در آنجا از حرکت بازماند. اگر کسی از بالا به‌این صف دور و دراز می‌نگریست، ستاره دنباله‌داری را می‌دید که سرش در میدان استرلیتز بود و دُم آن در اسکله بوردن[2]، و با طول خود میدان باستیل را پوشانده و تا پرت سن مارتن در بولوارها گسترده شده بود. در آنجا گروهی در اطراف تابوت حلقه زده بودند، همه سکوت کرده بودند. لافایت در آنجا سخنرانی کرد، که بدرودِ او بود بالامارک، لحظه‌ای بود غم‌انگیز و با ابهّت؛ همه کلاه از سر برداشته بودند، دلها می‌تپید. در این میان، ناگهان مردی سیاه پوش سوار بر اسب، پرچمی سرخ به‌دست ـ و به‌روایتی نیزه‌ای در دست داشت که کلاه سرخ بر سر آن بود ـ در میان جمع نمودار شد. لافایت روی گرداند، و اگزلمان[3] از جمع بیرون رفت.

این پرچم سرخ طوفانی با خود آورد و خود در آن طوفان ناپدید شد.

---

1. Quenisset 2. Bourdon

۳. Exelmans سردار فرانسوی (۱۷۵۵ ـ ۱۸۵۲) که درجه مارشالی داشت، و از قهرمانان سواره نظام در دوران امپراتوری بود.

از بولوار بوردون تاپُلِ استرلیتز، غرشی هولناک در میان جمع افتاد؛ گویی طوفان یکباره جمعیت را از جا کند و همه ناگهان فریاد برآوردند: «لامارک به‌پانتئون، لافایت به‌شهرداری!»، و جوانان در میان هیاهویِ مردم تابوت لامارک را در کالسکه نعش‌کش گذاشتند و لافایت را وادار کردند در درشکه‌ای بنشیند؛ و او را نیز همراه کالسکه نعش کش با خود بردند.

در میان جمعی که دور و بَرِ لافایت را گرفته بودند و هلهله می‌کردند، مردی بود آلمانی به‌نام لودویگ اشنایدر[1] که مردم او را با انگشت به‌همدیگر نشان می‌دادند. این شخص که صد سال عمر کرد و تا یکی دو سال پیش در قید حیات بود، در جنگ ۱۷۷۶ جزو سپاهیان بود و در دوران واشنگتن، در ترانتون، و در براندیواین[2] در ارتشی به‌فرماندهی لافایت جنگیده بود.

در این حرکت، در ساحل چپ رودِ سِن، سواره نظام گارد شهری به‌حرکت درآمده و راهِ پُل را بسته بود. در ساحل راست، سواران هنگ دراگون از سلستن به‌سوی اسکله مورلان تاخته بودند، و جمعی که لافایت را با خود می‌بردند. ناگهان خود را با آن سواران رو در رو دیدند، و فریاد می‌زدند: «دراگُون‌ها، دراگون‌ها!». سواران آهسته آهسته پیش می‌آمدند. تپانچه‌هایشان در جلد خود بود، و شمشیرهایشان در غلاف، و تفنگ‌هایشان در کنار زین آویخته. گویی انتظار فرمان حمله را داشتند.

دراگون‌ها در دویست قدمی پل از حرکت بازماندند. درشکه‌ای که لافایت را با خود می‌برد، همچنان پیش می‌رفت. دراگون‌ها راه را گشودند تا لافایت از آن میان بگذرد، و پس از عبور درشکه راه را بستند و با مردم درگیر شدند. زنان فریاد می‌زدند و می‌گریختند.

در آن دقایق نحوست‌بار چه گذشت؟ هیچ کس نمی‌تواند به‌این سؤال جواب بدهد. در این لحظه تاریک، پنداری دو اَبر که رو در روی هم

---

1. Ludwig Snyder 2. Brandywine

بودند، با یکدیگر درآمیختند. گروهی می‌گویند با صدای طبل و شیپور فرمان حمله به‌سواران اعلام شد، و این صدا از طرف مرکز اسلحه سازی به‌گوشها رسید. گروهی می‌گویند که جوانکی با خنجر پهلوی یکی از افسران سوار را شکافت، و سپس حمله آغاز شد. اما واقعیات گواهی می‌دهد که ناگهان صدای شلیک سه تیر در فضا طنین انداخت. با تیر اول فرمانده اسکادران، شوله[1]، از پا درآمد؛ تیر دوم، پیرمرد ناشنوایی را به‌هلاکت رساند، که خانه‌اش در کوچه کنتراسکارپ[2] بود، و در لحظه‌ای که آمده بود تا پنجره اتاقش را ببندد تیر به‌او خورده بود؛ و تیر سوم به‌سر دوشی افسری خورد و آن را سوراخ کرد. و زنی فریاد کشید: «مواظب باشید، حمله شروع شد!». و از سمت مقابل اسکله مورلان، در این لحظات گردانی از سواران دراگون، که در سربازخانه مانده بودند، شمشیر به‌دست و تاخت‌کنان به‌این سو آمدند، و کوچه باسُوم پی‌یر[3]، و بولوار بوردون را پشت سر گذاشتند و هر مانعی راکه در سر راه می‌دیدند از میان برمی‌داشتند.

بعد از آن، معلوم است که چه شد و چه روی داد. طوفان چون دیوی که زنجیر بگسلد، هجوم می‌آورد. بارانی از سنگ به‌هر سو فرومی‌بارد، گلوله باران آغاز می‌شود، از میان جمع گروهی به‌سوی ساحل رودِسن می‌شتابند و خود را به‌جزیره لوویه[4] می‌رسانند که پناهگاه خوبی است، و هر چه به‌دستشان می‌رسد از جا درمی‌آورند و سنگر می‌سازند، با تپانچه‌های خود تیراندازی می‌کنند؛ و جوانهایی که از مقابل سربازان عقب نشسته‌اند، با کالسکه نعش کش، دوان دوان، از پل استرلیتز می‌گذرند و به‌گارد شهرداری حمله‌ور می‌شوند. تفنگ‌داران به‌کمک افراد گارد می‌آیند. دراگون‌ها شمشیرکش سر می‌رسند، مردم از هر سو پراکنده

---

1. Cholet 2. Contrescarpe 3. Bassompierre
4. Louvier

می‌شوند. غرّش جنگ در هر گوشه پاریس فضا را پر می‌کند. عده‌ای نعره زنان به‌مردم هشدار می‌دهند که هر چه زودتر مسلح شوند. عده‌ای بی‌هدف می‌دوند. چند نفری از پادرمی‌آیند. گروهی پا به‌فرار می‌گذارند. گروهی می‌ایستند و مقاومت می‌کنند. خشم، آتش عصیان را شعله‌ور می‌کند؛ مثل باد که آتش را شعله‌ورتر می‌سازد.

۴

خشم و خروش آن روزها

هیچ چیز عجیب‌تر از آغاز یک شورش، و نخستین گردهم آمدنهای آن نیست. همه چیز یکباره، در همه جا به‌مرز انفجار می‌رسد. این اتفاقات را می‌شود پیش‌بینی کرد؟ آری! همه چیز از قبل آماده شده است؟ نه! پس اینهمه غوغا از کجا برمی‌آید؟ از سنگفرش کف کوچه‌ها. از کجا فرود می‌آید؟ از لابه‌لای ابرها. شورش در جایی به‌توطئه شباهت دارد، و در جای دیگر خود جوش و خود به‌خودی است. هر کس از گوشه‌ای فرامی رسد و گوشه‌ای از کار را به‌دست می‌گیرد، و جریان به‌هر چه که دلخواه اوست کشیده می‌شود. ابتدای کار با وحشتی آمیخته به‌شور و شادی همراه است. در آغاز فریادها ازهر سو بر می‌آید، دکانها بسته می‌شود، دستفروش‌ها بساطشان را برمی‌چینند. سپس از هر سو صدای شلیک گلوله‌ها به‌گوش می‌رسد. بعضی‌ها می‌گریزند، سربازها با قنداقه‌های تفنگ به‌درهای بسته می‌کوبند، زنان خدمتکار در حیاط خانه‌ها دور هم جمع می‌شوند و می‌خندند و می‌گویند: «حالا وقت بزن بزن است!»

آن روز هم، بعد از یک ربع ساعت، در بیست نقطه پاریس این وقایع تکرار شد.

در کوچه سن کروادلا ـ برتونری[1] ده بیست نفر از جوانان که ریش و

---

1. Saint - Croix de - la - Bretonnerie

موی سرشان بلند بود، به‌کافه‌ای رفتند و چند دقیقه بعد که بیرون آمدند، پرچم سه رنگی در دست داشتند و دسته جمعی به‌راه افتادند. سه نفر، یکی با شمشیر و دومی با تفنگ و سومی با سر نیزه، پیشاپیش آن جمع حرکت می‌کردند.

در کوچه دنونن دی‌یر[1] یک بورژوای شیک پوش که شکم برآمده‌ای داشت و صدایی زنگ دار و سری بی‌مو و پیشانی بلند و ریشی سیاه، و سبیلی پهن و سربالا، درگوشه‌ای ایستاده بود و بینِ کسانی که دور او حلقه زده بودند، فشنگ توزیع می‌کرد.

در کوچه سن پی‌یر مونمارتر[2] چند مرد برهنه بازو، پرچم سیاهی به‌دست گرفته بودند که روی آن با رنگ سفید نوشته شده بود: «یا مرگ یا جمهوری»، در کوچه ژونور[3] کوچه مون اورگوی[4]، و کوچه ماندار[5]، و کوچه کادران[6] گروههای منظمی گرد آمده بودند که روی پرچم هر گروه شماره گروه آنان با حروف طلایی نوشته شده بود. یکی از این پرچمها سرخ و آبی بود، و خط سفیدی این دو رنگ را از هم جدا می‌کرد. در بولوار سن مارتن، یک کارگاه اسلحه سازی، و در کوچه‌های بُوبور[7] و میشل لوکنت[8] و تامپل، سه دکان اسلحه فروشی را غارت کردند؛ و چند دقیقه بعد دویست و سی تفنگ دو لول، شصت و چهار شمشیر و هشتاد و سه تپانچه، که از این چند نقطه به‌غارت رفته بود، بین عده‌ای تقسیم شد. و برای این که عده بیشتری مسلّح شوند، سرنیزه‌ها را از سَرِ تفنگها جدا می‌کردند و یکی تفنگ را برمی‌داشت و دیگری سرنیزه را.

رو در روی میدان گرو، جوانان مسلّح به‌تفنگهای فتیله‌ای در

---

1. des Nonnains - d'Hyéres
2. Saint Pierre Montmartre
3. Jeûneurs
4. Mont or gueuil
5. Mandar
6. Cadran
7. Beaubourg
8. Michel - le - Comte

خانه‌هایی که تنها زنان در آنها مانده بودند، سنگر گرفتند. این جوانان دَرِ خانه‌ها را می‌زدند، زنها در را به‌رویشان باز می‌کردند و به‌آنها پناه می‌دادند؛ و جوانان با خیال آسوده، در گوشه‌ای بساطشان را پهن می‌کردند و فشنگ می‌ساختند. یکی از آن زنها می‌گفت: «من اصلاً نمی‌دانستم فشنگ چیست. شوهرم برای من شرح داد که فشنگ چگونه چیزی است.»

چند نفری دَرِ یک مغازه عتیقه فروشی را در کوچه وی‌یی‌هُودریت[1] شکستند و مجموعه‌ای از اسلحه‌های قدیمی مشرق زمین را به‌غارت بردند.

در کوچه پِرل، نعش یک بنّا، که با گلوله کشته شده بود، روی سنگفرش افتاده بود.

در همه جا، در ساحل راست رودِسِن، و در ساحل چپ آن، در اسکله‌ها، در بولوار، در بازار هال، در کارتیه لاتن، غوغایی بود؛ کارگران، دانشجویان و اعضای فعال گروهها و سازمانها، اعلامیه‌هایشان را در میان جمع می‌خواندند و فریاد می‌زدند: «مسلّح شوید!». عده‌ای چراغهای کوچه و خیابان را می‌شکستند، اسبها را از درشکه‌ها بازمی‌کردند، سنگفرش کوچه‌ها را از جا در می‌آوردند، درختان را از ریشه می‌کندند، وارد سردابه‌ها می‌شدند و بشکه‌ها را بیرون می‌آوردند و غلتان غلتان با خود می‌بردند؛ و هر چه به‌دستشان می‌رسید، از میز و صندلی و اثاث، از خانه‌ها به‌کوچه می‌ریختند، و با آنها سنگر می‌ساختند. بورژواها را وادار به‌کمک و همراهی می‌کردند. اگر زنی در خانه تنها مانده بود، از او می‌خواستند تا شمشیر و تفنگ شوهرش را به‌آنها بدهد. و موقع بیرون رفتن از هر خانه، با گچ‌روی دیوار آن می‌نوشتند: «این خانه سلاحش را به‌ما سپرده است!». بعضی از شورشیان، بعد از گرفتن اسلحه، با خط

---

1. Vielles - Haudriettes

خودشان رسید می‌دادند و به‌صاحب اسلحه می‌گفتند که روز بعد به‌شهرداری بیاید و آن را پس بگیرد. در کوچه‌ها اگر فردی از پاسبانان یا گارد ملی را تنها گیر می‌آوردند، خلع سلاحش می‌کردند، سر دوشیهای افسران را می‌کندند. در کوچه گورستان سن نیکولا، یکی از افسران گارد ملی، برای رهایی از دست شورشیانی که با چوب و چماق دنبالش کرده بودند، به‌خانه‌ای پناهنده شد و تا شب در آنجا ماند و در تاریکی با لباس مبدّل از پناهگاه بیرون آمد.

در کوی سن ژاک، دانشجویان، گروه‌گروه، از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند، و دسته‌ای به‌کافهٔ پروگره[1]، درکوچه سن ایاسنت[2] می‌رفتند، و دسته دیگر به‌کافه ست بیار[3] درکوچه ماتورن. در جلو این کافه‌ها عده‌ای از جوانان روی یک سکوی سنگی ایستاده بودند و بین مردم اسلحه پخش می‌کردند. چند گروه از شورشیان نیز ساختمان بزرگی در کوچه ترانستونن[4] را غارت کردند، و با آنچه به‌دستشان آمده بود، سنگر ساختند. تنها در یک نقطه، مردم عادی در برابر شورشیان ایستادگی کردند؛ و آن تلاقی کوچه‌های سنت آووا[5] و سیمون لوفران[6] بود، که در آنجا عده زیادی حمله بردند و سنگر شورشیان را، که با غارت اثاث و اموال آنها درست شده بود، خراب کردند. دریک نقطه نیز افراد گارد ملی موفق شدند که سنگرهای شورشیان را در کوچه تامپل ویران کنند. سنگر نشینان به‌کوچه کُوردری گریختند، و افراد گارد پرچم سرخی را که برفراز آن سنگر بود پاره کردند و تکّه‌های آن را به‌نوک سر نیزه‌های خود زدند. یک بسته فشنگ و سیصد گلوله تپانچه هم در اینجا به‌دست مهاجمان افتاد.

و همه این وقایع که ما، نرم و آرام و در پی همدیگر، بازگویشان

---

1. Progrés
2. Saint Hyacinthe
3. Sept Billards
4. Transnonain
5. Saint - Avoye
6. Simon - le - Franc

می‌کنیم، در شهر غوغا افکنده بود؛ پنداری رعدی در فضا به‌غرش درآمده بود و از آن، هزاران برق به‌هرسو تابیده بود.

درکمتر از یک ساعت، در بازار هال، بیست و هفت سنگر از دل خاک بیرون آمد. قلب آنها در خانه شماره ۵۰ بود که در این دژ مستحکم، ژان و صد و شش نفر از همراهانش مستقر شده بودند. این خانه از یک طرف به‌سنگری در کوچه سَن مِری[1] تکیه داده بود و از طرف دیگر در کنار سنگری بود در کوچه موبوئه[2]؛ و سنگرهایی در کوچه‌های آرسی[3] سن مارتَن و اوبری لوبوشه[4] زیر فرمان داشت. دو سنگر به‌صورت گونیا، یکی از کوچه مون اورگوی به‌گران تراوندری[5]، دیگری در کوچه ژوفروالانژون[6] به‌سنت آووا متمایل شده بود. در بیست محله دیگر پاریس، و در ماره، و روی تپه سنت ژنویو سنگرهایی ساخته بودند که در حساب نیاورده‌ایم؛ سنگری در کوچه مینی مونتان، با دَرِ بزرگ کالسکه روی که از جا درآورده بودند درست شده بود؛ سنگری هم نزدیک پتی پون، و در سیصد متری اداره مرکزی پلیس، با کالسکه بزرگی که واژگون کرده بودند، ساخته بودند.

در سنگر کوچه منه تریه[7]، مردی با لباس آراسته بین کارگران پول قسمت می‌کرد. در سنگر کوچه گرنه تا[8]، مردی سوار بر اسب رسید و چندین صد سکه نقره به‌رئیس دسته‌ای که در آن سنگر می‌جنگیدند داد و گفت: «این هم برای خرج غذا و شراب برو بچه‌ها!» جوانی با چهره گندمگون، و بی‌کراوات، خود را از سنگری به‌سنگر دیگر می‌رساند و اسم شب و رمزهای عبور را به‌سنگرنشینان خبر می‌داد. جوان دیگری که شمشیری به‌دست داشت و کلاه آبی مأموران پلیس را بر سر نهاده بود،

---

1. Saint - Merry
2. Mauhuee
3. Arcis
4. Aubry - le - Boucher
5. Grdnd Truandrie
6. Geoffroy - Langevin
7. Menetriers
8. Greneta

افـرادی را کـه بـرای دیده‌بانی مـعین کـرده بـودند، بـا خـود مـی‌برد و قرارگاهشان را بـه‌آنها نشـان مـی‌داد. در سـنگرها و مـیخانه‌ها و اتـاقهای سرایداران، گروهی را به‌نگهبانی گمارده بودند. جمعاً می‌توان گفت که در میان شورشیان انضباط نظامی برقرار شـده بـود. در اطـراف هـر سنگر، کوچه‌های تنگ و کج و معوج و پر پیچ و خم را شناسایی کرده بودند تا در هنگام گریز، بـه‌دست مأمـوران گـرفتار نشـوند؛ و بـخصوص کـوچه‌های اطراف بازار هال را که پیچ در پیچ بود، با زیـرکی و هـشیاری، بـرای ایـن منظور در نظر گرفته بودند. سازمانی به‌نام «دوستان خلق»، رهبری شورش را در کوی سنت اووا به‌عهده گرفته بود. مردی در کوچه پـونسون کشـته شده بود که جیبهایش را کاویدند و یک نقشـه پاریس را یافتند.

امـا آنچه بـه‌شورش جـهت مـی‌داد و آن را در مسـیر خـاصّ خـود می‌انداخت، روح بی‌پروایِ ناشناخته‌ای بود که در همه جا حکـمفرمایی می‌کرد. شورش سریعاً با یک دست سنگرها را سـاخته بـود و بـا دست دیگر پادگانها و مراکز پلیس و دولت را در اختیار گرفته بود. درکمتر از سه ساعت، مانند رگه‌های باروت، که در یک مسیر طـولانی بـپاشند و آن را مشتعل کنند، شورشیان به‌سرعت در ساحل راست رود سـن، کـارخـانه اسلحه سازی مرکزی، شهرداری میدان روایـال، سـرتاسر مـاره، کـارگاه اسلحه سازی پوپنکور، گالیوت، شاتودو، و همه کوچه‌های اطراف بـازار هال؛ و در ساحل چپ رودسن، سه پادگان نظامی در وِتِه‌ران و سَن پلاری، و میدان موبر، کارگاه و باروت سازی دُومولن، و همه حصارهای اطراف شهر را به‌تصرف درآورده بودند. ساعت پنج بعدازظهر، میدان باستیل، و لنژری و بلان مانتو در دست شـورشیان بـود؛ و پـیشتازان آنـها بـه‌میدان ویکتوار رسیده بودند. بانک مرکزی، پادگان پُتی پِر و ساختمان اداره پست نیز در خطر سقوط افتاده بود. با این حساب، یک سوم پاریس در دست شورشیان بود.

در همه جا جنگ و ستیزی سهمگین درگرفته بود، و شورشیان، که این نبرد را با چوب و سنگ شروع کرده بودند، با خلع سلاح نظامیان و غارت دکانهای اسلحه فروشی، به‌تفنگ و سلاحهای دیگر دست یافته بودند.

نزدیک ساعت شش بعدازظهر، میدان نبرد به‌گذرگاه سومون کشیده شد. در اینجا شورشیان از یک سو و نظامیان از سوی دیگر در برابر همدیگر موضع گرفته بودند و از پشت نرده‌ها به‌طرف هم تیراندازی می‌کردند. کسی که تنها ناظر قضایا بود و در فکر فرورفته بود، یعنی مؤلف این کتاب، در این گذرگاه خود را ناگهان در میان دو صف متخاصم دید، و برای آن‌که از باران گلوله‌ها در امان بماند، ناچار بود در پشت ستونها و دیوارها پنهان شود و حدود نیم ساعت را با این وضع دشوار بگذارند.[۱]

در آن هنگام طبلهای «حاضر باش» به‌صدا درآمده بودند. افراد گارد ملّی نیز با شتاب سلاح برمی‌داشتند و به‌میدان پیکار می‌شتافتند. سپاهیان داوطلب به‌جنگ شورشیان آمده بودند و سربازها گردان به‌گردان به‌سوی کوچه‌ها و خیابانها سرازیر می‌شدند. نزدیک گذرگاه آنکر[۲]، یکی از طبّالهای دسته موسیقی ارتش به‌ضربِ خنجر از پادرافتاد و طبّال دیگری درکوچه سینی[۳] در میان بیست سی نفر از جوانان گرفتار شده بود. جوانان طبل را از دستش گرفتند و پاره کردند و شمشیرش را ربودند. یکی دیگر از طبّالان درکوچه گرونیه سن لازارکشته شد. در کوچه میشل لوکنت، سه

---

۱. هوگو در آن زمان کتاب «شاه تفریح می‌کند» را نوشته است. او در روزهای پنجم و ششم ژوئن، هم ناظر قضایا بوده و هم نیک و بد مسائل را ذهن خود می‌سنجیده است. با این وصف، برای تعمّق بیشتر، اسناد و مدارک رسمی را، بعدها با دقت مطالعه کرده و برای تنظیم این فصل، از کتاب «تاریخ ده ساله»، اثر لوئی بلان. نیز بسیار بهره گرفته است (ایو ـ گ).

تن از افسران به‌دست شورشیان کشته شدند. چند نفر از افراد گارد شهرداری، در کوچه لُمبار زخم برداشتند و ناچار عقب نشستند. نزدیک کورباتو[1]، دسته‌ای از سربازان گارد ملی پرچم سرخی پیدا کردند که روی آن نوشته شده بود: «انقلاب برای جمهوری، شماره ۱۲۷». و آیا آنچه روی می‌داد انقلاب بود؟

شورش مرکز پاریس را به‌صورت دژی نفوذناپذیر و تو در تو درآورده بود.

کانون شورش در آنجا بود، اصل قضیه در آنجا بود. از مرکز پاریس که بگذریم، باقی درگیریها و زدوخوردها ناچیز بود. اما در مرکز پاریس هنوز معلوم نبود که چه می‌گذرد و کار به کجا خواهد کشید.

در بعضی از هنگها، سربازان به‌تردید افتاده بودند؛ و تردید آنها به‌وخامت اوضاع می‌افزود. این سربازان به‌یاد می‌آوردند که در ژوئیه ۱۸۳۰، هنگ پنجاه و سوم حاضر نشد به‌سوی مردم تیراندازی کند، و همه مردم با شور و شوق افراد آن هنگ را تحسین کردند و ستودند.

دو فرمانده جنگدیده و بی‌باک، مارشال دُولُوبو[2] و ژنرال بوژو[3] فرماندهی عملیات را به‌عهده داشتند؛ بوژو زیر فرمان مارشال دُولُوبو بود. دسته‌های بزرگی از سواره نظام در میان افراد گارد ملی، و به‌راهنمایی یک کلانتر پلیس، به‌طرف کوچه‌هایی می‌رفتند که شورشیان در آنها سنگر ساخته بودند. شورشیان نیز گشتیهای سوار خود را برای شناسایی به‌اطراف شهر می‌فرستادند. هر دو طرف مراقب همدیگر بودند و دولت، با آنکه ارتش نیرومندی در اختیار داشت، به‌تردید افتاده بود. شب نزدیک می‌شد، صدای ناقوسهای کلیسای سن مری در فضا طنین می‌انداخت. مارشال سو[4]، وزیر جنگ، با آنکه از قهرمانان نبرد اُسترلیتز بود، با

---

1. Cour - Bataue 2. de Lobou 3. Bugeaud

۴. Soult، مارشال فرانسه ـ (۱۷۶۹ ـ ۱۸۵۱) در چند دوره وزیر جنگ بود.

اضطراب به‌این فضای تیره و تار می‌نگریست.

این ناخدایان کهن سال، از دلاوران میدان جنگ اند، و قطب‌نمایی که در دست آنهاست تنها در میدانهای جنگ با دشمن بیگانه راه را به‌آنها نشان می‌دهد. در برابر خشم و خروش مردم، نمی‌دانند که چه باید کرد. با صبر و مدارا نمی‌توان به‌نبرد تندباد انقلاب رفت.

افراد گارد ملی حومه، نامنظم و با سرعت، به‌مرکز پاریس نزدیک می‌شدند. یک گردان از هنگ ۱۲ سواران سبک اسلحه، به‌تاخت، از طرف سن دنی می‌آمدند. هنگ چهاردهم پیاده، از کوربووا[1] به‌پاریس رسیده بودند، و دسته‌های توپخانه مدرسه نظام، در منطقه کاروزل[2] موضع گرفته بودند. و چندین عراده توپ از وَنسِن به‌این طرف می‌آمد.

کاخ سلطنتی تویلری آرام بود. لوئی فیلیپ، صفا و پاکدلی خود را همچنان حفظ کرده بود.

---

1. Courbevoie 2. Carrousel

۵

پاریسِ شگفت‌انگیز

چنانکه گفته‌ایم پاریس در طی دو سال، بیش از یک شورش به‌خود دیده بود. در این گونه روزهای شورش خیز، اگر از مراکز عصیان بیرون برویم، پاریس را با آرامش عجیبی می‌بینیم. پاریس با هر چیز زود و آسان انس می‌گیرد، که این خود نمایشی از روح شورشی پاریس است. شهر بزرگی چون پاریس آن قدر مشغله دارد که با این گونه ناآرامیها آشفته نمی‌شود. تنها شهرهای بسیار بزرگ می‌توانند این گونه باشند. تنها در چنین شهرهای وسیعی می‌توان درگوشه‌ای جنگ و ستیز دید و در گوشهٔ دیگر امنیت و آرامش. معمولاً وقتی که شورش آغاز می‌شود و صدای طبل جنگ در سربازخانه‌ها و فرمان «حاضر باش»، و فریاد ژنرالها به‌گوش می‌رسد، دکانداری که سرگرم کار خویش است، می‌گوید: «چه خبر شده؟ مثل اینکه در کوچه سن مارتن خبرهایی هست.»

یا می‌گوید: «مثل این که در حومه سنت آنتوان خبرهایی هست.»

و کمی مکث می‌کند، و می‌گوید: «بله. خبرهایی هست؛ در گوشه‌ای از شهر، در آن طرفها.»

و دقایقی می‌گذرد و از هر طرف هیاهو برمی‌خیزد، و سروصدای تیراندازی از هر سو شنیده می‌شود؛ و دکاندار می‌گوید: «حسابی افتاده‌اند به‌جان همدیگر. باید برویم و تماشایی بکنیم.»

و بعد از چند دقیقه، اگر غوغا بیشتر و سروصدا نزدیکتر شود، دکاندار با شتاب در دکان را می‌بندد و به‌جمع می‌پیوندد؛ یعنی دکانش را حفظ می‌کند و جان خود را به‌خطر می‌اندازد.

در چهارراهها، در گذرگاهها، در کوچه‌ها از هر سو گلوله می‌بارد. نظامیان سنگرها را از چنگ شورشیان درمی‌آورند. شورشیان دوباره سنگرهایشان را پس می‌گیرند. سنگرها دست به‌دست می‌شود. جوی خون به‌راه می‌افتد. گلوله‌های توپ به‌در و دیوار خانه‌ها می‌خورد. گاهی گلوله‌های تپانچه و تفنگ، از راه پنجره وارد خوابگاهی می‌شود و خفته‌ای را می‌کشد. اجساد بی‌جان و نیمه جان در کوچه‌ها روی هم می‌ریزند. اما در چند کوچه و خیابان آن طرف‌تر، از اینهمه غوغا خبری نیست، و در کافه‌ای چند نفر مشغول بازی بیلیاردند.

در چند صد قدمی این کوچه‌های پرآشوب، آدمهای فضول و کنجکاو در گوشی باهم حرف می‌زنند و می‌خندند. تماشاخانه‌ها درهایشان را می‌گشایند، بازیگران با نمایشهای خنده آور به‌تماشاگران، آنان را می‌خنداندند، درشکه‌ها مسافران خود را از این سو به‌آن سو می‌برند. عده‌ای به‌رستوران می‌روند. و گاهی در گوشه‌هایی از همان کوچه‌های پرآشوب، همه این چیزها را می‌توان دید. در سال ۱۸۳۱، در یک آشوب و درگیری بین نظامیان و شورشیان، دقایقی دو طرف از تیراندازی دست برداشتند تا عروس خانم و همراهانش بتوانند به‌سلامت از میان دو متخاصم جنگاور بگذرند.

چند سال بعد، در گیرودار شورش ۱۲ مه ۱۸۳۹، در کوچهٔ سن مارتن، پیرمرد معلول ریزه اندامی، گاری دستی خود را پر کرده بود از انواع نوشابه‌ها، و از این سنگر به‌آن سنگر می‌رفت و هم به‌نظامیان و هم به‌شورشیان، آب نارگیل و نوشابه‌های دیگر می‌فروخت؛ و هیچ کس متعرض او نمی‌شد.

در لابه‌لای واقعه از این گونه چیزها بسیار توان یافت. این گونه عجایب را تنها در شورشهای پاریس می‌توان دید، و در هیچ کجای دیگر نظیر ندارند. اگر شهر بزرگ دیگری در این میدان بخواهد با پاریس رقابت کند، باید دو چیز داشته باشد: اول عظمت پاریس را، و دوم شادابی و زنده دلی‌اش را، یعنی هم شهر ولتر باشد و هم شهر ناپلئون.

با این وصف، این بار در شورش مسلّحانه پنجم ژوئن ۱۸۳۲، پاریس احساس عجیب و ناشناخته‌ای داشت. این بار مردم ترسیده بودند، و حتی در دورترین محله‌ها، که از مرکز غوغا فاصله زیادی داشتند، مردم در روز روشن پنجره‌ها و کرکره‌ها را بسته بودند. آنها که بی‌باک بودند، اسلحه برگرفتند و به‌مرکز پاریس شتافتند، و آنها که ترس به‌جانشان افتاده بود، در گوشه‌ای پنهان شدند. رهگذرانی که تنها به‌کسب و کار خود می‌اندیشیدند، زود از صحنه بیرون رفتند، و کوچه‌ها و خیابانها به‌هنگام روز مثل ساعات بعد از نصف شب خلوت شده بود. داستانهای تأثرانگیزی وردِ زبانها بود. هر ساعت، خبرهای راست و دروغ و نحوست باری از مرکز شهر می‌رسید. شایعات بسیار بود؛ می‌گفتند: «بانک مرکزی را گرفته‌اند، در صومعه سن مری ششصد نفر را تکه تکه کرده‌اند، دیگر از دست ارتش کاری ساخته نیست، آرمان کارل[1]، از مارشال کلوزل کسب تکلیف کرده و مارشال به‌او گفته است: با یک هنگ می‌توان کار را تمام کرد!» و می‌گفتند: «لافایت بیمار شده، اما به‌سران دولت قوت قلب داده و آنها را مطمئن کرده است که تا آخرین لحظه در کنارشان خواهد بود». و می‌گفتند: «باید مواظب بود؛ چون احتمال دارد که در تاریکی شب، عده‌ای برای غارت و چپاول به‌خانه‌های خلوت و دورافتاده بریزند.» (که گویی برای پرداختن این شایعه مأموران پلیس و خانم آن رادکلیف به‌اتفاق ذوق آزمایی کرده بودند). و می‌گفتند: «یک آتشبار توپخانه را در سر کوچه

---

۱. Armand Carrel، روزنامه‌نگار فرانسوی.

اوبری لوبوشه[1] مستقر کرده‌اند. و لُوبو و بوژو باهم کنار آمده‌اند و قرار گذاشته‌اند که بعد از نیمه شب یا نزدیک سپیده‌دم با چهار لشکر از چهار طرف به‌شورشیان حمله‌ور شوند؛ لشکر اول از میدان باستیل، لشکر دوم در پورت سن مارتن، لشکر سوم از میدان گِرِو، لشکر چهارم از بازار هال.» و همچنین می‌گفتند که «نیروهای نظامی مستقر در خیابانهای پاریس در حال عقب‌نشینی هستند و فعلاً قصد دارند که از پاریس بیرون بروند. و معلوم نیست که چه نقشه‌ای دارند. ولی پیداست که این دفعه کار از همیشه سخت‌تر است». و جمعاً مردم متوجه شده بودند که مارشال سو، وزیر جنگ، در این میان به‌تردید افتاده است؛ و از خود می‌پرسیدند که چرا وزیر جنگ فرمان حمله صادر نمی‌کند؟ ظاهراً این شیر پیر، در دل این تاریکی وجود یک دیو ناشناخته را احساس می‌کرد.

شب فرارسید. تئاترها درهایشان را گشودند، شبگردان با خشم در شهر گشت می‌زدند و رهگذران را بازرسی بدنی می‌کردند، و به‌هرکس بدگمان می‌شدند، او را با خود به‌پاسگاه می‌بردند. در ساعت نه شب، در حدود هشتصد نفر را بازداشت کرده بودند. پاسگاههای پلیس از بازداشتیها پر شده بود. زندان کونسیرژری پر شده بود، زندان فورس پر شده بود. در زندان کونسیرژری، کف زیرزمین دراز و باریکی را با توده‌های کاه پوشانده بودند و بازداشتیها را به‌حال خود رها کرده بودند. توده‌های کاه، زیر قدمهای بازداشتیها صدای ریزش رگبار را داشت. در زندانهای دیگر بازداشتیها در حیاط زندانها و در هوای آزاد، در کنار هم چپیده بودند. بر همه جا اضطراب سایه انداخته بود. پاریس را لرزشی فراگرفته بود که کمتر سابقه داشت.

در خانه‌ها، سنگرها را حفظ کرده بودند. همسران و مادران بیمناک بودند. در هر خانه، این کلمات بارها از زبان زنها شنیده می‌شد: «خدایا!

---

1. Aubry le Boucher

PersianPDF.com

چه کنم؟ از صبح بیرون رفته و هنوز از او خبری نیست.» حتی در نقاط دور دست پاریس، کمتر صدای حرکت چرخهای کالسکه‌ها شنیده می‌شد. پشت درهای بسته، مردم سروصدای بیرون را، و غوغاهای عجیب و نامشخص را می‌شنیدند و هر کدام حدسی می‌زدند: «باید سواره نظام باشد.»، «شاید ارابه‌های ارتشی باشند که به‌تاخت می‌روند». آنها که در خانه مانده بودند، به‌صدای شیپورها، صدای طبلها، صدای گلوله‌ها و آوای درد آلود ناقوسهای کلیسای سن مری گوش می‌دادند. غرش نخستین گلوله‌های توپ، پاریس را لرزاند. مردان مسلح ناگهان از مخفی گاهها بیرون دویدند و به‌مردمی که در کوچه‌ها بودند، گفتند: «زودتر به‌خانه‌هایتان بروید» و سپس به‌مخفی‌گاهشان بازگشتند. مردم باشتاب می‌دویدند، و چفت و بست درهای خانه را می‌بستند و می‌گفتند: «عاقبت چه خواهد شد؟» و هر چه بیشتر از شب می‌گذشت، پاریس نحوست‌بارتر می‌نمود، و مشعل شورش هراس‌انگیزتر می‌سوخت.

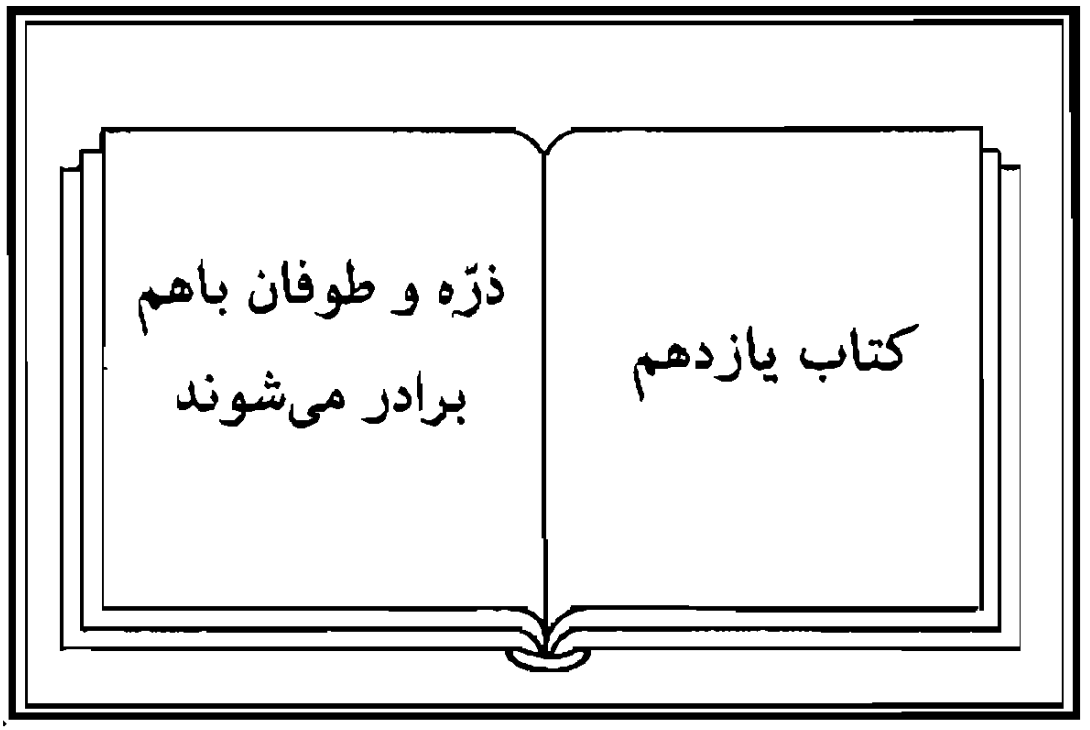
کتاب یازدهم
ذرّه و طوفان باهم
برادر می‌شوند

۱

گاوژش ترانه می‌خواند

در آن لحظات که ارتش با مردم رودررو شد، جمعی از شورشیان که یک کالسکه نعش‌کش را با خود می‌بردند، در این برخورد، ناگزیر کمی عقب نشستند. عقب‌نشینی آنها، که پیشاپیش کاروان عزا راه می‌سپردند، نظم صفهای طولانی مشایعین را که پشت سر آنها حرکت می‌کردند درهم ریخت و ناگهان همه چیز آشفته شد؛ هرکس به‌سویی دوید و هر قسمت از صف چند پاره شد. عده‌ای پا به‌فرار گذاشتند و عده‌ای فریاد می‌زدند و مردم را فرامی‌خواندند که به‌صفوف نظامیان حمله‌ور شوند. رود بزرگی از جمعیت، که در خیابانها و در یک مسیر مشخص حرکت می‌کرد، در یک آن از هم پاشید و سیل‌وار به‌چپ و راست فروریخت و در دویست کوچه، در اطراف خیابانها، فرورفت. در این هنگام بود که پسر پاره‌پوشی، از سوی کوچه مِنی مُونتان می‌آمد، و شاخه گل زردرنگی در دست داشت، که آن را از درختهای تپه‌ای در بِل ویل[1] چیده بود. و در همان حال که خرامان‌خرامان می‌آمد، جلو دکانی که اشیای خرده‌ریز کهنه و دست دوم می‌فروخت ایستاد. به‌یک تپانچه قدیمی که توی ویترین بود چشم دوخت و شاخه گل زرد را به‌زمین انداخت و به‌پیرزنی که صاحب دکان بود، گفت: «مادرجون!... من این تپانچه را از تو امانت می‌گیرم.»

---

1. Belleville

و دست برد و تپانچه را از ویترین برداشت و گریخت.

دو دقیقه بعد، چند دسته از بورژواهای وحشت‌زده، که از راه کوچه‌های آملو[1] و باس[2] می‌گریختند، پسرک برهنه خوشحال را دیدند که تپانچه را بالای سر خود تکان می‌داد و این ترانه را می‌خواند:

شب چیزی دیده نمی‌شه
روز همه چی دیده می‌شه
با یه حرفِ ناگفته
بورژوا می‌شه آشفته
شرم و حیا کن ای هیز!
دامن، کلاهِ نوک‌تیز.

این گاوزُش کوچک بود که شعر می‌خواند و به‌صحنه پیکار می‌رفت.

وقتی که به‌بولوار رسید، دریافت که تپانچه‌اش چخماق[3] ندارد.

این شعر، که آن را با آواز و با وزن خاصّی می‌خواند و هم‌آهنگ با آن قدم برمی‌داشت، و اشعار دیگری که گاوزُش با شور و علاقه به‌آواز می‌خواند، از کدام سراینده بود؟ نمی‌دانیم! شاید خودِ او آن اشعار را گفته بود! گاوزُش همه ترانه‌ها و تصنیف‌هایی را که در کوچه‌پس کوچه‌ها زمزمه می‌کردند و به‌آواز می‌خواندند بلد بود. و این اشعار را به‌سبک خودش می‌خواند و به‌آنها وزن می‌بخشید. او که هم نوجوان بود و هم لات و ولگرد، هر نوع شعر و آوازی را که در این گوشه و آن گوشه می‌شنید، به‌خاطر می‌سپرد و همه را درهم می‌آمیخت و آن طور که با طبع و ذوقش سازگار می‌آمد، می‌خواند؛ گاهی صدای پرندگان را با سر و صدای

---

1. Amelot 2. Basse

۳. یکی از قسمتهای تفنگ [و تپانچه] که به‌وسیله ضربه آن چاشنی تفنگ می‌ترکد و باروت آتش می‌گیرد و ساچمه یا گلوله خارج می‌گردد (فرهنگ معین)

کارگاهها و کارخانه‌ها قاطی می‌کرد. با پادوهای کارگاه‌های نقاشی که از قوم و قبیله او بودند، آشنایی داشت و در حدود سه ماه در چاپخانه کار کرده بود و روزی به‌سفارش آقای بائور لورمیان[1] به‌بازار رفته و چیزهایی برای او خریده بود. با این وضع می‌توان گفت گاوروش ولگردی بود که با اهل ادب آشنایی داشت!

گاوروش که در آن شب بارانی، دو پسربچه را در شکم فیل خود پناه داده بود، خبر نداشت که به‌خواست خداوند چنین کرده، و آن دو، برادران تنی او بوده‌اند. برادرانش را در ابتدای آن شب دیده بود و پدرش را در دمدمه‌های صبح همان شب از دیوار زندان پایین آورده بود، و سپس دوان‌دوان به‌خوابگاهش بازگشته و آن دو بچه را، از شکاف زیر شکم فیل پایین آورده بود، و غذایی که خود آن را ابداع و آماده کرده بود، با آنها خورده بود، و پسربچه‌ها را به‌مادر مهربانشان، یعنی کوچه، سپرده بود، که خود نیز در دامان چنین مادری پرورش یافته بود و به‌این سن رسیده بود. به‌هنگام جدا شدن، به‌سبک و شیوه خود، به‌آنها گفته بود: «بچه‌ها!... من دارم می‌زنم به‌چاک، یعنی جیم می‌شم، یا به‌قول درباریان پادشاه، تشریف می‌برم برای بازدید از کوچه‌های پاریس. شما دو تا بچه هم بروید و همه جا را بگردید. اگه پاپا و مامان را پیدا نکردید، امشب برگردید به‌همین جا. شام و ناهار و خوابگاهتون با من. همه چیز در اینجا مفت و مجانی است!». اما بچه‌ها رفتند و دیگر از آنها خبری نشد، و معلوم نشد که مأموران پلیس آن دو را برده و به‌آنها جایی داده بودند، یا رِندان و نیرنگبازان آنها را ربوده بودند، و یا آنکه در کوچه‌های پاریس سرگردان و سرگرم شده بودند و دنبال سرنوشت نامعلوم خود رفته بودند. در اعماق اجتماع، از این گونه گمگشته‌ها بسیارند، گاوروش دیگر آنها را در جایی ندیده بود. از آن شب،

---

۱. Baour-Lormian شاعر فرانسوی، عضو فرهنگستان فرانسه (۱۷۷۰-۱۸۵۴). در هرزمان اعضای فرهنگستان فرانسه چهل نفرند که آنها را «چهل مرد جاوید» لقب داده‌اند.

ده دوازده هفته گذشته بود، و در این مدت چند بار گاوروش به‌فکر آنها افتاده و از خود پرسیده بود: «این بچه‌های من کدام گوری رفتند؟»

به‌هر روی، گاوروش کوچک تپانچه به‌دست به‌کوچه پونت اشو[1] رسید و به‌اطراف نگاه کرد و دید که در آنجا تنها یک دکان باز است، و آن دکان هم از قضا شیرینی‌فروشی بود. به‌فکر افتاد که از این فرصت خداداد استفاده کند و پیش از آنکه درگیر حوادث شود یک دانه نان مربایی بخورد. کمی مکث کرد و در جیبهایش کاوید و آستر جیبهایش را بیرون کشید، حتی یک سکه پول سیاه هم نداشت. فریاد زد: «آی! کمک کنید! به‌دادم برسید!»

زندگی بدونِ نان مربایی خوب و خوشمزه چه دشوار است!

اما گاوروش این محرومیت را نادیده گرفت و به‌راه خود ادامه داد.

دو دقیقه بعد به‌کوچه سن‌لوئی رسیده بود. در کوچه پارک روایال، به‌فکر افتاد که برای جبران محرومیتش از نان مربایی باید کاری بکند، و به‌همین منظور پیش رفت. و در روز روشن کاغذ آگهی مصور یکی از تماشاخانه‌ها را، که به‌دیوار چسبانده بودند، پاره کرد.

چندصدمتر آن طرف‌تر، یک عده از آدمهای خوش سر و لباس را دید که به‌نظر او از مالکان و اربابان بودند؛ به‌طرف‌شان رفت و نزدیکشان که رسید، این سخنان فیلسوفانه را بر زبان راند: «این آقایان سرمایه‌دار چقدر چرب و چاقن! توی غذاهای چرب و چیل دایم پشتک و وارو می‌زنن! یکی پیدا نمی‌شه ازشون بپرسه که با پولهاشون چه کار می‌کنن؟ خودشون هم خبر ندارن. شاید هرچی پول درمی‌آرن، می‌ریزن توی شکمشون. بی‌خود نیست که شکمشون این طور گنده می‌شه!»

---

1. Pont - aux - Choux

۲

گاوژُش در راه پیکار

به‌چپ و راست تکان دادن یک تپانچه بی‌چخماق، آن هم در وسط کوچه، در گاوژُش احساس عجیبی به‌وجود آورده بود. احساس می‌کرد با هر قدمی که برمی‌دارد شجاعت و بی‌پروایی‌اش بیشتر می‌شود. گاهی بیتهایی از سرود «مارسی‌یز» را می‌خواند و گاهی با صدای بلند با خودش حرف می‌زد: «همه چی بی‌عیب و نقصه، فقط پای چپم خیلی درد می‌کنه. این روماتیسم لاکردار بدجوری کلافه‌ام کرده. با این حال خوب و شنگولم، رفقا!... بورژواها فقط بلدن خوب بپوشن و خوب بخورن. غیراز اینها کاری بلد نیستن. اما من با اشعارم خیطشون می‌کنم، توی صورتشون تف می‌اندازم. خبرچین پلیس چه جور موجودیه؟ یه سگ!... نه!... به‌سگ نباید بی‌احترامی کرد! به‌خصوص که یکی‌شون را لازم دارم برای تپانچه‌ام.[۱]

آی رفقا! من از طرف بولوار می‌آم. آش داره گرم می‌شه، توی دیگ داره غُل‌غُل می‌کنه، چند تا غل دیگه که بخوره غذا جا می‌افته. آهای رفقا به‌پیش! باید اون قدر خون ناپاک ریخته بشه تا همه شکافها از خون پربشن. من حاضرم در راه وطنم جونم را فدا کنم. باید پیش رفت، باید شنگول

---

۱. Chien، در زبان فرانسه هم به‌معنای سگ است و هم به‌معنای چخماق تفنگ و تپانچه.

بود، باید جنگید. حرف من برو و برگرد نداره.»

در این موقع، یکی از افراد گارد ملی سوار بر اسب از کوچه می‌گذشت، که ناگهان اسبش روی سنگفرشها لغزید و به‌زمین افتاد. گاورُش تپانچه‌اش را روی زمین گذاشت و جلو دوید و به‌آن مرد و اسبش کمک کرد تا از جا بلند شود.

درکوچه تورین‌یی [1] سکوت و آرامش برقرار بود. بی‌اعتنایی این کوی به‌شور انقلابی، سابقه‌دار و عادی بود. اما آرامش و بی‌قیدی این نقطه با های و هوی محله‌های دیگر در تضاد بُود. چهار پیرزن جلو در خانه‌ای ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. در اسکاتلند سه پیرزن جادوگر گرد هم آمده بودند و جاودانه سخن می‌گفتند و در پاریس چهار پیرزن [2]؛ شاد جادوگران با همان لحن شوم، در چهارراه بودوایه [3] به‌ناپلئون گفته باشند: «تو بر تخت شاهی خواهی نشست»، همانطور که آن افسونگران در خارزار آرمویر [4] به‌مکبث گفته بودند. این پیرزنان نیز مانند آن افسونگران، به‌جای سخن گفتن غارغار می‌کردند.

پیرزنان کوچه تورین‌یی در عالم خودشان بودند. در این میان، سه زن سرایدار بودند و چهارمی کهنه‌فروش بود.

به‌نظر می‌آمد که چهار پیرزن در چهارگوشه پیری، یعنی فرسودگی و فرتوتی و پریشانحالی و افسردگی ایستاده‌اند.

پیرزن کهنه‌فروش با فروتنی سخن می‌گفت. این گونه افراد پشت و پناهی ندارند و در این جمع، رسم بر این است که کهنه‌فروش تواضع کند و

---

1. Thorigny

۲. اشاره‌ای است به‌گوشه‌ای از نمایشنامه مکبث، اثر معروف شکسپیر، که مکبث را سه پیرزن جادوگر در خارزاری می‌بینند و هرکدام چیزی به‌او می‌گویند؛ یکی از آنها می‌گوید: «تو بر تخت شاهی خواهی نشست.»

3. Baudoyer

4. Armuyr

سرایدار حمایتش را از او دریغ ندارد. و این قضیه به‌زباله‌هایی[1] ارتباط دارد که به‌راهنمایی سرایدار، یا به‌کمک جاروی او، در کنار در ورودی هر ساختمانی جمع می‌شوند. و بدینگونه حتی در جارو نیز می‌توان رگه‌هایی از نیکی و احسان پیدا کرد.

این کهنه‌فروش بینوا حق‌شناسِ الطاف آن سه سرایدار بود و به‌آنها لبخند می‌زد؛ و چه لبخندی!... و با آنها گفت و شنودی دوستانه داشت:

«ــ خدایا! چی بگم که از دست این گربه‌ها چی می‌کشم. اما گربه‌ها همه‌شون با سگها دشمن هستند بی‌خود نیست که سگها همه‌شون از دست گربه‌ها در عذاب‌اند.

ــ گربه‌ها که عین خیالشون نیست، از هیچ چی باک ندارن.

ــ سگها بعضی وقتها از گربه‌ها خطرشون بیشتره. یادمه یه سال سگها اون‌قدر زیاد شده بودن که توی روزنومه‌ها هم این قضیه را نوشتن؛ همون سالی بود که در قصر تویلری گوسفندهای بزرگ را می‌بستند به‌کالسکهٔ کوچولویِ پسر پادشاه رُم. راستی پادشاه رم یادتون می‌آد؟

ــ من از دوک بوردو بیشتر خوشم می‌آد.

ــ من با چشمهای خودم لوئی هفدهم را دیده بودم. لوئی هفدهم را از همه پادشاهان بیشتر دوست داشتم.

ــ خانم پاتاگون!... این روزها گوشت خریده‌اید؟ خیلی گرون شده.

ــ از گوشت حرف نزنید که وحشت می‌کنم. غیراز استخوان که چیزی گیر ما نمی‌آد.

در اینجا زن کهنه‌فروش وسطِ حرف سرایداران دوید و گفت: «خانمها! اوضاع کسب و کار ما خیلی بد شده. توی سطلهای زباله چیز زیادی پیدا نمی‌شه. مردم دیگه چیزی را دور نمی‌ریزن، هرچی گیرشون

---

۱. معمولاً کهنه چینها در سطل زباله‌هایی که کنار دَرِ هر سرایی می‌گذارند، می‌کاوند و چیزهای به‌دردبخور را درمی‌آورند.

می‌آد می‌خورن.»

ـ اما از شما فقیرتر هم سراغ دارم. مثلاً وارگولم.[1]

کهنه‌فروش گفت: «درست گفتین... باید خدا را شکر کنم که دست‌کم کار و کسبی دارم.»

چند لحظه‌ای خاموش ماندند تا آنکه زن کهنه‌فروش دوباره به‌زبان آمد و به‌قصد «ابراز وجود»، که در عمق هر انسانی هست، گفت: «صبح وقتی به‌خونه برمی‌گردم، سبدم را خالی می‌کنم کف اتاق و بعد شروع می‌کنم به‌جدا کردن چیزها از همدیگر. هرچیز را در گوشه‌ای روی هم کُپه می‌کنم؛ پارچه‌های رنگی را توی یک سبد کوچکتر می‌ریزم و کلهٔ کاهو و سبزیجات را توی یه ظرف؛ پارچه‌های سفید را می‌ذارم توی طاقچه، و پارچه‌های پشمی را توی صندوق، کاغذپاره‌ها را می‌ریزم کنار پنجره؛ و هرچی که قابل خوردن باشه می‌ریزم توی قابلمه. کفشهای کهنه را پشت در می‌ذارم و استخوانها را می‌ریزم زیر تختخوابم.»

گاوزُش، که نزدیک آن چهار زن ایستاده بود و به‌حرفهایشان گوش می‌داد، یک دفعه گفت: «آی پیروپاتالها!... مثل این که شما هم دارین حرفهای سیاسی می‌زنین؟»

چهار پیرزن یکباره از چهار طرف با فحش و ناسزا به‌او حمله‌ور شدند: «این هم یکی از اون جنایتکارهاست.»

ـ ببینید این فسقلی چی دستش گرفته، یه تپانچه.

ـ این پسره لات و بی‌سروپاست.

گاوزُش گفت: «بله همه‌تون درست می‌گین. اما من لات بی‌سروپا می‌خوام با دولت دربیفتم، می‌خوام دولت را سرنگون کنم.»

و در آن حال به‌آنها دهن‌کجی می‌کرد و ادایشان را درمی‌آورد. زن کهنه‌فروش فریاد زد: آی!... پسره بدجنس بی‌همه چیز!

---

1. Vargoulême

پیرزنی که به‌او خانوم پاتاگون می‌گفتند، دو دستش را به‌هم کوبید و گفت: «هر چی می‌کشیم از دست این بی‌سروپاهاست. یکی از همین ولگردها راکه ریش بزی داشت، همه روز می‌دیدم که با یه زن جوون کلاه قرمز، از این طرف می‌رفتند، نمی‌دونم به‌کجا، امروز هم دیدمش. اما اون زن کلاه قرمز همراهش نبود، یه تفنگ دستش گرفته بود. خانم باشو[1] می‌گفت: در همانجا که مجسمه گوساله‌ها هست[2]...

بله. همانجا، در پونتواز[3]، هفته گذشته انقلاب شده. چرا راه دور بریم، مگه نمی‌بینید، این یه الف بچه که جلو روتون وایساده تپانچه دستش گرفته؟ دولت با این جور جانورها تکلیفش چیه؟ تازه مردم بعد از اونهمه گرفتاری و بدبختی یه ذره خیالشون آسوده شده بود که این ذلیل‌مرده‌ها شروع کردن به‌آشوبگری و توطئه‌چینی. خدایا!. خداوندا!... رحم کن! من با چشمهای خودم دیدم که آن ملکه بدبخت راگذاشتن توی گاری و بردن به‌میدون اعدام. این کارها باعث گرونی می‌شه، باعث بدبختی می‌شه، گوشت گرون شده. توتون گرون شده، همه‌اش تقصیر این بی‌سروپاهاست. به‌این پسره لات باید بگم که وقتی می‌برندش پای گیوتین، خودم می‌آم برای تماشای اعدامش... زودتر گورت راگم کن، ای پسره بی‌همه چیز!»

گاورُش گفت: «آی ننه فین فینی!... دماغتو بالا بکش. چقدر فین‌فین می‌کنی؟»

و دیگر در آنجا نماند و دور شد.

وقتی که به‌کوچه پاوه رسید، به‌یاد زن کهنه‌فروش افتاد. مثل آن که او را روبه‌روی خودش دیده باشد، با او حرف می‌زد: «آی ننه آشغال جمع‌کن!

---

1. Bacheux

۲. منظور مجسمه گوساله‌هایی است که در بعضی از شهرها در کلیساها و کنیسه‌ها دیده می‌شود.

۳. Pontoise، شهر کوچکی نزدیک پاریس.

کار بدی کردی به‌انقلابیها فحش دادی! این تپانچه که توی دست منه به‌نفع تو کار می‌کنه؛ این تپانچه به‌کار می‌افته تا سبد تو پرتر بشه و چیز بیشتری گیرت بیاد.»

و پیرزنها هنوز به‌او فحش می‌دادند؛ پشت سر خود صدای خانم پاتاگون را شنید که تا اینجا دنبالش دویده و مشتهایش را گره کرده بود و به‌او ناسزا می‌گفت: «ای حرامزده بی‌پدر!»

گاوروش گفت: هرجور که باشم برای من فرق نمی‌کنه.[1]

و به‌راهش ادامه داد، از جلو هتل لاموانیون گذشت و در آنجا فریاد زد: به‌پیش! برای پیکار!

اما ناگهان دلش پر از غم و غصه شد. به‌تپانچه‌اش نگاه کرد که چخماق نداشت، و نمی‌توانست با آن تیرندازی کند؛ گویی احساس می‌کرد که تپانچه‌اش جان دارد و حرفش را می‌شنود. آن را تکان داد و گفت: من به‌پیش می‌روم، اما تو برای انقلاب کاری نمی‌کنی!

گاهی یک سگ مایه تفریح سگ دیگری می‌شود. سگ پشمالوی بسیار لاغری که دنده‌هایش بیرون زده بود، از کنار او می‌گذشت. گاوروش دلش به‌حال او سوخت و گفت: هاپوی بیچاره! شاید یه بشکه قورت داده‌ای که دایره‌اش از زیر پوستت پیداست؟

و از آنجا به‌سوی ارم سن‌ژوروه[2] رفت.

---

۱. این جمله می‌رساند که گاوروش خود را فرزند پاریس می‌دانست و به‌این نکته توجه نداشت که فرزند کسی چون تناردیه است. در واقع، این جمله بی‌اعتنایی او را به‌اصل و نسبش نشان می‌دهد (ایو ـ گ).

2. Orme - Saint - Gervais

۳

خشم بجای یک استاد سلمانی

استاد سلمانی با وقاری که شبی آن دو پسربچه را ـ آن دو پسربچه را که بعداً گاورُش در شکم فیل به‌آنها جایی برای خواب داده بود ـ به‌خشم از دکان خود رانده بود، آن روز هم دکانش باز بود و ریش کهنه سربازی را، که در جنگهای ناپلئون شرکت کرده و نشان شجاعت گرفته بود، می‌تراشید؛ و در آن حال، سرباز پیر و استاد سلمانی گفت و گو می‌کردند تا رشته سخن‌شان به‌ژنرال لامارک، و سرانجام به‌شخص امپراتور کشید. اگر پرودوم داستانسرا در آنجا بود و گفت و گویشان را می‌شنید، آن را شرح و بسط می‌داد و مقاله مفصلی می‌نوشت و عنوان «مناظره تیغ سلمانی و شمشیر رزم» را برای آن انتخاب می‌کرد.

گفت و شنودشان تقریباً این‌چنین بود:

ـ آقا!... امپراتور چه جور روی اسب می‌نشست؟

ـ روی اسب نشستنش خوش‌ترکیب نبود، اما امپراتور بلد نبود از اسب به‌زمین بیفتد، و هیچ کس افتادن او را از اسب ندیده بود.

ـ حتماً اسبهای خوبی داشت؛ کسی مثل امپراتور باید اسبهای خوبی داشته باشد.

ـ روزی که با دست خودش به‌من نشان افتخار داد، اسبش را از نزدیک دیدم؛ مادیانی بود سفید و تندرو، گوشهاش از هم فاصله زیادی

داشت، پشتش فرورفته بود، و یه ستاره سیاه توی پیشانی سفیدش بود. گردنش کشیده بود و زانوهاش پرعضله، دنده‌هاش برآمده، کتفهاش خمیده و یالهاش بسیار بلند، بلندی آن بیش از پانزده برگ نخل.

ـ پس اسب قشنگی بوده.

ـ البته، هرچه باشد اسب اعلیحضرت بود.

استاد سلمانی احساس کرد که وقار و متانت حکم می‌کند که کمی ساکت بماند. به‌همین دلیل، چند لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «می‌گوئید که امپراتور یه بار زخم برداشته؟»

سرباز با متانتی که شایسته سرباز جنگدیده‌ای چون او بود، گفت: «بله. فقط یه بار. آن هم در پاشنه پا، در جنگ راتیسبُون[1]. من هرگز امپراتور را مثل آن روز خوش و خندان ندیده بودم. چه روز باصفا و درخشانی بود.

ـ آقا!. شما که حتماً بارها زخمی شده‌اید؟

ـ نه چندان زیاد! در مارنگو دو ضربه شمشیر پشت گردنم خورد؛ در اُسترلیتز یه گلوله به‌بازوی من فرو رفت؛ و در «ینا» هم یه گلوله به‌پهلوی چپم؛ در فریدلند با سرنیزه زخمی شدم؛ در مسکو هفت ـ هشت بار با سرنیزه‌های دشمن زخمی شدم؛ در تولوتزن خمپاره ترکید و یه انگشتم را برد؛ در واترلو گلوله‌ای به‌رانم خورد؛ فقط همین!

استاد سلمانی به‌سبک پیندار[2] گفت: «چه زیباست مردن در میدان جنگ. به‌جای این که در بستر از بیماری بمیرم و ذره‌ذره جان بسپارم، و تا آخرین لحظه عمر با مرهم و ضماد و دارو سروکار داشته باشم، به‌شرفم قسم می‌خورم که آرزو می‌کنم در میدان جنگ باشم و با گلوله توپ بمیرم.»

---

۱. Ratisbonne در آلمان، در کنار دانوب، در سال ۱۸۰۹، ناپلئون در این نبرد اتریشی‌ها را شکست داد.

۲. Pindar، شاعر غزلسرای یونان، که بسیار شاعرانه و ادیبانه چیز می‌نوشت.

سرباز پیر گفت: «چه آرزوی زیبایی!»

اما هنوز سرباز پیر این جمله را به‌پایان نرسانده بود که صدای مهیبی دکان استاد سلمانی را به‌لرزه درآورد، و شیشه بزرگ دکان شکست و ریزه‌های آن در اطراف پخش شد.

رنگ استاد سلمانی مثل گچ سفید شد و با ترس فریاد زد: خدایا!. چی شد؟ گلوله توپ بود؟

ـ گلوله؟

شاید با تفنگ تیراندازی کردند، گلوله تفنگ بود.

سرباز پیر خم شد و با دست چیزی را از زمین برداشت و گفت: با این بود.!

قلوه‌سنگی در دستش بود.

استاد سلمانی از دکان بیرون دوید و گاورُش را دید که با سرعت از آنجا دور می‌شد، و به‌طرف بازار سن‌ژان می‌دوید. گاورُش در آن لحظات خواسته بود انتقام آن دو پسربچه بینوا را از آن استاد سلمانی، که چند شب قبل آنها را از دکانش با تحقیر بیرون رانده بود، بگیرد. او که نتوانسته بود خویشتن‌دار باشد، با قلوه‌سنگی، شیشه دکان را شکسته بود.

استاد سلمانی که کم‌کم رنگش از شدت ترس و ناراحتی به‌کبودی می‌گرایید، نعره می‌کشید و می‌گفت: «از قدیم گفته‌اند که بدی را با بدی باید جواب داد. مگر من به‌این پسره ولگرد چه کرده بودم که این کار را با من کرد؟»

۴

پیرمردی که کودکی را به‌حیرت می‌اندازد

گاورُش به‌محض آنکه به‌بازار سن‌ژان رسید، که شورشیان پاسگاهش را خلع سلاح کرده بودند، به‌یکی از گروه‌های انقلابی آن نقطه پیوست. آنژُلراس به‌اتفاق کورفراک، کمبوفر، و فُویی در رهبری این گروه سهم عمده‌ای داشتند، و همه افراد آن مسلح بودند. باهورل و ژان پروور نیز به‌این گروه پیوسته، بر شمار مبارزان افزوده بودند. آنژُلراس یک تفنگ شکاری دو لول داشت، و کمبوفر تفنگی داشت مخصوصِ افراد گارد ملی، که شماره جوخه‌ای را روی آن حک کرده بودند. او دو تپانچه هم داشت که آنها را به‌کمر بسته بود؛ دکمه‌های بازِ ردنگتِ او تپانچه‌ها را به‌نمایش می‌گذاشت. ژان پروور، تفنگ فتیله‌ای داشت و باهورل تفنگ مخصوص رسته سواره. کورفراک عصایی داشت که شمشیر بلندی در آن جاسازی شده بود. فویی، شمشیر برهنه‌ای به‌دست گرفته بود و به‌هر طرف می‌رفت و با صدای بلند می‌گفت: «زنده‌باد لهستان!»

از طرف اسکله مورلان آمده بودند؛ بی‌کراوات بودند و بی‌کلاه؛ باران خیس‌شان کرده بود، چشمهایشان برق می‌زد. گاورُش که آنها را در بین راه دیده بود، به‌آنها نزدیک شده و گفته بود: کجا می‌ریم؟

کورفراک گفته بود: پشت سر ما بیا.

و او پشت سر فویی و باهورل راه می‌رفت و در واقع راه نمی‌رفت،

به‌بالا می‌جست، می‌پرید. جلیقه قرمزرنگی پوشیده بود و شعارهای تند و تیز می‌داد. رهگذری چشمش به‌جلیقهٔ قرمز او افتاد و با وحشت گفت: نگاه کنید!.. سرخها آمدند[۱]

باهورل به‌او گفت: سرخها؟... عجب ترسوئی هستی، ای بورژوا! من که در عمرم از شقایق سرخ نترسیده‌ام. «لچک قرمزی کوچولو» هیچ‌وقت کسی را نترسانده. ای بورژوا!... ترسیدن از رنگ سرخ را بگذاریم برای جانوران شاخ‌دار[۲].

و پیش رفت و ورقه برگ کاغذی را که روی دیوار چسبانده بودند، پاره کرد. روی این ورقه، از قول یک اسقف بزرگ، نقل شده بود که مقلدان او (Ouailles)[۳] اجازه دارند در مراسم پرهیز، تخم‌مرغ بخورند.

باهورل پس از پاره کردن این ورقه، فریاد زد: Ouailles، کلمه مؤدبانه‌ای است به‌جای گفتن Oies.

این کار باعث شد که گاوژش کوچک مجذوب باهورل شود؛ و از آن لحظه کارهای او را زیر نظر گرفت. اما آنژلراس این کار باهورل را نپسندید و گفت: این جور کارها درست نیست. ما به‌اسقف و فتوای او کاری نداریم. خشم و کینه‌ات را در جای درست مصرف کن! حارح از صف نباید آتش روشن کرد، نه با تفنگ نه با جنجال.

باهورل برآشفت و گفت: آنژلراس! هرکس سلیقه‌ای دارد. این حرفهای اسقف‌مآبانه اذیتم می‌کند. من هروقت دلم خواست تخم‌مرغ می‌خورم و منتظر اجازه کسی نیستم. تو می‌خواهی با سانت و وقار عمل کنی، اما من دوست دارم شور و شر به‌پا کنم. وانگهی با این جور کارها

---

۱. اشاره به‌قصه معروف «لچک قرمزی کوچولو».

۲. اشاره‌ای است به‌گاوها، که رنگ سرخ تحریکشان می‌کند.

۳. Ouailles مریدان یک اسقف را می‌گویند و Oies به‌معنی غازهاست.

خودم را گرم می‌کنم و برای مبارزه آماده‌تر می‌شوم. اگر این فتوای هرکل[1] را پاره کردم، برای این بود که آماده شوم برای پیکار؛ آن هم با شور و حرارت بسیار.»

کلمه «هرکل» گاورُش را به‌فکر انداخت. دلش می‌خواست در هر فرصت چیزی یاد بگیرد. از باهورل، که آن ورقه را پاره کرده بود، پرسید: «هرکل یعنی چه؟»

ــ «هرکل» نام مقدس یک نوع سگ است به‌زبان لاتین.

باهورل ناگهان چشمش به‌جوان رنگ‌پریده‌ای افتاد که در کنار پنجره خانه‌ای ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد؛ و شاید یکی از یاران «آ. ب. ث.» بود. باهورل او را شناخت و با صدای بلند به‌او گفت: «زود، فشنگ برسان! پارا ـ بلوم.[2]»

گاورُش که کلمه لاتین پارا ـ بلوم bel homme، به‌معنای مرد «خوش‌سیما» شنیده بود، فریاد زد: «آهای!... سلام bel homme»

چنانکه پنداری زبان لاتین می‌داند.

دسته‌ای از دانشجویان، هنرمندان، اعضای سازمان کوگورد اکس[3]، و کارگران، با چوب و چاقو و سرنیزه، از دنبال می‌آمدند. در میان آنها عده‌ای مانند کمبوفر دو تپانچه داشتند. پیرمردی نیز دوش به‌دوش جوانان راه می‌آمد که اسلحه نداشت و به‌فکر فرو رفته بود و سعی می‌کرد تند قدم بردارد تا از دیگران عقب نماند. گاورُش او را به کورفراک نشان داد و گفت: «اون کیه؟»

ــ یه پیرمرد.

و آن پیرمرد، آقای مابُف بود.

---

1. Hercle

۲. کلمه‌ای از یک مثل لاتین که می‌گوید: Si vis pacem, Para bellum به‌این معنی: اگر صلح می‌خواهی برای جنگ آماده شو!

3. cougourde d'Aix

۵

پیرمرد

حالا می‌گوییم که چه روی داده بود.

آنژُلراس و دوستانش، وقتی که به‌بولوار بوردن[1]، نزدیک انبارهای خواربار رسیدند، سواران دراگون به‌مردم حمله‌ور شدند. آنژُلراس، کورفراک و کمبوفر از جمله کسانی بودند که در مسیر کوچه باسوم پی‌یر[2] می‌دویدند و فریاد می‌زدند: «در سنگر برای نبرد». و این گروه در کوچه له‌دیگی‌یر[3]، متوجه پیرمردی شدند که همراه آنها می‌آمد، و دچار حیرت شدند.

پیرمرد مثل مستها تلوتلو می‌خورد و کلاهش را، که زیر باران خیس شده بود، به‌دست گرفته بود. کورفراک آقای مابُف را می‌شناخت؛ چون بارها به‌اتفاق ماریوس تا دَرِ خانه آنها رفته بود. و چون می‌دانست که این صندوقدار سابق کلیسا و دوستدار کتابهای قدیمی، چقدر آرام و فروتن و گوشه‌گیر است، متعجب شده بود که او را در میان این شلوغی و در چندقدمی سواران دراگون، و در زیر باران گلوله می‌بیند. به‌همین علت کورفراک، شورشی بیست و پنج ساله، به‌پیرمرد هشتادساله نزدیک شد و گفت: آقای مابُف! خواهش می‌کنم برگردید به‌خانه خودتان.

ـ چرا؟

---

1. Bourdon 2. Bassoin Pierre 3. Lesdiguieres

ـ اوضاع خیلی خطرناک است، از این بدتر هم می‌شود.
ـ چقدر خوب!
ـ اینجا هرچه هست ضربه‌های شمشیر است و گلوله‌های تفنگ.
ـ چقدر خوب!
ـ توپها هم ممکن است شلیک کنند.
ـ چقدر عالی! حالا به‌من بگویید برای چه توی خیابانها راه افتاده‌اید؟
ـ برای سرنگون کردن حکومت.
ـ چقدر عالی!

پیرمرد از آن دسته جدا نشد و با به‌پای آنها می‌رفت، و حتی یک کلمه حرف نمی‌زد، هرچه پیش می‌رفتند، او محکم‌تر قدم برمی‌داشت. کارگران سعی کرده بودند زیر بازویش را بگیرند، اما قبول نکرده بود، و تقریباً در صف اول بود. در آن حال، مثل آن بود که هم راه می‌رود و هم در ضمن راه رفتن، از شدت ضعف و خستگی چرت می‌زند.

دانشجویان به‌او چشم دوخته بودند و آهسته می‌گفتند: «چه مرد پرشوری!» و کم‌کم بین آن جمع شایع شد که پیرمرد روزگاری از اعضای کنوانسیون بوده، و به‌اعدام لوئی شانزدهم رأی داده است!

این جمع از مسیر کوچه «وِرّوری» به‌راه خود می‌رفت. گاوروش کنارچک پیشاپیش می‌رفت، و آسوده‌خاطر و با صدای بلند آواز می‌خواند؛ گویی با آوایش سیپور نیرو را می‌دمید. او این ترانه‌ها را با آواز و آهنگ مخصوصی می‌خواند.

گاوروش بشارات گفت:
ماه داره در میاد
پس کی می‌ریم به جنگل؟

برای شاتو
من یه خدا دارم، یه شاه، یه پول سیاه، یه جفت چکمه.

دوتا گنجشک.
در آن صبح روشن
نوشیده بودند شبنم را در کاسه گلبرگ
و سیر بودند.

تسی تسی تسی
برای پاسی
من یه خدا دارم، یه شاه، یه پول سیاه، یه جفت چکمه.
آن دو تا گرگ کوچولوی بیچاره
مثل آن دو تا گنجشک سیر بودند.
و ببر در کنامش نشسته بود و می‌خندید.

دن، دن، دن
برای مدن.
من یه خدا دارم، یه شاه، یه پول سیاه، یه جفت چکمه.

یکی ناسزا می‌گفت، یکی تعریف و تمجید می‌کرد.
شارلو به‌شارلوت گفت:
پس کی می‌ریم به‌جنگل؟

تن تن تن
برای پانتن
من یه خدا دارم، یه شاه، یه پول سیاه، یه جفت چکمه.
و آن جمع به‌سوی سَن مِری پیش می‌رفتند.

۶

تازه واردها

هر دم، افراد تازه‌ای به‌جمع می‌پیوستند. نزدیک کوچه بی‌بِت[1]، مردی بلندقامت، که موهای جوگندمی داشت، وارد سیل جمعیت شد. کورفراک، آنژُلراس و کمبوفر به‌چهره خشن و مردانه او خیره شدند، ولی هیچ‌کدام او را نشناختند. گاورُش همچنان سوت می‌زد و آواز می‌خواند و مرتباً قنداقه تپانچه‌اش را به‌کرکره‌های چوبی دکانها می‌کوفت و کاری به‌کار هیچ کس نداشت.

وقتی که این جمع به‌وروری رسید، که خانه کورفراک در آن حدود بود، او به‌دوستانش گفت که به‌خانه‌اش می‌رود تا کیف پولش را که جاگذاشته بود بیاورد؛ و با سرعت رفت و چند پله یکی کرد و خود را به‌اتاقش رساند و کلاه کهنه و کیف پولش را برداشت و چمدان کوچکی را که در میان زیرپوش‌های ناشسته خود پنهان کرده بود، بیرون آورد و آن را به‌دست گرفت و شتابان از پله‌ها پایین آمد. در پای پله‌ها زن سرایدار او را صدا زد و گفت: «آقای دُوکورفراک[2]» کورفراک پرخاش‌کنان گفت: «خانم سرایدار...! لطفاً به‌من بگویید اسمتون چیه؟»

---

1. Billette

۲. de را به‌علامت نسبت داشتن با اشراف در جلو نام می‌گذارند؛ و آزادیخواهان و انقلابیون با این کار مخالف بودند.

زن سرایدار متعجب شد و گفت: «آقا!. خودتون می‌دونید که من سرایدار اینجا هستم. و همه را ننه وون[1] صدا می‌زنند!»

ــ بسیار خوب، ننه وون!. اگه به‌من بگویید «دوکورفراک»، من هم شما را «ننه دُو وون» صدا می‌زنم... حالا بگویید که چه خبر شده؟

ــ یه نفر می‌خواد شما را ببیند.

ــ کی!

ــ نمی‌شناسمش.

ــ کجاست؟

ــ توی اتاق من.

کورفراک گفت:

ــ وقت ندارم، باید زودتر برم.

زن سرایدار گفت: «آخه یه ساعته که منتظر شماست.»

در آن لحظه دختری که لباس کار پسرانه پوشیده بود، و لاغر و پریده‌رنگ و ریزه‌اندام بود، از اتاق بیرون آمد و با صدایی که اصلاً شباهتی به‌صدای زنانه نداشت، به‌کورفراک گفت: «آمده بودم آقای ماریوس را ببینم.»

ــ اینجا نیست.

ــ امشب می‌آد؟

ــ خبر ندارم، و خود من هم امشب نمی‌آم.

آن جوان، که پسر بودن و دختربودنش در ظاهر معلوم نبود، گفت: «چرا نمی‌آد؟»

ــ خبر ندارم.

ــ پس کجا می‌ره؟

ــ برای تو چه فرق می‌کند؟

---

1. Vevvin

ـ می‌خواهید چمدان را دنبالتون بیارم؟

ـ من می‌رم به‌طرف سنگر.

ـ می‌شه من هم با شما بیام؟

کورفراک گفت: «اگه اصرارداری بیا. راه بازه و کوچه و خیابان هم مال هیچ کس نیست.»

و دیگر منتظر نماند و دوان‌دوان، از خانه بیرون رفت و به‌محض آنکه به‌جمع دوستان پیوست، چمدان را به‌دست یکی از آنها داده یک ربع ساعت بعد، همچنان که با سیل جمعیت پیش می‌رفت، پشت سرش را نگاه کرد و آن جوانک را دید که دنبالشان می‌آید.

اما سیل جمعیت در این گونه روزها، به‌هرجا که دلخواهش باشد نمی‌رود؛ و همچنانکه گفتیم، گاهی وزش باد مسیر جمعیت را تغییر می‌دهد. و این جمع رونده، از سن مری گذشت و بی‌آنکه بداند که به‌کجا می‌رود، به‌کوچه سن‌دنی رسید.

PersianPDF.com

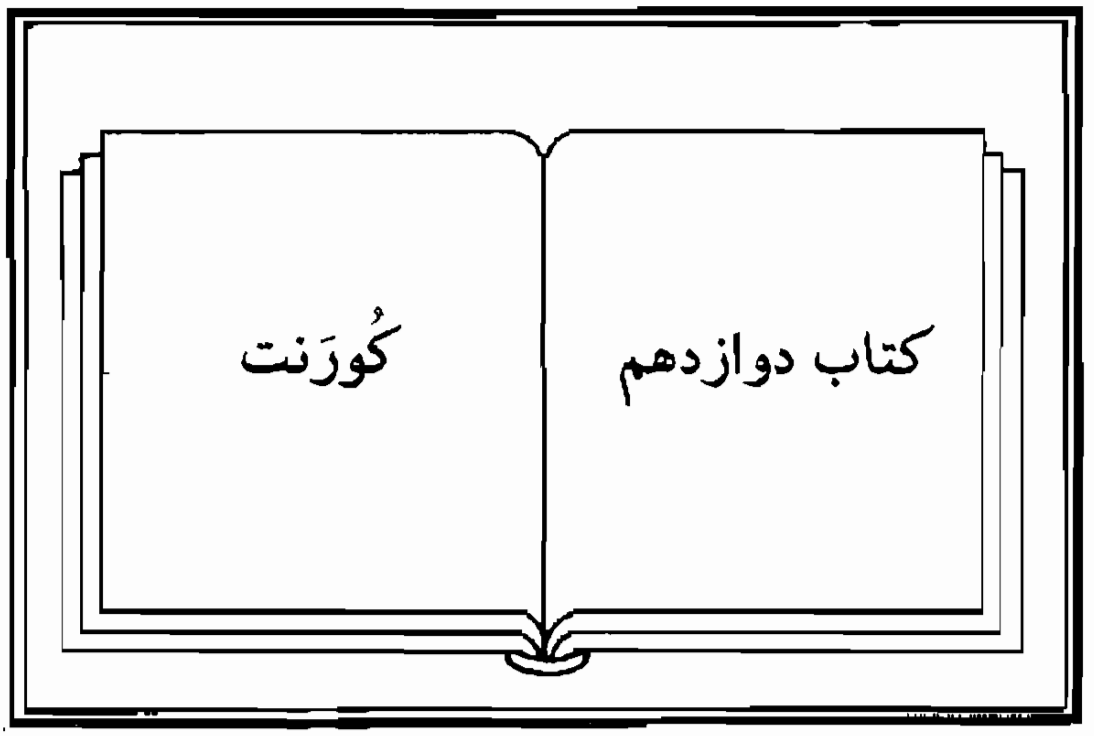
کتاب دوازدهم
کُورَنت

تاریخ کورنت از آغاز پیدایش[1]

پاریسی‌های امروزی، موقع ورود به‌کوچه رامبوتو[2] از طرف بازارِ هال، در سمت راست، و روبروی کوچه موندەتور[3] یک دکان حصیربافی را می‌بینند که تابلوی آن سبدی است به‌شکل ناپلئون بزرگ، و در زیر سبد چنین نوشته‌اند:

«ناپلئون، سراپا
از چوب بید درست شده.»

اما پاریسی‌های امروزی خبر ندارند که سی سال پیش[4]، در این محل چه وقایعی روی داده است.

در اینجا کوچه‌ای وجود داشت به‌نام شان وری[5]، که در آن موقع نام آن را شانوری[6] می‌گفتند و می‌نوشتند، و میخانه کورنت در این کوچه بود.

---

۱. Corinthe، از شهرهای ثروتمند یونان قدیم، که با آتن و اسپارت رقابت می‌کرد.

2. Rambuteau 3. Mondetour

۴. سی سال پیش از تألیف کتاب (۱۸۶۱ ـ ۱۸۶۲)

5.Chanvrerie 6.Chanverrerie

درباره سنگر مقاومتی که در این کوچه بود و مبارزان آن، به‌فرمان رهبران سنگر سن مری عمل می‌کردند، چیزها گفته‌اند؛ و ما می‌خواهیم در مورد ماجراهایی که در این سنگر روی داده، و امروز کمتر کسی از آن قضایا خبر دارد، کمی به‌تفصیل سخن بگوییم.

اجازه بدهید، برای فهم قضایا، به‌همان ترتیبی عمل کنیم که در مورد واترلو کردیم. کسانی که می‌خواهند خانه‌هایی را که در آن دوران نزدیک انتهای سنت اوستاش، در گوشهٔ شمال شرقی بازار هال (که امروز دهانه ورودی کوچه رامبوتوست) جای داشتند، درست و دقیق به‌نظر بیاورند، باید یک حرف N را در ذهن خود رسم کنند، و کوچه سَن‌دنی را در رأس، و بازار هال را در قاعده آن بگذارند؛ دو ساق عمودی N، کوچه گراندتروآندری[1] و کوچه شانوررری بود، و کوچه مونده تور با مارپیچهایش این سه ساقه را قطع می‌کرد. و در زوایایی که این چهار کوچه باهم تلاقی می‌کردند، خانه‌هایی به‌مساحت دویست مترمربع ساخته شده بود. کوچه سن دنی در یک طرف این خانه‌ها بود و کوچه‌های سینْ، و پِرِه‌شُور[2] در طرف دیگر. هفت ردیف خانه با مساحتهای گوناگون و اشکال نامنظم، و گاهی کج و در هم، در این حدود ساخته بودند که گویی تصادفاً و بدون در نظر گرفتن هیچ قاعده و قراری، از زمین بیرون آمده‌اند، فاصله آنها از همدیگر بسیار کم بود؛ مثل قلوه سنگهایی که در کنار هم چیده باشند و فقط با یک شکاف از هم جدا شوند.

این کوچه‌های تاریک و باریک و پرپیچ و خم، همانند ساختمانهای تیم ویرانی بودند که در حال فروریختن باشند. بعضی از این خانه‌ها در کوچه شانوررری، و پتی تروآندری، باکمک یک یا چند ستون چوبی بر سر پا مانده بودند. کوچه‌ها تنگ بودند و جوی پهن؛ و هر که گذارش از این کوچه‌ها می‌افتاد، ناچار روی زمین‌های مرطوب، و در کنار دکانهایی شبیه

1.Grande - Truanderie 2.Precheurs

به‌سردابه‌قدم برمی‌داشت. سکوهای سنگی بزرگ، توده‌های زباله و درهای بزرگ قدیمی ـ که دست کم صد سال از عمرشان می‌گذشت از چشم اندازهای طبیعی این کوچه‌ها بودند. بعد از آن زمان، کوچه رامبوتو را بکلی خراب کردند.

کلمه مونده تور، به‌معنای پیچ و خم و پیچ در پیچ بودن، کوچه‌ای به آن نام را به‌خوبی معرفی می‌کند. بعد از آن نیز، کوچه پیروئت[1]، که به‌مونده تور می‌پیوست، اسم با مسمایی داشت.

رهگذری که از کوچه سن دنی، به‌کوچه شانوررری می‌رسید، مثل این بود که در قیف درازی وارد شده باشد؛ هر چه جلوتر می‌رفت، کوچه تنگتر می‌شد، و ته کوچه بسیار باریک بود، بازار هال و یک ردیف خانه، راه را بر او می‌بستند و او ناچار از دو راه بسیار باریک و تاریک، که در مقابل می‌دید، خود را از آن تنگنا بیرون می‌انداخت. اگر این دو راه را، در تهِ کوچه پیدا نمی‌کرد، گمان می‌کرد که کوچه بن‌بست است. از این دو راه، کوچه مونده تور از یک طرف به‌کوچه پرهِشُور، و از طرف دیگر به‌کوچه سینی و کوچه پتی تروآندری متصل می‌شد؛ و در انتهای کوچه‌ای که به‌بن‌بست می‌ماند، در سمت راست خانه‌ای بود که از خانه‌های دیگر کوتاهتر بود و به‌صورت نوعی دماغه درکوچه جلو آمده بود. در این خانه که ساختمان کوتاه و دو طبقه‌ای داشت، میخانه‌ای دایر کرده بودند، که سیصد سال سابقه داشت. غوغای شادمانه این میخانه را در این دو مصراع از اشعار تئوفیل[2] می‌توان یافت:

در آنجا پیکر بی‌جان و ترس آوری تاب می‌خورد.

---

۱. Pirouette، رقاصان روی نوک یک پای خود یک دور کامل می‌چرخند؛ این کار را پیروئت می‌نامند.

۲. Theophile Gautier، تئوفیل گوتیه شاعر فرانسوی (۱۸۱۱ ـ ۱۸۷۲.)

پیکر بی‌جان عاشقی که خود را به‌دارآویخته است.[۱]

چون این میخانه در جای مناسبی بود، میخانه‌داران، نسل به‌نسل، آن را حفظ کرده بودند. این میخانه «کوزه گُل» نام داشت؛ و چون در آن دوره باب شده بود که همه چیز را به‌زبان معما بگویند، علامت مخصوص این میخانه دیرکی بود به‌رنگ سرخ. در قرن گذشته، ناتوار[۲] نقاش باذوق و خیال پرست که بعضی از مکتبهای سختگیر هنری آثارش را نمی‌پسندند، چندین بار در این میخانه پشت همان میزی نشسته بود که ماتورن رینیه[۳] در آنجا می‌خورده و مست شده بود؛ از این روی، برای بزرگداشت مقام این میخانه، خوشه انگور کورنت را روی دیرک سرخ نقاشی کرده بود. صاحب میخانه، چنان از این نقش خوشش آمده بود که نام آنجا را تغییر داد و گفته بود که زیر خوشه انگور بنویسند: «انگور کورنت». و نام کورنت از اینجا پیدا شده بود. چون می‌پرستان دوست دارند که همه چیز به‌صورتی پوشیده و رازگونه گفته شود، یعنی سخن پر از پیچ و خم باشد، «کورنت»، کم‌کم «کوزه گل» را از اعتبار انداخت و خود جای آن را گرفت. آخرین صاحب این میخانه، و از این سلسله بزرگ میخانه داران، کسی بود به‌نام بابا اوشلو[۴]، که چون از قضایا خبردار نبود، به‌ذوق خود تیرک سرخ را آبی کرده بود.

این میخانه تالاری داشت که در طبقه همکف بود و مخصوص

---

۱. از قضا این شعر از تئوفیل گوتیه نیست، و از یکی از شاعران نیمه اول قرن هفدهم است به‌نام سن امان Sain - Amant در کتابی به‌نام تنهایی و از سوی دیگر این شعر در وصف یک قصر ویران است و نه میخانه‌ای رؤیایی (ایو ـ گ.).

۲. Natoire، نقاش فرانسوی (۱۷۰۰ ـ ۱۷۷۷)

۳. M.Regnier، شاعر هجاگوی فرانسوی (۱۵۷۳ - ۱۶۱۳)

4.Hucheloup

باده‌خواران؛ و تالاری داشت در طبقه اول که میز بیلیاردی در آن جای داده بودند، و در گوشه آن پلکان مارپیچ چوبینی بود که تا سقف بالا می‌رفت. از خصوصیات این میخانه، آن بود که روی میزهایش همیشه چند بطری شراب در کنار هم چیده بودند، و دیوارهایش تا سقف پر از دوده بود؛ و حتی در وسط روز شمع‌هایش روشن بود، در گوشه تالار همکف دری بود، و در پشت آن پلکانی که راه رسیدن به‌زیر زمین بود. اتاقهای مخصوص خانواده بابا اوشلو، در طبقه دوم بود، که با پلکانی نردبان مانند، به‌آنجا می‌رفتند دَرِ مخفی ورودی این قسمت، در گوشه‌ای از طبقه اول بود، و در زیر شیروانی هم دو انبار کوچک وجود داشت که خدمتگزاران میخانه در آنها می‌خوابیدند. آشپزخانه در طبقه همکف بود و در کنار تالار می‌فروشی.

بابا اوشلو، شاید به‌دنیا آمده بود تا شیمی‌دان شود، اما آشپز از آب درآمده بود. میخانه جای خوردن بود و نوشیدن. بابا اوشلو به‌ابتکار خود غذای بسیار خوبی درست می‌کرد که نظیر نداشت. این غذا را از نوعی ماهی درست می‌کرد و شکمش را با گوشت و چربی می‌انباشت. او این غذا را «چرب ماهی» نام داده بود، مشتریان میخانه پشت میزی که سفره مشمع داشت می‌نشستند و در روشنایی شمع یا چراغ نفتی زمان لوئی شانزدهم، «چرب ماهی» می‌خوردند. گاهی از راههای دور برای خوردن چنین غذایی می‌آمدند. باباوشلو یک روز صبح به‌فکر افتاد که بر دیوار بیرون میخانه چیزی بنویسد و رهگذران را از وجود «غذای اختصاصی» این میخانه آگاه کند. و به‌این منظور، قلم‌مویی را در رنگ سیاه فروبرد و روی دیوار با خط درشت و خوانا نوشت:

CARPES HO GRAS[1]

---

۱. بابا اوشلو Carpes au gras را به‌غلط این گونه می‌نویسد.

و در یک زمستان، بارانهای سیل آسا بارید و رگبارها هوس کردند که حرف S را از آخر کلمه نخست و G را از کلمه دوم پاک کنند؛ و دست خط بابااوشلو بعد از هوسبازی رگبارها به‌این صورت درآمد:

CARPE HO RAS

که پنداری باران و مرور زمان دست به‌دست هم داده بودند و آگهی دعوت به‌شکمبارگی را به‌صورت یک پند نغز و پرمعنی درآورده بودند.[۱]

ظاهر قضایا نشان می‌داد که بابااوشلو، هر چند زبان فرانسوی را غلط می‌نویسد، اما زبان لاتینی می‌داند! او در آشپزخانه‌اش با فلاسفه محشور شده بود! این مرد که می‌خواست با کارم[۲] رقابت کند، با هوراس برابر شده بود! و در واقع، با این پند نغز، به‌زبان لاتینی، رهگذران را فرامی‌خواند که برای غنیمت شمردن لحظات عمر وارد میخانه او شوند.

امروز، از همه این چیزها اثری نمانده است. از سال ۱۸۴۷، دیوارهای کوچه پیچ در پیچ مونده تور را درهم کوبیدند و عرض کوچه را بیشتر کردند. در این تغییرات، کوچه شانوری و کوچه کورنت از بین رفتند و کوچه رامبوتو به‌جای آنها نشست.

چنانکه پیش از این گفتیم. کورنت از نقاطی بود که کورفراک و دوستانش در آن جمع می‌شدند. میخانه کورنت را نخستین بار گِرانتِر کشف کرده بود، و دوستان، برای غنیمت شمردن ساعات عمر، به‌آنجا می‌رفتند و «چرب ماهی» می‌خوردند. در آن میخانه، مشتریان می‌خوردند

---

۱. در زبان لاتین Cueille les heures؛ که پند اپیکوری هوراس Horace، شاعر بزرگ لاتین یعنی Carpe diem را به یاد می‌آورد که معنی می‌دهد: وقت را غنیمت بشمار!

۲. Carême، آنتونن کارم، آشپز بزرگ فرانسوی (۱۷۸۴ ـ ۱۸۳۳)، که تألیفات زیادی درباره آشپزی دارد.

و می‌نوشیدند و مستانه سخن می‌گفتند. هرکس به‌آن میخانه می‌رفت، خواه پول غذا و شرابش را تمام و کمال می‌داد خواه بهانه می‌آورد و پرداخت وجه را به‌روزهای بعد موکول می‌کرد، عزیز و محترم بود. باباوشلو آدم خوبی بود.

باباوشلو، میخانه‌دار نیک نفس، سبیل بزرگی داشت و صورتش با سیرتش بسیار متفاوت بود؛ و همین، موضوع شوخی و مایه تفریح مشتریان بود. قیافه‌اش طوری بود که پنداری بدخلق است و می‌خواهد به‌مشتریانش پرخاش کند. هرکس او را می‌دید، گمان می‌کرد که قصد جنگ و دعوا دارد، اما در واقع این طور نبود. در آنجا مهمان را گرامی می‌شمردند و با او رفتار خوبی داشتند. و همین موضوع، باعث شده بود که مشتریان زیادی جذب آن میخانه شوند، و بعضی از جوانان که به‌آنجا می‌رفتند، بزرگترین تفریحشان آن بود که غرولندهای باباوشلو را بشنوند و بدخلقی‌های او را تماشا کنند. باباوشلو معلم شمشیر بازی بود و گاهی در عین بدخلقی قاه قاه می‌خندید و غالباً با خشونت حرف می‌زد. باطنش خنده‌آور بود و ظاهرش غم‌انگیز؛ مثل این که دوست داشت با حرکاتش شما را بترساند، مثل انفیه‌دانی[1] بود که خاصیت تپانچه را داشته باشد. انفجارش عطسه بیاورد.

همسر او، یعنی خانم اوشلو، زنی بود که ریش داشت و بسیار زشت بود.

در حدود سال ۱۸۳۰، باباوشلو جان سپرد و اسرار غذای اختصاصی‌اش را با خود به‌گور برد. بعد از او زنش کارها را به‌عهده گرفت و چراغ میخانه را روشن نگاه داشت. اما آشپزخانه دیگر آن وضع سابق را نداشت. غذاها دیگر اشتهاآور نبودند، و شراب آنجا هم که هیچ وقت

۱.انفیه، مجموعه‌ای از داروهای معطر و مخدر و عطسه‌آور، که آن را در بینی کنند و از آن احساس نشأه نمایند (فرهنگ معین).

خوب نبود، از پیش بدتر و نامرغوبتر شد. با این همه، کورفراک و دوستانش باز به‌کورنت میرفتند و به‌قول بوسوئه: «از روی ترحم»!

زن بیوه بابااوشلو، بیماری تنگی‌نفس داشت، و زشتی‌اش به‌حد کمال بود. لهجه روستایی‌اش را حفظ کرده بود، و گاهی با همان لهجه خاطرات ایام روستانشینی را حکایت می‌کرد. او در شرح خاطراتش، سبک و شیوه مخصوصی داشت و اغراق گویی می‌کرد و داستان را آب و تاب می‌داد؛ مثلاً می‌گفت که چگونه در آن ایام «صدای زوزه گرگها، از خانه غولها» به‌گوش او می‌رسید، و مایه دل خوشی‌اش در آن وقت، همین بود!

تالار طبقه همکف، که به«رستوران» اختصاص داشت، دراز بود و وسیع، و در هر طرفش چندین نوع میز و صندلی و چهارپایه و نیمکت دور هم چیده بودند. یک میز کهنه بیلیارد پایه شکسته هم در گوشه‌ای از آن غریب افتاده بود. این تالار تنها با یک پنجره کوچک از بیرون نور می‌گرفت، و یک چراغ نفتی نیز دایم در آنجا روشن بود. هوای آن تالار، مثل اتاقهای زیر شیروانی، خفه و گاهی نفس‌گیر بود. دیوارها را با آهک سفید کرده بودند، قاب عکس و تصویری هم به‌در و دیوارش نبود. شاید تنها چیزی که دیوارهای این تالار را آرایش می‌داد، این اشعار بود که ظاهراً شاعری در باره بیوه «بابااوشلو» گفته بود:

در ده قدمی آدمی را متعجب می‌کند، و در دو قدمی به‌وحشت می‌اندازد.
زگیلی روی دماغ ترسناک او آشیانه گزیده است.
آدمی هر لحظه از آن بیم دارد که او بخواهد دماغش را پاک کند.
و می‌ترسد که روزی بینی او در دهانش بیفتد.

این شعر را با زغال روی دیوار نوشته بودند.

و خانم اوشلو، با آن که کم و بیش محتوای این شعر با اوصاف او همسازی داشت، از صبح تا شب، بارها از کنار آن می‌گذشت و آرامش خود را حفظ می‌کرد. دو زن خدمتکار، به‌نامهای ماتلوت[1] و ژیبلوت[2]، به‌خانم اوشلو، در کارهایش کمک می‌کردند و کوزه‌های شراب را روی میز میگساران، و غذاهای گوناگون را در کاسه‌های سفالین، جلو مشتریان گرسنه می‌گذاشتند. ماتلوت اندامی درشت داشت، و قلمبه بود و سرخ و سفید و پرسروصدا. این زن، که در زمان حیات باباوشلو، معشوقه او بود، آن قدر بدترکیب بود که حتی غولان افسانه‌ای با او قابل قیاس نبودند. با این وصف، چون معمولاً قاعده آن است که زن خدمتکار از خانم خود چیزی کم و کسر داشته باشد، او نیز در زشتی به‌پای خانم اوشلو نمی‌رسید. و اما ژیبلوت بلندقد بود و ظریف و پریده رنگ؛ دور چشمانش حلقه کبودی دیده می‌شد و همیشه خسته بود و بی‌حال و بی‌رمق، گویی به‌نوعی بیماری دچار شده بود که شاید بتوان آن را خستگی دائمی نام داد. در این خانه او زودتر از همه بیدار می‌شد و دیرتر از همه هم می‌خوابید و به‌همه، حتی به‌همکار خود ماتلوت، خدمت می‌کرد.

کم‌حرف بود و ملایم. با آنکه خسته بود، لبخند می‌زد؛ اما لبخندی پراز ابهام و خوابناک.

و روی دَرِ ورودی این میخانه، کورفراک این شعر را باگچ نوشته بود:

دیگران را مهمان کن، اگر می‌توانی، و تا می‌توانی بخور، اگر جرأت داری.[3]

1.Matelote 2.Gibelotte

۳. این شعر هجو گونه‌ای است از شعر کورنی، که می‌گوید: «حدس بزن اگر می‌توانی، و انتخاب کن اگر جرأت داری» (ایو ـ گ.).

۲

عیش و نوش قبل از واقعه

چنانکه می‌دانیم، لِگل دُومو بیشتر در خانه ژولی منزل داشت. مثل پرنده‌ای بود که یک شاخه می‌توانست لانه او باشد. این دو دوست باهم زندگی می‌کردند، باهم غذا می‌خوردند، و در یک موقع می‌خوابیدند و در همه چیز مشترک بودند؛ حتی در معشوقه‌هایشان! و از آن کسانی بودند که «برادران کلاه‌دار»[1] آنها را «زوج» می‌نامیدند.

آن دو، در بامداد پنجم ژوئن، به‌میخانه کورنت رفتند تا چیزی بخورند. ژولی زکام بود و بینی‌اش گرفته بود، و لگل دومو نیز کم‌کم این بیماری را از او وامی‌گرفت. لباس لگل دومو مندرس و نخ‌نما شده بود، اما لباس ژولی هنوز به‌چنین روزی نیفتاده بود.

در حدود ساعت نه صبح بود که آنها در میخانه را با فشار گشودند و به‌تالار «رستوران» رفتند.

ماتلوت و ژیبلوت برای پذیرایی از آن دو پیش آمدند. در میخانه کسی غیر از آنها نبود. ژیبلوت که هر دو را می‌شناخت، یک بطر شراب روی میز آنها گذاشت.

«لگل دومو» گفت: «صدف می‌خواهیم، با پنیر و ژامبون.»

---

۱. «برادران کلاه‌دار»، کسانی بودند که به‌بعضی از امور روحانی، به‌گونه‌ای غیر موظف می‌پرداختند و به‌جای ردا، لباس معمولی می‌پوشیدند و کلاه به‌سر می‌گذاشتند.

آن دو مشغول خوردن بودند که در میخانه باز شد و صدایی به‌گوش آنها رسید که می‌گفت: «از اینجا می‌گذشتم. بوی پنیر بری[1] به‌شامه‌ام خورد، و آمدم ببینم چه خبره.»

او کسی جز گِرانتِر نبود.

گِرانتِر پیش آمد و چهارپایه‌ای در کنار آنها گذاشت و نشست.

ژیبلوت وقتی که گرانتر را دید، دو بطری شراب برای او روی میز گذاشت، که جمعاً سه بطری شد.

لگل دومو از گرانتر پرسید: می‌خواهی دو بطر شراب بخوری؟

گرانتر در جوابش گفت: مردم همه‌شان هوش و استعداد پیدا کرده‌اند، اما تو همان طور خنگ مانده‌ای و بی‌عقل. نوش جان کردن دو بطر شراب که تعجب ندارد، البته برای آدمهای عاقل و فهمیده!»

لگل دومو و ژولی پیش از شراب، غذا می‌خوردند، و گرانتر پیش از غذا، شراب می‌خورد. و نیمی از یک بطری را در یک لحظه تمام کرد.

لگل دومو گفت: معلوم می‌شه معده‌ات یه سوراخ گل و گشاد داره.»

گرانتر گفت: تو هم یه سوراخ داری، روی آرنج لباست!»

و جام دیگری را پر کرد و نوشید و سپس گفت: «لگل!... این لباس تو دیگر خیلی کهنه شده، باید این روزها شاهد عزای مرگ او باشیم.»

لگل دومو گفت: «اما من خیال ندارم از این لباس کهنه به‌این زودی جدا بشم. با همدیگر انس گرفته‌ایم، درست قالب تن منه، اذیتم نمی‌کنه عیبهای بدن منو می‌پوشونه. با همه حرکات بدن من عادت کرده. اون قدر سبک و خوبه که وجودش را حس نمی‌کنم. منو گرم می‌کنه. لباس کهنه مثل رفیق قدیمی است.»

ژولی وارد بحث شد و گفت:

---

۱. Brie، منطقه‌ای در اطراف پاریس، بین مارن و سن.

«بله، لباس کهنه مثل افیق ادیمی[۱] است!»

گرانتر گفت: «بخصوص یه رفیق قدیمی که مثل تو تو دماغی حرف بزند.»

لگل دومو پرسید: گرانتر!.. تو از طرف بولوار به‌اینجا آمدی؟»

ــ نه!

ــ من وژولی دسته‌هایی دیدیم که راه‌پیمایی می‌کردند.

ژولی همچنان تو دماغی گفت: «چه دسته‌ای بود! چه تظاهراتی!»

لگل دومو با صدای بلند گفت: اما این کوچه چرا این قدر بی‌سروصداست؟

پاریس در این سالها خیلی عوض شده؛ همه چیز زیرورو شده، سابقاً هر چه صومعه و دیر بود، در این حدود بود. دو برول[۲]، سووال[۳] و آبه‌لبوف[۴] فهرست این صومعه‌ها را نوشته‌اند. این محله قبلاً خیلی شلوغ و پررفت‌وآمد بوده؛ کشیشهای جوراجور، جوراب‌پوش و صندل‌پوش، و سرتراشیده و ریش‌دار، و خاکستری‌پوش و سفید و سیاه و گندم‌گون و روحانیون فرقه‌های فرانسیکن[۵]، می‌نیم[۶]، کاپوسن[۷]، کارملیت، و پیروان اوگوستن صغیر، اوگوستن کبیر و اوگوستن پیر، همه و همه، در این اطراف در رفت و آمد بودند.»

گرانتر کلام او را قطع کرد و گفت:

«از کشیشها و صومعه‌نشینها حرف نزنیم. انسان وقتی درباره این قوم و جماعت چیزی می‌شنود، بدنش به‌خارش می‌افتد.»

---

۱. ژولی زکام است و تو دماغی حرف می‌زند، و رفیق قدیمی را «افیق ادیمی» می‌گوید.

2.Du Breul 3.Sauval 4.abbe Lebeuf

۵.فرانسکن، پیروان سن فرانسوا داسیز.

۶. Minimes، فرقه ژنده پوشان، بیروس فرانسوا دوپل.

۷. از فرقه‌های مستقل مسیحی.

و سپس به‌عادت همیشگی، مستانه به‌سخنرانی مشغول شد:

«وای! چه چیزی قورت دادم؛ صدف بدمزه‌ای بود. بازمالیخولیایی شده‌ام. اینجا هم صدفهایش فاسدند و هم خدمتکارانش زیادی زشت‌اند. من از نوع بشر بدم می‌آد؛ همین دیروز از کوچه ریشلیو، از جلو کتابخانه بزرگ[1] رد می‌شدم، متوجه شدم که در آنجا هم کتابهایی را روی هم انبار می‌کنند که مثل همین صدفها تو خالی‌اند. چیزهایی در اغلب این کتابها هست که آدمی را از فکر کردن بیزار می‌کند. چقدر کاغذ و چقدر مرکب، و چقدر خطوط درهم بر هم برای نوشتن این کتابها به‌هدر رفته. پس کدام دزد نابکاری گفته است که آدمی موجودی است دو پا و بی‌پَر؟[2]... اما بعد از آن کتابخانه بزرگ، در آن کوچه چشمم به‌دختر خوشگلی افتاد که او را می‌شناسم؛ دختری به‌زیبایی بهار که نام «بهار» زیبنده اوست. و چه فرشته‌ای بود این دختر شاداب و باطراوت. اما چه بگویم از روز و روزگار این دختر بینوا، که یک مرد نفرت‌انگیز، با صورتی آبله گون، اما در عین حال بسیار بسیار ثروتمند، و صاحب چند بانک، خاطرخواه بهار شد، و بهار هم تسلیم عشق او شد. و نمی‌دانید که این دختر زیبا، این فرشتهٔ شاداب و باطراوت، به‌خاطر این مرد چه کارها که می‌کند و چقدر ناز این مرد را می‌خرد. حتماً دیده‌اید که گربه‌ماده، موشها را همان گونه می‌گیرد که پرنده‌ها را. این دختره، تا دو ماه پیش سر به‌راه و آرام بود و در اتاقکی

---

۱. در آن موقع به‌نام کتابخانه سلطنتی معروف بود و حالا به‌نام کتابخانه ملی. برای فهم این مطلب که بسیاری از کتابها را، ویکتور هوگو، تهی از اندیشه می‌داند، باید منظومه «خر» او را خواند، که در آنجا کتابخانه بزرگ عمومی را «معبد شوم و عبوس» می‌نامد؛ و با این تعبیر شیفتگی خود را به‌دنیای کتاب و در عین حال هراس خود را از آن نشان می‌دهد. و این علاقه جنون‌آمیز را با پروراندن شخصیتی مانند آقای مابُف به‌نمایش می‌گذارد. (ایو ـ گ).

۲.در زبان فرانسه Plume هم به‌معنای «پر» است و هم به‌معنای «قلم»؛ و گرانتر در بازی با کلمات، می‌خواهد بگوید که آدمی، یعنی موجود بی‌پر، با چه و چگونه می‌نویسد؟

زیر شیروانی زندگی می‌کرد و کرست خودش را با گیره‌های مسی به‌هم می‌بست. شما به‌این جور زندگی چه می‌گویید؟ او کارش دوخت و دوز بود؛ تختخوابش تسمه‌ای بود و با این وصف راضی بود. اما یک دفعه همه چیز تغییر کرد. این دختر، زن یک بانکدار شد. امروز صبح من این دختر را ـ این قربانی را ـ دیدم. نمی‌دانید چقدر خوشحال بود و شاداب، و مثل همیشه خوشگل بود و تودل برو. زشتی و کراهت شوهر پیر و بدترکیبش ذره‌ای در او اثر نگذاشته بود. گلها با دختران زیبا این تفاوت را دارند که اگر حشره کثیفی روی گلبرگهایشان بنشیند و برگ یا گلبرگشان را بخورد و بدرد، آثارش بر جای می‌ماند. راستی که در روی زمین چیزی به‌نام اخلاق وجود ندارد. گواه این مدعا درخت مورد[۱]، که مظهر عشق است؛ درخت غار[۲]، که نشانه پیروزی در جنگ است؛ و درخت بینوای زیتون، که علامت صلح است. و از درخت سیب بگوییم که‌ای کاش دانه‌هایش در گلوی حضرت آدم گیر می‌کرد و نفسش را بند می‌آورد؛ و درخت انجیر که با چین و شکن‌هایش، پدربزرگ ژوپن[۳]هایی است که زنهایِ ما می‌پوشند. اما بیایید از حق و حقیقت حرف بزنیم. می‌پرسید که حق دیگر چگونه چیزی است؟.. الساعه عرض می‌کنم. مردم سرزمین گل دوست دارند که لشکرکشی کنند و کلوز[۴] را بگیرند. رومی‌ها کلوز را زیر چتر حمایت خود گرفته‌اند و از مردم سرزمین گل می‌پرسند: این ناحیه کلوز، مگر به‌شما چه هیزم‌تری فروخته که قصد تصرفش را دارید؟ برنوس[۵] در جواب رومیان

---

۱. مورد myrte، درختچه‌ای است زیبا، که در جنگلهای نواحی بحر الروم و شمال ایران به‌فراوانی می‌روید، و به‌عنوان درختی زینتی در باغها نیز کشت می‌شود (فرهنگ معین).

۲. Laurier، درختچه‌ای است از تیره گل سرخیان. در غالب نقاط دنیا وجود دارد؛ گلهای سفید دارد.

۳. Jupon، دامن کوتاه، پاچین

۴. Clusel، ناحیه‌ای در ساووا.

۵. Brenne یا Brennus، از فرمانروایان سرزمین «گُل».

می‌گوید: کلوز همان ضرری را برای ما دارد که مناطقی مثل آلب[۱] و فیدن[۲] بـرای شـما داشـته‌انـد؛ هـمان ظـلمی را بـه‌ما کـرده کـه اقـوام و قـبایل اِک[۳] و ولسک[۴] و سابن[۵] به‌شما رواداشته‌اند. مردم کلوز همسایه‌های مـا هستند و ما می‌خواهیم حق همسایگی را به‌جا بیاوریم. شما آلب را از ما ربودید، ما هم کلوز را می‌گیریم. روم می‌گوید: کلوز از آن ماست، و آن را به‌شما نمی‌دهیم. بعد از این بحث و مجادله، جنگ بین آنها درگرفت، و برنوس روم را تصرف کرد و گفت: «وای به‌حال شکست خوردگان![۶]» ... بله دوستان! حق این است! در این دنیای پهناور، عقابان بسیارند، جانوران درنده بسیارند. که همه‌شان از گوشت جانوران کوچک تغذیه مـی‌کنند... چه عقابانی! چه جانوران درنده‌ای! من که از آنها می‌ترسم و از ترسشان به‌خود می‌لرزم.»

گرانتر، جامش را پیش برد و ژولی آن را از شراب پر کرد. شـراب را نوشیده و دنبالهٔ کلام را گرفت. مثل آن بود که کلامش حتی لحظه‌ای قطع نشده است: «برنوس که روم را تصرف می‌کند، عقاب است. آن بانکداری که دختر زیبای بهار مانند ما را به‌خانه خود می‌برد عقاب است. امروز هم مثل آن روز، از پارسایی و اخلاق اثری در جهان نیست. پس بهتر آن است که به‌هیچ چیز ایمان و اعتقاد پیدا نکنیم. تنها یک حقیقت در سراسر گیتی وجود دارد، و آن هم باده خوردن است. شما طرفدار هر کس که باشید و پیرو هر آیین و مسلکی که باشید، خواه مـانند مـردم نـاحیه اوری[۷] البـته خروس لاغر باشید، یا مانند اهالی منطقه گلاریس[۸] شیفته خروس فربه،

---

۱ و ۲. Albe , Fidene از شهرهای امپراتوری روم قدیم.

۳ و ۴ و ۵. Eques , Volsques , Sabins از اقوام و قبایل قدیم که در دست رومیان بودند.

۶. لاتین: Voe Vicitis

۷ و ۸. Urie و Glaris، بخشهایی از سویس، که یکی از آنها نقش خروس لاغری را بـر پرچم خود دارد و دیگری نقش یک خروس فربه‌را.

برای من فرق نمی‌کند. در هر حال به‌شما توصیه می‌کنم که بنوشید! شراب بنوشید! به‌من گفتید که دسته‌ها و گروههایی را در بولوار دیده‌اید، که تظاهرات می‌کردند، راه‌پیمایی می‌کردند؛ شاید انقلابی در پیش رو داشته باشیم. اما من از کار خداوند متعجبم که چرا از اول همه چیز را درست و بی‌نقص نیافریده تا که مجبور نشود، مدام شکافها و درزها را با پیه چربی پر کند و عیب و نقصها را رفع و رجوع کند؟ دستهای خدای مهربان، مدام سیاه است و پر از پیه و چربی؛ چون مرتباً باید چرخها و پیچ و مهره‌های ماشین حوادث را روغن کاری کند. من اگر به‌جای او بودم، ترتیبی می‌دادم که چرخها ساده‌تر و آسانتر بچرخند که مجبور نباشم هر لحظه یک نفر استاد کار را مأمور کنم تا با روش و شیوه جدیدی چرخها را تعمیر کند، و گردش آنها را تند و کُند کند؛ آدمی را طوری می‌ساختم که در راه درست قدم بردارد؛ رشته‌ها را طوری به‌هم می‌بافتم که ناچار نباشم صبح تا شب آنها را بشکافم و به‌همدیگر گره بزنم؛ که ناچار نباشم مدام در فکر تدبیر و چاره‌ای باشم تا کارها اصلاح شود. چیزی که شما و افرادی نظیر شما به‌آن می‌گویید ترقی و پیشرفت، دو موتور دارد: یکی انسانها هستند و دیگری حوادث و اتفاقات. همان‌طور که مردم عادی به‌نوابغ احتیاج دارند، حوادث و اتفاقات هم به‌انقلابات نیازمندند. حوادث بزرگ، یعنی انقلابات، در واقع قوانین و قواعدی هستند که نمی‌شود از آنها چشم‌پوشی کرد. به‌همان ترتیب که در آسمان هم گاه به‌گاه ستاره‌های دنباله‌دار ظهور می‌کنند، چون در صحنه نمایش آسمان هم به‌بازیگران تازه احتیاج پیدا می‌کنند، برای این منظور خداوند، ناگهانی و بی‌مقدمه، روی دیوار آسمان می‌نویسد که باید در انتظار خبر تازه‌ای بود؛ و بی‌معطلی یک مجموعه از ستارگان عجیب و غریب پیدا می‌شود، که دُمِ بزرگی دارد. بعد از ظهور این ستارگان، در زمین یک نفر به‌نام برو توس جلو می‌آید و با یک ضربه‌سزار را می‌کشد. و هر وقت که در گوشه شمالی

آسمان روشنایی نوظهوری می‌درخشد، انقلاب به‌راه می‌افتد، یا یک مرد بزرگ به‌دنیا می‌آید. رویدادهای بزرگ سال ۹۳، ظهور ناپلئون، و چیزهای دیگر را ستارهٔ دنباله‌دار روی دیوار آسمان می‌نویسد. این رویدادها با چه خط نورانی و قشنگی نوشته می‌شود، که سرتاسر آن نور است و شعله، و همه چیز دور از انتظار است... بوم! بوم! همین حالا یک نمایش حیرت‌انگیز خواهید دید! ای ابلهان! به‌بالا نگاه کنید! هر چه می‌بینید آشفته است و در هم بر هم؛ هم آن ستاره دنباله‌دار وضع مشکوکی دارد و هم حوادث انقلابی که قرار است در روی زمین روی بدهد. ای خدای مهربان! کارهای تو بسیار عالی است، اما کافی نیست. این بهانه‌ها که می‌آوریم و همه چیز را به‌هم ربط می‌دهیم، و حوادث زمین و آسمان را به‌هم می‌بافیم، ظاهراً با شکوه و عظیم‌اند، اما آدمی احساس می‌کند که چیزی در این میان کم است. دوستان من! آخرین چاره‌اندیشی خدای مهربان، همین انقلاب است. می‌پرسید: خداوند با این کار می‌خواهد چه قضیه‌ای را ثابت کند؟ معلوم است. می‌خواهد ثابت کند که غیر از این کاری نمی‌شود کرد؛ کودتا می‌کند تا همه چیز را از هم بگسلد، رشته‌های حال و آینده را از هم جدا کند، چون خدای مهربان نتوانسته است این دو رشته را به‌هم متصل کند. با این تعبیر و تفسیرها، فرضیهٔ من درباره بدبیاریها و گرفتاریهای «یهوه»[1] ثابت می‌شود؛ در بالا و پایین، چیزهایی هست که به‌قاعده و معقول نیست، در آسمان و زمین، فقر را می‌بینم و بینوایی و پستی و سیاهروزی را ؛ مرغی را می‌بینیم که گرسنه است و یک دانه ارزن پیدا نمی‌کند، و آدمی مثل من، که وضعش خوب نیست و در سال صد هزار فرانک درآمد ندارد. از یک طرف، آدم بیچاره‌ای را می‌بینم که پاره پوش است، و از طرف دیگر سلطان یا شاهزاده‌ای مثل شاهزاده

---

۱. نام خدای بنی اسرائیل، که به‌گفته کتاب مقدس، در کوه سینا بر حضرت موسی آشکار

دوکنده[۱]، که به‌دارش می‌آویزند؛ زمستان را می‌بینیم که چیزی نیست جز گسستگی در سمت الرأس[۲]، در نقطه‌ای که باد می‌وزد. اینهمه ذرات ارغوانی و طراوت صبحدم را بر بالای تپه‌ها می‌بینیم و قطرات شبنم را می‌بینیم که مثل مرواریدهای مصنوعی‌اند، و یخ پاره‌ها را می‌بینیم که مثل الماس برق می‌زنند. در دنیای آدمیزادگان، آنهمه حوادث بی‌سروته و در هم برهم می‌بینیم؛ و اینهمه لکه‌های عجیب بر قرص خورشید، و اینهمه سوراخ سبنه روی ماه می‌بینیم؛ متوجه می‌شویم که خدای مهربان، آن قدرها هم ثروت و مکنت ندارد. البته ظاهرش غیر از این است، اما من کاری به‌ظاهر ندارم؛ در باطن کار او بی‌سامانیها را حس می‌کنم. بی‌خود نیست که خداوند انقلاب را برای ما می‌فرستد. کار او به‌کار بازرگانی می‌ماند که همه دارایی و هستی‌اش را از دست بدهد و یک مهمانی با شکوه راه بیندازد. انسان، وقتی می‌خواهد درباره خدایان نظر بدهد، نباید به‌ظاهر آنها اکتفا کند. من در زیر طلاکاریهای سقف آسمان، یک دنیای پر از درز و شکاف و فقر و بینوایی می‌بینم. در محدوده خلقت، ورشکستگی می‌بینم. به‌همین علت، ناراضی‌ام، ناراحتم. امروز پنجم ژوئن است، اما هوا بارانی است و تاریک. از صبح تا حالا منتظرم که آفتاب را در آسمان ببینیم، و حاضرم با شما شرط ببندم که تا غروب هم رنگ آفتاب را نمی‌بینیم. این آفتاب هم مثل خدمتکاری است که حقوقش کم باشد و به‌هر بهانه از زیر کار در برود. بله، نظم همه چیز به‌هم ریخته. هیچ چیز با هیچ چیز هم رنگ و هم آهنگ نیست. همه چیز کج و معوج است. دنیای آفرینش مایه زحمت و محنت شده؛ کارش به‌بچه‌ها می‌ماند که هر چه دلشان می‌خواهد ندارند، و هر چه دلشان نمی‌خواهد دارند. حاصل جمع

---

۱. Prince de Conde، پدر دوک دانژین due d'Enghien، که در ۲۷ اوت ۱۸۳۰ در قصرش به‌دار آویخته شد.

۲. نقطه‌ای در آسمان که به‌روی امتداد قامت شخص باشد (فرهنگ معین).

چنین نظامی این است که همه سینه‌ها پر از کینه می‌شود. و این دوست عزیز، این لگل دومو، که با این کله طاسش جلو روی من نشسته، برای من مایه عذاب شده. وقتی فکر می‌کنم که با این دوست عزیز، که کله‌اش به‌کاسه زانو شباهت دارد، هم سنّ و سال هستم، حس می‌کنم که به‌من توهین شده. اما یادتان باشد که کار من انتقاد است نه فحش دادن و ناسزا گفتن. دنیا همین است که هست. و من بی‌آنکه قصد بدی داشته باشم، برای دل خودم این حرفها را می‌زنم... ای پدرا.. ای پدر آسمانی!... عرض ادب و احترامات مرا بپذیر.! به‌همه خدایان کوهستان المپ قسم می‌خورم که من برای پاریسی بودن، و مثل یک توپ بین دوراکت این طرف و آن طرف افتادن، و از دسته ولگردها درآمدن و به‌دسته چپیها پناه بردن، خلق نشده‌ام؛ من خلق شده‌ام برای آنکه تُرک باشم و از صبح تا شب در گوشه‌ای بنشینم و رقص عربی رقاصان عرب را، که مثل رؤیاهای مردان پارسا هوس آلود و هیجان‌انگیز است، تماشا کنم؛ من خلق شده‌ام برای آنکه از دهاتیهای بوس[1] باشم، یا از اشراف وِنیز، که در محافل بزرگان و اشراف خانمها دورمن حلقه بزنند. یا شاهزاده‌ای باشم در گوشه‌ای از آلمان که چند گردان سرباز داشته باشم و آنها را در اختیار هم‌نژادان ژرمن خود بگذارم. من برای چنین چیزهایی آفریده شده‌ام. بله، گفتم که برای ترک بودن آفریده شده‌ام، و حرفم را عوض نمی‌کنم. شما ترکها را تحقیر می‌کنید! اما به‌نظر من، پیروان سلیمان از موفقیت بزرگی برخوردارند، چون می‌توانند حرمسرا داشته باشند. زنده و جاوید باد نام کسانی که حرمسراهای پر از حوریهای بهشتی را اختراع کردند. کسی حق ندارد از آن‌ها بدگویی کند؛ این تنها آئینی است در دنیا که وجود حرمسرا را با آنهمه لطف و زیبایی تجویز می‌کند، به‌همین علت من اصرار دارم که باید

---

۱. Beauce، منطقه‌ای در اطراف پاریس بین شارتر و جنگل ارلئان که گندمزارهای آن معروف است.

می‌گساری کرد. زمین ما پُر است از آدمهای ابله و ساده‌دل. این ابلهان هستند که می‌روند و به‌جان همدیگر می‌افتند و سروکله هم را می‌شکنند و پهلویِ هم را جر می‌دهند؛ آن هم در ماه ژوئن، یعنی در گرمای تابستان ... در ماه ژوئن، یعنی در ماه پِره‌ریال[۱]، آدم دلش می‌خواهد که بازو به‌بازوی یک ماه پیکر بیندازد و به‌گردش برود. واقعاً اینها چه آدمهای بی‌شعوری هستند! همین امروز در دکان سمساری یک فانوسِ قدیمی را دیدم، و این فکر به‌سرم آمد که حالا وقت آن است که انسانها در یک دنیای پر از روشنایی زندگی کنند. بله، حتماً حدس زدید که من خیلی غصه دارم. غم و غصهٔ من، در نتیجه قورت دادن یک صدف فاسد است و بروز و ظهور یک انقلاب در چند قدمی من. بازهم گرفتار بلا شده‌ایم. این دنیای کهن سال چقدر وحشت‌انگیز است! هر کس سعی می‌کند به‌ترتیبی دیگران را در منجلاب بیندازد. مردم همدیگر را به‌فساد می‌کِشند، همدیگر را می‌کُشند، و با هر وضعی که پیش آید، انس می‌گیرند.

گرانتر بعد از آنکه سیلابی از هجو را با فصاحت تمام فروبارید، ناگهان گلویش گرفت و به‌سرفه افتاد. و سرفه او بسیار به‌موقع بود، چون ژولی موضوع را عوض کرد و گفت: «درباره انقلاب بگوییم. این طور که پیداست ماریوس عاشق شده.»

لگل دومو پرسید: «می‌دانی عاشق کی شده؟»

ژولی تو دماغی گفت: «نه!»

گرانتر دوباره به‌زبان آمد و با صدای بلند گفت: «از عشق ماریوس گفتید؟. من از اینجا همه چیز را حدس می‌زنم. ماریوس به‌مِه شباهت دارد و باید معشوقه‌ای داشته باشد مثل بخار. ماریوس از تبار شاعران است.

---

۱. Prairial، ماه نهم تقویم جمهوریخواهان فرانسه که از بیستم ماه مه بود تا هیجدهم ماه ژوئن.

شاعر هم از قوم دیوانگان است: Tymbroeus Appolo[1]. ماریوس و معشوقه‌اش که اسمی دارد نظیر ماری یا ماریون یا ماریا، باید هر دوشان دلدادگان مسخره‌ای باشند. من می‌دانم که عشقشان از چه نوع است؛ نوعی لذّت و مستی است که با بوسه‌ای از بین می‌رود. در روی زمین پارسا و پاکدامن‌اند، اما در بستر جاودانگی همبستر می‌شوند. اینها دلدادگانی هستند با احساس، و در ستارگان کنار همدیگر می‌خوابند.

گرانتر می‌خواست بطری دوم، و شاید سخنرانی دوم را شروع کند، که ناگهان پسر بچه‌ای وارد میخانه شد؛ تقریباً ده ساله بود، پاره‌پوش بود و ریزه اندام و زرنگ، پوزه باریکی داشت و نگاهی گرم و نافذ؛ موهایش پرپشت بود و سراپایش را باران خیس کرده بود. از قیافه‌اش رضایت وخوشی می‌بارید.

پسربچه که هیچکدام از این سه نفر را نمی‌شناخت، تصادفاً لگل دومو را از آن میان انتخاب کرد و از او پرسید: «شما آقای بوسوئه هستید؟»

لگل دومو گفت: «بله، دوستان به‌من می‌گویند بوسوئه. چه می‌خواهی؟»

پسرک گفت: السّاعه همه چی را تعریف می‌کنم. توی بولوار بودم! یه آدم مو طلایی درشت هیکل ازم پرسید که خانم اوشلو را می‌شناسی؟ گفتم: می‌شناسمش. بیوهٔ اون پیرمرده است که در کوچه شانوررری میخونه داره. اون وقت ازم خواست که بیام اینجا، و به‌آقای بوسوئه بگم که آ.ب.ث ... خیال می‌کنم می‌خواست که با شما شوخی کند. ده سو هم به‌من داد که بیام و این حرف را به‌شما بزنم.»

بوسوئه به‌ژولی گفت: «ده سو به‌من قرض بده.»

و ازگرانتر هم ده سوی دیگر قرض گرفت و این بیست سو را به‌پسرک

---

۱. Tymbroeus Apollo تمبرا، از شهرهای «تروا» است، و آپولون خدای شاعران (ایو ـ گ.).

ولگرد داد و از او تشکر کرد، و از او پرسید: «اسمت چیه؟»

ــ من ناوه هستم.

لگل دومو، یا به‌قول دوستانش بوسوئه، گفت: «بنشین سر میز ما.»

گرانتر هم گفت: «بنشین پسر! با ما چیزی بخور.»

پسرک گفت: نمی‌تونم، کارهای زیادی دارم. من همراه دسته‌ای هستم که دنبال اون جنازه می‌رن، و مرتب فریاد می‌زنم: مرگ بر پولینیاک!»

و پاهایش را تکان داد و با حرکت عجیبی از آنها تشکر کرد و از در بیرون رفت. بعد از رفتن او، گرانتر باز دنباله سخنرانی‌هایش را گرفت: «این پسرک یک ولگرد ناب بود. ولگردها همه یک شکل و یک جور نیستند، انواع و اقسام دارند؛ ولگرد دفتر اسناد رسمی میرزا بنویس است، ولگرد آشپزخانه پادو است، ولگرد کشتی جاشوست. ولگرد زحمتکشان حمال است، ولگرد سرباز خانه طبال است، ولگرد بازار دلال است، ولگرد دربار مصاحب و رازدار ولیعهد است، و لگرد پایتخت سلطنت، خودِ ولیعهد است؛ ولگرد آسمان فرشته است.»

بوسوئه که غرق در افکار خود بود، گفت: «حالا فهمیدم. آ.ب.ث. یعنی شرکت در کفن و دفن ژنرال لامارک.»

گرانتر گفت: «آن جوان مو طلایی درشت هیکل هم که برای تو پیغام فرستاده، کسی نیست جز دوست عزیزمان آنژولراس.»

بوسوئه گفت: «باید برویم و همراه بشوم با دوستان.»

ژولی گفت: «باران می‌آد. حاضرم توی آتش برم، اما توی آب قدم نمی‌گذارم. دلم نمی‌خواد زکام من از این بدتر بشه.»

گرانتر گفت: «هر جا که دلتان می‌خواهد بروید. من که از اینجا تکان نمی‌خورم. شراب خوردن را از تشییع جنازه بیشتر دوست دارم.»

بوسوئه گفت: «پس حالا که باید همین جا بمانیم، بهتره شراب بخوریم. من هم دلم نمی‌خواهد دنبال تابوت هیچ کس یه قدم بردارم. اما

دوست دارم در کنار شورشیها باشم.»

ژولی گفت: «از شورش و آشوب حرف نزن، که از این جور چیزها خوشم نمی‌آد.»

بوسوئه دستهایش را به‌هم مالید و گفت: «باز همان گرفتاری سال ۱۸۳۰ است، عیناً همان شکل، همان انقلاب. این جور کارها نتیجه نداره. و دست و پای مردم را بیشتر در قید می‌گذاره.»

گرانتر گفت: «این انقلاب برای من بی‌معنی است. از حکومت فعلی بدم نمی‌آید، سختگیر و مستبد نیست. تاج سلطنت لوئی فیلیپ با شب کلاه فرقی ندارد. عصای شاهی هم تبدیل شده به‌چتر بارانی. به‌نظر من لوئی فیلیپ می‌تواند از هر دو جنبه سلطنتش استفاده بکند، یعنی عصای پادشاهی را به‌طرف ملت بگیرد، و چتر بارانی را به‌طرف آسمان.»

تالار میخانه تاریک بود. در بیرون ابرهای متراکم آسمان را پوشانده بودند. میخانه خلوت بود، کوچه خلوت بود. همه مردم به‌تماشای حوادث و ماجراها رفته بودند. بوسوئه می‌گفت: «نمی‌دانم ظهره یا نصف شب؟ آدم دو قدمی‌اش را نمی‌بیند. ژیلوت! چراغ بیار!» گرانتر همچنان غمگین نشسته بود و شراب می‌خورد و خود و دوستانش را ملامت می‌کرد: «دوست عزیز من، آنژُلراس به‌من توهین می‌کند. مرا داخل آدم نمی‌داند. پیش خودش حساب کرده که ژولی زکام است و گرانتر مست؛ و روی همین حساب برای بوسوئه پیغام فرستاده، اما اگر این پسرک پیغام آنژُلراس را برای من آورده بود، بی‌معطلی بیرون می‌دویدم و می‌رفتم دنبال آنژُلراس. وای به‌حال آنژُلراس! اگه بمیرد، حاضر نیستم به‌تشییع جنازه‌اش بروم.»

هر سه نفر تصمیم گرفتند که در همانجا بمانند. در حدود ساعت دو بعد از ظهر میزشان پر از بطریهای خالی شراب بود، و دو شمع روشن نیز روی میزشان بود. یکی از شمعها در یک شمعدان مسی می‌سوخت، و

PersianPDF.com

شمع دوم در دهان یک بطری ترک خورده. گرانتر، ژولی و بوسوئه را به‌سوی شراب برده بود، و ژولی و بوسوئه او را به‌سوی شادی.

اما گرانتر از ظهر به‌بعد، در خوردن شراب، این رهگشای دنیای رؤیاها، افراط کرده بود. افراد موقر و متین، اندازه نگاه می‌دارند و قدر مستی را می‌دانند. زایل شدن عقل درجات و مراحلی دارد. گرانتر بیش از اندازه رؤیاپرست بود، و اگر تیرگیهای مستی درهای دنیای تاریکش را به‌روی او نیمه باز می‌کرد، دیگر حدی نمی‌شناخت و تا می‌توانست پیش می‌رفت. بطریها را کنار گذاشته بود و از کوزه شراب می‌خورد. و چون تریاک و حشیش در دسترس او نبود، و دلش می‌خواست همه وجودش را با ابهام و تیرگی پر کند، به‌کوزه‌ای پناه برده بود که پر بود از مخلوط عرق و آبجو انگلیسی و افستین؛ و خود را تسلیم این سه بُخورِ سستی آور کرده بود و به‌سه نوع ظلمت جان و دل سپرده بود. روح آدمی در چنین گردابی غرق می‌شود، و در آنجا در میان یک پرده دود، این سه نوع ظلمت، سه قسم خاموشی و ابهام به‌وجود می‌آورند. کابوس و تاریکی و مرگ؛ و هر سه در بالای سَرِ پسیشهٔ[1] خواب آلود بال و پر می‌زنند.

گرانتر هنوز به‌چنین مقصدی نرسیده بود، و با آن کمی فاصله داشت، بی‌اندازه خوش بود. بوسوئه و ژولی با او شوخی می‌کردند و هر سه جامهایشان را به‌هم می‌زدند. گرانتر کم‌کم از پریشانگویی دست برداشت، و پریشان حال شد. دست چپش را روی زانویش گذاشته بود، کراواتش باز شده بود، و در این حال جام لبالب را با دست راست گرفته بود، و به‌باتلوت، زن خدمتکار که فربه‌و درشت اندام بود، می‌گفت: «باید دَرِ بستهٔ قصر را باز کنند، و همه مردم عضوفرهنگستان فرانسه باشند و بروند

---

۱. Psyche، در اساطیر یونانی دختری است بسیار زیبا، که اروس Eros به‌او دل می‌بندد، و پس از ماجراهای بسیار، به‌لطف عشق جاودانی می‌شود؛ نمادی است از پیوستن به‌عشق خداوندی پس از شکستها و نومیدیهای بسیار (لاروس).

توی آن قصر، و حق داشته باشند که خانم اوشلو را ببوسند. پس شراب بخوریم!»

و سپس روبه‌خانم اوشلو کرد و گفت: «ای زن!.. ای موجود عتیقه بر اثر کثرت استعمال ... بیا جلو تا تماشایت بکنم.»

ژولی فریادزنان گفت: «باتلوت! ژیبلوت!.. دیگر به‌گرانتر شراب ندهید. هر چه پول دارد خرج شراب می‌کند. از صبح تا حالا دو فرانک و نود و پنج سانتیم ولخرجی کرده.»

گرانتر نعره می‌زد و می‌گفت: «کدام احمقی ستاره‌ها را از آسمان پائین کشیده و به‌صورت شعلهٔ شمع درشان آورده و آنها را روی میز ما گذاشته؟»

بوسوئه، با آنکه مست بود، اما آرام بود. در کنار پنجره نشسته بود و دو دوست خود را تماشا می‌کرد.

در این موقع، ناگهان غوغای عجیبی از بیرون شنیده شد؛ عده‌ای می‌دویدند و فریاد می‌زدند: «مسلح شوید!». و بوسوئه از کنار پنجره آنژُلراس را در انتهای کوچه سَن‌دنی دید که تفنگ به‌دست داشت؛ و گاورُش را دید با تپانچه‌اش، و فویی را با شمشیرش، و کورفراک را با خنجرش، و ژان پروور را با تفنگ فتیله‌ای‌اش، و کمبوفر را با تفنگ دولولش، باهورل را با تفنگ شکاری‌اش ... و می‌دید که آنها چه شوری دارند و چه جوششی، و می‌دید که هر کس اسلحه‌ای به‌دست دارد.

تا کوچه شانوررری فاصله زیادی نداشتند. بوسوئه و ژولی دستها را در دو سوی دهان گذاشتند و فریاد کردند: «آهای! ... کورفراک!.. کورفراک!»

کورفراک صدای آنها را شنید و بوسوئه را دید و فریادکنان جواب داد: «چه می‌گویی؟»، آن دو دوست با همدیگر فریاد زدند: «کجا می‌روی؟» و او جواب داد: «می‌رویم سنگر بسازیم.»

بوسوئه با صدای بلند گفت: «کجا از اینجا بهتر؟ بیایید همینجا، سنگر

بسازید.»

کورفراک جلوتر آمد و گفت: «مثل این که بد نگفتی. اینجا از هر جا بهتره.»

و به‌اشاره کورفراک، جمعی شتاب زده وارد کوچه شانورری شدند.

۳

تاریکی کم‌کم گرانتر را در برمی‌گیرد

آنجا برای سنگر سازی بسیار مناسب بود، زیرا راه ورودی کوچه گشاد بود و انتهای کوچه برعکس تنگ بود و تقریباً به‌صورت بن‌بست. در این نقطه، میخانه کورنت، تا حدودی راه خروجی کوچه را بسته بود، و باریکه راهی که به‌کوچهٔ مونده تور می‌رفت، به‌سادگی از چپ و راست مسدود می‌شد، و جز از سمت کوچه سن دنی، یعنی روبه‌رو، امکان حمله به‌چنین سنگری نبود. در واقع بوسوئه، در عین مستی و مخموری، مانند سرداری چون آنیبال، آن هم در نهایت هشیاری‌اش، بهترین جا را برای سنگر نشان داده بود.

در ظرف چند دقیقه، گروه بسیاری دوان دوان وارد آن کوچه شدند، و وحشت سرتاسر کوچه را فراگرفت. رهگذران که بیمناک شده بودند، شتابان از آن حدود گریختند و هر یک به‌گوشه‌ای خزیدند؛ و در اطراف آن کوچه، هر دکان و کارگاهی که بود، تعطیل شد، و خانه‌ها نیز پنجره‌ها و کرکره‌هایشان را بستند. پیرزنی تشکی آورد و آن را جلو پنجره اتاقش گذاشت که اگر تیری به‌آن سوی برود، این تشک مانع ورودش به‌اتاق شود. تنها جایی که بازمانده بود میخانه کورنت بود. و البته باز بودن آن هم بی‌دلیل نبود، زیرا از میان جمع، عده‌ای به‌درون میخانه آمدند و پشت میزها نشستند و سفارش غذا و شراب دادند... و خانم اوشلو که تا حال

این همه مشتری در میخانه خود ندیده بود، به‌این طرف و آن طرف می‌دوید و مرتباً می‌گفت: «خدایا!... خداوندا!»

بوسوئه برای استقبال از کورفراک، از میخانه بیرون دویده بود. اما ژولی کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد و به‌کورفراک که در کوچه بود، می‌گفت: «بهتر بود چترت را می‌آوردی، سرما می‌خوری!»

چند دقیقه بعد، عده‌ای بیست تا از نرده‌های جلو دَرِ میخانه را از جا درآوردند و بیست ردیف از سنگهای سنگفرش کوچه را از جا کندند، و گاورُش و با هورل، گاری یک آهک فروش را، به‌نام آن سو[1] گرفتند و آن را واژگون کردند و پشتش سنگر گرفتند. در این گاری دو چرخ، سه تا بشکه بزرگ بود پر از آهک؛ سنگهایی راکه از سنگفرش کوچه کنده بودند روی آنها چیدند و سنگر محکمی درست کردند.[2] آنژُلراس در زیرزمین میخانه را بازکرد و به‌کمک همراهانش همه بشکه‌های خالی خانم اوشلو را بیرون ریخت و درکنار بشکه‌های آهک جای داد. فویی که انگشتانش با تزیین و رنگ‌آمیزی انس داشتند، با ظرافت و دقّت از سنگ و کلوخ و دیرک‌های چوبی ستون محکمی درست کرد و آن را زیر گاری و بشکه‌های خالی گذاشت، که با این کار شکل و وضع سنگر بهتر شد، وقتی‌که بوسوئه و کورفراک باز آمدند، در نیمی ازکوچه سنگرهایی ساخته بودند که ارتفاع هر کدام از آنها از قامت یک مرد بلندتر بود. برای ساختن بنایی که با خراب کردن چیزهای دیگر درست می‌شود، دست توده‌ها از هر دستی کارآمدتر است.

ماتلوت و ژیبلوت نیز در سنگر سازی با کارگران درآمیخته بودند. ژیبلوت برای آنها سنگ و سنگپاره می‌آورد.

1.Anccau

۲. در آن موقع، گاهی این گونه سنگرها با بشکه‌ها لی خالی شراب درست می‌شد (ایو ـ گ.).

و سنگپاره‌ها را چنان به‌دست آنها می‌داد که پنداری بطریهای شراب را روی میزشان می‌گذارد؛ و مثل همیشه خسته بود و خواب آلوده.

در این هنگام، یک امنیبوس[۱] از سَرِ کوچه می‌گذشت.

بوسوئه جلو دوید و راننده امنیبوس را وادار به‌توقف کرد و با اشاره او مسافران از امنیبوس پیاده شدند؛ و در همین حال، در نهایت ادب جلو رفت و بازویش را پیش برد و به‌خانمها کمک کرد تا به‌آرامی از پله‌های امنیبوس پایین بیایند؛ سپس دهانه اسبها را گرفت و امنیبوس را همراه خود آورد، و گفت: «امنیبوس اجازه عبور از جلو کورنت را ندارد.»

و این جمله را به‌زبان لاتینی باز گفت.[۲]

شورشیها نیز بی‌معطلی پیش دویدند و اسبها را از مال بند بازکردند و امنیبوس به‌آن بزرگی را به‌پهلو روی زمین خواباندند و با این ترتیب، در قسمت ورودی کوچه سدّی به‌وجود آمد و سنگر سازی از هر جهت کامل شد.

خانم اوشلو پریشان و حیران به‌تالار میخانه پناهنده شده بود و با چشمان بی‌رمق خود به‌هر سو نگاه می‌کرد، اما مثل این که چیزی را نمی‌دید. سینه‌اش پر از فریاد شده بود، و فریادهای هراس آلودش روی هم انباشته می‌شدند از گلویش بیرون نمی‌آمدند. آهسته با خود می‌گفت: «دنیا به‌آخر رسیده.»

ژولی، مستانه بر گلوی پر از چین و چروک و سرخ‌فام خانم اوشلو بوسه می‌زد و به‌گرانتر می‌گفت: «دوست عزیز! من همیشه اعتقاد داشته‌ام که گردن زن طعمش از هر چیزی بهتر است.»

---

۱. Omnibus، از وسایل نقلیه عمومی، که سابقاً در بعضی از شهرها به‌کار مشغول بود. چهار چرخ داشت و غالباً با اسب کشیده می‌شد.

۲. به‌لاتینی: Non licet omnibus adire Corinthum در اینجا، بوسوئه شعر ویرژیل را تحریف می‌کند و کلمه «امنیبوس» را بر آن می‌افزاید.

اما گرانتر به‌نهایت مستی رسیده بود؛ و هنگامی که ماتلوت از کوچه به‌تالار میخانه بازمی‌گشت، دستهایش را دور کمر او حلقه می‌کرد و قاه قاه می‌خندید و با صدای بلند سخنرانی می‌کرد: «ماتلوت چه زشت است! ماتلوت رؤیایی است زشت! یکی از پیگمالیون[۱]های دنیای کهن برای کلیسا کوزه‌های گِلی می‌ساخت. و در یک صبح روشن عاشق یکی از آن کوزه‌های گلی شد، که از همه کوزه‌هایش زشت‌تر و ترسناک‌تر بود. او آن قدر به‌درگاه الهه عشق گریه و زاری کرد تا الهه عشق دلش به‌حال او سوخت و به‌آن کوزه شکسته و ترس‌آور جان داد. و به‌این ترتیب، ماتلوت عزیز ما آفریده شد. دوستان! ماتلوت را نگاه کنید! موهایی دارد به‌رنگ کرماتِ سُرب[۲]، مثل معشوقه تی‌سین[۳]. اما ماتلوت با همه این حرفها دختر خوبی است! حاضرم قسم بخورم که او در این سنگر مردانه می‌جنگد. هر دختر خوب یک قهرمان واقعی است. اما خانم اوشلو هم قهرمان است و هم شجاع و سالدیده. سبیلهایش را نگاه کنید! این سبیلها را از شوهرش به‌ارث برده! این خانم جنگجوی خوبی است، مثل افسران سواره نظام. ماتلوت و خانم اوشلو، اگر دست به‌دست هم بدهند، دو نفری همه شهر را می‌ترسانند. رفقا!... ما به‌کمک این جنگجویان عزیز موفق می‌شویم و دولت را سرنگون می‌کنیم!... بله، بین اسید مارگاریک و اسید قُرمیک، یازده نوع اسید دیگر با درجات مختلف وجود دارند، اما برای من همه چیز یکسان است. پدرم همیشه از من بدش می‌آمد، چون نمی‌توانستم ریاضیات یاد بگیرم. من فقط دو چیز یاد گرفته‌ام و می‌فهمم: عشق و

---

۱. Pygmalion، پادشاهی افسانه‌ای که عاشق مجسمه‌ای شد که خود ساخته بود، و آفرودیت به‌آن مجسمه جان داد، و پیگمالیون با او ازدواج کرد. این افسانه‌ها به‌نویسندگان و هنرمندان الهام بخشیده است تا آثاری براساس آن به‌وجود آورند (لاروس).

۲. Chromate de Plomb، از ترکیبات کرم و سرب.

۳. Titien، نقاش بزرگ ایتالیایی.

آزادی. من پسر خوبی هستم. دلبسته پول نیستم؛ هیچ وقت پولدار نبوده‌ام که به‌پول عادت کنم. با این وصف، هیچ وقت محتاج نبوده‌ام، کم و کسر نداشته‌ام. اما اگر من ثروتمند بودم، فقیر و بیچاره‌ای در این دنیا باقی نمی‌ماند! آن وقت می‌دیدید که چه‌ها می‌کردم! ای کاش آدمهای خوب کیفشان پر از پول بود تا می‌توانستند به‌فقیران و بیچارگان کمک کنند. ماتلوت! بیایید مرا ببوسید! شما چقدر خجالتی هستید و در عین حال هوس‌انگیز! گونه‌هایی دارید که بوسه یک خواهر را می‌طلبد، و لبهایی دارید که در انتظار بوسه یک عاشق است.»

کورفراک سَرِ او فریاد کشید: «ساکت شو! ای خم شراب!»

گرانتر به‌آرامی گفت: «من عضو فرهنگستانم و استاد بازی با گلها.[۱]

آنژُلراس در جایگاه بلندی ایستاده بود و تفنگی به‌دست داشت. او با چهره‌ای جذاب و باوقار، چنانکه پیش از این گفته‌ایم، خشونت اسپارتیها را داشت و سختگیری روحانیان را؛ و اگر در دوران دیگری زندگی می‌کرد، همچون لئونیداس[۲]، در تنگه ترموپیل جان می‌سپرد و یا بندر دُروگدا[۳] را همراه با کرمول به‌آتش می‌کشید.

و او که از آن جایگاه بلند «گرانتر» را می‌دید، فریاد زد: «گرانتر!.. از آنجا بلند شو و گورت را گم کن. برو یک جای دیگر شرابت را زهرمار کن! اینجا کوچه شور و سرمستی است، نه جای عربده و بدمستی! آبرو و حیثیت سنگر را لکه‌دار نکن!»

این سخن خشم آلود، تأثیر عجیبی در گرانتر گذاشت؛ مانند آب

---

۱. در آوریل ۱۸۲۰، هوگوی جوان را، فرهنگستان تولوز، «استاد بازی با گلها» نام داده بود.

۲. Thermopyles، نام گردنه‌ای است که لئونیداس Leonidas، پادشاه اسپارت، با سیصد تن از سربازانش کوشیدند که سپاهیان خشاریاشارا در آنجا متوقف سازند (۴۸۰ قبل از میلاد).

۳. Drogheda، بندری در ایرلند.

سردی بود که به‌صورت او پاشیده باشند. مثل این که یکباره از مستی بیرون آمد، در جای خود نشست، آرنجش را روی میز تکیه داد و به آنژُلراس گفت: می‌دانی که چقدر به‌تو اعتقاد دارم.

ـ زودتر گورت را گم کن و از اینجا دور شو!

ـ اجازه بده همینجا بخوابم.

آنژُلراس فریاد کشید: اینجا سنگر است، جای خواب نیست.

گرانتر نگاه پر از محبت و در عین حال اضطراب‌آلودش را به‌او دوخت و گفت: «اجازه بده همینجا بخوابم. شاید همینجا بمیرم و به‌آسودگی برسم.»

آنژُلراس با تحقیر نگاهش کرد و گفت: «گرانتر! تو قابلیت هیچ چیز را نداری؛ نه برای اعتقاد داشتن، نه برای فکر کردن، نه برای دوست داشتن، نه برای زندگی کردن؛ حتی برای مردن هم قابل نیستی.»

گرانتر با لحنی قاطع و جدی گفت: «خواهی دید که قابل همه چیز هستم.»

و آهسته با خود چیزهایی گفت، آنژُلراس با پرخاشِ خود، او را به‌مرحله دیگری از مستی رسانده بود. دیگر نمی‌توانست بیدار بماند، سرش را روی میز گذاشت و به‌خواب رفت.

۴

چگونه خانم اوشلو را دلداری دادند

باهورل که از سنگرسازی به‌شوق آمده بود، فریادکنان می‌گفت: «چقدر قشنگ شده این کوچه؛ مثل زنی است که پیراهن یقه بار پوشیده باشد.»

کورفراک، که تالار میخانه را به‌هم ریخته و بعضی از چیزها را برای سنگرسازی بیرون برده بود، سعی داشت خانم اوشلو را دلداری بدهد، و به‌او می‌گفت: «خانم اوشلو! ناراحت نباشید! یادتان هست که می‌گفتید شما را جریمه کرده‌اند، برای آنکه ژیبلوت یک ملافه را از بالای پنجره توی کوچه تکانده بود؟»

ـ بله آقای کورفراک! یادمه. اما شما دارید چه کار می‌کنید؟ می‌خواهید آن میز را هم ببرید وسط آن چیزهای عجیب و غریب که توی کوچه درست کرده‌اید بذارید؟... بله ... هیچ وقت یادم نمی‌ره که به‌خاطر تکاندن ملافه، و افتادن یه کوزه گل توی کوچه، صد فرانک جریمه‌ام کردند. راستی که چه بلایی به‌سرم آوردند!

ـ بله ... حرف شما منطقی است. ما می‌خواهیم انتقام شما را بگیریم.

خانم اوشلو مفهوم کلام کورفراک را درک نمی‌کرد و گمان می‌کرد که می‌خواهند صد فرانکش را بگیرند و به‌او پس بدهند. و این تصور به‌او آرامش می‌بخشید. وضع و حال او به‌آن زن عرب می‌ماند که شوهرش

به‌صورت او سیلی زد. و او هم رفت و به‌پدرش شکایت کرد و گریه‌کنان گفت: «پدر! تو باید انتقام مرا بگیری. باید بلایی را که سر من آورد تلافی کنی». پدرش از او پرسید: «دختر عزیزم! شوهرت به‌کدام طرف گونه تو سیلی زد؟». دختر در جواب گفت: «به‌گونه چپم». پدرش سیلی محکمی به‌گونه راست او زد و گفت: «حالا راضی شدی؟ ... برو به‌شوهر بدجنست بگو، همان‌طور که تو به‌صورت دختر من سیلی زدی، من هم به‌صورت زن تو سیلی زدم.»

دیگر باران نمی‌آمد. عده زیادی از اطراف آمدند و به‌آن جمع پیوستند. کارگران در زیر لباسهای کارشان صندوقچه‌های کوچکی پر از باروت، بطریهای پر از مواد آتش‌زا و مشعلهای مخصوص کارناوال را پنهان کرده و با خود آورده بودند. همچنین مقدار زیادی ترقه و فشفشه‌های مخصوص آتشبازی را به‌همراه داشتند که از مراسم جشن چند روز پیش نزد آنها مانده بود، و شایع بود که عطاری به‌نام په‌پن[1]، که در سنت آنتوان دکانی داشت، این چیزها را به‌آنها داده بود. مبارزان سنگر، در ضمن کارهای دیگر، چراغها و فانوسهای اطراف را در کوچه‌های شانوری، مونده تور، سینی، پره شور، گرانتر واندری و پتیت تروانداری شکستند.

آنژُلراس، کمبوفر و کورفراک همه چیز را زیر نظر گرفته بودند و رهبری شورشیان این نقطه را به‌عهده داشتند؛ و به‌راهنمایی آنان، دو سنگر ساخته شد که هر دو به‌میخانه کورنت متصل بود، و این دو سنگر با میخانه به‌صورت گونیایی درآمده بود. سنگر بزرگتر راه کوچه شانوری را می‌بست و سنگر کوچکتر مانع ورود مهاجمان به‌کوچه مونده تور، از طرف کوچه سینی می‌شد. و بخصوص، سنگر کوچکتر فشردگی و استحکام بیشتری داشت و با بشکه‌های خالی و سنگهای کف کوچه

1.Pepin

درست شده بود؛ و پنجاه کارگر از آن پاسداری می‌کردند که سی نفرشان تفنگ داشتند، چون سر راهشان به‌یک دکان اسلحه فروشی هجوم برده و این تفنگها را از او «امانت» گرفته بودند.

عجیب‌تر از همه، گوناگونی سر و وضع این جماعت بود؛ یک نفر کت پوشیده بود و شمشیری به‌کمر بسته بود و دو تپانچه داشت؛ دیگری کلاه گردی به‌سر گذاشته بود و یک کیسه پر از باروت را روی پیراهن بلندش به‌ریسمانی آویخته بود؛ رفیق او روی سینه خود کاغذ کبود رنگی چسبانده بود و سلاح او یک جوالدوز بود. در این میان، جوانی بود که فریاد می‌زد: «تا آخرین نفر می‌جنگیم و با نوک سر نیزه خودمان جان می‌سپاریم.» اما چیزی که نداشت سر نیزه بود! دیگری روی کتش یک تکه چرم دوخته بود یک فانسقه گارد ملی را حمایل کرده بود که روی آن با خط سرخ نوشته بود: «انتظامات شهری»! و در این میان، تفنگ فراوان بود و کلاه کم. کمتر کسی کراوات داشت و دستها تا بازو عریان بود. بعضی‌ها نیزه به‌دست داشتند، و اغلب جوان بودند و ریزه اندام و پریده رنگ. عده‌ای نیز از کارگران بارانداز بودند با صورتهایی به‌رنگ مفرغ. همه شتاب زده بودند و به‌کمک همدیگر سریعاً کارها را انجام می‌دادند و از امیدها و انتظارات خود حرف می‌زدند، و هر کس در این میان چیزی می‌گفت، شورشیان می‌گفتند که «نزدیک ساعت سه کمک‌های تازه‌ای به‌ما می‌رسد.... به‌زودی عده زیادی از اطراف شهر به‌سنگرها می‌آیند ... همه پاریس سر به‌شورش برخواهندداشت...» هر چند که مبارزان سنگر نشین از حوادث خونین و ترس آور سخن می‌گفتند، همه شاد بودند و با این گفت و شنودها شادی آنها دوچندان می‌شد؛ مثل این بود که همه باهم برادرند، اما همدیگر را نمی‌شناختند، و حتی نام همدیگر را نمی‌دانستند. وقتی که خطر پیش می‌آید، در خطر افتادگان ناشناس باهم برادر می‌شوند.

در آشپزخانهٔ میخانه آتش روشن کرده بودند و یک قالب فلزی را که مخصوص گلوله‌سازی بود، به‌سر آتش نهاده و هر نوع قاشق و چنگال و ظروف مسی و پارچ فلزی را که در میخانه گیر می‌آوردند، در این قالب می‌ریختند و ذوب می‌کردند و در آن حال شراب می‌خوردند. کوزه‌های شراب و فشنگها و ساچمه‌ها روی میز در کنار همدیگر جا گرفته بودند. خانم اوشلو و ماتلوت، و ژیبلوت به‌تالار بیلیارد طبقه بالا پناه برده بودند. وحشت، هر یک را به‌نوعی تغییر داده بود؛ یکی ابله‌تر شده بود، دیگری نفسش به‌شماره افتاده بود، آن دیگری پیرتر جلوه می‌کرد. و هر سه باهم پارچه‌های مخصوص ظرف شویی را پاره پاره می‌کردند تا از آنها نوارهایی برای زخم بندی درست کنند. سه نفر از جوانان شورشی هم به‌کمک آنها آمده بودند. این سه جوان نیرومند بودند و موهای پر پشت و ریشهای بلند داشتند، و با ناخنهایشان پارچه‌های زبر و کثیف را با چنان مهارت و خشونتی تکه تکه می‌کردند که آن سه زن به‌وحشت افتاده بودند.

مرد بلند قامتی که کورفراک و کمبوفر و آنژُلراس در اولین لحظه‌های ورود او به‌جمع، در نبش کوچه بی‌یت او را دیده بودند، در سنگر کوچک با دیگران همکاری می‌کرد. اما جوانکی، که کسی نمی‌دانست پسر است یا دختر، و برای دیدن کورفراک نیز به‌خانه او رفته و سراغ ماریوس را گرفته بود، بعد از آنکه اُمنیبوس را از کار بازداشتند و آن را سرنگون کردند، ناگهان ناپدید شده بود.

گاوِرُش کوچک بانشاط بود، و کارش این بود که همه را برای کار و کوشش به‌سر شوق بیاورد؛ می‌رفت و می‌آمد، بالا می‌پرید و پایین می‌جهید، و باز بالا می‌رفت وهای و هو می‌کرد و آتش شوق را به‌جانها می‌افکند؛ پنداری مأموریت داشت که همه را تشویق کند و بر سر حال آورد. و اما برای این کار چه محرکی داشت؟ قطعاً فقر و بینوایی او

محرکش بود، و در این پرشها و جوششها شادابی‌اش به‌او توش و توان می‌بخشید. گاورُش گردباد بود؛ در همه جا او را می‌دیدند و از همه سو صدایش را می‌شنیدند، در یک لحظه در همه جا بود و در هر گوشه وجودش احساس می‌شد، همه را به‌کار وامی‌داشت و همه را به‌شور و هیجان می‌آورد. با وجود او، توقف معنا و مفهوم نداشت. سنگر بزرگ در هر گوشه‌اش حضور او را احساس می‌کرد. او بود که تنبلها را دست می‌انداخت، بیکاره‌ها را به‌کار می‌گرفت خستگان را به‌راه می‌آورد، غوطه‌وران در فکر و خیال را از آن ورطه بیرون می‌کشید؛ دانشجویی را سقلمه می‌زد، کارگری را گاز می‌گرفت؛ گاهی مکث می‌کرد و دوباره به‌راه می‌افتاد، بر فراز این جمع پر تلاش پرواز می‌کرد، از این سو به‌آن سو می‌جست، زمزمه می‌کرد، غرولند می‌کرد، هیچ کس را آسوده نمی‌گذاشت، و دلیجان بزرگ انقلاب را تکان می‌داد تا با سرعت پیش برود.

دستهایش مدام در حرکت بود و گلویش مدام پر از فریاد بود؛ نعره می‌کشید: «آهای!. بازهم سنگ لازم داریم، بازهم بشکه، بازهم تیر و تخته ... آهای! کجایید؟ اون سوراخ را باید گرفت، گچ بیارین! این سنگر دیوارش کوتاهه، باید دیوار را بالاتر برد. هر چی گیر می‌آرین بذارین روی دیواره‌اش، بذارین اطرافش، بذارین پهلوش، روی سَرش. اون گوشه را خراب کنین، و همه چیزش را بیاورین اینجا. سنگر باید هر آت و آشغالی داشته باشه. نگاه کنین!.. اون جا یه در شیشه‌ای هست.. اون در شیشه‌ای را بیارید. به‌درد می‌خوره.»

کارگران دیگر تاب نیاوردند پرخاش کنان گفتند: «وروجک!.. در شیشه‌ای به‌چه درد می‌خوره؟. این قدر شلوغ نکن!»

گاورُش با این اعتراضات از میدان بیرون نمی‌رفت؛ هزار جور دلیل می‌آورد: «آهای پهلوون!.. دَرِ شیشه‌ای توی سنگر خیلی به‌درد می‌خوره.

اگه سنگر به‌دست دشمن بیفته، این دَرِ شیشه‌ای بیچاره‌اش می‌کنه. تا حالا برای دزدی از دیواری بالا رفته این که روی اون خرده شیشه ریخته باشن؟ می‌دونید این شیشه‌ها چه بلایی به‌سرافسران گارد ملی می‌آره. رفقا!... معلوم می‌شه که هیچ کدوم فکرتون درست کار نمی‌کنه.»

گاوُرُش که یک تپانچه بی‌چخماق و بی‌فایده در دست داشت، مدام از این سو به‌آن سو می‌پرید به‌هر کس که می‌رسید، می‌گفت: «من تفنگ می‌خوام. یه تفنگ می‌خوام. چرا به‌من تفنگ نمی‌دین؟»

کمبوفر می‌گفت: «پسرا... یه تفنگ بدیم به‌دست تو؟ یه تفنگ؟»

گاوُرُش در جوابش گفت:

«منو دست کم نگیرا در سال ۱۸۳۰، که مردم باشارل دهم می‌جنگیدن، یه تفنگ داشتم.» آنژُلراس شانه‌هایش را تکان داد و بی‌اعتنا به‌قیل و قال او، گفت: «بسیار خوب! وقتی که برای همه مردهای اینجا تفنگ تهیه کردیم، برای بچه‌ها هم فکری می‌کنیم.»

گاوُرُش با غرور به‌او نگاهی انداخت و گفت: «اگه زودتر از من کشته بشی، تفنگتو برمی‌دارم.»

آنژُلراس گفت: «ای بچه ولگرد!»

گاوُرُش در جوابش گفت: «ای آدم ناشی!»

جوان آراسته و شیک‌پوشی که در ته کوچه پرسه می‌زد، وقتی که چشمش به‌سنگرها افتاد، خود را عقب کشید، که از آن حدود دور شود. گاوُرُش او را دید، و فریاد زد: «جوانک! ... بیا اینجا!.. برای وطن، هر کس باید کاری بکنه.» آن جوان آراسته، پا به‌فرار گذاشت.

۵

آماده برای پیکار

روزنامه‌های آن ایام نوشته‌اند که سنگر کوچه شانوررری، «این بنای تقریباً تسخیرناپذیر»، ارتفاعش به‌سطح طبقه اول یک ساختمان می‌رسید. اما چنین نبود، و در واقع ارتفاع این سنگر در حدود شش هفت پا بود، و طوری آن را ساخته بودند که سنگر نشینان می‌توانستند در پشت دیواره آن پنهان شوند، و کسی از بیرون متوجه آنها نشود. در درون سنگر نیز، با چهار ردیف سنگ، سکوهای کوتاهی ساخته بودند که رزم آوران می‌توانستند از این سکوها بالا بروند و خود را به‌قله سنگر برسانند و اما اگر از دور به‌این سنگر نگاه می‌کردید، دیواره‌های بیرونی را می‌دیدید که ترکیبی بود از قلوه سنگها و بشکه‌ها، که با تیر و تخته‌ها به‌هم متصل شده بودند، و چرخهای گاری آن سُو، و اُمینبوس واژگون شده، به‌آن حالتی شق ورق، و در عین حال ناهموار و پیچ در پیچ داده بود. راهروهای تنگ و باریکی در این سنگر، بین دیوارخانه‌ها و انتهای سنگر به‌وجود آورده بودند که یک مرد به‌آسانی می‌توانست از آنها عبور کند. مال بند اُمنیبوس را، راست روی زمین گذاشته بودند و با طنابهایی به‌هم بسته بودند و یک پرچم سرخ به‌سر مال بند آویخته بودند که در فضا موج می‌زد.

سنگر کوچک مونده تور، در پشت ساختمان میخانه از نظر پنهان بود، و این دو سنگر توأماً مانند سنگرهای واقعی میدان نبرد بودند. آنژُلراس و

کورفراک ساختن سنگر دیگری را در آن سوی کوچه مونده تور، که از راه کوچه پره‌شور به‌بازار هال مربوط می‌شد، به‌مصلحت ندیده بودند، زیرا می‌خواستند از آن طرف راهی به‌بیرون داشته باشند؛ وانگهی نزد خود حساب کرده بودند که از طرف کوچه پره‌شور، که بسیار تنگ بود، مهاجمان به‌سختی می‌توانستند به‌آنها حمله‌ور شوند.

در نتیجه، این بن بست را آزاد گذاشته بودند که اگر فولار[1] آن را می‌دید، چنین کاری را تحسین می‌کرد و بن‌بست آزاد را، «راه ارتباطی با پشت جبهه» می‌نامید. سنگر از طریق راهرو باریکی که روبه‌کوچه شانوری بود، با این راه ارتباطی پیوند بیشتری می‌یافت. از این چیزها که بگذریم، این سنگر، که میخانه در آن زاویه برجسته‌ای به‌وجود می‌آورد، از هر طرف به‌صورت یک چهار ضلعی نامنظم درآمده بود. بین سنگر بزرگ و ساختمانهای بلند ته کوچه بیست قدم فاصله بود، به‌گونه‌ای که از دور به‌نظر می‌آمد که سنگر بر دیوار این خانه‌ها تکیه زده است.

همه این کارها، تنها در یک ساعت انجام گرفته بود، و در این مدت هیچ کس چشمش به‌کلاه خود یا سر نیزه نظامیان نیفتاده بود. گاهی چند نفر از بورژواها، گذارشان به‌این سو می‌افتاد، و از دور سنگر را در کوچه شانوری می‌دیدند و بیمناک و شتاب زده دور می‌شدند.

و اما بعد از آنکه ساخت این دو سنگر به‌پایان رسید، و پرچم سرخ برفراز آنها به‌جنبش درآمد، میزی را از میخانه بیرون آوردند و کورفراک روی آن ایستاد؛ و آنژلروس چمدان چهارگوشی آورد و به‌دست کورفراک داد تا در آن را بگشاید. این چمدان پر بود از فشنگ. وقتی که چشم مبارزان به‌فشنگها افتاد، همه آنها، حتی بی‌باکترهایشان، لرزشی در تن خود احساس کردند، و لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

کورفراک لبخند زنان فشنگها را بین آنها قسمت کرد.

---

۱. Folard، از مهندسان استحکامات میدان نبرد (۱۶۶۹ ـ ۱۷۵۲).

به‌هر کس سی فشنگ رسید. بسیاری از مبارزان چند جعبه پر از باروت با خود آورده بودند که با ذوب کردن فلزّات به‌ساختن فشنگ مشغول شدند. یک بشکه پر باروت هم روی میزی نزدیک پنجره بود، که ذخیره آنها به‌حساب می‌آمد.

در سراسر پاریس، نظامیان همچنان به‌مردم هشدار می‌دادند، اما کم‌کم این اخطارها تأثیرشان را از دست دادند و کسی به‌این سروصداها توجه نمی‌کرد. با این حال، بانگ هشدار باش، از دور و نزدیک، در فضا به‌گونه نحوست باری موج می‌زد.

تفنگهای شکاری و تفنگهای جنگی را، بی‌شتاب، و همه با کمک همدیگر پر می‌کردند. آنژُلراس در بیرون از سنگرها، سه نفر را در سه‌گوشه، درکوچه شانوری، و درکوچه پره‌شور، و در پیش کوچه پتیت تروآندری به‌دیده‌بانی گماشت.

سپس جای هر یک از مبارزان، و مأموریت هر کس مشخص شد. دیده‌بانها در جایگاههای خود قرار گرفتند، و دیگر رهگذری از این کوچه پرخطر عبور نمی‌کرد. از خانه‌های دور و بر حتی یک صدا شنیده نمی‌شد. سایه‌های غروب، کم‌کم همه جا را فرامی‌گرفت. همه چیز حاکی از آن بود که به‌زودی واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد. و نمی‌دانم چه چیز تأثرانگیز و هراسناکی در این میان بود. آنها که برای جنگ در سنگر آمده بودند، آرام و آسوده خاطر و مسلّح و بی‌هیچ گونه تردید، انتظار حوادث را می‌کشیدند.

۶
ساعت انتظار

در ساعات انتظار چه می‌کردند؟

باید جزئیات را شرح بدهیم که شرح گوشه‌هایی از تاریخ است.

در آن هنگام که مردان فشنگ می‌ساختند و زنان نوارهای زخم بندی را آماده می‌کردند، در آن هنگام که تابهٔ بزرگی در آشپزخانه بر سر آتش بود و قلع و سرب را در آن می‌گداختند، و در آن هنگام که آنژلروس دیده‌بانها را زیر نظر گرفته بود، کمبوفر، کورفراک، ژان پروور، فویی، بوسوئه، ژولی و باهورل و چند آشنای دیگر، مانند دوران دانشجویی، دور هم جمع شده بودند؛ اما این بار در یک میخانه و هر یک، اسلحه‌ای به‌دست. و این جوانان خوش سیما، با آنکه احساس می‌کردند که ساعاتی دیگر با وقایع سهمگینی روبه‌رو خواهند شد، اشعار عاشقانه می‌سرودند.

چه نوع اشعاری؟... چنین بود اشعار عاشقانه‌شان:

به‌یاد داری چه زندگی شیرینی داشتیم
در آن ایام که هر دو جوان بودیم،
و ما را در دل آرزویی جز این نبود
که خوش بگذرانیم و عاشق باشیم!

در آن ایام که سِنِّ من و سِنِّ تو، بر روی هم
جمعاً به‌چهل سال نمی‌رسید،
و در خانه کوچک و فقیرانهٔ ما
همه چیز، حتی زمستان، بهار می‌نمود!

چه روزهای خوبی! مانوئل[۱]، هوشمند و مغرور بود،
پاریس در ضیافتهای پرشکوه خود فرورفته بود،
فوا[۲] نور می‌پراکند، و پیراهن تو
سنجاقی داشت که نیش آن را به‌جان می‌خریدم.

هر شب که ترا برای شام به‌پرادو[۳] می‌بردم،
همه حیران بودند و محو تماشای تو.
زیبایی تو چنان بود که به‌گمان من، گلهای سرخ نیز
روی می‌گرداندند تا تماشایت کنند.

و می‌شنیدم که گلها می‌گفتند: چه زیباست!
چه عطری دارد، چه گیسوی موّاجی دارد!
در زیر مانتوی خود پر و بال فرشته‌گونش را پنهان کرده است!
کلاه قشنگش در برابر جذابیت او جلوه‌ای ندارد!

در کنار تو راه می‌رفتم و بازوی نرمت را فشار می‌دادم.
رهگذران ما را می‌دیدند و گمان می‌کردند که جاذبه‌عشق،

---

۱. Manuel، سیاستمدار آزادیخواه فرانسوی (۱۷۷۵ ـ ۱۸۲۸).
۲. Foy، سردار فرانسوی (۱۷۷۵ ـ ۱۸۲۵)

3.Prado

ماه دل‌انگیز آوریل و ماهِ دلفریب مِه را
در زوج سعادتمندی پیوند داده است.

ما پنهان از چشم اغیار، پشت درهای بسته به‌سر می‌بردیم،
میوهٔ ممنوع و شیرین عشق غذای ما بود.
و پیش از آنکه من لب به‌سخن باز کنم.
قلب تو پاسخ آن را به‌زبان می‌آورد.

سوربن[۱]، همچون دشت وسیعی بود
که در آن، شب تا سحر ترا پرستش می‌کردم.
دل عاشق، این چنین
تاندر[۲] را به‌سرزمین لاتین متصل می‌کند.

آه! ای میدان مُوبِر[۳]! ای میدان دوفین[۴]!
در آن هنگام که در آن کلبه شاداب بهاری
جورابت را روی ساقهای ظریفت بالا می‌کشیدی.
ستاره‌ای را در تاریکی اتاقِ زیر بام می‌دیدم.

آثار افلاطون را بسیار خوانده‌ام، اما همه را فراموش کرده‌ام،

---

۱. Sorbonne، دانشگاه معروف پاریس.

۲. Pays de Tendre، سرزمین تاندر، سرزمینی خیالی و خیال‌انگیز، دوشیزه دواسکودری de Scudery و نویسندگان همراه او، در تصوراتشان معتقد بودند که جاده‌های عشق به‌آن سو می‌رود (لاروس).

3.Mauber 4.Dauphine

و همچنین آثار مالبرانش[1]، و لامنه[2] را، اما تو با شاخه گلی که بـه‌من دادی، مهربانی خداوند را برای همیشه در خاطرم زنده نگه‌داشته‌ای.

من رام تو بودم و تو رام من بودی.
چه دنیای تابناکی داشتم. بستن بندهای لباس تو،
تماشای خرامیدن تو، آن هم با پیراهن نازکی در سپیده‌دم،
و محو شدن در انعکاس پیشانی باطراوت تو در کهنه آیینه‌ای.

چه کسی می‌تواند از صحنه یاد خود محو کند
آن سپیده‌دَمان را، و آن لحظات آسمانی را،
آن رشته‌های رنگین را، آن گلها را، آن پرنده‌ها را، و آن پرنیانها را که عشق در لابه‌لای آنها بازبان مخصوص خود سخن می‌گوید.

باغهای ما همچون گلدانی بودند پر از لاله،
و تو بادامن گلگونت شیشه پنجره را می‌پوشاندی،
و من کاسه گِلی را بَرمی‌داشتم
و فنجان ژاپنی را به‌تو می‌دادم.

چـه چیزها کـه در نـظر مـا گـرفتاریهای بـزرگ مـی‌نمودند و مـا را می‌خنداندند:
سوختن آستین پوش تو، و گم کردن دستمال گردنت،
و فروختن قاب عکس شکسپیرِ پرستیدنی،
برای آن که با پول آن، شبی شام بخوریم!

1.Malbranche 2.Lamennais

من گدا بودم و تو سخاوتمند،
دزدانه، بازوان گرد و لطیف ترا می‌بوسیدم،
کتاب دانته سفره غذای ما بود،
و غذای ما چند دانه بلوط بود که به‌صد سانتیمشان خریده بودیم.

نخستین بار که در کلبه شادمانه‌ام،
بوسه‌ای از لبان گرم تو برگرفتم،
وقتی که با موهای پریشان و صورتِ گل انداخته از پیشم رفتی،
حیران و پریده رنگ بر جای ماندم و به‌خدا ایمان آوردم.

به‌یاد می‌آوری آن همه خوشبختی را؟
همه آن چیزهایی را که تکه تکه شدند و برباد رفتند؟
آه! که چه آه‌ها از سینه‌های پر اندوه ما برآمده‌اند،
و در آسمانها پخش شده‌اند.

در این ساعت و در چنین جایی، آنان به‌یاد ایام گذشته افتاده بودند. کم‌کم ستاره‌ها در آسمان پدیدار شدند. کوچه آرامش هراس آوری داشت، واقعه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، و همه این چیزها به‌آن اشعار عاشقانه، زیبایی و لطف غم انگیزی می‌بخشید. ژان پروور، شاعر شیرین سخن، در روشنایی کم رنگ غروب، این شعرها را زیر لب زمزمه می‌کرد.

در آن لحظات، در سنگر کوچک فانوسی افروختند و در سنگر بزرگ یکی از آن مشعلهای مومی را روشن کردند، که نظایر آن را معمولاً در روزهای کارناوال، در جلو کالسکه‌هایی که به‌کورتیل[1] می‌روند، برمی‌افروزند.

1.Courtile

سنگپاره‌ها را دور هم چیده و مشعل را در میان آنها گذاشته بودند که باد خاموشش نکند. روشنایی آن به‌پرچم می‌تابید، ولی کوچه و سنگر از آن کمتر نور می‌گرفتند و در تاریکی فرورفته بودند. این روشنایی بر پرچم سرخ چنان هراس‌انگیز بود که پنداشتی یک چراغ پنهان نورانی بر آن تابیده است.

این روشنایی، بر سرخی پرچم، رنگ ارغوانی ترس آوری پخش می‌کرد.

۷

مردی که در کوچه بی‌بت به‌جمع پیوسته بود

شب همه جا را گرفته بود، اما هنوز خبری نبود. صدایی جز همهمه‌های مبهم به‌گوش نمی‌رسید. گاهی صدای شلیک چند تیر از دوردست شنیده می‌شد. دولت ساعت حمله به‌شورشیان را عقب انداخته بود، و پیدا بود که در این فرصت می‌خواهند نیروی بیشتری از اطراف گرد آورند. این پنجاه مرد که در سنگر بودند، انتظار شصت هزار تن را داشتند.

آنژُلراس احساس می‌کرد که دچار نوعی دل‌واپسی و ناشکیبایی شده است. معمولاً چنین احساسی در هنگام نزدیک شدن به‌ساعت واقعه، به‌جان هر انسان توانمندی می‌افتد. او در این لحظات، به‌سراغ گاوژُش رفت که در زیرزمین با چند نفر دیگر، در روشنایی کم فروغ دو شمع مشغول فشنگ سازی بودند. نور این دو شمع بیرون نمی‌رفت. در این ساعات، همه مردان سنگر مراقب و محتاط بودند و در طبقات بالا شمع یا چراغی روشن نمی‌کردند.

گاوژُش در آن موقع، فکرش بسیار مشغول بود و چیزی غیر از فشنگ سازی او را به‌فکر انداخته بود.

مردی که در کوچه بی‌بت به‌جمع پیوسته بود، چند دقیقه‌ای بود که به‌تالار میخانه آمده و پشت میزی که در گوشه تاریکی جای داشت،

PersianPDF.com

نشسته بود. اسلحه او از نوع عالی‌ترین تفنگهای ارتشی بود. گاورُش که تا این وقت شاد بود و همه چیز برایش جنبه تفریح و سرگرمی داشت، ناگهان شادی‌اش را فروخورد و در فکر خود می‌کاوید بلکه به‌یاد بیاورد که این مرد را در کجا دیده است؟

در لحظاتی که این مرد به‌تالار آمده بود، گاورُش بی‌اختیار با نگاه او را دنبال کرده و بخصوص مجذوب تفنگ عالی او شده بود. و اما بعد از آنکه مرد ناشناس پشت میزی نشست، پسرک ولگرد از جای خود بلند شد و به‌زیرزمین رفت. اگر کسی از ابتدای پیوستن او به‌جمع، دقیقاً زیر نظرش می‌گرفت، متوجه این نکته می‌شد که مرد ناشناس با دقت و ریز بینی عجیبی به‌همه چیز می‌نگرد و می‌خواهد از همه کارها سردربیاورد. اما وقتی که از درون سنگر به‌تالار میخانه رفت، خود را به‌اطرافش بی‌اعتنا نشان می‌داد و چنین می‌نمود که کاری به‌کار دیگران ندارد و در افکار خود فرورفته است. پسرک ولگرد، که به‌تردید افتاده بود، از کار فشنگ‌سازی دست برداشت و به‌این مرد، که ظاهراً در عالم خودش بود، نزدیک شد و او را از هر سو نگاه کرد و آهسته دور او چرخ می‌زد؛ مثل کسی بود که به‌خفته‌ای می‌نگرد و نمی‌خواهد سروصدایی راه بیندازد و او را از خواب برانگیزد؛ بانوک پا راه می‌رفت و نگاهش را از او برنمی‌داشت. در این لحظات، چهرهٔ کودکانهٔ گاورُش، هم گستاخ بود و هم جدی، هم بی‌خیال بود و هم باوقار، هم شاد بود و هم غمگین؛ گویی اخم پیران در چهره کودکانه او نمودار شده بود، و پنداری با خود می‌گفت: «نه!.. امکان ندارد خودش باشد، حتماً او نیست. آن شخص جور دیگری بود. نه! حتماً عوضی گرفته‌ام... امّا نه! عوضی نگرفته‌ام، خود اوست، شاید هم خودش نباشد!»... گاورُش روی پاشنهٔ پاهایش بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، دستهایش را که در جیبها فرو برده بود درهم می‌فشرد، مثل یک پرنده گردنش را پس و پیش می‌برد، لب زیرین را می‌گزید، لبهایش را جمع

می‌کرد، مبهوت بود و مردد؛ و عاقبت، مثل این که به‌نتیجهٔ مطلوب رسیده باشد، شگفت‌زده شد. وضع و حال رئیس خواجه‌های حرمسرا را داشت که در بازار برده‌فروشان، در میان زنان بی‌قدر و قیمت، ناگهان چشمش به‌یک الههٔ زیبایی بیفتد، یا مرد هنرشناسی که در میان تابلوهای بی‌ارزش و بی‌ارج، ناگهان اثری از رافائل را کشف کرده باشد. غریزهٔ حیوانی‌اش، که بو می‌کشید، و هوش و استعداد انسانی‌اش، که مسائل را عاقلانه در کنار هم می‌گذاشت، همه با هم به‌کار افتاده بودند؛ و سرانجام، گاوروُش به‌نتیجه‌ای رسیده بود که در صحّت آن تردید نداشت.

درگیر و دار این افکار بود که آنژُلراس نزدیک او آمد و گفت: «تو ریزه پیزه‌ای! کسی به‌تو کار نداره. از سنگر برو بیرون و از کنارِ دیوارها جلو برو و چرخی بزن در همهٔ این اطراف، و زود برگرد به‌من بگو که در آن حدود چه خبرهایی است.»

گاوروُش راست ایستاد و گفت: «معلوم می‌شه کوچولوها هم به‌درد می‌خورن!... بسیار خوب السّاعه می‌رم و زود برمی‌گردم، این را هم بگم که به‌همهٔ کوچولوها می‌شه اعتماد کرد، اما بعضی از بزرگترها قابل اعتماد نیستند.»

و جلوتر رفت و دست آنژُلراس را گرفت و او را تا نزدیک مرد ناشناس برد، و آهسته در گوشش گفت: «اون آدم بزرگه را می‌بینی؟»

ـ می‌بینمش!

ـ جاسوسه.

ـ مطمئن هستی؟

ـ ده پانزده روز پیش رفته بودم روی پُلِ روایال برای هواخوری؛ گوشم را گرفت و پیچاند و وادارم کرد که دُمبم را بذارم روی کولم و از اون جا جیم بشم.

آنژُلراس پسرک ولگرد را به‌حال خود گذاشت و رفت در گوش

کارگری که بشکه‌ها را جابه‌جا می‌کرد، آهسته چیزی گفت، و آن کارگر از تالار بیرون رفت و چند دقیقه بعد، با سه نفر از کارگران باز آمد. این چهار مرد که بسیار نیرومند و ستبربازو بودند، بی‌آنکه حرفی بزنند، رفتند و دُورِ میزی که مرد ناشناس آرنجش را روی آن تکیه داده بود، نشستند. آنها، هر چند که خاموش بودند، برای هجوم ناگهانی آمادگی کامل داشتند.

در این حال، آنژُلراس، جلو آمد، و از آن مرد پرسید: «شما کی هستید؟»

آن مرد، که انتظار چنین چیزی را نداشت، از خود بیرون آمد و چنان به‌چشمان آنژُلراس خیره شد که پنداری می‌خواهد آن را از کاسه در بیاورد؛ و بی‌آنکه خود را ببازد، لبخندی زد که تحقیرآمیز بود و باوقار و غرور گفت: «مثل این که جای بحث نیست.»

ــ بله آقا!... شما خبرچین هستید، جاسوس هستید.

ــ من مأمور دولتم.

ــ اسم شما؟

ــ ژاور.

آنژُلراس به‌آن چهار مرد ستبربازو اشاره‌ای کرد؛ و آن چهار نفر، بی‌آنکه به‌ژاور فرصت تکان خوردن بدهند، بازو و کتفش را گرفتند و او را روی زمین خواباندند و طناب‌پیچش کردند و جیبهایش را کاویدند.

کارت شناسایی گِرد و کوچکی در جیب او پیدا کردند که یک طرف آن علامت دولت فرانسه را داشت و در زیر آن نوشته شده بود: «پاسداری و هشیاری»؛ و در طرف دیگر آن، کلماتِ «ژاور، بازرس پنجاه‌ودو ساله» و امضای آقای ژیسکه، رئیس پلیس وقت، در زیر این نام، به‌چشم می‌خورد.

جز این، ساعتی داشت و کیف پولی، که چند لوئی طلا در آن بود. ساعت و کیف پول را دوباره در جیب او گذاشتند. در جیب جلیقه‌اش هم نامه‌ای در یک پاکت پیدا کردند که آنژُلراس، نامه را، که دستورالعمل

مقامات بالاتر پلیس بود، برای دوستانش با صدای بلند خواند:

«ژاور بازرس، بعد از انجام مأموریت سیاسی خود، وظیفه دارد که با هوشیاری و تیزبینی مخصوص، به‌کار خود ادامه بدهد، و در این زمینه تحقیق کند که آیا واقعیت دارد که عدّه‌ای از تبهکاران ساحل راست رودِ سن، در اطراف پل یِنا رفت و آمدهای مشکوکی دارند؟»

بعد از آنکه کاوش و بازرسی به‌آخر رسید، ژاور را از روی زمین بلند کردند و او را در وسط تالار میخانه، به‌دیرکی که در روزگار گذشته نام خود را به‌این میخانه بخشیده بود، بستند.

گاورُش که ناظر این قضایا بود و با سکوت همهٔ این کارها را تأیید می‌کرد، بعد از آنکه ژاور را به‌دیرک میخانه بستند، نزدیک او رفت و گفت: «دنیا زیر و رو شده. این دفعه موش اومده و گربه‌را گرفته!»

همهٔ این قضایا آن قدر به‌سرعت اتفاق افتاد که تنها عدّهٔ کمی متوجه شدند. ژاور نیز در تمام این دقایق خاموش بود و کلمه‌ای بر زبان نیاورد. کورفراک، ژولی، کمبوفر و چند نفر دیگر وقتی ژاور را به‌دیرک وسط میخانه بسته دیدند، پیش دویدند تا از قضایا سر در بیاورند.

ژاور، که با طنابهای پیچ در پیچ، چنان به‌دیرک بسته بودنش که نمی‌توانست تکان بخورد، سرش را بی‌پروا و استوار بالا گرفته بود. او مردی بود که هرگز دروغ نگفته بود و در کار خود صداقت داشت.

آنژُلراس به‌دوستانش گفت: «این آقا، جاسوس شهربانی است.»

و رو به‌ژاور کرد، و گفت: «دو دقیقه پیش از آنکه سنگر ما به‌دست دشمن بیفتد، شما را تیرباران می‌کنیم.»

ژاور بی‌پروایی کرد و گفت: «چرا همین حالا تیربارانم نمی‌کنید؟»

ــ مجبوریم در مصرف گلوله‌هایمان صرفه‌جویی کنیم.

ــ با ضربهٔ کارد جانم را بگیرید.

آنژُلراس گفت: «به‌کار ما دخالت نکن! ما قاضی هستیم نه قاتل.»

و سپس رو به‌گاورُش کرد و گفت: «چرا اینجا ایستادی؟ زودتر برو و همان کاری را بکن که بهت گفتم.»

گاورُش گفت: «السّاعه می‌رم.»

اما پیش از رفتن به‌آنژُلراس گفت: «تفنگ این جاسوس را به‌من بدین.»

آنژُلراس جواب او را نداد. گاورُش گفت: «من نوازنده را به‌دست شما دادم که سازش را به‌من بدین.»

پسرک ولگرد، دیگر چیزی نگفت. سلام نظامی داد و شاد و بی‌خیال، از شکافی در کنار سنگر بزرگ بیرون رفت.

۸

نکته‌هایی ابهام‌آمیز دربارهٔ مردی به‌نام لوکابوک[1] که شاید نام واقعی او لوکابوک نبود

نقش غم‌انگیزی که تا اینجا از وقایع رسم کرده‌ایم، کامل نخواهد بود، و خواننده ریزه‌کاریهای این جریانات را درک نخواهد کرد، مگر آنکه جزئیات واقعه‌ای را حکایت کنیم که بعد از بیرون رفتن گاوروُش، در این محدوده روی داد. واقعه‌ای حماسی و توّحش‌آمیز.

همه این مسأله را می‌دانند که این‌گونه دسته‌ها، به‌گلوله برفی می‌مانند که در سراشیبی برف گرفته‌ای غلتان غلتان می‌رود و مُدام به‌بزرگی و فربهی آن افزوده می‌شود. این دسته‌ها هم بعد از طیّ چند کوچه و خیابان، به‌جمعی انبوه و پُر غوغا تبدیل می‌شوند. کسانی که با این جمع به‌جلو می‌روند، از همدیگر نمی‌پرسند که کیستند و از کجا آمده‌اند. در این جمع نیز، که آنژُلراس، کُمبوفر و کورفراک در اداره و رهبری‌اش سهم عمده داشتند، مردی وجود داشت که مانند باربران لباس کهنه و پوسیده‌ای به‌تن کرده بود و به‌هنگام سخن گفتن دست و سرش را تکان می‌داد، و مُدام داد و بیداد می‌کرد؛ وضع و حال او، به‌باده‌خواران عربده‌جو شباهت داشت. نام او لوکابوک بود. چند نفری می‌گفتند که او را قبلاً دیده‌اند، اما چیز زیادی از او نمی‌دانستند، و برای همه تقریباً ناشناس بود. هر چند مست

---

1. le Cabuc

می‌نمود، کسی نمی‌دانست که واقعاً مست است یا خود را به‌مستی می‌زند. در آن حال، با چند نفر، کنارِ میزی که از میخانه بیرون برده بودند، نشسته بود. لوکابوک در آنجا نیز از باده خوردن دست‌بردار نبود و کسانی را که در اطرافش بودند به‌باده‌نوشی وامی‌داشت، و در ضمن به‌خانهٔ بزرگی که رو به‌روی کوچهٔ سن‌دنی، و در انتهای سنگر بود و پنج طبقه داشت و بر همهٔ کوچه مسلّط بود، چشم دوخته بود. ناگهان بی‌مقدمه از جا پرید و فریاد زد: «رفقا! اون خونه را می‌بینید؟ باید از اون جا تیراندازی را شروع کنیم. اگه ما از کنار پنجره‌های اون خونهٔ پنج طبقه تیراندازی کنیم، هیچکس جرأت نمی‌کنه پاشُو توی این کوچه بذاره.»

یکی از هم‌پیاله‌های او گفت: «خوب گفتی، اما دَرِ اون خونه بسته است.»

ـ باید رفت و دَرِ اون خونه را زد.

ـ اگه در را باز نکردند؟

ـ در را می‌شکنیم.

لوکابوک دیگر منتظر نماند و به‌طرف آن خانه، که کوبهٔ بزرگی داشت، دوید و دَر زد. جوابی نشنید، باز در زد. جوابی نیامد. برای بارِ سوم در زد، و باز هم سکوت.

لوکابوک فریاد کشید: «آهای! کسی توی این خونه است؟»

جوابی نیامد.

لوکابوک با قنداقهٔ تفنگ به‌جانِ دَر افتاد؛ دری بود کهنه و کوتاه و باریک، و در عین حال محکم، از پشت با زنجیر و صفحهٔ پولادینی بسته می‌شد. ضربات قنداقهٔ تفنگ، هر چند قطعاً اهالی خانه را به‌لرزه می‌انداخت، اما این دَر چنان استوار بود که لرزشی در آن احساس نمی‌شد.

بعد از چند دقیقه، کوفتن آنهمه ضربات پیاپی به‌آن در، ساکنان خانه را

به‌عذاب آورد، و دریچه‌ای در طبقهٔ سوم گشوده شد. پیرمردی که سرایدار آن خانه بود و شمع افروخته‌ای به‌دست داشت، سرش را بیرون آورد.

لوکابوک از کوفتن ضربه‌ها دست برداشت. سرایدار گفت: «آقایون!... از ما چه می‌خواهید؟»

ــ در را باز کن!

ــ آقایون!... نمی‌تونم در را باز کنم.

ــ زود در را باز کن.

ــ باز نمی‌کنم.

لوکابوک تفنگش را به‌طرف آن مرد نشانه گرفت. اما پیرمرد نمی‌توانست او را ببیند، چون هوا تاریک بود. لوکابوک فریاد زد: «در را باز می‌کنی یا نه؟»

ــ نه آقایون!

ــ حرف آخرت همینه؟

ــ آقایون... من...

سرایدار جمله‌اش را تمام نکرد. تیر رها شده بود. گلوله در زیر چانهٔ او فرو رفت و از حلقوم او گذشت و از پشت گردنش در آمد. پیرمرد، بی‌آنکه فریادی برآورد یا ناله‌ای بکند، از پا در آمد، خاموش شد، و جز سَرِ او که در کنار دریچه مانده بود و حرکتی نداشت، و کمی دود سفیدفام که به‌سوی بام فرامی‌رفت، دیگر چیزی به‌چشم نمی‌آمد.

لوکابوک قنداق تفنگش را در کنار خود به‌کَفِ کوچه تکیه داد و گفت: «آی!... تمام شد.»

اما هنوز این جمله از دهان او بیرون نیامده بود که دستی را، مانند پنجهٔ عقاب، روی شانهٔ خود احساس کرد و صدایی شنید، که به‌او فرمان می‌داد: «به‌زانو!»

قاتل روی گرداند و چهرهٔ سفیدفام و عبوس آنژُلراس را دید. آنژُلراس

که تپانچه‌ای به‌دست داشت، به‌محض آنکه صدای تیر را شنیده بود، خود را به‌آنجا رسانده بود.

آنژُلراس، که با دست چپش، یقهٔ پیراهن کارِ لوکابوک را گرفته بود، یک بار دیگر فریاد زد: «به‌زانو!»

و با یک تکان، این جوان شکنندهٔ بیست ساله، آن باربر قوی‌هیکل را مانند ساقهٔ نی خم کرد و او را واداشت که در میان گِل به‌زانو بنشیند. لوکابوک سعی کرد که خود را از دست او خلاص کند، اما مثل این بود که چیزی نیرومندتر و فراتر از پنجهٔ یک انسان یقهٔ او را گرفته است.

آنژُلراس، که رنگش پریده بود و موهایش پریشان بود، نمی‌دانم در آن لحظه تِمیس[1] در سیمای ظریف و زنانهٔ او چه نقشی انداخته بود که پرّه‌های متورّم بینی او، و نگاه به‌پایین دوخته‌اش، به‌چهرهٔ خشمگین و یونانی نمای او، جلوه‌ای از معصومیت داده بود و او را به‌صورت نمادی از عدالت در آورده بود.

مردان سنگر، همه پیش دویدند و دایره‌وار در اطراف او ایستادند و خاموش ماندند؛ زیرا حس می‌کردند که تا چند لحظهٔ دیگر واقعه‌ای روی خواهد داد که با کلام نمی‌توان مسیر آن را تغییر داد.

لوکابوک درهم شکسته بود، دیگر تقلّایی نمی‌کرد؛ سراپا می‌لرزید. آنژُلراس او را رها کرد و ساعت خود را از جلیقه‌اش در آورد و به‌قاتل گفت: «فقط یک دقیقه برای زنده ماندن فرصت داری. دعا کن و آمرزش بطلب! یا اگر می‌خواهی این یک دقیقه را با تفکر و تأمّل بگذران.»

قاتل نالید و گفت: «بخشش می‌طلبم.»

و چون جوابی نشنید؛ سرش را زیر انداخت و زیر لب چند کلمهٔ نامفهوم گفت. پنداری آمرزش می‌طلبید.

آنژُلراس همچنان به‌ساعت خود نگاه می‌کرد. بعد از آنکه یک دقیقه

---

۱. Thémis، رب‌النوع عدالت در اساطیر یونان قدیم.

به‌آخر رسید، ساعت را در جیب جلیقهٔ خود نهاد و موهای لوکابوک را، که بر زمین افتاده بود و به‌خود می‌پیچید و می‌نالید، در دست گرفت و لولهٔ تپانچه را به‌ش ٔ . او گذاشت. در آن جمع، گروهی از بی‌پرواترین مردان که در نهایت شجاعت به‌صف پیکار پیوسته بودند، روی گرداندند تا این منظره را نبینند.

گلوله‌ای رها شد. قاتل از سَر به‌زمین خورد. آنژُلراس راست ایستاد و نگاه گیرا و نافذش را به‌اطراف خود دوخت و سپس با نوک پا نعش لوکابوک را به‌سویی انداخت، و گفت: «نعش او را از اینجا ببرید.»

سه مرد، آن قاتل بینوا را، که هنوز جان می‌کند، و آخرین تشنجات زندگی را در رگهای خود داشت، از زمین بلند کردند و از بالای دیوارهٔ سنگر کوچک، به‌کوچهٔ مونده‌تور انداختند.

آنژُلراس به‌فکر فرو رفته بود. کسی نمی‌دانست که چه تاریکی ترسناکی بر افکار او چیره شده است. همه منتظر بودند که چیزی بگوید. او نیز با صدای بلند چیزهایی گفت، و همه در سکوت به‌او گوش دادند: «رفقا!... کاری که این مرد کرد، بی‌نهایت زشت بود و پلید؛ و کاری که من کردم بی‌نهایت هولناک بود. او یک نفر را کشت، و من به‌این دلیل او را کشتم. کاری که من کردم ضرورت داشت. چون یک انقلاب باید قاعده و قانون داشته باشد. آدم‌کشی در میان ما، جنایت بزرگی است. و ما بیش از دیگران از آدم‌کشی نفرت داریم. چون فرشتهٔ انقلاب ناظر کارهای ماست، ما در پرتو لطف و حمایت او هستیم. ما کشیشان انقلابیم، پس باید به‌وظیفه‌ای که در برابر انقلاب داریم مؤمن باشیم. هیچکس حق ندارد که آبرو و حیثیت مبارزهٔ ما را از بین ببرد. من بر همین اساس، و به‌حُکم همین قاعده، دربارهٔ او قضاوت کردم، و با آنکه ناچار از اجرای عدالت بودم، در نهایت نفرت از آدم‌کشی، این کار را کردم. هر چند که مانند یک قاضی عادل حُکم دادم، اما حالا می‌گویم که خود را به‌چه چیز محکوم کرده‌ام.»

کُمبوفر با صدای بلند گفت: «همهٔ ما در کنار توأیم. ما هم در این سرنوشت سهم داریم.»

آنژُلراس گفت: «بله، اما چیز دیگری هم هست که باید بگویم. من برای اعدام این مرد به‌ضرورت حکم کردم؛ اما ضرورت از دیوهای ترسناک دنیای قدیم است. به‌ضرورت می‌گویند قضا و قَدَر. اما اگر ما بخواهیم به‌طرف ترقی و تعالی برویم، باید این قانون را قبول کنیم که می‌گوید دیوها در مقابل فرشتگان باید از بین بروند، و قضا و قدر در مقابل دوستی و برادری نابود شود.[1] در این لحظهٔ هولناک، شاید درست نباشد که من کلمهٔ عشق را به‌زبان بیاورم. اما ناچارم از عشق حرف بزنم. عشق را ستایش باید کرد که آینده به‌دست اوست. ای‌مرگ! هر چند با تو دشمنی دارم، اما ناچارم که کسانی را به‌کام تو بفرستم. رفقا! در آینده نه تاریکی خواهد بود و نه ضربه‌های ترس‌آور صاعقه، نه نادانی خواهد بود و نه ستمگری، نه مجازات خواهد بود و نه خونریزی. چون دیگر شیطانی وجود نخواهد داشت، میکائیل[2] هم نخواهد بود. در آینده، هیچ انسانی انسان دیگری را نخواهد کشت. زمین پُر از نور خواهد شد. نوع بشر سراپا محبت خواهند شد و دوست داشتن. رفقا! روزی فرا می‌رسد که همه چیز آن، یاری است و هم‌آهنگی، و روشنایی و شادی. آن روز بی‌تردید خواهد آمد، و ما به‌آن سمت می‌رویم و تا پای جان پیش می‌رویم، برای آنکه آیندگان در چنین دنیایی زندگی کنند.

آنژُلراس خاموش شد. لبانش، که به‌لبهای یک دختر نابالغ می‌مانست، بسته شد. لحظاتی در همانجا که خون آن قاتل را ریخته بود،

---

۱. فرمول کلیدی این رمان همین است، و مفهوم روانکاوانهٔ از آن، به‌معنای گشودن عقدهٔ اُدیپ است (ایو ـ گ.).

۲. میکائیل نام یکی از چهار فرشتهٔ مقرب درگاه الهی (جبرائیل، اسرافیل، عزرائیل، میکائیل). است

مانند سنگ بی‌حرکت ماند. نگاه خیرهٔ او، دیگران را به‌فکر انداخت که درباره‌اش، به‌آهستگی چیزهایی بگویند.

ژان پروور و کمبوفر، در سکوت دست همدیگر را فشردند و در کنار سنگر، با ستایش و مهر، این جوانِ جدی و سختگیر را، که هم جلّاد بود و هم کشیش، و همچون بلور، هم از سنگ ساخته شده بود و هم از نور، می‌نگریستند.

این نکته را نیز بگویم که بعدها، وقتی که اجساد کشته‌شدگان را برای تشخیص هویت می‌بردند، در جیب لوکابوک، کارتی پیدا کردند که معلوم شد مأمور پلیس بوده است. مؤلف این کتاب، در سال ۱۸۴۸، گزارشی را که در این زمینه در سال ۱۸۳۲ برای رئیس پلیس نوشته شده بود، به‌دست آورد.

و بر این مطلب باید افزود که اگر روایت عجیب ولی موثق پلیس را باور کنیم، لوکابوک کسی نبوده است جز همان کلاکزوس، که در واقع بعد از مرگ لوکابوک، دیگر کسی نامی از کلاکزوس در جایی نشنید. و چون هیچکس از مرگ او آگاه نشد، معلوم بود که مرگ او با اسراری در آمیخته است. دوران زندگی این مرد تبهکار در تاریکی طی شد، و در پایان نیز به‌تاریکی پیوست.

شورشیان هنوز در این فکر بودند که این محاکمهٔ غم‌انگیز، چگونه با چنین سرعتی به‌پایان رسید، و حکم آن چنان شتاب‌زده اجرا شد که کورفراک جوان عجیبی را که هنوز کسی نمی‌دانست دختر است یا پسر، و صبح به‌خانهٔ او آمده و سراغ ماریوس را گرفته بود، در کنار خود دید.

این جوانک که بی‌پروا بود و بی‌خیال، در تاریکی شب به‌آنجا آمده و به‌شورشیان پیوسته بود.

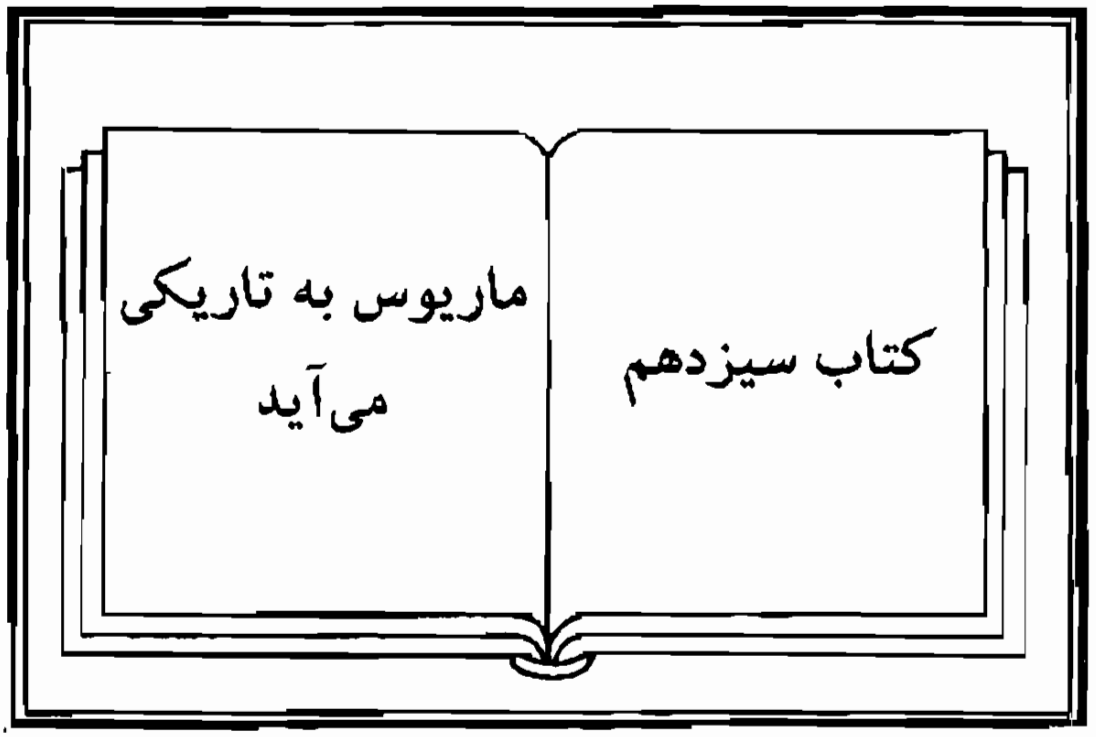
کتاب سیزدهم
ماریوس به تاریکی
می‌آید

۱

از کوچهٔ پلومِه تا کوی سَن دنی

صدایی که از لابه‌لای تاریکی بیرون آمده و ماریوس را به‌سنگر کوچهٔ شانوررِی فرا خوانده بود، مانند ندای سرنوشت در او اثر گذاشت. ماریوس پس از آنکه کوزت را در باغ نیافته بود، آرزوی مرگ می‌کرد. این ندا راه مرگ را بر او گشوده بود، و گویی در تاریکی دستی بیرون آمده و کلید مرگ را به‌دست او داده بود.

این گودالهای شوم، که در تاریکی نومیدی در زیر پای آدمی دهان باز می‌کند، و وسوسه انگیزند.

ماریوس وقتی که این ندا را شنید، از لای نرده‌های دَرِ باغ بیرون رفت.

لبریز درد بود و به‌جنون نزدیک شده بود. در فکر و روح خود چیز ثابت و استواری نمی‌یافت تا به‌آن بیاویزد. در این دو ماه، همهٔ اوقاتش را در سرمستی عشق گذرانده بود، و حالا نمی‌دانست به‌کجا برود و در کدام راه قدم بگذارد. در این لحظات تاریک، تنها چیزی که می‌توانست او را مجذوب کند، مرگ بود. آرزو داشت که هر چه زودتر عمرش به‌پایان برسد.

از باغ بیرون آمد و شتابان قدم در راه گذاشت. تپانچه‌های ژاور را با خود داشت و دیگر نیازی نبود که بیش از این مسلح شود!

کسی که او را در میان تاریکی صدا زده بود و صدایی پسرانه داشت،

در دور دست کوچه ناپدید شده بود.

ماریوس از راه بولوار، از کوچهٔ پلومه بیرون آمد و در مسیر اسپلاناد[1] و پُل انوالید و شانزه لیزه و میدان لوئی پانزدهم راه پیمود و به‌ریُولی[2] رسید. مغازه‌ها باز بودند، در زیر طاقنماها چراغهای گاز اطرافشان را روشن می‌کردند، زنها مشغول خرید بودند، عده‌ای در کافهٔ لِه‌تِه[3] بستنی می‌خوردند، عده‌ای از قنادی انگلیسی شیرینی می‌خریدند. و چند دلیجان پُستی، از جلو هتل پرنس و هتل موریس، تاخت کنان می‌گذشتند وبه‌راه خود می‌رفتند.

ماریوس از گذرگاه دلُورم[4]، وارد کوچهٔ سنت اونوره شد. در آنجا مغازه‌ها بسته بودند و مغازه داران در پیاده رو خیابان گرد آمده بودند و با همدیگر گفت‌وگو می‌کردند. رهگذران در رفت و آمد بودند. فانوسهای افروخته نور می‌افشاندند. در خانه‌های اطراف خیابان، از طبقهٔ اول به‌بالا، مثل همه شب روشنایی چراغ از پشت پنجره‌ها نمودار بود. در میدان پاله روایال، دسته‌ای از سواره نظام در حرکت بودند.

ماریوس مسیر کوچه سنت اونوره را انتخاب کرد. هر چه از میدان پاله روایال دورتر می‌شد، پنجره‌های روشن کمتر به‌چشم می‌آمد. در اینجا همهٔ مغازه‌ها بسته بودند. هیچکس در پیاده روها درنگ نمی‌کرد تا با دیگری گفت و گو کند. هر چه جلو می‌رفت، کوچه‌ها تاریکتر می‌شد، و رهگذران بیشتر بودند. کم‌کم به‌جایی رسید که کوچه پر از جمعیت بود. در این میان کسی با صراحت حرف نمی‌زد، اما احساس می‌شد که زمزمه‌ای روی لبهاست.

نزدیک آبنمای کوچهٔ اربر- سِک[5]، دسته‌هایی به‌هم پیوسته بودند، و این دسته‌ها بی‌حرکت مانده بودند؛ در میان رهگذرانی که می‌رفتند و

1.Esplanade 2.Rivoli 3.Laiter

4.Delorme 5.Arbre - Sec

می‌آمدند، همچون تخته سنگی بودند که در جریان آب بی‌حرکت بماند.

در کوچهٔ پروور، جمعی که به‌هم پیوسته بودند، از جا نمی‌جنبیدند. انبوهی بودند پایدار و استوار و در هم پیچیده، و تا حدودی نفوذ ناپذیر. این جمع، آهسته با هم چیزهایی می‌گفتند. در میان آنها کسی پیدا نمی‌شد که لباس مشکی و مرتب پوشیده باشد یا کلاه گرد به‌سر گذاشته باشد؛ همه‌شان پیراهن و لباس کارگری پوشیده بودند و انواع کاسکتها را به‌سر داشتند، و سر و لباسشان غبار آلود بود. این جمع، به‌گونه‌ای ابهام آمیز، در بیننده اثر می‌گذاشتند و آهسته سخن گفتنشان طنین هراس آوری داشت.

در پشت این جمع انبوه، در کوچهٔ رول[1]، و در کوچهٔ پروور، و در سراسر کوچهٔ سنت اونوره، حتی یک شمع پشت پنجره‌ای روشن نبود. تنها فانوس کوچه‌ها، رشته‌های نور را در اطراف خود، و با فاصله‌های بسیار، پخش می‌کردند. فانوسهای آن زمان به‌ستاره‌های سرخ رنگی شباهت داشتند که به‌ریسمانهایی آویزان شده باشند، و سایه‌هایی به‌زمین می‌انداختند که به‌عنکبوتهای بزرگ می‌ماندند. در این کوچه‌ها، در بعضی از گوشه‌ها، نظامیان اردو زده بودند و تفنگهایشان را چاتمه[2] کرده بودند، و هیچکس جرأت نمی‌کرد، حتی از روی کنجکاوی، به‌آنها نزدیک شود و از کارشان سر در بیاورد. بعد از کوچهٔ سنت اونوره، دیگر از آن دسته‌های انبوه خبری نبود، و در همه جا نیروهای دولتی موضع گرفته بودند.

ماریوس در این میان، کسی بود که دیگر امیدی نداشت و بی‌اختیار به‌این سو آمده بود. او را فرا خوانده بودند، و ناچار به‌رفتن بود. برای این منظور، راهی پیدا کرد که از میان اردوگاههای نظامیان بگذرد. از

1.Roule

۲. چاتمه: چند تفنگ را بر روی زمین می‌گذارند، بدان نحو که ته آنها با کمی فاصله از هم به‌روی زمین قرار بگیرد و سر آنها را به‌هم تکیه می‌دهند تا به‌صورت مخروطی درمی‌آید (فرهنگ معین.).

گوشه‌هایی می‌رفت که شبگردان متوجه او نشوند، و پاسبانان او را نبینند. کوچه‌ها را دور زد، به‌کوچهٔ بتیزی[1] رسید، به‌سوی بازار هال رفت. در ابتدای کوچهٔ بُوردُونه دیگر چراغی نبود.

پس از گذشتن از میان آن جمع، و گذشتن از لابه‌لای اردوگاههای نظامیان، به‌جایی رسید که همه چیز هراس آور بود؛ نه رهگذری در آنجا بود و نه یک سرباز و نه یک فانوس روشن، تنهایی بود و خاموشی و تاریکی. و چه سرمایی در آدمی نفوذ می‌کرد. در این حدود، قدم گذاشتن به‌یک کوچه مانند ورود به‌یک غار تاریک بود.

باز هم پیش رفت.

کمی پیش‌تر رفت. یک نفر دوان دوان از کنار او گذشت. که بود؟ پسر بود یا دختر؟ نمی‌دانست. اما هر که بود، به‌سرعت در تاریکی ناپدید شد.

همچنان در این مسیر می‌رفت تا به‌کوچه‌ای رسید که خیال می‌کرد، پُوتری[2] باشد. در وسط این کوچه چیز عجیبی به‌چشم دید؛ یک گاری را واژگون کرده و اطرافش را سنگ چیده بودند. ظاهر قضیه نشان می‌داد که سنگری بوده است که آن را تا نیمه ساخته و رهایش کرده بودند از آن سنگر نیمه تمام بالا رفت و خود را به‌آن سو رساند. در کنار دیوارها راه می‌رفت تا در تاریکی راه را گم نکند کمی جلوتر، چیزهای سفید رنگی دید. نزدیک رفت، دو اسب سفید دید؛ دو اسب سفید اُمنیبوس بودند که صبح آن روز بوسوئه آنها را از مال‌بندها باز کرده و رهایشان ساخته بود. این دو اسب، ساعتها در کوچه‌ها سرگردان مانده بودند و سرانجام، در حالی که از کارهای آدمیزادگان چیزی نمی‌فهمیدند، همچنانکه آدمیان از کارهای آفریدگار جهان چیزی درک نمی‌کنند، خسته و مفلوک، در آن گوشه ایستاده بودند.

ماریوس از کنار اسبهای سفید گذشت، به‌کوچه‌ای رسید که گمان

1.Bethisy 2.Poterie

می‌کرد کوچهٔ کنتراسوسیال[1] باشد. در این وقت، گلوله‌ای که معلوم نبود از کدام سو آمده، از بالای سرش صفیرزنان گذشت و به‌یک صفحهٔ مسی که بر سر در دکان آرایشگری آویخته شده بود، خورد و آن را سوراخ کرد. و هنوز، یعنی در سال ۱۸۴۶، در کوچهٔ کنتراسیوسبال، این صفحهٔ سوراخ شده به‌چشم می‌خورد.

رها شدن این گلوله نشان می‌داد که در آن تاریکی آثاری از زندگی وجود دارد. اما بعد از آن، دیگر هیچ صدایی و ندایی نبود.

پیش رفتن در این مسیر، مانند فرو آمدن از پلکانی در دل تاریکی بود. ماریوس باز هم جلوتر رفت.

---

۱. Contrat Social، کوچه‌ای که کوچه تُورنلری را به‌کوچهٔ پرورور متصل می‌کند.

۲

پاریس در پرواز جُغد[۱]

اگر کسی در آن لحظات، بر بالهای خفاشی یا جغدی، برفراز پاریس پرواز می‌کرد، منظرهٔ غم انگیزی را می‌دید.

در سراسر کوی قدیمی هال، که شهری است در میان شهر پاریس و کوچه‌های سن دنی و سن مارتَن را در بر می‌گیرد، هزاران کوچه پس کوچه در اینجا با هم ارتباط می‌یابند. شورشیان سنگرهایی ساخته بودند و اسلحه و مهمات خود را در این بخش ذخیره کرده بودند. آن کسی که در بالا پرواز می‌کرد، این سنگرها را به‌شکل گودالهای بزرگی می‌دید که در وسط شهر حفر کرده باشند، و در آنجا نگاه او در گودالهای عمیق فرو می‌رفت. در سایهٔ فانوسهای شکسته و پنجره‌های بسته، نه صدایی می‌آمد و نه نشانه‌ای از حرکت و حیات دیده می‌شد. شورشیان ناپیدا در همه جا نظم را، یعنی سیاهی را، به‌گونه‌ای که خود می‌دانستند، برقرار کرده بودند. استتار گروهی اندک در تاریکی بی‌کرانه، و جلوه دادن نیروی ناچیز به‌صورت یک ارتش انقلابی بی‌شمار، از فنون صحنه آرایی رزم است. بعد از تاریک شدن هوا، هر پنجره‌ای که شمعی یا چراغی پشت آن روشن شده بود، گلوله‌ای برای هشدار دریافت کرده بود. و از آن پس دیگر کسی جرأت نمی‌کرد چراغی در اتاق خود بیفروزد. و گاهی این

---

۱. گوشهٔ چشمی است به‌خوانندهٔ رمان نتردام دوپاری (ایو ـ گ.).

گلوله‌های هشداردهنده، کسانی را که پشت پنجره‌ها ایستاده بودند، کشته بودند، و به‌همین سبب دیگر کسی چراغی روشن نمی‌کرد، و همه چیز ساکن و ساکت مانده بود. در خانه‌ها وحشت و مصیبت حکمفرما بود. کوچه‌ها را ترس مقدسی در برگرفته بود. در تاریکی حتی ردیفهای طولانی پنجره‌ها و دودکشهای بخاری در روی بامها و انعکاس مبهم اشیا در آبهای گل آلود کف کوچه‌ها، نگاه را به‌خود می‌کشید. و آن کسی که می‌توانست از بالای شهر در این تاریکی انبوه بنگرد، شاید در بعضی از گوشه‌ها روشنایی ناپیدایی می‌دید که چیزهای عجیبی را در هم و برهم، اما به‌گونه‌ای برجسته، نشان می‌داد؛ در این گوشه‌ها بود که مردم سنگر ساخته بودند. و جز این سنگرها، همه چیز چون دریاچه‌ای بود لبالب از نوعی تاریکی مه آلود و متراکم و نحوست بار، که از میان آن برجهای سن ژاک و کلیسای سن مری، و چند ساختمان بلند دیگر مانند غولهای بیرون جسته بودند، و ظلمت شب آنها را به‌صورت اشباح هراس انگیزی در آورده بود.

در اطراف این تاریکی تو در تو و خاموش و اضطراب انگیز، کوی‌ها و کوچه‌هایی بودند که هنوز مردم در آنها رفت و آمد داشتند، و کم و بیش روشنایی فانوس‌ها درخششی داشتند. و حتی کسی که از بالا پاریس را می‌نگریست، در این فضای بیرون در تاریکی، درخشش فلزی برق سرنیزه‌ها و شمشیرها، و حرکت آرام گردانهای پیاده و سوار و آتشبارهای توپخانه را می‌دید، که لحظه به‌لحظه بر حجم آنها افزوده می‌شد، و در حقیقت کمربند هول آوری بود که آن به‌آن مرکز پاریس را تنگتر در میان می‌گرفت؛ و حلقه‌های محاصره استحکام بیشتری می‌یافت.

مناطقی که نظامیان در آنها اردو زده بودند، به‌غاری هراس انگیز می‌مانست. همه چیز در آن نواحی به‌خواب رفته بود و حرکت نداشت. در کوچه‌ها و خیابانهایی که نظامیان مستقر بودند، جز تاریکی چیزی نبود.

تاریکی چنان بیم‌آور بود و پر از گیر و دارها و حوادث ناشناخته، که حتی نفوذ در آن ترس را بر می‌انگیخت، و هر کس به‌درون آن می‌رفت، از ترس کسانی که در آن کمین کرده بودند بر خود می‌لرزید. و آنها که در دل تاریکی کمین کرده بودند، از هر کس که قدم در تاریکی می‌گذاشت وحشت داشتند. مردان ناپیدای جنگاور، خود را پنهان کرده بودند، و پنداری مرگ در هر گوشه دامی در سر راه رهگذران گسترده بود. هر که به‌درون تاریکی می‌رفت، امید دیدن روشنایی را نداشت، و هیچ کس انتظار او را نداشت جز مرگ. از کجا و چگونه مرگ به‌دیدار مردان، در دو سوی این پیکار می‌آمد؟ کسی نمی‌دانست. اما بی‌تردید و ناگزیر، واقعه‌ای اتفاق می‌افتاد. آن نقطه برای مبارزهٔ مسلحانه انتخاب شده بود؛ مبارزهٔ نیروهای دولتی با شورشیان، مبارزهٔ گارد ملی با مردم، مبارزه بورژوازی با عصیان. و هر دو طرف می‌دانستند که یا باید کشته شوند، و یا پیروز از آن تاریکی بیرون بیایند. لحظات چنان شگفت‌آور بود و مرگ آن چنان ستمگر، که کم جرأت ترین افراد قدرت فکر کردن را از دست می‌دادند، و بی‌پرواترین اشخاص به‌وحشت می‌افتادند. وانگهی اوج گیری خشم و کین، در هر دو طرف به‌یک اندازه بود؛ و هر دو به‌یک اندازه مصمم بودند. پیش رفتن، در آغوش گرفتن مرگ بود. و اما هیچکس در اندیشهٔ گریختن از این هنگامه نبود.

ناگزیر روز بعد کار به‌پایان می‌رسید، و یکی از دو طرف پیروز می‌شد. اگر شورش پیروز می‌شد، نام انقلاب شکوهمند را می‌گرفت، و اگر کارش به‌شکست می‌انجامید، فتنه و آشوب لقب می‌یافت. دولت نیز این نکته را می‌دانست، و بورژواها نیز این نکته را می‌دانستند. بیهوده نبود که احساس اضطراب‌آوری در این کوی با تاریکی نفوذ ناپذیر می‌آمیخت، و این اضطراب رو به‌افزایش، با سکوتی که به‌زودی به‌فاجعه می‌انجامید، پیوند می‌خورد. در آنجا تنها صدایی که شنیده می‌شد، بانگ شوم ناقوسهای

سن مری بود، که به‌نالهٔ انسانی در بستر مرگ شباهت داشت، و در عین حال مانند یک نفرین، نکوهش بار می‌نمود. و این بانگ لبریز از نومیدی و حسرت، در تاریکی طنین می‌افکند و فکر آدمی را از کار می‌انداخت.

همچنانکه بیشتر اتفاق می‌افتد، طبیعت که به‌نظر می‌آید با آنچه انسانها می‌خواهند انجام بدهند موافقت دارد، در اینجا نیز روی موافق خود را نشان داده بود، و هیچ چیز هم آهنگی این دو یعنی طبیعت و انسان را بر هم نمی‌زد. ستارگان در پشت ابرها ناپدید شده بودند وآسمان با همهٔ تاریکی‌اش، بر سر این شهر به‌ظاهر بی‌حیات و بی‌حرکت فرو افتاده بود؛ پنداری همچون کفن سیاه بر تن این مرده پیچیده شده باشد.

در آن هنگام که مقدمات یک نبرد سیاسی، در نقطه‌ای که بارها شاهد چنین وقایع انقلابی بود، آماده شده بود، و در آن هنگام که جوانان و مکتبهای سیاسی به‌خاطر اصول اعتقادی خود، و طبقهٔ متوسط به‌خاطر حفظ مصالح خود، به‌یکدیگر نزدیک شده و برای درگیری آماده شده بودند، در آن هنگام که همه شتاب زده بودند و اصرار داشتند که هر چه زودتر لحظهٔ قطعی این بحران فرا رسد، دور از این منطقهٔ شوم، در اعماق نفوذ ناپذیر این پاریس بینوای کهن سال که در زیر شکوه ظاهری پاریس مرفه و ثروتمند پنهان شده است، صدای غرش پرابهام مردم به‌گوش می‌رسید. صدایی ترسناک و مقدس، که ترکیبی است از خشم و خشونت آدمی و سروش عالم غیب، و ضعفا را به‌وحشت می‌اندازد و خردمندان را هشیار می‌کند، در یک دم در زمین، چون غرش شیر به‌گوش می‌رسد و در آسمان، چون بانگ رعد.

۳
در انتهای راه

ماریوس به‌بازار هال رسیده بود.

آنجا از کوچه‌های اطراف آرام‌تر، بی‌جنب جوش‌تر و تاریکتر بود. گویی آرامش مرگبار گورستان، از اعماق زمین بیرون آمده و در زیر آسمان شب، در همه جا پخش شده است.

با این وصف، روشنایی سرخ فامی در انتهای سیاه این راه، از فراز بام خانه‌هایی که راه ورود کوچه شانوررری را، از طرف سنت اُوستاش، می‌بستند، به‌چشم می‌آمد. این روشنایی سرخ فام، از همان مشعلی بود که در سنگر کورنت افروخته بودند.

ماریوس به‌سوی این روشنایی سرخ فام می‌رفت. و این روشنایی او را تا حدود «مارشه ـ اُ ـ پواره[1] پیش برد که از آنجا دهانهٔ تاریک کوچه پره‌شور را می‌دید. وارد آن کوچه شد. دیده‌بانی که آنژُلراس، او را در آن سوی کوچه گمارده بود، متوجه او نشد. ماریوس روی نوک پا راه می‌رفت و احساس می‌کرد که به‌مقصد نزدیک است. تا سر پیچ باریک کوچهٔ مونده‌تور جلو رفت که آنژُلراس این راه خروجی را آزاد گذاشته بود تا راهی برای ارتباط با خارج باشد. در این نقطه مکثی کرد و کوچه را زیر نظر گرفت.

ماریوس از این زاویه کوچه شانوررری، که در تاریکی فرو رفته بود،

---

1. Marché - aux - Poireés

انعکاس نقطه‌های روشنی را در زمین گل آلود کوچه دید، و همچنین گوشه‌ای از میخانه را، در پشت آن فانوس افروخته، که چشمک می‌زد. چند مرد در کناری نشسته بودند و تفنگهایشان را روی زانو گذاشته بودند، و حدود بیست متر با او فاصله داشتند و درون سنگر بودند.

خانه‌های طرف راست کوچه، مانع از آن می‌شد که بخشهای دیگر میخانه، و سنگر بزرگ و پرچم سرخ را ببیند. به‌هر روی، ماریوس چند قدم که به‌آن سو برمی‌داشت، به‌سنگر می‌رسید.

اما جوان تیره بخت، روی یک سکوی سنگی نشست و در خود فرو رفت، به‌پدرش می‌اندیشید. در عالم خیال، پدرش سرهنگ پون مرسی را در نظر می‌آورد که سربازی بود سرافراز، و در دوران جمهوری مدافع مرزهای فرانسه بود، و در عصر امپراتوری تا نزدیک مرزهای آسیا پیش تاخته بود، و پیروزمندانه به‌جنوا، اسکندریه، میلان، تورن، و مادرید، وین، دِرِسْد، برلن و مسکو قدم گذاشته بود و میدانهای نبرد را با قطره‌های خونی رنگین کرده بود که ماریوس نیز همان خون را در رگهای خود داشت. آن مرد، پیش از آنکه ناگزیر به‌گوشه نشینی شود، سالهای طولانی از عمرش را با انضباط نظامی طی کرده بود. او در طول این سالها، شمشیرش را از کمر باز نمی‌کرد، و سردوشیها و نوارهای سه رنگ لباس نظامی‌اش با دود باروت سیاه می‌شد، و پیشانی‌اش در زیر فشار کلاه خود چین می‌خورد، و در اردوگاههای نظامی و در زیر چادر، یا در بیمارستانهای سیّار زمان جنگ عمر می‌گذراند؛ و عاقبت بعد از بیست سال، با صورتی زخم خورده و رویی گشاده از میدانهای جنگ بازگشته بود. او پاک و پاکیزه بود، مانند یک طفل، ساده بود و آرام و سزاوار ستایش؛ و هر چه کرده بود برای فرانسه بود، و حتی قدمی بر ضد کشورش برنداشته بود.

ماریوس چنین می‌پنداشت که حالا نوبت اوست؛ و ساعتی فرا رسیده که باید خود را نشان بدهد و مانند پدرش شجاع و بی‌باک و ثابت قدم باشد و از باران گلوله نهراسد و سینهٔ خود را سپر کند و به‌جنگ

PersianPDF.com

سرنیزه‌های دشمن برود. و با خون خود زمین را گلگون کند. اما میدان نبردی که می‌خواست در آن قدم بگذارد، کوچه بود، و جنگ او نیز جنگی بود غیر نظامی.

چنین میدان نبردی را در چند قدمی خود می‌دید که همچون پرتگاهی در برابرش دهان گشوده بود، و او به‌دلخواه خود می‌رفت تا در این پرتگاه سرنگون شود.

در آن لحظه تنش لرزید.

به‌یاد آورد که شمشیر پدر او را، پدربزرگش به‌یک سمسار فروخته بود؛ و این قضیه چقدر او را آزرده بود. با خود می‌گفت که آن شمشیر در راه دلاوری و سرافزاری به‌کار افتاده بود، و چه خوب شد که در کنار او نماند، خشمگین در دل تاریکی ناپدید شد. قطعاً اسراری در کار آن شمشیر بود؛ آن شمشیر هشیار بود و از آینده خبر داشت و این شورش را، جنگ در کوچه‌ها را، جنگ در میان گل و لای خیابانها را، و این گونه درگیری‌ها را از پیش احساس کرده بود. آن شمشیر که از مارنگو[1] و فریدلند[2] باز آمده بود، نمی‌خواست که همراه او به‌کوچهٔ شانوررری بیاید؛ نمی‌خواست بعد از آنکه به‌دست پدر در جنگهای برون مرزی تیزی و برندگی‌اش را نشان داده بود، حالا به‌دست پسر در جنگ کوچه‌ها به‌کار افتد. ماریوس با خود می‌گفت که اگر آن شمشیر برای او به‌یادگاری مانده بود، و اینک آن را با خود می‌آورد و در جنگ شبانهٔ کوچه‌ها بین فرانسویان با فرانسویان به‌کارش می‌انداخت، قطعاً به‌صورت شعله‌ای درمی‌آمد و دستهایش را آتش می‌زد.

با خود می‌گفت چه سعادتی نصیبش شده که آن شمشیر اینک در اینجا نیست. ماریوس در این لحظه حتی به‌پدر بزرگ خود حق می‌داد، و او را پاسدار بر حق افتخارات پدرش می‌دانست، و با خود می‌گفت بر فرض که آن شمشیر در یک حراج به‌کسی فروخته شده باشد، و خریدار

---

۱ و ۲. Friedland, Marengo، از نبردهای پیروزمندانهٔ ناپلئون.

آن را در میان آهن پاره‌ها انداخته باشد، باز چنین سرنوشتی برای آن شمشیر تاریخی، بهتر از آن است که در جنگ کوچه‌ها به‌کار افتد و پهلوی یکی از فرانسویان را بشکافد.

و در آن لحظه به‌تلخی گریست.

هراس‌انگیز بود، اما جز این راهی نداشت. زندگی بدون کوزت برایش محال می‌نمود.

و حالا که کوزت رفته بود، مرگ از هر چیز برای او دلخواه‌تر بود. مگر با کوزت عهد نکرده بود که اگر او را از دست بدهد، به‌آغوش مرگ پناه خواهد برد؟ و اینک کوزت از نزد او رفته بود، بی آنکه خبری به‌او بدهد یا پیامی برای او بگذارد، یا نامه‌ای برایش بفرستد. حال آنکه نشانی منزل و مأوای او را می‌دانست. پس تردیدی نبود که کوزت دیگر او را دوست نمی‌دارد. پس دیگر زندگی برای او معنی و مفهوم نداشت، و زنده ماندنش بی‌فایده بود. وانگهی او که تا اینجا آمده بود، مگر می‌توانست در تاریکی از این هنگامه بگریزد؟ مگر می‌توانست در چند قدمی سنگر پا به‌فرار بگذارد و ترسان و لرزان بگوید: همین قدر برای من بس است که سنگر را به‌چشم دیدم! و حالا که جنگ جنگ داخلی است و بین فرانسویان و فرانسویان، من باید بروم و دوستانم را تنها بگذارم. اما دوستان چشم به‌راه او بودند، و شاید به‌او نیاز داشتند. آنها دستهٔ کوچکی بودند در برابر یک ارتش. مگر می‌توانست یکباره به‌همه چیز، به‌عشق، به‌دوستی و به‌عهدی که با یاران خود داشت، پشت کند و به‌ترس و لرز خود نام وطن پرستی بدهد؟ نه! چنین کاری برایش محال بود؛ و در این فکر بود که اگر شبح پدرش در تاریکی ایستاده و ناظر او باشد و او را در حال فرار ببیند، شاید شمشیرش را از پهنا به‌گردن او بزند و بر سرش فریاد بکشد: «ای بی‌غیرت!... نزد دوستانت برو!»

این افکار از ذهنش می‌گذشت، و او سر به‌زیر انداخته بود.

ناگهان سر بلند کرد. گویی ذهنش مصفا شده بود، درخشان شده بود؛ پنداری به‌هنگامی که آدمی حس می‌کند با مرگ فاصله‌ای ندارد، فکر و

روحش روشن می‌شود، و در مجاورت با مرگ حقایق را در می‌یابد. ناگاه در نظر ماریوس همه چیز دگرگون شد. کاری را که می‌خواست بکند، نه تنها ترسناک نمی‌دید بلکه آن را دلخواه و مطلوب می‌پنداشت. پیکارهای خیابانی، معلوم نبودکه چرا و چگونه، یکباره در نظرش منظره دیگری پیدا کرد. امواجی را در خیالات گوناگون به‌طرف او هجوم آوردند، بی‌آنکه ذهنش را برآشوبند، پرسشهای زیادی به‌ذهنش رسید که نمی‌خواست هیچکدام را بی‌پاسخ بگذارد.

این بار از خود می‌پرسید که پدرش دربارهٔ جنگهای خیابانی چه تفسیری خواهد داشت؟ آیا این نبرد مختصات قابل قبولی دارد و می‌تواند شورش را به‌صورت وظیفه‌ای شرافتمندانه در آورد؟ در این نبرد چیزی هست که به‌شأن و شرافت پسر سرهنگ پون مرسی لطمه بزند؟ این نبرد قطعاً نه از گونهٔ مُون میرای[1] است نه از نوع شانپوبر[2]؛ چیزی است جز آنها. در اینجا سخن بر سر تصرف یک سرزمین نیست، بلکه جنگی است در راه عقیده وطن شاید از این درگیری رنج ببرد، اما در عوض بشر چنین رزمی را تحسین می‌کند.

وانگهی باید بررسی کرد که آیا وطن به‌راستی از چنین جنگهایی آزرده می‌شود؟ آیا فرانسه لطمه می‌بیند؟... نه! فراموش نباید کرد که در این ماجرا آزادی لبخند می‌زند. و فرانسه وقتی که لبخند آزادی را ببیند، درد و رنج خود را از یاد می‌برد. از سوی دیگر وقتی که با نظری بلندتر و گشاده‌تر قضایا را بنگریم، چه لزومی دارد که این جنگ را، جنگ بین فرانسویها بدانیم؟

وقتی که می‌گوییم جنگ بین اقشار گوناگون یک ملت، و جنگ بین فرانسویان چه منظوری داریم؟ مگر همهٔ جنگهای عالم بین آدمیان در نمی‌گیرد؟ مگر همه جنگها، درگیری بین برادران نیست؟ برای قضاوت

---

۱ و ۲. Champaubert, Montmirail، در این دو نقطه ناپلئون بزرگ با روسها و آلمانیها جنگید.

دربارهٔ یک جنگ، باید هدفهای آن را در نظر بگیریم. جنگ بین خودیها، و جنگ بین خودی و بیگانه، در عالم وجود ندارد. جنگ بر دو گونه است: جنگ عادلانه، و جنگ دور از عدالت. و تا روزی که انسانها یک رنگ و هم آهنگ نشوند، وقوع جنگ، یا دست کم جنگی که برای بنا کردن آینده و در هم کوبیدن «گذشته» باشد، ناگزیر خواهد بود. جنگهایی از این نوع را نکوهش نباید کرد. جنگ مایهٔ شرمساری نیست. شمشیرها در آن هنگام آلوده خواهد شد که حق را، تعالی را، تمدن را، حقیقت را از میان بردارند. در چنین وضعی، جنگ خواه در میان هم‌میهنان باشد و خواه در میان بیگانگان، نادرست و ظالمانه است، و باید آن را جنایت نام داد. واگر جنگ از محدودهٔ عدالت بیرون نرود، چرا باید یک نوع جنگ، نوع دیگر آن را حقیر بشمارد؟ شمشیر واشنگتن چرا باید نیش قلم کامی دِمولن را انکار کند؟ لئونیداس[۱]، که با بیگانگان جنگید، عظمت بیشتری دارد یا تیمولئون[۲]، که با ستمگران خودی در افتاد؟ یکی مدافع است و دیگری رهایی بخش. آیا دست به‌اسلحه زدن در درون شهر را، با هر هدف و منظوری که باشد، باید محکوم کرد؟ اگر چنین باشد، باید بروتوس[۳]، مارسل[۴] آرنولد دُو بلانکنهایم[۵] و کُولین یی[۶] را در میان رسوایان جای داد. جنگ در میان گل و لای بیابانها بسیار سابقه دارد، پس جنگ در میان گرد و غبار خیابانها را انکار نباید کرد. جنگ در کوچه‌ها و خیابانها هم کم و بیش در ردیف جنگهای سردارانی چون آنیبوریکس[۷]، آرت ولد[۸] مارنیکس[۹] و

---

۱. Léonidas، پادشاه اسپارت که با ایرانیان در تنگهٔ ترموپیل جنگید.

۲. Timoléon، از فرمانروایان یونان قدیم که مأمور سیراکوز شد تا بحران سیاسی آنجارا سامان دهد.

۳. Brutus، از سیاستمداران روم قدیم.

۴. Marcel، از سیاستمداران فرانسوی، که در قرن چهاردهم با شارل پنجم در افتاد، و سعی‌اش این بود که در فرانسه حکومت پارلمانی به‌وجود آورد.

۵. Arnauld de Blankenheim، از آزادیخواهان.

۶. Coligny، از پروتستانهایی که در قتل عام سن بارتلمی کشته شد.

۷. Ambiorix، از سرداران رومی

پلاژ، باید به‌حساب آورد. آنبیوریکس با روم می‌جنگید، آرت ولد با فرانسه، مارنیکس با اسپانیا، پلاژ باموریتانی، و در واقع همه با بیگانگان در جنگ بودند. اما سلطنت خودکامه نیز حکم بیگانه را دارد. استبداد خودکامه نیز حکم بیگانه را دارد. ظلم و اختناق نیز حکم بیگانه را دارد. ادارهٔ جابرانهٔ حکّام حکم بیگانه را دارد. استبداد مرزهای اخلاق را در هم می‌ریزد، همچنانکه هجوم بیگانه تجاوزی است به‌مرزهای جغرافیایی، سرنگون کردن حکومت ستمگران، و مبارزهٔ قوم و ملتی با انگلستان برای کسب استقلال، دو جنبه از مبارزه برای باز گرفتن وطن از دست بیگانگان است. در زندگی یک ملت لحظه‌ای فرا می‌رسد که انکار و اعتراض کفایت نمی‌کند، که بعد از فلسفه نوبت عمل است. اندیشه طرح ریزی می‌کند، و طرح باید با توانایی و کوشش به‌عمل نزدیک شود. «پرومتهٔ در زنجیر» آغاز می‌کند و آریستوژیتون[۱۰] به‌پایان می‌رساند. اصحاب دائرةالمعارف[۱۱] افکار را روشن می‌کنند، و دهم اوت[۱۲] مردم را به‌شور و هیجان می‌آورد. بعد از اشیل[۱۳]، نوبت ترازیبول[۱۴] می‌رسد، و پس از دیدرو، نوبت دانتون. توده‌ها در همه جا می‌خواهند که رهنما و آموزگاری داشته باشند. توده‌ها به‌سستی و بی‌حسی می‌گرایند، باید تکانشان داد، و به‌شور و هیجانشان آورد و آنها را به‌پیش راند. مصلحت آن است که با توده‌ها سختگیرانه رفتار شود. باید نگاهشان را با ارائه حقایق آزار داد. روشنایی را باید

---

۸. Artevelde، سرکرده فلامانها که با فرانسویان جنگید.

۹. Marnix، کسی که جمعی را بر ضد اسپانیایی‌ها شوراند.

۱۰. Aristogiton، آریستوژیتون و هارموریوس، از کسانی هستند که در قتل هیپارک، حکمران ستمگر آتن، دست داشتند. و پرومته در زنجیر تراژدی معروف اشیل است.

۱۱. اصحاب دائرة المعارف: دیدرو، نویسنده و دانشمند فرانسوی، و یارانش.

۱۲. دهم اوت ۱۷۹۲، روز شوریدن مردم فرانسه، که به‌سقوط سلطنت در آن کشور منجر شد.

۱۳. Eschyle، تراژدی نویس بزرگ یونان (۵۲۵ تا ۴۵۶ پیش از میلاد)

۱۴. Thrasybule، سردار یونانی که گروهی از بیدادگران را طرد کرد.

به‌گونه‌ای هراس‌آور، بر سر و رویِ آنها پرتاب کرد. جامعه برای آنکه سالم بماند، ضرورت دارد که گاهی با صاعقه درگیر شود تا افراد آن حیران و هراسان شوند و از خواب گران چشم بگشایند. بانگ ناقوسهای کلیسا، به‌هنگام مصیبت و آغاز جنگ، همین کار را می‌کند. باید مبارزان بزرگ، مردانه از جای برخیزند و با شجاعت و شهامت توده‌ها را آگاه سازند و جامعهٔ انسانی را، که ظلم و زور و تعصب و فشار و اختناق بر آنها سایه افکنده، تکان بدهند و چشمشان را باز کنند. توده‌ها ابلهانه محو تماشای شکوه و عظمت ظلم و استبداد می‌شوند و فریب زرق و برقهای دروغین را می‌خورند. مرگ بر ستمگر باد!... اما شما چه می‌گویید؟ چه کسی را متهم می‌کنید؟ به‌نظر شما لوئی فیلیپ پادشاه ستمکاری است؟ نه!... او نیز، کم و بیش، مانند لوئی شانزدهم است. و هر دوی آنها از پادشاهانی هستند که تاریخ معمولاً آنها را «پادشاهان نیک‌نفس» می‌نامد.

با این وصف، اصول با این گونه چیزها تغییر نمی‌کند. حقیقت برای خود منطقی دارد که مشخص است و اغماض ناپذیر. حقیقت این خاصیت را دارد که شفقت و مهربانی را نمی‌پذیرد. پس در اینجا به‌کسی امتیاز نباید داد. هر نوع تجاوز به‌حقوق انسانها باید از میان برود. لوئی شانزدهم و لوئی فیلیپ، هرچه باشند، به‌نوعی در غصب حقوق مردم دست داشته‌اند. پس باید با آنها مبارزه کرد؛ و این مبارزه از واجبات است، زیرا فرانسه همیشه قدم اول را برمی‌دارد. وقتی که رهبر در فرانسه سقوط کند، در سراسر دنیا چنین می‌شود. درک صحیح حقایق اجتماعی، تمکین سلطنت در برابر آزادی، بازگرداندن حقوق مردم به‌مردم، برقراری حاکمیت ملی، بازسازی سیمایی زیبنده و برازنده برای کشور فرانسه، و دمیدن روح تازه‌ای در کالبد حقانیت و عدالت، دادن حق به‌صاحب حق و برکندن ریشه‌های نفاق و خصومت، و از میان برداشتن موانعی که دستگاه حکومتی را از هم آهنگی و سازش با جهان باز می‌دارد، و این گونه چیزها مگر عین عدالت نیست؟ و از این چیز عادلانه‌تر مگر در عالم می‌توان یافت؟ آیا جنگی که برای رسیدن به‌چنین هدفهایی باشد بر حق نیست؟

این جنگها بنای صلح را استوار می‌سازند. می‌بینیم که با خیالات واهی و خرافات، دروغپردازیها، خبط و خطاها، خشونتها، بی‌عدالتیها، نابرابریها و تاریکیها، دژ عظیمی ساخته‌اند و برجهایش را از کینه و نفرت درست کرده‌اند، و در سراسر جهان برپا نگاه داشته‌اند. این دژ عظیم را باید سرنگون کرد، این دژ غول پیکر را باید فرو ریخت. پیروزی در اُسترلیتز بزرگ است، اما تصرف «باستیل» بی‌نهایت بزرگ است.

کسی را پیدا نمی‌کنید که در این لحظات دشوار و ناگوار، قدرت و استعداد تفکر و تعقل را از دست بدهد. و یکی از عجایب روح آدمی همین است که، در عین حال که در خویش فرو می‌رود، در همه جا حاضر و ناظر است و چه بسیار اتفاق می‌افتد که آدمی در نهایت پریشانی و نومیدی، یعنی در لحظاتی که همه چیز در وجود او خاموش می‌شود، مسائل دشوار را تجزیه و تحلیل می‌کند و در صدد چاره جویی بر می‌آید. تعقل در این لحظات، با تشنج می‌آمیزد و در طوفان شوم حوادث نیز رشتهٔ تفکر و تعقل از هم نمی‌گسلد. ماربوس هم در چنین وضع و حالی بود.

و در آن حال که در امواج این گونه تفکرات دست و پا می‌زد و احساس درماندگی می‌کرد، با اراده و استوار بود. با این وصف تردید داشت و نمی‌دانست که چگونه باید در چنین راه خطرناکی قدم بگذارد. نگاهش با درماندگی تاریکی سنگر را می‌کاوید. مردان سنگر با صدای آهسته حرف می‌زدند، آهسته در جای خود می‌جنبیدند، و در نهایت سکوت انتظار می‌کشیدند؛ پنداری روح سرایداری که به‌دست لوکابوک کشته شده بود، و جسد او هنوز در کنار پنجرهٔ طبقه سوم دیده می‌شد، از آن بالا مراقب آنها بود؛ و مردان سنگر، در روشنایی ابهام آمیز مشعل، او را می‌دیدند که بی‌حرکت و مبهوت، با دهان باز از میان پنجره خم شده و با کنجکاوی آنها را می‌نگریست. گویی کسی که جان داده بود، به‌کسانی نگاه می‌کرد که در آستانهٔ جان دادن بودند. و گویی خط سرخی از خون، از جسم بی‌جان او جاری شده بود و به‌صورت یک رشتهٔ سرخ فام از پنجره تا طبقهٔ اول فرو می‌ریخت و در آنجا از حرکت باز می‌ماند.

فهرست کامل کتاب سوم

کتاب هشتم ـ بیچارهٔ بدنهاد ۳۵۹

۱. ماریوس، در جست و جوی دختری با کلاه تمام لبه مردی را می‌یابد با کلاه کاسکت ۳۶۱

۲. یک اتفاق ۳۶۴

۳. مردی با چهار چهره ۳۶۷

۴. گلی در سرزمین بینوایی ۳۷۴

۵. روزنهٔ اقبال ۳۸۴

۶. انسان وحشی در کُنامش ۳۸۸

۷. صف‌آرایی برای حمله ۳۹۵

۸. روشنایی در زاغه ۴۰۱

۹. ژوندرت گریه و زاری می‌کند ۴۰۵

۱۰. ساعتی دو فرانک کرایهٔ درشکه ۴۱۱

۱۱. فقر و بینوایی در خدمتِ عشق ۴۱۵

۱۲. کاربُرد سکهٔ پنج‌فرانکی آقای سفیدمو ۴۱۹

۱۳. هر انسان تنهای دورافتاده‌ای، برای همیشه از دنیا بی‌خبر نمی‌ماند ۴۲۶

۱۴. آنجا که مأمور پلیس، دو تپانچه به‌دست یک وکیل دادگستری می‌دهد ۴۳۰

۱۵. ژوندرت چیزهایی را که لازم دارد، می‌خرد ۱۴۳۵
۱۶. ترانه‌ای که در سال ۱۸۳۲ بر سَرِ زبانها افتاده بود ۱۴۳۹
۱۷. کاربُرد سکهٔ پنج فرانکی ماریوس ۱۴۴۵
۱۸. دو صندلی ماریوس رو در روی هم ۱۴۵۱
۱۹. نگاهی به‌اعماق تاریکی ۱۴۵۴
۲۰. تَلِه ۱۴۶۰
۲۱. گاهی باید اول ستمدیده را بازداشت کرد، سپس
به‌ستمکاران پرداخت! ۱۴۹۱
۲۲. کوچولویی که در جلد سوم صدای جیغش را شنیده‌ایم .. ۱۴۹۶

قسمت چهارم ـ شعر عاشقانهٔ کوچهٔ پلومه و منظومهٔ حماسی کوچهٔ سَن‌دِنی

کتاب اول ـ صفحاتی از تاریخ ۱۵۰۱
۱. بُرش خوب ۱۵۰۳
۲. دوخت بد کار خردمندان چیزی است، و کار مردان عمل
چیز دیگری ۱۵۱۲
۳. لوئی فیلیپ ۱۵۱۸
۴. شکافهایی زیرِ پی ۱۵۳۰
۵. وقایعی که تاریخ را می‌سازند و تاریخ از آنها خبر ندارد ۱۵۴۱
۶. آنژولراس و دستیارانش ۱۵۶۰

کتاب دوم ـ اِپوُنین ۱۵۶۷
۱. مزرعهٔ چکاوک ۱۵۶۹

۲. پرورش نطفهٔ جنایات در بطن زندان‌ها ۱۵۷۸
۳. تجلی یک شبح در خانهٔ آقای مائف ۱۵۸۵
۴. تجلی یک شبح در مزرعهٔ چکاوک ۱۵۹۲

کتاب سوم ـ خانه‌ای در کوچه پلومه ۱۵۹۹
۱. خانه‌ای با در مخفی ۱۶۰۱
۲. ژان‌والژان در گارد ملی ۱۶۰۹
۳. زیر پوششی از شاخه‌ها و برگ‌ها ۱۶۱۳
۴. از حصاری به‌حصار دیگر ۱۶۱۹
۵. گُل سرخ، خود را ابزار جنگ می‌بیند ۱۶۲۷
۶. نبرد آغاز می‌شود ۱۶۳۴
۷. غمی در کنار غمی دیگر ۱۶۴۰
۸. زنجیر ۱۶۴۸

کتاب چهارم ـ یار مستمندان باش تا خداوند یار تو باشد ۱۶۶۳
۱. از برون زخم و از درون درمان ۱۶۶۵
۲. ننه پلوتارک برای توضیح قضیه مشکلی نداشت ۱۶۶۹

کتاب پنجم ـ که پایانش به آغازش نمی‌نماند ۱۶۸۱
۱. ترکیبی از تنهایی و سربازخانه ۱۶۸۳
۲. تَرسهای کوزت ۱۶۸۶
۳. تعبیر و تفسیرهای توسَن ۱۶۹۰
۴. دِلی زیر یک سنگ ۱۶۹۴
۵. کُوزت پس از خواندنِ آن نامه ۱۶۹۹
۶. سالخوردگان باید سَر وقت از خانه بیرون بروند ۱۷۰۳

کتاب ششم ـ گاورُش ۱۷۰۹
۱. بازیگوشیِ باد ۱۷۱۱
۲. گاورُش کوچک از ناپلئون بزرگ سهم می‌گیرد ۱۷۱۷
۳. فرارِ پُر حادثه ۱۷۴۷

کتاب هفتم ـ زبان بینوایی ۱۷۶۷
۱. اصل و نَسَب ۱۷۶۹
۲. ریشه‌ها ۱۷۸۲
۳. زبانی که می‌گرید و زبانی که می‌خندد ۱۷۹۶
۴. دو وظیفه: هشیاربودن و امیدوار بودن ۱۸۰۴

کتاب هشتم ـ شیفتگی‌ها و پریشانی‌ها ۱۸۱۱
۱. روشناییِ محض ۱۸۱۳
۲. سرگیجهٔ سعادتِ کامل ۱۸۲۲
۳. آغاز تاریکی ۱۸۲۶
۴. «کَب» در انگلیسی سواری می‌دهد و در زبان تبهکاران پارس می‌کند ۱۸۳۱
۵. اتفاقاتی در دلِ شب ۱۸۴۱
۶. ماریوس به‌دنیای واقعی باز می‌آید و نشانی خانه‌اش را به‌کُوزت می‌دهد ۱۸۴۳
۷. پیر و جوان رودرروی همدیگر ۱۸۵۱

کتاب نهم ـ کجا می‌روند؟ ۱۸۶۹
۱. ژان والژان ۱۸۷۱
۲. ماریوس ۱۸۷۴

۳. آقای مائف ۱۸۷۸

کتاب دهم ـ پنجم ژوئن ۱۸۳۲ ..... ۱۸۸۵
۱. صورت ظاهر ۱۸۸۷
۲. اصل قضیه ۱۸۹۳
۳. دفن شدن برای دوباره متولّد شدن ۱۹۰۵
۴. خشم و خروش آن روزها ۱۹۱۵
۵. پاریسِ شگفت‌انگیز ۱۹۲۴

کتاب یازدهم ـ ذرّه و طوفان باهم برادر می‌شوند ۱۹۲۹
۱. گاورُش ترانه می‌خواند ۱۹۳۱
۲. گاورُش در راه پیکار ۱۹۳۵
۳. خشم بجای یک استاد سلمانی ۱۹۴۱
۴. پیرمردی که کودکی را به‌حیرت می‌اندازد ۱۹۴۴
۵. پیرمرد ۱۹۴۷
۶. تازه واردها ۱۹۵۰

کتاب دوازدهم ـ کُورَنت ۱۹۵۳
۱. تاریخ کورنت از آغاز پیدایش ۱۹۵۵
۲. عیش و نوش قبل از واقعه ۱۹۶۴
۳. تاریکی کم‌کم گرانتر را در برمی‌گیرد ۱۹۸۱
۴. چگونه خانم اوشلو را دلداری دادند ۱۹۸۷
۵. آماده برای پیکار ۱۹۹۳
۶. ساعت انتظار ۱۹۹۶
۷. مردی که در کوچه بی‌بِت به‌جمع پیوسته بود ۲۰۰۲

۸. نکته‌هایی ابهام‌آمیز دربارهٔ مردی به‌نام لوکابوک که شاید نام واقعی او لوکابوک نبود ۲۰۰۸

کتاب سیزدهم ـ ماریوس به تاریکی می‌آید ۲۰۱۵

۱. از کوچهٔ پلومِه تا کوی سَن دنی ۲۰۱۷

۲. پاریس در پرواز جُغد ۲۰۲۲

۳. در انتهای راه ۲۰۲۶

www.tarahan89.com
Illustrator & Designer: Ali Bagheri

شاید شما «بینوایان» را بر پرده سینما یا در تلویزیون دیده باشید، یا قسمت‌هایی از آن را در نمایشنامه‌های رادیویی شنیده باشید، اما باید صادقانه گفت: کتاب «بینوایان» چیز دیگری است و تنها با مطالعه دقیق و صبورانه این کتاب می‌توان به زیبایی‌ها و ریزه‌کاریهای آن پی برد، و به اعماق آن دست یافت. «بینوایان» تنها یک رمان نیست، بخشی از تاریخ است، نمایش است از عقاید و افکار سیاسی و فلسفی و اجتماعی درباره جنگ واترلو، صومعه‌ها و اصول رهبانیت، دالان‌های پیچ در پیچ و هولناک فاضلاب پاریس، چیزی را ناگفته نگذاشته است، که هریک از این بخش‌ها، خود کتاب مستقلی است. خواننده در طول داستان درمی‌یابد که ویکتور هوگو چگونه شیفته‌وار از آزادی و عدالت سخن می‌گوید، و با چه شور و اشتیاقی به ترقی بشر می‌اندیشد. و ما در تاریکترین اعماق بینوایان شعله‌های فروزان عشق به انسانیت را می‌بینیم و گرمای این آتش را حس می‌کنیم.

نشر ونیز

شابک: ۵-۰۱-۶۵۶۴-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-6564-01-5

شابک دوره: ۷-۱۰-۶۵۶۴-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-6564-10-7